بسم الله الرحمن الرحیم	فاتحه فکرت و ختم سخن	نام خدایست بر او ختم کن	[illegible]
پیش وجود همه آیندگان	بیش بقای همه پایندگان	سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار	پردگی پرده شناسان کار	مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حله گر خاک و حلی بند آب	پرورش آموز درون پروران	روز برآرنده روزی رسان
مهره کش رشته باریک عقل	روشنی دیده تاریک عقل	داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها	عذرپذیرنده تقصیرها	شحنه غوغای هراسندگان	چشمه ده چشم شناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات	هست کن و نیست کن کائنات	با جبروتش که دو عالم کمست	اول ما آخر ما یکدمست
کیست درین دیرگه دیرپای	کو لمن الملک زند جز خدای	بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل	مشکل این کار نکردند حل	از ازلش علم چو در تاب شد	وز ابدش ملک چو صورت نمود
گش کشش هرچه درو زندگیست	پیش خداوندی او بندگیست	روضه ترکیب ترا حور دست	نرگس بینای ترا نور دست
منشا دو هست نیاز تهی	برکه کوه و کلاه [illegible]	تا کرمش در تتق نور بود	خنده ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجوش کرم آباد شد	بنده مهیا [illegible]	در هوس این دو سه ویرانه ده	کار فلک بود گره بر گره
تکلف دان کرده و هم نمود	زلف شب [illegible]	چون گره جعد فلک وا کرد	حدثش از کم عدم تا کرد

ابن ...

این دو سه چنبر که برافلاک زد	هفت گره بر قدم خاک زد	کرد قبا جبه خورشید و ماه	زین دو کله وار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد	چشمه خضر از لب خضرا گشاد	جام سحر در گل شبرنگ ریخت	جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زاتش و آبی که بهم در شکست	پیه درو گرده یاقوت بست	خون خاک ز بحران باد	در جگر لعل جگرشان نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد	مرغ سخن را فلک آوازه کرد	نخل زبان را رطب نوش داد	در سخن در صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را	کسوت جان داد تن آب را	زلف زمین در بر عالم فکند	خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خواری بشست	حیض گل از ابر بهاری بشست	زنگ هوا را که گلاب سترد	جان سپه ابر بیاسمن سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت	نبض تحیر در خود دل گرفت	خنده بسی خوار که گل زنده شد	زهره بجنبانگری شب شد
پای سخن را که درازست دست	سنگ سراپرده او سر شکست	دل بسی رفت بپرسش شتافت	دیده بسی جست نظرکش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش	ترک ادب بود ادب کردمش	سخره نشینان دمی بر درش	جوشن روان [illegible]
دل که ز جان نسبتی پاک داشت	پرده او علوی خاک داشت	رشته خاک از در او وا گسست	ور گل باغش ارم [illegible]
خاک لطف بی که بپایند اوست			هر زه دو دانه تو چیند اوست

در نعت حضرت باری تعالی گوید

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده	زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
آنچه تغیر نپذیرد توی	وانکه نمردست و نمیرد توی	هستی تو صورت پیوند نه	تو بکس و کس بتو مانند نه
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست	عرض تو فلک را چو چوگان گوی داد	آنکه چو پیراهنک جان که دید
چون کرمت بانگ برانگیخته	نور که در دیده انا بخته زد	بلبل سحر اگر اندی ای ایمانیم	[illegible]
ذکرت ار جهان برگرفت	پیشتر زین دو کران برگرفت	عقد پرستش نه که برد انفصام	بلغز و هست پرستش حرام
هرکه نه گویا بتو خاموش به	هرچه نه یاد تو فراموش به	پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم در نورد
گر ز پی کوشش تسلیم شکن	نیمه بیابیستم در تنگ	وانکه این صفت افزار	بر شکن مرغ [illegible]
طرح تو انداز برون کس رون	گردش چرخ ار حرکات سکون	تیغ برآتش [illegible]	[illegible]
دفتر افلاک شناسان تو	دیده خورشید پرستان تو	صفر کن این برج جهت صلاح	بازکن این پرده ز رشت خیال

ناشده تسلیم از هدایت بند — بر قدم خویش گوای دهند
پدیدست اگر تو خوانی ز پیش — پدیدست اگر تو او ز پیش
ره‌نشینی عشق بجان داده — چاشنی دل بزبان داده
نزل شب ما تو فراز آوری — روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت
غنچه کمربسته که ما بنده‌ایم — گل همه‌تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که سگ کوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از بار غم آزاد کن

ای به ازل بوده و نابوده ما — **در مناجات گوید** — وی به ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت‌کش فرمان تست — سقف فلک غاشیه‌گردان تست
عقد زمین خانه فروش توایم — چون در تو حلقه بگوش توایم
پا علیم از همه بر زنده‌ها — جز تو نداریم نوازنده‌ها
از پی تست اینهمه امید و بیم — هم تو ببخشی و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی‌یاوریم — گر تو برانی بکه رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار — می‌نپذیرند ز شهان در شکار
هم تو پذیری که ز داغ توایم — قوی طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان و چه زبان آوریست — گفته تو ناگفته [illegible]
دل ز کجا این پر و بال از کجا — من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین پرده کرد — دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت لنگ فرو مانده‌ایم — من عرف الله فرو خوانده‌ایم
پس نگلیم از نفس خام خویش — هم تو بپرداز بانعام خویش
زو تو گر دیر بسر آمده‌ایم — هم بامید تو خدا آمده‌ایم
باز سوای نفس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین — ای کس بی‌کسی ما ببین
در کرمت هم تو ئی پی نظیر — دادگرا گر نرهم تو ئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم — چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی تو
نزل سحر بر لبش رسان — معرفت خویش بجانش رسان
هم شبی کاین ملک بیم زده — گرد روان سلک هستی فروز
نه فلک از پرده عمارش کرد — زهره دم شوه دوادش کرد
گرد او در حرم کاینات — هفت علو چار ره رو [illegible]
روز شده آه قدش در دو [illegible] — از لجنش آمده شب در طلوع
دیده عشاق کران خوابگشت — بوسه‌گه از خواب عشق [illegible]
بحشش عاقبت اندیش و نگاه — برّع دلش رفت بار اسکاه
شاخ پریزاد شد ابعثی نکهت — خرقه دراند چشمه عیسی [illegible]
کام بکام چو نکوک نمود — سیل بلیش فبرک نمود
چون دو جهان دیده برو گشته — سوز پس سجده ز [illegible]
آیت نوری که ز زر وش نمود — دیده بخشی که خیالش نمود

هر که در آن پرده نظرگاه یافت — از جهت بی‌جهتی راه یافت
کو بود ونفی مکانش مکن — جای بود وقت بیانش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای — هر که چنین نیست نباشد خدای
دیده برین چشم سران چشم سر — جلگه برین چشم دو چشم دگر
خورده شراب کرم تحفه — جرعه آن در دل ما ریخته
همه مقصود وسیه شده — هشت از کجی تو اکثر شده
پشت قوی گشته ازین بارگاه — روی در آورده بدین کارگاه
زان شفقت عشق بسانه آمده — در نفسی رفته و باز آمده
ای تحفه جز از بانهای ما — بوی تو جان دار دو جانهای ما
دور سخار اتمامی رسان — ختم سخن را بنظامی رسان

شمه رسند بعد [illegible] — **در نعت سید انبیا صلی الله علیه وآله گوید** — ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز — خاص‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب — گوهر او لعل گران قاب
خنده خوش زان گرده [illegible] — تا بنه داب صدف گوهرش
یافت فرحی گهر از درج تنگ — جست شب زادن گوهر ز سنگ
هر گهری کز دهن سنگ جست — بالش از جمله دندان شکست
او چو سنگی که دهن کان اوست — لعل ویست گوهر دندان اوست
فتح بدندان و دهن جان [illegible] — ازین دندان شده دندان [illegible]
ازین دندان کم دندان گرفت — داده شکرانه کم آن گرفت
آرزوی دسته دندان گرفت — گرد دو جهان سیح بدندان گرفت
در صفت او در که شکر ریش — دست علم بود و زبان جوش
خنجر او ساخته دندان [illegible] — خوش بود خنجر دندانه دار
اینهمه چون پاکتر از نکو — خاره رسند از گل او برخورید
باغ پر از گل سخن جا ببیت — رشته پر از جوهر و پایه جیبت
صبح نظامی که دچون گلست — **نعت سیم تازه و یافتن بهشت بر خلایق** — بر گل او نغز و جمیل است
ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خانه رحمت تو ی — خانه پر از نقطه رحمت تو ی
راه روان سرّی از تو خواه — پایه و کان عجمی را تو ماه
ره بتو یابند تو در رو نه — عشره دو خود تو و ده دو ده
چون تو گرامی که تماشا کند — دعوت شهانه بتهند کشنده
از سر آن خوان که دلت خورد — از چه دادی چه [illegible]
لب بگشا تا همه شکر برند — آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات — آتش تو بود ای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو — سجده‌گه شکرکان موی تو
موی رطوف کرمت سهمیه — صبح تر خورشید بخت بهینه
خاک زد از بوی خنگ از تو بافت — ناف زمین نافه مشک از تو یافت
ابر از خاک تو مشکین عبار — پیکر تن توم خند بسک

خاک تو از باد سلیمان به است   روضهٔ جسم تو ز رضوان به است
کعبه که سجادهٔ تکبیر توست   تشنهٔ جلاب تباشیر توست

تاج تو و تخت تو دارد جهان   تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور همی   رو که تو هم سایهٔ نور الهی

مهر علی نور مسلمانی است   میخ دعا نوبت سلطانی است
خاک نشینان شده گلشن تو   چشم خوبان شده [illegible] تو

تا قدمت در سر گیسو فشان   بر سر گردون شده دامن کشان
پرزه و در گشته تو دامنش   سنگ گهر بوده [illegible]

در صدف صبح [illegible]   بوی گلستان عنبر [illegible]
روز ز جنت چه شود صبح [illegible]   غالیه بوی [illegible]
[illegible] عالم [illegible] از زبان [illegible]   در تو بود [illegible] دران [illegible]
[illegible]   صدره [illegible] صدف [illegible]
[illegible] پیرون [illegible]   [illegible] در ایوان [illegible]
نور [illegible] خاکی [illegible]

ای دو جهان زیر زمین از تو چه   گنج ده خاک نشین از تو چه
تا تو کجا اندری ای گنج پاک   شرط بود گنج سپردن به خاک

گنج تو از فقر تو ویرانه بس   شمع تو را اول پروانه بس
چرخ [illegible] هوس [illegible]   چند [illegible]

ای دو طرف کرده [illegible]   راه بر نیک تو پیکان راه
[illegible] طبش تو [illegible]   [illegible] تو [illegible]

خیز و شب نقطه این روز کن   طبع [illegible] طرب افروز کن

نعت چهارم در استطلاب جمال نبوی صلی الله علیه و آله

[illegible]

خاک تو [illegible] بولایت سپرد   باد نفاقی آمد و آن بوی برد
[illegible] این [illegible]   عشق ده [illegible]

جان [illegible]   در [illegible] آمد [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] علم [illegible]

از طرفی رخنهٔ دین می کنند   [illegible] دین می کنند
یا علی در صف میدان [illegible]   [illegible]

بر [illegible]

شب بر [illegible] در آر   [illegible] بردار
باده [illegible] باش   [illegible] باش

پانصد [illegible]   روز [illegible]
خیز [illegible] را   باده [illegible]

[illegible]   با همه [illegible]
[illegible]   دست بر آور همه را دستگیر

[illegible]   با تو کسی [illegible]
گر نظر از راه [illegible] کنی   جمله مهمات کفایت کنی

[illegible]   [illegible]
نعت پنجم در [illegible]   [illegible] مصطفی صلی الله علیه
[illegible]   [illegible]

ای کله تاج تو [illegible]   تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تو اند   جمله درین راه طفیل تو اند

اول بیت از چه [illegible]   نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چه [illegible] رسید   از تو و آدم به عمارت رسید

آنچه [illegible] بود   خشت [illegible] نخستین بود
آدم و نوحی نه به [illegible]   [illegible]

آدم از آن دانه [illegible]   تو به [illegible] گواه
تو به دل [illegible] بوی توست   [illegible] از خاک سر کوی توست

[illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

یوسف از آن [illegible]   [illegible]
خضر [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   سایه بر این کار [illegible]
[illegible]   ختم شد این خطبه به دیوان تو

خیز و درین چشمه مداری بکن / گر نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ دوران تست / گوی فلک در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست / می‌تک و می‌تاز که میدان تراست
کیست فنا کآب ز جاهت خورد / یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را ابد پاره کن
ای نفس نطق زبان تشنگان / مرهم سودای جگرخستگان
فصل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل برون
قبضهٔ چرخ از کوکب درست / غمزهٔ تیرش ز در هیبت درست
ملک چو موئی همه درهم شود / گر سر موئی ز سرت کم شود
چون قلم از پوست برآرد جوالی / چون سخن از نقد در آن داوری
حرف همه خلق شد انگشت لیس / حرف تو در حجت انگشت بس
زان زده انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
بت شکن گشت شغب رو درست / پسته دهان خواب شده پیکرست
یک کف بخت تو بهوای عشق / برکهٔ جهل بسد تمنای عشق
نازده صبح نخادی مرا / خاک توام کآب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان جهان منست
بر سر آن روضه چو جان گشت پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیهٔ درگهش غلامی کشم
تا چو سر از غاشیه برکشند / خاک مرا غاشیه‌کش کنند

در مدح ملک مظفر بهرام شاه

شکر درین دایره و هر بند / چون که بنقطه شدم شهربند
دست رس پای کش نیم بخت / سایه بی قوت هما نیم بخت
پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق ز راز قدم انداختم / در سر زانو قدمی ساختم
کشته نفس روشنی روی من / آینه‌وار سر زانوی من
سنگ بآن آینه پرداختم / آینهٔ دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / باز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر از عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد جست
دیدم از آن پایه که دولت است / پای دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع پیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروز رنگ
خضر سکندر منش چشمه‌ری / قطب رصد بند معالی‌کشی
آنکه ز مقصود وجود اولست / و آیت مقصود دیده منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
بخت دل آویزی او کرده چست / بر زر فشش نام سلیمان درست
رایت بختی ازو جاه است / ضدش اگر هست سه طالعست
یک دو شش برطرف بندگاه / نقطهٔ نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود بهره و بهرام گور
مرد ز شاهان توانا تری / نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت بر او / روح بسا شده و بیکار کر

عالم و عادل تر از این وجود / محسن و کرم تر از بنای جود
دین فلک و ذوالف او جوهرست / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمهٔ دریا صفت آبی و در / چشمه آسوده و دریای پر
یافته زین چشمه سحاب آب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زده زان کرش لعل تاب / بر کرش لعل کشی آفتاب
رفت از این پنجره تا جوره / پنجه درو کرده که سر پنجه کرد
گوش فلک را حلقش بشکند / شیشهٔ مه را نفسش بشکند
خوب و سرآغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از آدمی
جان جهان را که کفش ثابتست / باقی بادا که همین باقیست

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ که یک پشت ظفر ساز تست / لشکر آورد تن یک راز تست
گوش دو دریای زبر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که بتیغ تو در انداخت / با رتبت پر انداخت
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته زآبه آب حیات
هر که بطوفان تو خوش برد / کز غم نوح شد شبهش برد
جام تو گنجینهٔ جمشید بس / ظل تو پروانهٔ خورشیدکش
شیردلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا کم کن و شیر اوژنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
این دل و این زهره که اندر صفست / گر دل و از زهره زند بر تو کاف
هر چه ز زیر فلک از رفتست / دست مراد تو براو مطلقست
دست فشانست ترا چون بیش / دست بنیش تو وحشت لیس
دور تو خاتم دوران تست / با فلکت تو سلیمان بست
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دادی و ملک
خاک باقبال تو زر میشود / زهر بیاد تو شکر میشود
می که فریدون کند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش
در غم تو مطرب و ساقی بخست / غم چو خوری ذوق باقی بخست
ملک خداخلی سلاطین پناه / صاحب شمشیری صاحب کلاه
گر چو شمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشان آمدی / تاج ده تخت ستان آمدی
چند بدور تو هما کند / هر که رسد شهد ریا کند
دولت این هر که بدو یافتست / بخت در آن دل که درو جای تست
عدل تو معروف و غایت شده / جود تو حکایت شده
در ستم رخش که زین رنج / خصم تو چون نخل شده بی رنج
هفت فلک با کرمت خوشه‌ای / هشت بهشت از رهت توشه‌ای
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افتاده بود افسرش
در همه فن صاحب فن تو ای / جان دو عالم یکی تن تو ای
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بنظامی درست / بوی قبولی بنظامی درست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون نه بگردان تو رسد لاغرست

پاکی وصل شد این بحر و کان   گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بود بیدریغ   لعل ز ریگان ده و گوهر ز تیغ
چون فلک از طالع مسعود زاد   خاتم کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو   ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو چون شد علم افراخته   خصم تو سر چون قلم انداخته

در خطاب زمین بوس گوید

من که سراینده این نوگلم   باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم   بر در کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام   آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه برانگیخته‌ام   هیکلی از قالب نو ریخته‌ام
صبحدمی چند ادب سوخته   پرده به سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو   مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس   نی مگس او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند   خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال   قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه در آمد ز دو ناموسگاه   بود مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته   وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم   وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست   سکه زر من از آن بهترست
ور کم از آن شد بنه و بار من   بهتر از آنست خریدار من
شیوه نو هست شو ناعجب   گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رسته ز نقش باغ   عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا زین دو نواله سخن   دست گر دهست بر و دست کن
از نمکش هست جگر ریش باد   ور نه زیاد تو فراموش باد
با فلک آنشب که نشینی بخوان   پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم   دیده به بندگیت سپندم
گرچه درین درگه پایندگان   روی نهادند شتابندگان
پیش قطاری که سحاب آمدند   او دگرست آن دگران گو شدند
از پی کاری که در او دیده‌ام   بستن خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر به خداوند کشد   هم سر این رشته بجای کشد
سکه درین شهر شها مانده‌ام   مرغ خبر مرگ رانده‌ام
تیغی از الماس زبان ساختم   هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بلند آمدست   پای مرا هم سر بالا پرست
اوج جنیبت برود برم   باشد کز همت خود بگذرم
تا گهر از روشنی رای تو   سر نهم آنجا که نهد پای تو
گرد تو آیم که بگردون رسم   تا زیب تو تحفه چون رسم
راه بسیچم که درین یک دو ماه   تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین صف که بهانه‌اند   راه برون آمدنم بسته‌اند
همت از بهر فرو آمدن   خواستم از پرده برون آمدن
بازچو دیدم همه زر هشیار بود   پیش لبم بسته بشمشیر بود

لیک

لیک درین خطه شکر بر لب   بر تو کنم خطبه بنام کتب
آب سخن در برش افشانده‌ام   ایک منم چو تو کجا مانده‌ام
در زه صف پیش تو ای آفتاب   با دو دعای سحرم مستجاب
گشته دلم تحفه گوهر ز تو   گوهر جانم که آویز تو
تا شب در و روزن شب روز باد   گوهر شاهست شب افروز باد
این سر بست است ز نیک چو کوی   بهر باد آن سر بست زین سری
جنبش اول که قلم برگرفت   حرف نخستین ز سخن درگرفت

در فضیلت سخن و فضیلت سخن دان گوید

پرده خلوت چو برانداختند   جلوه اول به سخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد   جان تن آزاده به گل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد   چشم جهان را به سخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود   این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست   ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند   بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر   موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار   این سخنست این سخن اینجا بدار
تاج وران تاج ورش خوانده‌اند   هم و کران تا کرش خوانده‌اند
گر بجای عیش بر کشند   لیکن کاهش در کشند
در علم فتح نماینده‌تر   در قلم قسم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال   پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم   مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرو روان تشنه ازو تشنه   گر روان آب در او بسته‌اند
دولت درین ره زده و آباد   تازه بر از چرخ کهن راه اوست
رنگ ندارد ز نشانها که هست   راست نیاید به زبانها که هست
با سخن آنجا که برآرد علم   حرف زیادت و زبان تیز هم
از سخن پرسته جان تا به می   جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند   مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش است   برده صراف خود و پیش است
از سخن تازه و زر کهن   گشت چه دولت سنجیده سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد   کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست   زر چو سنگ آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس   دولت این ملک سخن راست بس
هرچه زوال به خبر هست از سخن   نرخ سخن بیشتر هست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد   نام نظامی به سخن تازه باد
چونکه نسنجد سخن سرسری

در مرتبه سخن منظوم و ادب نظم دان گوید

هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود   نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند   گنج دو عالم به سخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست   زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران   باز چه مانند بدان دیگران

آتش فکرت چو پریشان شود | با فلک از جوش و خروشان شود | اگر ترا از وی سخن بحجره | تحفه وزان ره سخن بحجره

پرده رازی که سخن پرور است | سایه ان پرده پیغمبر است | پیش و پسی بست صف کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوست‌اند | این چو دو مغز نه دو کر پوست‌اند | هر رطبی کز سر آن خوان بود | آن نه رطب پاره از جان بود

جانش زآراسته شد مشعل گل | فکرت و خاکنده بدندان دل | چشمه حکمت که سخن دانیست | آب شده زین دو سه یک [illegible]

[illegible]

از دو سپهی که بر آید زکان | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر ترا سدره نشانی دهم | سلطنت ملک معانی دهم | شعر تر آرد بامیرت نام | کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای بجا بایدت | تا چو سخن بر فلک آری نوشت | بر صفت شمع سر افکنده باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تکت اندیشه بکری رسد | شد ره چرخ بنری رسد | هر چه درین پرده نشانت دهند | ور نپسندی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر از آن جوی که در سینه هست | بر که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از دوست چند آوری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که غصه ماه تحمل تیشه کرد   گاه دف زهره درم وا زرگرد   من که بجوش شب که چراغی درست   حبل آن روضه که باغی درست
خون جگر با سخن آمیختم   آتش از آب جگر انگیختم   با سخنم چون سخنی چند رفت   پلپلم اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت به من آوازه داد   وام چنان کن که توان باز داد   آب درین آتش پاک افکنست   باد جنیبت کش خاک درست
خاک تب آرنده بیا تو بکش   آتش تابنده بیا خوش بکش   تیز مکن کو هوا رای تست   مقرعه کم زن که درش پای تست
نفس از این چشمه نشاید نشست   بر در دل ریز گر آبیست هست   در خم این خم که کبودی خوشست   قصه دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راه زمان کوچ هان   راه تو دل داند دل راه دان   عرش برانداز که زین رسته ای   شهپر جبریل بجو بسته ای
واگه عنان از دو جهان تافته   قوت ز دریوزه دل یافته   دیده و گوش از عوض افتاده اند   کارگر پرده پیر ... اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو   نرگس چشم آبله آن هوش تو   نرگس اگر اهچو پرستی بباغ   ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آینه هر کس بست   آتش او آب جوانی بس است   طبع که با عقل بدلالگیست   منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود   خرج سفرهاش ببالغ شود   بادگرگون باید افسون مخوان   درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی   دین غم دل را دل غمخواره جوی   غم مخور ایسته که غمخوار هست   گردن غم بشکن اگر یار هست
خسته دلی را که زبون غمست   یاری یاران مرهم غمست   چون نفسی تازه شود با دو کس   حیف شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند   مهر دو وهم بانگ بر اختر زند   بیشتر از صبح بخواری رسید   گر به پسین صبح بیاری رسید
از تو نیاید نه بهونه هیچ کار   یار طلب کن که بر آید بیار   گرچه همه ملکی خوار هست   چون کرم هیچ به از یار نیست
هست ز یاری همه را ناگزیر   خاصه ز یاری که بود دستگیر   این دو سه یاری که تو داری ترنج   خشک تر از حلقه در بر درند
هست در او زنده بخش خاک دل   آب تو باشد چو شوی خاک دل   چون ملک العرش جهان آفرید   مملکت صورت و جان آفرید
داده ز ترتیب کرم ترکشی   صورت و جان را بهم آمیختی   زین دو بهم آغوش دل آمد پدید   آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر این پرده سلطان نشست   الکنش چیست در او در خاست   نور ادبست ز تهلیل دست   صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید   روغن مغزم بچراغم رسید   گوش در حلقه زبان ساختم   دل هدف ناف جان ساختم
چوب زبان گشتم از آن شرح   طبع رشد دیده برد از غم تهی   رنجم از چشمه کرم آب سرد   کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

الله دادم

دست بر آوردم از آن دسترس   راه زنان عاجز و من رو بسید   در تک آن راه دو منزل شدم   تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب   نیمه عمرم شده تا نیم شب   بر در مقصوره روحانیم   منقش حجت چو کانیم
گوی پرستاده چوگان من   وهم من گشته گریبان من   پای ز سر ساخته و سر ز پای   گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده   صدر یکی دیده بی صد شده   ام سواران جاهل و من نو بفر   نوبتم از بدلسیم تیغ تر
رونه گزان در عنوانم گذشت   پای درون نه و سر باز گشت   چونکه در آن نقب نهانم گرفت   عشق نقیب آنه عنانم گرفت
معوز دم کف داوری دست کشت   کف اگر بار دهی آدمیست   پیش در آن پرده برانداختند   پرده ز ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای

در صفت وصول دل گوید

بانگ بر آمد که نظامی درای
خاص ترین محرم آن در شدم   گفت درون آی درون تر شدم   بارگهی یافتم افروخته   چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در   هفت حکایت بیک افسانه در   ملک از آن پیش که افلاک راست   دولتی آن باد گران خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز   صدرنشین گشته شه نیم روز   مرغ سواری با دب پیش او   لعل قبایی بظفر اندیش او
تیغ جوانان پرکت درشکار   زیر تر وی سیبی دور خوار   قصد کمین کرده کمند فشکی   سیم زره ساخته روئین تنی
اینهمه پروانه و دل شمع بود   جمله پراکنده و دل جمع بود   من بقناعت شده مهمان دل   جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم   روی دل از خلق بدو تافتم   دل بزبان گفت که ای بی زبان   مرغ طب گفته را زین آشیان
آتش من محرم این دود نیست   آن تنگ ساده تنگ سود نیست   سایه از این سرو نو انداز نیست   پایه از این پایه بالا ز نیست
کنج در کیسه قارون نهیم   باتو هم آواز تو بیرون نهیم   مرغ دلم از نفس گرم او   نیز زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر انگشت کی   گوش ادب حلقه کش بنده گی   خواجه دل عهد مرا تازه کرد   نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدیم ز ریاضت گزیر

خلوت اول در صفت ریاضت گوید

گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
رابعه من چو ادب خانه کرد   در گره نظم بازگرد   گرچه گره در کرامش بود جای   بر گرفت از سر آن رشته پای
تا سر آن رشته بیکتا رسید   کان گره از رشته نخواهد برید   خواجه مع القصه که در بند است   گرچه نه هست عقده در بند است
نسخه ز آه دو جهان گفت   ور نه چرا او ز غم جان گفت   گرچه بسی ساز ندارد زمین   شفقت خود باز ندارد زمین

گشت چو سن پدر را غلام   آن ادب آموز مرا کرد رام
از چو منی بر نهایت بزد   صحبت ما کی نفتی شد

روزی از این مصر زلیخا به باغ   پوشش گرد و برون شد ز کاخ
چشم شب از خواب چو بر داده   چشم و چراغ سحر از دمیده

صبح چراغ فلک افروخته   گل شب قرمزی روز شب
خواجه گریبان چراغی گرفت   دست من و دامن باغی گرفت

داشتم از خار غمم بود گشت   تا گریبان بگل آلوده گشت
من چو لب لاله شدم خنده کن   چاره جای چو گل کرده [illegible]

لاله دل خویش بکام سپرد   گل گر خورد به نو پرد
گر چو می آلوده خون آمدم   گر چو گل از پرده برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب   شیده مایه دون گو دو شتاب
تا بلم عشق بجائی رسید   کز طرفی بوی وفا می‌شنید

شد بادی بزبان فصیح   زنده دلم کرد چو باد مسیح
در زمین رنگ نگاریم را   گمشده دادم دوارم را

حیف که دادی زخود و دم زدن   در نه فرو دارد از خویشتن
تشنه بر آن آب چو کشتی شدم   ساکن آن خاک بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم   تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه او خضر چو من تشنه آب   خضر چو خضر [illegible]

خوبی بود و سمن زار او   خواب که نرگس شب بیدار او
دایره خط سپهرش مقام   غالیه بوی [illegible] غلام

گل ز گریبان گیا کرده جای   خارکش [illegible] گل زیر پای
آهو در و باد در آن مرغزار   نافه [illegible]

طوطی از آن گل که شکرخنده بود   بر سر [illegible] پراکنده بود
نازکی [illegible] چو شکر [illegible]   آهوی کان از شکرش [illegible]

جلوه گر از جمله گلهاش سال   گل شکن از شاخ گیاه [illegible]
خبری [illegible] شده   مرده [illegible] شده

سر زده [illegible] چو نرگس [illegible]   سوسن [illegible] دلکش
[illegible] زن یاسمن و گل هم   فاخته [illegible]

سوسن [illegible] زبان   داده صبح از [illegible]
فاخته [illegible]   فاخته [illegible]

باد نویسنده [illegible]   قصه گل بر ورق [illegible]
که لب [illegible]   که شب [illegible]

نرگس [illegible]   [illegible]
لاله [illegible] که راز آمده   چون مرغ [illegible] آمده

[illegible] لاله و نرگس   سهیل [illegible]
آب [illegible]   طرفه بود [illegible]

روزن باغ از [illegible]   [illegible]
شاخ [illegible]   در قدم [illegible]

سایه [illegible] آفتاب   [illegible] آب
نسترن [illegible]   از [illegible] غنچه [illegible]

نرگس [illegible] از [illegible]   کاسه [illegible]
محو [illegible]   محو [illegible]

خوب [illegible] چمن از جای   خوب [illegible]
شکر از خنده برون آمده   [illegible] بلبل [illegible] آمده

آن گل خود رای [illegible]   [illegible] بود
سبز [illegible]   آمده [illegible] از زمان

چون فلک [illegible]   سبزه [illegible]
هر که [illegible]   جان [illegible]

[illegible] باد   لف زمین را که [illegible]
با فلک [illegible] آورده بود   سبزه [illegible]

چشمه [illegible]   [illegible] چشمه [illegible]
سبزه [illegible] چشمه [illegible]   شکر [illegible] کرده [illegible]

مرغ ز گل بوی [illegible]   نغمه داودی [illegible]
چنگل [illegible]   [illegible]

[illegible] باغ   قمری بلبل شده [illegible]
بوم [illegible]   [illegible]

باد [illegible] نسیم   ساخته [illegible]
[illegible]   زان [illegible] خفقان [illegible]

سایه [illegible]   سوی دل لاله [illegible]
[illegible] صبح تمام   پرده [illegible] تمام

صبح [illegible]   چاه [illegible]
خاک [illegible]   هر چه فرو [illegible]

زر [illegible]   [illegible]
[illegible] فراخ   سایه [illegible]

باد [illegible] خورشید را   شانه زده [illegible] را
عود [illegible] مقصود بود   [illegible] عود بود

سایه [illegible]   رقص کنان بر طرف جویبار
[illegible]   زلف [illegible] گل [illegible] شده

مرغ [illegible]   گل [illegible] شکر [illegible]

صفت [illegible]

باد [illegible] گرفت   خواجه [illegible]
گل [illegible] خنده   بر گل [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

دیدن [illegible]   هر که [illegible]
[illegible]   شکر [illegible]

طوطی [illegible]   چون [illegible]
زان [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
لب [illegible] خون [illegible]   [illegible] خون [illegible]

سرخ گلی تازه تر از نیشکر / خنگ بنا کرده همه جناب زر
کاله ز مهتاب شب افروز زر / چرخ ز خورشید جگرسوز زر

خاک چو خورشید که جگر سوز بود / خانه سای صدف روز بود
در شب آن دانه خال سیاه / جو تن خال شده روی ماه

آن بنه دل که به فرسنگ داشت / راه چو میدان سخن تنگ داشت
زان دل سخن که جگر خواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت

لب سخن خنده شکر خوری / رخ به خاک بسته به افسونگری
لب به چو حقه دهن مهره دار / راه بگه رمانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه وان مهره دید / بوالعجبی کرد و لب طی کشید
لیک صورت زبیانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من در گذشت / آب حیاتم ز دهن بر گذشت
عقل عنان کرد و رو دید / نقره انکار بآهن کشید

دل که بشد زی غم دل سر گرفت / چشمه خورشید بگل بر گرفت
مونس غمخواره غم دی نبود / چاره گری زده هم می بود

ای خوش نامه بات داغ من / بهره از سبزه و در باغ من
سبزه فلک بود و نظاره باغ / باغ سخن بود و سر تاب اتاغ

وانکه خوش پرده که خاص بود / آینه صورت خلاص بود
بسکه برو بر سر او نوشت / تا بر این رشته بنا د بدست

این سفر از تراز نفس رقم / راه چنین رو که چنین رقم
محرم این پرده نه زنهار / کار نفس می بنظر میگذار

خواجه یکی ره تجب ی جنس / زود ده ساده دم باده مینای جنس

صورت سیم در صفت عشرت شبانه

باغ شبی چون سحر آراسته / خوشه ها را بدها خواسته
مجلسی از وجه همچون بهار / عشرت آسوده تر از روزگار

آه بکوه از نفس روشنش / شمع ده یوسف ره پیراهنش
شوخ لب خون جهش رنجه / بر شکرش پر مگس رنجه

پرده شناسان نوا در گرفت / پرده نشینان نوا در گرفت
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم

شمع دلم چون جگر سوخت / آتش ال چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه گلاب کهی می فشاند / شمع بهستان چو رز می فشاند
از پی نقلان می بوسه خیز / چشم و دهان شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم کرده ساز / زهره و مریخ بهم عشوه باز
خنده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه گوش آمده

بار گریبان کش و دامن کشان / مستی از رقص خدا بر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست

مرغ چو پروانه پر اندر خست / شمع شکرانه سر اندر خست
بر دکان زهره در آن پرده مست / نغمه شکسته بادای درست

خواب رباینده و داغ از چراغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
انجمن از سهر کسی باشه / هفته در نفسی باشه

[illegible]

بر دل خورشید و زمان نازنین / تن من و دل من و جان من نازنین
لعلی از آن پرده که بر چشمه / دست جدا و در جدا و اندر چشمه

مرغ طرب نامه بپر باز بست / هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از آب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از رشته
حلقه در پرده یکتا نگاه / زلف پری حلقه دیو افکان

در شب آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقه انگشتری
نامش آورده پری زاد کان / هم چو پری برد دل رفت از کمان

پرده دل شاخ سمن حسته / خار نوک مژه پر دسته
میوه دل شکر فدشان / گلشن جان نار دون در بستان

خنده شکر و بادام تنگ / سبزه خط از سپه غالب تنگ
در خطابت ساخته سحر حلال / پای غمزه و هندوی خال

هر نفس از غمزه و خال جان / کشته جهان بابل ابد بهستان
چون نظری چند پسندیده رفت / دل ز بیارت گری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار ما / جدگره گیرتر از کار ما
شست کرشمه چو کمان در شده / تیر خدنگ جگر کار شده

باد صبح از نفس دل رسید / آب حیات از دهن گل چکید
گل سمن غالیه بر دوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحکایت شکر در کر ریخت
هر نظری جان جهان دیده شده / هر مژه تحفه زجان دیده شده

زلف سیه بر بر سیم سفید / مشک فشان چون ورق بید
غبغب سیمین که گمرت از آب / قوس و قزح شد زلف خاب

زلف ابرسیم و رخ آتش کش / چشم بسا عیل و مژه چو کش
آتش از این دسته ریحان شده / غنچه از آن نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه انگیخته / لب چو سحاب زنده که
خوی چو گل قطره نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده

بار شده کوی گریبان چو سر / خط سحر باشه طغرای نور
هست فاضان دل چو پیمان / شیفته آن نور چو سر سامیان

غمزه بیاد ی که دهن حسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آتش اقلیم شد / جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل در آن دایره سر گشته / عاشق از صبر تهی دست مانده
در دهن خنده که راه نبود / طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بزیر نو آهنگ داشت / فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
باقه در غم داده و ساز / قصه محمود و حدیث ایاز

شور نظامی شکر افشان شده / در دو غزل آن غزل خوان شده
عمر بر آن ورش از ل / انجمن شده مانده ز سر باشه

حکایت

دیده دوران سجده تحیات نمود / گوش بر آن نامه تحیت بیان
سنگدل از خنده ترکان شکر / سرمه پر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من بحاجو / کرده لم را چو قصب زخم کاه
مه که شب دست بر شانه بود / آتش از روز فزون مانده بود

ناوک غمزه چو سبک ترش کی / جان بسکی بوسه برابرش کی — شمع ز نورش مژه پر ناب آب / چشم چراغ آبه از رشک آب
هر ستی کو ز جفا در گرفت / دل جگرک بوفا در گرفت — گشته او از بره وش جوی آب / گشته او کار زوش چشم آب
زان رسن شب که بری داشتم / چرخ را خنجری داشتم — کان مه نو کو کمر از نور بست / ماه نو از شیشه کمان دور بست
شیشه شیشه خوش بود / رخشی از من ده از وش بود — دل تمنا که چه بودی که روز / این شب بار [illegible] پرده سوز
هب اگر جعفت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی — رخشی آن شب چون آفتاب / جویم دل بیار نه چینم بخواب
جز بجان شب علم خوش خود / تا شب خوش کردم خوش خود — زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سفیدان ز شب داج بود / بود شب تا شب معراج بود — ماه که بر جیس فلک کان کند / ور غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دامنش [illegible] بست / هم بجای چپ ان یک بست — من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآمد ز در
آتش خورشید ز شرکان من / آب روان کرده در ایوان من — ابر ز تاب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان
خوشه این چشمه خورشید شب / چون من و تو چند پی برگشت — جرم ستاره زده از سیم ناب / زر طلی بر ورق ماهتاب
صبح گران جنس سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد — من ز بصافش پراندا ختم / جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم بجواز جوی جست / دشنه لبی کرده و بر دل نشست — بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر جست مکافات من
چترگه زین که کسی داشتم / شمع شب افروز کسی داشتم — آن شب و آن شمع بجا نه چه بود / جست جهانت که نو گوی بود
جنبش دراز زن که زنوشتی خود / لشکرم از آن کش که ترا برکرد — جام کشی کن که صوابان بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست — سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمه خورشید پر از دود دم
با همه ز هرم فلک بید دار / بار شیم [illegible] خورشید [illegible] — چون اثر نور سحر یافتم / پرخرم کرد و خبر یافتم
هر که در این عهد روان راه یافت / از اثر نور سحر گاه یافت — ای ز حجاب همه شبهای تو / روشن [illegible] های تو
من که از این شب صفتی کرده ام / آن صفت از صوفی کرده ام — شب صفت پرده شهان داشت / شمع در او کو پر خانه داشت
عود و کلاه که بر دست شاه / ناله [illegible] دوست [illegible] — آن بر خود که در آن صید بود / نور جهان شب قدر بود
محرم آن پرده رنگین نورد / گشت درین پرده زنگار خورد — صبح که پروانگی آموخت / خوشتر از آن شمع بقر و خفت

گوهرش از

گوهرش کز آن شمع بمانی رسی / تا چو لفظی بچراغی رسی — اول کن عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود
مفلسی از گنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و آغاز کرد

مقالت اول در صفت حضرت آدم علیه السلام و شرح [illegible]

با چنین طفل پریزاد کان / چتر زن شبری از آدمیان — آن بحیا فت علم ار نشسته / چون علم [illegible] ده و بر [illegible] بست
ابلق آدم صفت پاک اوست / خم طبیعت شرف خاک اوست — آن گهر ام صنف و ابس صفی / هم ملک [illegible] زر و هم [illegible]
شاید و سر رشته افلاکیان / نو خط و فرد تهنیه خاکیان — پاره او ساعد جان را نگار / ساعدش از نسبت فلک پاره دار
آن دو گهواره برانگیخته / مغز دو عالم بهم آمیخته — چنگش صفت زند ابان / منصب [illegible] روحانیان
سر صفت شده بازار او / گرمی قدرت شده در کار او — طفل چنین روزه کج [illegible] / پیر دو صد ساله بر و در نخوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده — نوری از آن دیده که جبار است / مرغی از آن شاخ که بالا تر است
روشده مرغان فلک دانه چین / زان همه ره آمده سر بر زمین — او بیکی دانه ز راه کرم / عهد در انداخت و جیب عدم
آمده در دام جهان دانه / گرز آوازه شکرانه — زان بد ما با بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر دیده / سهو شده سجده شوریده — گشته گل شب زای از [illegible] بیاغ / بر همه گلبرگ و بر [illegible] داغ
پا ترش طبس در اندام [illegible] / در ارش گنجش آرام نه — طاقت آن کار و کیا [illegible] / کز غم کار تو [illegible] ندهست
دانه زروی پاک شده نو براه / خوردن گندم پی کی جو براه — گرم گندم [illegible] تا [illegible] / چون دل گندم به [illegible] شکافته
آنکه چو گندم سر دانه [illegible] / دانه [illegible] سنگ [illegible] — تا نکشد [illegible] / تا نکشد [illegible] رو سفید
گندم [illegible] کشته [illegible] / با [illegible] جو [illegible] — چون جو گندم شده خاک [illegible] / در غم نوای جو گندم [illegible]
خوردن آن گندم نا [illegible] / گرده بر آینه چو دل کند [illegible] — آنچه [illegible] خواهد برد / بهر گندمش از باد برد
گندم [illegible] از جگر [illegible] / خورده او دانه [illegible] — گندم و خون خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای دهن باز کرد
ای بهر رشته جان گم شده / رام تو از دانه گندم شده — فرض جوی [illegible] / تا نخوری گندم آدم [illegible]
بشکند [illegible] شیطان [illegible] / شیر بهری سگ [illegible] — [illegible] نوشت / تا نگنی توبه چو آدم نخست
عذر [illegible] / [illegible] — چون ز پی دانه هوس [illegible] / مقطع این [illegible] خاک شد

دیده که در دانه طمع خام کرد   خویشتن افکنده این دام کرد   آب رسانیده این گل پرورده را   زود برانید سراپرده را
روی سیاه از که نکوکار گفت   بر سر آن خاک سیاهی گرفت   مهره ازین خم شبستان   پیل کری کرد به هندوستان
چون کهش از بیل فلک سنته   سنبل گناه از قدمش رسته   ترک خطا شده سر و چو ماه   زلف خطا بر زده زیر کلاه
چو طاوس از تو به لطافت گرفت   ملک زمین را به لجاجت گرفت   تخم وفا در زمی عدل کشت   دفعی از بار غم بر ما نوشت
هرچه بدو خازن فردوس داد   جمله درین خانه نه در نهاد   برخور ازین مایه که سود تو راست   گنج ازو هست و در و دش تراست
لاله عود از نفس مجمر است   رنج خود از رحمت پالان گرست   کار ترا پای تو چو پرده شند   نامزد لطف ترا خسته شد
کشتی گل باش چو موج سحاب   تا نشوی لنگر ستان چو خاک   راه بدل سو که برون خوان   تا که بدل میشود تنش بجان
صورت شیری دل شیرت نیست   گرچه دلت هست دلیریت نیست   شیر توان بست نقش بر هوا   لیک نصد سال بجنبد زجای
خلعت افلاک نمی زیبدت   خاک و خو خاک نمی زیبدت   طالع کارت ز تو بند درست   دل بکجی غم نفزود درست
گرنه چو اگر دو سپهر میند   شهرگشته چو تو شهربند   دایره گرد ارمیان بسته دار   در تنگی با فلک همسر دار
تیزنگی پیشه آتش بود   باز نماند ز نگ آن خوش بود   آب صفت باش و حباب برزن   گاب سبک هست بغایت گران
گوهر تن در سبکی پاشند   قیمت جان در سبکی می‌شمند   باد سبک روح بود در طرف   خود تو گران جان ز از کوه قاف
گرنه فرهیده‌ای زنگی چو خار   رخ چو غنچه بسوی خود مدار   خار صفت همه جا روی نشت   از پی آن دیده تو سوی پشت
گرچه پرنده هر حد شوی   از همه چون هیچ مجرد شوی   عاشق خویشی تو و صورت پرست   زان چو سپهر آینه داری بدست
گرچه تو سنگی نگ و چشمی   وهمن از این به تنگی در کشی   ظلم رها کن بوفا در گریز   حق چو باشد بجد ادر گریز
نیکی او بین و بدان کار کن   بر بدی خویشتن اقرار کن   چون تو بجهل در برابر نفس   فضل کند رحمت فریاد رس
دادگری دیده برای صواب   صورت بیداد گری با حجاب

حکایت پادشاه ظالم

گفت خدا با تو ظلم چه کرد   درشب ازو روز مظالم چو کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات   در نگرم من همه کاینات   تا من امید بدایت کرست   تا سجده حشم عنایت کرست
در دل کس شفقتی از من نبود   هیچکسی را کرم ظن نبود   لرزه درخشت دمن برچو بید   روی خجل گشتم و دل نا امید

نیم مهر

طرح نبرد تاب دراند هم   تکیه بر آمرزش حق جستم   کای من مسکین تو در شرمسار   از همه جان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو گم گشته‌ام   روی نکنم گر همه برگشته‌ام   با ادب من تو شماری مکن   با تکلف همه کاری مکن
چون تحمل دیده زیاری رسان   یاری من کرد کسی بیکسان   فیض کرم را ستم در گرفت   بار من افکنده مرا بر گرفت
هر نفسی کان سیداوت بود   تحفه غوغای قیامت بود   جمله نفسهای تو ای بادسنج   کیل زبانست ترازوی گنج
کیل زن سال وصیت بود دگر   این همه این سال تو بیهوده گیر   مانده ترازوی تو پا سنگ   کیسه تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن   هرزه مکن هرزه ما بازو مکن   کیسه رست آنچه بدو بسته   گنج نفس هست آنچه بدو زنده
هرچه درین پرده ستاند بده   خود ستان تا نتواند بده   تا بود آزاد و ز کو باشد تهی   گردنت آزاده و جانت بهی
دام جهان نشود و هست   بار کش پر زنان گردنت   باز بنه بار کهن بوده را   طرح کن این دهن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر   یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دویم در عدل ونگاهداشتن انصاف

ای فلک جانوران رای تو   وی کمر تاجوران پای تو
ریگی خانه شاهی طلب   در کهری تاج الهی طلب   زان سوی عالم که اگر راه هست   جوش دو جو تو کسی آگاه هست
زان ازل نور که پرورده‌ام   در تو زیارت نظری کرده‌ام   نقد عوض دو جهان شهر تست   نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار و گیا در رست   سینه مکن این سینه گیاه درست   دور تو زین دایره بیرون تراست   از دو جهان قدر تو افزون تراست
آینه دار از پی تست سحر   تا تو رخ خویش ببینی مگر   جنبش این مهد که محراب تست   طفل ره از پی خوش خواب تست
مجاور حبیبی جان هم توی   چون تو کسی گر بود آنهم توی   سینه خورشید که پرتوش هست   روی تو می‌بیند از آن دلخوش است
گرنشود او کاسه چون سوی تو   خنده زند چون نگر در روی تو   عالم خوش خور که کس کم نه   غم چه خوری بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش   در همه چون باد تهی دست باش   خاک تهی شو نه در آمیختن   گرد بود خاک بر انگیختن
دل بجهانی نه و خورسند نه   هست خداوند خداوند نه   گوهر دین و دیانت کجاست   با نگاهم و امانت کجاست
آن دلی کز دین اثرش داده‌اند   زانسوی عالم خبرش داده‌اند   چاره این سازکه دنیات هست   تا گران نیز بسیاری کاید بدست
دین چه بدین چاه تواند خرید   کن مکن و بوجه باید کشید   مرو دار از گوهر این کهربا   جوهر سنگی بمن کهربا

سنگ چند از ره گورستیان   خاک زمین مرده و زر هست نان   کار تو پروردن دین کرده‌اند   دادگران داد چنین کرده‌اند
اگر تراتو شه ره میدهد   از تو کی خواهد ده میدهد   بهتر ازین مایه ستایت نیست   سود کن آخر که زیانیت نیست
داد کن از همت اندیشه نیست   رستن این قوم علی چیشه نیست   شهر و سپه را چو شوی نیکخواه   ملک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه پر از ملک ستمکار نیست   دولت باقی کم آزار نیست   عاقبتی هست ترا پیش از آن   کرده خود بین و پشیمانی از آن
رحمت مردم طلب آزار چیست   جز خجلی حاصل این کار نیست   مست شده عقل تو در خواب در   کشتی ما بر فقر آب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر   مال یتیمان بستم خورده گیر   روز قیامت که بود داوری   شرم نداری که چه عذر آوری
روی درین کن که قوی پستیست   پشت تو گر شید که زرد هستیست   لعبت زرین شده این گوی نرد   چون زن حایض بلعب کرد
هرچه درین گنبد ز میخی است   بازی این لعبت زر یخی است   باد دروده دم چو مسیح از دماغ   باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن   پیش چراغی سپر انداختن   پاره کن این پرده عیسی گری   تا بر عیبت پرده نیابی
هرکه چو عیسی رگ جان زاکرفت   از سر انصاف جهان را گرفت   رسم سنین نیست جهان باختن   ملک بانصاف توان باختن
هرچه نه عدلست چه داد تو ده   دیو چه انصاف به باد تو ده   کار که مملکت آباد کن   عدل بشیر بهشت خود شاد کن
مملکت از عدل شود پایدار   کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان با دستور و صفیر مرغان پرسیدن

صید کنان مرکب نوشیروان   دور شد از کوکبه خسروان   مونس خسرو شده دستور و بس   خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب   دید دهی چون دل دشمن خراب   تنگ دو مرغ آمده با یکدگر   وز دل شب قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند   چیست صفیری که بهم میزنند   گفت وزیر ای ملک روزگار   گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست   خطبه از بهر زن و شوهریست   دختری این مرغ بدان مرغ داد   شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما   نیز چنین چند سپاری بما   آن دگرش گفت ازین درگذر   جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست درین روزگار   من ده ویران دهمت صد هزار   در ملک این حرف چنان در گرفت   کاه برآورد و فغان در گرفت
دست بسر برزده چندین گریست   حاصل بیداد بجز گریه چیست   زان ستم انگشت بدندان گزید   گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جگر خاکیان   جغد نشیند بدل ماکیان   ای من غافل شده دنیاپرست   بسکه زنم بر سر این کار دست

مال کسان

مال کسان چند ستانم بزور   غافلم از مردن و فردای گور   تا کی و کی دست درازی کنم   بر سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار   تا نکنم آنچه نیاید بکار   من که مسم را بزر اندوده‌ام   سکه آنها که نفرموده‌ام

نام خود از ظلم چرا بد کنم   ظلم کنم وای که بر خود کنم   بهتر ازین درد دلم آرام باد   یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من   وای بر سوائی فردای من   سوختنی شد تن بیحاصلم   سوز دل این قصه دلم برد دلم
چند غبار ستم انگیختن   خون دو کهان ریختن   روز قیامت زمن ترکتاز   باز پرسند بپرسند باز
شرم زده زین ستم منفعل   سنگدلم چون نکشم سنگدل   سنگر تا چند خجالت برم   کین خجلی را بقیامت برم
بار کشم آنچه مرا بارکیست   چاره من بردن بیچارگیست   زین گهر و گنج که شه را شمرد   سام چو بر دوش بزبان چو برد
تا من ازین ملک ولایت گرفت   عاقبت الامر چو آرم بدست   شاه جهان سوز چنان گرم گشت   کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه شکر که درآب رسید   بوی رعایت برعیت رسید   حاصل از آن خط قلم برگرفت   راه بد و رسم ستم برگرفت
داد گستر د و ستم در نوشت   تا نفس آخر از آن برگشت   عهد بسی گردش چرخ از آن   اوی شد آوازه عدلش بجای
بافته در خط صحیفه   سکه ناهش زه تو عادله   عاقبت نیک سرانجام یافت   هر که در عدل زد این نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار   تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب   رنج خود و راحت یاران طلب
در وستانی کن و درمان دهی   تا بجهانت ده بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش   چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد   نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس   هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست   طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه   تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور و بحیل جو بهتن   این سخن از تو عمل جو بهتن

مقالت سیم در انقلاب
عدو شب و فعال قمر

الحق کار آمده سر شدی   کار نظامی بفلک بر شدی
یکنفس ای خواجه دامن کشان   هستی بر همه عالم فشان
رنج شو و راحت رنجور باش   یکنفس از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است   محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست   ملک همانست سلیمان کجاست
محمله همانست که عذرش بست   بزم همانست که وهی نشست
محمله و بزم ایست نهان شده   وانچه بجا مانده و عذر شده
سال جهان گرچه بسی بر گذشت   از سر موئیش سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست   چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند   با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست   خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست   هر قدمی فرق ملکزاده ایست
ما که جوانیم بجان داده ایم   پیر جوانیم گر و زاده ایم
سام که سیمرغ پسر کرد است   بود جوان گر پسر پیر دست
گنبد پوشیده که پاینده نیست   جز بکلاه تو گراینده نیست
کودک جانور بهت کنند   گاه گل کوزه گر بهت کند
هست درین فرق دو رنگ آمده   هر کسی از کار رنگ آمده
کفش گردهی که بصحرا درند   کاه خلک آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در و خشکی کشست   نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از جادوی سیم خیند   بر تر و بر خشک ستم خیند
فرض شد این قافله بر دستن   زین نه مگذشتن و مگذشتن
هر که درین حلقه فرو ماندست   شهر برون گرد ده و ده رودست
راه روان کامان میدهند   در عدم از دو شبان خیمه
ملک رها کن که بخورد ته دهد   ملک شب پر تو نور ته دهد
عمر بیازیچه بسر میبری   بازی از اندازه بدر میبری
گردش این گنبد بازیچه رنگ   از پی بازیچه گرفت این درنگ
بیشتر از مرتبه غافلی   غافلی بود خوش از غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید   دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست   غافلی از جمله دیوانگیست

دفتی تن

ناخن تنین در تیغ خراش   از تو بسی فتنه تیز آتش
سرکش از خدمت روشندلان   دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند   غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند   بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان تشنگان   آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا   بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زنهار که خونش خورده ام   ریگ سر ریزه که خون کرده ام
بر سر خوان تو نمکی ریختم   همگی چند بر انگیختم
تا چو در آتش جگر انباران شوم   محرم سینه جوران شوم
حکم بر حکم سرشتش کنم   مطرب محفل بهشتش کنم
هر که ز صحبت نیک هشیار   آید در رویش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت   خان عسل خانه زنبور گشت
دور کز ور گزی از سر نامردمی   بر خدر هست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند   آدمیان را ز میان برده اند
چون ملک از عهد سلیمان گذشت   آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که بر آمیختم   مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همای نداشت   صحبت کس بوی وفائی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن   حق وفا چیست نگه داشتن
برزگران دانه که می پرورند   آید در روزی که از آن برخورند
روزی از آنجا که فراغی رسید   باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد   تخت برین تخته مینا نهاد

حکایت حضرت سلیمان با پیر برزگر

دیده مرغی که در اوش بار گشت   برزگری پیر بدان ساده دشت
خانه ز رشتی غله پر و جست   در غله دان کرم امد چشت
دانه فشانده بهر گوشه   رسته زهر دانه او خوشه
برده ازان دانه که دهقان کشت   منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت سلیمان که توای پیرمرد   کین هدرت بود و بیابت خورد
دام تو و دانه فشانی مکن   با چو منی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخار   آب نیاید جو دهقان مکار
ما که بر آب زمین کاشتیم   زانکه گشنیم جو بر داشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز   تشنه و بی آب که آری بروز
پیر بدو گفت برنج از جواب   فارغم از پرورش خاک و آب
با تره و با خاک مرغی کار   دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من   بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا   تا بر این دانه کفایت مرا
اگر ثمرت بخودم میدهد   دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه با جانی شیطان مکار   تا یکی هفتصد آید ببار
دانه شایسته بباید سخت   تا گره خوشه گشاید درست
هر نظر را که برافروخته   جامه باندازه تن دوخته
دخت مسیحا که بهر خری   لایق قیصر نبود هر سری

ارکه نه گردون سپسی خورده / سوزن پای فلکی نگذرد
بحر لعبه رو و شد آرام گیر / جوی بیک سپس برار دبیر
هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید و صاحب درنگ / کز قدری یار نیاید به تنگ
هر نفسی چون نفسی از غیب / هر نفسی جای دگر راز نیست
باز نگویم که ز خامی بود / بازکشی کان ز لطف می‌بود

مقالت چهارم در رعیت پادشاهان و حسن عدل و رعایت

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو بیهوده و دیوانگی
غره ملکی که وفایش نیست / زنده عمری که بقایش نیست
ای بر جو نه میخوارگان / دست رهی باز سیه‌کارگان
مصحف شمشیر جنید جسته / جام و صراحی عوض تست خشته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را اسکرنا چو کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر خویش زنی شرم‌دار
چند کنی دعوی مرد افکنی / کم زن و کم زن که کم یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب نه در جوی تست / نغز شد این خاک نه در کوی تست
چرخ ز محضر سبلی جسته / نیک در اندیش بر چرخ چند
جوهر خویش نباید نمود / سود توان کرد درین مایه سود
جنت ما رگ ستم انگیختن / چون دل بیگانه برانگیختن
رخت بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه جنت بهم آید گر
داد کن از همت مردان بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
هست ازینجا که نظر پاک نیست / خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده آن کید مرد / با تن محبوب دهن تا چو کرد
هست چنین کس پر عیب‌ها / با توبین تا چه بهم رفت کار
راه روانی که جهانیک پا نهند / در ره کشف از کنی کم ظنند
تیغ ستم دور کن از بهر شان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان زنگو کاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

حکایت سلطان سنجر با پیرزن و شرح آن

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بیگنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

آورد

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت یاری رسد / وز تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کاین غارت ابخاز نیست
بر پله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پله پیرزن

بنده و دعوی شاهی کنی / شاه نه چون تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
خود همه‌جا زیر و زبر کرده / تا تو چه آخر چه همه کرده
دولت ترکان چو بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه / غافلی از توشه بی‌توشه
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که ستم کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
دولت تو تا بعماری رسد / دشمنت اگر غم و خواری رسد
دولت تو تا بقیامت بود / بر سر تاج ار کرامت بود
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت سخت

شد به دین طارم ازرق تو　　آب در این خاک معلق تو
خیز و ظفای زحد فهو کری　　بر دل خوناب زده خوکری

روز خوش و عمر بنا خوش رسید
مقالت پنجم در صفت پیری و ... ف حالات او
خاک بباد و آب بآتش رسید

صبح بر آمد چو شب مست خواب　　گر سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پا که جهان گیرست　　حکم جوانی مکن این پیریست

ن وکن اندر کرمم شب بود
در بر جان ز شب شب ...
شبنم غالب ... سردی ... ست
سرو ... برق ...
پرده ... بانو ...
دولت ... جوانی ...
زن جوانی ...

آن نفس ... کان جنی بود
نی دلش ... بلبل ...
از جوانی ... آموز ...
... او جوانی بس ...
موی سفید ...
جای ...

... عشق ...
نیست دوست ... والده ... که
موی ... جرس ...
زد جوانی ... چند بود
... جوانی ... روز ...
... جوانی ... ست
تر شده ... چو یوسف بود

تو نشد ... زمین ... پی
خورد ... او ... بود ...
نای زنی ... زن ...
خود نشود ... چند بود
... جنین ...
... بابا ...
باشد ... جای ... بود

فارغی از قصه جوانی ... ست　　تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است　　پیری ... جوانی خوش است
شاه به باغ درخت جوان　　پیر شود ... باغبان
شاخ تر از بهر گل نو برست　　هیزم خشک از پی گلخن برست
موی سپید غالیه سر بود　　سنگ سیه ... بود
هسته جوانی بر آید جنب　　روز شد اینک سحر آمد ...
آتش طبع تو چو کافور خورد　　... صبح چو کافور کرد
چو که هوا ... شود ...　　برف سفید آید از ابر سیاه
گازری از رنگرزی دور نیست　　لکه خورشید ... ست
گازر کاری ... آب شد　　رنگرزی ... شد
رنگ خور است این گره ...　　صبح از آن رنگرزی ... گرد
چو که هوا ... از زنگ ...　　... هوا ... سنگ
چون شب و چون روز دو رنگ　　صورت روی ... زنگی ...
در کرو کوه ز خوی دو رنگ　　پشت ... سان ... جنگ
تا ... زنگی و رومی ... ست　　داغ ... طلوعی ... ست
تا چو ... درخت ...　　گاه ... پوشی ...
داری ازین خوی ... صبح　　گرمی و صد ... سردی ... صبح
آن خور ... پوشش ...　　گاوری ... ازین ... رنگ

تا شکم ... آب ست　　گنج ... بر سر ... ست
آن اگر ... شب ... تو　　تب ... ستانند ز تو
گر ... ز ... احصلا　　هر که خوری چون ... ب
تشن این خاک ... خورد　　آن ... تا ... آب ...
از نه ... ز ... ان　　با ... تش ... ان
رک ... یوسف جانی ... ست　　شب ... گریه ... خوانی ...

... ای
از ... که ...
خاک خورد ... خور
... کاری ... آتش
در ... چو ...
تیغ ... چو ...
... کار ... با
کهن ... چو ...

دانه ... چو ... که ... کامی
... ... زنان ... از
حکایت ...
چون پری ... کرد باد
در ... مش
کار ... افزوده کار
... این ... گی

... خورش ... خود ... ج
... وقت ... زن
... حال ...
... خود ... با ... فتی
پر ... خشت ... بود
... کرد
... خاک تیغ

... دل خود ... کرب
... بکاری زن
... کی ... کی
... روزی ... با ...
... بود ... بنود
خوب جوانی ... کرد
... ازان و ...

قالب این خشت بر آتش فکن　　خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی　　در گل ... چو تصرف کنی
خویشتن ... پیران شمار　　کار جوانان بجوانان گذار
پرده ... جوانی ... مکن　　درگذر از کار گرانی مکن
خشت زدن ... پیران بود　　بالشی کار ... پیران بود
دست برین ... گشته ... است　　... پیش تو ... دست
دست کش ... از ... گنج　　دست کشی ... رم از دست ... ج
از پی این ... مکن　　از ... جنین ... مکن
از سخن ... کرش　　با دل ... گذشت ...
چند ... در دنیا ...　　خیز و در این ... خیزید
لعب بازی پس این پرده ...
مقالت ششم در اعتبار موجودات و تسلیم کردن
... این همه لعب ...
دیده دل محرم این پرده ...　　تا چو برون آید ازین پرده ...
گر پس این پرده ... کار کن　　خارتیا ... برون
کو ... از ادب آموخته　　هر که خدمت دل ... ست
هیچ برین نقطه ... کار نیست　　... این دایره ... کار نیست
این دو سه حرف که ... کرده اند　　از ... کرده اند
... این ... کان　　... کهن ... کان

پای کش عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما برده ایم
در دو جهان طیب زبرت آیند / هر دو بغیراک تو بربسته اند

هست جهان را چو تو مخزن نه / مرغ برین راز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت گزش / بر سر هیچ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحا بیست / زیر تو بر دار و بالای تست
با قفس چنگل او کن جدا / با قفس خویش به او کن رها

تا به چون سوی ولایت برد / در بر خویشت بکجایت برد
چون گذری زین دو سه در حجاب / لوح ترا از تو فرو شست پاک

خم شعبدهٔ کیمیایی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی در قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یک نفس دل شدست
آگه باش تو برین کل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن مگیر / گرد کلیم سیه از تن بگیر
سرمه کش دیده نرگس بیات / رنگ رز جامه بس کیمیات

تن که بود رشته سستی گشت / هم دل و هم دل که سخن با تو است
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

زر مال سلطنتی نیفه دار / نافه صفت تن به درشتی بدار
اگه ترا به زر خش جامه ایست / حکم برار لشیم و با دامه ایست

خود به آهوی خوش پوست / رفتن از آن نامرد دوست
تنگ بود در خوش آرام گیر / گرد برکنده و چو پوسیده گیر

لشکری با قفس تنگ باز / در گهری با صدف و سنگ ساز
گاه چو شب نعل سوی کاه باش / گه چو سحر خنده که آه باش

بار عکس شب قیرگون / هر چه عطایش علایت فزون
نعل زمان هر که بجائی رسید / پیشتر از راه عطائی رسید

زنگ جا عاقبت جنبیات / هیچ ترا عاقبت آید ثبات
زخم جام هم خو جنی است / گلی می مایه شیری است

سرد شو از سید خود از ادب / شمع شو از مردن خود بی شب
رنج ز فریاد رسی یافتست / در عقب رنج بسی راحت است

چرخ خنده گری بر ترست / ناکشاده گری دیگرست
در سفری کان ره از ادبست / شحنه غم پیش رو شادیست

صید گری بود عجب تیز بین / بادیه پیمان و رجل نشین

حکایت صیدگر و گم شدن سگ و دهقان روباه

شیر سگی دشت که چون پور خشم / سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از کر دنش / گور زدندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / چند شب و روز بکار آمده
بود دل مهر فزونش بدو / پاس شب و روز روی روش بدو

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد / مرد بدان دل که جگر خورد
گفت درین ره که میان تفت / پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه در آن غم دلش از جا گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کن نه از و بود گرد / هر که صبوری کند آسوده کرد

[illegible]

طرفه که آن روبهی آمد دوان / گفت صبوری کن و پای بیار
بشنوم کان شیری سگ تمام / باد عجب نوکر آن سگ تمام

ای که ز پس تو بخبر شده / تیز تکی گرد و عدم گیر شده
این که سگ او ز شکار تو کرد / ناوده عجب بس بود ای بهره‌ور

چیزک بد دل خویش ده / مغز سگ و پوست بدر دوش ده
چرب خورش بود دلت چربی این / آهوی فربه نخوری بیش این

ایمنی از روبهک عصای من / رشته زاج تو صفرای من
دوری از داین چه وفاداریست / غم نخوری این چه جگر خواریست

صید گرش گفت ای بهتان / این غم من گرد زده برای تست
ایمن از دام و دغلهای تو / فارغم از گشتن سودای تو

شاد بدانم که درین دیرنگ / شادی و غم هر دو گذارد تنگ
این همه بری و همه شده کی / هست درین خالب گردنه کی

انجم و افلاک بکشتن در شد / رحمت و محنت بکه نشستن در شد
شاد و غم از آنکه دل من بخت / کامدن غم سبب خرمیست

ارک براحات یوسف رسید / ارک نیم جامه بخواهم درید
گر سنه ماند شش زمین این چونست / با تو چو صید تش بمن از دیار

این سخن در که بر آمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت

گفت بدین خورده که دیدار / روبه داند که چو شیر آدم
طوف من آتش بیان کو / کشته روباه یقین تو شد

هر که صبیش باد ات گشت / خاتم کارش بسعادت کشت
راه یقین جوی ز هر حاصلی / هست بسا گنج ازین منزلی

پای برفت ار یقین سر شود / سنگ به پیدا ار یقین زر شود
گر یقین شد قدرت سهو / گرد زدیا نم از آتش برار

هر که یقین را سبو کل رست / بر کرم الرزق علی الله نشست
شه خوان کسی کس شد / هر چه بجست آمدش از پیش بند

روزی تو بازنگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که گریزان ز تو / روزی او خواه که روزی اوست

از من و تو هر که بر آن در گذشت / هیچ کس بد غرضی و نگشت
اهل یقین طایفه دیگر اند / ما همه با نیم و ریشان بر ند

چون بر سجاده باب گشند / رنگ عمل بر می اب خشکند
عمر چو گریزه قرارت نماند / روزی دهنده چو باید نهاد

صورت مارا که عمل پیشه / قسمت روزی بازل پیشه
روزی از آنجا که فرستاده ام / آن خوری آنجا که ترا داده ام

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که زبخت عمه / روزی و دولت بفزاید بجهد

سخن قسمتی تو سخوان از بری / تا نشوی از گف و شنودن بری
تا نشوی از همه عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد / ای توفیق یحرش گرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی

ای نزیبا همچو فلک نازنین نارگشته هم فلک و هم زمین
کار تو آنجا که خبر داشتی برتر از آنچه که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پرورده شیر نخوردی که شکر خورده
بسکه خوبست که افزون بود بسکه افزون تر ازین چون بود
از سر آن جامه که خار به ره نهد نقش نگاریست نگار به ره نهد
رشته جان بر حکمت بسته اند گوهر دین در حکمت بسته اند
هرکه ضعیفی که درین مرغزار آهوی فربه شده و با نزار
جانورانی که غلام تو اند مرغ علف خوار و دام تو اند
چون تو همانی شرف کار باش کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه بر سر کاریست درین بارگاه
چند که خوش تیغ زبان نه در جبل محبت بو برانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست درخور تن قیمت جانیش هست
ارچه بجز تو نه کو بر کشد چون تو همه گوهر این قافله
چشم و دلی را که کشی در نگاه رنج بعقد ار بکشی چشم اه
نیک و بد ملک بکار تو اند در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دری باز دهند نگاه پرده دری پرده در نه جای
خیزد درین پرده نزن صبح وار تا چو شب صبح شود پرده دار
پرده زنبور کل سور نیست آن تو این پرده زنبور نیست
چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنه عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشته راز تو در پرده نهان داشته
از ره این پرده فزون آمدی لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده وطن خوش کنی هرچه نه زین پرده سماعش کنی
شعبده بازی که درین پرده است بر سر این پرده بجز بازی نیست
دست جز این پرده بجای نزن خارج این پرده نوایی مزن
نشنو ازین پرده و بید ار شو حلقه پرده بسته ار شو
چون که چهل روز بزندان کنی چشم و دهن باز کن از جان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایه جان یافتن جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار در طبیعت بریاضت برار
تا ز ریاضت بلطافت رسی کت بکسی در کشد این ناکسی
نوسنی طبع چو رام شود سکه اخلاص بنامت شود
هش طبیعت که ز ابایی قصه آهنگر ز عطار شد
کین نفس آید و رنگ نشد وان نفس غالیه بوت شد
در تنه طبع نجات ابلگاست در هش طبع حیات ابلگاست
هرچه خلاف آمد عادت بود قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست ترک هوا قوت پیغمبریست
زانکه نفس نفس پرمان ترست پس بحقیقت که بهشت آن ترست
از هوس نفس براد ر نگو بند دو دین بکش نیز دو رو
تا بری از آتش کش رستخیز ز آتش دوزخ که چنان قاتلست
بوی بهی تحفه نو دولتست

هست حقیقت نظر مقبلان
حکایت فریدون با آهو در شکار و شرح آن
داغ نه بنهاده روشن دلان
صبحدمی بود و سه اهل درون رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار آهوی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز حضور بری چشم و سرینی بکجا بنگری
گفتی از آنجا که نظر بسته بود از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان قید شد کش بکمی بسته آن صید شد
رخش برو چون جگرش گرم کرد پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه از و در گذشت رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت بتیران پرکست کجاست گفت ز رخش آن تک و پویت کجاست
هر دو درین پای نه بس بار بند خورده بیکوز دگر خواره بند
تیر زبان شد همه کای مرزبان هست نظرگاه تو این بدزبان
در کنف حرمت تو جولان زنند بر سر درع تو که پیکان زنند
خوش نبود با نظر مهر بان بر تن او جز کف تیغ گران
داغ قبول ان طلبی کش بند تا نشوی از دواغ قبول ان جهند
صورت خدمت صفت مرد نیست خدمت کردن شرف آدمیست
جهت بر مردم صاحب نظر خدمتی از عهد بسته بود ز
دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن
کج نشین مار که در پیش جست از سر آدم کمری پیش جست
از پی انگشت فلک تاج سر از سر خدمت همه تن شد کمر
هرکه زمام قمری مسکنه از پی خدمت کمری سکه
شمع گر او خوا جگی نور یافت از کمر خدمت زنبور یافت
جز لغامی که نه بر بسته از پی خدمت چو کمر بسته

مقالت هشتم در حسن آفرینش

چشم ازین شهر اعراض وجود کاب بخوردند ز دریای جود
در کف این ملک شماری نبود در ره این خاک غباری نبود
دانه و نه رنج بسته نامه سستی از پرده بدر نامده
روز و شب آو ز برش نفس ده است جان و دل آتاز برش نفس ده است
کن مکن عدل زنیه اینوز کش مکش جور در عهد هنوز
فیض کرم کرده موسهای پوش قطره نه افکنده ز دریای جوش
جای از آن قطره که آمد برون کشت روان این فلک آبگون
ز آب روان کرد بر انجشمه جوهر نوران عرض آنجشمه
چون که تو برخیزی ازین بارگاه باشد برخواسته گردی زراه
ای فلک آشب که جهانها نبود نقش تو نه صورت جانها نبود
چشم فلک فارغ ازین جستجوی کوشش زمین رسته ازین گفتگوی
تا تو درین ره نهادی قدم شکر کنی دولت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت خاک برآسیمه غباری نداشت
فارغ از آمد شد روز و شب تا به چنین طبیعت خوب
طالع جوزا که کمر بسته بود از دو مرغک ز دلش رسته بود
مه که سیه روی شدی بر زمین حشت نور لواش نکردی جبین

زهره چو زآب دهن گل ریخت / شهپر هاروت ببابل ریخت
از تو مجره زنی آسمان / نوک ره و عم تو در سنان

تا تو طغرای جهان تاز گشت / گنبد پیروزه پر آواز گشت
از پی چشم تو کوکب پرست / کوکبه جهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری / تا تو گردیش متوقف کری
روی جهان کآینه خاک شد / زین نفس سرد فلک بیشه

شعلهٔ صبح تو بر وی شام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین ورد دهن تبسان / گره چو ابیش تو نبد دیان

بر فلک میوه جان کرده اند / میشنوش کان ز زبان کرده اند
تاج تو ... کز سر رهست / حل یکی و تو ره و از خواهست

لاف کسی شد که درین لانگاه / بر تو جهان داد بجوی خاک راه
خود تو کف خاک بجا داده ای / یک جو که کل جهان داده ای

ای ز تو بالا و زمین زیر ریخ / جای تو هم زیر زمین هر چو کنج
روغن مغز تو که سیما جست / سرو بدین فندق سنجاب جست

تا سر فندق تکند خاره تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و فندق بجست / این دله در پیش پلنگ آورده است

گر بنه دست درازی کنی / باده و دله بازی کنی
شیر سفید است درین ره نگاه / سر چو گوزنان چو نهی سوی آب

ز انگشت عشوه آید ... / تا نفری کرشماید ...
تیز مران کاب فلک دیده / آب دهن خور که نمک دیده

تا نشوی تشنه بتد بر باش / سوخته خون چو طباشیر باش
یوسف تو تا ز بر چاه بود / مصر التعیش نظر گاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون تو بدینجا فرود آمدی
انبه صفرای تو با روی زرد / سرکه ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه و یک ساله دوا چو سود
خوان چه پرده ای درین بیت خوان / آب مریز از پی این بیشه‌یان

تیش درخون خود ... / دولت خود را چکه مپرید
می نکشد می ز کم ... / کار بغرهای تو فرمان ...

این دو سه روزی که شده جا ... / خوش خور و خوش خسپ چو ...
هم تو بر بخت جفا کرده ام / زان ... رها کرده ام

کشته پای و ... / سوخته روغن خوشی هنوز
لاجرم بنجاه دخل ... / روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیران شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر ز خورش جیش کسی نیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کست از پی آن پر بهشت / قیمت عمر از کی عمر جونت
کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و پیش جراحت نگر

حق تو با خور دو چو با زاردو / حرص تو اسراف ...
حرص تو ... / کان ...

حرص تو ... / گذر ازین آید ز برگ و زیب
ترسم ازین چه که ... / رنگ ... خویشتن

هر چه ... که درین محضر نه / رنگ پذیرنده نگید گرانه

حکایت طراز با روباه و دجال و شرح آن

سبزه و ... که بین جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم آب ابرار ره و ... / کله پیغال کجهد ...

لب بری چنانکه شکر ده نبود / هیچ ... بنگرد و سود
دیده بهم زد چو شنا ... / خفت و بجنبش ره و خواب ...

حفظ آن گرگ چو روباه دید / خواب درو داده و سر در کشید
کیسه بر آن خواب ... / آمد و ... بر د

هر که درین راه که خود بجا / بارش از دست رود و بکلا
خبر لقای بسی از ... / وقت بزرگ ... گفتست

لیکه برهنه درین رکبد ... / هر که تهی کیسه تر ... تر

مقالت نهم در ترک شهوات و خوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر / در علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی ... / جز که برپای نگو تر علم

چون فلکان عزم شد آهنگ ... / نقل بنه پیشتر از خو ...
گرمگی عزم ره آغاز کن / زین ... سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون ... / توشه فردای خود اکنون ...
از پی آنت که شده پیش ... / خانه زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی ... / از پی فردا علفی ...
آدمی ... اگر کور ... / کم از آن کرم و از آن مور ...

هر که جهان خواهد ... / تا ... خورد
چون تو هر که درین ... / صبر ... ساعت ...

این کس عاقبت اندیش ... / پیش کسی ... پیش ...
منزل ما گر فلکش ... / منزل عاقبت اندیشی ...

بست ... که ... / عاقبت اندیش تر از ... کسی
کانه وقت ... / عاقبت اندیشی از آن ...

ماکز ... / گو ... کهم
زاده ... / ... صاحب ...

خوانده بکار ... / ... از این لوح خاک
کس ... تو ... / ... تو بودی ...

خاک تو آن روز که ... / از پی چون ...
خاک تو ... / در دل ... که ...

قیمت اینجا ک ... / خاک شناسی ...
منزل خود ... / وآمدی ... از جا بجا

زاده ... سفرت ... / بارش ... اینجای ...
... / این ده ویرانه ... بود

فرما ... / اوج همای ...
گرچه ره ... / راه ...

مانده ... قصد زمین ... / سایه بر آن آب و گل ...
باز چو ... / ... خورشید ... زیر پای

گرچه چو خورشید شوی زر بسی — بر سر آن نیز نمانی بسی
جز به دو سه روز که کاریت نیست — بر سر یک رشته قراریت نیست
مفلس بخشنده تو دی گاه جود — تازه درین توبه تو در وجود
بگذر از این‌ها در فرزند کش — آنچه به ترکش بدان دار کش
ای به رخ خود گرای بساده برد — منت او کرد و پس کو چه کرد
منتظر حجت شوان نشست — کان بچنین عیب نباید نشست
گر نفسی چون صبح نواز آمدی — عمر بیازی شده باز آمدی
بگذر و بگذر که این گلی — شاد نشسته گدا این دلی
زانکه به درگه فلک شاد باش — آن نه منم آن نه تو آزاد باش
باسته و داد و جهان که راست — راحت ندارم که بجا نه که راست
تا ز چه پیچ به ره آمدیم — نه ز جهت کفت بشنید آدمیم
زآمدنت رنگ چرا چون نیست — گاه که داشته در حیث
تا که تو تا که بود این روزگار — آمدن و رفتن چه هشیار
سنگ نه در تنبه که عدم هیچ هیچ — سنگ بوجود است که هم هیچ هیچ
شیر به سر چون به درنگ آمدی — زود مرو دیر به جنگ آمدی
وقت بیاید که رود او در بند — سگ مار داری تو نرسند
تازه کند این فلک نقش‌ها — باز هم آرند پر کنده را
ایکه ز امروز نه شرمسار — آخر از آن روز زلیس شرمسار
این همه محنت که فراهم شده است — هست صبوری که دل از بس تست
هر کب این بادیه دشت و بس — چاره این کار نیست و بس
سخنی ره این و شوست زان — ست کار نکن ای سخت جان
آنچه جهد فرا پس دار — در نگرد پاس رخ خویش دار

عذر ز خود دین و قبول از خدای

حکایت زاهد توبه‌شکن و شرح آن

جلوه تسلیم قدر بر سیای

مسجدی بسته آفات شد — معتکف کوی خرابات شد
می به من بر دو چو می بر گرفت — کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا راه زنان او فتاد — خانه چو هلیم خرابات بود
طالع بد بود به هر شدم — گمشده کوی قلندر شدم
چشم خرد زیر نقاب از خست — کوی خرابات خراب از خست
شک چه جای برین آمد به باد — کردی من از دهن من دور باد
گر نه قضا بود دمن و علاق — مسجد و کوی خرابات کی
هست از آنجا که نظر کرده بود — کشف جواب که در آن پرده بود
چون تو نشوی قدر بر پرتوش — ورنه خود آینه و پیرت بوش
سبزه چو در دین زمی خاک بس — تا شکر نیز تو اخلاک بس
تا برد حجت از او گوشه گیر — آنکه از بهر عدم توشه گیر
خوش بود دیده به بیخواب در — زنده و مرده به یکی خواب در
دیده ترا دید چنین مست خواب — چهره نهان کرد به زیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست

مقالت ... در نمودار آخر الزمان

هم بر ایجا چو شوی پای بست

کافلکی

ای فلک ... زرین دو چند — وی زمی توده زرین چو چند
آن پس هر شام که چاشت — آخر ره دشت فرو داشت
در طبقات زمی فکنده‌ایم — زرکه ... شی عظیم
شیشه خاک ساخت نمود — حلقه زنجیر فلک را چو نمود
باد تن شیشه در هم شکست — شیشه زنجیر نخواهد گسست
باگه گو درست زین ریسمان — بازکشید کز آسمان
شام ز زرنگ و سحر از بوی رست — چرخ ز چوگان زمی از گوی رست
خاک در چرخ برین شد ... — چرخ میان گرد زمین میزند
حادثه چرخ زمین برگ رد — یک بیک انداز زمین برگ رد
بر فلک خرقه نخواهد درید — غنچه گل رشته نخواهد برید
چرخ به زیر آید و پست شود — چرخ زمان خاک بیالا شود
رشته شود هر دو سر از دور ما — پاک شود هر دو ره از گرد ما
ام فلک از تیش تو ساکن شود — هم زمی از گرد تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستید کف خاک را
ما رسفت شد فلک حلقه دار — خاک خورد مار به انجام کار
ای جگر خاک بخون آشنا — کیست از آن خاک برون آشنا
خاک درین چنبره خم چو راست — رنگ خوش مار ارزقی چو راست
گر شود انده کمین ساحش — این گل از این خم مبر اندیشه
وهم از این چنبره دود ناک — پاک بشوید بهفت آب خاک
خطبه انجم ز فلک بر کشید — خط خوانده به جهان در کشید
بر سر خاک از فلک تیز گشت — واقعه سخت به چون درگذشت
نقب به راه که در دکار است — جنبش افلاک نمود ارباب
سر بکشد چو که نخواهد گذشت — این جهد امروز در این خاک دشت
دشمن است این صدف شکن — دیده پرداز که هر دو دل پر شکن
این نه صدف کو به در یار است — کین صدف که در حبیب ... است
هرکه در و دیده و مخش فرد — دیده چو نهی تو برده سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست — دیده هزار است نظر هیچ نیست
راه عدم را نشسپید بدیده — زانکه بچشم دگران دیده
پای تو ادر وسری میرسان — ره شوان بر دبیا ای کن
گر فلک بر شود از زر دور — گور بود بهره بهرام گور
در شوان بست از این کوی در — بر شوان کرد از این بام سر
باش از این حلقه چو زنجیر سان — روزن و در بسته چو زنجیر بان
چند حدیث فلک و یاد او — خاک نهی بر سر بر باد او
از فلک و راه مجره مرنج — کاه کشی راه کی چو مسیح
بر پر از این گردش دولاب تنگ — تاری از گردش پرگار تنگ
دیده که مار ... رسته — زین ره باریک چو مسیح
حاجز و دوام عمل روی سخن — موی بموی این ره چو مویی بکن
بر سر موی ... مگیر — ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به از این مایه بدست آوری — به بود ار جاگذشت آوری
پشته این گل که وفاداری ... — [illegible] کار نیست

هر نفسی جای بی مدد گشت کیست / هر که آلوده صد ننگ نیست
هر شکری جفت شهری روا است / هر شکری جفت زهری در است

نفس مسیحی که درین مصلحت / نیم شراری ز تف دوزخ است
هر که چراغ فلکی شد خوش / هست ز دود و ز ره مار و غش

هر که جان داد و ز پژمرده گشت / هم قدری جسم جسد در گشت
آب که بالش جانها در اوست / کشتی دانه چو زبانها در اوست

خانه پر عیب شد این بارگاه / خود نگهی هیچ به پیش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان شده به پیش

عیب نویسی مکن آینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
با همه کس همره آن عیب جوش / با شکر آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست

مه نتوان یافت شب در چراغ / در نفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زیبا گرست / سرزنش پای کجا در خور است

زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سفید است در او کن نگاه

حکایت عیسی علیه السلام و کرگ سقط

پای مسیحا که زمین می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای برگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر جسته بود

بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ

آن دگری گفت نه بس حاصل است / کوری چشم است و بلای دل است
هر که از این پرده نوایی فزود / بر سر آن جیفه جفایی نمود

چون به سخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در به سپیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن به گریبان خویش

بیهوده روزی که بگیری بدست / خود نکش ارزو ز تو خود درست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامه چه تو تنگ برشته‌اند / زان تو بتو پرده فروهشته‌اند
چیست درین حلقه انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری

از نفسی طوق ثریا کشش / ور نه عوی بار مسیحا کشش
کیست فلک پرشده و میوه / چیست جهان دست زده میوه

هر دو دنیا ز کهن تا به نو / چون گذر از بند بنزد بجو

مقاله یازدهم در وداع این منزل دنیا

خیز و لب طاقچی در نورد / زانکه وفا نیست درین شهر زرد
انده دنیا مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری بخش نظامی بریز

نقش مراد از پی و پس مجوی / حضرت انصاف خصوصش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج کشیدن که چه

بازبیطه گفت که صحرا خوش است / گفت شب خوش که مرا جا خوش است
ایمه درین کشتی غم جای نیست / خون تو در گردن کالای تست

بار در انجمن که خرابست ده / آب نبادی و بادیست ده
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

چیست که از دهر به نا بخشش / مایه زنهاری او باز کشش
آنچه بدین مائده خوردنی است / کاسه آلوده و خوان نیست

هر که درو دیده و دانش بدوخت / هر که از آن خورد زبانش بسوخت
هیچ نه در مجلس و چندان مگس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که از این کاسه یکی انگشت خورد / کاسه سر حلقه انگشت کرد
نیست درین ده همه سالم خراب / فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را / با گذر این ده ویرانه را
روزن هیچ نه رها کن که دود / خانه فرو شستی از آن هیچ چو دود

دست علم چو برآورد ده / نیز شکم خود بدر آورده
خط جهان درکش و هیچم بری / دور شو از دوستی تو بری

راه نبود دور که منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار

قاب جگر گوشه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او بد نمکی راز آب / شور نمک دیده درو چون کباب

آب نه زین تنگ انگبوستان / زهره دل آب و دل از آب خون
ره که دل از دیده او خون بشود / قافله طبع درو چون شود

در کف این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع تاخت / چون جگر افسرده چو زهره گداخت

تا جگرت این گل دوزخ سرشت / خیز و ببین دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای چپاست به در روزگار

عاقبت چو که بمردم کشند / دست بدست از رسیدن کم کنند
چونکه سوی خاک بود بازگشت / از سر این خاک بباید گذشت

زیر کف پای کسی رهنمای / کوچه نورد است لیسی زیر پای
کس بجهان در زجهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز / خویشتن از خار نگهدار خیز
آنچه مقام تو بباشد مقیم / هیچکس شد هیچ جای بیم

منزل عافیت فراغش مبین / بادخور است بهارش مبین

حکایت هندوی صاحب نظر و جشن [illegible]

موبدی از کشور هندوستان / رهگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید نقش رباط / محکمی ساخت منور بساط

غنچه بجوان بسته چو گردون کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخت گل رنگ رنگ / در شکر آمیخته تنگ تنگ

خار سپر جسته پیکان خویش / بید مبرز شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس بدلم دامنش

لاله که بر سوده و پیروزه گل / گلبنش لاله و پیروزه گل
جمعشان تا نفسی شب نه / کش نفس قافله انسانش نه

پیر چو آن روضه خوش دید گشت / صد موجی چند به انسو گذشت
زان گل و ریحان که در آن باغ دید / نادمشی نفس وداع دید

دوزخی چند ده بجای بهشت | قیصر آن قصر شد و در گشت | سبزه بچین یکساری شده | دسته گل بسته خاری شده
تیر در آن باغ و خزان بنگریست | بر همه خندید و بخود بنگریست | گفت تماشا تمام شد ای که | هیچ ندارد سر پاینده که
هر که سر از خاک او آید پدید | حاجب او بجا کشید | باز خرابه چو ویرانه ای بست | جز بجا باشد نو روی بست
چون نظر از پیش تو بیش | عارف خود گشت و خدا را شناخت | صبر کند کو بر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد
اگر مسما بده و کبریت هست | دجله و قطره اگر بیت هست | کمتر از آن مویه هند و حبش | ترک جهان گوی جهانگیر باش
چند چو گل خیره سری بیش | سر بکلاه و کمر خسته باش | خیز و رها کن گل زر بهشت | کو کمر خویش بخون تو بست
است کلاه و کمر آفات عشق | هر دو گره و کن بخرابات عشق | کلمت خو جبلی کل و هست | لکمرت بند که دل دیر
کوش گزین خواجه غلامی بری | با چو نقطه می نقطه می بری

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

خیز و داعی کن ایام را | از پس و هین تلخ این دام را | هکتی بهتر ازین ساز کن | خوشتر ازین چهره دری باز کن
خون ز دل و چشم بهم آور در | ناله و اشکی بهم آورده بر | ناسکی تو که بر این گل زیل | لاف و لا نفی دل زیل
گر شتری رقص کن اندر رحیل | ور نه یکی دیده درپای پیل | چو نکوترا هم مکویی بیست | جز عدم روی زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند | گر چو بسی طبع لطیفی کند | با تو تنها که حریفی کند
اوشتی آب درین تیره خاک | به که بجوید دل پرهیزناک | تا برسد نقره آه بیش | نقره کن خاص معلوم خویش
خیز رها کن که گرو کن گستی | گر بسکی زود بمنزل رسی | بر فلک ای ازعجب دل کنی | تا تو درین خانه چو خاکستری
چون شده بسته این درگاه | رخنه کنش تا بدر آیی چو ماه | کین خلا پیوسته بهم در چو میم | رو نه بجد بکشندش دو نیم
زنگ چرخ منقط مباش | از خطا این دایره در خطا باش | گر خطا روز و شب افزون شوی | از خطا این دایره بیرون شوی
تا نگی جای قدم بهر در | پای منه در طلب هیچ کار | در همه کاری که گرانی بخت | رخنه بیرون شد کن درخت
شرط بود دیده بره داشتن | خویش از چاه نگه داشتن | رخنه کن این خانه سیلاب خیز | تا که بود فرصت راه گریز
روبهی بن نفس پلنگ است | خانه دو سوراخ بوجب کند | دگرهش که شود راه گیر | دو در این گنبد دوباره گیر
این چو شد حق که وخشو ولا | فاستا از خود که زخود دعای | عهد چنین شد که درین تنگنای | شکر آن آید چو شوی باز جای

از شکستی عهد آیی کنون | جان تو در عهده که آید برون | راه چنان رو که زجان ده | برد و جهان زن که جهان دیده
زیر چمن تا نشوی پایه رس | پیش شکر تا نشوی سایه رس | توشه ز دین بر که عمارت گشت | آب بچشم آر که ره پر نم است
هم الصدف نه گهر پاک را | باز ده و ده زر زمان خاک را | دور فلک چون تو بسی یار کشت | دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین بوالهوسی | تا نشوی زمانه بر این هستی | او که درین پایه بهر چه هست | از سر و تیغ تو اند به هست
غم چو حوری کین سر بیچ بیچ | باش از عشق تو بهشت هیچ | در غم این ششدره چون باید نشست | کش یکی سنگ تو او شکست
سیم کشان و نیش زر کشته هم | دشمن خود در لشکر گشته اند | تا نتوان ابدال و نیش فروز | دشمن خود در انکل کش چو روز
با دو حکیم از سر همسایگی | شد سخنی چند زینکای گی

حکایت دو حکیم و یکی هلاک شدن

لاف منی بود دو تو تا برساب | ملکی بود دو تا بر ثبات | حق دو نباشد که یکی بشنوند | هر دو نباشد که یکی بدروند
بزم دو جنبه مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید | در طمع آن بود دو خصام را | کز دو یکی خاص کند عام را
چون طلب کیر کین گرفت | خانه زپروردین آیین گرفت | هر دو شبگیر توانا زدند | خانه فرو شاندند صلا می زدند
از سر ناس شکی تکدر ند | ساخته خویش دو شربت خورند | تا که در آن پایه قوی دل تر است | شربت زهر که هلاهل تر است
ملک دو حکمت یکی تن دیده | جان دو صورت یکی تن دیده | خصم نخستین قدری زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت
داد بدو کین می جان پرور است | زهر و نیش که پرانشکر است | شربت او را ستد آن شیر مرد | زهر بیاد شکر تان بخورد
نوش یکی سخت بهر و درشت | دیگر از زهر ستد پر رست | سوخت چو پروانه و پرباز یافت | شمع صفت باز مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید | خواند فسونی و بر آن گل دمید | داد به دشمن ز پی قهر او | آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوانده بود | ترس بر او چیره شد و جان بداد | آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین ز یکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگی که ز باغ میست | قطره از خون دل آدمیست | باغ زمانه که بهارش تویی | خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ درین خاک معلق زنان | آب درین سنگ معلق فشان | بگذر از این چرخ و خیالات او | بر پر ازین خاک خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف | وانکه لب ن شکر در کسوف | کین مه ازین که نور از کجاست | هول ره عشق جلیل الذات
روز نه هیچ جگر سوز کرد | چو خطا از آن پایه بایان روز کرد | کرد دل خورشید فروز آوری | روز ازین روز بروز آوری

بلند شان تا بجای سپید / تیر آن لوح سیاه و سپید ‖ تا چو عمل سنج ساعات شوی / چوب ترازوی قیامت شوی
وین که توی دار دل بازوت را / دست کند عدل ترازوت را ‖ هیچ نه هر چند که آزاد مرد / از غم عقبی غم دنیا نخورد
چونکه به دنیات شدن تا ترا / وین نقطه‌ای ده و دنیا ترا ‖ پیری عالم نگر و شکنش / تا نفریبی بجوان ترکش
برکف این پیر که برناوش است / دسته گل مشتری آتش است

مقالت دوازدهم در تجرید از عالم

چشمه سرابست فریبش مخور / قبله عیب است نمازش مبر ‖ این همه گل بر سر خاری نه / گر همه مستند تو باری نه
جان نبری زانچه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده ‖ چون نه در بحر قیامت زند / یاد رمان جان سلامت زند
خواه نه مایه و خواهی بیاز / کانچه دهند از تو ستانند باز ‖ خانه داد و ستد است این جهان / کاین همه در حالی دلبستان
گرچو کرم بریشم گرست / باز پی کرم بریشم خورست ‖ شمع کن زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن شکن و دری کو مباش / زر طلعکن شدری کو مباش ‖ پای کرم بر سر زر نه نه دست / تا نکو بند چو زر بت پرست
زر که بر و سکه مقصود نیست / آن زر و زر زنج بجز نیست ‖ دوستی زر چو شان زرست / بر دم ... همان [illegible]
سکه زر چون که بآهن زنند / پادشهان چشمه آهنگر زنند ‖ ساخت از دست قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سر تست جای / بار گفت شد چو نهی زیر پای ‖ دادن زر گر همه جان دادنست / ناستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جنایت دهد / در شدن ... جانت دهد ‖ زر که ستانی و نبخشانیش / بهتر از آن نیست که نستانیش
زر چو نهی روغن صفراکنست / چون بخوری میوه صفراکنست ‖ زر که ز مشرق بدر افشانده / بحران منورش خوانده
مغرب و آن قوم سحرگه شستند / مشرق و اهل شب ... شستند ‖ هرچه ده مشرقی صبح شام / مغرب شام ستاند شام
وادی جان همه کانها زرست / قوت دل همه مرغان پرست ‖ گرچه فروزنده و زیبنده است / خاک بر او کن که فریبنده است
آن زر روی که لب سنگ دمی / دست برآید بترازوی عشق ‖ ... که این زر دکان ... / وقت این غول زرهش ...
کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روان ساز کرد

حکایت حاجی با صوفی و امانت نهادن

زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت ‖ صوفی از جمله زهاد شهر / بود در آمد ز هر [illegible]
در دلش آمد که دیانت در اوست / در کس اگر هست امانت در اوست ‖ رفت و نهانیش فرا خانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد

کشتمدار

گفت نگهدار درین پرده راز / تا چو من آیم من آریش باز ‖ خواجه ره بادیه را بر گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب ازین کار که خود چند بود / تا دل درویش در آن بند بود ‖ گفت بزر کار خود ار ... / با غم آن گنج که ...
زود خورم تا که ... / آنچه خدا داد با ... ‖ با زرگ و ... / داد طرب داد شبی چند را
چون آن زر که بر خویش داشت / ... ‖ دست آن حقه ... / زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخانه شد ... / ... ‖ صید چنان خورد که ... / روغنی از هرچه ... نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز / گرد برهنه ... ‖ گفت بیاد ... / گفت ...
در کرم آویزد ... / از ده ویران ... ‖ صرف شد آن بدره ... / مفلس ...
غارت ازین ترک ... / خانه ... ‖ رکنی تو رکن ... / فردم ازین خورده ...
مال ... / رفت ... ‖ گفت کرم کن ... / کافر بودم و مسلمان شدم
طبع جهان از خلل ... / ... ‖ تا ... / جز که در ... خبر
سیم خدا ... / ... ‖ ناصح خود ... / هیچ ندارد ...
زو ... / ... ‖ آنچه ازین مال ... / سیم و پر ...
گفت ... / آنچه ... ‖ دست ... / ... دراز
هیچ دل از ... / ... ‖ وین سره نقد ... / پاره فغفور ...
کردی ... / ... ‖ منزل ... / دامن دل ...
سنگ ... / ... ‖ چرخ ... / ...
دیدم از ... / ... ‖ شیر ... / کس پس ...
شمع ز ... / ... ‖ باد که با خاک ... / ...
زر که ترا ازوی ... / ... ‖ وقت ... / ...
پاک نگردی ز زر این ... / تا چو نقطه‌ای نشوی پاک باز

مقالت سیزدهم در ...

ای شده خشنود به عیب رکیک / چون خود کاری صفت خوار کیک
فارغ از این مرکز خورشید گرد / فلس از این دایره لاجورد
از پی صاحب خبر است این کار / بگذر از این چشم ازرق کار
برسر کار آی چرا خفته‌ای / کار جهان کن که پذیرفته‌ای
مست چو حسی که به کمین بگسلند / کار شناسان به از این بگسلند
برگذر این لشته غم هست این / در گره عاجزی خویش بین
عقل تو پیرایه فراموش کار / تا ز تو یاد آرد و یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست از او سر مکش / گر نه خری خو به خر در مکش
پایه عقل است ز نور گهر / باز درش وان دل دود گهر
مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود گلاب تو در جام او / عقل شد این چشمه که آن نام او
گرچه می اندوده جهان زاید / آن مخور ایدر که به آن زاید
می مکن آن جگر آمیخته / بر جگر دشمنان ریخته
گر خبرت با خبری مخور / گاه خبرت کند بی‌خبر
خیر آمد که خبری چشید / کش خم خنجری در کشید
میل کش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / زلف تو با دست سودای خویش
گرالفی مرغ پراکنده باش / ورنه چو حرف پراکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
خوار صفت گرچه کرانه کنی / بر که چو گل بیسر و پا گنی
طفل نه‌ای بازی جبازی مکش / عمر نه سر بدر ازی مکش
روز با خورشید و خورشید داد / سایه بود هر کسی خود زاد
روز شنیدم که بیابان شود / سایه هرچند دخیدان شود
سایه پرستی چو کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه بر توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی ز من آن کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبر ز فلک رای تو
صبح که آن سپید دست طلعت نهد / تا ز خود دست شویی کر
چون که در این طلعت کسی جایگیری / روی ز خورشید خوش شیدی
وقت خورشید که صابون شست / شوخ کش جامه پرخون شست
از پس تن کالبد حقه دار / در جگر عمر تو آید نشانه
لرزه از چو کوه هوس باک نیست / نامه زر سرخ بود پاک نیست
گر تن از بانیه عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود
آتش پنهانه که از گرم مرد / راستی مرد بود ورع مرد
از کم اخی کم و کاستی / از همه عشم پشتی اگر راستی
گرچه ترا از دو شده زر بهشت / راستی ال تیراز و سپاه
هرچه جو هرچه که بازوی تو / ملکه از کس ترازوی تو
هست بیکیک همه بر جای خویش / روز بین چشم و پای پیش

با تو نماینده عنایت درا / که دهی رهبر ستایت را
خود بکن از تیغ ترازو روان / گر نه فزون می ده و کم می‌ستان
حمل زکی خار در آغوش نیست / شکر از راستی آن دوست نیست
راستی آنجا که علم بر زند / پای حق دست بهم بر زند

حکایت پادشاه ظالم با مرد راستگو

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بیابد شب از صبحگاه / برد و او در پس شدی باد راه
رفت یکی پیش ملک در زمان / روز که بنده تراز صبحگاه
از تو آموخته شب بازی / در سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برآورد تیغ / دیو دد و دیو آتش پیکر تیغ
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو خیانت نهاد
پیر زخواندن آن دیو رای / خیره بشو تا کش بیاری بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شه تیز رای / وز سر کین گرد که پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای / گنه کش و خیره کشم خوانده‌ای
آگهی از ملک سلیمان نیم / دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام / زانچه تو گویی بتر است گفته‌ام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست
راستیم چون و من ... تارکش / گر نه چنین است بدارم کش
پیر و جوان در خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
ملک چنین عیب شمار تو ام / در به ونیک آینه دار توام
هرچه برو راستی اقرار کرد / گفتن او در دل شه کار کرد
چون ملک آن راستی پیر دید / راستی او کجی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت و در کشید
از سر بیداد گری گشت باز / داد گری کرد و رعیت نواز
راستی او کجی خویش دید / راستی ور است روی برگزید
راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن راستی آری بجای / نامور گشت ز تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راست شد / کار بسامان ز راستی آراسته شد

مقالت یازدهم در جوانی و پیری و شرط بیداری

هر نفس این حقه و جانک فریب / بازی از این پرده برآرد دو نیب
نطع پر از زهره و رقاص نه / ... پر از گوهر دهقاص نه
از در دولت در آن تاج و تیغ / هست دریغ از تو نداری دریغ
گر رسد دم بدم جبرئیل / هست قضا ملک و قدرت دلیل
تا تن بیننده که بوی ... / وصل دی از غرج دی افروخت
پای در این ره نه و ... / حلقه این در ...

سنگ‌کش باغ و زمین کیمیاست چون تو نه‌ای نوبت کیست
دست نخورد هیچ کس این چاشت کین همه گنجینه این پاره است
هر دم ازین باغ بری می‌رسد تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد
رشته دل‌ها که درین گوهر است می‌رسد از رشته زیبا‌تر است
راه روان گر به دو گیتی گرند طایفه از طایفه زیرکترند
مغز سخن ز حرف جوانان نزاد قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گرد کهن لعل شود محتشم اندر سخن
هر چه کهن‌تر بتر این کرده هیچ نه جز بانگ زیاده و که
اگر نرا دیده بود شیر خوار شیر تو زهری بود و شیر گوار
وز کهن انصاف نه از کم بود بر هوا از جوان کم بود
لعل که نو آید همه رخت در است خار کهن سال که پوچ و دراست
وز نوی انگور بود نو بها وز کهنی مار شود اژدها
غسل کن از کاسه سر جای او مغز کهن حبت پی بر پای او
اگر نه‌ای نامه حیرت گرفت حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیر سگانی که چو شیران خورند گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر یوسف من چون دهن بر گیر
صورت که گرگ چو پیران خورشت آب جوانی نکنم تیش پست
گر چه جوانی همه فرزانگیست آخر کار نه ز دیو انگیست
با سخن چند که پیدا کنند دعوی پنهان دل آسیده گشته
سکه چو گل گنج فشانی کنم دعوی پیری به جوانی کنم
خود منشی کار حق کرده است حصنی خود داری حق کرده است
آن همه نورا که تو دیدی حلال بر رخش نام چو گیرد جمال
نخل که بر پایه بالا رسد دست چنانش که بجز بار سد
دانه که دولت فرا گوشه دانه خوانش چو شود توشه
خوشه که در پاشود از آب جوی تا بجهان چشمه نبینی در وی
دولت اگر داد خدا هر کسی از کرم اوست نه از هر کسی
شکر او چونکه بسر رسد در شکرش چون که بجا برسد
دل بنهاد و نه و دعوی پرست صید نه بر بخش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود در ز یکی قطره باران بود
سکه بیابد دل و جان بیش تا که تیغ توان باش
هر عملی را که قضا نو کند حفظ تو باید که روا رو کند
بر شکسته هنوز این رباط در نو نشسته هنوز این بساط
محتسب منع شو زینهار تا نخوری درد سر چیس فار
هر که نه در حکم تو فرمان کرد چرخ بر شیش ز سر این کار کرد
قصه شنیدم که در ایام پیر

صفت پادشاه‌زاده مرو و پیران ظالم فرماید

بود ملکزاده جوانی چو سرو
مونس او دلستان دیار ملک بر آشفته چو روزگار
تازه کشش را که کهن در رسته بر خطا و زان خطا هم خبر
کتب ازین خسته بماند ز دست دیده که بر بیش در انجاب گشت
نامه نو برچه کهن را مکن ای گل نوشاخ کهن را مزن

تا نوا

تا نبود بر ملک مغضب شود عیش تو از خون تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد کهن در نوشت ملک بر آن تازه ملک زاده گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به لشکر بیعهد پراکنده به
رنگ شه شاخ نو از سرو بن تازه کرد آن شاخ کهن
تا نشود دستی طرف جویبار بیخ دعوی که تیغ جوبار
تا نگه رنگ به چشمه پاک آب نزاید ز دل چشمه خاک
با تو برون از تو برون برده است جمع تراینک فعنف گر بست
این نفس از گوهر این خاک نیست وین تو از صفت آن پاک نیست
کیمیش آن تیغ بر آر از غلاف چند علاقش کنی ای پر خلاف
پیش هر کس ای نیش کش ورز قلم در همه خویش کش
دولتیان کام درم باشد دولت باقی ز کرم باشد
تخم کرم کشت سعادت بود چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که جان تو است کار نظامی به کرم کن که نیست
ای سبب علم او چشمه

مقالت شانزدهم در چابک روی و عاقبت اندیشی

پیش عبارتی علم آمد چشمه
ده نه ور از روزنه دهقان تو داده ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخم بانداز چیست کوس نه ای نهمه آواز چیست
چون دهن تیغ درم در نیام چون شکم کوس تهی جز نیام
سکه نه‌ای دو نه انگشته دست مده مرده نه زنده
پیش منی پشت مسیحی مکن دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دعوی فصیحی رسد عطسه آدم مسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند کینه بر اشکر آتش زند
که به بغض خویش زن ... چه خرقه در انداز و هب‌اند کم
بخشش تو چو بر باید که است جنت خدا تا به سجدا که هست
شیر شو از گربه طبع مترس علم شو از آتش دوزخ مترس
گرد تهی باش ز آتش حلال گرز پاک تو از آتش سال
چند غرور ای دل خاک آب چند منی ای زمنی استخوان
پیشتر از ما دگران بوده‌اند کز طلب جاه نیاسوده‌اند
حاصل آنجا به جز این نام چه سود شد آنا زیان شد چه
گر تو زمین زهره چو خورشید داده پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره دیر آمدی چو که زمینی نه به زیر او شدی
تا سر خود را نبری طره‌دار پای برین طره منه زینهار
مرغ نه بر شو که پر نیست تا کی جان شود به رسید
با فلک از دو آتش گر در کی تا شکر خانه در چشم تی
باده تو خوردی گنه زهر چیست جرم تو کردی گنه دهر چیست
دهر مگو با گنه ای نیک مرد دهر سکاری من و تو بد نکرد
چند بسی کرد و شکر نه بسی تا که داد از ما نکند کسی
چون من و تو پیکسان زمیم مهد مبر در ... تا دان بسیم
تا نبود چو هر کس آید در مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی بر طرف عالمست / آنچه ازو نقش کند آن کمست
خار و خس هر دو جهت کیست / این خسک دیده و آن توبتست

گرچه نیاید ز آب جوی / از گل بستی شود رنگ و بوی
آب کرم لطف افزون کند / خار خسک را سمن چون کند

گر نه بری قاعده بودی قرار / خیر شدی قاعده روزگار
کار به دولت نه بتدبیر راست / تا بجهان روزی دولت کراست

مرد بد و دولتی افتد بخاک / دولتیان را ز جهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شود هر جا که هست

ملک به دولت نه بجاری دهد / دولت کس را نه ببازی دهد
گرد سر دولتیان چرخ سا / تا نشوی از چرخ زدن پا نیاز

باده سه کم زن شو آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر
بخت پر از طالع جوزا برای / جوز شکن وانکه ز بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
ساده دلست آب که دل خوش [illegible] / جوز گرمی بر آتش رسید

پر دو دل باش مده دل بکس / خود دل تو رهت راه بس
چند زنی دست [illegible] / تا طلبی دولت ازین بیشتر

جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلب [illegible]
حرص چو کوزه طاعت زند / گر این حرص تو فاقت زند

مرکز این گنبد فیروزه رنگ / بر تو فراخست بر اندیشه تنگ
با تن اندیشه بچنگ آورش / یا بکف اندیشه بچنگ آورش

سر قمی در کش آدم نشانند / اهل دلا در همه عالم نشانند
در شکن این نامه این [illegible] / جنت کی صورت معنی بدر

و بیشی از دشمن معنی بجوی / آب حیات از دم افعی بجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

قصه کودک دانا

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه افتادگان

پایش از آن پویه درآمد بسنگ / مهر دلش [illegible] بشکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه حال او

آنکه و را دوستترین بود گفت / درین چاهش سبب [illegible] بنهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشوم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از آن یک یکی
گفت نخواهیم که این هم نهان / صورت این حال نماند نهان

چون که [illegible] دشمن نهند / تهمت انبوه قهر بر من نهند
زود پدرش رفت خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در و جوهر دانا نیست / بر همه چیزیش توانا نیست
بند فلک را که تو اندک [illegible] / اگر بروپای تو [illegible]

چون [illegible] پیش جهان درگذشت / کار فلک [illegible] بر گذشت

مقالت [illegible] در غافل بودن و آرزوی دنیا

ای ز غم انفاس و ز خود [illegible] / در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست / هیچ کو جنبش او قالبست

[illegible]

چون غم گردون بجهان در مپیچ / هرچه از آن تو به دان در مپیچ
زور جهان پیش زبار وی است / سنگ وی افزون ز ترازوی است

رنگ گوی ز غباری مخواه / آتش و گل ز شراری مخواه
هر که زر در رضا بسته شد / تا ابد از خدمت تو رسته شد

حرص رباخواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر بند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتسبی در دو سری می پذیر / ورنه برو دامن افلاس گیر
گونه کم [illegible] / [illegible] دیده دو کس [illegible]

گفت رهم گرچه زبان [illegible] / ایمنم از [illegible]
مصحف کار دران دیده اند / گر خو تو بار نه [illegible] اند

تا تو چو عیسی به دل [illegible] / [illegible]
موسی اندر طلب گبری مکن / در [illegible] کوش [illegible] مکن

موج ملامت [illegible] / جان برد [illegible]
بر که تهی دست و خراب [illegible] / با چو که [illegible] آب [illegible]

ورین چون [illegible] خون جگا / [illegible] از رهت مرد ارخوار
خون جگر دان که شرابت شده / [illegible]

خوشتر از خورد [illegible] / خورده گهی دار که خوار [illegible]
تا قدری قوت جان [illegible] / مرتبت [illegible]

سیر ز کم خوردن خود [illegible] / [illegible] قاعده [illegible]
روز [illegible] چو خورشید [illegible] / روشنی چشم خرد [illegible]

شب که صبوحی نه هنگام کرد / خون [illegible] سینه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو شود [illegible] گم شود

تا درین کنج ترا روشنی / تا تو [illegible]
عقل تو جانیست که [illegible] / جان تو گنجی که طلسمش تو [illegible]

خاک ترا معتدی هست [illegible] / صحبت نامعتدی کو مباش
[illegible] / از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت ز زنگی بر این خنده چیست / [illegible] چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان [illegible] / روی سیه [illegible] دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این [illegible] / برق شو [illegible]

خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه [illegible] لب کبک [illegible]
سوختن خنده زدن [illegible] / [illegible]

خنده چو برق [illegible] / گریه از آن خنده [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا زنی خنده و دندان نمای / لب که خنده بدندان نمای
گریه [illegible] دیده [illegible] / خنده [illegible]

گر گهی [illegible] / باده [illegible]
[illegible] / [illegible]

ورد دل [illegible] / باشب [illegible] روز [illegible]
[illegible] / گر پس آن آب [illegible]

هر شتر بر جرسی داده‌ام   بلبل‌گر برالمسی داده‌ام   وآنچه دانای تو شد روزگار   نیک ابد خویش بده واگذار

زاهدت آنکه چو شیره بجوش   خبر تو داند تو چه دانی خموش   تا شب این راه مغیلی بود   هم سفر خضر کلیمی بود

با بزرگانت بباید کشید   نا بزرگان نتوانی رسید   بار سلیمان چه کشی ناخوشی   دام کشی گرد نه این کشی

رهروی از خیل پیران کار   **قصه زاهد و توبه باز گشتن مریدان**   جمله با پیر مریدی هزار

پیر داران قافله چون لک   داد الصاحب باسیبان نگه   هر یک از آن تهمتی رفته   نامه جرشده یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چو جفت و رفیق   کان همه رفتند و تو ماندی بجا   گفت مرید ای دل من جای تو   تاج سرم خاک سر راه تو

من نه بباد آمدم اول بعشق   تا جهان باد شوم باز پس   منتظر آده بوادی شود   وآمده باد صبا دی رود

زود رود زود نشین شد غبار   زان سبکی جای ندارد دو روز   کوه باهستگی آمد بجای   از پی تمکین چنین دیر پای

پرده دری پیشه دوران بود   بارکشی کار رسته زان بود   بارکش زیرکش و زر نه   بارکش طبع شود ارخر نه

تا خطا زید تو خرد ورنست   دیده به زرشد دارت   زیر که او بر کش سلطان بود   قصه انجیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بر زرفت نیست   زیر قبا زاهد و مهر خیت   زاهد و غیبت بمحف نه در   کج عزیزیست بوریا نه در

زاهد نظامی که طرازی خوشست   **مقالت شانزدهم در حسد**   زیر نشین علم زرکش است

غیب زند چند که بر خویشتند   غالبی از دوستی او رسند   چون شکم از روی نگین بیشتان   حرف نگهدار زر انگشتان

پیش تو از نور سوا فی زند   در لب از سایه مناقی زند   مرده این دردمن آنجوشت   گیره که برکه انده جست

گرم رگها ز جگر نیست   زنده دلها ز دل خود مرده   ساده تر از شمع دگر روز بود   سایه پدیدار گره در وجود

جور پذیران عنایت گزار   عیب نویسان شکایت نگار   خازن گویند کور از نشان   عزبخوانی ده آواز نشان

لاف زنان گر تو عزیزی شوند   چند کنان گر تو بچیزی شوند   چون بود انتیج زنا دشتی   خشم خدا باد بر آن تشتی

هر نفسی کان عوض تیر شد   دوستی دشمنی انگیز شد   دوستی کان ز تو نایدو خیست   بت آن دوستی از دوستیست

زاهد تو دوست چه خوانی شکر   عیب ترا دوست چه داند هنر   دوست تو مرهم جهت رسان   گر نه رها کن سخن ناکسان

گر به بود گر سرهم پوستی   زاده خود سخره داز دوستی   دوست کدام آنکه بود پرده‌دار   پرده دریده همه چون روزگار

مجوران

جو برآن گر تو سبق خوان نه   پرده کارت بچه فیون دریه   تا غایت بسته صورت شدی   وقت ضرورت بضرورت شدی

دوستی هر که ترا روشنست   چون الف اخطار که دشمنست   تن که شناسه که ترا یار کیست   دل بود آنکه گره دار کیست

کی دل داری دغم دل بزار   یک دل پر برده وصد زخم کار   ملک هزارست وفریدون یکی   غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده درست هرچه درین عالمست   راز ترا هم دل تو محرمست   چون دل تو تنبه ندارد در آن   قفل چو خواهی ز دل دیگران

گرچه تنک دشده درین حلقه‌ست   راز تو چون روز بصحرا درست   گر دل تو ز تنگی راز گفت   شیشه می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر   همنفسی را نفس واگیر   پای بهشت دی چو درین داوری   گوش گرهم دست جهت آوری

نا شناسی گهر یار خویش   **حکایت صاحب پیر و رازن از جمشید نگاه داشتن**   طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگی محرم جمشید شد   خاصه تر از ماه بخورشید شد   کارجوانمرد بدان در کشید   کز همه عالم جگرش بر کشید

با همه نزدیکی شاه انجمن   دور ز رکن جست چو تیر از کمان   راز ملک جان جوانمرد نهفت   با کسی آن راز نیارست گفت

زرد شد آن چهره زیبای او   حلقه شد آن قامت دوتای او   چهره زنان راه چو همرد یافت   لاله او چون گل زرخورد یافت

گفت که سرو ایچه خزان کرده   کآب زجوی مکان خورده   زرد چرا لاجوا آن خوری   شکرکی چیست درین دلبری

بر تو جوان گونه پیری چراست   لاله خوری رنگ تو چیری چراست   شاه بهارانه تو را عش آن   رنج کشت چو دل شاه زمان

سرخ شود روی ز عیش رست   خاصه رخ خاصگیان سیاست   گفت جوان رای تو بس عالیست   باخبری زانچه مراد دلیست

صبر مرا هم نفس درد کرد   روی مرا صبر چنین زرد کرد   شاه نهادست مقیدی از خویش   در دل من گوهر اسرار خویش

همت بزرگ انچه درین ... نگاه   راز بزرگان شنوا مگو   در نفس دل پنهان بسته‌ام   گر سر گم کار زبان بسته‌ام

زآن نکنم با تو درخنده باز   تا زبان بر نبرد مرغ راز   گر ز دل این راز بپیران شود   دل نهم آنرا که دلم خون شود

در نکنم راز جهان آشکار   بخت خورد بر سر من زینهار   پرزنش گفت مرنام کس   همدم خود همدم خود دان و بس

زرد بباین چهره دیدار گون   زانکه شود سرخ نظر قاب خون   همکسی محرم این دم مدان   سایه خود محرم خود هم مدان

پیش زبان گو به سرر زینهار   مرغ جهان تیغ زبانه مکن   سرخی تیغ زبانه مکن   روزن رازی زبانه مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود   آن نیک دیوانه زبان کش بود   مصلحت زبان زیر کام   تیغ بسیند به بود در نیام

رحمت این روز بسیار نهاده است / کاف سرما زبان ما درست
دارد دین گشت زبانرا نگاه / تا مرا از گشت بگوید که آه
لب بکش گر چه درو نوشهاست / گر بس او دار بسی گوشهاست
تا چو غنچه نفت نشنود / هم زبان تو مرت هر روند
بد شنو وقت گران گوشت / رشک گوش توست خاموشیست
چه نویسی قلم بسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هر چه شنیدی بگوی / آینه سان هر چه ببینی بگوی
آنچه بچینند غیور آن شب / باز بگویند بروز ای عجب
لاجرم این کسند بیمحوز / آنچه شب دید بگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده / باز بگو آنچه شب دیده
شب که نهانخانه گنجهاست / در دل او رازِ بسی سینهاست
برق روانی که درین پرده / آنچه بچینند بره نگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد / کوی بیدان درون میبرد
عشق چو در پرده گرانمایه شد / چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده / چند حلاج باین کرده اند
غنچه که جان پرده این راز کرد / چشمه خورشید چو دامان باز کرد
که دهن این مرتبه حاصل کند / قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوشتر است / چون بدهان آوری نیش خورد
هست نشانی که در آن تنگیست / هست فصاحت که زبان تنگیست
دوستی دل خبر آرد و بد / گر دهن خود دگر آزاد بد
این لغت دل که بیان لغت / زو خبش هم زبان و لب است
گر دل خورسند نقابی تر است / ملک قناعت بتمامی ترست
ما که سجود در تو برفشانده ایم / بر سر خاک چو قدر وماند ایم

مقاله نوزدهم در وقاحت اهل روزگار

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تجربه بسیار کرد
عمر همه رفت بسی پس ترم / قافله از قافله واپس ترم
این دو درشتی شده در بند / دیده بهنامی پیوند ما
گرم رو سرد چو گلشن کریم / سرد بگرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / رحمت و آسایش پارینه کو
صبح شتابنده قیامت رسید / شد علم صبح روان ای پدید
خنده عفت بدهان در شکست / آرزوی چرخ بکان در شکست
از سر این خاک بافسون گری / چاره آن کز که چون بگذری
بر پر از این خاک که خونخواره است / زیر که از بهر چنین چاره است
ترک زر و جاه بدندان ترست / روبه از آن رست که بی دندان است
چند بران کن که وفاداریی / خود پرستی و خداریی
خاک دلشو که وفا در دست / در گل انصاف کیا در دست
هر هنری کان ز دل خوشتر / بر ره ممنوع وفا و حسد
رهبری از آن مردم بود / چون بپسندی گهری گم بود
گر بپسندی دگر آن شود / چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پروردگه سیمان پرورند / رهبری از طرز هنر کرد

خاک هنرچون بزمین پاک نیست / این هنر امروز درین خاک نیست
رهبری سر زنش از نزد / پادشهی دست بران در زند
کار هنرمند بسیار پرورند / تا هنرش را زبان آورند
جل رهاست تماشا کشند / لب اندیشه ببود اکشند
نام کرم ساخته مستی زبان / هم وفا بسته که رایگان
گفته سخن را قدری آتش خنده / خواندش سخن را قدری سخنه
نقش وفا بر سر هیچ میزنند / بر همه خورشید ریخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل هیچوم جراحت بود
از پدر شرب شیرین کشند / دست بآن خوشه پروین کشند
بر جگر بچه انگور خام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر چون نرگسی را درست / خو بجهد عیب نداند چست
حاصل دریا نه همه در بود / گوهر از صبح کسی پر بود
ای چه بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خوند ابنه ناموس کن / با هنر و بی هنر فیلوس کن
طرح تر از قصه دل در حسد / تیره تر از گوهر دل برکشند
دود شوند از بد ماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند
این دو سه بد نام کن عهد خویش / ای شکننده چو همه عهد خویش
من صفت چون سر گردون شوم / تشنگم از اشکم افزون شوم
هیچ گر شمرز حد افزون برد / بالفکسان دفعه چون زده
بر سخن تازه تر از باغ روح / مشک دو پرنیه چو سحاب نوح
ای علم خضر غزائی بکن / وی نفس نوح دعائی بکن
دل چو ندارد سر بیداد این / به که ز هوش کند یاد شان
حقه بر آواز ه زبلک در بود / کلک بود چون نفس بر بود
چینره پیمه برارد خروش / لیک چو بر گرد دو گرد خموش
باد دوان کان نه بماند اروبست / خاموشی من قوی آواز است

قصه جبل و باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / جبل با باز در آمد چو گفت
کز همه مرغان تو خاموش تر / گوی چرا برده از جمله تو
تا زلب بسته کشیدی نفس / گنجی نغز گو یا نکس
منزل تو دست سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
شکر بیک چشم زده در زمان / صد گهر نغز برارم ز جیب
هیچ برا گرم شکاری چرا / خانه من بر سر خاری چرا
بازیه و گفت همه گوش باش / خامشیم بنگر و خاموش باش
شکشده ام کار شناسی نکی / صد کنم و باز نگویم یکی
رو که تو یا شیفته روزگار / راه گوی مینی دگر یا بشنوا
سنگ همه مهینم این صید گاه / سینه کبکم و جهان دشنه
چون تو همه چشم زبانی تمام / گرم خورد خار نشین ولسلام
خطبه چو بر نام فریدون کند / ملک براوازه بد چون کند
صبح که بر بانگ خروسان زنید / خنده از راه نفرست ولیی
چرخ که در معرض فرباد نیست / هیچ ز جنبش از ازادیست

برکش آوازه نظم سبب   تا چو نفس می نشوی شهربند

مقالت بیستم در نکوهش روزگار و عبرت از او

مجلس خلوت نگر آراسته   روشن و خوش چون مه ناکاسته
شمع فروزان و شکر ریخته   تخت زده غالیه آمیخته
طالب دنیا طلب دین گذار   بانگ برآورده به پیمان یار
گرد سپاه او گران بار کرد   گرد سراپرده این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده   بر تو نپوشید که پوشیده
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت   ای خنک آن کس که ازین سبزه گذشت
آب و دانه بادب گرد کن   در تف این چشمه گوگرد کن
باز ده این دام فلک داده را   طرح کن این خاک زمین زاده را
حمله در انداز باستاده   تا تو فرو مانده نه آزاده
هر که درین راه سخن می‌کشد   بر سر و تو راه زنی می‌کشد
خصمی گردون ببرد آزرده‌ات   کین ز تو هیهات شده آن کهات
دشمن خود رو دهیت جای بزرگ   غفلت از و هست خطای بزرگ
خورد مبین گرچه بود خورده چین   خرده شوی گر نشوی خرده چین
با همه خردی چو عقد ... بزرگ   پیش بچه شیر هست مور
خانه پر از دزد چو ابر بپوش   بادیه پر غول تجسس کوش
غارتیان گرد ره دل زنند   راه برد کی منزل زنند
رستم ازین شب که شکوفه گشت   خوارت ازین دایره پر آتش
قافله رفته به منزل رسید   کشتی برگشته به ساحل رسید
تا نه ببینند نهان شو چو آب   تا نه ندانند روان شو چو باد
پای ازین صومعه بنهاد رفت   چون نفس از ... آواز رفت
گر زه ای در جگرت خون نهند   رخت ازین صومعه بیرون نهند
گرسنه از خاک بخوردی اثر   حبس ... شب دور نگردی
تا نبرد دیو گریبانت خیز   دامن دل گیر و در جان گریز
شرع تر اخوانده تماشش مکن   طبع تر اراند وداعش مکن
شرع نشست به جایش سپار   طبع عاری به جایش سپار
شرع تر ساخته ریحان دست   طبع پرستی مکن او را پرست
از دو هوس چو صبا در گذر   با دم هر کس چو صبا در ساز
آینه چون سایه تو چون نور باش   گرچه داری زآینه دور باش
چیزی ازین فلک چنبری   تا تو ازین چنبره چون بگذری
رشته بر قصه که حال خویش   با خبری کو چه از سال ...
تنگ بود غار تو در غار او   هیچ بود خصم تو در راه او
اول کار تو ... خوشیست   آخر کار تو خاموشی است
این همه از یکنفسی پیش نه   هر که در عشق کسی ... نه
گیر دو نفس با چو تو ... داده   خوش نبود جز بجای باده
هیچ قبایی نبرید ... تا   تا دو کله دار بنرد ... دستان
هر چه کنی نام ... نیز   بر تو نوشته بعقبای نیز
همچو شب دراز غدر و ناز   بر تو امان در کف بند باز
تنگ و فراخ از کسی دیده ام   تنگ بی ... پسندیده ام

چشم تو گر پرده ... زیب   با تو درین پرده همان بایست
هر که ره رفت نه ... بدش   هر که بدی کرد زبانه بدش
دیده اگر نیک و اگر بد بدی   آن تو هست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش   عنبر نام آمد عنبر فروش
غبن مشو تا نشوی وقت کار   هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن   سنگ برین شیشه خوناب زن
زخم کن این لعبت شکر فشان   در شکم تیغ کش این حرف را
دست برین قلعه قفل برار   پای برین امن خشکی برار
تا فلک از خیر نه خیر کهی   بر تو که خطبه شد شهی
کار تو باشد علم افروختن   کار منست این علم اندوختن
آدمی رنج فلک مسکنی   دعوی تنهای فلک مسکنی
هیچم از خاصتم افزون ترست   دورم ازین دایره پر ...
آب نه بحر شکوهی گهر   جز نه بحر پناهی گهر
چون قلمم بر سر گنجت نهاد   لاجرم تحفت چند است رهی
دور خلافت چو بهارون رسید   رایت عباس بگردون رسید

قصه هارون و دلاک در سر تراشیدن

نیم شبی پشت بهم خوابه کرد   روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می‌سترد   موی به موی غمش می‌سپرد
کای شده آگاه ز بیداد من   خاص کن امشب به دامادیم
خلعت ز دیبا پراکنده کن   دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت   بازپذیرنده آزرم گشت
گفت سیاست مکنش ... هست   وحشی از و دهشت من باد ...
خواجه اش کرده چنین یاوه گو   ورنه که کرده زمن این جستجو
روز دگر چون بگرمابه ... نبود   بر در دم همان سکه بود
نیز فرمان کرد چنین چند بار   قاعده برد گشت از قرار
کار چو پردختی از نو برد   قصه بدستوری دستور برد
کز قدم موی تراشی که هست   بر سرم آمد زدی این سر گشت
منصب دامادی من بایدش   زنگ ادب چون که جو دایدش
دیو بیامد چو قضا بر سرم   سنگ زد ادبر سر و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ   سر بده تیغ سپارم دریغ
گفت وزیر ای همه ... او   بر سر گنجست قدم پای او
چو نگو رسد بر سر آن پایگاه   گو بقدر جای نشستن نگرد
میر طبع از سر طاری که بود   جای ... کرد ... که بود
چون قدم از منزل ... او   گوهر جام و اگر ... دید
گر سخنی دید و هیچ ... رفته   چشم و زبان ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود   صورت شاهیش در آینه بود
چون قدم از گنج تهی باز کرد   بلغجی ... باز کرد
زیر قدم ... چو ... شد   گنج بزیر قدمش باشد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد   چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست   سینه صافی و دل روشنست

ملک الف صبح ای دیر

در خاتمه کتاب گوید

چون شدم از دست شدم دستگیر

باشم بر خونابه کند — کین نمط از چرخ فزونی کند — زنهار الماس که گنجد هنر — گر کجی از هر فلک ساختم

کاهن شمشیر و درسنگ بود — کوره آهنگرم تنگ بود — دولت اگر همدمی سازمی — عمر با بی نیز نیز [illegible]

دردم آید که گنه کرده‌ام — کین ورق چند سیه کرده‌ام — آنچه درین مجموعه خواهی است — جلوه گر چند سخن کاهی است

زین ره [illegible] دود ما — تهمت ازین بیش سود ما — چهره آهستگی چه کن — گر کجی اندیشه اندیشه کن

پرستش [illegible] دورست — دست در آن کو دستورست — وانچه نه از شرع برآرم علم — از سر انصاف در کش قلم

این طرفم کرد چنین پای بست — جز اطراف مرا زیر دست — از نظر هر کهن و تازه — فاش من چیست جز آوازه

کری بنکامه وزر هیچ نه — زحمت بازار [illegible] نه — گنج گره کرده گریبان تنگ — پرده‌ای گنج عراق آن سخن

بانگ برآورد جهان کای غلام — گنج که هست لفظ کدام — گفته زمانم نه زمین عجب — چون ز سخن چند شنیدی عجب

گر بجانم که حدیثش نیست — سدره با اندازه بالانش نیست — نیم شب تا سر زانوش هست — از سران بر سر زانوش نشست

باید صدرش نقد آرمش — [illegible] — [illegible] زیورش — [illegible] قدم تا سرش

باد مبارک که [illegible] آن او — بر [illegible] کو بهشت آن او

تمام شد [illegible]

[illegible]

کتاب خسرو و شیرین

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
بدادی دل مرا تا زه کردن / ز نورم جنب آوازه کردن
درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
عروسی را که پروردم نخستش / مبارک روی گردان در جهانش
جهان گر خواندش فرخ نژادی / ز رشک بخت نازش فتح شودی
سوادش دیده را پر نور دارد / سپاهش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بده در سرخ رویی / سعادت را بده کن نقشبندی
بحجت شاه شیرین کن محاسش / که خود بر نام شیرین خیزت نقش
نسیمی از عنایت یار او کن / رقیب قطره در کار او کن

در توحید حضرت باری سبحانه و تعالی شانه

چو فیض از عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تا چو داری
بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایا کافرینش در سجودش / گواه مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دارد انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک / به روز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه جنبنده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای
مراد دیده باریک بینان / انیس خاطر صورت نشینان
بحجت جوی او بر پای افلاک / در دیده وهم را نعلین ادراک
ورای هر چه در هستی سپاس است / فزون از هر چه در فکرت قیاس است
خرد در جنبشش بسیار رفته است / چو دانش نیست دانا چپ وراست

نظاره بینی

نظر دیدش چو نقش از پیش برخاست / دلا آنگه که خویش از پیش برخاست
ز رحمت از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار بازجویی / همه در تست و تو در لوح اویی
چو گل صدپاره کن خود را در این باغ / که شیوا آن تن در آمد درین باغ
تو زینجا ار ره هیچ بردی / ازین جا در گذر کاینجا رسیدی
شناسایی برکس نیست مقدور / ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ترا دوری همه ایزد شناسی / چو باشد جز دلیلی و قیاسی
مده اندیشه را زین بیش نیرو / که با کوه آمدت در پیش با چاه
ز هر کسی که جوید روشنایی / بوحدانیتش یابد گواهی
چو هستی که معبودی زبهست / بدار از جستجوی چند چون است
که از خاکی چو گل کنجی بدارد / که از آبی چو نقشی نگارد
خود بخشیدنا نور اشنایم / بصارت داد تا زو هم هراسیم
نگه دار حیات نه حرف افلاک / ز قوم پینه بر تخته خاک
بنام روح را آب از جگر داد / چراغ دیده را پیه از بصر داد
جهت زهش گریبان در سر بخنده / زمین را چار گوهر در بر بخنده
چنان کرد آفرینش را با غاز / که پا بیرون نماند کس ازین راز
چنانش در نور دارد سه گام / که شواند زدن حرکت در انگام
نشاید در جهت انخود خدا را / خدایی برتر است از که خدایی
نوشته به همه فرسوده نهاب / همه فادر بود بر بود نهان
چو بخشاینده و بخشنده جود / نخستین بها را کرد موجود
هر آیینش نه داده از اخلاص / که او را در جهان کاری بود خاص
یکی را داده بخشش تا رساند / یکی را کرد محکم تا ستاند
بخشنده خرد دارد زدادن / نه بحس گوید رفت از نهادن
نه نقش راه خبر کو هست سوزان / نه آب آنکه کو هست پیکان فروزان
خدا را ملک با کس شرک نیست / هر چه حال فرماید شک نیست
کرا زیره زحمالان زبهش / که تعجیل کند در بار کاهش
بسنجد خاک و موی بر ندارد / جز او با دو موی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت از دون / چنین تر چیپ دانند نمودن
خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد دخمه خاک

در استدلال نظر و توفیق معرفت

درین محراب که معبود ایشان کجاست / ورین آمد شدن مقصود ایشان چیست
چو نحوست ازین محمل کشیده / چه پیوسته ازین منزل رمیدن
چرا این ثابت آن منقلب نام / که گفتا این را بجنب آن را بیارام
فبانسته چو گل در تازه رویی / پرستش را اگر بستند گویی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز کامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین نقشی که بستند / که این نقش تهاشان چو ما پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از روی فتنه بندی / چرا بتخانه را از در نبندی
چو ابراهیم بت اشکن بت بیک پار / ز ما بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر نه نهی صورت پرستی — قوی بر نه نهی رقمی درستی
تو داری که از مه تا به ماهیست — طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با هیچ باید — چو بشکستی بر او بر گنج یابد
طبایع را بجای خویش در پیش — بدین خوبی تو خود را بین و کیش

ببین در نقش گردون کان حیاتست — کشادن بند این شکل ثبات است
برابر ستر گردون رهبری نیست — چو اکنون نقش دائم سروری نیست

اگر هستی بودی خود این آن — یکی زین نقشها در وادی اوست
ازین گردنده گنبدهای پرنور — بجز گردش نشاید دید از دور

درست آنست کین گردش مگر هست — درین گردنده کی هم جنبشی هست
یکی در طبع هر دو جنبده هست — که با گردنده گرداننده هست

از آن چوبی که گردانند در پر — قیاس چرخ گردنده ازان گیر
اگر چه زحل با [illegible] درنش — گرده تا نگرداند تحتش

چو گرداننده را دست خود است — بر آن گردش بماند هیچ چیز
بهمان دور گردون زمانیست — شناسد هر که او چون راز دانیست

اگر دارد نمودار خدا را — در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه زیر و چشم آید نامه تو — نه از آثار باطن جامه تو

از و چون [illegible] در فیض [illegible] — نیاید کز نمو چون [illegible] نو
هر نقشی که نمود او جدا — کز انشای [illegible] زان نقش [illegible]

یکی دو دانه چون محراب کرده — یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو — همان آید که زان سنگ و از آن جو

کو ز ارکان هر چه آید بجسم — چنانک ارکان هر چه آید بجسم
که قدرت را حوالت کرده یکجا — حوالت را بدانت کرده [illegible]

اگر گوئی بدانت شد حوالت — حوالت بود در چون آلت
اگر چه آب و خاک و باد و آتش — کنند آمد شدی با یکدگر خوش

هی نازو خطا فرمان نباید — بجز [illegible] جان نباید
نه هر کار [illegible] پرست — چو خود را [illegible] سازد خود [illegible]

ز خود برگشتن ایزد پرستی — خدا از [illegible] بحق پرستی
خدا از عابدان آنرا گزیند — که در راه خدا خود را نبیند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش — که بر یاد کسی خود را فراموش

در مناجات حضرت باری سبحانه و تعالی گوید

خدایا چون گل ما را سرشتی — وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی
چو بر ما خدمت خود فرض کردی — جزای آن بخود بر قرض کردی

چو ما از ضعف خود در بند آنیم — که کردار ترا خدمت توانیم
تو با چندان عنایت کز تو زاید — ضعیفان را کی ضایع گذاری

بدین بیهوده ای شاخ بر شاخ — گرههای تو ما را کرد گستاخ
وگر نه ما کرا این خاک باشیم — که از دیوار تو گردی تراشیم

خلاصی ده که رو از خود بتابیم — بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید — که شب در وان عزت را بشاید

ولیکن بنده کامان گوش کردست — ز خدمت بنده کارا را گزیرست
اگر خواهی بما خطا در کشیدن — ز خدمت که بار در گشیدن

الهی

اگر کردی بمشتی خاک خشنود — توانیو زبان ما را بود سود
درانجا که ما ما نیم و بود — بخشایش فرو مگذار [illegible]

بیامرز از وفای خویش ما را — [illegible] لطف خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست — تو ما شمع و دلم پروانه تست

تو دادی اول از خاکم [illegible] — [illegible]
چو زنده [illegible] — [illegible]

ببخشی [illegible] تا پای دارم — [illegible]
ازین مستی [illegible] — ز خواب غفلتم بیدار کردی

شناسا کن بخطهای خویشم — [illegible]
[illegible] — چو اول دادی آخر باز مستان

مقصری کز [illegible] کرده ام — [illegible] کرده ام
[illegible] — [illegible]

ترا جویم ز هر نقشی که دانم — تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
[illegible] — [illegible]

بعزم خدمت بر داشتم پای — اگر ره یاد گردم ره نمای
[illegible] — اگر در باد [illegible]

بهر نیک و بدی کان در حیاتست — نظر بر تست و آن دیگر بهانست
یکی را با یکی [illegible] — یکی را با [illegible] دوری

نداند [illegible] مسکین چو نامم — ز محرومان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم — بیامرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خویش کن فضلی مرا یار — بفضل من مکن با فضل من کار
ندارد فضل من آن زور بازو — که با فضل تو باشد هم ترازو

نمی گر فضل من فضل تو بیش است — اگر رحمت کنی بر جای خویشست
سعادت خاص کن خورسندیم را — بلطف بگذار حاجتمندیم را

چنان خواهم که در نابود و در بود — چنان باشم که باشی از من خشنود
فرا خم ده [illegible] — چو کار رفته را [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو او [illegible] فیض خویش [illegible] — [illegible]

ازین مستی مرا هشیار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسم چو آید وقت خوابم — که گر ریزد گلم ماند گلابم

زبانم را چنان ران بر سر زبان — که باشد ختم کارم بر سعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار — [illegible]

دماغ دردمندم را دوا کن — دوایش از خاک پای مصطفی کن

در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش
سر و سرخیل میدان وفا را — سپه سالار و خیل انبیا را

مرقع برکش نر ماده چند — شفاعت خواه کار رفته چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی

بنوازا نوازش از نبیش / از آنجا نام شد در بهیش
بسی گیب ی خاک آدم / بصورت نوبتی چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ادب بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پروری داد
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست
چو آن مرد جهودانه چون شیر / زبانش کان گوهر داد و کانش پیشه
دیاری خاص در خاصان گزیده / ز معبودی به مسجودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ / که آهن نقش داند بست بر سنگ
بخورد کانه زر را چمیس کرد / جهان سنگدل را سنگدل کرد
چو گل بر آب روی دوستان زد / چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داده بر پشتش سبزپوشی / عمامش باد را عنبرفروشی
زده بر چوک سلطان سواریش / نبوت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز جای برده جهد را بجسم / ز خاک آورده دیوی را مردم
شبی از جسم تاشان سپاهش / مسیح از چارشان بارگاهش
برنج و رنجش در کوه و غاری / حرم غاری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندان از آن در سنگ خاک / که در در لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کشش را زنجیبه / فلک دندان کنان آورده در بر
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من تشنه لب غنا که اویم / که آب سن و من خاک اویم
تحیت کرده ام بسیار تقصیر / چو نه برای یتیم الله چو نه بر
کم در خواستی زان روضه بیک / کو یک خواهش کمی در کار این ریگ
برای ... نشاند / نماید دست برد ... که ...
کالهی بر نظامی کار بگشای / زبعش کا ذ ... رناری بگشای
دلش در مخزن آسایش آور / در آن ... نکاتش آور
اگرچه جرم او کوهی گرانست / قرار پای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی بخر / خدای را یگان آمرزی بخر

در سبب نظم کتاب گوید

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه داد نور صبحگاهی / جهان بسته سفیدی تا سیاهی
فلک ره چتر او سلطان بنابت / که بخش چتر به سلطان نشست
در آورده مرغان دهی ساز / سپر کرده نوبت را با آواز
برین بخت روان با جام جمشید / سلطانه برآمد نام خورشید
ز دولت خانه این هفت فغفور / سخن را تازه کرد منشور
عطارد جان برخت شد چو / قراخان فلک را داد تشریف
بدین تشریف هر کو کار کم کرد / قلم تشریف و تیغش قلم کرد
من از تخش شب دست مانده / چو تشریف قلم در دست مانده
بدین دل گر کدامین در عالم / کدامین گنج را سر برگشایم
چو طرزی تازه کارزوی آن زمانها / چو برکردم کر برکرد جهانها

درآمد دولت از در بادبرویی / هزاران بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت شد ز دندان آهن آهنگ
چنین فرمود شاه شاه عالم / که عشقی نو برآر از راه عالم
که صاحب دولتان یکباره مردند / زبان سوزی چو گنج بد فرو بردند
فلک را در شکنجه زبانه / زمانه شیرین زهره معانی
عطارد و افسر سمار گری / پرند زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را در سی در بودی / چو موسی عشق را شمعی در افروز
ز نو فیروزه در خاتم نهادن / ز سادات سلیمان ... دادن
اگر خواهم کردن حق سگا / سخن ای کرده آموخته سبا
اگر تا فرو ره ناساز کردیم / چو فردوسی زمزدت باز گردیم
اگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع رها بیک ازو بکش بازرسی
تو ای نیک داری سر برگ دوری / قضا می راند و درگه دوری
دلم چون دید دولت را به مراد / ز دولت کرد بر دولت پیشی
که وقت یاری آمد یاری کن / درین غم خوار هم غمخواری کن
زمن خاور آن کین جنس گشته / بیا روزی خوک این لعل خفته
به دولت ... / ... ...
سخنها در رحمت برتر با / با اسباب جهان شد هم چو ...
همه روز از جهان در گوشه کرده / گلی بت جوی ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز تشنه شب بقرمی روز بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در انجا بود حلوای صد رنگ
بغرنه که روزی زیر شاخت / از آن گه نگه شد روزی فراخت
چو خواهم سر مرغ از روزن ... / زمین شکاف ... برآید
ازین دولت که باد ... / بهشت ای ... خواهم ...
کراز دنیا وجود بیش ... / ... را سعادت باد کان

در دعای دولت قزل ارسلان گوید

چو سلطان جهان شاه جوان بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایتگیر ملک زندگانی
شاه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
... سلطنه تاج و تخت ... / بجای ارسلان بر تخت بنشست
بسا ایمن گنجه را در گشاده / بنای این عمارت می نهاده
مبارک بود طالع نقش بستم / ملک گفتا مبارک باد دستم
چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهان بگیرد شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد / ... فرخ فال آمد
بدین طالع که هست این نقش از ازل / مرا چون نقش خود نیکو کند حال
... / ... فارغ ...
حبش از زلف بر طماج بندد / طراز شوشتر بر ماج بندد
... / ... را آکرد
شفیع هفت کشور ... / ... چرخ را در چنبر آرد
شکوهش ... / ... جهان

کمش خاقان خراج چین فرستد / کمش قیصر جزیت روم فرستد
بحمد الله که با چندین رهیش / نگارم در پناه خود پسندش
من از شفقت سپیدی در ادا تو / بر او صد سجده کردم روی بر خاک
ترحم کرد و بر دیده خویش / نهد بر نام من بعضی در پیش
بران لفظ خوش که هر شب ... / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را اگر بد گاه جهانگیر / نظامی را اگر صد گونه تقصیر
چنین گوید نظامی نکته تا کی / سخن گر تا چنین بد توشه تا کی
بنام دولت آن کو را نوازم / رکاب خسرو را کار سازم
بجمی چشم این کحلی کشیدم / بابروی سیه در چین کشیدم
شبی وحشی را در غم ... / شبی صد گنج بخشی از شبها
گر او را رحمتی از پاک یزدان / زیاده آن کجا کم شب بد
زفکر او دولت رهت بنیاد / چو باشد گر خرابه کرد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور / که از ریحان عالم را دهد نور
سخای ابر از آن شد جهانگیر / که در طفلی گیا را بید پیشیر
کنون عرایس کین برج سخن سنج / شکر بخشای بر در رنج
نخوردی جامی از صبحی ... / که در شکر باشکر آید ما
شفیعی چون من و چون او غلامی / چو تو گنجوری گنجه ز جامی
درین مرکز سرپر جوش چنین است / اگر خواهش بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت چنین گستاخ گویی
خداوندی که خاقان تا فغفور / نصیب حاجت داری پرستش باد
چو عذر آری نوای خاک زاری / که گویا ند درین خط خطرناک
بی عذر است کو در پادشاهی / صفت دارد در نامه الهی
بدان در بردکه با لا زفرتوز / کسی کانکه بر گستاخ روز
نه بینی برق کآهن را بسوزد / چراغ بیوه زن را بر فروزد
الا در یاکه موج بخش سحاب / گل را باغ و با می را ...
سلیمانت شه باد و درین راه / گهی پای سوس گوید گهی ماه
دبیر از ابر تیشش کاه ... / گهی زر در حباب آرد گهی ...
خدایا تا جهان را آب و رنگ است / فلک را دور و گیتی را درنگ است
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
تیغ و ارثش از عصر چون ... / ز بهر خیرش فرزنده کانی
سیا داد و لشکر را بالین آورد / سیادانیج را یاد و فرق ...
زمین باد از جبال شر جهان را / ز خیرش سر بلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جایش / حریم زندگانی آستانش

در مدح اتابک محمد ابو بکر گوید

بفرخ فال و فیروزی ... / سخن را دادم از دولت ...
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سرور خیل شاهان شاه آفاق / چو ابر و بر آمد جفت و شاه طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که تخمه زجهان باداد جور
ابوجعفر محمد کز سر جود / ... چو محمود
جهانگیر ... عالم افروز / ... ساز روز

[illegible]

دلیل آن کافتاب خاص و عام است / که شمس الدین و الدنیاش نام است
جهان چون شمس اعظم را ادب کرد / دو پیمان را سعادت ختم بر کرد
در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در صفاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را تا ابد شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که گر در چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی او را دو میمست
بزرگان چشم بر تیغ و بر تاج / یکی پیشش کمربند یکی تاج
بنور تاج بخشی چون درخشد / درین تابنده نیست تاج بخشد
چو طوفان سوی جود آرد دو دستش / ز جودی بگذرد طوفان جودش
محیط از شرم جودش زآبگیری / جبین داری عرق شد بر زمینش
نیارش تیغ او چون آهنین میخ / طلسم هفت کشور نام او تیغ
چو در دریا دره ی قیمت رود / که گنج چو کان پدید خود
جهت شش طاق او بر دوش آرد / فلک نه حلقه در گوشش آرد
جهان چون مادران گشته سفلش / بنام عدل زاده چون مسیحش
خبر داری که بیرون از سپهر است / کمند خاطر او در ضمیر است
که این عدل که در دل نهاد / کدام اقبال که خاص ندارد
اگر سرپنجه شیران دلیر است / درین شیر افکنی یارب چو شیر است
فلک با او اگر گوید که برخیز / کوهستانی قایم قایم انگیز
نه باشیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران کسی آن پنجه دارد
سنانش از سوی باریکی سترده / ز چشم موی جان موی برده
بهر شهری که صبح راند / عدو چون مرغ در شهر ... مانده
ز بهر شیر کو چون بر دل جسته / مخالف چون شفق از خون نشسته
سپاه روم را گر زنگ شد پیش / بهندی تیغ کرده هندوی خویش
صهیب سنگ را بر نار کرده رام / به هندی ظفر خاسته چون کام
سمندش در شتاب آورد هیچی / فلک را هفت میدان داده هیچی
زمین زیر رکابش گاو پشت است / اگر چه هم رکابش گاو پشت است
کلاه چرخ دارد فرق بر ماه / که داری چنین باشد زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد زهی ظل خدایی
زره پوشان دریای شکن گیر / بفرق دشمنان پوشیده چون تیر
سیاهی و سفیدی هر چه هستند / بغیر از کردگار او را پرستند
طرف داران کوه آهنین چنگ / بر غم جاسوسش بر آهن سنگ
گلوی خصم او سنگین درآید / چو مغناطیس از آن آهن ربایست
شد خاص خصم آگاهی نیست / محمد شرط شاهنشاهی است
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور ...
دو عالم را یکی جان در سرایست / چو جانش هست نتوان گفت کانست
جهان زنده به دین صاحب قرانست / در آن تنگی که جان چون جهانست
جز این گوهر ندارد جان عالم / جان دادگر پیش مرده نوده کم
کشش از باد در چین دولت آباد / جشنش تا چنین چنین دولت آباد

شکسته دُرد عراقی او باده و جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
نگارستان او بهار و ورنه / شبیخونش بخوارزم و هری شه
ز گنج قسم خوزستان که کردست / ز عمان تا با صفاهان که خوردست
ترا این قسم نوع از روی پاست / سپاهان این کلاه از فرق اینست
هران چیزی که او را هست مقصود / بلنش سوخته به گر بود عود
هرآنکس کز جهان با او نه درمی / در آب افتاده اگر خود هست گوهر
هران خاطر که او را زان قبابست / به بر باد اگر خود نوبهارست
هران شخصی که او را هست لنگی / بزیر خاک به گر هست خود کج
زهی دارنده اورنگ شاهی / جوان کامه تا باشد الهی

در مدح سلطان معظم قزل ارسلان

سپاهست پشت خلافت / زبختت تا عدم موسی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / خطا گفتم که هستی این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان از ضحاک / ترا جان بخشد از دریای افلاک
کرا بستان دهشتندی بخت یا تاج / تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر دهشت چنده تو هی
فریدون تا بجوی تو دیدی زانام / سکندر ز آینه گنجور وار جام
کنند هر پهلوی خسرو شاهی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
اتابک آیه گر خورشید انور / چو گرفت هفت چهار جهت کشور
چو در عهد تو دید اهل جهان را / در عهد زمین گردد آسمانا
بود شاهان ولیعهدش پریر / ولیعهدان تو هم شاه برشاه
تو بر سر تا باد این تاج کلس / بخرد و زاد کان چشم نورش
زناف کنه نافه مشک بر دو / چو سنبل خورد آهو مشک خرد
زکال ازو و چشمش عود گردد / کو رنج ازو نیست مسعود گردد
زهی ملک جوانه خرم از تو / جهانی زنده کانه محکم از تو
تیغ آهنین عالم گرفتی / برزین جام جای جم گرفتی
آهن چون نوام شد خزینه / از آهن وصف کن این گنجینه
جهان با تو شدست از کار زنده / مهل تا تو ولیعهدی تو زنده
بدستور هدایت چنانکه دلخواه / سخام کمک اگر فرمان دهی شاه
من شیرگیر بدکان زاهم / جرس جنبان بار دنیا نام
نخستین مرغ من بودم در این باغ / کرم جنبش نمی‌گنجد که زاغ
بعزم بنده کی در آرام در بر / اگر در آرام شیر آرام شیر
چو خوش گفت سخن کوی جهانگرد / کدیر آی دوست آیی چو بخرد
درین اندیشه بودم تا چنیدن / کزین سازم ازین بعد آوند
نبودم تحفه خاقان و فغفور / کو چیش آرم زمین را بوسم الله
درین کشتی چنان گرفت بگذر / لب با بوسه را کردم شکر ریز
اگر چه مور قربان زاشته به / غم زان سلیمان زان شه به
بنو دارید چون در شعر تنیم / اگر بودی نبودی زود در نیم
بزاده‌هاست به راه کرد / بخشش عطا به راه کرد
چو سود چون من که گوهد / بخوان بوته ندارم درکیاد

عمرها

حدیث اکنون ازل گاه و بیگاه / خادم شمیم در حضرت شاه
بباشد بر فلک خورشید مادام / کمین بر باد تا بلکس قدم
نقابی که کش خلوت نشین است / لو ئی سیه که نی انگبین است
زمیح ترک ده چشمه نوش / بزد خنگ بسته بار بر دوش
دهان زد هم از چو خنگ خانست / زبان زد هم آب زندگانیست
چو من از ناف خلوت بوکرم / قبا تا چو خفته خو کر قم
گل زدم از چو من خار پیشه / زمین چش از دعا کاری همیشه
ندانم که دختر متهای شاهی / طراوت سجود صبحگاهی
رعونت از دماغ ار دوام رسم / طمع از دل زکار خام رسم
طمع را خود تو بر خواهم گشادن / رعونت را تا خواهم دادن
من دشتی مجرد باشم آنگاه / بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را اقبر گشت سیاه رام / ز فتراک چو دولت سر برآرم
کرم در دورشنکی دربوسم از دور / وگر نتوانم نور از علی نور
بیک خنده اگرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر کرا دادی بگو دار / نوشتی بر ترش با سیر بباشد
چو چشم صبح در جس کرده‌ی / چو جانش از کرشه ی
هر کشور که چون خورشید راندی / زمین را هر ده مهره زرفشاندی
زرفشانت همه ساله چنین باد / چو تیغ حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد / بخرد و زاد کان پشت قوی باد
هر منزل که شکف ان کنی راه / سفر با دچون خورشید و جاه
هر جانب که روی آری تقدیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور
سبک باش ای نسیم صبحگاهی / که دارد در ثریا پادشاهی
جهان بخت آفتاب هفت کشور / که دین و دولت ازو شد مظفر

در خطاب زمین بوس ممدوح

شه مغرب که مشرق را رسانست / قزل شه کاو فلک بالای تخت است
چو مهدی گرچه مغرب شد وقنش / گذشت از سرحد مشرق بیانش
کفش گر بند یک مهر بر موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بیک فتح الهی / ز هندستان فرو شوید سیاهی
زبیم آنکه جور از دور برخاست / چو برق از تیشه زادن و بر خاست
چو ابر از جود دستهای بنیش / جهان روشن شده از برق تیغش
سخای ابر چون تیغ کشید از بند / بصد زری فشاند قطره چند
بخشد دست او صد بحر گوهر / که در بخشش نگردد ناخنش تر
بخورشید مریخش بخت نوخو / به بر گرده مه و خیش معروف
زمین بخت گر بر عطا دیودی / اگر کاش بخودی پاداش بودی
فلک گر نیستی بنده‌ی این بام / درین بیری نبودی این نام
اگر دشمن بماند سر بر خاک / درین درگه بوسه خاک
اگر چه سیل تیس با جوشش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بند و بیا ز او / نباشد سنگ با در هم ترازو

کزان منزل گر از دور و دراست ــ بچاره زد کمان گر بندی شاه است
وزان حصنی که جانش بر بسیط است ــ جهان چون کوه داری بر بسیط است
وزان آتش که الماسش فروزد ــ عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد ــ ز بیم تیغ او اشکش بریزد
زمینی کان چنین گردن کشد او ــ چو خار ار چشم او گردن بخارد
ز درویشی چنین ناخن بدوم ــ کس از دریای فیضش نیست محروم
چو موری کز کمین تا ماهی است ــ سر موئی از سر تا پای پیش است
ز ادراکش عطارد خوشه چین است ــ که خود نام و جایش خوش نشست
ولیکن پیش او شیر دلاور ــ بسنگینی چو سنگین پیش داور
هران موری که با شه پرورش داد ــ سلیمانش به پایه نوبتی دار
هران پشه که بر خیزد ز راهش ــ سر فرود باشد بار کاهش
چو بر در بارگه زد نوک جاکه ــ بپای کاو کوبد کیف خاکه
ضمیرش کاروان سالار غیب است ــ توانا راز داند چو جیب است
جهانش پاسبان هم رکاب است ــ صبوحش تا قیامت در رکاب است
ز تاب رنگ تیغش برده تفضیل ــ چو سلطان زم از و جوهر اسلیل
اگر خود تخت اندر چشم پیل است ــ چو پایش تو باشد تخت سبل است
مجلس گری ساقی تا ند ــ چو ماند باقی او باقی نماید
از آن عقده که در سردار داری ــ درین عهدی تو داد و رستاخیز
که طوفان زاده ی هم نگشت ــ سلیمان چنین داری چو بگذشت
اگر خود مار ضحاک زند نیش ــ چو در جنبش فریدون چند نیش
براهل روزگار از هر قرانی ــ بنا در ستمکاری زمانی
ز عدل این قران دارایی است ــ چو داور داد کردار درخت
جهان از درگهش طاقی نگشت ــ بر آن طاق بهمان جام نگشت
فرا دراکه باین داد بیند ــ چو خال ار باد باشد باد بیند
بر آن اوج از چه ما کردی چو خورشید ــ که ابر بیکاره تیغش برزد
بدان در که چو خورشید پایی ــ بیا راین خواجه تا نشیند جوانان بیایی
زمین بوسی کن از روی نهایی ــ چنین کو گرین چنین که در نظامی
اگر بودم ز خدمت دور کن چه ــ نبودم فارغ از شغل خداوند
اشارت رای از درگاه معمور ــ شغل بنده را فکر رو مشهور
بدینسان تحفه عشقی بسازد ــ که عشق از خشن کردن فرازد
قبول بنده را آساز دادم ــ عمارت ریحون خط باز دادم
چو شه پرده چه در سلک اوری ــ سخن شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن خورشید نا فی ــ که بادش تا قیامت کامرانی
اگر یک برگ گل چید درین باغ ــ بنام شاه آفاقش نهد داغ
مرا این رهنمون سخت فرمود ــ کنانه باشد از بنده خوشنود

حکایت

شنیدستم که وقتی شه چو بود ــ که با یوسف رخش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل ــ که از تیمار کار خویش دل
چنان دردی است ماند و لشا ــ که با جانش مصل کرده جا نرا
کرش صد داغ بخشیده ی ازو ــ نبردی تشت یک خوشه انگور

همه دادند

چو دادندی کلی از دست پیش ــ رخ از شادی شدی چون نوبهارش
همه چیزی زبهر او توان بود ــ بگو اگر یار از بهر جان بود
مراد شه که مقصود جهانست ــ حبیب با برادر همچنانست
مبادا این برج دولت را فروغی ــ ببیند اندرین نوشاب اوی
جهانش باد و دایم عالم افروز ــ شبش معراج باد و روز نوروز
مقدر راگه بار از زلف مشکین ــ کلی هندوستان بخشد کی چین
همه ترکان چینی باد و هندوستانش ــ مبادا چینستان چینی در ابروش
حسودش بسته بند جهان باد ــ چو گرد دست ترکش ریبانی باد
مطیعش را زمی پرباد گشتی ــ چو باغ گشتاسپش سرسبز گشتی
چنین تا زنده گیابی در معاشش ــ مبارک باد بر جان و جانش
مرا چون هاتف دل دید دمساز ــ برآورد از رواق همت آواز
که بستان بانگ بر نظامی زود برساز ــ فلک بر مهره کردن زود برساز
بهاری نو برآر از چشمه نوش ــ سخن را دست بافی تازه درپوش

گشایش در پرده پوشی این داستان

درین منزل بهشتی ساز برداد ــ درین پرده به وقت آواز بر داد
کمین سازند اگر بر وقت خوانی ــ سرانداز آید اگر بر وقت رانی
نه چنین مرغ چون بی وقت خوانی ــ بجای پر فشاندن سر فشاند
زبان بگشای چون گل روز کی چند ــ کزین گرد نه سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر ــ برین سکه درم را سکه برزن
سخت آهنگری با طبع بنمای ــ پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید ــ نوشتن را و خواندن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن ــ بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کو ــ یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام ــ ز سیرابی به غرقابی نهد نام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد ــ سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا در کار گیرند ــ که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است ــ مگو بسیار دشنامی عظیم است
ز گوهر سفتن استادان به آیین ــ که قیمت مندی گوهر شد این
نه چنین وقت سفتن مرد حکاک ــ لب گردان دهد در خطرناک
سخن جانست و جان داروی جانست ــ مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند ــ که جانی را به نانی میفروشند
اگر شبها را گر محمور باشی ــ چنان کن کز غرض دور باشی
هزارت شرف بد جای هست ــ بصد افغان کشیده سوی دوست
فلک بر پایه کنیفش ... را ــ مران فرش ز کار خویشتن را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم ــ چو هاتف روی در خلوت کشیدم
از آن خلوت که دل دریا شد انجا ــ همه سرچشمها حکمت آنجا
نهادم تکیه گاه نفس را ــ بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم ــ خرابی را به رسم نقشی بستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست ــ بود جایز هر آنچه از ممکناتست

چو شمعان راستی را درج کردن / درونی را چو باید خرج کردن
زبان گوید سخن را قدر کم شد / کسی کو راست گوید محترم شد

چو سر از راستی برزد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم‌وار

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیموده رنجی
ولیک اندر جهان امروز کس نیست / که او را در هوس‌نامه هوس نیست

هوس کردم به شیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

نو آیینی زدم چون دیگران نیست / که در وی چون رطب‌ها استخوان نیست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست

اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش بود موقوف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج‌نامه گشت معلوم
خردمندان آن کشور که هستند / مرا بر قصهٔ این کار بستند

بیارد در قرارش عشق مستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نهانش را به وردش آشکار است / اثرهایی که از آن یادگار است

اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
همان کوران که بر آتش نشسته / ز عشق جان به آتش بر پسندد

هوسکاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
حکیمی کین حکایت شرح کرده است / حدیث عشق از آنجا طرح کرده است

ز دیدم کس پیدا نه عشق / کس این خوبتر در خاطر عشق
حدیث یار با سازنده زود / همان از بهکاوش شه بر دود

همان شهرود و آب خوشگوارش / مقام خسرو و جای شکارش
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی

بیتی در گذشت آمد پسندش / سخن گفتن نباید سودمندش
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است / همه صاحب‌دلان را پیشه این است

جهان عشق است و دیگر زرق سازی / همه بازی است الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی / از آنجا خواست اول بت‌پرستی

کسی کز عشق خالی شد فسرده است / اگر صد جان بود بی عشق مرده است
وگر خود هیچ عشق افسون ندارد / نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون خر به خورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل در او بند
به عشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که از خود سیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / به معشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی

وگر عشقی نبودی

وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می‌ربایند

هر آن جوهر که هست از عهد اول / همه دارند میل مرکز خویش
ز آتش بر زمین افتد شتابد / زمین بشکافد و بالا شتابد

وگر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

ببین در دل که آن سلطان جان است / قدم در عشق نه کو جان جان است
که از قید سخن کو به که از لات / کمش کعبه خرابه که خرابات

گر اندیشه کنی از راه بینش / به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را دیده خواب‌آلود کردم

جهاد ابرمند از وی حسیبی / بجز خویش جوانی دور پیاسی
کمر بستم به عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را

ز من نیک آمد ار گر بد نویسد / نه جرم من خطای خود نویسد

گفتار در عذر انگیختن این کتاب

در آن مدت که من در بند بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی درج عطارد می‌بریدم / گهی بر کواکب می‌دریدم

یگانه دوستی بودم خدایی / به صد دل داده با جان آشنایی
غضب را کرد در بسته چون شیر / شده بر من سپر بر زخم شمشیر

درون را ابدلش بنده کرده / ز دانش دل به من خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقهٔ زر / نفیره نقره زد بر حلقهٔ در

در آمد سر گرفته سر گرفته / خطابی سرد و ناخوش در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجه چو اندر چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای بر جای / بر دار ... روزه بگشای

فریب بت‌پرستان چکنی از رشت / فسون خواندن مکن چون زند و زردشت
گره از زر و هرگز ز ره بند / که دینارا نبودی از زر و زند

چو داری در سخن نوک خدنگی / طلب گنج جنید پی گنج نامه
بسی را بر زر اندوده جبینی / زر اندر سیم تر زین فیبوان

چرا گنج قارون خاک بهری / رهست دستی کویان در دهری
در توحید زن کاوازه داری / چو اسم عقان رانا زه داری

سخن گویان دل با مرده خفته / اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن نغم گفتا / زنش روی نگردم هیچ اکنا

ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند
وز آن دیبا که می‌بستم طرازش / نمودم نقشهای دلنوازش

چو صاحب دیده دید آن نقش ارژنگ / وزو مانده ز سحر چون نقش در سنگ
چو دیگر گفتم ز خاموشی چو جو کو / زبانش کرد حجتی گوید

بعد تسلیم گفت ای بی خلافت / زبان بر وقف تسلیم نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را

کمربند بدان گردی دمادم / که در صنعت سلک گردی زبانم
اگر خوردم ز بازار امن شکر را / زبان چون نوک بادا شکر را
چنین سحری که دادی ساز گردان / نه جا گنجد این اسرار گردان
بیابان بر چو این درک دادی / تماشا کن که چو جیب وش نهادی
درین کشور ز دولت یارب باد / برو شد ای و بر خورد داریت باد
چو گشتی در این جو دو پایست / چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای / عنان شیرداری چهره بنمای
درین پیروزی شکن میدان فراخست / تو را نسبت ز دولت برتر است
زمانه نقش گشت ری ندارد / وگر دارد چو تو یاری ندارد
بهانه کن که بر تشکن سایه پرگار / ولایت ابخه‌ای چند بگذار
چو چندین دوستی پروانه خویش / به بیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نه بینی جگر داروی دفور
تو آن خورشید نورانی که تابی / که مشرق تا مغرب روشنایی
یک از یک نسان ستاره گر کسی دام / گروهی کز آن خورشید نام
درختی باده برکه عود باشد / رطب در شکوه محمود باشد
چو تو حالی نهادی پای در پیش / کجی با کسی گیرد سر خویش
همه آفاق از شهر یار به حصاری / هم اقلیم از شکر گیرد سواری
فسانه کی کنم ای بخت چندم / نه تو قصاب و نه من گوسفندم
مده دم تا چراغ من بمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
یک آتشی چند آتش بر فروزد / که من خود چون چراغم خویش سوزد
من آن شیشه که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگ گیرد جهان تنگ
مسی چون زری بروی کشیده / برداری کلاه برده سپیده
نه بینی جوهر های خویشتن تو هم / بجو بادی نباید اوبرد نم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن بر آیم / مرا آن بس که من با من بر آیم
نشاطی پیش از این بود آن هم رفت / غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل چون بشد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت از این کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
بود گر خوشه‌ای چون شمع بنشست / دهن پر خنده داری دیده پر آب
چو صبح از روشنان گر گریه دیده / که برق خنده را در لب بخیده
چو یک گریه بباید بود خندان / از این خنده بباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که یک گریه بزاری خویش بخندی
چو خندان گردی از گوشه ها / بخنده بشکند ... ها

بگفتار

زمین قهر آب شستن را / از آن خنده که خندانند جان را

گفتار در آغاز داستان و مولود خسرو پرویز

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد می‌کرد / بداد خود جهان آباد می‌کرد
همان رسم پدر بر جای می‌داشت / دهش بر دست و دین بر جای می‌داشت
سبب را در جهان پیوند می‌جست / شب و روز از خدا فرزند می‌خواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چو فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چو صبحی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / ز طالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن پرویز نام آمد همایون / که دایم بود با پرویز و دلاویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی از آفتاب افروخته‌تر / شکرخنده‌ای از صبح خوشتر
چو میدیدش شکر پر شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
بزم شاهنش آوردند پیوست / لب از پستان چو گل در دست بربست
چو کار از مهد در میدان کشیدش / جهان از دوستی در جان کشیدش
هر آنچه که دولت میفروزش / خرد تعلیم دیگر می‌نمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو برخاست / رسوم شش جهت را باز می‌جست
چنین تا شد گرامی نه ساله / ز رشک افکند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی / که گویی یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر نگذشت یک چند / که شد در هر هنر حسن و هنرمند
چنان شد در سخن در معانی / که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او با مقطع آب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن چون موی می‌گفت
پس از نه سالگی بازی رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستون در او قلم کردی بشمشیر
در آن آماج کو کردی کمان تیز / ز طبل زهره کردی زهره آویز
چنین از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بربودی زره را
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بجالیکی کشیدی
نه ده دشمن بکندش خام زوبین / که نه قبضه خدنگش خونریز بود
بدی گر خود بدی باز سفیدی / بجنبش بید برگش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمرش شد سه چهار و سه سال / درآمد مرغ دانش را پر و بال
نقط در جستنهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا / بزرگ امید در حکمت توانا
زمین چو جوشن در زیر پیش / فلک را چو بیکو بنموده ریش
بدست آورده از راز نهانی / طلسم گنجهای آسمانی

شبی کردش بخلوت شاهزاده زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر ساز آن دریای [illegible] بدست آورد و زد در [illegible]

دل روشن بتعلیمش برافروخت وز او بسیار حکمتها درآموخت
ز بر کار زحل تا مرکز خاک فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا درونه بهر فنی که گفتی ذو فنونه
دل از غفلت بآگاهی رسیدش قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش

چو پیدا شد بدان [illegible] نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش [illegible] نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جمالش دوستر داشت جهان چون جان ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان [illegible] ز بهر دوستی [illegible]

منادی راند [illegible] در شهر [illegible]
وگر اسپی رود در کشتزاری و یا غصبی رود بر میوه‌داری

وگر کس روی نامحرم ببیند و یا در خانهٔ غیری نشیند
سیاست را ازو شد نامزد [illegible] همین سوگند با شه خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود دستی پدید آمد جهان را تن‌درستی
خرابی رفت از کار جهان [illegible] جهان از دست [illegible]

قضا را از قضا یک روز شادان
[illegible] در سیاست فرمودن هرمز خسرو را
بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزهٔ نو در آن سبزه طرب افکند خسرو

می سرخ از بنفشه‌زار می‌خورد چنین تا پشت شد آن گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی علم زد بر سر دیوار زردی

[illegible] رکابی زیر می‌زد دو دستی با فلک شمشیر می‌زد
چو سلطان [illegible] [illegible]

ملک زاده در آن ده خانه [illegible] ز مستی در مجلس بیاراست
[illegible] صبوحی کرد با [illegible]

سماع ارغنونی گوش می‌کرد شراب ارغوانی نوش می‌کرد
[illegible] پرخنده می‌داشت همی جان و جهان را زنده می‌داشت

[illegible] [illegible]
وزین غوره غلامی [illegible] ز غوره کرد غارت غوره چند

سحرگه آفتاب عالم افروز [illegible]
[illegible] [illegible]

شب [illegible] [illegible]
تنی چند از گران جانان [illegible] خبر بردند سوی شاه [illegible]

که خسرو دوش [illegible] [illegible]
ملک گفتا [illegible] بگفتند [illegible]

سمندش کشته‌زار سبزه را خورد غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از [illegible] بنامحرم رسید آواز چنگش

گرین بیگانه کردی [illegible] برآوردی [illegible]
زند بر سر [illegible] [illegible]

ملک[illegible]

ملک فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند [illegible]

در آن خانه که آن شب بود رختش بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گسستند

سیاست بین که می‌کردند از این پیش نه با بیگانه با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف [illegible] [illegible]

کنون گر خون صد مسکین بریزند ز بند یک قراضه بر نخیزند
جهان زآتش‌پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نامست گر این گبریست مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ پند را تلخ آمد آواز

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
در شفیع انگیختن خسرو پیران را نزد پدر [illegible]
بکار خویشتن لختی فرو رفت

دلش شد که هر چه او کرد بد کرد پدر پاداش او بر جای خود کرد
[illegible] دو دست خویشتن [illegible] وز آن غم ساعتی از پای ننشست

شفیع آورد پیران کهن را [illegible]
مگر شاه از شفاعت در پذیرد گناهی را که شد بروی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت جهان فریاد رستاخیز برداشت
چو مشتی خشت شد نالید غمناک برسم مجرمان غلطید بر خاک

[illegible] [illegible]
چو یوسف پیش [illegible] [illegible]

هنوزم بوی شیر آید ز [illegible] مشو در خون من چون شیرخواران
خطا [illegible] ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمست اینک تیغ و گردن ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم در این راه ندارم برگ ناخوشنودی شاه

[illegible] [illegible]
چو دیدند آن گروه [illegible] همه کردند [illegible] زاری

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
چو خواهد [illegible] [illegible]

[illegible] فرزند [illegible] فرزند
[illegible] فرزند [illegible] [illegible] روان و میوهٔ دل

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] جهان در ملک [illegible]

[illegible] عدل [illegible]
بخواب دیدن خسرو نیای خود نوشروان عادل را
جهانداری ز [illegible]

چو آمد زلف شب در عطرسائی [illegible]
برون آمد ز پرده سحرسازی [illegible] بجای شیشه‌بازی

لطافت خانهٔ خسرو گرفت / نیایش کرد یزدان را و بنشست
بخورداری آمد خواب تنها / که برنا خورده بود از خواب دوشینه

نیای خویش را دید او بخواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترش گشتی از غوره خوردی / وزان غوره ترش رویی نکردی
بشیرینی رسی بر نیکوان طاق / که چون او دلبری نبود در آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند / کزان شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبدیزی رسی شبرنگ نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان شادی نشد شوریده بختت

بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی ای شاه / در آن پرده که مطرب گشت بدخواه

نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنگ خواری یابی زر / بجای چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را دگربار
زبانرا ورد شب خاموش میداشت / نمودار نیا را گوش میداشت

همه شب با خردمندان نهفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گفتی این گواهی / که خواهد بود جای پادشاهی

شب و روز اندرین اندیشه میبود / که تا خود زین زبانش کی رسد سود

گفتار در حکایت کردن شاپور از احوال شیرین و شبدیز بخسرو

ندیمی خاص نامش بود شاپور / جهان گشته ز شرق تا بلاهور
بنقاشی ز مانیش مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میرست
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفت این سخنهای دلاویز

چنان در لطف بودش آبدستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی

که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمی باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد

جوانیت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین کاشانهٔ طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق

از آن سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند
زنی فرمانده است از نسل شاهان / شده جوشش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته در فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از ریگ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

بحم اندر دوده

شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را دارد بهر جای / بهر فصلی مهیا کرده جای

بتابستان رود در کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
عفیفی گل بگل فارغ جایش / که تا بر سر باشد خاک پایش

بهنگام خزان آید بابخاز / کند در گردن نخچیر پرواز
زمستانش ببردع میل تختست / که بردع را هوای گرمسیرست

چهارش فصل از اینسان در بسیجست / بهر فصلی هوایش جیب جیبست
نفس یک یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بیاری میگذارد

درین زندان سرای پیچ در پیچ

گفتار در نیکوئی شیرین و پادشاهی او

برادرزاده دارد دلکشی هیچ

پری‌رویی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

دو دستش چون عقیق آبداده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل دمیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

ز بس کآورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را
گل سرخ از غم او زرد گشته / تن از کافور وز عنبر سرشته

برو دارد ز دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
دو سحری کانش و لعلانه تیز / لبش را چه نمک در صد شکر ریز

فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته بافسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گویی بینیش تیغیست از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز عشقش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه بر گل شب باد

بشمعش بر بسی پروانه جی / ز نازش سوی کس پروانه نی
صبا از زلف در پیشش صفت چوبست / لبی تا چو گل قند در بهشت

موکل کرده بر هر غمزه مهی / رخش چون آب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / شده دست او خورشید ماه

دو پستان چون دو شیرین نار نو خیز / بر آن پستان گلستانها درم ریز
هزاران جوش را بر کرده دزدی / یک جوش ار کشی تا چند کوشی

شبی صد کس فزون چنده سخن بیش / نه چندکس بینی چون خیالش
رخش بوسه را پاسخ نبخشد / لبش اوراق صد در ریزد

نهاده گردن آهو کمندش را / ز آب چشم شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش / دهد شیران جهان را خواب خرگوش

گر اندازه چشم خویش کرده / بآهو داده صد آهوش کرده
ز رشک نرگس مستش خموشان / بیاد آرد ارم ریحان فروشان

بعید آرای ابرودیده جا / نه پیش کس که جان نسپرده جا
بمیرد مانده مجنون چاکش / بنا بر بخت لیلی چاکش

بغمزه کو خواهد ملکی گیرد / بخیش ده ملک بیتی ده بگیرد
هزار خوش خوش زر را خال ماند / شب از خالش لکه بر هال

ز گوش آگندش لؤلؤ فروشان که هست از جان لؤلؤ فروشان
صدفی زان در خوشاب دلبسته لبی و صد هزاران بوسه بسته
سرزلفی ز ناز و دلبری پر لب و دندانی از یاقوت و از در
ز هر خنده شده مرجان کش نوشته عنبرش بر ماه کش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند ولیعهد مهین بانوش خوانند
پری‌رویان کزان کشور بزرگند همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر بود در خدمتش هفتاد دختر
به خوبی هر یکی آرام جانی به زیبایی دلارام جهانی
همه آهسته با رود و چغانه چو مه منزل به منزل می‌خرامند
گهی در خرمن گل باده نوشند گهی بر خرمن مه مشک پوشند
بدست آورده باغی پر ز بستان یکی بستان همه پر نار پستان
خجالت هر یکی چون زاد سروی خرامان چون تذروان بر زگاهی
دهان تنگشان شیرین چو شکر به خوشبویی ز بوی خوشتر عنبر
ز برقع هست بر رو چشم بندی که از چشم زخم آنجا گزندی
بجز با در جهان یاری ندارند کمینی جز طرب کاری ندارند
بغمزه جان عالم را بسوزند بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور بازو زبیدان کشند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت آن زمین و آن لعبتان حور

در وصف مهین بانو گوید

مهین بانو که آن اقلیم دارد بسی زینگونه زر و سیم دارد
بر او لشکر داره ره نوردی که در ره نه چند باد گردی
سبق برده ز مردم همچو خاقان چو مرغابی شتر کرده طوفان
زبکسیدان که بر خورشید زدم فلک زو در پی میدان بماند
نگاه گور گشتن آهنین سم که در ره بر بدین خیزران ام
زمانه گردش و اندیشه رفتار شب تارک کو در صبح بیدار
نهاده نام او شبرنگ شبدیز برد عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی انجمن زر پیوسته دارد بدان زنجیر پایش بسته دارد
ز شیرین تر ز شیرین عشق دیدم نه چون شبدیز بر شبرنگ شیدا
چو برگفت این سخن شاپور شیدا فرو رفت حقه گشت و عشق پیدا
بکلی مهر بر شیرین نهادند بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد پسندیده شود هر چه پسندد
چنان شد خسرو از گفتار بد آن گفت کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت
همه روز این حکایت باز جستی جز این گفتم از دانش بر نرستی
در این اندیشه روزی چند می‌بود شکیب از خود رسندی می‌بود
چو کار از دست شد دستی بر آورد صبوری را ز بی‌دستی برآورد
بخلوت داستان خسرو بر آن گفت بسی زین داستان با او بسی گفت
به دو گفت ای نگار آمده دلدار نگار آنم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی چنین فرخ نهادی تمامش کن که مرد اوستادی
تو شیرین حکایت مختصر کن چو گفتی سوی خورستان گذر کن

[illegible]

تو را بایست چون شب پرستان بهشت آوردن آن بت را به بستان
نگارگران که در دل داده داد سرم چون بد سرم را داد در داد
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد برو زن مهر تا نقشش بگیرد
در آهن دل بود و مهتین و برگرد جز آن ره تا نگویم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان که دایم باد شاه شاد و خندان

رفتن شاپور به طلب شیرین در ولایت ارمن

بچشم نیک بینادش نکوخواه مباد چشم بد را سوی او راه
چو من نقش قلم را در کشم رنگ کشد نقش قلم نقش ارژنگ
نجنبم تا نکو کار ایمن کنم سر نه تو مرغ گور امن دهم پر
بکاره کرد کار نجا تم که چون بر رگ چاره ندانم
چو بر شاه آفرین کرد آن سخنور جوابش داد که ای خداوند
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل که باشد کوه بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش و جز شادی میندیش که من کردم گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام نگردانم عنان زر خان پرکام
نخسپم تا نجویم سرمست را نیارم تا نیارم دلبرت را
چو نقش گر ز این ساز و ابیان چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برون آرم به نیروی و نیرنگ چو نقش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم ضرب زنم کار ولیکن با کار سازم
وگر بینم که عاجز گشتم از کار شتابم تا کنم باری خبردار
اگر دولت بود کار آمد بپیش چو دولت خود کهن خسرو بپیش
سخن چون گفته شد گوینده برخاست بسیج راه رفتن را بیاراست
نمی‌خفت و نمی‌آسود در راه ز خسرو سوی شیرین شد به یکماه
بریده ره بیابان تا بیابان به کوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو ابر آهو آمدندی به تابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود ریاحین را تقاضای شب و بود
گرفته سنگها را لاجوردی ز گلبنهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر شاخساری ز هر گوی لب ظل نو بهاری
ز جرم کوه تا میدان غبرا کشیده خط گل طغرا
در آن محراب کان دیر کهن سنگ که بنیاد ستون آنجا جفت
ز خارا بود و پری ساز کرده کبک نه دو درسال خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال بدان آیین که باشد رسم ابدال

گفتار در صفت اصل شبدیز

سخن گوی دهستی چنین گفت بوقت آنکه دریای دری سفت
که زیر دامن این دیر خاکست در او سنگی سیه گویا سوار است
چو گشتی شد ببار آن صبح پیکر که دیدی باشنیدی روح جنین
هفته‌ای با بانوی در بهاران بجنت به چه کرد جویبارستان
ز دشت روم گرد در بهر فرزاینه بکش آید شکار در ماد با ضع
رصد دستی آید بر در غار در آن سنگ چو در سوراخ خوده کار
بدان سنگ سیه رغبت نماید شهوت خویش را با سنگ شاید
بفرمان خدا از وی شکم گیرد خدا لطفی کشکی دل پذیرد

در آن گزه گران نخجیر بود در | ز کوه آن تنگ بر روز باد رفتار | چنین گوید جهاندیده درودزنگ | که شبدیز آمد از تخم آن سنگ
کنون آن دیر و سنگ از راه دور است | نیارد گرد باد تن بر گوشه | وز آن گوی که خوانند بکوهش | سری پی شد دهد بر ساقش
چو تو داری آن کوه کمر تنگ | سیه جادو نشسته چون پلنگ | بحسن آمد در سنگ کاخش | شکوفه دار کرده شاخ شاخش
فلک کو پیش از زاد و ایست | نیشکستن او در شیشه شکست | خداوند که چو جوهرهاست بسیار | قیامت را بس این جوهر شناسا
چو اندر چار صد سال از کم و بیش | رسد گوی جنان را چنین پیش | تو پرستی کلوخ سال خورده | چرا با گنج بر جاده گرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ | که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین در دفعه اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند | چراغ روز را پروانه کردند | برنگ تخت زرد آبنوسی | نهان شد کله‌ی چند رومی
برآمد مشتری منشور در دست | که شاه از بند و شاپور از بلا رست | که فردا جای آن خوبان کجاست | کدامین آب و سبزه‌شان مقامست
در آن دیر کهن فرزانه‌ای بود | فلاطون گزیده بود بجوز | درستی خوی‌تر از پیران نادر | که بودند آگه از چرخ کهن سیر
خبر دادندش آن فرزانه پیران | ز نزهتگاه آن قسیم گیرپا | که در پایان آن کوه گران سنگ | چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سحرگه کان سهی سروان سرمست | بدان مشکین چمن خواهند پیوست | چو شد دوران سنجابی دل افروز | سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید | جهان را تازه کرد آئین جمشید | سحرتر زان بتان هشته انگیز | میان دربست شاپور سحرخیز
بدان سبزه شتابان کرد پیشی | که تا آن مرغ گلها داشت خویشی | بجسته کاغذی بگرفت در دست | بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی | بچسبانید بر شاخ درختی | وز آنجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پری رویان بگلزار
بر آن سبزی در آن سبزه نشستند | گهی ریحان و گه گل دسته بستند | گه از گلها گلاب انگیختندی | گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانه زناشوئی ندیده | بکام از جهان خود را خریده | نشسته هر یکی چون دوست با دوست | نمی‌گنجید کسی چون لاله در پوست
می آوردند و بر دل می‌فشاندند | گل آوردند و بر گل می‌فشاندند | نهاده باده بر کف ماه و انجم | جهان خالی ز دیو و دد ز مردم
همه تن شوخ‌تان پاکیزه کارا | چنان کاین بود دوشیزگانرا | چو خالی بود جا از چشم اغیار | برستی رقص‌شان آورد در کار
که این میداد و بر گلها درودی | که آن میکرد با بلبل سرودی | نه بنشسته جز شادی شماری | نه جز خرم دلی کردند کاری
وزین شیرین لبان خیار بیجا | چو ماهی بود گرد ماه پروین | بیاد مهربانان عیش میکرد | گهی میداد باده گاه میخورد

چو خورشید شد گاه و دور آن صورتش | بدان صورت شد از دیدن چشم باز | بخوبان گفت کان صورت بیارید | که کرد است این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش شیرین | در آن صورت فرو شد ساعتی چند | نه دل می‌داد از دل بر گرفتن | نمی‌شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست می‌شد | بهر جامی که می‌خورد از دست می‌شد | چو می‌دید از هوس می‌شد دلش سست | چو پنهان کردند پنهانش باز می‌جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار | که آن صورت شود شیرین گرفتار | دریدند از هم آن نقش گزین را | که نقش از روی بردی نقش چین را
چو شیرین نام صورت بر گرفتند | که این تمثال را دیوان گرفتند | پری دارد در این صحرا گریزیم | بصحرای دگر خیزیم و خیزیم
وز آن مجمر چو آتش برگرفتند | سپندی سوختند و در گرفتند | جنیبت بر کران دشت راندند | که لب را زان آتش نشاندند
چو بر زد بامداد آن نور گلرنگ | غبار تیغ زد لعل بر سنگ

دیدن شیرین صورت خسرو را نوبت دویم

شد از کنج در هر کنج رازی | زد دنیا یافت هر گوی طرازی | دگر ره پیش بردی گردنا | بجنش آهنگ آن کرگان جوی
همان تمثال اول ساز کرد او | همان کاغذ برابر باز کرد او | رسیدند آن بتان دلنوازی | بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده رقص در رو | بزندان تصب پوشان چون | نشاطی بی رقیب و خیره زیند | بتدریج اندک اندک می‌نمودند
چو در بازی شدند آن لعبتانی | زمانه کرد لعبت بازی آغاز | دگرباره چو شیرین چشم بر کرد | در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش | فرو بست از سخن گفتن زبانش | بدو مرغ را خواب نکهت | گل نودیده را آید گلاب
دگر ره بانک زد کین چه خوابست | غلط بیند خود را اگر این حجابست | برو در زان سهی سروان نیرود | که آن صورت بیاورد از در
برفت آنگاه و آن صورت نهان کرد | بگل خورشید پنهان چون توان کرد | نگفت این ورپری نرسی بخواب | پری زینسان بسی بازی نماید
از اینجا رخت بر بستند حالی | زگلها سبزه را کردند خالی | بدشت دیگر آرام کردند | بنوش نوش می در جام کردند
نوکیشی کان جهان فروزند بگیر | نشسته بر کنار حوض کوثر

حرکت نمودن شیرین در چمن لاله‌زار

شبستانگاه کین عنقای زرین | سکوبر کرد از این | بدان صحرا فرو شد سرمست | ریاحین زیر پا و باده در دست
چو رو از شب سر بر آورد | زمانه تاج زرین بر سر آورد | بدان فیروزه تخت آن ماه ارغوان | رها کردندی بر چرخ گردان
در آن جنوی بسیار کوه جنیبه | فلک را رشته در پهناگش نبود | بساط سبزه چون جان خود سند | هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی | زمین را در هر یا گل گشتی | شقایق سنگ را بتخانه کرده | صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری
پریده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل برکشاده شاخ بر شاخ
ز هر گوشه دو مرغ دوش بر دوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / بسی خوشتر باغی پر نوش
چو از می روشنان هر رنگ گل گشت / نشاط عاشقان زو تازه گشت
دگر ره دید چشم مهربانش / در آن صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی / که کرد اندیشه کارش زبازی
دل برگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانه / چو خود را دید بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن ناساز گفتن / که زان گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوت آن مگس گیر / همایی را اگر چون کرد نخجیر
درین بتخانه گه دیوانه گردم / پری زاین گونه چون دیوانه گردد
بچاره هر که آید پس سازد / ز مردم دیو را افسر سازد
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پریست / عجب کاریست کاری سرسری نیست
ازان جنبش پشیمانی گرفتند / بدان صورت ثنا خوانی گرفتند
که ما بازی کنیم و جان فشانیم / مگر احوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان را گرفتست / بچاره راهی کردن چاره جوست
بیاری خویشتن کردند یاری / که یارانند در بارت یاری
نه از یار برگزیدی هیچ کار / خدایست انکه بشنید دیدار
بکاری که از یاری برآید / بیاید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفتا دلارام / کزین صورت مرا رفتست آرام
بیا تا این حدیث از کس بپوشیم / بدان تمثال دوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و مجلس ساز کردند
بیاد شه غزلهای عراقی / درآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست / ازان می و شیرینی جهان مست
چو مستی عاشقی را تنگ برکرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
می را زان بتان پنهان نمودی / که هر کس را که چی در کند را
نظر کردی بدین سامان چو پیدا / درین صورت پرستش تا چو کرد
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / جنبه تر این صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی / کزان صورت نه‌ای دل کی درستی

نگار بر شدن شاپور و دوم بار گفتن از احوال خسرو

درآمد که آن مرغ فرخ نژاد / بدین معنی نبود پر واز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان تشنگی دادش از دور
شب و روز آن زن او را نهیب / رقم زد کر چه پرکار نقاش
اشارت کرد کان مغ را بخوانند / وزین در قصه با او بر نشانند
گروگاه که این صورت چه بست / هوسی دارد و جانش کو است
پرستاران بخدمت راه جستند / کمینه حال صورت باز گفتند

فسونها زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / در آن جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در نقش جست / وگر دست از ژی نقشی جست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند بچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / بکوه انداخته آواز خلخال
بر شاپور شد با صبر و اسباب / قیامت چون سهی سرو جوانان
برو باز و چو حورین حصاری / سراکیو چو مشک نوبهاری
کمندی کرده گیسوش از بناگوش / فکنده در کلاه گردن خویش
نقاب از گوش گوهرکش نشسته / چو در با گوش بر گوهر نهاده
ز هندوی حبش آن ترک سرکش / همه ترکان شده هندوی آتش
آتش را برده بود آن هندوی چست / بترک چست هندو را همی جست
رخ چون آتش در دلنوازی / چنت باز خود بشکر و نازی
ز شیرین کاری آن نقش جوش / فرو بسته زبان نقش کش
بی و صد تنگ شکر و صد ناز / پرسم کهبدان در داد آواز
که با ما گر مانی چشم تنها باش / کن پیکانی که دیدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز شنید / ورنگ آوردن آنجا مصلحت دید
بود آنم در راز آن نرگس مست / زمانه مانده و آن دیگر شده از دست
شاهای پیروز بر زبان راند / پری جست و او را نیز خواند

خبر پرسیدن شیرین از شاپور بار دوم

بپرسیدش که چونی وز کجایی / که هیچ در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از بر نشیب و بر فرازی / نپوشیده بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا بوم خاور / جهان را دیده ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر جنسی که خواهی
چو شیرین یافت آن گستاخ راهی / بدین گفت اندرین صورت نگه کن
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است / درین صورت مرا در پرده راز است
بجایگه حال این صورت بگویم / که ویم با تو گر خالی بود جای
نفرمود آن صنم تا آن تهی جای / بیات اللعش وار را زهم پرداخت
چو خالی دید میدان سخن را / در افگند از سخن گوی میدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر مرکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بگوشش آسمان خورشید چون شد / زمین را پکی ... مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشت فیروز
وزان شیوه سخنهای زیرکیخت / که از جان پروری با جان برانیخت
سخن سنگ گشت شیرین بنوش گوش / از آن گفتار شیرین گوش دا
بهر گفته فرو شد زانو ... / دگر ره باز جنبش تنها ...
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
از او شاپور دیگر راز بشنفت / سخن را آشکارا گرد لیس گفت

پری‌رویا نهان سیه داری چرا / سخن در پرده مستوری چه پرواز
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن با ما چو شکر پوست کنده

چو مینو کار باید روی در دان / سخن در دار از جیب جانش نهان
به زنجیر زلف از کعبه او / بر انگشت ای خوش [illegible] او

دلا چون عشق داری گیر و پیش / دگر ره در ره عشق آزمودیش
حریف عشق دیده خانه خانه / [illegible] پرسش از عشق بر داشت خانه

که ای کهبد سخن [illegible] / که این کار مراد از تیمار است
سخن اکنون بس شوریده کارم / چو کار خود دو شوریده دارم

درین صورت [illegible] برستم / که گوید روز و شب صورت پرستم
بکار ای اندرین کارم بکوشی / که روزی من بکار آیم تو را نیز

چو من بر این نشستم در [illegible] / تو نیز از قصه داری در انداز
فسونگر در طریق چاره جویی / فسون [illegible] از دیو گوئی

چو پاره [illegible] پیش تنها / چو تمثال زر اندر [illegible]
[illegible] لطف هیچ باران / سرای تاج و فر تاج داران

ز شب [illegible] تو تاریک این بر / ز ماه نو دلت باریک چون بر
سخن [illegible] در [illegible] او بیم / که چون زنهار داری [illegible]

من آن صورت [illegible] پرکار / ز خسرو کرده‌ام این صورت نگار
در آن صورت که صورتگر نگارد / [illegible] و دلکش جان ندارد

[illegible] صورتگری آموخته شد / جمالی دیگر جاوید خشنده
چو نور بر صورت خسرو چنینی / ببین تا چون بود گر [illegible] ببینی

جهانی [illegible] از نور [illegible] دیده / جهان نادیده اما نور دیده
شکر [illegible] چشم و [illegible] / بهر آهو [illegible] شد شیری

گلی [illegible] از باد خزانه / بهاری تازه بر شاخ جوانه
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / چو سوسن سرور و چون سرو آزاد

هنوزش آفتاب از ابر پیدا / ز ماه و [illegible] اوج [illegible]
[illegible] صد در گشاده / [illegible] ماه را [illegible] نهاده

بر او [illegible] رستم نهاده است / [illegible] نشیند [illegible]
شب [illegible] برد و جمشید / صفت [illegible]

شبی [illegible] راه بد داد / کلاه [illegible] را برد باد
چو در جنبد رکاب [illegible] / عنان در [illegible] باد [illegible]

سخن گوید [illegible] مرجان درآرد / زند شمشیر [illegible] جان درآرد
جهان با هر کسش [illegible] رنگ دارد / علم بالای [illegible] اورنگ دارد

چو [illegible] شیر [illegible] / چو [illegible] آهن [illegible] سنگ
چو با شد نوبت شمشیر بازی / [illegible] شمشیر غازی

چو سوی جام [illegible] / [illegible] دریا [illegible]
چو دارد دشنه فولاد [illegible] / زره پوشی [illegible]

[illegible] زمین [illegible] / [illegible] چرخ [illegible]
فلک با وی [illegible] / [illegible] بالا [illegible]

[illegible] بزم آرای [illegible] / [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / هوای [illegible] تو دارد شب و روز

[illegible]

جمال [illegible] در خواب دیده / از آنش عشق [illegible]
[illegible] جام [illegible] / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد هیچکس را / [illegible] کس را
مرا فرمود [illegible] خدمت [illegible] / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

از این سان گونه گونه در می سفت / سخن [illegible] لب می گفت
وزین شیرین سخن شیرین [illegible] / همی خورد [illegible]

بدان آمد که [illegible] از پای / [illegible]
[illegible] / چو [illegible] کنون [illegible] کار

[illegible] روی [illegible] / تهی کار مرا از خشم رها کن
که غم اندر دل من کار کرد است / تنم چون [illegible] کرد است

[illegible] گفت ای [illegible] / [illegible] باده [illegible]

رای زدن شاپور با شیرین در گریز

صواب آید که [illegible] / [illegible] سوی نخجیر پرواز
از اینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز از پی [illegible] بهانه

چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / به نخجیری [illegible] نخجیر [illegible]
نخواهد کس ترا [illegible] / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون [illegible] / [illegible] خود [illegible]
[illegible] انگشتری در دست خسرو / بدو بسپرد و گفت این گیر و می رو

اگر در ره [illegible] نو را / [illegible] این ماه نو را
سمندش را ز زیر [illegible] / ز سر تا پا لباس لعل [illegible]

کلاهش لعل و قبا لعل و کمر لعل / [illegible]
وگر نه از مداین راه پرس / ره مشکوی [illegible] پرس

چو ره یابی به اقصای مداین / روان [illegible] خزاین در خزاین
[illegible] مشکو [illegible] / در این مشکو کنیزان هست بسیار

در آن مشکوی [illegible] / کنیز [illegible]
[illegible] تا رسد آن نوجوان [illegible] / رسانه از زمین تا آسمان [illegible]

[illegible] / [illegible]
وگر [illegible] / درین اندیشه [illegible]

چو از گفتن [illegible] / [illegible]
[illegible] آن شکر [illegible] / نبات [illegible]

[illegible] تا ماه تابان / [illegible] منزل [illegible] شتابان
در اینجا [illegible] جان و دل [illegible] / [illegible] چو خورشید

[illegible] / [illegible] کوه [illegible] کان کوه
روان [illegible] / چو مه خندان و چون خورشید تابان

سخن [illegible] / [illegible] تا وطن گاه
وزان [illegible] / دل شیرین فرو مانده [illegible]

شبی [illegible] / [illegible] خواب آلوده کرد
[illegible] بر خورشید بست / [illegible] میان [illegible]

بیا تو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا به نخجیر
[illegible] فردا [illegible] ای خداوند / که تا شبدیز را [illegible] از بند

برهنه بینم و صحرا نوردم | شبانگه سوی خدمت بازگردم | منیژه با تو خواهیش داد ماه | بجای هر گلی صد تنگ درخواه
اگر بر روی نشستن ناگزیر است | نه شب بر پای ماندن از پی خیز است | لجام اسپ او در راه کش کن | بزیر خود و یا خسپ پرورش کن
نگیرم اگر آن شیر رنگ شبدیز | بجای چوب بس شد تیغ | بباید گر برشدی و تیزی | که در زیر آب آتش سبزی
رخ گلگونه چون گلبرگ بشکفت | رفتن بیژن بجهه دیدن منیژه و مدارا و دعا | زمین از سبزه با نور او خوش گفت
چو بزد با مداد آن غارت چین | برون آمد ز درج آن گوهر چین | برج که هرین ... زرین | شد آن گرد برخود نقش چین
نشان چین بجهت سر نهادم | لب آن سرو بر پا ایستاده | چو بیژن دید روی مهربانان | بچید گنگ با شیرین زبانان
که بسم الله الصحرا همی خواهم | که ... شود صیدی بدام | نشان از سرو قامت باز کرده | دگرگون خدمتش را ساز کرده
که در دل که داران خون همی ریخت | ضیا بسته گران قصب پوش | که ... بود کان صحرا خواهان | برون آمد بجسم غلامان
همه بر کرد شیرین حلقه بسته | چو ماه بر پشت او بنشسته | صحرا شده از صحن ... | بر سبزی چو خضر از آب حیوان
شده از روضه آن حور دلکش | صحرا چو حور خرم و خوش | زمین از سبزه زنگار آهو | هوا از مشک پر خالی از آهو
در آن صحرا روان گردیده | وز آن صحرا الصحرای ... | بر بکام ... بر ... داده | عنان خود در کب باز داده
به لشکر گاه بر پشت شبدیز | سواری شد بود در کش تیز | چو مرکب گرم کرد از پی ... | برون جست و از آن ... که ... بیرون
گمان بر ده که باشی بر گشته | نه بسته کو سر در کشید است | پسی چون سایه دنبالش دویده | چو سایه در گذر گردش پدید
بچین تا شب دمساز گشته | نه بوسیدی هم آغوش باز گشته | ز شاه خویش هر یک دور مانده | تن خسته دل رنجور مانده
بدر گاه منیژه دوش با خانه | شده آن جهان با غلغله | همه ... ره پیش بسته | تنی چال شیرین باز گشته
چو سیاره چو شب بازی نمودش | آگاه شدن منیژه از آمدن بیژن | که طیاره از ما در ربودش
منیژه با تو چو شنید این سخن را | صلا در داد عشقهای کهن را | فرود آمد ز تخت خوش طبع خاک | بر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز بیژن یاد باز اندازه میکرد | به دلسوز که بر او تازه میکرد | بآب چشم گفتهای نازنین را | ز پیش چشم ... برود ناگاه
گلی بودی که این غارت نکرده | ندانم تا کجا در کار تکیه | گلی بودی که باد از بار تکیه | ندانم در که این غارت نکرده
چرا ای دست گه صد از ما بریدی | کدامین مهربان بر ما گزیدی | چو آهوی بی خزان چه گشتی | ... که این شیر کشتی

چراه از جهت آن جود جلاد | نه خورشید چنین شهانه هر دم | که سروت که بر جانم چنین است | که عاشق را که برجان من است
رفت دامن ناخود و برگ تا بد | منت کم کرده ام تا خود که یاد | همه شب با برو زاین نو میکرد | غمش بر میخورد و درد بر درد
چو خور را آمد برون از چاه پنهان | شد از نورش زمین و چرخ ... | همه لشکر بجهت سر نهادند | بنوبت کار فرمان ایستاده
منیژه با تو برفتن پیش نمود | نه خود رفت و کس را نیز نمود | که خواب این چاره را بو داده | که بود ای یار ای از ... پرده
چو حسرت خورده پرپرو ... | الان باز آمد اندر ره شاد باشد | بدشمن گفت اگر ما باز کردیم | دگر با بستان همراز کردیم
شده محکم که در پیچ تنگ روی | بیا پیم از پا شیر زرگر دی | نباید شد به مرغ پرده | ز دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چو ناگاه | که در برج آید ار باشد جلا | بی چند آن شکیبم در فریش | که ترسد بام از برق ... فریش
چو زان کم گشته ماه آگاه کرده | دگر ره با طرب همراه کردم | بگنجینه رسانم گنج را باز | چو بی شکرانه کردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ از شبدیز | به از فرمان پری رای ندیدند | در آن نوی دگر شیرین شبدیز | زمین را می نوشت از بیم پرویز
چو سیار پشت تا بنگ میبود | زره رفتن بروز و شب بیاسود | قبا در بسته بر شکل غلامان | همه شد دیده بر ... بی پا
تنو د این ره گشتن گاه و بیگاه | بکوه و دشت جسته راه و بیراه | دونده باد را چون کوه میراند | بتک در باد را چون کوه میراند
زمش بجای کم رهی گرفته | مزاج نازکش سستی گرفته | بنوشد بر تو آن ... زرار | که در راه زنده شد جادو ...
قضا آن آینه و آن شاه ... | کزین کوه آمده وز آن شاه ... | نه تا گرد شد ... | ... شد بگرد و ...
شده شیرین در آن راه اوفتاده | غبار آلوده چندین پشته و کوه | نه آن بهجت و بهرستان ... | چو ماه چارده شب چاره داده
جنیبت را یک منزل تنی ماند | خبر پرسان خبر پرسان همی راند | که او دست ... باد میبرد | زمین را دور جستن از باد میبرد
سفیده دم چو بر برزد سپیدی | رسیدن شیرین بچشمه سار و در سینه خود بچوالاش چشمه بیرون آمدن | سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جدا کرد | فرو شد تا بر آمد یک گل زرد | شتابان کرد شیرین بارگی را | تنی داده دل چاره گی را
پدید آمد چو ... مرغزاری | در ... چون آب حیوان چشمه ساری | ز شرم آب آن چشمه جای | شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته | غبار از پای تا سر بر نشسته | گرد چشمه جولان زد زمانی | ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بکوه بارگی بست | در اندیشه بر نظاره گی بست | چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور | فلک را آب از چشم آمد از دور

پرندی آسمان گون در میانش شده اندر آب و آتش در جهانش سپس از خوش گون بر آورد نغیر از عنبری گردون بر آورد
فلک را گرد کمی پوشش پرندش مرصع کرده بیلو و عبرین همه اش پس شده جنبش شالها زریح بیکران سر برزده تیغ
تن صاحبش بمطلبه در آب چو غلطه فی بر روی سپاب عجب باشد که گل از چشمه شوید خیالکشم که گل از چشمه روید
زهی چشمه که روش بره آتش از آن چشمه که خورشید چکیش چو سیل بیکران سیمین برو دوش سواد ابر اگر دامن بپوشش
در آب آمد چه از کیوان نهفت ندای جگر ماه آورده درهات ز رشک از آتش کافور سیکرد ز کافورش جهان کافور میکرد
گره بسته بود از پیش و دین

گریختن خسرو از پدر و رفتن بولایت شیرین

ارمهان نوشش خواب پسین
سخن گوینده پیر فارسی خوان چنین گفت از ملوک فارسی دان که چون خسرو بار من کس رسیدند بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز سوار بار میدید همه وعده و دلدار میدید شب و صبح دم در خدمت شاه گرمی لب چون خورشید در چاه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش زشادی تاج سر میخواند ناهش گرامی بود در چشم جهاندار چنین چشم زخم بند در کار
که از پولاد گاه خصم خون ریز درم را سکه زد بر نام پرویز هر شهری دهستان و اقدم را بشور هیند از این شاه عجم را
ز بیم سکه و نبردی شمشیر بر آن شد که کین گرگ از روی نجیر چنان بیندیشد آن منصور شاه که آن شطرنج خسرو نجیب گاه
جهان دیده که هیچ بسازد بگرد شاه نور اینده بسازد حسابی بر گرفت از راه تدبیر بنود آگه ز بازیهای تقدیر
که شوان را خسرو بر گرش نه در عقده مه نور اگر خش که هر کو راستی در دل پذیرد جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید از این معنی خبر یافت شه نو را چه حجت در تو دریافت حکایت کرد کاخر در دولت فلک را با تو قصد کوشالت
مگر کین تخت امید داد گردد وبال حضرت مسعود گردد بباید رفت زین چند از این پیش بسعید آوردن و بردن پیش
چو خسرو دید کاشوب زمانه سلامش راهی سازد بهانه بشکو رفته جیش شکر یافی دمید کرد با آن ماه رویان
کزین خواهم خرم امید ری بگیر دو هفته پیش دگر زین جای دیگر شما خندان و خرم دل نشیند طرب سازید و روی غم مبینید
گر آید ناز پستاد درین باغ چو طاووسی نشیند بر سر باغ فرود آرید کان ماه جهان افروز شما را میدهد خورشید ان گرت
ورا ماه چنین را در آرید همش از عجز خاصان شمارید وگر شنگ آید از مشکوی خضرا چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا
در آن صحرا که آن خوابیت باغ بهشتی رو برا قصری بسازید چو گفت این قصه بیرون رفت چندی سلیمان وار چیسی بر پرافتد

جانی خور

جوان صورت که دلدارش گرامی خبر میداد از الهام خدا دانی زمین کن کوه خود دراکرم کرده سوی ارمن زمین را ز نرم کرده
ز بیم شاه جنبه دل پر آزار و در منزل را بیک منزل همی کرد فغان را سپه شهر در آهو دست ده بخشه کوانده سوی بیش
غلامان ایخر مو و ایستاده سواران اصفها بر نهاده تن تنها ز نزدیک غلامان بسوی مرغزار آمد خرامان
طوافی زده در آن فیروزه گلشن میان گلشن آید دیده روشن چو طاووسی جهانش باید بسته به نزدیک بلب کوثر نشسته
لبا را ز لعل آهسته مشکفت در آن آهستگی آهسته بشکفت گراین بت جان من بودی چه بودی دلالیا بیستان من بودی چو دودی
بنود آگه که آن شبرنگ آنگاه بیرج ماه و فرود آینده از آن ماه ب معشوقه کاید بسته بر دو بسیلی در دیده باشد خواب دیگر
ب دولت که آید بر که زکاه چو مرد آگه نباشد کم کند راه چو تلخی راند از آن رند خرد ازین ناتنده شه چون تیز دیده
ز هر سو گرد بر جاده نگاهی نظر ناگه در خش وش جاهی عروسی دید چون ماهی مهتاب که باشد جای آن مه بر تر از یا
زماه تنم سیماب داده چو ماه تخت از سیماب زاده چو عمل خون بود در آب خاک بمان روشن دروی از آب دیگر
در آب نیلگون چون گل نشسته پرند نیلگون تا ناف بسته ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد

همه چشمه ز تن آن گل اندام گل و بادام و در گل مغز بادام چو در چنین سرآب اندر شتاروش فلک عقد مروارید می بست
تنش چون کوه برف تاب میدید ز حسرت شاه را برف آب میدید اگر بخش خطا سکرد کاری که داروم حلقه از هر سوی ماری
نهان باش چیکت از بناگوش که مولای تو ام با حلقه در گوش چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج بیاری زلف او چون مار بر گنج

فرو کرده ز او گرمی در مشت گمان بردی که مار افعی گرفته
کلید از دست بستان باز داده رطب را در رطبستان در گشاده

و کافتان ز شیرین کار دیده ز خود شسته چون مار گزیده
میان چالاک و او زینجا چپ زمین برار و ابر بستان ربیت

بدان چشمه که جای پاک شسته پلاس افکن کافتاب از آسمانه
شه از دیدار آن بلور دلکش شده خورشید یعنی دل بر آتش

فشانده از دیده باران سحابی که طالع شد قمر در برج آبی
سحر بر نافه از نطفه رسته که سنبل بسته بر نرگس ره ماه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین به شاهنشه در آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی به بالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب همی لرزید چون در چشمه سیماب
جز این چاره ندید آن چشمه قند که گیسو را چو شب بر مه پراکند

چو برقع بر گرفت آن ماه شب افروز شب خورشید می‌پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین ز دیهیم که خوش باشد سواد نقش از سیم

دل خسرو بران تابنده مهتاب چنان چون زر در او ریز سیماب
ولیکن چون دید کز شیرین شکاری بهم در شد گوزن مرغزاری

ز بو بگیری بگرد آن شیر نخجیر که بود آهوی شیر افکن ز نخجیر
بصیری کاو در فرهنگ در هوش نشسته آن جوانشید در جوش

جوانمردی خوشش آمد از او کرد نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه در راه دانه می‌کاشت نظر جای دگر مشغول می‌داشت

دو گل چون گرد چشمه خار دیده دو تشنه گرد لب آزار دیده
هم از دور آرزوی چشمه زلاله هم این را چشمه جادو در جاه

بر چشمه نشسته هر کسی رخت به چشمه زرم کرده نوشه بخت
جز آن بر ز او رخت از چشمه برده ز زر میها سیمها سپرده

نه بینی چشمه‌ای گر تشنه دل مدار ای تشنه را پای در گل
نه خورشید جهان در چشمه چون چنین کار است گردون گردگردی

چو شب بنگر که مه را پرده داری که خاتون بر دو شوان پادشاهی
چو رو از مه بگردانید خسرو روان شد در زمان ماه سوی گرد

برون آمد پری رخ چون پری تیز قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حساب کرد با خود کاین چو بدود که زد در گردش چون چرخ گردد

شگفت آمد مرا گر یار من نیست دلم چون بر دو آورد این فیست
شنیدم لعل در لعلت کانی اگر دلدار من هم گوش هستی

بنداکه کسا بان جامه را دگر گونه گشته آن هم دو
هوای آن برش بجز در گل خود را چنین شکر در بیز

گر آن صورت بدین فرخنده هست خبر بود آن وان باری هست
اگر رخ کشف بر ره دوای بر آب روا نبود که غازی در دو دو آب

رنگ ساغر دو شربت خورده شوان دو رسیب ما پرسش بر شوان
اگر است این جوان تاج نازنینم به جای پرسش پیت از او انیم

مرا به گر بدون پرده بنشند که بر بادی برد کان چیزی نشنید
هنوز از پرده بیرون جستنی گاه ز پرده چون برون آمد یکی ماه

عقاب خویش را در پویه پر داد زمین کاو راهی ره بر باد
نگار دیر سیاه پشتی گرفته بجنبش با فلک خویشی گرفته

پری را مشک ریز از گرم خیزی برون آمدن شیرین از چشمه و سوار شدن و ناپدید گشتن ز چشم دیو در شد تیز تیزی

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید بجز خود کس نه از مجلس ندید
ز هر سو کرد مرکب را روانه نه خیلی دید و نه از دلبر نشانه

فرود آمد در آن چشمه زمانی بمژگان جست از آن در نشانی
شگفت آمد دلش را کاین چنین گنج چه پی زودی کجا رفت اندر این کنج

گهی سوی درختان دید و گه شاخ که گویا مرغ بود و بر پرید از شاخ
گهی چشمه به آب چشم می‌شست چو ماهی ماه را در چشمه می‌جست

زمانی پی بر آب دیده بستی گهی بر آب دیده پی شکستی
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی در او غلطید چون در چشمه ماهی

چنان نالید کز پس ناله او پشیمان شد سپهر از ناله او
مه خورشید را در باغ می‌جست بجستی باغ و جستی زاغ می‌جست

بهر سو حمله چون بر باد نخجیر که زاغی کرد بازش را گلوگیر
از آن زاغ سیه پرانده پر زاغ جهان تاریک بر روی چون پر زاغ

شده چون زاغ سیه باز سفیدش درخت عارض گشته مشک سپیدش
زخش کرده سیه آنچه سبز خورده نرگسش تخم سیه آنچه کرده

خمیده پشتش از سودای خورشید بی همت چو کمان کردن آن بید
برآورد از جگر سوزنده آهی که آتش در چو من مردم گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم گلابی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر دست شستم چنگ کنون می یابم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش دریغا چون شب آمد برد بادش
در آب آن نرگسم دیدم شکفته جواب چشمه زردی آب رفته

شنیدم کآب چشمه زود گردن چو سایه گشت آن سیم چالاک
ها بر سرم سیه پشت سایه که از تن وحشت از رنج پایه

بدان سایه چو مه در من فتادم چو سایه لاجرم بی نور ماندم
ندارم گرد خشک از این خون بر از نیم نبرزین چون بود چون

برون آید گلی از چشمه آب ندانم به بیداری نه در خواب
کنون کان چشمه را با گل ندیدم چو خار آن به که در آتش نشینم

که نوم دوم که رو از مه بگردانم چو بخت آید برابر ره بگردان
که این دیو فطیم را برین داشت که در باغ ارم گندنا کاشت

همه جا دشت پادشاه سیه دست جوانی کجا که صبر از من ربود
چو برق از جان جوانی برد ناگاه شکیب خام را بر روی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی بنالیدن ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه گوید که چون بایه نرود خوردو

درین باغ از گل سرخ و گل زرد شتابان گس که بر خورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زمانه این چنانچه بر رودی که یار بسیار با خبر در بر سوی
کم آلوده بگرد ز گرد ما این درد هنوز تشنه لمی نشد سرد

کسی کو را ز خون آلیش خیزد / کی آلوده شود تا خون نریزد
زنانه کرد چشم کشت نالان / نگریه دست ها بر دیده مالان
زنانه برزد این جیب و بهوش / گرفت آنجمله را چون گل در آغوش
از آن افسرده دوران گرچنگ شیر / ز سر هش آب و از گل رنگ شیر
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده در زیر آن چنان کز باد خاشاک
چو گل گفتا کر اینجا آدمی بود / کجا کافور فرسا کاهش زمی بود
اگر بود آن پری دشوار باشد / پری بر چشمها بسیار باشد
کهین شوان شود این داوری را / که حسن ودوست میدارد پری را
سیبا نام چه باید نام کردن / پس آنگاهی پری آرام کردن
بجنت مرغ آید باز کشته / پری با آدمی دمساز گشته
چنین کار از بنی آدم نخیزد / پری پیوسته از مردم گریزد
از این اندیشه لختی باز گفت / [illegible]
ز نومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو بشهر مداین

فلک چون کار ها را ها نماید / شکفت از پرده بازیها نماید
[illegible] / [illegible]
اگر خار و خسک در ره نماند / گل و نسترن در [illegible] که آمد
بیاید داغ دوری روز چندی / پس از دوری خوش آید ارجمندی
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
جز آنش پرسش از درگاه پرویز / بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته / ور آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان [illegible] داد / درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی بنواختندش / بوجه جایگاهی ساختندش
هر کس کشته خسرو با گوی / بانش چون بهشت [illegible]
بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش چو لعلها بر زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش زیر پرسیدن گرفتند
که چو روز کیاد و چو نامی / چو اسلی و چو مرغی و کدامی
پری رخ را بنان [illegible] میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح حال من کاری دراز است / بجا آوردن خسرو [illegible]
چو خسرو در شبستان باز آید / شمارا خود کند زین حال آگاه
[illegible] / [illegible]
چو بر گفت این چو مهمان طراز / شنیدند آن گنیزان [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرانه سالیش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رقیب [illegible] / [illegible]

رسیدن خسرو بارمن و باز گردانیدن [illegible]

چو خسرو [illegible] / [illegible]

چو در منزل کاری آنجا دور رشته / ز نومیدی دلش رنجور گشته
دگر ره شادمان میشود با اسید / که بر ناید هنوز از کوه خورشید
من از این ره [illegible] / که خورشید ما بار آید بیام
چو گل بر زد ز کوهستان کله کرد / شمیمش مرز با نارا خبر کرد
[illegible] میدیدند / زر و دیبا بخدمت میکشیدند
به صفش چو خرداد جلالی / بود در صحن او از سبزه قالی
همه وانگه از [illegible] بودی / همه سوسن وگل تازه بودی
[illegible] / بر هش روی خسرو آورد چند
[illegible] / مقام شاه در روی [illegible]
در آنجا سوی موقانان گذر کرد / ز موقان سوی باجوران سفر کرد
[illegible] در سر آمد / در آنجا گه به هفته خوش بر آمد
در آنجا مجلسی نوساز کردند / نوای مطربان آغاز کردند
لعل گون بخندید جام / پیاپی کرده جام [illegible]
چو از عشرت بر آسود [illegible] / فلک بر لحظه دل [illegible]
همین با نو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاه ازین بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و باساز
گرامی زلفهای خسرو آمد / دو منزل از ادب سوی خسرو آمد
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / [illegible]
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه بار پرسیدش که چونی / که بادت نو به نو عیش فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی / مبادا در و سرزین مهیایی
همین بانو چو دیدش این دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون بادسحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بدان طالع که [illegible] را نوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته [illegible] / روان میکرد هر دم تحفه نو
پس یکهفته روزی کامکاری / خدیوه آفتاب عالم افروز
بر سریر نشسته شاه بر تخت / چو سلطانانی که باشد کار بر بخت
[illegible] / خطی چون غالیه گردش کشیده
[illegible] زلفها غلامان / چو با غی بر سر سر و خرامان
بجوش آمد سخن در کام [illegible] / [illegible] بر آمد نام [illegible]
[illegible] / [illegible] شیدا
همین با نو زمین بوسید و برجست / [illegible] مارا حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / [illegible] در آنجا عیش سازی
زمینش سبز باشد چون سر نو / همه سرش روان چون سر و [illegible]
[illegible] / در آنجا [illegible]
فلک در زیر لب چون گل بخندید / بر آن سوی بردع [illegible]
هوای گرمسیرت لطف [illegible] / فرحبخش است [illegible] آب
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / [illegible]
همین بانو برفت از جمله [illegible] / [illegible] بدرگاه

دهن خوش بود و بخت بیگانه شد فلک را تاج و تخت همخانه شد ز هر سو جنبها کرده بر پای گرفته هر کسی جای بر جای

چنین با نو بدرگاه جهان گیر خرد از هیچ خدمت بس نقصیر نه بیکار روز و شب نگرد می نوش و غم شیرین همی خورد

چو شیرین در غم رفتن بتابید

آگاه شدن شیرین از رفتن خسرو

شیرین لبی چون شهد بگشاد

پس از ماهی که زان عاشق بیاسود ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت که از بیم پدر شد سوی ... بجز وز آنجا سوی ارمن کرده بیرون

بدرد آمد دلش زان پادشاهی که آمد دوستان را پادشاهی چنین ماند و در خانه می بود ز بی صبری دلش دیوانه می بود

حقیقت شد در آن کان گوهر که شکر داند و چند آن نشاط جهان آرای خسرو بود در راه تقاضای شکر چون خورشید

بسی از خویشتن بر خویشتن زد فرو خورد آن تغابن را در آن صبوری کرد روزی چند ... نبود آگه که خواهد گشت ...

اگر چه با شما عزت فزایم نیارزد درین آب و هوایم مرا جایی بجز یم مرغزاری بباید ساختن در کوهساری

که کوهستانم گلزار پرورد شد از گرمی گل سرخم گل زرد چو گل شد بست رویان را ... که با یاد بتان چون شمع گدازم

ترا سالار باشد بمن و جایی چنان ساختن در خوشی بوی اگر فرمان دهی با کار فرمای که کوهستان تراشد اکنده جای

ملک آری بباید ساختن زود چنان قصری که شاهانه ... که تا آنجا ... مانده بخلوت مرد ... را بخوانده

که جادوئیست بیجا کار دیده ز کوهستان ... نو رسیده زمین را گر بکوبد ای زمین ... هوایی گرفته زر

فلک را نیز اگر گوید بیارام بماند تا ... برگی کالم ز با قصری طلب کرده ... که سوزنده تر بود هوایی

بران آمد مردم ... کم نشستید ز جادو جادو ... کم نشسته برین جادو ... طلب کرد هوایی هر چه

پس از آنجا چنان قصری که باشد ز ما در خواست کن چیزی که باید پس آنگه از عدد دینار و دینار و جوه خرج او داده بسیار

چو بنا شاد گشت از گنج بر ... زمین جهان جای شد در گنج ... طلب ... و جای دور از ... هوا برهوای کوه برکوه

برت آور و جای گرم ... گیر گرو خیلی شود در ... ... بیکار ... را کار ... بوزیع از جان قصری ...

سکندرسی از کرمان ... دو نه از کرمان ... جهانی ... از ... بر دو ... ... بدان ... بیابد

ز شیرین نیع شد زان جای دیگر ز آن ... رنگدان ... نگشت ... ... که بنجاب ... زد لب شیرین ... زد

چو از ... گشت ... روی ... ز شکر رخت شیرین سوی ... کنیزی چند با او ... رسیده جهانت کاری شهوت دیده

دران زندان سرای تنگ می بود چو گوهر شهربند سنگ می بود نه خسرو ندیم خویش کرده درون پرده جام پیش کرده

یکی روز از شب نوروز خوشتر

در صفت جشن خسرو و حکایت زمستان

چو شب از روز عید اندوه کش تر

بکام دل نشسته شاه و خسرو چو جنت ساز داده مجلس نو وشاقان ساغر از خم بهشتی روان کرده چو اندر آب کشتی

مغنی ارغنون آواز داده ز پرده بر سر فرعون ساز داده ز عشرت چنگ را حالی رسیده ز سوداهای ره را نارسیده

سماع خرگهی در خرگه شاه نوای چند موزون طبع دلخواه مقالتهای نیک آغاز کرده سخنهای بزرگ آن ساز کرده

بگرد آگرد خرگاه ... نی فرو بسته نمدهای الانی دمه بر گشته و تیغ فولاد سرا پرده زرا داده بر باد

درونگ که از بوی خجسته بجز عود و عنبر گلوله بسته نبید خوشگوار و عشرت خوش نهاده منقل زرین در آتش

نکال ارمنی بر آتش تیز سیاهی همچو زنگی عشرت انگیز چو شنگرف ... در ... پس از سرخی همی گیرد سیاهی

چو آن شنگ سیه عود گرداند شود بعد از سیاهی سرخ ... سپیدار سرخ چون گردد زنگی که بالای سیاهی نیست رنگی

گر روز کار آموخت نیرنگ که از موی سیاه ما برد رنگ بباغ شوی و در دهقان نگشت بنفشه می درید و لاله کشت

سیه پوشیده چون زاغ کهن ... گرفته خون خود در پای نقش عقابها تیر خود کرده پر خویش سیاهی ... چهره در پیش

شبه در عقد یاقوت کشیده فرنگی زنگی را سر بریده مجوسی ... هند وستانی چو زردشت آمده در زند خوانی

دبیری از حبش رفته بلغار بشنگرفی مدادی کرده در کار زمستان گشته چون ریحان ... که ریحان زمستان آمد آتش

صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی که ... آواز کرده ز رشک آن خروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش گاه دراج

روان گشته ز سفلای کب ... گهی کبک دری که مرغ آبی ترنج و سیب لب بر لب نهاده چو در زرین سرای سرخ ...

ز بس نارنج و نار مجلس افروز شدی در حقه نار باد نوروز ز جنگ ابریشم دستان نوازان دریده پردهای عشقبازان

جهان را تازه کرد آن صبوحی بر برده صبا جام صبوحی نکیسا آه موسی وار می زد مغنی راه مستان ...

بر آهسته زمستان گر رود که بر رود ... عیش ... سرود پهلوی با ناله چنگ فکنده سوز آتش در دل سنگ

چو خوش باشد ... زند ... گر این بودی از آن باد خزانی چو خوش کا ... گر آتش بودی بس جاودانه

از آن سرو آمد آن قصره لاله که چون جا گرم کردی گریه ... چو بستان ابر خاک سبزه ... صبا دلش زود ... داد ...

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست　که آن رفت از میان وین در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام　بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم　یک امشب را به شادی زنده داریم
ترک خواب خیز [illegible]　که زیر خاک می باید بسی خفت
فلک سرمست و ساقی جام در دست　نوای مطربان چون چنگ پیوست

در آمدن شاپور به درگاه و داد دهش

در آمد کوکبی چون سرو آزاد　ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور　چو فرمان در آید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای　اگر رسم عقلش کار فرمای
بفرمودش در آوردن روا نگاه　ز دل کردی بکوشش آمد آن شاه
دهلها در بندش از بهیده دارم　شمشیر خطر گشته [illegible]
صبا دانجکس را دیده در دم　کز آن رخ زرد کرده عمر کوتاه
همه چشم در ره دل در دو دست　بجای چشم در راه عظیم است
اگر چه هیچ غم با درد نیست　غمی از چشم در راه تیز نیست
در آمد نقش بند مانوی دست　زمین را نقشها از بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جای بنشست　برسم بندگان در پای پیوست
گرامی کردش از تمکین خود شاه　نشاند او را و حال از دید کوتاه
بپرسید از نشان و کوه و دشتش　که چون بود و چو آمد بر گذشتش
دعا بر داشت اول مرد بیدار　که شه را زنده کانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهت　منقا دار سر دولت کلاهت
مرادت را سعادت راهبر باد　ز نو هر روز صبحی یادگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی　لب علی هست با تلخی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم　مراد شاه جویم چون نجویم
ز اول تا به آخر هرچه دانست　فرو خواند آنچه خواندن می توانست
وز آن شهباز چون مرغ آمد　وز آن گربان شدن چون چهره
به جستن رسیدن صبحگاهی　بر آوردن مقنع دار [illegible]
وز آن صورت که بر صورت نگارم　بافسون چشمه [illegible] کردن
وز آن چون بنده وان پرده یکی　دبستان برگستان [illegible]
سخن چون زان بهار نو در آمد　خروشی از دل خسرو بر آمد
دگر گفتش که آن خورشید چهر　بگو تا چون بدست آید دگربار
هندسش گفت کردم هوشیاری　دگر چندان خسرو کرد یاری
چو چشم تیر کرده خاص گشتم　به کمان کما گر برکشد شستم
بدست آوردم آن سرو روان را　بت سنگین دل سیمین میان را
چو ده مرغ تیز از ناز هر دو　مسیحی لب به درهم زیر موی
همه طرح چو باد ام من ز نغزی　همه تن دل چو بادام دو مغزی
سیاه با غم گر ساقی تاری　دو عالم را گر با سینه بیکری
دلش کرده ز نگیش زوری　چو خورشید ز انور چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ مستی　گر تب ماندانم [illegible] مستی
گره ده وسط بالا کس درانی　گره ما ف خود دانم بیاری
بسی لاغر تر از موی میانش　بسی شیرین تر از نام و نشانش

اگر چه شد عاشق شد آگاه　چو عاشق شد به صورت شناه
چو مه رخ را بر ش تیز کردم　پس آنگه چاره شبدیز کردم
روانه مادر را بر پشت شبرنگ　فرستادم به چندین مکر و نیرنگ
نگارین را چنان بر پشت ره برد　روان کردم بر چشمهای داد
من اینجا ماندم رنجور ماندم　درین عذر از سکانش دوزخم
چنین دانم که آن سنگی کشیده　لشکری ملک باشد رسیده
سواری مرفضای خویش رگ مت　چنان از شاه خسرو هیچ نهفت
شه از دلدادگی در بر گرفتش　ز سر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آفرین کرد　به دل بسیار لب بر آفرین کرد
حدیث چشمه و شرمش [illegible]　دلستی [illegible] در خورش
ملک بر تیز هیچ در ره دیده بگمر　یکایک باز گفت از خبر داد نیز
قرار افتاده که دیگر بار شاپور　چو پروانه رود و شب را آن نور
حقیقت کشتگان کان مرغ در ساز　با فضای مداین کرد پرواز
ز نزد در راسوی کان آورد باز　ز ما مین ره بستان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زنده کانیست　همی روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زنده کی خوشتر شماری　نه از روز جوانی روز کاری
همین باشد نصیب زنده کانی　چو باشد شادمانی و جوانی
چو پیری گرد که سالار جهان بود　جوان بود و به غیب خوش دل جوان بود
بنوداز عهد او تا عهد او　از او خوشدل تری در پرده کم
نخوردی باده تا خالی نگردی　نه با مطرب نشستی خوش کرده
مقنی را که پاره گنجی نداد ی　به ره دستان که از گنجی نهادی
بعشرت بود روزی باده در دست　چنین با نو در آمد شاد بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش　دگر ره دگر و تنها [illegible]
چو آمد وقت خوان داری کام　ز نو بنهاد هست رسم تاج برسم
به خوردی که مرد دسکوان　طریق تاج برسم راکه دست
اجازت باشد از فرمان بودن　خور ما را که این مشکستان بود
می خوردن نشاید که جوانه　جهان زو خنده با نوی جوانه

رفتن شاپور به طلب شیرین در شهر مداین

حدیث از هر دری می کرد با او　ز جام خاص می میخورد با او
چو از جام خبیدی خ شدست　حکایت را شیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوازه گرد　بدل شادی به غمخواره گرد
که با نور ابر او زاده بود　چو گل خندان چو سرو آزاد بود
شنیده ام کاب توسن کرشیدی　چو عفا کرده از اینجا نا پدیدش
مرا از خانه سیکی آمد امروز　نشان آورد از آن خانه [illegible]
زانجا که دهشه با زر ما نم　بدان عزم که جانش را بدانم
فرستم قاصدی تا آرد شش　نوی خورانده از خاطر [illegible]
همین بانو چو کرد این قصه آغاز　فرو ماند از سخن چون مرده بیهوش
سجدت بر زمین غلطید چنگ　خروشی بر کشید از دل به صد رنگ
که آن درکو گر چنین بجوا بش　نه او جز حشکی که در دریای آتش
بتو گر چشمش از دریا برآرم　به تو بسپارمش پس جان سپارم

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوسش بادت ز هر راه
زهی تا جاه تو پر هست / ز شرق تا به مغرب زیر دست است
چنان کین خسته را دولت دگر کرد / همه وقت گر خود شاد دارد
من آنگه گفتم او آید فرادست / که اقبال ملک در بند پیوست
چو اقبال تو با ما سر برآورد / چنین لب بسته از اندوه درآورد
دگر قاصد فرستد سوی شاه / مرا باید به قاصد کردن آگاه
بگو او را که گلگون سبک خیز / چو بختم زهر دادن شبدیز
که باشد گرش [illegible] / جوان گلگون اگر بد رگ شتابه
اگر شبدیز با ما نام جست / همه جنس گلگون تیز گام است
وگر شبدیز نبود زنده بر جای / جوان گلگون مدار و نیز او پای
ملک فرمود تا آن خوش منظر / برند از راه آخر سوی شاپور
وز آنجا گفته شد چون پر بر و دست / بسیج راه کرد و از دری دست
سوی ملک مداین رفت پویان / که ای ماه [illegible] جویان
چو روزی چند دیگر راه بنمود / به آنجا شد که [illegible]
مشکو در [illegible] ماه چنار / مع القصه قصر آمد دگر بار
در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد و دادش از خسرو نشانه
درون برد و نشاند در شادمانه / نگو [illegible] شاه زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / غروب خانه دید از جهان دور
نشسته گوهری در حقه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از بند تو شد این بنده آزاد
همه وقت از سختی کشیدی / از آن سختی بیاسا تا رسیدی
چو حاجت هیکلی [illegible] / که [illegible] خورده ایست
درین خلوت ولایت چون [illegible] / درین دوزخ قناعت چون [illegible]
گرنگ [illegible] بود لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
بهشت عدن جای حور باشد / چو در دوزخ رسد رنجور باشد
مرا دیده درین [illegible] برده / چنان کز رشک او [illegible]
ابا بسته [illegible] / غلط گفتم که باشد لعل در سنگ
مرا در کوره [illegible] / درین جا چنین [illegible]
بپرس از قصهای [illegible] / بپرس از جورهای روزگارم
چو نقش چین [illegible] / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمساری [illegible] / ستایش کرد و [illegible]
اگر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / درو [illegible] دیدم
همه گرد [illegible] چند جانش / غلام بخت خود کانجا [illegible]
چو زهره [illegible] / [illegible] دیده [illegible]
چو من بودم و [illegible] / از آن سختی [illegible]
دل خود را [illegible] کردم / وز این [illegible]
مرا از رشک [illegible] کرده / چنین [illegible] کرده

صبوری با دمی گشت این شکیبه / که از قمی چو صبر آید سپیدرنگ
چو گردند جشیار این جای بگیر / ضرورت ساخت می باید چو تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که فرمان چنین داد است پرویز
ملک پیش چنین با نوشه امروز / بشش [illegible]
ولیک از بهر تو در انتظار است / نخورده می مرا در سر خمار است
تو خود گفتم ایوان شه را / فراز سازم بهم خورشید و مه را
شکرلب چون شنید از جای برجست / بگرد از بهر خسرو [illegible]
ز بهر عشق گلگون [illegible] / بگلزار [illegible]
اگرچه همچنان شبدیز را اوست / برآمد از برای شاه گذشت
چو زین بر پشت گلگون [illegible] / [illegible]
بدان پرند که زیرش [illegible] / پری بی لب در [illegible]
رها کردند راه آخور [illegible] / که باشد یاد [illegible]
وز آنجا خسرو اندر کار مانده / دلش در [illegible] یار مانده
اگرچه گفت [illegible] / چو سر با وصل [illegible]
چو خوشتر آنکه بعد از [illegible] / بامید [illegible] داری
نشسته شاه روزی [illegible] / [illegible] که کرد [illegible]
درآمد قاصدی از در چو [illegible] / ز [illegible] حکایت کرد [illegible]

خبر یافتن خسرو پرویز از وفات پدر و نشستن او [illegible]

سیاه چون موی زنگی خم گرفته / بسان روم و زنگ آورده منشور
که شاه روم و زنگ از [illegible] / سبحه چون [illegible]
ز هندوی [illegible] / دو مروارید [illegible]
بجای رشته در سوزن [illegible] / [illegible]
دو لعل بازرا [illegible] پرده کرده / دو سرمه [illegible]
چو یوسف گم شده از دیوان [illegible] / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش [illegible] / بجای [illegible]
چو سالار جهان چشم از جهان بست / بسالاری ترا باید میان بست
ز نزد [illegible] تخت خسروانه / نوشته هر یکی حرفی نهانه
که زنهار آمد از کار فرمای / جهان از دست [illegible]
اگر سر [illegible] / وگر لب در سخن [illegible]
چو خسرو دید کایام [illegible] / [illegible]
وطن شد کاین [illegible] / تنم با نیل [illegible]
هوای خانه خاک [illegible] / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با غول [illegible] / ز [illegible]
ز [illegible] این آب [illegible] / مسلم [illegible]
ز رنگ [illegible] چرخ کهن سیر / نباید [illegible]
چو در بند وجودی [illegible] / فراغت [illegible]
نه چون [illegible] / درو زنده [illegible] خاک در بند
جهان [illegible] تخت [illegible] / [illegible]
درین دکان [illegible] / که [illegible]
که [illegible] / [illegible]

درخت انگبین آرد به باری که شکافد سر هر شاخساری جهان تا نشکند پشت دوتایی نگیرد هیچ جو از مومیایی
چو پیرایه کهن هرکس نپوشد به از مردم چو کرم پیله پوشد چو پاینده نشد این گلگونه تاج که باشد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه که باشد نو باشی با تو همراه بر آن تن دمی از هر خوان که خواهی فراغت کن بدان یکتان که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن مرا چندین ز خوردن شاد کردن نخواهی کرد مرا شاد و نکوکام نخواهم خواهی آباد و نکونام
تو آن گندم‌نمای جوفروشی که در گندم جوی پوسیده پوشی چو گندم گون جوی تا خورده‌ای تو جوی ناخورده گندم خورده‌ای تو
ترا ابلیس داد این گندم ناله مرا این دعوی سنگست بر دل الان بهتر که تب تا شب درآید بخور چون کت به روزه چون ماه
نقابی چون مسیحا شو طرف وار جهان بگذار بر تیغی علف خوار چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش که باشد کو کشش خود زنده‌ای کش
علف خواری کنی و خرسواری پس آنگه زال مینی چشم داری چو شد معلوم کز حکم الهی که هرمز شد ز تخت پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوان بخت به دارالملک خود شد بر سر تخت دلش گرچه به شیرین مبتلا بود بترک مملکت کش خط نبود
بکشور ملک را پرکار میداشت ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

مردن مهین بانو
و نشستن شیرین بجای او

جهان را از عمارت داد یاری ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کاش و کاز داد او پدیدار جهان را عهد نوشروان شد آباد چو در شغل ولایت باز پیوست دگر باره بنوش و ناز بنشست
شکار و عیش کردی شام و شبگیر ببودی گرزمان با جام و نخجیر چو غالب شد هوای دلستانش بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست کزین قصر نگارین رخت بربست ندانیم کش به پوشش کی برد چو شه زینگونه خبر بشنود چنان
شه از نیرنگ آن گردنده دولاب عجب درمانده و خاموش شد و تنگ ز شیرین بر طریق یادگاری نگشت سبز برگ گردش فلکی
بیاد ماه با شبرنگ میساخت بامید گهر با سنگ میساخت

آوردن شاپور شیرین را بقصر مشکوی خود

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور فلک را با قضا میعاد کردور فرود آورد کش از مشکوی شاهی بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و حجره حور فلک را آفتاب و دیده را نور پرستاران و نزدیکان درگاهش که بودند از پی شیرین پناهش
چو دیدند این زمین را بوسه دادند زمین گشتند و در پایش فتادند بسی شکر و بسی شکرانه کردند جهان وقف نثارخانه کردند
مهین بانو ز شادی گشت چون گل که از شادی ز شادی در دلش بود چو پیری کو جوانی بار یابد به پیرو زندگانی باز یابد

الهی ابراز

سرش در بر گرفت از مهربانی جهان از سر گرفتش زندگانی بنجه آن دل جوشی و مهر دادش که در صد جنت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی فدا کردش که بستن هر چه خواهی شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد
دلش میداد کاشمع روشنایی چراغ دیده و مهتاب روشن مباد اکنون که از من جهد ما که تو چشم مرا هم روشنایی
کنی دوری ز من تا میتوانی که بی تو گشت چون زندگانی چو خورشید سکونه حدیث چند روزه بشیرین بر سخن چون شکر افشاند
مرا عاشق نمود و دلخوشی داد که دایم تازه باش ای سرو آزاد که میدانست کان نیرنگ سازی دلیل روشنست از عشقبازی
اگر شه شاه نمود و دیده وزان سیمین بران ... شنیده سر خم پر می جوشیده میداشت بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد قوی دل گرد و درمان پذیرد نوازشهای با اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش
همان پنجاه و ده خر را بدو داد که تا بازی کند با همسالش دگر ره چرخ لعبت باز دستی ببازی بود و با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را ز مه پیرایه بست آن اختران را همان لهو و نشاط آغازه کرده همان بازار چستی پیشه کردند
نشستی میزد و بر هرکس بیادی که دیگر کارزاری هست یادی

هزیمت یافتن خسرو از بهرام چوبین و رفتن با ارمن زمین

کلید فتح را اقبال به دست که رای آهنین زرین کلید است ز صد شمشیرزن رای قوی به ز صد قالب کلاه خسروی به
بر آن لشکر که اشکالی نشست بشمشیری یکی را ده توان کشت چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت به دست آورد چون رای قوی داشت دگر کین نقش بر طبع ره کرد که خسرو چشم هر نو راتبه کرد
نمود آگه که چون یوسف شود داد فزون از چشم یعقوبان برد نور به هرکس نامه پوشیده بنوشت بر ایشان کرد نقش خوب را زشت
برد بگرفتن می هرنگ آذر گرامی تر ز خون صد برادر کزین کودک جهانداری نیاید بدو کش پادشاهی را نشاید
کسی کو باده را انجام سازد دگر بیکار کاران را که نوازد چو نقش کرده باشد سرش آزاد چو نقش مرد خاکستر شود زود
ز گرمی ره بکار خود ندانند ز خامی پیچ آنک از نه دانم بنجه کشوری بر بانگ رودی ز تکی دهستر دار و سرودی
هنوز از عشق بازی گرم دستست هنوزش شور شیرین در دماغست از آن شوخ سرکش سر نتابد که چون شد سروری دیگر نیابد
همان بهتر که او را بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم که گر بند ما پندی پذیرد وگرنه چون پدر میرد او میرد
شهی گیرد به دانش را نشسته که اینک من رسیدم شد جو تیغ شبه بر چنان آن شیر کین خواه رعیت را برون آورد در شاه

شهنشه تخت را برگشته می‌دید / رعیت را ز خود برگشته می‌دید / بزور قیصر آن را نو رسیده / بکوری دشمنان را کور دید
چنین با خصم دشمن سر برآورد / رعیت دست بی‌ستیزا برآورد / ز بالشتی چو حاجو گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج از تارک بود / سری برد از میان کو تاج و بود / چو خسرو از کیانی تخت درماند / جهان را بر جهان جو تنگ درماند
در آن گرمی که بهرام سبک خیز / ز بازی شاه را افکند پرویز / چو شاه شه ز بازی‌های ایام / بقایم ریخت با شمشیر بهرام
ز شطرنج خلاف این نطع خونریز / همه خانه که شد داد شه گیر / بصد نیرنگ و دستان راه پوید / باذربایجان آورد و بگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل / معانی عشق آن نخچیر در دل

رسیدن خسرو و شیرین
در نخچیرگاه به یکدیگر

چنین گفت آنکه ... / که چون شد در نخچیر جاسکوی
شکاری چون شکر میزد بهر سوی / درآمد گرد شیرین از در کوی / که یاران جانش اندر آوروزد / بعزم صید بیرون آمد از روز
در صحرای خرم رخش میراند / سرود عاشقانه زار میخواند / که یارب یار ما را کار چون شد / گران باران ز رنگ خود برون شد
چگونه رست از بازی بهرام / به پیش آورد وحش این جهنده دام / چه آن نخچیر کو فلک از در رفته / بتر که بنده وی جانش گرفته
شکایت کرد از دور زمانه / که پیش آورد چندانی بهانه / همی گفت این همی چنین ز بهرام / عتاب این که با من کرد ایام
ز دوران ابهنه سستی کشیده / تهی مانده و شیرین ندیده / از آن حرف تهی باقی مانده / وز آن بی‌گل شده با خار مانده
بجوشیده دل از سودای پرشین / شاد و دوری ش خوی های شیرین / از آن سو دل شده و پایدار مانده / بنا کامی به دشمن سخت مانده
دو صید افکن بکجا باز خورده / بصید کبک کز پرواز کرده / دو تیر انداز چون سرو روانه / بهم کبکی که گرد آن نشانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده / یکی در دست شاهی تاج داده / یکی در جهد فلک تاراج داده
یکی رهبیس از گل برکشیده / یکی راکرده گل سنبل دمیده / یکی بر نوبل عنبر بسته بر دوش / یکی شبین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه راشکسته / یکی برمه ز عنبر طوق بسته / نظر بر کبک کرده چندان جنب ده / که آب از چشم کبک کرده ...
نه از شیرین جدا پیکشت پرویز / نه از گلگون کز خسرو کشید گریز / چو خسرو دید بکان خوش دیدن / بیفتاد او که شیرین بخت دیدن
طریق دوستی را ساز داده / ز کبکی گرفته باز داده / چو روی یکدیگر دیدند آن دو / شاه شد از سرزین بر سر خاک
گذشته عاشقی سر بر گرفته / زمین از رنگ در گوهر گرفته / بایین بهر بسته نه خود را / فرو گفته نه شمی تنگ دهرا

کلیسا

سخن بسیار بود اندیشه کردند / بالگش مهر به پیشه کردند / هوا را بر زمین چون ترانه بشد / لب ان مرغ بر برگ نشسته

چنان از هر طرف برزد سوادی / پریر دو زرسید از هر گیادی / مه و خورشید را دیدند تارن / قران کرده به برج عشق یاران
در این حیرت شده پرسش کنان بخت / که خسرو را ز شیرین باز پرسید / خبر داده موری چند پنهان / که این شیرین گشت و آن سلیمان
زهر سو لشکر نو بر رسیده / بگرد هر دو صف بر کشیده / چو لشکر جمع شد بر پره کوه / زمین چون کار هی تا به از هوه
سحر و گفت شیرین کای عدالت / زمین چون من هزارت بنده بادا / ز ناجیت بستانیم سرفندی / زمین را از ریحت بهره مندی
اگر چه در لب ما هست کوثر / جهان خاص جهان داور بگیر / درین نزدیکی از بخشنده شاه / دو ثانی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بنده و بی گردن فرازد / اگر بر فرش موری بگذرد پیل / شود شب دیده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری / بجان آیم اگر جان می‌پذیری / سجود آورد شیرین از سر شاه / شکر ریزی بگوید یاد پاسش
دو سه بیش با نوکس فرستاد / بمهمان کردن شاهش خبر داد / چنین با نو چو از کار آگهی یافت / بهر سبو بزم شاه آنجا همی یافت
بسستقبال شد با نزل و اسباب / نثار افشانده بر خورشید و مهتاب / فرود آورد خسرو را بجایی / که طوبی بود از آن فرد و ...
سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو صد نقش فرخی و دراز / فرستادش بدست غدر جوانان / چنان نزدیک باشد رسم شاهان
بگند نقش تو به بخشش کرد / که شوان در چاشنی دست نوش کرد / ملک را بر زمین در کار شیرین / چو جان شیرین شدی دیده از این

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد … زگل گردانه خیزد پاک خیزد

سوگند خوردن شیرین … با خسرو

چو گوهر پاک دارد مرد و پاک … نه آلوده شود در دهن خاک
مهین بانو که با او در گهر داشت … ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش … که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند … نه بر من بر همه خوبان خداوند

پی ناز تو صد فلک شاهی … پی موی تو از مه تاب سایی
سعادت خواجه تاشش سایهٔ تو … صلاح خسرو از پیرایهٔ تو

جهانی از خجالت روشنایی … خجالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر بمهر نابسوده … به دونیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن … بدر دری در یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر … به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دلدادهٔ تست … شکاری بس بزرگ افتادهٔ تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش … نه بینم گوش داری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی … خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش … هوای دیگری آرد فرا پیش

چنان زی با رخ خورشید نوشش … که پیش از تاختن نقشی و شورش
شنیده ام هزارش خوبرویست … همه شکر لب و زنجیر موبند

دلش چون زان همه گلها بخندد … چگونه دل بگل چون مهر بندد
بیگردت اگر او هر شب آید … سزاز گوهر خوبان بر تابد

بلطف ار گو تو زرگر شده … بیفکند او چون بو برگرفته
چو بیند ننگ عهد و ننگ نامت … زمن خواهد بکامی نیم کامت

فلک در پایرست پای تو گردد … جهان زیر پای سایه تو گردد
گراو هست افسر چه بیم … دراو گنجینه هست از ابریشم

بی مروان شدن مردی نباشد … زن آن بهتر که جوانمردی نباشد
لب باده که در ساغر نشیند … بحرمت بر شکسته چون چین نشیند

تو خود دانی که وقت سرفرازی … زنانی را نه بهت از عشق بازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون در … نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود … که او را نیز در خاطر همان بود
جهت از نیک رایش چون دو دیده … بر آتش نا نشستی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش … نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو با نو ده سوگند خواری … بدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان درآید … نشسته با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه بهتابها سخن به … جهان جمع که بد آنچه گوید

مجلس آراستن خسرو با شیرین و دختران

نشسته شاه و شیرین با سرا … شده همراه دو دوشت از حیرا

اگر روزینه گرم صبح جهان تابد … خلی شد عیش بر تو خوشتر تاب
بزرگ داری زلشکرگاه خورشید … سنان انگنده بر برجیس و ناهید

دهان بگشاد کین راست گروه … دهان انجم کری آغاز کرده
چو شیر بادهٔ آن بیشهٔ دو خش … سوی شیرین شده آشوب دلهیم

برادی بلی

بروی هر یکی بخت یاری … بیفزاید هنر اسب سواری
بچوگان خود جهان چالاک بودند … که گوی از چرخ گردون ربوده

خدنگ ترکش اندر سرکشیده … چو سروی بر خدنگ زین نشسته
همه برقع فرو بسته بر ماه … روان گشته بسوی خدمت شاه

برون شد جانب شه با نشان داد … شه انگار دل اندر کار شان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست … نشاندش پیش خود بر پهلوی راست

چو دید آن حال شاه نوش پاسخ … ز برای پیشکش شهری پر از قند
وزان غافل که زور روزگارند … بدید آن از سواری بهره دارند

زبهر عرض آن مشکین غزالان … بزرین سوی میدان شد شتابان
چو در بازی که میدان چیده … پری رویان زشادی پر پریده

روان شد هر مهی چون آفتابی … بدید آمد زهر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان معشوق طناز … چمن را تازه گشت و صید را باز

گوی باختن خسرو با شیرین و دختران

بشیرین گفت آن ز انجمن بزرم … درین میدان زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند … شکرخان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته پای سنان مهراه … زمین پیدا و صندل سوده بر ماه

بهر گوی که جیدی از آن سپه … شکستی در گریبان گوی خورشید
زبگیرماه بوده بحر لیش … ز دیگر سو شده افزون بریش

گوزنان شیر بازی می‌نمودند … تذروان ترکتازی می‌نمودند
گهی خورشید بردی گوی گه ماه … گهی شیرین گرو دادی گهی شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند طوافی گرد میدان درگرفتند
بشبدیز و گلگون گرد میدان چو روز و شب همی کردند جولان
در آنجا سوی صحرا ران گشادند بصید آهوان جولان گشادند
بچندان صید کوه افگندند که صیدش در شمار آید که چندند
ز زخم تیرشان هر نازنینی شبستان کرده بر گوران کمینی
بنوک نیزه هر خاتون سواری فرو داده ز هر سو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری شگفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در میدان یگانه بهر سوی گاه نخچیر آزادانه
ملک دیده در شیرین نهانی گران صیدش چو آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دیده ناگاه که پیدا شد بصید آهنگ دستش
غزالی شیر نشکرده کرده نگاه آهوی شیری کرده
از آن نخچیر پرداخته کمر جهانگیری چو خسرو دیگر نخچیر
چو طاووس ملک بر تخت از باغ بگل چیدن بباغ آمد سراغ
شده نخچیر طاوسان سینه پر زاغان ز نکهان برشنه
همه در تیغ بازی رخ نهفتند ز رنج ماندگی تا روز جفت
دگر ره بستان بوستان دوید بدرگاه ملک صف برکشیدند
بدان چوگان و گو آغاز کردند بدان نخچیر کردن ساز کردند
درین کردند بی هر خود حرف درین حرف شکستند کجا
ملک دست طرب بسپرد شیرین را که با شیرین کند یک نکته در گاه
بیاد دوستی با او به پیش که در بند توقف بد ملک پیش
شبانگه کان شکر لب با نکشت هلای عشق پا پرواز بشکست
شیرین گفت کای برشکوه تاج جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا با مدادان زاول روز شوی با آن نشید فیروز فیروز
می آریم دلشاد اندیشه کی بی بم طرب سازیم شادی پیش گیریم
اگرچه دیم اگر عکسی در این دیر نه ای با این اثر کی کهن سیر
چو می باید شدن زین دیر گاه نشاط از خرم شادی تکبار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش زمین را بوسه داد و گرد خوش

گفتار در صفت بهار و عشرت
کردن خسرو و با شیرین

ملک بر وعده ماه شب افروز درین عشرت که فردا کی شود روز
اگر روز آن پری روی سمن بر روان شد با پریرویان دیگر
لب او خسروی را بوسه داد چو لعبت وار و برگشاده
بیاد ماه شکر خنده می نوش نهاده جون غلامان حلقه در گوش
خوشست این می اگر ساقی بجامم کسی کان بخورد با نه جانم
جهان خورده دو شان ماه تابی فرو خوانده به شب با فراقی
چو پرستش پوشش آسمانی ز سبزه برکشد شاخ جوانی
چو آواز او بر از داد گری ز سبزی در آزاد سرخ جفت
گل از گل بخت کاو و سی بزاد بنفشه بر طاووسی برآرد
بسر خاک که عشق آوازه کرده بس عشق کهن کان تازه کرده
چو خرم شد شیرین جان خسرو جهان سبز و عهد خوی نو

چو خرم شد نهاده خرمی دوست بجهان پرور و از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا بر رخ گشاده ساده کار را صلا در داده کار خوش دکار را
شمال غنچه از هر سو خروشی زده بر کاه چشمی پیل کوشی
زمین از طبع شقایق پوش شکفته ز مرد عهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن دامن کشیده ز عشقش غنچه پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افگنده بر دوش گشاده باده نسرین را در آغوش
عروسان ریاحین دست بردی شکوفه ان شکوفه شانه در مری
نموده نافه خاک سنبلها ز نافه آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهر باکسته زمرد را ابر مروارید بسته
غزال شیرمست از دل نوازی بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پرفشانده ریاحین بر تذروان پرفشانده
ز هر شاخی شکوفه نوبهاری گرفته هر گلی برکف نثاری
نوای جیل و آواز دراج شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی خطا باشد خطای عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز بهم ز تنگی شاد و دل افروز
ریاحین بر ریاحین داده دل دست شده و آمده از رود می مست
گهی خوردند می در مرغزاری گهی خندید گل بر کوهساری
جنیبت بر لب شهرود بسته بیانگ رود در شکر نشسته
حلاوتهای شیرین شکر خند ز شهرود دراگرده نی قند
ملک زان روی نوخوش لطافت که از باران خیابان صدفها
عبیر ارزان ز جعد مشک پرپیش شکر شیرین ز لعل شهد آرپیش
زلیس خنده که شهدش برگ از آن شکر زستان شده جهان طراز
مفرح با نمیش گشته دمساز دوال مشک با بوشش پرداز
قد سروش چو از دیوان شاهی بجلبن داده تشریف کلاهی
چو گل در گوش کرده انگاره بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن از خوی چکی برگل زده در گوش غلام آن بنا گوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی تعلل کاتش چو شیرین دلفروزی

رفتن خسرو و شیرین تماشای سبزه زار

کسی را کو چنان دلخواه باشد همه جای تماشا گاه باشد
ز سبزه یا هشته آرمگاهی که خسرو سن رست از دی گیاهی
در آن صحرا بهشتی جای کردند ملک را بارگه برپای کردند
دو شاه زاده جون ماه با صفا زده خرگاه زرین بر ثریا
ز بادام تر آب گل برآنگیخت کلاله برگل بادام می ریخت
کنیزان و غلامان گرد خرگاه ثریا دار گرد خرگه شاه
نشسته خسرو و شیرین به بیگاه زود را بچه دوری پیگاه
مر جهای لعل از دست ساقی بخنده گفت با داین عیش باقی
شراب و عاشقی بهم دست گشته شکفته زین دو می سرمست گشته
در آمد شد شیری چه پرورد که از دنبال خسرو برهو کرد

چو بربستان بشکر کرد فرهاد   ز روشن سکه یکدیگر ز رخ شاد   نبندی کرد سوی خسرو آهنگ   فراز آمد بنزد یار که تنگ
شه از مستی شتاب آورد در تیر   پیاله نو برین پا دریغ و شمشیر   نگاهش کرد مستی تا بناگوش   چنان بر تیر زد کز تیر شد هوش

به غمزه گوشش پس آنگه سر برده   ز گردن پوشش پروین گشاده   وز آن پس رسم شاهان نگه داشت   بود در زنگ شان تیغ در دست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز   ملک بود و ملک باشد گرانخیز   بسی کرد با شیران دلیری   که نه هستی آمد شیر گیری
بدست آورد شیر افکنده را شاه   مقام دست بوسی یافت آنگاه   دهان خنده چون جلاب زرگاه   ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بگسست   که شکر در دهان باید نه در دست   لبش بوسید و گفت آنچنان به است   نشان داد اش که جای او به است
نخستین پیک بود آن شکرین جام   که از شیرین بخورد و داد پیغام   اگرچه کرد صد جام دگر نوش   نشد جام نخستینش فراموش
می کاول قدح جام آورد پیش   ز صد جام دگر دارد بهاییش   می اول جام صافی خیز باشد   باخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآید بر لب جوی   ز صد خرمن گل افزون‌تر دهد بوی   دری کاول شکم باشد صدف را   ز لؤلؤ لشکر آید بس صف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد   حلاوت بیشتر سرنوش دارد   دو عاشق چون چنان سر رشته دیدند   عنان پیوسته از رحمت کشیدند
چو کید موج جوی خاک با خشکی   چو شیر دری هم بستان خشکی   چو وقت دلکش بدی خصم را پیل   ز بود ندی پیک بوسه تعجیل
ستم نا شرکین بودی و شیدا   نبودی برلبش سیمین بنا پا   چو دزدی کو گوهر دست یابد   لیس اگه پاسبان از استانم

نخجی پاس دشمن داشتندی   به گرچشم ریحان کاشتندی   ز بس کز کار عیش برگشتندی   ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
درین ساعت که از می مست شد   بوسه با ماه همدست شد   چنان عکس ارغنی شد در آغوش   که گردی قامتش را پرنیان پوش
ز شرم آن گبود بیابت بماه   **نشستن خسرو و شیرین و ندیمان به عشرت**   که مه را خود کبود آمد کلاه
اگر شب یار اگر سرمست بودی   **و افسانه گفتن دختران**   سفیدتر چون گل برو دست بودی
فروزنده شبی روشنتر از روز   جهان روشن بمهتاب شب افروز   شبی با دلنشینان دو ماهش   نه آن بادی که گل بدو چو عیش
دماغ عالم از بوی بهاری   هوا از سوخته عود قماری   ز تاریکی درین شب تخت نبود   که آب زنده در وی ره نبود
سواد او در آن مشکین عماری   جوان عصمت که باشد پرده داری   شبی بود از مقصود جوانه   مراد آمیخته با در زاده کویه
صبا کرده از چین جان بر دو ده   ستاره صبح را دندان بود   از آن نیمی زبهره در گو آبنوس   در آمیزه به بر دار به نشین
زمین از رشک بهبودن بکرده   هوا در غالیه سودن صدف‌وار   ز رشک شب به باد دلنوا که   عبیر آمیز گشته نافه خاک
سپیده زهره مه شب را گرفته   مه کهیف لطیفی بو گرفته   ز تا برندهی خاص گشته   عطارد براقی رقاص گشته
جرس جنبان مرغان شبخیز   جرسها بسته بر مرغ شب آویز   دو دو دام از شب دادانه چینش   همه مطرب شده در خانه چینش
اگرچه مخلف آواز بوده   همه با ساز شب دمساز بوده   ملک رشک افزوده دوشینه   دل اندر قبه جمشید بسته
فروغ روی شیرین در آغوش   ز خشت دادها از شمع و چو خوش   نسیم سبزه بوی ریاحین   پیام آورده از خسرو و شیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن   ازین شاداب تر بود و دیدن   چرا چندین وصال از دو دهم   اگر ما زیم تا در نور حسیم
هوای معتدل خوش چون بکنیم   شوری کرمان چون درنیم   اگر خوشیم خوشتر چون بپوشند   اگر جوشند بن هر چند کوشند
نه هر روزی ز نو روید بهاری   نه هر ساعت بدام آید شکاری   عقل آن به که روزی خورده باشد   که با شکار کرده باشد
پس آن‌گاه گر بوستان و برده   چو دیدی ای هر عاشق خوردی   مش زو که چون از بندگاه   قیمت کرده در روزی ببرد
از آن خوشتر که با آن یار بخت   چو ماه آفتاب از راه برخاست   دگر ره دیو را در بند دیدست   قرمش بر سر لوکن بدیدست
از هیو تخت شاهنشه نهاده   وشاق چند بر پا ایستاده   سرو بست پیش تخت شاه پیش   چوپیش باده کنج آورد کوهر
وز آنجا آفتاب بت پرستان   نشسته گرد او ده نارپستان   ز شکیب و سهیل و سرو با لا   عجب نوش و ملکه نازو جمیلا

همایون دمن ترک پریزاد / شنیدن خاتون و گوهر ملک باشد
کلاه لعل را در کار کرده / ز سرخی روی چون گل کار کرده
چو آن سیمین بران در عشق خندید / حجاب و شرم جائی بر گرفته
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد را راه وثاقی خویش برداشت

بزم خسرو با شیرین

فلک فرمود تا بر داستانها / بنوبت بازگو دستانها
نشسته تازه داران قصب پوش / قصب را بسته لعل بر دوش
همه زیبا رخ و مطبوع و دمساز / همه دستان سرا و نغمه پرداز
ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز / همه با یک دگر در بیت ابروی
ز شکر باری شکی کنده / ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
ز گیسو دامن شب بر روان کرده / که دولت در زمین گنجی نهان کرده
از آن دولت فریبنده حمرات / زمین را با زر کان گنج برداشت
سهیل سیمتن کعبه تذروی / جب زری بوده در پایش سروی
فرود آمد کی شاهین بنشکر / تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوشی شکر پاسخ چنین گفت / که غنچه بوی گل در باغ نشکفت
بهشتی رخ آمد سوی گلزار / ربود آن جنس گل را بشمار
از آن به دوستان درو فلک / که مارا بود چشم از جهان باز
چو بیستی دیگر داد دستانها / دو به چند رنگ تا رو شستها
همیلا گفت که تا بود و دوستی / رو انگشت از میان سبزه گلشن
جوان شیری در آمد تشنه لبها / جوان چشمه دهن ترک و نا کام
همایون گفت لعلی بود و کان / ز غار نگاه تیا غان نهاده
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت یکروز / چه گشت از صدف دری افروز
پریزاد و پری رخ گفت ای / بر آرام بود در نخجیر گاهی
بر آمد شب ز آنهان پیش / کشید آنگاه را در چشمه خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر بیش / که شاه و شمشادی قصب پوش
هم دو بوت تا که سرو آزاد / که نوش باشد یکی سروش باد
زبان بگشاد کو هر ملک پرخنده / که زهره بود شاه تیر نجند
سعادت برگ و اقبال آواست / وان مشتری باز هره پیوست
در آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور

سخن گفتن شاپور

پس آنگه گوشان در پهلوی ... / که جستای جهان پهلو در ...
جهان را مرد چون از خسرو خشنود / ز نیکو گوهر بر دو بخشید
بکام دل بها باد آن شهنشاه / مبادا که چشم را برش راه
که شیرین انجمنی بود در جام / شنشه روغنی از شه سرانجام
برنگ آمیزی و صنعت سرانجام / که در هوای شب بن زهرانم
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم آنگه زمین سینه به نکهت / که دل مشتاق بود و یار چه جفت

چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را تازه گردانید بر کار
قضای عشق اگر چه سرنوشت است / مرا این سرنوشت از دور نوشت
چو سر رشته سوی آن نقش دارد / رسانیدی نقش روی او نقش دارد
مرا گر دست خسرو نقش و نجات / نه خسرو کو گنجینه و غلامت
چو دور آمد بخسرو گفت یاری / سپه سیری چه اندر رهنوردی
کو تا بر شیر تشنیان گرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیر گیرم نخجیر / بگردن بر نهاده از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دست گیرم / چو شمع از سوزش بادی بمیرم
اگر شیر سیاه آید بچنگم / چو شیرین سوی من باشد بجنگم
حریفان این و با من جنس بودند / بهر حرفی که چه دست سودند
دل محرم بود چون مشک خاک / برو دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم برگشت / دلش در کار خسرو نرم برگشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد کین را نوش کن نوش
فلک بر دم شدی چون گل شکفته / از آن لعل نسفته لعل سفته
لبی کشی قدح شب رخت بندد / تو بگری تا شیرین نه بندد
لبی کش سحر مینای دندان / فکنده آفاق را بر من گریان
چو بست آن بتان مجلس افروز / سپهر انگشتری چیده تا روز
بسر و انگشتری چون میم بر دوست / که بر بالش خوش انگشتری دوست
بتان چون خواسته از خواب بر / شدند از ساحت صحرا سوی بر
جهان خورده نه و کم نخورده / نشاندی کار بر کام کرده
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ / جهان پر عشق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می برگرفتند / چو شیشه باده ها در سر گرفتند
جهان شیشه دلان از ترک تازی / فلک را شیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند / عشرت جان شب را تازه کردند
همان شب نه دو شیشه گفتند / همان لعل پرده شیشه سفتند
دل خسرو ز عشق باده پر جوش / بیاد نوش لب بگرفت می نوش
می رنگین ز می طاووس پیکر / لب شیرین ز می خوردی پیاله
نهاده بر کف ساغر می / نهاده برد از کف دسته گل
از آن می خورد و از آن گل بوی / به دل چون دل بوی بر دوش
شراب تلخ و در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین گذر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از باده لبهای ازین بند
هم از آن آب را تنهای فرخ / حدیث خویش را وداد پاسخ
سخنها در گشته می نهفتند / چو کی غمزه گفتند بجا گفتند
همه شب پاسبان چه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردم
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته / صبوحی خوی را پیه گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد / جهان تنگ شکر چون دست یابد
می چنان و فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه
دلش شادان همه ... / طرب بنگرد و خوشش پیوسته
چو بر شسته زرشت گلگون خورشید / مه و خورشید دل بر شیبد
ستاره بخنده چون گلبرگ بریده / کشیده زو گلگون برگشته

شدند از مرد و خاتون سوی شهرود جهان پر نوش کرد از نازنی ورد
لبی پر شکر و ماه شب و زنجیر ز نرخ و ماهی گشته سحر
گهی راندند سوی شهر صد در تهی کردند دشت از آهو و گور
بر جهان روز ما تم بر کردند گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش نخجیر برد شهر آرای گلشن بلور است
عروس شاه نیز از جلوه برخاست بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار به مجلس جای ماه شاه بگذار
شکر بسیار و با وام او کبوتر بچه دشت این می بود
همه بر یاد خسرو می کشیدند پیاله خوش شده با یار کرده
شبی با روده در شکر نمودند زمانی با می و ساغر نمودند
می و معشوق و گلزار و جوانی ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در سر یار در بر بروز خوش نباید بود غم خور
بباید سوی دشت و باغ رفتن بهم بودن مست و دم در باغ بودن
بروی یار خود عشرت نمودن بطرف هر چمن شادی نمودن
تماشای گل و گلزار کردن می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار درخت نار دن بچیده بر نار
بمستی راه جانان گرفتن به گردن دست بخش جان گرفتن
گهی کردن به غمزه ترک تازی گهی کردن به بوسه دلنوازی
گه آوردن بهار نو در آغوش گهی تن غنچه بر بنا گوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن لحدهای غم بر دار گفتن
جهان جست دانی خود در جهان نیست و گر هست این جز خوبرویان نیست

عزم کردن خسرو در شب
و طلب شیرین نمودن

شبی از جمله شبهای بهاری سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز قدح بر دست ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید شده باده روان در پای بید
صفیر مرغ و نوشانوش مستی ز دلها برده اندوه فراق
شمایل با شمامه ساز شکفت صبا عنبر آیت باز شکفت
سهی سرو روان در جویباری ز هر سو شکفته نو بهاری
یکی بر جای بستر خود گرفته یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند گشت از جام زرین گران شد هر سری از خواب شیرین
حریفان از نشستن مست گشته بر شه جملگی مدهوش گشته
خمار ساقیان افتاده در تاب دماغ مطربان پیچیده در خواب
حیا مجلسی با کرد جبار بجا مانده گلی با رخت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد شکار آورد ورا آهنگ در کرد
سر زلف گره گیر دلارام بدست آورد و رفت از دست آرام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت چو دانه که مرغ آمد بدست
هر آنچه از عمر فیض رفت کو ره کنون روز نوبت دوری تو
من و تو جو من و تو گفت بیجا عذر کردن ز هر چیزیت محبت
یکی ساعت من دلسوز را باش اگر روزی به من یا سوز را باش

بجی نمو

لبان میوه دار نا برسیده همه عضوش نو تا خیده
اگرچه با وی از رشک کبود است چو با تیغت خود از انگوری زود است
سنگ قصاب را در پهلوی پیش جگر پاره دلها از پهلوی خویش
لب ابرا که بنده دگر برشک عشوه باغ و دهقان را که خشک
لب شوره زمین کز آب گل دامن شکار ز آکرده خاک
چو باید تر بود در جای نهادن ز شیرینی برونا می نهادن
بترک لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را تری به توان سفت
بره در نیم مستی خورده باید که چون خوبه شود آتش بباید
کبوتر بچه چون آید به پرواز نه چنگ شه شده در چنگل باز
بر بچه مرو چون شیر بارشت بکند چاره را باید ز دور است
که آهوی بیابان گرم خیز است سگان شاه را چنگ تیز تیز است
خون چیدن گره بر زلف دلبست رکاب ده قضا کردن ملک
شکر پاسخ جعفر آواز دادش جوابی چون طرز دنیا روا کش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

که شاها ای مرا همتای جانی گرم هست از تو نیک و آنی
که فرخ ناید از من چون خاری گرم بخشی کنم با تاج داری
تو خود را چنان چابک مپندار که با بازی سواران بر نشینم
تم چندان شکرف اندر سواری که تو دم پایی در شیر شکاری
اگر بازی کنم مقصود تو هست که در گرمی شکر خوردن ز دستت
چو زین گرمی بر صاحب نگنجد بر شکر جبار که شاه در قند
و زان پس بر عقیق الماس بنشست نو مرد را با خمی پاس نبشست
برش گر کشی را ز نهون یود تقاضای دلش با لب که چون بود
شده از شرم روی نیز چون گل خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار
بهر مویی گشته ای گرد چون من هزاران موی قاقم دشت دارد
فلک هر لحظه عشق از سر گرفتی چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در بالش فتادی ز رغبت بوسه بر بالش نهادی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
کمان ابروش گرشه جا گیر کرشمه بر هدف می بست چون تیر
سنان غمزه گاه نوبت جنگ بر جنگی دلش صد آشتی رنگ
فلک در خنده لیکن لب را گه آرش به لطف گل درصد پیچش
قصب بر رخ اگر پوشم نهانی بنا گوشم بجز زه دریافت
از جهد معتقب کرده خامش ز دیگر سو نهاده حقه در گوش
بچشمی نازبا انداز میکرد به دیگر چشم عذری تازه میکرد
چو خسرو را انگیش گرم دل یافت مروت را در آن بازی محل یافت
چو سر حلقه گیسو مجلس آراست چو نرخ کرد و آه کردن عذرخواست
نمود انده ز هر سو شاه در تب ملوک دید صد آتش همی گشت
فغا کنم نمودم تحفه تاج که شه را سخت باید نیز با تاج
جان شیرین چو نیش مانده ابسی که ردی است پشیمان من ابسی
حمایت دیگران بوکش در آغوش که نشنیم بر مرکب چون روی
اگر وجه آگاهی شه ارست ازین رهنشینم و جهی دراست

چو خوش باشد نیاز خوبرویان — ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی تیرگی کردن که برخیز — بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان
بچشمی روی کان بیزاری — نخواهد کردن او را چاره سازی
گستاخی آمد که دلارام — بسی شد ای بکن لطفی بیارام

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو می خوردی و می دادی امانم — روا باشد که من مستم تو هشیار
هشیاری که با من کم نشستی — چو من با من نه خفا که مستی
ترا این لنگ در کشتن چو سود است — که از عشق لنگ را امید بود است
اگر خواهی که در دل راز پوشم — شکیب داده دل باز کوشم
تو نیز اندر هوایت بوق میزن — ز جای چیره بر عیوق میزن
وزین سودا که با شمشیر تیز است — صلاح کردن از آواز گریز است
تو خود دانی که با شمشیر بازی — فلک سر بود کردن فرازی
دلت گر چو بدلداری نکوشد — بگو تا خود رهی سپر پوشد
بگویم دو ستم گر خود نباشد — مرا تنگ آید اورا به نباشد
چو نیکو فال زد صاحب معانی — که خود را فال نیکو زن چو دانی
بسی فال از سر بازیچه برخاست — که چون در گذر به فال شد راست
بر آید فال چون بیشی بدانیش — چو گوئی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از وصل تو بوسی تمامست — علاجی کن که آن بی‌زرم حرامست
اگر خواهی که لب زنهم بدزدم — چنین گرمی نه کاهی را بسوزم
ولی ترسم که فردا رنج خویشی — که چون مرده ار کشته باشی
ترا با خون من دامن نگیرد — که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرت شمعی و سازی نداری — ببوسم هم سر بازی نداری
چو باید همه اندیشه کردن — نشاید گفت روزی چند کردن
نباید زشت دامن کشیدن — بکام هرکه زین آزرده باشن
ترا رخ چون گل و لب چون نبات است — غلط گفتم که خود آب حیاتست
چو آب تو نه که پوسته داری — بجا جان چرا در بسته داری
مرا دل تشنه آن قند کردی — چو بخودی چرا در بند کردی
مرا دو زیره بوس از دو لبات — چو بوسم آتش باشد نبات
گره بوسه را یسری بمن ده — لبت را چاشنی گیری بمن ده
چه نکو سه ناده و مستانه — ازین به چون بود بازار خانه
چو بازرگان شد خود وار قندی — چه باشد گر بقندی در نبندی
چو تشنه آب چشمه بیش ریزد — ز چشمه آب خیزد بیش خیزد
در جوشنه گشم چون آب دریغ — مرا جان تو با جان چون ز میغ
سر زلف تو چون هندوی چالاک — برو زیاک رحم را برد خاک
دلم کر برد زلف و لیند برست — که هندو دزد و نافرمان پرست
هزاری هندو بت را گر بگیرم — چو هندو دزد نافرمان پذیرم
بگیرم دزد را تا باشه مزد — بگیرم دزد را گر دعوی مرد
اگر خود دزد با صد نیره باشد — چو بکس برزد بیهر باشد
بگیرد زلف خود دار گرد نبشه — بقصد کام هر بیش جو شد

مرا هر پیش ازین حیران و مهجور — کنون خود بستم از عشق تو رنجور
تو جان خوش باش تا من جان رهانم — تو شاد و باش تا من باده نوشم
شب وصل است لب پرخنده دارم — چراغ تشنگی زنده دارم
بیا تا از در دولت در آیم — چو دولت خویش در آید خوش در آییم
یکی شب زنده دار بوالهوس را — لب بر فرود امیدی نیست کس را
گلی نازی بر آن زلف شکن گیر — من نازی کن خیالات من گیر
شمعت شب که با هم ساز کاریم — شکر بوسه و نازی و داریم
بیکان آمده دلم درمان من کن — کنار روز عذار جان من کن
زجان شیرین تری ای چشمه نوش — سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر ترا بوسم و گر پای — همه شیرین ترا آمد جایت از جای
همه تن در ترا شیرینی نهفته — به کاری ترا شیرین نکشته
درین شادی به روز بختی نشینی — نه شیرین باشی از شیرین بیاشی
شکر لب گشاده این زنهار خواری — پشیمان شو مگو بد زینهاری

پاسخ دادن شیرین خسرو را

کشته را به بروز نهار خوردن — بر آید در جهان به کار کردن
مگو تا باد کام را بریزد — مخواه آن کام کز من بر نخیزد
گزین مقصود به مقصود کدام — تو آتش گشته و من عود گردم
ترا با عشق خود دل مهربان باد — چو عشق آمد فسرده چون تیغ تیغ
گر از بازار طبع اندازه گیرم — نه بهر دوش هی تازه گیرم
دلیکن نزد با خود باخت شوخی — همه تا خوشی در ساخت شوخی
جهان نیمی زبهر شادکامیست — دگر نیمی ز بهر نیک نامیست
چو باید طبع خود را کام کردن — و بدنیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم — بدین شرم از خدا آزرم دارم
نباید بود در بند گرم خودکام — بقدر پای خود باید زدن گام
زن آنگه زن نباشد مرد وار — خود مشکن باش گر بردی نواله
کسی کاتش بخورد آبر سر آمد — خوردنی با همه عالم سر آمد
من آن طاق درخت آبدارم — که هم حلوا و هم جلاب دارم
تحت ازمن قناعت کن بحلوا — که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
به اول خوردن حلوا میندیش — که حلوا هم تو خواهی خورد زین پیش
چو ماهرا قند و شکر در میان است — سمرقند خواهی چو باید دزدان است
ز لولای آب چند ای بو و نوش — که ثوابش نه خوب
چو آب از سر گذشت آرد و زنانه — وگر خود باشد آب زنده کانه
گزین جان چون تو جانان را نکوئی — وفا باشد که او جان را نگهدارد
وفاست کرده را حلوا چشیدن — نیرزد سالها صفرا کشیدن
مدان بر آوان که او حلوا فروشت — ب کین در ماش آفرینت گزیدست
فلک چون دید کو در کار خامست — ز پالش تو سن تیر طبع رامست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو با گفتگو ماه چون جوهر آفتاب — فتاب دوستان ز انگشت پر تاب
صواب آید رو داری بپسندی — که وقت دست گیری پای بندی

دو دیدم تا به تو دستی برآرم به پشت آمو ترا دستی برآرم
چو می چینی گشون زلف مرتب تو در دست آری و من رخم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن خورم را بوسی چند بشکن
اسیر را تو هم در بند مشکن مبارک بنده آزاد مسکن
زباغ وصل بر گل کن گذارم چو دانه در و جفت سخت کارم
گرزان گل گلاب آلوده کردم ببوسی از لب خوشنود کردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم جان کش بنام تو را بینم چو او خوش دل بیابم
گر از تن بود چون با تو بندم دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من جبری چون آه از ماه من از گل باز میانم تو از خار
و از او در دهن من جوی خورد من از سر و درم تا تو از درد
جگر خور گر تو بیاری ندارم نه تو خوشتر جگر خواری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر بود در دیده دام لیکن مصور
دگر جان کرد دراز و دست عادت بود جان زنده ولیکن درخوت
قفا گر بود ماراد از بن بس میانجی در میانه موی تو بس
چو لمی قضای نوش زگوشت گرفته زلف بر خوش فرو خشت
فلک چون جام با تو در روانشت سیاه شب لا ایته زود گشت
شبای کس دولت در جهان نسبت بلبل خوان زد
فلک بر خوبت جام باده در دست هنوز از باده دوشینه سرمست
الان سودا گرفته و هوش الان تبش رسیده خوش
هوای گرم بود و آتش تیز جگر دا زکباب و خونک پرهیز
چو موم از تبش دل نرم گشته دل از تبش شیرین گرم گشته
چنان خشنود بود آتش تکاپش که بر خیزد زبانه از زبانش
گرفت آن دلستان را چاره بخت که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا صدائی قضای شیر گشت از پهلوی گور
فلک را گرم کرد از بیقراری نکی گفت بدخیان گرم کاری

عتاب کردن شیرین خسرو را در حق بار من بطریق خشم بجا بود

چو باید خویشتن را گرم کردن مرادر روی خود بد شرم کردن
چو باشد گفتگوی خواب لب بگستاخی بدید آید پرستار
گهی با پرستاران چو گوشی سیاست باید بجا یا خموشی
ستور پادشاهی برد لنگ بهنواری مراد آید فرو چنگ
چو دور پادشاهی بر در آید مرادت خود ببرد باز در آید
بباشد هیچ بسیاری در آن که گل بر پای دارد جام در دست
تو دولت چو که من خود هستم اینک بهشت را که من بر گشتم اینک
مراد و بخت با دولت نباشد که تاج و تخت با دولت نباشد
به دولت باید آن کامی که خواهی که با دولت نباید پادشاهی
نخواهم نقش بد دولت نمودن من و دولت بهم خواهیم بودن
تو دولت دوستی جان بر فزا نیم دشمن که از دولت گریزم
طریسان چون در دولت گشادی مخور غم چون به دولت برسی زادی

بر آن او پادشاهی دو تنی هست که آن جو بلیسی لها نخواه ندوست
سخت خیال داکو کام جستن بنا به کج با آرام جستن
زبان گو سخن چشم آگهی نور سخت آگور و انگه آب انگور
بصیری خیوان کامی خوردن با آرامی دلارامی خوردن
گرمی کار رخش به نگردد نبک دانی که بر فرو به نگردد
درین آوار کانه بر جهد که سازم با ما داشاه پیوند
اگر دو بوسیاری سر در آرم من آن یارم که از کارت برآرم
تو ملک و پادشاهی را بدست آر که من باشم اگر دولت بود یار
گرفت با من خوش افتد شتا نمی ترسم که زرشاهی برآید
اگر خواهی شب های دو پیوست در جای که باشم رفته از دست
جهان در رسم تو کی قدیمست بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان گیس برادر کو به شتابه جهانداری توقف بر نتابد
همه کاری زروی که خدایا سکون بر نتابد اما پادشاهی
اگر بر پادشاهی لشکری تیز سبق بردار بر خوم سبک خیز
جوان دانا و شیری وشای طلب کن باری صاحب کلاهی
ولایت را فرشته پای کوبی یکی ره دستبرد خویش نمای
… که بخت را گرفت بزرگ تاج و تخت را گرفت
تیغ آزرده کن زرگ جهش گر باطل کنی ساز و طلسمش
… دولت خسروان … کام گهی با تیغ آید گاه با جام
ز تو یک تیغ شهار کر فش زتیش صد جهان لشکر کش
… بیند و فلک در جنگ با تو دو اندازه دید شمن سنگ با تو
مرا نیز از توان دستی نمایم اگر نه در دعا دستی گشایم
فلک را گرم کرد آن آتش تیز چنان گز خشم شد بر پشت شبدیز

عتاب کردن خسرو با شیرین در حق بکابت روم

… گفت من زخم شب خوش کرم در به بیش آید که آتش
خداوندا گر آتش بر نگردم زدریا نیز سوی تر نگردم
… داری که خواهم خشت از پس نزرگ خواب خواهم گفت از پس
زمین رهسی بالا گنه خواهم دیه ارپای پیل افکنده خواهم
… م چون پیر دستار از میان نه بی کوبد و سیل شغالی
بنادانی حری بر دم سرا بام جوانا فروزم آرام سر بجا م
… سبو را گر وا تو ساخت جم توانم بر زمین انداخت آنم
مرا با چشم آتش بر افروخت ز آتش سوختن باید در آموخت
… برد مرادی هم گردن گهی مرد جنگی تعلیم کردن
همه شیران چشمه هم گیرند که ملان از زنان تعلیم گیرند
… عشق تو از بهر بر آورد بسان را که عشق از سر بر آورد
مرا شور تو گر در سر نبودی سر شوریده ای به بهر بودی
… نادانان بتی در برگرفتم خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم را پر تو عشق تو پیوست در آنجا ملک و شاهی کان شد از دست
… گفت خوری بسیار دیدم تحمل کردم طمع تا خار دیدم
شکندی چون فلک بر سر گنه من رها کردی چو گردی شهر بند م

تنم بر داده داوری مست کردی / مسیحی وار مرا پابست کردی / چو گشتم مست سیکی کرد برخیز / بید خواهان شبها راند آویز
بی خیزم درآویزم به بدخواه / دلا آنکه که بیرون آیم از چاه / بدان عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین در / بگوشم هرچه یاد آباد ازین در / مرا از حال خود آگاه کردی / بنیک و بد سخن کوتاه کردی
از اول پیش ما یون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم / بگرد عالم آواره کردی / چنین بی روزم و بیچاره کردی
کرم کردی در اندوه تو فراک / کدامین بدم آوردی درین تنگ / بدست دشمنان حکم تو دادی / چنین داغی تو بر جانم نهادی
بی تا بامت خوش بود کنید / حدیث بود با من خوشتر از قند / کنون گر مهر خود دور بودادی / بباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شدن قفل بودم / که هاهان چنین بیدل نبودم / نشستم تا بهی خوانم نهادی / روم چون نان در پایم نهادی
پس آنکه پای در کسی بیفشرد / ز راه فیروان لشکر بدر برد / دل از شیرین غبار انگیز کرده / عزم روم رخش تیز کرده
ز بیم تیغ ره داران بهرام / بنودش یکدم از ره رخش آرام / و زآن ره رخش از تشویش تاراج / ترک از کعبه سخت باج
عنان چاره پیچید که در زیر / بنی در میان میغ کشته / فرس میراند تا رهبان آن دیر / که راند از شهران با دلیسی پیر
بر آن رهبان و برجا دیر بنشست / که داند خواند عیب آموز [illegible] / ز راهش روی دولت را برافروخت / و زو بسیار حکمتها که آموخت
و زآن پس سر بگریان راند تکبیر / بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر / و زآنجا تا لب دریا بتعجیل / دو منزل کرد کوچ میل در میل
عظیم آمد چو گشت احوال معلوم / عظیم الروم را آنحال در روم / حساب طالع از اقبال کردش / بیمن طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کآمد بر درش بخت / به تسلیم کرد آن تاج و آن تخت / چنان در کیش عیسی شد به بنیاد / که دخت خویش مریم را بدو داد
روشن شد در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه / حدیث آن عروس نازک فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
بهاران لشکر کشیدن تا باطلس / جناح آهن چون پر طاوس / بگویم چون دگر گوینده گفت / که من بیدارم از پوشیده خفت
چو سر نزد که زالشکر ستم سنج / کسی نزد به بهرام شکسته باز / چو روزی چند شاه آنجا درنگ کرد / بیاری خواهش لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش / بزر چون نور جهان کرد کارش / ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / روان شد سوی هامون کوه تا کوه
از آن غیرت که بود اندر دل کین / نه روم آمد سوی بهرام چوبین / چو کوه آهن از جای بجنبید / زمین گفتی ز سر تا پای بجنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری / کزین کرد از خیل کارزاری

حرب کردن خسرو با بهرام چوبین و شکست خوردن بهرام

شبیخون آورد

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جام کرده تیغ را جام / چو آگه گشت بهرام جهان گیر / بجنگ آمد چو شیر آمد به نخچیر
دو لشکر چون بخت دو دریای پر جوش / ز شیری و جهانگیری چو سر پوش / دو لشکر رو برو صف برکشیدند / جناح و قلب را صف برکشیدند
سواران اسب بر میدان فکندند / دلیران رخش بر جولان فکندند / سپاه روم چون دریای جوشان / چو ابر شد و چون رعد خروشان
چو برق تیر و نیزه تیغ در دست / گشاد ده جهان چون [illegible] / دو رویه آن سپه در هم فتادند / در آن بیشه چو گرگ [illegible]
ز بانگ تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر / غو کوس آوده مرد را گوش / دماغ زنده کان را برده از هوش

جبینهای زرین لعل گشته / ز خون برگستوانها لعل گشته / سهیل تا زیان تیغین جوش / فلک را از بخه سیماب در گوش
سواران تیغ برق خیز کشیده / هژبران سر ز بر دندان گزیده / سنان بر سینها سر تیز کرده / جهانی را روز رستاخیز کرده
اجل بر جان کمین سازی نموده / قیامت را کمی بازی نموده / در آن بیشه نه گور از شیر برست / نه شیر از خوردن شمشیر برست
ز بس نیزه که سر در شیر کرده / هوا بر اره اندیشه کرده / چنان [illegible] بز بر در هوا ابر / که زیر پرده گل باد شبگیر

عقابان خدنگ خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
زره پرها ز ارزن آب داده / زره پوشان کمین خواب داده
ز موج خون که برخاست بیوق / پر از خون گشته ماهیگاه ناوک
ز نوک نیزه‌های سر فشاده / صبا گیسوی پرچم برگشاده
بریده سروران سر بریده / زمین چپ آسمان دامن دریده
جهان در تنگنا هر چه زیر / پی شیر دو گز زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان / زبانگ نای ترکان نای ترکان
حریر تیغ پرنیان گشاده / خدنگ نای به تنش در فتاده
سپیداران تیغ از خون شده لال / که باشد ریگ و سنگ آنجا ببال
نه چندان تیر شد بر ترک ویران / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده بخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرد آگرد میلی
بزرگ امید چون پیل سر مست / لب خنجر ز اصطرلاب در دست
نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست / که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد فلک را گشت بشتاب / مبارک ساعت این لحظه دریاب
تیغ کینه چون پا در فشرده / در آن انجمن پیل و شه رخ آن گرده
فلک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد چون شنده پیل
دلش ز آن کینه بهرام چو خورشید / چو شیری شد و چون شیری که جوشید
بروز و پیل پای خویشتن را / بپای پیل زد آن پیلتن را
شکست افتاد در خصم جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت فیروز
شهنشه بر عدو فیروز گشته / همه روزش به از نوروز گشته
دلیران تیغ کینه برکشیده / چو شیران سوی گوران سر کشیده
ز خون چندان روانه جوی / که خون میرفت و سر میبرد چون گوی
کمند و میان برگسل و زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهند و تیغ ترکس را که دیده / ترش چون طره کوچک بریده
گریزان لشکر بهرام چون شبه / چو بهاری گشته رام شبه
داغ [illegible] شد بر اسب ترا / چنان کز روشنی برسا بیا ترا
ز چندانی خلایق کس نرسته / گر بهرام و بهری چند جسته
نه دید آن کس که خود در دیده زشتست / درست آن شد که از چشم خود رست
هر آن صورت که خود در چشم افتاد / ز چشم نیک و بد در چشم افتاد
چو از خسرو دغا نامید بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرمی آمد چنین جست / شبیه را بابد بازی افتاد
کدامین سرو را دادی جهنده / که بازش هم گرد باد در ربودی
کدامین سرخ گل را کو سپرد / خوا دهش عاقبت برگ گل زرد
همه نقش شکر شوان فرو برد / کهی سافی توان خورد و گهی درد
چو شادی را دم را جای آمد / بجائی سر بجائی پای کوبد
هر آوازی که بهر از بهار آن زور / ور آن گنه که می‌بینی بنیک و کور
بجائی بانگ مطرب برکشیده / بجائی نوحه گر بر واره داده
شوری سخت که رستاین حضرت / تو خواهی بر کشی گل خواه بر خار
جهان را بی توسن سوارست / که خورد از خوانش جز اجل شکارست

فلک برنیز خنج شاه ز برنست / ز همش عقل را جای گریست
شه بر فلک گرد سواری / که نمود هیچ کس سازکاری
چو بر بهرام چوبین شد شکست / سپهر داد هم تخت و هم تخت
سوی چین شد برادر چین ز گشته / از آنجا نقش بر سر گشته
ستم شاهانه بر چون آنکسی رفت / درین پرده بسی بازی بسی رفت

نشستن خسرو بر تخت نوبت دوم و مجلس آراستن

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد در برج شاهی
زنورش زهره بر خورشید خندید / سعادت داد بر خیش دست
ز بر کار زحل خورشید منظور / به لو اندر نگشت بر زحل نور
عطارد کرده از دل خط چو جوزا / سوی مریخ شیر خلیل تماشا
ذنب مریخ را بسکرد در پاس / شده چشم زحل سر خواب و بی پاس
بدین طالع که فرخ رفت تخت / فلک بنشست بر فیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار مالک بر مرادش / قوی تر گشت روز از روز کارش
گشیده از خاک کمی بر ثریا / در و گوهر بکشتی روی دریا
چنان کز لیس که رای جهانتاب / شبستانها بگفته تر بود در ز مهتاب
بدان تخت مبارک شد چو برفت / مبارک باد گفتند دلیران
جهان خرم شد از نقش جمیلش / فرو خواند آفرینش آفرینش
ز عکس نیکنامان روشن چابک / فرو خواند بسخن و خیب ید
شد آوازش داده کام نعمی / ز مرده شاه جهان تیغ نامی
چو نوروز شد به هم بخت و هم تاج / در آمد عشوه شیرین بتاراج

باز آمدن خسرو جمال شیرین

نه از غمها را از دل شایست راندن / نه غم پرداز را شایست خواندن
بگفتا کر به مریم راه رد است / که دیر اوج حبس ماه کوه رست
اگر چه پادشاهی بود دلکش / زلیاری بیار بود دلکش
شکر را طرب حاصل نمیکرد / طلب شکر دلیک از دل نمیکرد
گهی قصد جسد خام کردی / گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چو خواهی / ز ملک عاشقی با پادشاهی
که عشق و ملکت نا به هم راست / ازین هر دو یکی می‌باید خواست
چو خوش گفتند شیران با پلنگان / که خوگر کنند با ره زنگان
سراپا مملکت گر پایدار بودی / دلم زین ملک بر خوردار بودی
بکرم گر فروشد بخت بیدار / بصد ملک چنین نگویم دل دار
شبی در خواب بودم خفته با یار / بیالین گرفته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم / بسان باد دل دیوانه گشتم
بسر بوستان شد هم روزی بحرها / سهی سروی که دل بر بود ز ما
کنون کان سرو را از دست دادم / ندانم کو گرم در خوشش
کجا شد ای دریغا آن دل دشت / که جان پرور دو با جان پرورش
کی آن ز نو عشرت نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چون نوش / شدن با پریرویان در خوش
ز چندان ماه رکان و ماه جبینان / نیم یکی ز ان همنشینان

کجا آن عیش و آن شب‌ها نخفتن | همه شب تا بروز افسانه گفتن | گهی تکیه زدن بر مسند ماه | گهی خوردن می چون خون بجام
کجا شیرین و آن شیرین زبانها | بشیرینی چو آب زندگانها | کجا آن تازه گلبرگ شکربار | شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بآن روی حصاری | ز بازو ساختن چندین عماری | گهی چون گل نهادن روی بر روی | گهی بستن چو سنبل موی در موی
گهی بستی شکن بر عارضش | گهی پنهان کشیدن در کنارش | سخنها کاکه گفتم یا شنیدم | خیالی بود یا خوابی که دیدم
زبان خصمی گر افزون بود گنجم | زیادی فزون گشت رنجم | مرا گویند خندان شو چو خورشید | که از ره بر نتابد جای جمشید
دهان پر خنده خوش چون تو گردد | درو یا خنده گنجد یا دم سرد | من آن غم خورده کز غم یافتم کام | ز نشیمن خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم | که از من بند زر بر پای دارم | نه بند از پای خود بر بریدن | نه بالین بند خود بر بریدن
غم گفتن مرا خود ناتوان کرد | غم چندین تن اکنون چون توان گرد | مرا باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم خورم غمخوار باشد
ز خود بردارم و بر خود نهم بار | خوار از خنده می‌آید بدین کار | مه و خورشید را در برج خاکی | ز هیبت رسد این تابناکی
پراکنده دلم چون نور از آنم | نیم مجموع دل رنجور از آنم | ستاره نیز هم ریحان باشد | پراکنده از آن ماهش چو نخشب
شراره زان ندارد پرتو [illegible] | که این نور پراکنده است انجیج | نخواهد دل که تاج و تخت گیرم | نخواهم کو بادل بخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد | تن بیمار خرم را تب آمد | نهفته موش در سوراخ گرام | بیاری چاره‌ای بر لب برآرم
سیاهی بود چون زنگی بدیدار | برخی میرزد چون گشت بیمار | دگر ره بانگ بر خود زد که دیگر | که باد دولت [illegible]
چو دولت بخت آرام کرد | به دولت تو جانان جام کرد | سزا زد دولت کشیدن سروری | که باد دولت کسی را داد [illegible]
کس از بد دولتی کامی نیابد | به از دولت کسی کامی نیابد | به دولت یابشی به هر کام | چو داری بخت مرغ آید فرادام
تو کن هم کار ناشستی برارد | که خود در میان دستی برارد | هر کاری در از دولت بجویند | که باد از کار باید دولتی دور
بسی بر خواند ازین افسانه بر دل | چو شب آمد کجا صبر و کجا دل | صبوری کرد با غمهای دوری | هم آخر شد دهان شد زان صبوری
چنین در دوزخ اندر دانستن یخ | که بر دار از ادستادی درین یخ

گفتار در صفت سوگ داری کردن و زاری نمودن شیرین در فراق خسرو و نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند | دلش در بند و جانش در هوس ماند | بسان گوسفندی گشته بی‌کس | فرو ماند و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پر دود و زور | دل از تنگی شده چون دیده‌گور | هوا بر باد داده خویش را | گرفته خون دیده دامنش را

گهی [illegible]

گهی از پای می‌افتاد چون مست | گه از سر دست و میزد دست بر دست | دلش چون آتش زنده به تب | تن آتش سرد و خشکی در لب
گه از دیده گهر زد دیده | مژه چون رشته در گوهر کشیده | ز خواب این ابروهای دلکش | ز غم خوابیده اندر چشم چو خوش
دهن خشک و لب از گفتار بسته | ز دیده و بر سر گوهر نشسته | سمن بر روی چو برگ بید لرزان | شده از نافه کاسه عنبرافشان
زده بر ارغوان عناب چنگ | ز مشکین جعد مشک افشان [illegible] | چو نسرین برگ ده ناخن چه [illegible] | ز نسرین برگ برگ از لاله [illegible]
گهی از شکر از بادام زد آب | گهی خایید فندق را بعناب | ملک در نرگس بیخواب میکرد | ز نرگس لاله سیراب میکرد
گهی چون گوی هرسو میدویدی | گهی بر جای چوگان خمیدی | بهار تازه چون خورشید تابان | ز هم بگسست چون بر خاک سنجاب
درختی بر شده چون گنبد [illegible] | که از آن گشته چون از آب [illegible] | گهی ماند از ان بخت بر نشسته | بزرگ داران طاقت [illegible] گسسته
شبیخون غم آمد بر ره دل | شکست [illegible] و بر لشکر دل | ز تنها جگر تا قلب سینه | غارت شد خزینه در خزینه
بصد جهد از میان صلح جان [illegible] | ولیکن که بر خدنگ [illegible] | گهی دل را بخون بادگردی | ز دل چون پیلان فریادکردی
گهی با بخت گفتی کای ستمگار | نکردی تا تو بودی زین برکار | مرا دیرینه دل بر روی نهادی | بهشت آوردی و از دست دادی
فروشد ناگهان پای نگینی | ز دست افتادش [illegible] | بهار [illegible] | [illegible]
چه بردم از تو کز من بردی | یک لحظه مرا دامن نگردی | [illegible] | ترا داد [illegible]
به آب زندگانی دست بردی | نهاده [illegible] | ز مطبخ بهره [illegible] | از آن آتش [illegible]
از آن آتش [illegible] | شبانه [illegible] | گهی فرخ سرو [illegible] | [illegible]
گهی دیو هوس چیره [illegible] | گهی با سیت [illegible] | شبانه [illegible] | از آن هستی [illegible]
چو بسیاری درین محنت [illegible] | هم آخر زان میان گشتی [illegible] | ز صد زاری [illegible] | [illegible]
بهر کاه [illegible] | ز کار [illegible] | [illegible] | که این دیو خفتن کرد [illegible]
کدامین [illegible] | که این دیو خفتن کرده بودت | اگر روزی رسی [illegible] | چگونه عذر خواهی [illegible]
دل با تو موافق شد در آن کار | نصیحت کرد و پندش داد بسیار | که صابر شو درین غم روزکی چند | [illegible]
نباید تیز [illegible] | که آب تیز رو زود [illegible] | چو کوی جستن و خیزان [illegible] | [illegible]

زود به هیچ تخمی ناکشته د / نه کاری برگ به نانه بند و / نشاید دل چنین از دوست دادن / ز مهر دیگری محنت فتادن
بباید ساختن با داغ دوری / که عیب از بزرگان ناصبوری / تو تا کز نسل شاهان سرفرازی / مشو گستی چنین از عشقبازی
چو باید بچنین با شرم بودن / ز مهر عشق با آزرم بودن / اگر عاشق شوی ناخت برآید / اگر صابر شوی کامت برآید
اگر باشی چنین صبر آزمودار / سرانجامت بر سر آید بکار / مرادی آن به که در آید فراخت / که هر کو زود خورد او زود رست
نه بینی ابر چون شد بی لب آید / گریه زار و اگر برگ بید / بباشد راه رو گر زود راند / که هر کو زود راند او زود ماند
کسی کو شست من پرورد آن / ز شفقت رنج من نمود و هر دان / بسی در کار خرد رنج دیدی / بسی سختی و دشواری کشیدی
بباید ساختن با دوری اکنون / که داند حال فردا چون بود چون / بدانسان آگهی آید به دیدار / که بیند از چنین کنیه دگر بار
اگر سودی نه بینی زور بازیت / بود با خورد و هیچی باک از آن نیست / چو شیر و با جوانمردی ستیزد / نزادست و نزاید هیچ مادر
کنون وقت شکیبایست شتابست / که بر بالا به دشواری رود آب / چو وقت آید که آب آید فرازد / نماند دولت اندر کار بازد
چو با تو زین سخن پیوند گفت / بسی بسیار شد با صابری جفت / وزین در زیرکی پر بهره شد / بکار آورد با او گشته چند
که ای سرو در آن ماه جهانتاب / که ازان شد فت چون برف آب / تو بودی چون گل صد برگ برباد / کنون چون شاخ گشتی زرد و چنار
اگر چو ... ی پر برآورد / ف بد خویشتن کشتن بدید آ / دلش را در صبوری بند کرده / بیاد خسروش خورسند کرده
شکیب شد در این غم روزگاری / **گفتار در وفات مهین بانو** / نه از غم حال نه درد و دل فراری
چنین با تو دلش دادی قراری / **و پادشاهی شیرین** / که تا خورسند کرد آن دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که دستش بستن برده از جهان / طلبیه گمیا دادش که برگیر / که چشت مرد خواهد بود در بیر
در آمد کار آن مه بشر سستی / به سان بر کشید از تن درستی / سپردم بر تو کار این جهانی / تو دادم جهان زنده کانی
دل از جان و جوانی بر گرفتم / ببه از زندگانی بر گرفتم / چو من رفتم تو زنده روی خوش / که صد دار ... بر وی نشاهی
لقب جانش بر دار ... / عمر و اندوه دنیا با تو باید / من اندر خاک خود و صلاح ادوم / بکام دل همه کامی برآندم
چو روزی چند بر وی این نزیر / تن از جان ببرید جان به آن / جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فورفت افتادش در سیاهی / به در خاک برد از تخت شاهی / چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر نهادی را نهایت

شه جو گشت ...

نیابد کس ز رستاکس وردست / که بازان رسته رازمان شکست / فغان زین چرخ و این نیرنگ سازی / که هر کس را کند کوشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد باز آن انگبین خورد / درین غاربی که بادش در کمانست / مباش ایمن که مستی خاک راه است
نه بودی کو کلاه از سر کند دور / کلاه آورده باشد سر و دبور / چو می پیچی درین دام گلو پیچ / که چون تا بود و چون تا در میان هیچ
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بنیادی ندارد / چه خرگوشان درو دامان سگ گوش / برو به بازی این خواب خرگوش
بشیر شکار ... کرد چنگی / که شد در زیر این روبه چنگی / نظر کردم زره تجربت است / خورشهای جهان چون خوان نعمت
باول درد را خارش چو چشمه / بآخر درد پر بیش خسته / همیدون جام دنیا خوشگوار است / باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکش سختی که سختی هم نیرزد / اگر خواهی جهان او پس گیران / شکم داری نخواهی پیش خورده
گرت صد گنج هست از یکدرم بیش / نصیبت زین جهان چون ... / همین تا پای آرد در تن درستی / ز سختیها بگیرد طبع سستی
دهان چندان نماید نوش ... / که باید در طبیعت ... / چو گیرد ناامیدی مرد را گوش / کند راه رهائی را فراموش
جهان تخت و خوی تو ... / بکم خوردن توان رست از ... / شو پر خوار چون کرمان بیارد / بکم خوردن میان بربند چون مور
زکم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد / چو بر گردد مزاج از بیم تخت / بدشواری بدست آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن / چو باشد جوهر تا آن گشاده / نباشد طبع را با کشمکش کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد / چو دنیا را نخواهی چند جوئی / به بدگوئی بدو تا چند پوئی
غم دنیا کسی در دل نیارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد / درین دنیا کسی کو جای گیرد / زرشتی خاک و ریش ما گزیرد
کمان و ... ای ... گل تنگ / که بد باشد گل تنگ و دل تنگ / فلک با هیچ ... ندرنگ / شب و روز اجقی دارد ...
بدین آبی که آمد شد گزید / کزین آید فرود آن بر نشیند / جوان ... سیلاب عمر از یاد برد / پس چون زنده ماند چون بمرد
کسی کو خون ... / چو وارث باشد از خون ... / چو فرزندی تو با این ترک تازی / که هندوی بکوشش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمانی / که چندین نسل ... / فلک را نا کمان ... / شکاری کس در و فربه نگردد
مباش ایمن که این دریای ... / نگردد هست آدمی خوردن ... / گوزنی را که بر سر شیر باشد / کیا در زیر ... نباشد
تو این چون شدی بر بردن خویش / که داری مار در سیح ... / که این ریح ... سبحی / کزان نعمه ...

درین دیر کهن کس ثبت او نه / نباشد آدمی هرگز بدل شاد
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغست / بوقت مرگ خندان چون چراغست
اگر داغی بود گو بد که چون کاه / بعقل ناکسی بردارم از راه
دگر زاهد بود صد مرد کوشد / که تو پیرهن کنی تا او بپوشد
جهان از نام کس ننگ دارد / که از بهر جهان دلتنگ دارد
غم روزی مخور تا روز مانده / که خود روزی رسان روزی رساند
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / و اوس کشیبه ماتم نیرزد
چو آمد در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان ارزد بشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشتی صاف آمد گوهر پاک
چنین گویند دانایان هشیار / که تنگ ده برگ آید به دیدار
لب از مرهم که آنجا مرد یابد / لب مردی که درویش زرد یابد
خداوندا چو آید پای بر سنگ / فتد کشتی در آن گرداب تنگ
تو رحمت کن برین مشتی گرفتار / بدین عبرت که هستم هیچ کاره
نظامی را بساحلش رسانی / بنجای رحمت خویش رسانی

نشستن شیرین بر جای مهین بانو بر تخت

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک شد بر مه زماهی
بانصاف ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین جور از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهر دولت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با طیهو هم آغوش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکمن غله صد من بیشتر کرد
رعیت هرچه بود از دور و پیوند / بعدل و داد او خوردند سوگند
نیت چون نیک باشد پادشا را / بجای گل گهر خیزد گیا را
درخت بدنیت پوسیده خشت / شه نیکونیت را پای فرخست
فرجهای تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف
ز رای خویشتن افتد بجایی / که رای بد زند با پادشاهی
چو شیرین از نهفته چهره بود / دران شاهی دلش زیروزبر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مه هوشش بسر سهی روی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی / مگر کارزوش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
ز کیخسرو نه کو بهرش ری / بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند / که بلبس ورد ز در ای پیوند
چو شیرین از چنان کاری خبر داشت / نفس را زین حکایت بی خبر داشت
ز دل گوری بکاری دل فرو بند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم نوخشی حبشی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو فرمان دهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شورش بدونانی / کند نامویس ملکش یوه دانی

[illegible]

جز آن چاره ندید آن سرو چالاک / کزان دعوی کند دیوان چو خاشاک
کند شهر آرزوی در کار خسرو / جهانی خورد تیمار خسرو
نبود از رای شستن پای بر جای / که بیدل بود و بیدل نیست بر جای
بمولائی سپرد آن پادشاهی / سرش بر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست / ز ده مشکو پر در فتراک او دست
وزان خوبان که در ره پای بفشرد / کنیزی چند را با خود بدر برد
بسی برداشت از دنیا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کوه و دشت از ... پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل
اگر ره در صدف شد لؤلؤ تر / ببانگ جوش در داد گوهر
بمهد هندوان آمد خزینه / بشکستان غم شد گنجینه
از آن در خوشاب آن لعل بودان / چو تنگ آمد موبد شد فروزان
زنودی اگر خرم به بهاری / سوی آتشکده چون لاله زاری
ز گرمی کان هوا در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کآمد یار نزدیک / بدیدمهیه رایا کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آور دنش فرصت نمی یافت / برش پیش او فرصت نمی یافت
بشیبانی قناعت کرد از آن ماه / ببادی دل نهاد از خاک آن راه
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

رسیدن خبر بهرام بخسرو در تخت نشستن وی

درآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / لبش دایره جهان در دلنوازی
در فیروزه گون گنبد گشادند / بفیروزی جهان را مژده دادند
زمانه بی ز خوی خوانده فریاد / زمین آسوده از آشوب و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانه تخت خسرو
سراپرده بسدره برکشیده / سر ایوانش بر کیوان رسیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از لب طاق بارگه دور
بهر کشور رهایی کرده جایی / برآوازه ده کشور شهانی
طرف داران که صف در صف کشیدند / ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش ... آمد بر ... / نیارست از سیاست پای دیدن
ز بس گوهر که بارید از شب افروز / دگر ساعت منی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چون سیل / کمربندی زده مقدار یک میل
در آن صف کاتش از هم آکشتند / سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوانی تر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه پیش تخت پادشاهی / کشیده صف غلامان سرایی
ز خاموشی در آن زرینه ایوان / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را از بر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده
بهیچ اسباب خسرو باد داده / ز درپیکی درآمد تخت شاهان
زمین بوسید و گفت ای ... / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین بهره بیش ... / که چوبین بهره شد بهرام چوبین

بدو از خانه چون بیرون بجست / که چون خانه چو چین نه نخست
فلک دلتنگ شد از حال بهرام / که بیرون برد رخت از حجره بهرام
دل‌آگاها که کار عالم اینست / چنین بود و چنین باشد چنین است
بزرگانی که پیش از ما بودند / ز احوال جهان آگاه بودند
دعاگویان زره برخواندند هر یک / نثار راه شب کردند هر یک
شفقها از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چون سیم بهرام
که بر ما تازیانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولتش باشد بر آذر / مه چوبینه شد چون بی‌نگاور
از این بهرام اگر بهرام گور است / سرانجامی ز جانش بهره گور است
اگر بهرام گوری رفت از این دام / بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا در جهان بازیش میکرد / تماشای جهان داریش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد / طپانچه بر درفش کاویان زد
کجا آن شیرگیر شمشیرگیری / چو بستان کرده با شیرگیری
لب مردانه گور اشیرزاده / فریب خاکیان بر باد داده
گروی گرچه پنگی گرگ بسته / شیرگیرش چون سنگ بسته
بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسون بسته شد در دام زنجیر
از آن برگرگ روبه ره ستانی / که روبه دام چند گرگ بانی
ز مغروری کلاه از سر نهد داد / مباد کس برد از خویش مغرور
بیا شد گر فریب باده گویان / خصومت را شود پای وقت جویان
سرانجام آن ستان خام تدبیر / بجای پرنیان بر دل خورد تیر
چراغ از چو زر روغن نور گیرد / بسی شد کو از روغن بمیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد / نمک باید که بر اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد / گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز خورد تنهای قوت / حرام دیگران گردد حلاوت
منعمی را که این دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از جولان خود جای / مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری / مبر بالاتر از اوجی که داری
بقدر شغل خود باید زدن گام / که زردوزی نداند بوریاباف
چو نیکو داستانی زد هنرمند / جنبیده جنبه تند با تند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ / بکالای جدیدان در زدن چنگ
که کشت این تخم را کین تخم بردار / نه من دیدم نه دانا ناجدار
سپیر دیگران ندین کهن کاخ / گزو دین رخنه کرده که سوراخ
نهد از ماندن شکفته بازار / کنین کاز زر از تاریخ عطار

مشو خاموش چو بار چند برای / که باشد خامشی نوعی ز خواری

نصیحت کردن

شنیدم من که از زنجیر خانی / یکی بود است اندر نغمه دانی
چو با او ساقی نا با نی چنگ / بیاغ نرگسی بر وحشی سنگ
بپرسیدند کز طفلان خوری چون / ز پیران کین کشی چون باشد آنجا
سخن را گفت اگر پیران بخندند / که طفلان ستمکاری پسندند

باوردانی

چو دست از پای بخشنود ببند / ز جرم پا سرما خود دیا شد
بکاری پیش از بسیج در پیش / که روزی محتشم گردد بر خویش
ز عیب دیگر مردم دیده بر دوز / هنر دیدن بچشم مردم آموز
هنر چندانچه عیب از چشم کاوس / ز چشم زاغ بین نه پای طاووس
تراحوفی که صد تیر دیر درشت / منه برحوف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش کن یک دیده روشن / بعیب دیگران صد چشم بر بند
نه کو زانیه در عیب گوی / بآیینه را کن سخت روی
خفا حاتمینه را آن بر کس / که پیش کس نگوید عیب هر کس
چو سایه رو سیاه گشتن بنشیند / که واپس گو بچه از پس بیند
شنیده بوده ز خصم خویشتن خورد / که زر داد از خام داستان گاوان
مشو غره بدان خرگوش زرخام / که بر پنجه بکارد مرد بر سام
که چون شیران بدان خرگوش شیرزه / بدان خون لیسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منگر بخواری / که تیر آید گزند از زینهاری
برآتش زیج منگر زیج فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که آن دندان خاید نکته شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر باید نام شیری
چو کین خواهی جهت کرده‌ای دام / زکین خسروان خشت کشتش نام
بهار باکم ز خود خود در النسبی / که بجنه ن زخشان برنجی
ستیزه با بزرگان کی توان کرد / که از هم دستی خود بیشتری خورد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / که آب خورد ماهی خورد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان ریخته از دیده آب
فرود آمد ز تخت از روز و لنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با بخت تماشا شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / غنا را بلند آوازه کردند
بخشیدن در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
فلک چون شد ز نوشین ساقیان مست / فرو بد از شیرین برده‌اش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / وزان دوران طلب شد در دو خوان

صفت دستان زدن باربد در مجلس خسرو پرویز

در آمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
زصد دستان که او را بود در پیش / گزیده کرد سی لحن خوش از پیش
ز بی‌لحنی از این سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ستایی باربد آواز برداد / سماع ارغنون را باز برداد
چو باد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ از ناقوسش آواز
چو قند از حقه کاوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از ماه برکوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه / چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز / خرد بیخود شدی تا نیمه روز / چو بانگ سبزه بر سبزش رسیدی / ز باغ خشک سبزه بردمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ / چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی به سروستان نگشتی
اگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش به خون خط باز دادی / چو نوشین پرده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه / چو در پرده کشیدی ناز نوروز / به نوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکوی پر مشک مالی / چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکو شدی مروای آن سال / چو بر شب کوک کردی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شبخیز
چو دستان در شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی / چو یارش پرده فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه از کبک دلاویز / چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش / چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت تلخ را شیرین شدی بار / زمانه‌ها چنین رامش انگیز / همی زد باربد در بزم پرویز
چنان بر بست آن بدر منور / که بر بربط بدادی جان به هر زر / به هر پرده که او بنواخت آن روز / فلک گفتی به پروانه جهت افروز
به هر پرده که او بر زد نوائی / ملک دادش پر از گوهر قبائی / ز لفظ باربد گر بار بر گفت / بیاد خسروش دادار زر گفت
زهی لطفی که گر باشد مستی / زهی کشتی زهی زرین به مستی / درین دوران گرت بودست سینه / ز نقش سیمین کردن دانه چند
ز طالع همتی کردن برافروز / طلب زهره از گردون چند / نگر کسندی طبع را دیده بردوز / نه چون من قطره دریا در آموز
اگرچه زین گنج بخشیدم تنی / وز آن خرمن نخستم برگ کاهی / به یک برگ سخن راه جست کردم / نه او داد و نه من در خواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را / نظامی گر زه زرین کس نیست / نه تو نه بد شد گذارش کدست
بدین ره گر کسی با زاطرازی / **در خواهش کردن خسرو از مریم جهت آوردن شیرین از قصر** / کنی بر کردنان کردن فرازی
چو مهر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف حلها بر سر آورد / ز مجلس گه بشبستان رفت خسرو / شد آماده‌ی شیرین در دلش نو
زمانه پیش مریم نیک بنشست / در شادی بر روی خویشتن بست / حدیث از هر دری با وی روان کرد / ز شیرین هر زمان حرف روان کرد

چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از تلخی ترش گشتی / شه از مستی نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او می‌خواند هر دم
چو دید آنکس سخن زو برنتابد / حکایت را به شیرین باز پرداخت / که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز رنجش من ملک مهجور بهتر
ولی دانم که دستش کام گشتست / بلی در من به ناکام گشتست / در آن دستان که شیرین مهجور / نشسته بیکس و غمخوار و رنجور
بزرگ تاج و تخت از بهر من کرد / بسی تیمار و غم از بهر من خورد / همه خوبکاری کرد با من / وفاداری بجا آورد با من
جهان خویشتن در پادشاهست / جنبت هیچ من صاحب کلاهست / چو من خواهم و دادار جهانش / روا باشد که خوانی تو برش
اجازت ده که آن قصرش نشانم / به مشکوی پرستاران نشانم / بفرمایم که تا او زنده باشد / ترا چون زر خریده بنده باشد
ز امر و رای تو سر بر نتابد / سر از فرمان ملک بر نتابد / نه چشم روی او گر باز بینم / در آتش باد چشمم گر ببینم
نه خواهی بر تو کو نیکست / ولیک از پادشاهی نیکست / شنیدم پیش از این داستان بودن / به تلخی با من سنگ بودن
که تنها از صدق با تو عهد کردم / که گر چه بدلم کردش بدم / خلاف راه جهان بر در نهادم / فلک برگشت او سر بر نهادم
چو بشنید آن مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کوکب تابانگیر / ترا هر نیج حلوائی چنین بزم / بر نیج سر در انداخت کنی گرم
رطب خوردن رها ده دیدن ترکدام / که بس شیرین بود حلوای دو دو / دگر ره بشکر زر دادی مهر بار / بریم گفت کای جانان و جوانی
من بخش این غریب غم رسیده / نه بهر از بهر من تیمار دیده / بر او دل جوش کن و بانجیب / بگل از سر آزار برخیز
بفرمایم که بوسد خاک پایت / پرستاری کند اندر سرایت / چو مریم این حکایت را شنید / چو آتش گشت و چون دریا بجوشید
اگر حلوای ترش نام شیرین / ز رنگ آتش فشاند از کام شیرین / مرا با جادوی ام صفت سازی / که بر سازد ز نرمی چو شکر بازی
هزار افسانه از برش در آرد / لطافت کی درش آرد / ز غیرت جنبانش گشت پر خون / ز رنگ آتش فشاند از کام بیرون
ترا افسون دهد و مار افکند دور / تو زو در بهی شوی از نور مهجور / به زن گو صد از نیچه نه هم / عطارد را به افسون باز خوانم
من آن شب نهار انگیز دانم / چنین شب نهام نیک خوانم / زنان مانند ریکان و ریسمانند / در این روش زنان را مردان بیند
شد به باطل در هیچ بر زن / وفا در بهر او در تیشه و دور زن / وفا مردانه بر زن چون تواند / چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسی کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی / زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ جانب راست
چو بندی دل در آن دور جهانی / گمان حاصل نداری جز جهانی / اگر غیرت بری با درد باشی / وگر با غیرتی نامرد باشی

بر و شهزاده زین شادی برآور / چو بلبل سر به آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشه / اگر شیرین درین کشور کند راه
بگردان بر همه شیرین رسن را / درآور بزم و عشرت خویشتن را
امان به کو در آن وادی نشیند / که چند آن به که آبادی ببیند
یقین شد شاه را چون مرغ بگرفت / که هرگز در فراز و جفت جفت [illegible]
سخن را از در دیگر بسر کرد / نوازش هیچ سودی بر نکرد
سوی شیرین شدی هر وقت شاپور / بصد حیلت بپائی دادی از دور
چو پیش آمد نهانی باز بردی / ز خونخواری نه غمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران ماند شیرین / که پای او چو شکر شد [illegible]
دلش وانشکان از [illegible] / شکیبش بر صلاح پادشاهست

فرستادن خسرو شاپور را بنزد
شیرین و طلب کردن او را

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
من از بهر صلاح دولت خویش / بیارم رغبتی کردن برو بیش
بیار آن ماه را زین برج بیرون / که پنهان دارمش چون لعل در سنگ
که ترسم مریم از بس تنگ [illegible] / چو عیسی برکشد خود را [illegible]
امان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی ورزم پریوار
گرین شوخ آن پریرخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
اگرچه سوخته گشتم ز راهش / چو دست سوخته دارم نگاهش
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را در نگارش
نه صبر آمد چو دریا پر ز جوش / که باشد موج آن دریا بهر گوش
حکایت کرد با شیرین سراپای / که وقت آمد که بر دولت کنی پای
فلک را در شکارت خوش شدست / ولیک از حرص شمشیر کند پست
از آن او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم / رهی گوی خسرو برگزینیم
طرب جویان با خسرو نهانی / سرآید خصم را روز جوانی

تندی شیرین با شاپور و جفته طلبیدن خسرو را

بت شهزاده نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بتندی برزد آوازی به شاپور / که از خود شرم دار ای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمامت آنچه گفتی
ز هر جوری که پیش آید توان گفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ از انصاف تو یادم / بهر انصاف انصاف دادم
ازین صنعت خداوندی [illegible] / خرد زین کار دستوری [illegible]
برآوردم مرا از شهریاری / همی خواهی که از جانم برآری
سخن دی چون کنم کو هرچه [illegible] / تمنا نه چون دردم [illegible]
چو آب حوضه زنگ نیم / خطا باشد که در دریا نشینم
چو فرمائی که با این خرابه / کنم با درد ما [illegible]
چو آن در کاو ز ره ادخور خشم / بزد آن به که از ده و درخشم
همین تا چند با رنجی فشادم / غمخواری و خواری دل نهادم
چو جفت آن رفیق [illegible] / که نفرستد سلامی خشک ما را
بیک زگفته تا چند گویشم / لباس برومی تا چند پوشم

روا باشد که چون من نازنینی / که تاجوری کنم با تاج داری
بسی کردم شکر پیمانه شاید / اگر من در خور خرمی نشاید
چو کردان و در من خونخوار بینی / چو آتش پاره در پاره [illegible]
من آن سنگم که ده بار دیگر / ز هر انگشت باز آورده دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنگ / درو چند فرو ریزد از این ننگ
اگرچه سنگ صف کردیم آخر / بسنگ پرورد دیدم آخر
سگ از من به بود گر نه توانم / فروشی را ز دل چون سنگ رانم
[illegible] دل انداختم دلها را / که خواهد سنگ دو دو [illegible]
الا ای بر که با کس در آبیند / که در سک چند دور ما ببیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی بخورد سگ بدادی
بیا تا کی نشینم راست گویم / چو خوارها کز و ناچار بروییم
هزاران پرده [illegible] / [illegible]
شدایم داد هر دو [illegible] / چنانکه [illegible]
چگونه راست آید [illegible] / که بر دابردی چون منی را
[illegible] چنان در جنگ رانند / که بر جا هشتی زنگی نماند است
برین چوبه [illegible] / نه از بازی شیرین [illegible]
در نگار ار من بودی کی سوزد / بیکسو رفتی و زانس همه روز
چو مار [illegible] در کلاهش / کشیدم [illegible]
دلم کور است و جانانه گرسنه / چو کوری کو دل چو کس کوته بینه
زبس کز راه خوردن [illegible] / زبس کز غش خوردن [illegible]
سرم بیکاره و پروا ندارم / که در عشق سر خود در نگارم
زبان تا خود چنین پر زهر از آنست / که هرچ او [illegible]
سزد گر با من او همدم نباشد / که این بختم نه بد زاد و هم نباشد
برین بختم چو خوشبختی نه با هم / که او سرسام را سرمایه باهم
دلم صحبت و دوستم را بایم / زیانه دید خواهم کام و ناکام
می است آزمودن و رشت نما / که هرکس دل جهد چند زیبا نما
کنونم صبحدم چشم گوهربار / چو خواهم دید [illegible] دگر بار
مرا زین قصه بیرون کن بهشت / بیاید رفت اگر چه سر نوشت
گر آید دختر قیصر نه شاپور / ازین قصه رسوائی کنم دور
بدستان می فریبد هر کسم / بیا زین داوری دستان بجستم
که هرکس مرا در دل [illegible] / من آن دانم که در دام [illegible]
در آتش [illegible] بادآرم / بافسون تو مشکل سر در آرم
سر بیگانه بود در کش نه اینجا / روش [illegible] در آتش نه اینجا
اگر خسرو ز [illegible] بود شاه / [illegible]
بدو از [illegible] / [illegible]
اگر با خوی گرم [illegible] بر ستیزد / چنان چشم که از چشم [illegible]
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / [illegible]
ز بستر زلف را [illegible] / شکیبش را رسن در گردن آرد
چنانش را فرو دارم که در خواب / برین [illegible]
مرا گه داد تا کرم درین روز / [illegible]

منم کز باد او پیوسته شادم | که او در عمر با [illegible] دم
ز مهرم گر او بوئی نکرده | غم من در دلش موئی نکرده
گر آن نامهربان از مهر سیر است | زمانه بر چنین بازی دلیر است
چو من بر [illegible] گرسنه | بیا تا سیر و [illegible] گرسنه
شکیبائی کنم چند انگه [illegible] | درآید از در عذر آن دل افروز
[illegible] دل در آن دلکش [illegible] | رسن در گردن آتش [illegible]
ز چشم من بعذر او آسمان داد | زمین را که بود با آسمان کار
کند جنس با جنس پرواز | کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن | نه با هم آب و آتش را نشستن
چو جنس [illegible] از هجران بترسم | که تا گرد او از زندان [illegible]
بود سرمایه داران غم یار | [illegible]
نه آخر هم که کس بر من نهد قید | نه هر بازی تواند کرد [illegible] صید
به نادانی در افتادم در این دام | چو دانا برون آیم سرانجام
[illegible] | که داند [illegible]
زبان حکمت [illegible] از چشم | که رسوائی کند گر باز گویم
کسی کو سر دانا بر آرد | [illegible] رسوائی بر آرد
گر آید چشمه و از بتخانه چین | [illegible] بنیاد شهد شیرین
اگر شیرین [illegible] | [illegible]
گر از او دعوی صاحب کلاه است | مرا نیز از نسب سر [illegible] است
اگر [illegible] گشت | [illegible] مرا [illegible]
نخواهم کردن آن [illegible] | که جان [illegible]
فراق و محنت و تیمار دیدم | بسی نیک و بد از هر کس شنیدم
چو خورشید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو چند کرد [illegible] تقدیر | [illegible]
همه دنیا [illegible] | همه جا [illegible]
مرا چه کردم [illegible] | [illegible]
دل من [illegible] | [illegible]
سخن [illegible] | [illegible]
چنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | خداوندا تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیای [illegible]
[illegible] | چو [illegible] خواندن [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | نخواهم خویشتن را [illegible] کردن

[illegible]

اگر خویش [illegible] | [illegible] سر گشتم
[illegible] | [illegible] خورد
مرا این رنج و این تیمار دیدن | [illegible]
[illegible] | [illegible] خانه [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو کوران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ندارم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بروزی
مرا گر صبر کردن [illegible] کام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر گوید [illegible] | [illegible]
اگر گوید بدان [illegible] | [illegible]
اگر گوید شیرین [illegible] | [illegible]
اگر گوید بدان [illegible] | [illegible]
اگر گوید [illegible] | [illegible]
اگر گوید [illegible] | [illegible]
اگر گوید [illegible] زلف [illegible] | [illegible]
اگر گوید [illegible] | [illegible]
اگر گوید [illegible] رنج کوی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر چه [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مناظره شیرین با شاپور و گله از خسرو

[illegible] | [illegible]
سخن [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کنون در خود خطا کردی ستم را | که در دل جای کردی کشتنم را | چو گشت عقده بار برداشت ما | چو دوران سازکاری برنتابد
درین خواری مخواهم که نخیزم | خطا از داد یم ده که گریزم | ترا من همرهم در عشقبازی | بجشم زیر دستانم چو جنبی
چنین در پا به زیرم کن جای | اگر برده که با لالهی پای | نداری غم مراد خویشتن کار | بباید بود از جهان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری | مراد دیگری که پیش داری | بهار باغ شیرین بود گستاخ | چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
بباغ گشته بر یاد و حرام | چو بر گرفت باز از در حرام | گشتم رفت گرم ایل فروز | درین روزم که می‌بینی چنین‌ها
جفا این پیش کاندر هم گسستی | چو نام آورشدی نام گسستی | عمل داران که خود را باز بینید | معزولان ازین ره باز بینید
مفرو که بچشم در نشستی | چو حال گشتی از من چشم بستی | چو پای آمدی من بود شاید | چو بر کاری بنیم باشد کار
چو کارم را بر سوای گشته‌ای | پر از آب رخهای گشته‌ای | فاز از جان من خورشته ناید | مکن لیکن رشته دارد سرکجا
چو نقش کارگاه روم نیست | ز دوی کارزارش در کسی نیست | تو کارهای روم از دست کم | که باید مرد ما را کار در کار
ز باغ روم داری گل بگوش | مکن تاراج تاج و تخت از من | مزن شمشیر با شیرین مظلوم | تر از آن پس که بردی یم از روم
مکن گر گرمی تیشه زود خیزد | از تیشه ترسم اگر دود خیزد | هزار از بهر می خورد بود باید | یکی از بهر غم خوردن نگهدار
حلک برراه مهوران مشفقان | نمک بر ریش مهوران مشفقان | مراد کار خود رنجور داری | کشی در دام و دوهمین دور داری
رها کن تا درین محنت که هستم | خدای خویشتن را می‌پرستم | شوره‌ی که خود از گل بخانه | ز غارت میده لاله ز دل خانه
مزن تیشه بر این جان ستمکش | رها کن خانه را از بهر تیشه | ازین تیشه که عشق افروخت امن | در این عشق خواهد سوخت این
غمت در هر رگم بیچه چو ماری | نشستم در بن هر موی خاری | نه شب خواب و نه روز آرام هست | نه از تو درد به تجلیم هست
بهم خانه رنج و نا له کیدم | دل من شد بکره خانه چشم | صبوری چون کنم عمری چنین تنگ | بمنزل کی رسم پا با چنین لنگ
نه چنگ دامن در هر شراری | بود دریایی دو دوزخ شراری | ازین دریا که تیشه گشت کشتی | مرا هم دوزخی جوان هم بهشتی
مرا چون بد بباشد حال چه تو | که بود هم با تو یار همان چه تو | ترا حاکیست خاک از سر گذشته | مرا هم آب از سر گذشته
در آب دیده کشتی چند رانم | وصالت را بیاری چند خوانم | همه کارم چه تو ناتمام هست | چنین خام از تمنای خام هست
دلم را بر در دوزخ نهشته | چو انجام آب زنده گانه | نمی‌میرم که میرد تا بمیرد | همه از زنده گانه بر نگیرد

فرو ماند بیش رهنمون است | حساب عشق ازین دفتر برونست | درین جا نیکسی جا نگو است | که در میدان عشق تنها کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست | چو شد پرده چه دیوانگان راست | عشق آمد صبوری خاک راست | بنای عاشقی بر سنگ خار است
صبوری از طریق عشق دور است | نباشد عاشق آنکس کو صبور است | به صبر از کوه شیرین است دشوار | ز خسرو باد دادم چشم بر دار
چو بر شاپور خواند این داستان را | سبک برسید شاپور آستانا | که از تدبیر ما رای تو بیش است | همه کشور جای خویش است
وز آن پس گز دانش اندیشه رفتی | سخن با دانش سنجیده گفتی | سخن باید به دانش درج کردن | چو زر سنجیده آنگه خرج کردن
سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص

گفتار در داستان فرهاد و شیرین

پری پیکر نگاری پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش | نگاری خوبرویی ماهرویی | سهی سروی چمن آرا بنیی
تولای شهان خاتون ایران | دلارام جهان بانوی توران | در آن وادی که جای بود دیگر | نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
ازیش صدگونه حلوا پیش بودی | غذایش از ما دیان و میش بودی | از آن جا تا بپایان دور تر بود | که شیر آوردن از راه دراز دور بود
ولیکن چون آن وادی سنگ زار | همه غزاره یهه چون زهره مار | ز چوپانان که چوپان خبر داشت | چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد | چو فن ساز در آن تدبیر میکرد | که شیر آوردن از جای چنان دور | پرستاران او را کرد رنجور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش | در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز | چو ماری حلقه پیچیده تا روز
نشسته پیش او شاپور رهنما | فرو کرده ز هر نوعی سخنها | از آن اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلبرگ پیش او این قصه بگشاد | بجوشید چو برگ لاله از باد | که دارد چون بهاری بر گل تر | سمن بوی چون عطارد مشتری را
که است اینجا مهندس بر درستی | چو نامش در همه افسانه فرهاد | بوقت هندسه جرات نماید | محیط افکن بود مشکل گشاید
به تیشه چون سرانگشت نگار د | زمین را مرغ و ماهی بر نگارد | لطافت مرغ گل را رنگ بندد | با ماهی نقش چین بر سنگ بندد
بهستادی چنان کارت برآید | درین چشمه گل از خارت برآید | بود هر کار را استاد دستور | سخت استاد باید آنگهی کار
توان در صنعتی کردن بتدبیر | ز روی هندسه ترزوی تقدیر | شود مرد از حساب کشتی کار | ولیک از موم دل تر آهن رز
اگر فرمان دهی فرمان پذیرم | جهت آور دانش بر درست کردم | که ما هر دو بچین همزاد بودیم | دو استادی یک استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیش برداشت | قلم بر من فکند او تیشه بر داشت | به تیشه دست او سنگش بهادام | به تیشه سنگ خارا را کند موم

چنین بستند در عالم نباشد   چو او دیگر پری آدم نباشد
بدش سر موم و آهن بر دو کش   ببینش خواه موم و خواه سندان

چو شاپور این حکایت را بپرداخت   فرو شد از دل شیرین به در درد

جواب دادن شیرین شاپور را و پدید شدن شاپور

چو روز از تابه خورشید برجست   شب صد چشم هر صد چشم بربست
جوابش داد شیرین کای شکربار   که باید بودت اندر بیان کار

نوای بربری ده عهد را سیر   اگر نه وای بر شیرین غمگین
دل من بر تو دارد ... سرای   که تو در هر صناعت دستیاری

زمین بوسید پیش ماه شاپور   که باد از جان شیرین دور دستم
سر اندر بندگی افکنده بنشست   بهر حاجت که داری بنده باشم

نخستین گرد شاپور آن زمین را   بدست آورد فرهاد گزین را
شب در ایوان شیرین برد شاپش   برسم خواجگان کرسی نهادش

درآمد کوهکن مانند کوهی   کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی   بقدر او دو پیلش زورمندی

هنرنیکو که بر سنگ آزمودی   دو ابرویش چو ابر حمره بودی
رقیبان حرم سو چشم تیزش   تعجب جایگاهی ساخته ریش

برون پرده فرهاد ایستاده   میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون   چه بازی آرد از پرده بیرون

جهان ناگه شبیخون سازی کرد   پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز   درآمد شکرین شیرین درآواز

دو قفل از شکر یاقوت برداشت   وزان یاقوت شکر قوت برداشت
رطبهای شکر بوسش با رسید   رطب را کو شبان خار رسید

برش بادان خوانی در شنیده   شکر خواند انگبین را جایگیر
طبرزد را چو لب در نوش کردی   ز شکر حقها در گوش کردی

ز بس کز وی لب شکر فشان   شکر دهن بگو بستان برنخ
شنیده‌ام که آن شیرین از آن بخ   که در گفتن چه شیرین زبان بود

ز شیرینی چو کوهم هرچه خواهی   با واز خوش شکین مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی   نبودی کس که حالی جان ندادی

کسی را کین سخن در گوش رفتی   گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش   ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی جگرسوز   چو مصروعی ز پا افتاد در خاک
ز شیرینی چو کوهم چون شکر بود   لب و دندان او ... دگر بود

چو شیرین دید کان آرام رفته   دلی دارد چو مرغ از دام جسته
هم از راه سخن شد چاره‌سازش   بدین دانه بدام آورد بازش

پس آنگه گفت کای دهنده پند   چنان خواهم که گردانی مراد
مراد من چنانست ای هنرمند   که کنند دل ... دربند

ستایش کرد و دستی داد آواز   کنی در کار این قصر استواری
که در دستم ... محتاج شیر ...   طلسمی کن که تا ستان شیر گیریم

زمانی کو سخن زان گله دور ...   جایگه جوی محکم آهنگ
که چو پا ... شیر دوشند   پرستاران همه جا شیر نوشند

بگفتن فرمان

ز شیرین گفتن و گفتن شیرین   شد هوش از سر فرهاد مسکین
از آنجا ناب و رهبر تا زده م   هنرهای تو ما را هست معلوم

تو مردی در صناعت اوستادی   امرتنه و جوان و پاک زادی
چنان خواهم که از من در پذیری   درین حاجت که داری دستگیری

درین کار م اگر دولت بود یار   بخواهم هم بزودی غدر این کار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر   بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز حیرت دست‌ها برهم گرفته   وزان شیرین سخن از خویش رفته
سخنها را شنودن می‌توانست   ولیکن فهم کردن می‌ندانست

زبانش داد پاسخ را درست   نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

کوه کندن فرهاد باشارت شیرین

در آنجا رفت بیرون تیشه در دست   گرفت از عهد با تیشه در دست
حکایت با رقیب از زیر دستان   که من تم که را دل بسته مستان

ندانم گو چه سکوید بگوئید   ز من کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت را گرفته   سخنهایی که رفت از سر گرفته

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد   گرفته آن حکم را بر دیده جا داد
در آن خدمت جنابت جایگی داشت   که کار نازنینان نازکی داشت

وزان پس شد بروی پیچ پیچ   یکی تیشه چنان کالماس در دست
بجست از کوهکان موضع کجاست   که شیرین را بدان میل و هوس است

نشان داد اش یکی فرزانه مشهور   بدان موضع که هست از در مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد   قلم زد کار را آغاز بنهاد

چنان از هم دریدند آن زمین ...   که شد زیر درختش سنگ چون موم
بتیشه روی خارا میخراشید   چو بید از سنگ جوی میتراشید

بکوه از میان سنگ خارا   چو در باز کرد حوض آنکارا
ز جای کو شهان تا دره کاخ   دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ

چنان در هم کرد از سنگ جوی   که در وی رشته ...
چو کار آمد با خود حوض تربت   که حوض کوثرش بوسیده بهر است

بیا چندان تواند بود ... دور   که بار او نباید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد   زبون باشد بدست آدمی زاد

چو چاره کوی آدم ...   بکردن کوزه ... چاره ...
خبر بردند شیرین را که فرهاد   بپای حوض بست و جوی بگشاد

چنان کز کوهکن آن شام ...   بحوض آمد بجای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت   بگرد جوی شیر و حوض برگشت

چنان پنداشت کان حوض و کاریز   مگر دست آدمی نیست آفریده
پری باشد ز کار آدمی دور   بهشت و جوی شیر و حوض و حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد   که دست برد جانش پس گزین کرد
چو دست دور شد نزدیک او شد   ز نزدیکان خود در برزد ...

که استاد مارا حق چون گذاریم   که ما خود مزد کاری کرد ندانیم
ز گوهر جوهری چند بوش ...   که حقش گوشوار گردن بند ...

ز نغزی هر دری مانند ناهی   وز او هر دانه شهری را بهای
ز دار گوشی باند ...   شفاعت کرد کین بستان ...

چو رفت او بگزین بدشت بایم　　رفیق خلوت سرو سرت هم
جهان گنجینه او آفرین تو　　ره نوش بسته دور پلاس فت

در آنجا راه صحرا تیز بر دشت　　چو طوفان اشک صحرا ابر بر دشت
زبیم آنکه کار از نور می شد　　لعبه [illegible]

نگهدار طلب کردن شیرین قصه او را و عاشق شدن فرهاد بر شیرین و دراسبت کردن فرهاد از عشق شیرین

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد　　برآورد از درون جوش عجز فریاد

سبکی بیگانه شد از روزگاری　　نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری　　نه برگ آنکه سازد با صبوری

زور رفته دلش را پای در گل　　زدست آن نهاده سنگ بر دل
زبان از کار و روز کار از تاب رفته　　ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

گرفته کوه و دشت از بیقراری　　در آن در کوه و دشت افتادی زاری
چو در آواز رفت مردم گریزان　　فغان خیزان نزار چار خیزان

سهی سروش چو شاخ گل خمیده　　چو گل صد جای پیراهن دریده
قفس را چاره چاره کرده　　زیارش چاره جستن بار کرده

زگریه جعد و زلفش [illegible]　　زره بر دل زده چون مرغ بسمل
دو تا زلفش که از زره حلقه بند　　نه خار از پای خود [illegible]

نه از خارش غم دامن دریدن　　نه از جوش هر بیم بر بر بریدن
ز دوری گشته سودائی بیکبار　　شده دور از پزشکی تا بیکبار

زخون هر ساعتی چشمش سرشکی　　بهم آوردی از رنج لاله رنگی
زناله بر هوا چون کله بستی　　فلک را طبق بر هم شکستی

چو یاد آوردی آن آواز شیرین　　خروشش بر شدی تا ماه و پروین
گهی نالیدی گهی زاری نمودی　　گهی چون بیدلان خنده نمودی

زغم پرسان هشیاری و هستی　　چو ره از سنگلاخ کوه جستی
چنان افزون رسید از دست شیرین　　که جان داده از سینه و دیوانه [illegible]

چو طفلی تشنه کاتش دید از جام　　نداند طفل را داد دایه را نام
زگرمی برده عشق آرام او را　　بجوش آورده عقل اندام او را

رسیده آتشش در عقل عشق　　زگرمی سوختی چون مرغ آتش
زمحرومی دلش صد جای سوراخ　　روانش بر چنار [illegible] شاخ

بلا و رنج را آماج گشته　　بلا و رنج از حد در گذشته
چنان از عشق شیرین غرقه گشته　　گرفت آواز گرمش [illegible]

دلش رفته قرار از بخت برده　　پس آن میدیده آن بخت برده
دلش در بر گرفته [illegible] شاد　　چو گنجی کرده ویرانه آباد

علاج درد بی درمان ندانست　　غم خود را بسامان دانست
فرو مانده به غم تنها و رنجور　　زیاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرین را در آغوش　　شده هم دوش او با [illegible] بیهوش
نه همت کرد [illegible]　　نه کس محرم که بنشاند [illegible]

گراز درگاه او گردی رسیدی　　بجای سرمه در دیده کشیدی
چو بردی نام آن معشوق چالاک　　زدی بر پا و صد بوسه بر خاک

وگر در راه او دیدی گیاهی　　ببوسیدی و برخواندی ثنائی
چو سوی قصر او نظاره کردی　　بجای جامه جان پاره کردی

[illegible]

چنان پنداشت آن دلداده زیست　　که سودا برگرا چون او دلی هست
چو وحشی نو رسی از مهر آشنا　　گرفته انس با وحشی بیابان

رسوم خان از این دام زبون گیر　　بود گرد آمده یکدشت نخچیر
یکی بالین کش و دیگر یکی جای　　یکی دامنش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی　　گهی در موکب گوران دویدی
گهی سنگ گوزنان دانه کردی　　گهی دنبال شیران شانه کردی

نخوردی روز و شب چون مرغ [illegible]　　نخوردی و نیاشامیدی از درد
بروزش آهوان همسایه بودی　　گوزنانش شب همراز بودی

بدان هنجار کاو ول راه رفتی　　اگر ره یافتی یک ماه رفتی
وگر بوالهوس صد دیوار درپیش　　نه هیچ کم گردی روی خود از پیش

اگر پیش آمدی چاهیش در راه　　زپا پرهیز کردی در آن چاه
وگر تیری بجستی در نشستی　　زموی پیش تر ره برهم بستی

شبی کز غم بیارش جدا کرد　　[illegible] آن شب و از دل دعا کرد
همی گریان با دلش همسازی شب　　دو هفته ماه آن غم باز [illegible]

ادیم رخ بآب دیده می شست　　سهیل خویش را در دیده می جست
نمی دانست اگرچه خویش می یافت　　که در پرده همان حسن نشانیست

دل از رخت خودی بیگانه پوشید　　که رخت دیگران در خانه پوشید
وزان بدخشی [illegible]　　که نقش دیگران [illegible]

بیاسوده از دو بدن صبح تا شام　　مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زخود منزل [illegible] دوری گزیند　　مگر با دوست در خلوت نشیند

[illegible]　　[illegible]
چنان با جشن [illegible]　　که از خود [illegible]

اگر در نور اگر در تار دیدی　　نشان وصل آن دلدار دیدی
ز هر وحشی که او را آمدی پیش　　خیال آمدی آن خال بر دوش

کسی باید که فال نیک گیرد　　اگر گیرد برای خود نگیرد
هر آن وحشی که آید زشت یا خوب　　کند با ابر [illegible]

به هر هفته شدی مهمان آن حور　　به دیداری قناعت کردی از دور
وگر ره را بجستی برگرفتی　　غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر　　وزان حوضه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان خوردی [illegible]　　برون زان حوض [illegible]

بر او کس هیچ گرد حوضه نگذشت　　همه شب گرد پای حوض میگشت
در آفاق این سخن شد داستانی　　شد این داستان در هر زبانی

خبر یافتن خسرو از حال عاشقی فرهاد بر شیرین

یکی محرم زنزدیکان درگاه　　فرو گفت این حکایت با شهنشاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد　　که در عالم حدیثش داستان شد
دل او را چنان سودا گرفته　　کز آن سودا ره صحرا گرفته *

ز سودای جمال آن دل افروز　　برهنه پا و سر گرده شب و روز
دلم کو بر شیرین درد مند است　　بدین آوازه او را چند است

هر آن کس کز جوان آزاده تر بود　　نه از نخجیر شد نه از تیر
دلش زان غم که پیوند [illegible]　　[illegible]

زبس کاورد یاد آن سیمتن را فرامش کرده بود خویشتن را کند هر روز بر خاطرش ستایی شود راضی چو خوبی بیابی
ملک چون گوش کرد این داستان را هوس در دل فزود آن دلستان را دو همسایه ان هم هنر گزیده دو چیل برگی خوشتر برهنه
او نقد برادر کش باشد خریدار جهانی خدمتش آید به دیدار دل خسرو به نوعی شادمان شد که با او بیدلی همداستان شد
به هر نوع عشرت برد بر یاد که صاحب عزتش آورد در کار در آن اندیشه عاجز گشت ریشی بگفتا گر در گل بود پایش
چو برزن چهره گردد در دنیا بزرگی بایدش سر و از چندی شاید گرد خود او چاره کار که چاره بایدش ای مرد سالار
سخن در زن درستی نیست در ست که از مستی همه تن پرستست طبیب از چند گرد نبض خوبست به چاره ی هر کس دیگر به دست
دل شه چاره ای آنگه نمی جست که راز خویش با محرم نه بشکست ز نزدیکان خود با محرمی چند نشست روز و در انجمنی ای چند
که با این مرد سودا را چه سازیم درین حلقه چگونه مهره بازیم گرش نام جو و کاره می تابست اگر خون ریزیش هم پاکی است
بسی کوشیدم اندر پادشاهی که تا عیبی نگیرد پادشاهی کنون بر من کند عیب آنچه تو که گرد تهمت را بار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ که ای دولت به دیدار تو فرخ لکن مولای تو صاحب کلاهان بجا کی ای تو ملک شاهان
چنان اندازه عمر در از است سعادت یار و دولت کارساز است که این نقش را در پرسازیم نه از این گوهرش زنجیر سازیم
که سودای مفرح زر بود زر مفرح خود به زر گردد میسر تحملش خواند باید با صد امید ز زرش نام و گرد چو خورشید
بزر بس داستان گردن برآید به شیرینی از شیرین برآید ببین آنکه از زر کور گردد ببین آن کو به زر پر زور گردد
گرش نتوان به زر معزول کردن بسنگی باید مشغول کردن که تا از روز کار عمر او تنگ که از عمر در بیکار است آهنگ

کس تعیین نمودن خسرو به وزیر طلب فرهاد و سنگ

ملک سرگشته و حیران بماند از آن اندیشه سرگردان بماند بدین گفته کنی چون چاره باید ولیک اندیشه و تدبیر باید
که داریم در گفتن هم آواز که داریم محرم اندرین راز به وکشته آن پیران شاید که از دل بهتر اندیشه گشاید
اگر راهی شود در سفر در یا وگر مرغی شود تا بر ثریا بفرمانش از گردون برآیم به اقبال تو از چون درآیم
چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را بدان تا بنگرد کین مرد خود کیست در آن دیوانگی مقصود او چیست
که دیده است شیرین را بدینسان هزار دانه بیکاره دل و جان چگونه یافت او دیدار شیرین که دل بنهد بر گفتار شیرین
بزرگان چو پیش شه نشستند به پاکی دل درین اندیشه بستند عقب را عزم کرد و بکها داد مراد چنین اندیشه ره داد

[illegible]

چو رفت این داستان بزم شاهان که ز آنها عالم دانسته نهان حدیثش همه عالم بگو بخت عجب ماندند بر کس کین بخت
بیاید خواند و پرسیدن ز حالش به نیکی داد آن کو شناسش نخستین تا چه گوید در این کار ببین تا چه باشد بر اوش بار
اگر زر با بدش بیکار است وگر عاشق بود دشوار باشد بدان چاره جهان چون برنگرد چو عاشق شد چو فرهاد و چو خسرو
فرستادند تا آوردن اوست بچابک حال او با او برفت به هر نیرنگ و هر فسون که دانست نگاه او ابزد و ما رب نشد
اگر چه بیدلی سرچه از ما دلش به همه نامه شیدا بیاوردند دو مرد هنرمند همه دانا به هر کاری خردمند
چنین فرمود خسرو تا صد بار که خاطر گرد باید بجوان را رسانیده اوش از ما سلامی بگوییدش که دارد سپاسی
سخن این کیند از حد شناسش کنید از ما لطف مید دارش نشاید هیچ نوع آزردن او بخواز خام آوردن او
همه کاری توان کردن بشمشیر نشاید ساخت از فولاد زنجیر چو جنبد دش لطف و با مدارا مدارید اگر این راز نهان را
که خسرو رای آن دارد که رخت به چند است این گرچه خوب است درین ره پر ما حسب سیاه که چون سازند هر یک چاره کار
ملک ز آن قصه دل مدهوش گشت حدیثش همچنان در گوش مانده که فرهاد از کجا و کیست آخر که با من در جهان نامی برآورد
کجا باشد وی چنین دستبانها کدام مرز باشد جای باش چنین گفتند خسرو را که فرهاد ندارد نسب با هیچ آدمی زاد
نه اندر شهر و نه در خانه باشد نه با خویش و نه با بیگانه باشد نه در هیچ ایمن خورد و نه در اقامت نکس دانند که جای او کجاست
بسان جسمان در شب گردد گهی با تیغ و گه با تیشه گردد هر وادی چو باران بانگ برزد چو دیو وحش از مردم گریزد
گه اوقتی چو یار شیر و حوش است دمی بود است با شیرین نشسته چو او در مجلس او حال بگشت از آن روز همچنین دیوانه گشت
بهشت نام شیرین بر زبانش دهان پر شیر شیرین در دهانش چو این نکته به گوش شه در آمد ز خشمش آتشی در سر برآمد
نفسی خاص را با چند سرهنگ برون جسته چو آتش از دل سنگ بدیشان گفت چون شد ره بسیجید که فرهاد را جایی بجویید
که خسرو را درین آوازه دادند دل از شادی جدا کشته انگ غم فرهادش از شادی برآورد حساب پیشه اش در سر آورد
بران کوه را بسیار و نزد خسرو ازین حضرت بیاید خلق نو نقیبان راه جو به در کشتند پی فرهاد را پا بر گرفتند
جهان بود از خوشی چون گل شکفته عروس باغ را از روی نهفته بسان پر طوطی کوه و صحرا همه گوهر پراز مرجان و دیبا
بنفشه شکوفه و لاله دل سوز نقاب گل ربوده باد نوروز زده دستان به هر سو ساقی درم ریزان ز هر شاخ درختی

ریاحین سر زده در باغ و بستان　　نسیم صبحدم در گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک　　برشسته باد و باران شسته خاک
گوزن و گور در هر مرغزاری　　بهشتی گشته از بهر بهاری
معطر فاخته در باغ و گلزار　　خوشان کبک زیر برف کهسار
بوقت صبح بلبل همچو مستان　　بگلزار آمده با ساز و دستان
بهر گل گل زبان سوسن گشاده　　شقایق گشته مست از جام باده
بهر کنجی ریاحین بر دمیده　　لب لاله بسبزه در صحرا کشیده
گوزن و باده نرگس ز مخمور　　بسان عاشقان پر درد و رنجور
سحاب از سبزه‌ها جهان جوان　　خروشان هزاران از آهنگ باران
بوقتی کاخسرو این نظر کرد　　روان گشته چون سیلاب درد
بحرمت قاصدان بر پای جستند　　بدین خدمت میان را چست بستند
شب و روز همچون باد رفتند　　دو اسپه از پی فرهاد جستند
بهر جانب برون شد قاصدی چست　　بفرمان ملک فرهاد می‌جست
همی رفتند اندر راه پویان　　همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ در هامون و کهسار　　بجستندش بهر وادی و هر غار
بهر جا طلب فرهاد گشتند　　بآباد و بویران برگذشتند
خبر پرسان همی رفتند چون باد　　نشد معلومشان از حال فرهاد
بهر سو قاصدی برقی پویان　　که گم گشته فرهاد جویان
نشان جستند از فرهاد شیدا　　ندیدندش بدشت و شهر پیدا
ره دیوانگان عاشق چه داند　　کسی دیوانه را منزل چه داند
بجستندش بسی در روز و در شب　　رسیده جان ز بیم شاه بر لب
که ما از وی خبر چه گوئیم　　نشان و نام فرهاد از که جوئیم
ز هر نوعی حکایت باز گفتند　　وزین اندیشه‌ها شبها نخفتند

دیدن یکی از قاصدان فرهاد مسکین را در صحرا

چو پیدا شد نگاه صبح صادق　　برآورد ملک چنگ چو مشرق
اگر از بامداد تا صبحگه　　همی شد او بهر سو و بهر راه
یکایک نزد خسرو باز گشتند　　چو از راه طلب پا باز گشتند
همه با رنج و غم از سعی بسیار　　همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار
ز دیده و جستن و پی سود ماند　　از آن مقصود و پی مقصود ماند
همی گشتند با خود هر کس ایشان　　که فرهاد همچنین پی نام و نشان
اگر او زنده بودی در زمانه　　بسی گشتندی از عشقش فسانه
بجز زانکه نه غمگین و نه شاد　　حدیثی کس نگفت از حال فرهاد
یکی زان قاصدان گرد و نالان　　بدید آن سنگدل را بر سر راه
چو مجروح دل از بیداد گشته　　غبار عاشقی بر رخ نشسته
بماند او اندر و حیران و دلگیر　　که تن چون سیل آورده به زنجیر
نه گویای سخن از بیم با نی　　نه جویای طعام از ناتوانی
گهی نالان چو رعد از بیقراری　　گهی گریان چو ابر نوبهاری
نه در غربت کس او را انیسی　　نه در محنت کس او را همدمی
نه همرازی که با او راز گوید　　نه غمخواری که دردش را بجوید
طمع بر داشته از خود و شکیبار　　فراش کرده بیگ دیده خونبار

چو قاصد دید او را زرد و غمناک　　بسان برده افتاده بر خاک
ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد　　فرو دیده با آب رخ بادرد
نخست او که فرهادست رنجور　　که از شیرین جدا ماندست و مهجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی　　چرا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده در خاک خواری　　چو خیره‌ست این نشان بیقراری
جوابش داد و گفت ای جوانمرد　　زبان خشک بین و گونه زرد
همی از تاب و تب افتاده در تاب　　دلی پر آتش و چشمی پر از آب
چو موم از روی شیرین دور مانده　　تنی چون شمع بر آتش نشانده
بکام دشمنان حیران نشاده　　ز غم سر بر سر سنگی نهاده
چو می‌بینی مرا جانی تر از زار　　نباشد حاجت پرسش در این کار
ز شیرین تلخ گشته روزگارم　　بدین سختی که می‌بینی سگذارم
ز دیده آب حسرت بر فشانده　　درین شدت ز غم رنجور مانده
نه از حالم کسی آگاه گشته　　ز رنج و درد من کوه ناگشته
ندارم در جهان از نیک و بد کس　　اگر گویم که تو فریاد من رس
مرا جان همچنین بر لب رسیده　　گدازانم چو برف از آب دیده
چو گل جان پاره کرده و درهوا　　ندارم امید زندگانی
چو خرمان گنج مقصود گرفته　　دل از دست و زبان از کار رفته
نشاده با تب گرم و دم سرد　　مرا با محنت بگذار و با درد
چو دیدش قاصد بخاک برخیز　　که فرمان همچنین دادست پرویز
که آید پس تخت شاه شادان　　خوری می در شب و در بامدادان
بدو گفت ای شوریده مست　　ز حال و کار تو دیدست خبر هست
تقاضا میکند شاه و جهانت　　که دارد شوق با نام و نشانت
بگفتا آن کف فرهاد دلاور　　که این فرمان مرا نیست باور
ز من کامروز دیوان میگریزد　　نه پندارم که شاهانم ستاید
زهی بهر روز سرگردان که باشم　　که پندارند که افسوس شاهم
مرا دیوانه را زنجیر باید　　نوشتن شه بری شربت نشاید
چو بشنید از وی این قاصد نداده　　ز راه غدر در پایش فتاده
زبانت باشم ای نور دیده　　چرا از پرده مردم رمیده
دگر رسوائی در سر نداری　　حدیث ماجرا باور نداری
ببینم نوای فرزانه فرهاد　　که ما را از جهت خسرو فرستاد
مرا کی در بیابان پاداشی　　ولی آن به که عذر شه بجای
چو بشنید آنچنین فرهاد دلگیر　　برآورد از درون جان نفیر
که من مردی غریب و ناتوانم　　چنین بیمایه و بی‌آب و نانم
چو من در عشق دور از یار باشم　　همان در غم و تیمار باشم
دگر باره زبان بگشاد آن مرد　　بجان بخش جان او را قسم خورد
بمعبودی که گردون گرد گردان　　بدان هیکله که ثابت کرد ...
که من کاری ندارم اندرین راه　　بجز بردن ترا از دشت ...
چو آگه شد که شه صید اندازد　　ز بهر حاجتی میخواند او را
بیا بر خوان خیال پرواز کرد　　وز آنجا ور زمان آهنگ ره کرد
بیاد روی شیرین راه برداشت　　پی دل جستن و دلخواه برداشت

یکی بود که اندر راه رفتند / بهشتم روز در درگاه رفتند
به درگاه ملک رفتند پیشش / که و مه آفرین خواندند بیشش
نشسته شاه نو بر تخت زرین / بکاسش در بپاینده مشکین
می چون آتش اندر جام چون آب / نشسته ساقی روشن چو مهتاب
سرآورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان دل برده از هوش
شگفته بزم شه با باده و شاد / خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آن زمان کو را درآرند / در آن جستن زمان بر در مدارند

درآوردن فرهاد را در حضور به اشارت خسرو

درآوردندش از در چون پلنگی / فتاده در عقب عشقی به تنگی
نشان محنت اندر سر گرفته / رهی بی خویشتن در بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری / به دو گریسته دوران بخواری
دلش در خون و دل در بند کاری / به دو گریسته دوران خونخوار
نه از شاهان هراس آورد با پیل / نه از دوران هراس آورد با سیل
نبرد اندیش پیش شاه والا / نبود اندر دلش مقدار شاهان
نه در خسرو نظر کرده نه در تخت / چو شیران کرده پنجه بر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / به هر کامی نثاری ساختندش
زبان پیل را بالا نشانده / بگردش پیل بالا زر فشانده
چو گوهر در دل آن پیلش یکی بود / ز گوهر بار زر و خاکش یکی بود
چو فرهاد از ره بیم چشم در زر / ز لب بگشاد چشمه و گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز می‌داد / جوابش هم بنکته باز می‌داد

مناظره کردن خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفتا آری چو خواب آید کجا خواب
بگفت آرام گیری بی دلارام / بگفت آرام جان کو بی دلارام
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفت ار کند چشم تو را ریش / بگفتا این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چون نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هرچه داری / بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر به سر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است / بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفتا رو

بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری کی توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می‌ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا ننگ شد بر تو جوانی / بگفت این به مرا از زندگانی
بگفتا گر کند زو بس کسی یاد / بگفت آتش بر زنم گر بود باد
بگفتا دل ز مهرش کی کنی دور / بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا هیچ هم‌خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا ترک او گیر و برو شاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان چرا فرسوده داری / چو باشه کز غمش آسوده داری
جوابش داد که شاه جهاندار / چو جانان است جان را قیمت کار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او برنیایم / بزورش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل می‌توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن را ره بشاید
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
نبینی هرگز از من جز نکویی / برآرم هر مرادی را که جویی
بدین اندیشه کس را دست نیست / که کار توست کار هیچکس نیست
الا چون دل بسازم جای کار است / که چون برفرازم با بکار است
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باک است / که سنگ است آنچه فرمودم نه خاک است
اگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برداشتن شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو و ستیز خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / روان شد کوهکن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زور دست بگشاد
بگفته چو بستی سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سر آن تیشه تیز / گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وز آن دینه که آمد پیه پرورد / چو کرد آن پیر زن با آن جوانمرد

اگرچه دیده بر کرکان تو بست　　چه دیده شیر دادی زان تو رست
چو دیده از دیده زنهان دیده دانی　　تو بر دیده چرا دیده بگدازی
مکن کین گرگ دندان تیز دارد　　بخوردن دیده را انگیز دارد
چو برج طاقت خود زیب دارد　　بلیس رنش چرا باید ذنب دار
کجا باشد هوسی بر همه کس　　نشستی در زنش طبل و اسپ
خوهان زنده ماین رهبیست　　اگر طبل زنند از پس عجب نیست
چو شد پرورده غصه ادرچنگ

گفتار در صفت کوه کندن فرهاد و زاری کردن در فراق

بصورت کاری دیوار آن سنگ
کجا وانه چون کشید و باز و　　همی بر به کوهی پهر زد زه
بدو خارش که با آن خار پیکرد　　یکی برج از حصارش پاره پیکرد
به سودای زوقت بیچ ناشام　　بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاه کز صحرای اندوه　　رسیدی آتشش بر سر کوه
سیاهی بر سفیدی نقش بستی　　علم بر خواستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی　　در آن سنگ از کرم جستی نشانی
زدی بر یاد آن صورت بسی بوس　　برآوردی ز غم نالهٔ چون کوس
کای محراب چشم نقش بندان　　دو چشم اندرون دردمندان
ببین بر سنگین دل من　　تو کم ره شده مسکین دل من
تو از سنگی چو کوه بر پای بسته　　من از سستی چو کوه بر دل شکسته
زمانه پیش او بگریستی زار　　پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آن پس بر شدی بر پشته کوه　　بدشت اندر گرفتی راه اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام　　برای گشتگای سرو گلندام
جگر پالوده را دل بر فروز　　بکار خود دمادم کاری در آموز
مراد چه مرادی را روا کن　　جهید نا امیدی را دوا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری　　که یاری بهتر از من یار داری
ترا نه دل که بر شاه دهند　　غریبی چون منت کی یاد بند
تو نا کز من چنین فضلی تو　　عشق شاه و آیم خوش دل تو
منم یاری که بر باد تب ورز　　جانسوز م فرهاد جانسوز
نشسته شاه شیرین چون مه　　شکر ریزان بیاد روی
خدا کرده چنین فرهاد مسکین　　ز مهر روی شیرین جان شیرین
همی گفت از سر سوزان جانسوز　　چو مرغ صبح خیز از شام تا روز
اگر چه ناریکهای جدر میر م　　بسی جمی و حسرتی در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع دل افروز　　همی روزم که ای چین می روز
تو که دل در نوای چنگ بسته　　منم زنهان دل اندر سنگ بسته
تو با جسی نشسته خرم و شاد　　نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
درین دهیزه تنگ قفس ده　　وجودی دارم از سنگ آورده
اگر نه زاهن و سنگست بودم　　دفا در سنگ و آهن چند جویم
مکن بنیاد پس خواری برون تنگ　　غریبی را کش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فرهنگست نایاب　　که داری بر یکی پهلو دو خضاب
منم تنها چنین بر پشته مانده　　ز ننگ لاغری بگشته مانده
رشته ساز م منم از دو ر　　که پروانه ندارد طاقت نور

ازان نالد

ازان نزدیک تو می باید بجا تک　　که باشد کار زار دیگان خطرناک
مراسودای تو از دل بر آورد　　سر خاکم بخت دگر بر آورد
سخن اگه یاری خوش شناسم　　که جز گفتن منه بر سر سپاسم
ندانم تا که این خاک و آبم　　که چون کردون بجنبد در شتابم
اگر بنده دغم باز م روانی　　که مردن بهتر از این زندگانی
منم در اندهت بیچاره گشته　　دلم در حسرت خونخوار گشته
نه روی آنکه روی بینی باز جم　　نه رای آنکه وصلت سازم جیم
بر وزن من ستاره بر جای باد　　بجز من کس ازمادر نزاید
اگر در تیغ دوران رحمتی هست　　چو ابروی تو نا خن مرا دست
اگر چه من شد لبتان گدا　　چو بخشند ترا شیر و مرا خو ن
بدان سیری که اول مادرت داد　　که چون از جوی من شیر بکشاد
کنی یاد م شیر شکر آلود　　که دارد تشنه را شیر شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم　　که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیا دارم چو شیر خوشگوارت　　فراموشم مکن چون شیر خوارت
کرم شیری ندهی زجامت　　بدبار تازه میدارم نباشد
که کس جز تو ندارم یار غمخوار　　مرا چه یار و چه غمخوار بگذار
زبان ترکی بخوان این خلک بسیار　　بر وزر وش آرای تیر بسیار
مرا ای کر چو سم با تو اد دوش　　تو اگر دار جار از کشم جش
سوز آن دل که دلدارش تو باشی　　کجی چاره کارش تو باشی
چو در خواب غریب افتادی　　غریبان را فرو مگذار در راه
تو کام روزان خوبی بیکسی　　بترس از روز محنت و زغربی
ترا باید که باشد مهربانی　　که لب شکر لب و شیرین زبانی
ندارم در غم عشق تو یاری　　بجز سنگم نباشد غمگساری
دلم مجروح شد مرهم ندارم　　درین تنهایی همدم ندارم
بشیرینی لبم خاکش تو کردی　　دگر باره فراموشم تو کردی
مرا در آب و در آتش نهادی　　چو خاکم در جهان بر باد دادی
نیامد در وجود از من خطایی　　بخواری و بیاری یاد گاهی
به پیکان شکر جانم بخستی　　دلم چون زلف خود بر هم شکستی
کناهم چیست جز نام تو بردن　　ندارم جرم جز بهر تو مردن
دریغا هر چه در عالم حقیقت　　ترا تا روز محنتی هم طریقت
که سختی تن تا که پذیر م　　تو کوتاه دست از شب نانگی
مکر خونم که خون خوردم　　غریبم آخر ای مس خاک بدست
چو بد کردم که با من کینه جویی　　به چند کر بدی کردم نکویی
خیالت را پرستش ها نمودم　　اگر جرمی جز این دارم چه بودم
مکن با یار یکدل بیوفایی　　که کس با کس نکرد این بیوفایی
اگر یادم تو نیز ای سرو آزاد　　سری چون بید در جنبان من باد
اگر خاکم تو نه گنج خطرناک　　نیارستی نه بر سار زاین خاک
دگر بگذاری ای شمع طراز م　　که بینی در جو شمع بگدازم
چنانم کش که دور از آستانت　　رهی باشم از دست بهشتت
منم در ابد مرغان شب خیز　　همه شب مونسم مرغ شب آویز

بجز دلبس زار گریم تا که روز   ز من رهبان و زاهد زاری آموز
شبی خواهم که چون زاریم را   سحر خیزی که وقت سپیده ایم را
ز تو هرگز مراد دل ندیدم   بجز تیمار غم حاصل ندیدم
ندیدم هرگز آن آسایش از تو   نبودم لحظه‌ای تشویش از تو
ز تب حق که آوازت شنیدم   دمی خود را بکام دل ندیدم
چو ساعت بود و آن ساعت که بگذشت   که من دیدم جمالت یا دل خود
نیامد بر لب از جیش پایم   چو بر سر آمد از تو صد بلایم
ترا گفتم که کامت باد در چنگ   مرا گفتی که سر بشکن تو بر سنگ
طمع در زندگانی بسته بودم   امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم   جدا از خانه جمشید گشتم
بدل گفتم چو او باشد دلارام   بکام دل بیایم کام و ناکام
گر از پولاد داری دل بر آهنگ   بجنگ آیم ز من مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو نو از تو   بگو بر تو ای من جو جو از تو
من چه ده چنین کان کار دیگر   تو دانی و خدای که میرانی از او
لحن سپید او بر دل برده خویش   نظر زین بیش کن بر مرده خویش
من اندر دست تو چون کاهم   وگرنه کوه ها خرشه زدم
چو من از دست برد از کوه چشم   چو باشد لشکری چون کوه چشم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز   فند لشکر ز تشنه بر در پرویز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد   همه در حرف هیچ اندازی برزد
چرا چون نام هر کس هیچ گرفت   برون پنجه خسرو شکرفت
ندانم خصم را غالب تر از خویش   که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولیکن ادبا رخود رای ستیزم   و در جدال مخالف می گریزم
هوا دارم رنجه در راه دارم   که معشوق زرگسی به خواه دارم
مباد آن کس اگر چه شاه باشد   که معشوق زرگسی به خواه باشد
از آن ترسم که در پیکار رنج   که دو خصم ماند بر من ایزد
مرا آن کس که این پیکار فرمود   جگر خوار بلاک جان من بود
ازو کین مرا خواهد زمانه   دل تنها ایم اگر در شب نه
چو رحمت اگر چون شیری گرشت   رسد تیری و بیرون آید از پشت
چو دشمن زخم زد پای مرا خست   چو سود جست از شمشیرش از دست
درین معنی مرا مردن شد آسان   که چون در غصه دارم عمر چندان
مراد عاشقی کاریست مشکل   که دل بر سنگ دارم سنگ بر دل
حقیقت آن مجازی چیست اینجا   مجاز آیم که بازی چیست اینجا
توان خود را بسیج شکل کرد   بدین کری نه تنها مردی جان کرد
مرا گفت چو خونم ریز دیگرم زد   دلم بر خویشتن زین درد می‌خورد
مرا گر نقره و زر نیست لب   که در پایت کشم خود در خور آن
رخ زرد و دم کنده در پهلو داری   کهی زر کوه زد که نقره کاری
ز سودای تو تسبیح جهانت   نه در بیداری آسوده نه در خواب
اگر بیدارم اندوه ما بدیم خورد   و گر در خوابم افزون باشد آن درد
چو در بیداری و خواب این چنینم   پناهی جز تو کس را نه بینم
بیا گز مردی جان بر تو ریزم   نه دو بوم کانگه از مردم گریزم

که آن

کسی در بند مردم چون نباشد   که او از سنگ مردم تیز باشد
ز خشم سنگ و این تنها نشیند   که در شست و در چه نیم خیست
کسی را روبرو از حق نکهت   که چون آئینه پیش خویش تخت
بانکس چون بخنده تو خا که   که دارد چون نجنبد سر نه که
ز باشری کسی کو شوخ دیدست   چو نرگس با کلاه زر کشیدست
جهان زینت کردی پس ترا زین   نه بینی هیچ کس را پس ترا زین
بجز دان دوستی دارم دلاویز   اگر وقتی ببینیم که بدیم خیز
نه چندانم کسی در چشم پیداست   اگر میرم که بالین من از راست
منم تنها درین اندوه جانه   خدا گر ده سری بر آستانه
اگر صد سال در جای نشینم   بغیر از آه خود بالا نه بینم
اگر گردم بکوه و دشت صد سال   بجز سایه کسم نآید بدنبال
کیا را در زمین پای دو بر آنه   نگار از او در جهان جای دو تا
چو سگ جانم که باین درد ننگی   چو سگ داران دوام همدم بجنگ
چنگار ز اکوه ستان پناهست   نهنگار نیز در دریا بجا هست
من بدست خاک مانده بچنگ   نه در خاکم آسایش نه در سنگ
چو بر خاکم که خاند از غم جدا که   شوم در خاک تا یابم ره ای که
هنوز آن بادم بالا کم سپه واند   غلط گفتم که خاکم سیه واند
چو دوستی نگویم کیستم من   دمان است در ده چیستم من
نشاید که من هستم تو هستی   که آنگه وجب آید خود پرستی
بر قیاس نیلوفرم چو سود دست   نیابم کس که چون آهنگ دودست
درین منزل که پای از چوب فرسود   رسیدن دوری خیمه شدن زود
بر قیاس هر کس تیز کامست   ندانم جای آرامم که جاهست
مباد آن کس چنین بد خانمانه   درین غمی مباد از زنده گانه
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد   نخواهم هیچ کس را در جهان شاد
دلا وانده که دانایان چو گشته   در آن دریا که در عقل شکسته
کسی کور ابود در طبع سستی   نخواهد هیچ کس را آن درستی
مرا عشق از کی دار خورد بیش   که بر موی هزاران درد باشد
بدین پاره نهی مغز داغم   غم دل بین که سوزد چون چراغم
ز من خاکستری مانده درین درد   بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای جسته   شود از دست دور از پای خسته
اگر باید بدست آرم دگر بار   بدین در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی   شوم در نقش دیوار آورم روی
نه بندم دل دگر در صورت کس   از این صورت پرستیدن مرا بس
قصد دیوار سنگین جیش دیس با   به چنده م مانه چیم نقش کس را
چو شب روز از دلایت در کشیدی   سیاه و روز رایت بر کشیدی
اگر باران قیامت روز رستخیز   ز رنجم کوه کردی تیشه را تیز
رلس سنگ و ریس کو بر که بگریخت   دو غ سنگ با کوه هر در آمیخت
گرد عالم از انسانه در رنجور   حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر قصه شده ای سنگ بیابانی   بمانده ای در اوج دشت خاران
ز سنگ و آتش حیران شده ای   در آن سرگشته سرگردان شده ای

میادا کس که برگردد از بخت
که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین به کوه بیستون
به دیدن فرهاد مسکین

مبارک روزی از پیش زمانها
نشسته بود شیرین چون بهاران

سخن میرفت شان از هر نوردی
چنان کاید ز گرمی و سردی

پی عیش گذشته یاد میکرد
بدین نارنج دل را شاد میکرد

پری خانه آیند و میخوانند
که شادی بیشتر خواهیم از این دم

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
نگفته بیخود انگشت دراز است

سخن چون شد سمن اندر کنارها
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران ...
که بر بیستون باید شد امروز

به بینم تا چنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ چیند با فولاد

که زان سنگ آهن رو نگاری
بدل گرمی شده در سنگ شراری

بفرمود اسب را زین بر نهادند
صبا را مهد زرین بر نهادند

خود آن نوز گلگون در روانش
بابت دیگر خبر دانشانش

چو ماه بدر شد بر پشت گوی
وزان سیمین بران با او گروهی

برون آمد چو گویم چون بهاری
برینان چو نگار نگاری

روان شد ترک ان پر خوابند
چو صد خرمن گل سیراب گشته

هر آن نازک تنی و آب داری
چو مرغی بود در جا یکسواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام
که بر جستی بزین مقدار دو گام

چو کوی کوهکن را ترد خود آم
در آنجا کوهکن با کوهکن مانند

چو آمد با نثار رشک نسرین
فراز کوه سنگین کوه سیمین

ز لعلش بر سما سمار میزد
زمین را چون فلک پر کار میزد

ز عکس روی آن خورشید رخسار
ز لعل آب گهرها شده چون ...

بیا ز لعل آن فرهاد جان کن
کننده کوه را چون برد کانی

غبار رنج بر دوش از دامن
ترازو با بنا در ربط سنگ

شبی کو پیکر کوه شکسته
همی دوشش چون کوه ماند

درون کوه از آن سنگ دام
که اشکش برون آمد آن کام

رخ خارا بخون لعل می شست
گرو بر سنگ خارا می بجست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
سنگ خاره در کفش لرزید

بجسّ آهن از دل نرم گشت
با این سختی از دل نرم گشت

جهتی سنگ را شکسته چون نگین
بر کرد دست میزد دست بر دل

دلش را عشق آن بت بیتابیده
چو بت بود دلش چو اینک بیتابید

نظر چون بر بت طنازش آمد
ال شور بود در پرده نازش آمد

بجوشید از جوای اندامام
دلش را برچسبید و خون از اندام

دلش طاقت نه بد از عشق دلدار
رسید و بیهشی گشت و شد از خود

ب ان سر برید و نرخ فلک
طلب خسته همی نالید در خاک

پس از یکدم چو صد جان بجوشش
بهوش آمد دل سنگینش از جوشش

دگر ره دید آنکه را به دیدار
نشسته با دل ریش کوه بیست الا

چو دید از پیش بیهوش شد از آن
جز ان نا از خاک تیره بر خاست

نماز سجده اندر خاک بنهاد
دو صد بار همچو پیش بوسید

ز دیده خون روان کرده بر چهره
ز حیرانی شکر ز شکرش زبان کام

گشا راز دلش بی شکر لب ماند
چو دیدانکه کو شیدا ز فرهاد

که چون بودی تو ای فرهاد مسکین
چو در بند کوه بیستون بند

چو مینوای چو مینوای چو زاری
از این سنگ و از این آهن چو خواری

جوابش داد کای خورشید خوبان
تو ای بزرگوار از شاه خوبان

نگارا دلبرا دلدار دلبند
تو ای بزرگوار شاه خداوند

بهار بهار خاصه و اصنوبر
پر بر و با نبات و دلدار دلبر

خوشا خوبا نگارا شکر لب
مرا آرام دل هم روز و هم شب

بگویم با تو جانا داستانها
گل خوش رنگ و سرو بوستانها

بخت من چو طالع بود کامروز
که گشتم بر مراد خویش فیروز

که این بود و خوشتر با دل مسکین
که روز گشت بر فرهاد مسکین

ها تا ما بخشم وز خواب اندرم
که ماه تابانم بر سر آمد

دلم امروز روشن شد ز راه
که فرهادی نوای دلبرین کوه

بدان طالع بنازم جز من
که چون تو شهری آمد بر من

کرامت ره فعل کردی تو ای یار
که فرهادی بدین معمول ناگاه

ده بیدار تو ما سرفرازم
نثار خاک پایت را چو سازم

ندیدم از تو سراندر پایت بجان
در شب نم زد دیده تا بدامان

دلم خود جفت جان با جسم بجو
خورشش گرگی نور ای چه نور

خوار و خدا رجا ننا در هوا ست
هزاران جان فدای خاک پایت

ز من پرسی دل آرامی که چونی
بگویم با تو گم را تو یکی

مرا تا عشق تو تسلیم کردند
دل و جانم تو تسلیم کردند

ز تاب عشقت ای دلدار دلبند
نه روز از رخت شناسم نه شب از بند

چو دروازه خود و خوش هفت اندام
بکوه اندر مین گردید

خوش ان پیش این بودم جدا
شودم بگریزان بردای جو در

گوزن و شیر بودی هم نشیمن — پلنگ و ببر بودی هم قرینم
دلم را محرم و همراز و همساز — وحوش و دام و دد بودی ز آواز

نخوردم نی نخفتم با آرام — ندانستم چه دارم در جهان نام
چو یک چندی از این سان [illegible] — خبر کردند [illegible] در از عالم

بهر سو وحش کو خوانده ام [illegible] — برفتم چون گردند آگاه
چو نزد یار کاهش رفتم اندر — مرا بردند نزدیک شهنشه

نشسته شیر دلش شاه جهاندار — برادر کرد او گرگان طراز
ز رفتن کرد برمن چون مراد — پس آنگه یک بیک حالم بپرسید

بهر نکته که با من شاه میراند — جوابش دادمش کز من فرو ماند
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر — که این دیوانه چون آید به زنجیر

کهن گرگان همه چون روبه پیر — ز [illegible] کاری شاه جهانگیر
جفا گوش [illegible] فرمای کاری — درشت آواز [illegible]

بگفتاری چو شکر [illegible] — نوا در [illegible]
زبان بگشاد شاه و مرا گفت — که کوه [illegible] باید ترا گفت

بجان تو مرا داد [illegible] سوگند — که هیچ [illegible] ندارم [illegible] سوگند
چو بشنیدم من آن سوگند [illegible] — پذیرفتم من آنگه کوه سفتن

فوارث اگر من زنده مانم — بپایان بجز [illegible] رسانم
شهنشه خرد پرویز آن پس — بجز [illegible] عشق از جهان بس

جهان عشق [illegible] شب افروز — گرفتارم به درد و رنج در شب و روز
همی گریم همی سوزم برادر — جدا دوزی که من زادم ز مادر

چه گویی مر مرا ای [illegible] — که از شادی شدم [illegible]
نصیبم زین جهان گوئی چو شب [illegible] — که [illegible] روز [illegible]

همی بارم ز دیده چنگ باران — که بارد در بستان نوبهاران
همی نالم چو رعد نوبهاری — همی سوزم چو برق از بیقراری

بزاری ابر گریان در بهاران — ز چشم من گرفت ابر و باران
سحرگونه دو زاری زمین کرد — باطراف جهان آن ناله سر کرد

زمین را این که آب دیده آمیخت — فرو [illegible] زمین [illegible]
درون [illegible] زد روزی من خبر داشت — بسوز من نفیر آه بر داشت

چو من بیدل درین عالم [illegible] — [illegible] چون من [illegible]
کسی را کاز من شاد بوده — الا کم را چنین شغل نموده

[illegible] نموده اند این شغل [illegible] — که مرگ من همی دیده درین کار
حقیقت این غم جانسوز باشد — چو از خواب اندر آیم روز باشد

برین رنجه که می بینم برابر — چو شطرنج بخت کار من [illegible]
ز ده شه [illegible] چو پیل — فرس را کرم بیرانم بتعجیل

فرو ماندم که [illegible] دست پیوست — ندانم چاره ایم [illegible] فرو بست
بمن [illegible] کنون برده بهانه — [illegible] بازیم کرد [illegible]

به پیش [illegible] فرماز نده — بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چند [illegible] — که برمن گریه آرد [illegible]

[illegible] شاه دام کو [illegible] — سر گورم [illegible] فراز ند
نوشته بر سر گورم که فرهاد — [illegible] ز عمر خویش شاد

جوانی به خوبی ناز پرورد — بگوی دلبری روزی که [illegible]
تنی [illegible] به بند زلف چون شست — دل بیچاره [illegible] بسته از دست

غم آن دلبرش آهنگ چون کرد — نه دیده سود و سرمایه زیان کرد
[illegible] زنده [illegible] شور — شده [illegible] کور با کور

بگوید کای خدا [illegible] این را — بیا [illegible] شمشیر [illegible] را
نگارینا من آن مسکین غریبم — که هجران آمد از عشقت نصیبم

زبس [illegible] کام پلنگ [illegible] — [illegible] سنگ [illegible]
بدین سنگ سیه از کوه کندن — بجان کندن [illegible] ز کوه کندن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی — چو سرو باغ دایم در جوانی
لب پسته خندان یاد و شادان — مبادت درد دل چون دردمندان

سهی سروت [illegible] شاد — [illegible] زنخ [illegible] شاد
بگفت این و [illegible] با همن — ز خم تیشه [illegible] کرده آهن

شکرلب [illegible] خود شیرین [illegible] — [illegible] کین بر باد من [illegible]
ستد [illegible] که شیرین جوانمرد — [illegible] چو شکر خورد

چو شیرین ساغر [illegible] هم جوش — [illegible]
چو عاشق مست گشت از جام باده — ز مجلس [illegible] کرد [illegible]

[illegible] کرد [illegible] — [illegible] روی آن [illegible]
چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین — که کام تلخ شد چون زهر شیرین

[illegible] اندر خاک پای او بمالید — چو ابری شد [illegible] چون رعد نالید
بدو گفت ای چراغ چشم روشن — ز هجرت دور یارب چشم من باد

چو گل خندان همیشه روی یادت — [illegible] بود آن [illegible]
تو ای سرو روان و [illegible] بوی — [illegible] وصل [illegible]

سعادت بر سر خود خط نهاده — [illegible]
چنین کین [illegible] یاد کردی — چنان خواهم که از دل شاد کردی

تو تنها [illegible] که هستی از غم آزاد — [illegible] آمد [illegible]
من از روی تو [illegible] شرمسارم — که چیزی لایق خدمت ندارم

[illegible] — بغیر از ناله چیزی دیگرم نیست
درین خدمت بجز جانی ندارم — اگر فرمان دهی جان [illegible]

چرا اینجا آمدن رغبت نمودی — به بیداری غم از جانم ربودی
همان تا [illegible] روز و شب [illegible] — که بس دلتنگ و حیران و حزینم

همان تا قصه های خود بگویم — کی دیگر با تو نیک و بد بگویم
از آن [illegible] — اگر نام من مسکین ببردی

کی شب نیز در خوابت ندیدم — نه از کس نام و پیغامت شنیدم
نبات [illegible] — که تو دائم [illegible] من [illegible]

مرا بس [illegible] — بدل گفتم ز تو گشتم مقبول
بنزد خویش [illegible] — [illegible] *

[illegible] مرا کاری چنین کار — که از حیرت بماند [illegible]
ترا دیدم که دل در بند تو بست — ز بهر [illegible]

نهادم رنج بر پایان [illegible] — بجان آوردم آن [illegible]
اگر چه روزگاری رنج بردم — [illegible]

کمان بردم که باشی غمخور من — چو هیچ آگه نباشی در بر من
بمن حاجت ترا چندین بها یاد — اگر دم بر نورم [illegible]

چو شیری چند از آنجا [illegible] — بیکبارم چنین فرموش کردی
همه جا که باشی غمگسارم — از آن شیرین بری اندوه کارم

رها کردی مرا با ناله و سوز — نبردی نام من تا روز امروز
[illegible] این غم [illegible] — درین بیچاره که غمخوار من کیست

همی ترسم که [illegible] جهانم — [illegible] جان خسته جانم
[illegible] دلدار و [illegible] — [illegible] از تو گوناه

اگر مقصود شد حاصل کنم زود — بر آرد از وجودم آتش دود
[illegible] در جهان [illegible] — [illegible] از این دیوانه [illegible]

تو باشی دور ام از [illegible] — من اینک کوه کندن جان [illegible]
چو ماند دور از روی دلارام — [illegible] در خاک باید بردن این کام

بدو گفت ای بت خورشید [illegible] — که صابر باش روزی چند در کار
اگر روزی دو [illegible] درمیانه — [illegible] تا چو پیش آید زمانه

نماند هیچ کس در رنج مادام — نباشد هیچ کس [illegible] ایام
نماند نیک و بد هرکس همه سال — بیک لحظه دگرگون گردد احوال

چو برداری توان [illegible] — نماند شاه را دیگر بهانه
از آن پس آفتاب رخ نماید — [illegible] از [illegible] برآید

چو گفت این راز را آن [illegible] — بکار خویشتن فرهاد در ماند
شد اندیشه گران از [illegible] — سقط شد [illegible] از کوه [illegible]

[illegible] از کوه [illegible] — سقط گشتی ز [illegible] کوه [illegible]
چنین گویند [illegible] — سقط شد زیر آن [illegible]

چو عاشق دید کامعشوق [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز جا بر جست و [illegible]

[illegible] از کوه [illegible] — [illegible]
سوی قصرش [illegible] — چنان [illegible]

بجنبش آورد [illegible] — چو باد و برق شد او شتابان

ره قصر او [illegible] آن زمان [illegible] — همی رفت او چو باران [illegible]
میان بیستون و قصر آنگاه — [illegible] بود [illegible] در راه

سپاهی [illegible] — [illegible]
بسنگ آهو گرفتی در بیابان — [illegible]

[illegible] از خاره [illegible] — [illegible]
در آن کاهی که فرهاد [illegible] — [illegible] شیرین [illegible]

در آن شب چو بادی [illegible] — [illegible] دید در راه
[illegible] — بگیر این [illegible]

[illegible] — در فرهاد اندر آن صحرا [illegible]
که شیرین [illegible] فرهاد — [illegible]

[illegible] — سر آزاده [illegible]
چو بشنید این سخن فرهاد مسکین — بماند آنجا که حیران و غمگین

[illegible] کار [illegible] — [illegible] بماند [illegible]
[illegible] بفرهاد [illegible] — [illegible] ز [illegible] تو از دوش

که این جای [illegible] — [illegible]
بباید [illegible] — بجز مسکینی و [illegible]

اگر شد [illegible] — در اینجا خون [illegible]
تحمل کن [illegible] هشیاری — [illegible]

چو شیرین [illegible] — [illegible] خود [illegible]
چو بشنید این سخن فرهاد مسکین — [illegible]

بماند آنجا که دل خسته و زار — نهاده گوش بر [illegible]

فغان از دست این [illegible] — [illegible]
[illegible] — نماند بر تو این شادی [illegible]

جهان [illegible] — دو صد چندان [illegible]
[illegible] خود [illegible] — تو هیچ جام این [illegible]

[illegible] در کار فرهاد — [illegible]
[illegible] — چو [illegible] از آن [illegible]

کنون [illegible] حکایت [illegible] — [illegible] روی [illegible]
[illegible] — [illegible] قصد او کرد

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چنین داری [illegible]

[illegible] بیستون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] همچون [illegible]

چنان [illegible] — [illegible]
پس [illegible] — [illegible] شیرین [illegible]

[illegible] — [illegible] رنج [illegible]
چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — که شیرین [illegible] فرهاد
[illegible] — که شیرین رفت [illegible] فرهاد [illegible]

[illegible] فرهاد [illegible] روی [illegible] — که شیرین [illegible]
چو [illegible] فرهاد [illegible] — که با شیرین [illegible] دل [illegible]

[illegible] داد فرهاد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] این [illegible]

چو [illegible] راه [illegible] — چو [illegible] از [illegible]
[illegible] — [illegible] مسکین [illegible]

[illegible] از [illegible] — [illegible] بر جان [illegible]
چو [illegible] — [illegible] از کوه [illegible]

شکاری کن گر هوشمندی   چرا نفرین خوری از خودپسندی   دل آزاری مکن مردی میازار   که جفت زشت جای مردم آزار

چو میخواهی زمن اکنون درین باب   چرا از بیشه بربانوی شاب   مرا او خار هست و من براو   چو نیم جفت جای در سرایچ دیگر

تو خود جمی مکن همراه با پس   مکن این راز را از جهان کس   بپاسخ گفت پس کای همچون   کرای فرهاد هستی همچو مجنون

مرا گوئی که رهواری چه کارست   زره داری بگو بنگر چه کارست   چو هستاد قلم بر لوح تقدیر   نوشته همچنین باشد چو تدبیر

بگردان با تو چی خنده تو داری   مرا طعنه زنی در راه داری   چو شیران روز و شب اندر کمینم   که صیدی چون شود در راه بینم

زبان تو بیرم تا اگر اسیح   نخوانی تو لهای بیچ در بیچ   طمع از جان برد دل برکن از آن   چو جهدی دام ما گرفت

پس اگر گفتهای با این بیغ   کنون در گرد فرهاد اندر پند   که خواهم ریخت خونش بیدرنگی   تنش پنهان کنم در زیر سنگی

همان چل زنگیان از جای جستند   مرا ورا دست و پا محکم ببستند   مغاکی بود آنجا دور از بنه   جدا از راه در بنود کوه

بیردند اندران بنود فرهاد   بجنبش روز و شب بازو نهاد   بنالید و همی گفت بزاری   که از دوران ندیدم هیچ یاری

ایا دوران بگو تا چه کردم   که از کردار خود دایم بدردم   نزادی کاشکی چون بخت کامم   که از غم روز و شب جفت مدامم

مرا گر بخت و دولت یار بودی   درخت کام من پربار بودی   نشستن بی زبخت این   که از میراث ازین مانده برین

چو بخت و پادشاهی ترک کردم   سزاوار غم و تیمار و دردم   ایا داور خدایا حال کردن   بلای این سیاه از ما بگردان

چو فارغ شد دل کز از فرهاد   بشیرین گفت کای برگشته بنیاد   چرا بردم ترا در سر هوایست   همانا خود ترا شرم و حیایست

تو خود از پشت اردون بخوابی   تو قدر و قیمت شاهان چه دانی   که ای دیوانه بودی و نه کسی   که با لطفش بهی جوشنده دارد کس

دو عیار رسید رود و کاس   یکی بیدار و دیگر بود حسن   ز شولستان بترکستان شده بی   بدزدی مال برده بسته دی

مرا شب زبانگی خواهرید از نام   که بهمن اکنون ایجانه و درکش نام   بعیاری چنان ره می بریدند   که منی از میان چشم بردند

بهنده گیش مقادی برادر   گروهی کس با شان بخورد برابر   بعهد هر تو تو شیر دل شاه   سوی الوند میرفتیم بناگاه

گروهی دیدیم بیکار بر بنه   بلند کرده خود ازار کهنه   بپرسیدم من از احوال ایشان   که از بهر چه گشته ای پریشان

بگفتم کاروان اندرین راه   سر هر مال بردند ناگاه   گروهی کاروان بیکار رسیدیم   همه در خیمه خود آرمیدیم

زندیده بود ناگاه اندر آنجا   که پیرامون ما از دور بگذشت   بیامد پیش ما بنشست و شاد   هم اکنون برخ از خف ایرکشتی

انی بیلی

ز عشق آنچنان افگار گشته   ایا هم در پی آزار گشته   مبادا بچی شان می کردی خود از آن   نه لب شاه آن زن بیشتر و زان

مبادا کس بگیرد زن گرفته   که بردستان و سالوس بچیده   چنان تا خیمه از روز بگذشت   یکی آهو بچه آمد در آن دشت

بگفتا هر که این آهو بگیرد   مبادا تو در کار خود بگیرد   جوان گفتا رازین دلبر سته   سر هر دو بپای آهو دویدند

ندیدند آهوی را دل برگرفته   بخو سپیدی ره و دل برگرفته   روان گشتند سوی کاروانگاه   ندیدند کسی شان از بار و سلاح

نه مال و نه قماش و نه خود آن   مبادا کس چنین سرگشته و زار   هم اکنون من بدست تو سرآسیمه   که این یک خواهرست آن یک برادر

بعهده مالشان بر خود کردم   بدزدی از پی ایشان بر چشم   پس اگر من بتوفیق خداوند   گرفتار آمدم اندر نهادند

برادر برده و در دام آورده   ولیکن خواهرشان ندیدم   بیچاره و بیچارستان نبد کردم   و یا خود را بدان خورسند کردم

همان این بیچاره دزد ناگاه   بیاو آن برادر برد از چاه   تو آن سخی که کرم پیش تو باد   که نفرین جهان برجم بد باد

تو چون فرهاد برجسته زجنگی   سزاواری بهر خواری که بینی   درستم پیش خسرو تا به بینم   ترا همچون سگان از در براند

بگفتا این و چو دیو از جای برجست   کرنه بیچاری چون آب قدرت   چو شیرین دیدکان گرد بر تخت   بشیرینی سخن با او همی گفت

گنه من کرده ام او را میازار   که ادب را در عوض بر تخت بنشان   زمانی خشم دیگر از سر بدر کن   بچشم آشتی در ما نظر کن

اگر عهد من اندر دل ترا هست   که من زان تو ام کنداورم از دست   قبولم کن که من باشم کنیزت   کمی خوارم که من دارم عزیزت

بشیرین بانگ زد گفت ای کرده   چو اندیشیده حیلت دگرباره   فریب تو نگیرم من سگو   تکبیرت کشم تا پیش خسرو

تو پنداری که من بهر تو دارم   بجان تو که از شه ننگ دارم   چنان اندر غرور حسن غرقی   که پنداری که خود خورشید شرقی

ولی خسرو ترا منظور کردست   بعالم نام تو مشهور کردست   برو تو عشق با فرهاد می باز   که فرهادت بود همراز و همساز

جوابش داد المیس شیرین دلبر   که ای گرداری گفتار بگذر   اگر تو من نخواهی زشت   که جرخ یوفا با من بجنگست

چو اندر طالع من مشتری بود   مرا هرگوشه صد مشتری بود   اسد در طالعم گوئی اثر کرد   که کار من چنین زیر و زبر کرد

نخواهی مرا گوئی که [illegible]   تو عیسی کریا کم هوائی   اگر زر خواهی دگو هر که دارم   دوصد کوهر جهل بدر وار آرم*

بیارم پیش تو صد بچه و دهجا   هم از زربفت مصری خوب و زیبا   دگر با من کنی نکیه م تو دل گرم   مجاب از پیش بردارم با شرم

قسم بر تو خوردم بر دین عیسی   به آن آئین رهبانان ترسا   بران تخم تو عیسی مریم   که تا باشم تو باشیم همدم

اگر من خواهی اینک با تو یارم / اگر نه هرچه خواهی پیش آرم
جوابش داد کای رعنای پرفن / نخواهی بردن از راهم بافسون
تو پنداری که من مرد سپاهم / سپاهم من ولیکن پادشاهم
بجز با پادشه رنگی ندارم / چنان باشد که بیجا راه دارم
من بنمای روی دوست تا به چینم / اگر چیزم رخت با تو نشینم
چو از راز دلت آگاه باشم / تو با او باشی و من شاه باشم
اگر در چشم من ناچیز باشی / سزای خسرو پرویز باشی
چو شیرین گفت کز آچین بود / بگو دیگر که کرده کام چه بود
بدل گفتا که ای بخت بدکیش / ندیدم من ز تو کام دل خویش
الا تا خاک من در غم سرشت / کتاب غم بنام من نوشت
گهی خسرو دگر بر نشینم / گهی از دست گرامی بر نچینم
گشایش و نقاب از روی ازدشت / چو رویش دیده های و هوی بست
بخود گفتا که در دام اوفتادم / همه ناموس خود بر باد دادم
بخود گفتا که ای دون ستمگر / چو کردی با خود این کار تو بنگر
چرا از راه من جستی تو ابدال / چرا جان دادی و جستی نوال
قرارم رفت و صبرم رفت و دل هم / [illegible]
بشیرین گفت کای مشکین دو گیسو / که بگشایی زبان طاق دو ابرو
گرفتار توام بر من عتابی / مرا این بهتر که [illegible]
پشیمانم کنون از باده گونی / [illegible] تا خود چه گوئی
دلم با تست و جان بردی تو از تن / فدای این زمان [illegible]
اگر [illegible] الکنم برون ست / پشیمانم پشیمانم چو مویست
بسی گریست و اندر پایش بنشست / [illegible] پای او بس بوسه داد
چو شیرین از گرانی [illegible] / قسم کرد و در آغوش [illegible]
بدو گفتا که ای گرامی برادر / تن خود را ز بهر من بیازار
چو دانستم که [illegible] میدان / چو کوهی [illegible] در دست چوگان
بسی روز است کز جان با تو بودم / ولیکن من ترا ای آزمودم
پذیرفتم که با تو جفت گردم / [illegible] جفت گردم
بگویم من که باشم هم سر تو / شوم من خاک او [illegible] بر در تو
بود سوگندی من سال [illegible] / [illegible] خراج آرد بر من
کنون اینجا بباید بست طاقی / درون طاق شاهانه رواقی
کدام بسته و باشد کین بیارد / گر فرهاد باز او را [illegible]
تو دست پای او گیری [illegible] / بگفتا [illegible]
بیاور تا منش باوری بگویم / دوای درد خود از وی بجویم
نه شیرین همچنین کرد و چو بشنید / ز رشک [illegible]
شیرین گفت کای خورشید آفاق / بیارم دیگری تا [illegible]
بباید کرد و از بند بیرون / و گرنه زود [illegible]
بیاور که من با او چه کردم / دل [illegible] شوم از وی نه مردم
شکر لب گفت کای [illegible] / [illegible] کرد و بس [illegible]
بگفتا صبر کن تا کی خوری غم / بگفتا صبر و دل رفته باهم
بگفتا جان مرو اندر پی دل / بگفتا خود چو از دو جان بیدل

چو گشت در جواب او فرو ماند / بفرهاد از دل و جان آفرین خواند
بفرمود تا سازی دست فرهاد / ببوسید و ز پایش بند بگشاد
نوازش کرد شان آن شیرین دلبند / که ای فرهاد چون بودی در این بند
همی خواهم که اینجا در [illegible] / یکی طاقی در این جا که ببندی
بروی طاق یک منظر بجای / چنانش جام بنهاد و درازی
برابر صفه از سنگ پرداخت / برای رهروان و کاروان ساخت
خوشا آن کو تواند کرد کاری / که ماند بعد او یادگاری
چو گرد او به منت کاری او / زبان بگشاد و در دل داری او
بشیرین گفت کای حور پریزاد / چو باید داد خود دست فرهاد
بگفت از سنگهای طاق و منظر / برابر باشد او با لعل و گوهر
بود ممکن و چنین خوش نباید / بیک دیدار من آتش نشاید
من او را خواهرم در دار دنیا / برادر خوانده ام نبود عجب
جوابش داد و گفت ای ماه انور / نه بهر خاطرت کردیم چاکر
فریب زن چگونه کرد [illegible] / بصد حیلت برادر داد [illegible]
بیامد قصر شد نگاه تابان / سپاهش در فتاد [illegible]
عنان [illegible] آمد [illegible] / که از دوان آمده [illegible]
غلامان از پی دزدان شتابان / بر شد اندر آن دشت بیابان
چو تنها ماند آن گرامی معون / تماشا کن تو بازیهای گردون
گستاخی برآمد آن بداندیش / که آمد گرگ شد اندر بر خویش
چو شیرین دید کو آماده تنها / جسارت کرد با فرهاد آنجا
گرفتش پای او فرهاد و کرد خم / بگرد فرق خود چون باد [illegible]
بسنگ کوه زد شد پاره پاره / شد و شیرین در آورده نظاره
بدو گفتا که ای فرهاد مردی / که خود او مرا آزاد کردی
چو از دست برآمد اینچنین کار / بباید رفت ازین جا [illegible]
از آنجا جست فرهاد جوانمرد / همان [illegible] بیاورد
گرفته [illegible] اندر آغوش / که تا بردی نشیند چشمه نوش
برون در گرفته رخت چون باد / براهش سوی قصر آن [illegible]
بشیرین گفت کای [illegible] / عجب باشد که چیزم دیگر [illegible]
و دو عیب کردم و رفتم ازین در / که دیدارت نخواهم دید دیگر
نه دیری باشد ای شیرین [illegible] / که جان از کالبد بیرون برد مرگ
کنون از تو جدا من چشم دارم / که چون بینی که مرده [illegible]
بچشم زرد وی خاک بردار / [illegible]
چو بشنید این سخن شیرین [illegible] / بسی گریست و [illegible]
که من [illegible] نخواهم که بینم / اگر خواهم [illegible] خود نشینم
چو گفتش همچنین آن ماه دلبر / وداع جان فرهاد هنرور
[illegible] برد این جان [illegible] / که مرده بر تن شیرین [illegible]
[illegible] بر لب [illegible] / بنوبت گاه خویش آمد دگربار
همان آهنگری با خاره میکرد / همان سنگی با آهن پاره میکرد
شده بر کوه و کوی [illegible] / سری بر سنگ [illegible] بر سنگ
چو آهو سبزه بر کوه دیده / ز شورستان و کوهستان [illegible]

بشکی در صفش خسرو برآورد / بخوش گشت جام صاف پر درد
جوان سالار خسرو هوشمند بود / بجز چیزی از شیرین نشد شاد

هزارش نیز صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود

گفتار در وفات فرهاد مسکین

ز گشتی زدی برخی آگاه / ملک را یک یک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را داغ / ز سنگ آهنگ فولادی را دید

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد ویران بستان را
هنرهایی که زد بر سنگ کوهی / درآمد زور بازوش را شکوهی

ازان حسرت ملک را دل گرفت / ز سنگ آن سختی بر گرفت
بدان آهن که بر سنگ آزمون کرد / توانم سیم را همچون گرد

ملکی سر دادو چون شیر جنگی / ملکی نه کوتاه جنگی
بجز هر دو به از چون باشد / اگر بارک هم چو پیش باشد

چو از دو یار باشد چیز یار / تراز و سر گردانند و بار
اگر مانده چون فوت کی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک چون شد زان سنگ معنی / که با پیش بزرگ اهل کشتن
پرسش گفت با پیران پیشه / چو باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که جان کرد این بند
بدون کن قاصد را گر زهر را / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

گر گهبدی افتد هوشش از کار / ز رنگی در حساب آید به دار
طلب کردند ناخوش جام گو را / که چپ زد دلتنگ رو نی

چو قصاب از غضب جو و فتنه / چو ناخاطر از بروت آتش فتنه
سخن‌های بدش تعلیم کردند / بزرد هدر به آهن هم کردند

فرستادند سوی بیستون‌شش / شده بر ناخوشی راهبر دشمن
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را اشگدل کرد

که ای نادان غافل در چه کاری / چو خسرو را غفلت سنگ داری
چو چشم شوخ او فرهاد را دید / بدش تیشه فولادی را دید

بسان شیر جنگی دسته از بند / چو پیل مست گشته کوه میکند
بهرش سنگ آهن زر گشته / دلش در کار شیرین گرم گشته

ازان تیشه که در جان و جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
چو تیشه سینه میزد سنگ می‌سفت / بیاد روی شیرین چند میگفت

چو دید آن مرد نشناخوان داغ / زبان بگشاد وادوزی بدو داد
بگفتا ای که باری / کنم زین کوه پی دسترسی

چو یاران یار که شیرین زبانست / بر اهل بار شیرین تیز زبانست
اگر خیر بگوا بیان آن نقش دلخواه / یک ره بیستون بردادم ازراه

چو پیر در نقش رودی خیر گفتار / غم شیرین بر دلش دیده ورکار
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا بی‌جهان سروی شغناک / زبادمرگ چون افتاد در خاک
از دهر لطفی نیز چند می‌سوخت / بر آتش بر دمیدن چند میسوخت

ز خاکش عنبرفشاندند بر ماه / بآب دیده نشسته دش بجرأ
هم آخر بلخش سازگشته / سپردندش بخاک و باز گشته

بدانکس ها که کردند فرهاد / طلب کاری که گویند فرهاد
از آن خلعت که شیرین گشت پنهان / ز آب چشمها بر خوبرت طوفان

بیا مرگ کان خورشید تابان / ازین نه سقف پوشیده گریبان
سهی سروی که بود از سال خود شاد / برون رفت از جهان و دل به باد داد

دریغا بی‌جهان خورشید دلخواه / گرفت اندر کسوف شاه ناگاه
چو گردند آنچه اندوه و زاری / بسی دیدند از آن اندوه و خواری

چو گفتا زلف آن خال ای دریغا / زبانش چون شد لال ای دریغا
بسی را دل دهد کین راز گوید / نه بیند و ز بیند باز گوید

چو آمد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مهر روی که چند بر سر خاک

بزاری گفت کآوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل آن بود / نشد کارم مگر مشکل آن بود
چو دادم دل زان طمع و دل بستم / ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم

چو تیشه بدگر جهان بر من شب / چو طوفان به که دارم درین تاب
جهان خالی شد از جهان گشته / چمن خالی شد از شمشاد و ازبید

چراغ عالم افسرد از جهانش / نه شیرین خواب از من نهانش
نخست به فلک بر هیچ معلوم / بیا ای شغلش بر هیچ محروم

چو از روی اندیر جدایم / چو شیرین رفت من بیچاره‌ایم
اگر بی روی شیرین زنده مانم / سزد گر تن بر آید استخوانم

اگر صد کوه سفت آید درپیش / برد گرگ از گله قربان درویش
بگریه بر دل من مرغ و ماهی / که رفت آب حیاتم در سیاهی

چو خورشید گشت آن گل که در جهانش / که هر چه باز باید داد ستانش
فرو رفته به خاک آن زهره چالاک / چرا بر سر نریزم هزاران خاک

زگلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگرید باغ خندان
بریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نگریم بزاری

فرو مرده چراغ عالم‌افروز / چرا روزم نگردد شب بین روز
چراغم مرده باد ام سرد از تب / همه رفت آنچه بود از تب

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای در شیرین در جهان داد / زمین بر باد داد بوسید و جان داد

زمانه خود چرا این کاری ندانم / که اندوی ده جان ستانم
چو کار چند گرد پیدونم / دلش دیگر داد از هر سو جانم

بهشت نخلی کو در زند چنگ / بجای گل بباره بر سرش سنگ
چنان از خویشتن پی خبر گرد / که در کاهش طرز ز هر گرد

چنان تنگ آید از تو دیدن بخت / اگر باید گرفتن ز جهان رخت
چنان عمر جهان در شتابست / چو انده چنین پا در رکابست

بسی دارد دوران رستگاری / که برآرد عمارت زین عماری
بسیار در دیر نشسته / که با چندین جوانیکس نشسته

چنان و یوسف وقت این / بجو شکوه توان از دیو پیش
بکن دوزخ بخود بر جوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را

چو داری خوی خود مردم‌پرستی / هم اینجا هم آنجا در بهشتی
محبای دیده چندین غافلی [illegible] / چو هشیاران برادر زنجا برت [illegible]
گر آنچه آن خوش خوای اندر دل تنگ / که خوشبوی شود دوران افلاک
بدین بیگانه سالت چند بازی / بدین یک مهره گل چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / بر آن بر نه که بس ناپایدار است
نشاید آهنین زربودن از سنگ / بدین تاریک چون ازدها تنگ
زمین نعمت از کس چون نریزد / که رنگی چنین جز خون نریزد
لب خوبان که شد بر خاک این دشت / سیاووشی است از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
گلی کل از همه روی زمین رست / که در وی خون چندین آدمی هست
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بود احوال
به هر صد سال گردد دوری از سر / چو آن شد آورد دیگر دوری دیگر
نماند کس که چند دور او را / بداند تا در بپاید غور او را
به روزی چند با دوران دوبدن / چو شاید گفتن و چون دانستن
ز جور و عدل او در هر دو سازست / در آن دو بنده را پوشیده رازست
بخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ار پی ما شد تباهی / بدین بازی عنان خویش باید
بعیدی سپاه نه [illegible] / نشاید برد از این بازی فرو [illegible]
فلک چند انگه دیک خاک رخت / رست از خوی او خامی چو کجت
فارسستان چرخ [illegible] / بسی بر مایه را بر دست مایه
چو کار خویشتن ناگه پرستی / بتلخی از بیل گریه گریستی
فروس خاک اگر [illegible] / بدست باد کن [illegible]
گرچه خواهد بود از باد / علاقی امر خواهد خاک باد
در آن با دایه [illegible] امروز / تو بر بادی چنین شمع [illegible]
در این گشته خاک ای خاک‌پشت / ترا فروزی چراغی از دو انگشت
نشد ممکن که این خاک [illegible] / بانگشت بر دیده بر کنه خاک
تو را اندام و از این اندام هستی / که گاهی رخنه دارد که درستی
بود بستان فرو افتادن [illegible] / اگر در ره بپاشد گرد اندام
نه بینی برد با اندام در خواب / ز گنجه گرفته صد تیر پرتاب
ریح از دور گردان ندیده / که از نو ترنج ناپرسیده
چو یوسف زین ترنج [illegible] / چو نارنج از زلیخا زخم یابد
[illegible] / ز نارنج و ترنج این خوان [illegible]
بر آن آنگس بنه زین دیر نه در / گر کاین نشوی زین [illegible]
نفس کو خواجه تاش [illegible] / [illegible]
اگر که مرد [illegible] به عشق [illegible] / که بر بایک [illegible]
نباید عشق را افزا بودن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زهر آنکه باشد [illegible] / بدست اندر بود [illegible]
چو شبنه انصفهای جهانتاب / فراز کوه گردان [illegible] پرتاب
سنان در سنگ [illegible] / [illegible]

[illegible]

از آن دسته برآمد شورشی تار / درختی گشت و بار آورد بسیار
نقابی گر نهد بر آن نازنین را / فسون در چنین خوانند این سخن را
سر هیزم چنین گفته جهان داد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

گفتار در تعزیت داشتن شیرین فرهاد را و نامه نوشتن خسرو بکنایه

دل شیرین بدرد آمد ز دهشت / که مرغ نازنین گم شد ز جلش
بران آزرده مهر و جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بر بست / بماتمش داد و آمد و اوبربست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / در آن گنبد زیارتخانه ساخت
چو از فرهاد خالی شد زمانه / برست آن ماه تابان از بهانه
بجای او فراوان رنج [illegible] / در آن خانه بناکامی [illegible]
چو گفتند کشت از مرگ فرهاد / [illegible]
خبر دادند خسرو را چو در بست / که از باغ گل آن خار بر جست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / از آن آزاده آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای / که با دهقان نباید چون [illegible] پای
در این غم روز و شب اندیشه می‌کرد / وزین اندیشه هر روزی غم خورد
کسی کو با کسی دمساز گردد / چه روزی امان بد باز گردد
دبیر خاص را از دیگ خود خواند / گهر کاغذ جواهر واند افشاند
قلم فرمود در شکر [illegible] / بشیرین نامه شیرین نوشتند
نخستین پیکران نقاش دلبند / قوالا کرده بر نام خداوند

نوشتن خسرو نامه بشیرین

بنام روشنائی بخش جنبش / که روشن چشم از وشد آفرینش
پدیدآرنده هستی و جانی / اثرهای زمین و آسمانی
فلک را کرد گردان بر سر خاک / زمین را کرد گردشهای افلاک
پس از نام خداوند پاکان / برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوبان هندش زنگبری شکرخند
شنیده‌ام که پیاره‌وست [illegible] / ناگه نوبتی زد بر سر خاک
زنسرین کرد بر گل شنگ [illegible] / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش [illegible] / [illegible]
سمن را از بنفشه طرف بربست / [illegible]
چاک کرد گل را [illegible] / [illegible]
پرند ماه را پیوند بگشاد / ز نخ بر رخ ز گیسو بند بگشاد
جهانی سوخت از فریاد [illegible] / برای دوستان یاد کردن
چنین آید ز یاران شرط یاری / [illegible]
بر آن فرهاد کوهکن بنجوید / [illegible]
غریبی کشته پیش آرد عنان / جهان کو نامدد که بدزمانه
[illegible] عاشقی درهم [illegible] / چو تو باید که او حرمت نگیرد
حساب از کار او دور است ما را / دل از مهر تو برگردست ما را
چو دانم سخت [illegible] / که مرد او هم بسکوی [illegible]
چرا باید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر صد سال بر خاکش نشینی   ازو خاک تری گردش نبینی   دلش گل چون نداره در بوی‌ها   چو باید کاب گنجت دودی

شود خوردن نگردی هیچ بصر   چو باید ساخت با تاراج تقدیر   بیا بر برگ دارد زند کانه   نخواهد این کس جاودانه

تو روزی او ستاره وابدل فزاید   فرو میرد ستاره چون شود روز   توصیحی او چو تیغ از دل بپرد   چراغ آن به که پیش از صبح میرد

توهستی شمع و آن پروانه است   چو شمع آمد رود پروانه از دست   تو آتش چینی او عود بیاکش   بسوز د عود چون افزود آتش

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد   گیاه آن به که هم در باغ ریزد   اگر مرغی پرید از گلستانت   پرستد شکر طایر آسمانت

اگر شد قطره آب از سبویت   بیا دجله که سر دارد به جویت   چو ماند در گوشت کن حالا   چو خورشید است کو کم باش حالا

اگر شد ماه شد شیرین بجایش   چه باک آنرا که گل شیرین بجایش   نویسنده چو از نامه بپرداخت   زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود   ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود   چو شیرین دید کان نامه شاه   زمع از شادی فروزان کرد چون ماه

رسیدن نامه خسرو به شیرین بعد از مرگ فرهاد

سرجا بوسید و مهر نامه برداشت   ورق را خوانده گویی گوش داشت   جگرها دید ره خون کرده   طبر زدهای زهر آلوده کرده

قصه‌ها دید و رو بی‌ته صد بار   رطبها دید و دو پیچیده صد نار   همه مغز بهای پرنیان پوش   همه زهرابهای خوشتر از نوش

زصبر انکه آن زدت بنوشد   جواب نامه شیرین بخسرو بعد از   نه جای آنکه از شادی بجوشد

بسی در پیچ از آن پیچ و سستی   وفات مریم بطریق طنز   فروخواند از سر سیه از سستی

دراندیشش بگنجم از کار ایام   که با ایش عمل چینی سرانجام   بماند ضایع از تک ساب کردن   مگر بسته درین کار بت کردن

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد   بشیرین آنچنان نامه فرستاد   چنان افتاد تقدیر الهی   که مریم را سرآمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری   بخوردش داد از آن گونه نهری   وگر حق راست خواهی بگذر از زهر   بزهر آلوده دست کس از قهر

بهشت بنده دان چو پرسینه   ز شاخ خشک برگ تر بریزند   فسون سازان که از مه مهر سازند   بچشم شب ای بهشت حقه بازند

چو مریم روزه مریم گهد بست   دهن بربست از آن شکر که بشکست   برست از جنگ مریم شاه عالم   چنان کبستان از جنگ مریم

درخت عیش چون از نرف   زغم شد چون درخت مریم آزاد   ولیک از بهر جا دو هم عیش   ماتم داشت الینی تماشی

زرفت از خوشش برگ نشاهی   بپوشید از لبها جز سیاهی   چو شیرین را خبر داد نداران کار   همش گل در نقاب آمد هم خار

بهر گونه گین بود دو دلسوز   که فارس بود و نیز رسید آزار   زبهر خاطر خسرو یکی ماه   نشادی کرد خود را دشت کتاب

پس از ماهی که خار از ره برداشت   جهان را این غبار از پیش برداشت   دلش کم هوس فرمود گفتن   بخسرو نامه شیرین نوشتن

سخنها دید که او را بود در دل   فشاند از نیزه گاه چون دانه در گل   نویسنده چو برگ کاغذ قلم زد   بترتیب آن سخنها را رقم زد

سخن را زان حلاوت کرد بنیاد   نامه شیرین بخسرو   سرآغاز سخن را کرد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان   گناه آمرز مشتی عذرخواهان   خداوندی که ما را کارساز است   زبان ما و خدمت بی‌نیاز است

زمین گر قالب سیگر نگاران   بجهت این شمار امر شماران   زمین با آسمان خورشید ماه   بزرگستان فیضش بنده‌وان راه

ده یکی خدمت خلق راه ویت   نگاره یکی دشنام در سنگ یاقوت   زمرغ و مور در دریا و در کوه   نماند جاودان کس را در اندوه

که در نعمت کند نقصان پذیری   کند هنگام حیرت دستگیری   چو از شکر توش و پیش کار کردیم   بماند گوش تا بیدار کردیم

بگیم که در قانون جیش   نفیرها ی حال قبله جیش   گهی راحت کند صحت گهی رنج   گهی افلاس پیش آرد گهی گنج

که از سپید او این آتش آزاد بود   که از تیمار این آنرا که شاد   جهان را هست کاری خود دو رنگی   گهی رومی نماید گاه زنگی

چو خوش گفت فردوسی کوی   که مرگ خر بود سگ را عروسی   نه هر جنتی که پیش آید خطست   نه هر پایه که زیر آید بلندست

چو روزی بخشان قسمت چنین کرد   که روزی که دوا باشد گهی درد   خورد سندان بود گو در هر گاه   گهی با گل بسازد گاه با خار

جهاندار همچو جمشید آه فی   که زد بالای هفت اورنگ ستیغ   جهان دارد بزیر پا دشاهی   سری و پا سری صاحب کلاهی

بهشت از حضرتش میعاد گاهست   زباغ دولتش طوبا گیاهست   درین دوران که مه تا ماهی او راست   زمانی تا به ماه آگاهی او راست

خبر داری که روز و شب دو رنگست   تو آتش کش کرشک جوای شرنگست   درین سنبله لشکر آنوسی   گهی ماتم بود گاهی عروسی

عروسان دگر دارد چو باکست   ولیکن شاه اگر در زیر خاکست   فلک را زان که در دوران دگر پیش   که اگر شه رشته روزه دگر پیش

از و به گر چو شه را مدهمی هست   شکفته زود سر آید غمی هست   نظر بگلستان دیگر آرد   از و به دلستانی در بر آرد

دریغ آنست کان حست نماند   دگرنه هر که ماند عیش راند   مریخ است و مارک دل بدین رنج   که گفت آن صنم در خاک نه گنج

تحریم کاو دی چشم بر شاه   چو غم گفتی زمین هم بر شاه   برنجه نازنین از غم کشیدن   شه از دو نار کار از غم چشیدن

عنان آن به که از مریم بتابد   اگر عیسی سوی مریم شتابد   اگر در نیک شد آن نازنین جفت   بترک تخت شاهی چون توان گفت

نمی‌شین ز مرغان می‌جو زاری   مخت خیزد گر از غم بر نخیزی   نه هر کس پیش مهری پیش میرد   درین سختی غمی در پیش گیرد

بنالیدن مکن بر مرده بیداد که مرده صابری خواهد نه فریاد
تو زی کو مرد هر کو زاد روزی بر آتش تن بباید داد روزی
چو کار رفته ناید کرد بس ای نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز هر چشمه بخور نوش و منوش ز جوی آب جو کم قطره کم نوش
بشادی بر لب شطها جام شکر کهن زنبیلی از شبدیز کم گیر
دل افزود ز دیده دل فزود است چنان کز دیده رفت از دل روانست
اگر سروی شد از بستان شه کم تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی شاد و خوش باش بیاد آر سرت موی برد باد
اگر نیسی رود دوران تو دورست بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در شهها گهرتر تو لعلی لعل بی‌همتا گهرتر
تنهایی خلوت کن چو خورشید که همرنگ شد در راه جمشید
اگر مرغی بباید مرغ واجفت تو سیمرغی بود سیمرغ بی‌جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن هنر که آن همسر ندارد که آن به که هم گوهر ندارد
گر آهو از شکار رفت بگذار که در صحرا بود این جنس بسیار
اگر گلدانه رفت از خرمنت خدا بادا بهش فلک با خرمن ماه
گل ار شد چو بماند دیده خاری عوض باشد گلی را نوبهاری
بنی گر گشت کر گر یا نماند غم مریم مخور عیسی بماند
چو شد پرداخته در نامه شاه ز شادی داد باد آن را ز در شاه
به چه وز نقش عنبرین کرد لوش ز ادای همه خوبان چنین کرد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه بران نامه را در خدمت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را بباید داد دست این و آن را
بشد قاصد ببرد آنجا که فرمود بیامد پی نوشته نزد شه زود
بشارت کرد با دربان درگاه که دارم نامه در حضرت شاه
اجازت ده که نزد شه روم زود که صاحب نامه‌ام زینهار بخوان
که خود نامه بدست شه رسانم چو بر خواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه دارد که گوید نامه در خامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود پس آنگه برد او را نزد شه زود

رسیدن نامه شیرین بخسرو در جواب

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جواب این بیکبست کلوخ انداز را پاداش سنگست
همه دیدم آنچه می‌بایست دیدن شنیدم آنچه می‌بایست شنیدن
اگر بار دهد آن شیرین شکر خا که خوشحالی کس بر خورد از آن
ز کار آنچه بد مریم بر تو دشمن رطب با استخوان شد سنگ بی‌بن
چو مریم کرد دستان چنین کوتاه جهان چون چشم مریم گشت بی‌راه
چو دشمن شد همه کاری بکامست یکی آب از پی دشمن تمامست
دل فرمان بر او فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخرد پیش از آنچش بود دیده گران بیگور پیش باشد طلبکار
فرستد مهد و در ماچین آرد بزم خود و هوس آنچش آرد

جو از

بدو فرماندهان آغاز میکرد فلانش پیش شد باز میگرد
متاع نیکوی در کار میدید بجا میکرد چون بازار میدید
ز هر سود خود این پند بنوش قناعت چون خورد آب خوش بنوش
متاع از مشتری باید ربودن نه بی قدر دارد و رهبستان
در آن بازار باید سود مندی که چون باید روا دارد آن مندی
فلک دم داد و شیرین دم نبود ز ناز خویش مویی کم نمیکرد
چو جانان شد از آن کار مجرد نهاده اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد بچنگ برهواری بمیراند خر لنگ
سر و کاری ز هر خویش کرد سر کاری در پیش کرد
ز هر قومی حکایت باز میجست نمود هر روز برگ نقل راست
جهان داند که تا خسرو دگرست کله داری چو او بر تخت ننشست

سخن در صفت پادشاهی و عدل خسرو پرویز

بروز بار کو را بار بودی بپیش پنج صف در کار بودی
نخستین صف توانگر درنشینی دوم صف بود چو نالکان دولتیش
سیم صف جای یاران هنرور همه رسته بوی از لب کور
چهارم صف بقومی متصل بود که بند پاشان مسمار خل بود
صف پنجم که کار آن خون بی که کس را بر سبیل بی گوهر
به پیش خوبیان زنهار داری مثال آورده خط از رستگاری
برابر داشته وارنده بار که هر صف زیر خود چندی زنهار
توانگر چون نبودی در پیش دادی نما شکر بر خود پیش دیدی
چو در پیش رو دیدی چشم اندر پیش گرفتی از سلامت شکر در پیش
چو دیدی مرد بندی بوی بگار بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خوانی شادی چشم بندی گشادی لب بشکر بسته بندی
چو دیدی خویش خود را همه رایی فزودی شمع شکرش رهنمایی
دل خسرو همه ساله بدین داد چو عصر از شکر بودی شکر آباد
بیکی جشن روزی بر سر تخت بدین فرق جوهی کرد بیکبخت
بگرد اگر دخت طاق و لیش دهان تاجداران خاک لیش
ز هر شاهانه ای آسمانی رصد بسته بر آن تخت کیانی
زمانه وز هر ماه آخر گاه دگرگون در و پرده جهه ایوان پالوان
کواکب را برابر ثابت نابسامان دقایق باد بر بیج نموده مقدار
ترتیب کده‌های شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسان که بجم را رصد دیده از آن تخت بهاری انجم خوانده
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت هزاران جام کیخسرو زبر داشت
چنان کی نه تخت آسمانی بروشنایی نه شد مشتری
چو سیلی کو بود سیل آدمی زی چو شیر از شیر باشد عنبرین بوی
زمین تا آسمان را زنگ داده ثریا تا ثری خوانده نهاده
ارم را جنگ بد در مجلس جام فلک حلقه به بر در گهش نام
پدر گزین رو دانش پر نور مرا پیرانه سیری داد منشور
که از پند دولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو برجستی چو آهوی تتار / نسیمش بوی مشک آورد بازار
ور آهو گه خاشاک خورد بیش / بجای مشک خاشاک آردش پیش
بهای در بزرگ از بهر آنست / که او با بزرگان همنشین است
بزرگا با به سال در نخاید / بر که بزرگ کند تا بد
درم داری که از سختی برآید / برو کارش به بدبختی برآید
شب دی تش عالم درج مکن / خورش بستان و خرج مکن
جهان مید و جهان کشش میستان / دگر ندهی دستان تو دانی
جهانداری تنها کرد شو نان / تنهایی جهان را خورد و نان
بداند هر که بانگ پر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
ببایدت خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چه دید از گنج و دینار / بدرد گنج و با رنج دینار
برنج آید به دست این خود مسلم / چو از دست رود رنجی عظیم
چو آید رنج باشد چون رود رنج / تهی دستی شرف دارد بدان گنج
فلک پر در ز خورشید گذشت / که گنجی نه از خورشید بگذشت
بخشش گنج دادن خنده ماکی / چو بخشش خاک داد چون کوه
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیده ماندی یک میل در میل / غلامی را که دادی پیشه پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش / نه آنستی چو خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی / بگویم چند چند آنچه که خواهی
چو نرگس بوی خوش آسا بادی / صبا دام ریاحین بردابی
بهنگام سحور عود و عنبر / خراج هند بودی عرق مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارش با شکرستان رسیدی
کباب زر بخوردی زاول روز / بر دو نودی یکی از شب افروز
ز نار زرکان بحران در نهانه / خوده زوده من زرکانه
شنیده و گزینان در باشد ام / رطوبتهای حبسی را در اندام
بلب بپور ارزق چشم نوزاد / معطر کرده از ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده / شیر گوسفندان پرورده
بنرمودی مولی لبستن از سیم / که بودی خرج آن اخلیک اقلیم
دوده من چو از جاوید خنک / بسوزاندی بجای هیزم خشک
چو بریان و کباب و خوش آن کامی / شور و آلت دیگ ابریشمش آن بود
بخوان زر نهادندی خورش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی نان لقمه چند / چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمی جان درگاه / که جنبش در اثاثی بود گاه
به هر گنبدی آن پوشیده / شور و هر چه آلت بود آنرا
نهی خوانده که فرمان نویسش / چنین تنها برآورده زتوشش
دگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از نور صبح زردی
همان شب بسیم آغاز کردی / شور و خوانده از نو ساز کردی
همه روز این شکر بود کارش / همه عمر این روش بود و منهاش
چو وقت آمد که ماند آن پادشاهی

مجلس داشتن خسرو و شنیدن خبر شکر اصفهانی

بکاری ماند آن صاحب کلاهی

بآیین جهانداری

بآیین جهانداری یکی روز / نشسته بود شاه مجلس افروز
بخورده بزمش خاص تا خاصه / ملازم کرده داران اطراف
بجز داری چند می در داد ساقی / نماند از بزم شاهان هیچ باقی
شنفت بزم را از رخ برانداخت / سخن ملکی که ساقی در انداخت
نشسته پیش تختش چون شاهان / زچین تا خوارزم و از روی تا صفاهان
ز سالار حبش تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
که خوبانی که در خورد او باشد / جهان در که چنین چنین باشند
یکی گفت اطافت روم دارد / لطف گفت کیج آن بوم دارد
یکی گفت از چین خیزد نکو / فلانسه آن طرف ارخوبروئی
یکی گفت که از چین باید آباد / کسی گرای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در قصدای کشمیر / ز شیرینی ندارد هیچ تقصیر
یکی گفتا که اندر چین و ماچین / نباشد مثل ایشان هیچ نوشین
یکی گفتا که اندر شهر بغداد / ز مشکویان برادر دست فریاد
یکی گفتا سرای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر صفاهان
شکر بر ز شیرینی نمیزا / ز دو شکر سمرقند بفریاد
بر او لبش صد خنده پیشت / لبش را چون شکر صد بنده پیشت
قبا تنگ آید از سرو چمنش / درم ولیکن در جهانش بین زد
رطب چینی و دانش دانه دریاست / شکر گذار گوید خانه خرابست
چو برآرد نقاب از گوشه ماه / برآید ناگهان صد یوسف از چاه
جز آن عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جا که چو ماه آرام گیرد / چو باده با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / که کس خانمان را در نبازد
کسی گو را کسی گیرد در آغوش / کند زان مشتری هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی / هوای تو نهاد از عشق بازی
به تعلیش دل استقبال دارد / چو دست تعال کار تعال دارد
دلش میخواست با شیرین دو ... / برگ غارت از ترکان ستانه
نه شیرین قند دی نعمت ندی / شاید مشکل بند بستی
گهر با یک گوهر شود خرد / بدریا آب دریا را توان برد
سری سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میداد کش از دل براند / بیارت از صفاهان خواند اورا
در این اندیشه صابر بود یک سال / شده دلتنگی از ... حال
پس از سالی رکاب شاهانه / سوی ملک صفاهان راند شبگیر
فرود آمد بهر جا آن بوم

وارد شدن خسرو بشهر صفاهان

سوادی دید بیش از کشور روم
گرد ... در او عشرت اندوز / بکار خود شد که روشنتر از روز
شبانگه آغاز کرده باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد*
نهفته باز می پرسید حالش / بدست آورد احوال سراپش
شبی بر خواست شه با غلامی / نه باز از شکر بر داشت کامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / صفاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عشق آن قصر بنشست / که شکر کوی و شیرین قصر بنشست

بدزدید حقه را از مونس خاص برون آمد غلامی حقه در گوش جوانان دید زیبا روی پرور نمود از جامه داریش بیسه

فرو داد او دمش از شیشه چون ماه فرستاد بر او حالی بخلف کاه چو مهمانان بابوسش در آمد بآن مهمان سر از کیوان بر آمد

ملک چون بر لب جام آمد از دست درستی چند را در کار بنشست اجازت داد تا شکر در آید بمهمان بر ز لب شکر گشاید

فرستادن خسرو شکر را در بر خویش

برون آمد شکر با جام جلاب دو تا در پر شکر چشمی پر از خواب شکر از می که شکر ریزه داود بتا یاد کز صفاهان خیزد آن بود

ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت ز خنده خانه خانه قند می ریخت چو دلبر تشنه در شهد بوسی چو عذرا آیتی در چاپلوسی

کنیزان از مشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ شمعی را نه … می همه در نیم شب نوروز گشته بکار عیش دست آموز گشته

نشست و باده پیش آورد حالی تهی یا رب چنان و خانه خالی نشسته شاه عالم مهترانه شکر بر دست چنگ و چغانه

نمی در آبگینه آن سبزه در آب خنک سبزه آتش تر گل باد آتشی راه میداد ز شیرینی بدست شاه میداد

بیاد رهها پر تاب میکرد ملک را شهربند خواب میکرد چو نوش باده از لب نوش برداشت شکر برجست و شمع از پیش برداشت

بعذری کان قبول افتاده در راه برون آمد ز خلوتخانه شاه کنیزی را که هم بالای او بود بحسن و چابکی همتای او بود

بر او پوشید زر و زیور خویش فرستاده گرفت آنگه بر خویش ملک چون دید کآمد یار خویش ستد داد شکر از انگبینش

در آن جبه آنکه کام دل راند بعهد و علی بر افسونی خط خواند کنیز از کار خسرو ماند مدهوش که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکویی فسونگر بود وقت نغز گویی ز هر کس کو بسا لا سروری داشت سری در گردنه بالاتری داشت

سحرگاهش مغزی بر از بادام تر بود لبش بر نی فزون از ناشکر بود شبی کآب نفس لکه … روا بودی که کسی … …

هر آن روزی که نفسی گو گشتی چهل من ساغری از دو هشتی چو صبح آمد کنیز از جای برخاست بدستان از ملک دستوری خواست

بنزدیک شکر شد کام و ناکام شکر را گفت احوال از دو ایام هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد تماشای نهانی خلوت را بدر کرد

شکر بر داشت شمع و در … … چو نوش باشد بکاشیشه … شکر ملک پنداشت کانهم بیدار بود کنیزک شمع دار و شکر او بود

بپرسیدش که تا مهمان پرستی بخلوتها چو من مهمان نشستی جوابش داد کای از هر … … ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

همه چیزت هست از خوبرویی ز شیرین شکری و خوبرویی یکی عیبت اگر نامد گرانست که بوی دهان … … …

ملک در مردم آزرده بوی ناکی نوا چه زین تلخ چون بوی ناکی لباس بوی گل شه چو … بر … … خوردن سیر

ملک چون رخت ازو افسانه بربست گرفت آن شیشه را یکسال در دست درین غم چون بگذشت سالی خراج شد از حالی بحالی

بپرسش رام شد دوران نوشش برآورد از درخت سیر نوش

خواستن خسرو شکر اصفهانی را

بر عادت سال قبل

شبی بر عادت پارینه برخاست ز شکر بار بازاری بیاراست

همان شیرینی پارینه دریافت بشیرینی رسید هر گوشه کاو تافت چو شکلی چند رفت آمیزش … … بر بد آمد شکرانه … … ناری

همان حقه نهاد آن سیم ساقش لحن دیگر از خود کرد طاقش ملک شد آن دهان آلوده بخورد با سیه شکر آلوده بخورد

چو شکر بر چمن … شب را ملک پرسید باز آن نوش لب را که چون من هیچ مهمان دیدی درین رخت کسی در بر کشیدت

جوابش شکر پیش داد شکر که باد هم بود یاری چون تو در کار جو آن کان ماه رو بوی دهان بود تو خوش بوی دهن بی چون … …

ملک گفتا چو بینی بوی هر چیز ببین عیب جمال خویشتن نیز بپرسیدش که عیب من کدامست که آن عیبان نکو … …

جوابش داد کاین عیبت مشهور که یک حق زنده گیتی دور چو دور چرخ با هر کس بسازی چو کشتی با هر کس عشق بازی

نگارین مرغ ای نقش چینی چرا هر لحظه بر شاخی نشینی خلاف آنکه داری دلنشینی که هر لحظه کنی بازی بهر …

جوابش داد شکر کای جوانمرد تو پنداری که زین شکر کسی خورد بستاری که شیرا دادت … چشم که من زاده ام بر مهر خویشم

نکس با من بسی در پرده خفت نه در مرکسی در دو در شب گذران شد … … که می که در خلوت تو با آن نشینی

یکی من باشم آن کاول … … نشستم وحدت … … … و لیکن آن دلستان کآمد بر تو نه من چون من یکی باشد … …

چو شستید این سخن شاه از زبانش بدین معنی گواهی داد جانش دری کو را نبود … … … ده ما عشقی بر وی گواهی

چو برزد و تهش برق زد … ملک چون آب شد در کار …

پرسیدن احوال شکر را

خسرو از بزرگان صفاهان

بزرگان صفاهان را طلب کرد از ایشان پرسش آن نوش لب کرد

یک روپه همه شهر صفاهان شنید آن پاک دامن کوکبان که شکر همچنان در رنگ خویشست نیازرده گلی بر رنگ خویشست

متاع خویش در بازار دارد کنیزی چند را در کار دارد سمندش گرچه با هر کس بر است ستان دور باش آهنین است

جوانان پیر گردند بسوزی ولی کس کرد یار او نه … … فلک را فرق آمد کار … … که از چندان کس چون … …

فرستاد و از سرای خویش … … باین زن در نشوید دست … … نشسته در دریا بر ز … … کمین لعل یاقوت شد جفت

سوی شهر سپاهان شد دگربار شکرباده به اسپاهان شکربار شکرلب شیرین خوار میکرد شکر شیرینی در کار میکرد
چو خسرو بود در چه مانده دیری در آن عشق هر کس زود سیری چو گشت از شکر خوردن ملالش بخوشابا بشیرین شد دگر راه

سیر شدن خسرو از عشق شکر

شکر دلتنگ شد بسیار میخورد ز شکستان شیرین خار میخورد شه از سودای شیرین شور در سر که از نان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در تب که باشد عشق چون از انگبین نوش کسی کز جان شیرین باز ماند چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین بجز هر شکر حلوای شیرین چمن گلگشت چون نسرین نباشد شکر گفت چون شیرین نباشد
که شیرین و شکر هست یکسان زنا چیز و شکر شیرینی از جان چو شمع از شهد شیرین برفروزد شکر بر مجمر اینجا عود سوزد
شکرکان چاشنی در جام دارد ز شیرینی حلاوت وام دارد ز شیرینی بزرگان ناشکیبند شکر طفل طوطی را فریبند
برآید کان بشیرین نسازد شکر چون آب را چه گدازد ز شیرین تا شکر فرقی عیانست که شیرین جان و شکر جای جانست
پریرو هست شیرین در عماری رقیب او شکر در پرده داری براند هیچ در نخچیر تیر است که شکر بهر شیرینی تیر است
دلش میگفت شیرین باید مزود که شیرین را نشاید از شکر سود یخ از خورشید ... تر گوهر خلاف است کاین خشک است و آن تر
زدل تنگی دل گشاید اندیشی ندارم چون شکر هنگ ابجیس که شیرین خوشتر است از جان شیرین نخواهم یاد و جو دلش جان شیرین
چو من با جان شیرین کار دارم نبایم عالی شکر نگارم که سنگ آسیا بر سر گردد دل آن دل نیست کز دلبر گردد
برگردم گرد آنم سر از پا سری دارم و صباح از هر دل کما دگر ره گفت کین نه بر خاست صبوری کن که رسوائی خاست
مرآن به که از شیرین شکیبم بطبع ناشیرینی فریبم مرا شیرین و شکر هر دو در جام چو بر شکر شکی گردد ایام
دلم با این رفیقان در نخفت دلم خانه کشتی من نوخفت ببایدم کشیدن میل درمیل اگر کس را کار برنیاید تعجیل
شنیدمای که زیرا چون سایه مرو در نردبان جز پایه پایه چنان ره جو شو در جستن کام که از نایافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا کرمش بیابی فتوحی بر فتوحی خویش یابی دل آن ... کز درد مرد را آید مراد مردم از مردی برآید
بسی بر زنان کردن خوشست زنا کردن زنا کردن که دست بصبرم کرد باید ... خوی زنی شد با زنان کردن ...
مراد عوی چو باید کردنی شیری که آهو نگند بر من دلیری اگر چو گوسفند پشت ریشم نه بر پشت ... ن از پشم خویشم
چو سیلاب نیزار خود دلیس گمشم چو سیه بر کلیم خویش ... چنان در سر گرفت آن ترک طنازی که خسرو نه بگرد شد ناز

چو گردون داستانها سنجیده ازین خانه دیگر چه جوید دلم را گر ز جوش خون برآرد طمع بود و طمع خاطر برآرد
ز معشوقان و فا جستن خوب است که دیدی کس که دارد با حبیب مرا هر دم بر آن دارد شتاب که جز بشتاب او خون برنیابش
من این از زر همانا که دارم اورا چو از زر دم تمام از زارم اورا خون از زر از او که بر سر ریزد چنانش زن که هرگز بر نخیزد
کلیدان در چو خویش گشتن کوران خون در مرزها او را گوزن دل شد چاره آن غم ندانست که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد چو از دیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کور از خود با شیرین او است که پنداری که دشمن ترکسی است که ناگفتی درپیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز از دیوار می پوش که باشد در پس دیوار ها گوش اگر خواهی که پنهان داری خویش مده خاطر بدان پیچی سپید پیش
چنین بس بگو بخوان گفتش باز که اندیشیده ... ناگفتن راز سرودی کان بپایان آید به نرود کز زهر ... ز انش به
درین مجلس چنان کن پرده سازی که ناید شوردر اندیشه بازی دگر دانا دگر نادان بود یار اضاعت زلکس به هر سپار
مکن با هیچ محضر نشستی که نارد در شکوه خوشکستی درختی کار در هر گل که کاری که بازآرد ترا امید داری
سخن در فرقه پرده کو خام ... ز هیکل شود نام چو خوای صد جا درشت کاری به ره راهی در رنگ ناحی
اگر صد ره بیک آید و پیش چو دهی به بود زان به بیش بچشم دشمنان بین حرف خود را ببین حرف شناسی نیک بد را
فلک دانسته هر از رای پرور که غم پرداز شیرین است شاپور

طلب کردن خسرو شاپور را از نزد شیرین و حکایت شب گوید

سحرگه خوانده کرکس خلوت ... که ز تنهائی که تنگ آید آنگاه چو تنها مانده ماه سرو بالا فشانداز نرگسان لولو لالا
جنگ آورشبی از تنگی حال که بودنه شب بروماندگی سال شبی تیره چو کوی زاغ بر سر کز آن جنبش چو زاغی کور بر پر
کشیده دامن خاطر من سیاهی بروی تار مرغ صبحگاهی دهل زنرا زده بر دست ها پر که که راندن ره دریا ها خار
نهاده پاسبان را چو بیک آورد شش جرس جنبان خواب پاسبانان سیاست بر زمین و من کنید نمانده تیغ ها گردن نهاده
زمانه در سهیم خورشید را رحم بسته بزادن صبحگا را گرفته آسمان را شب در آغوش شده خورشید بمشرق در آغوش ●
خبر با طالعان ره ... در تب شما یکران را دیده در خواب زمین در ترکشیده چتر شاهی فرو بسته جگر مرغ و ماهی
زمانی گاه با زانده در پای فلک چون قطب مانده بر جای جهان از گاه ... جگر بود که گاه تب جهان جای دگر بود

مرا نشکسته جهان در باغ جیب — زده زین ورق مه بر سر خویش
به هر دوری ستاره گرده در بر — فرو شسته ز کیهان اندر خم خر
ندیده در خم خاکستر آلود — از آتش خانه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه در راه — فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو شد بتقدیر — که گردانند بجنبد وزن هم
نه موبد را زبان زند خوانی — نه مرغان را نشاط پر فشانی
به هر کام از برای نور پاسی — ستاده زنگی با دور پاسی
چراغ چهره زن را نور برده — خروس چهره زن را غول برده
نشسته و گر شب دیو بی زور — خروس خانه بردار دعا نه
چو شب بود و اگر با صد دیو چون تیر — خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده — چو عکس چون دل شب تیره مانده
ز تنهائی دل شیرین چنان تنگ — که سنگ از آن جهان با جان بجنگ
زبان بگشاده پیچنده ای زار — نشسته با بلا یا چاره دانه
نخست این داستان دشمن جان — که شب با شد تا جای جان بیابد
بود چاری شب جان سپاری — ز چاری تیر بمار واری
چو جای شب سیه مار است گویی — چو زنگی آدمی خوار است گویی
چو افتادی ای سپهر لاجوردی — که هستی چون دگر شبها کرای
از آن گریان شدم کین زنگی بار — چو زنگی خود نمی خندد لبی بار
مگر دود دل من راه بست — نفیر من خلک در ره شکست
مرا هنگر چو عکسی داری یبیب — ندارم دین اگر دین آری یا رب
شبا امشب جوانمردی بیاموز — مرا یا زود کش یا زود شو روز
چو ابر جای مانده ای چون سیه میخ — بر آتش میروی زیر سر تیغ
دل زن را اگر غم دشت بسته — نه آخر پای بر دین ره شکسته
من آن شمعم که در شب زنده داری — همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر تنهوزم بر آتش — که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بر برزنم چرخ کهن را — که هر کس خواند خند به سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بجنبان صبح اگر داری دهانی
اگر کافوری ای شب بشکیبی — جوابم ناوری آواز تکبیر
وگر تیش نه ای صبح روشن — چرا نایی برون از سنگ آهن
درین غم هر دل پروانه وارش — که نور صبح روشن گرد کارش
تو گفتی فلک صبح گاهی — در آن کوره نیابد هر چه خواهی

زاری کردن شیرین در فراق خسرو و بوی گل وصال شنیدن

کسی کو بر حصار رنج ره یافت — شکیبش از کلید صبح گه یافت
حصار را حصار آنجا گشاید — کلید آنجاست کار آنجا گشاید
درین عاشقی که باشد نشر جانها — گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد بر وشنه — بود کو با تسبیح خدا ونه
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست — چو تسبیح آرد آن گویا زبانست
در آن خلوت که آن تسبیح خوانند — زبان بی زبانان نیز دانند
نظر داری سوی تحفه خاوان — بر آن هم زبان هم لالان
چو شیرین کیمیای صبح در یافت — از آن صبح سعادت روی بر تافت

شکیبایی در فش نه — خروس صبح مفتاح الفتوح خوان
شب تار از روی خویشتن رفت — برآری با دعای خویشتن گفت

انابه نمودن شیرین

خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان — درین غم بر نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ — خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری رس فریادخوان رس — به فریاد من فریادخوان رس
به آب دیده طفلان معصوم — به سوز سینه پیران مظلوم
به بالین غریبان بر سر راه — به تسلیم اسیران در بن چاه
به داور داور فریادخواهان — به یارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد — بدان آیت که جان را زنده دارد
به پاکی تنی دین پرورانست — به صاحب سری پیغمبرانست
به محتاجان در بر خلق بسته — به مجروحان خون بر خون نشسته
به دور افتادگان از خانمانها — به واپس ماندگان از کاروانها
به وردی کز نوآموزی برآید — به آهی کز سر سوزی برآید
به ریحان نثار رشک ریزان — به قرآن و چراغ صبح خیزان
به نوری کز خلایق در حجابست — به انعامی که بیرون از حسابست
به مقبولان خلوت برگزیده — به معصومان آلایش ندیده
به هر طاعت که نزدیکت صوابست — به هر دعوت که پیشت مستجابست
به توفیقی که بخشد رهبری را — به تصدیقی که دارد رهبر دیر
به درد یوسف و اندوه یعقوب — به خواب خلیل و صبر ایوب
به روح پاک نزدیکان درگاه — به سر ارواح آن خاصان آگاه
بدان آه پسین کز عرش پیش است — بدان نام مهین کز عرش بیش است
که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین گرداب غم بیرونم آور
ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
جگر در تاب و دل در موج خونست — گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه من شاید تر یابی ضعیفی — نشان جای بد یابی حریفی
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از صد ثنا یک گفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کس نه هستست — تو هستی و آن دگر هستی شکست است
تویی در پرده وحدت نهانی — فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز — نداند دل از آغوش کس باز
به هر کار تو در بسته در هم — نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلک برجستی و دوران گشادی — جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی و جان ستانی — تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
به توفیق توام زین گونه بر پای — برین توفیق توفیقی بیفزای
چو سنگی را نه خواهی یافت چاره — بتسلیم آوری در من رضا ده
اگر چه در قضا نتوان زدن دم — ستم شد برگ در زنده کاند
من آن رنجور بی طاقت چه دارم — چه درمانی که من طاقت ندارم

زمن ناید بجز بیچ کاری … گر از من ناید از تو یاری
بانعام خودم دلخوش کن امشب … که بخشم تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی … اگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد و لابه ساز دادش … چو آب چشم خود غلطید در خاک
فراخی داد ایزد در دل تنگ … کلیدش را برآورد از بن سنگ
چو نشید این دعا دگر بار … ز تلخی رست شیرین شکربار
بیادش در دل خسرو اثر کرد … دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

رفتن خسرو بشکار و آمدن بقصر شیرین

چو عالم برزد آن زرین علم را … گرفت تاراج باشه خیل غم را
فلک را جنبش تکبیر برخاست … ز طالع بخت تقصیر برخاست
نشاطی چون رخ شیرین عارض … شه از شهر سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست … زمین چون آسمان از جای برخاست
علم داران علمها را کشیدند … دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد چنین شه سواران … پیاده در رکابش جداران
زگیسو دست بر زین بسته فغفور … ز دیگر سو سپه داران فغفور
کمر دل بسته دانا زوکت ده … کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش … رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه … چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
گرافتادی سر گیسوی از تیغ … بجودی جای سوزن خوار تیغ
که شمشیرهای زرنگارش … گرد شش شده زرین حصارش
دران جنبش که بود از تیر و شمشیر … زبان گاو برده زهره شیر
دهان دور باش از خنده میخیت … فلک را داده ریش از دوربیسیت
سواد چتر زرین باز بر سر … چو بد زرین حصاری برجی از زر
نبود از تنها بر آس شاه … یک میدان کسی را پیش او راه
نفیر چاوشان دور شو دور … کلیسی چشم بد را کرده مهجور
طراق منقرعه برکوه و بر سنگ … ادب را دور کرده چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته … هوا از زر و از دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی … روانه صد صد از هر سو جدایی
قوی کوسها بر کوهه پیل … گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز هفتم وراتاهای درفشان … سنگهای زرین عرفشان
هزار اشتر بنفرشهای دیبا … روونده بر زر زورهای زیبا
همان بنجاه پیل کوه پیکر … بزیر دست محملهایی از زر
صد و پنجاه سقا در سپاهش … با آب گل همی کشتند راهش
صد و پنجاه مجمردار دلکش … فکنده عود هندی خوش در آتش
هزارش طرف زرین بود بسته … همه منیخ در سنگها شکسته
بدان تا هر کی او بی راه راند … بهرکابی درستی باز ماند
قوی کو گذر کردی بدان راه … برهنه کی کرد آنجا گذرگاه
برین آیین چو بیرون آمد از شهر … باستقبالش آمد کوکبه دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ … که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهان گیر … که خواهم کرد روزی چند نخچیر

طرب

چو در نالیدن آمد طبل باز … در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روانه بر هوا باز سبک پر … جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان … رسیده از عقابش عقابان
همی داشت شاه پرواز شب نه … اگر ده ساله نخچیر این جهانه
هوای مرغزارش دیوانه کرد است … شب نخچیرش آنجا خانه کرد است
بنه در بیشه گلزار بستان همی تاخت … شکار افکن شکار افکن همی تاخت
پیاده هر زمان نخچیر میکرد … نخچیری دگر تدبیر میکرد
در آنجا همچنان بر دشت زرین … رکاب افشانده سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام … فرود آمد چو باده در دل جام

رسیدن خسرو بشیرین در شکارگاه

شب از عنبر جهان را حلقه می بست … زمستان بود و باد سرد می جست
زمین گرم بود آتش دل افروز … پرنده آب را گرد دم شمشیر
اگر چه مرد باشد سردسیری … نشاید کرد با سرما دلیری
فلک فرمود تا آتش بر فروزند … بر سنگ و بخور عود سوزند
بساطش تر از آنکه دل شاه … خمود از اول شب تا سحرگاه
سحرگاه چشمه عود قماری … هوا سنگ دخود کافور باری
چو صبح آفتاب از کان برآمد … ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از بوی سنبل … چناق شب گرد هش کرد چون گل
طبیبان شفق چون رگ کشادند … فلک را سرخی از رگها گشادند
فلک از خوابگه برخاست شادان … نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی … نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آهو بسته اش بر رخت خوش … تقاضای مرادش در طرب خاست
بر آن شد تا بر شیرین رود مست … سوی قصر نگارین راند بر دست
دل از مستی شده بر کام با او … غلامی چند خاص از کاس با او
خبر دادند شیرین را نهانی … که اینک خسرو آمد ناگهانی
دل شیرین ز نام دانگ در رسید … وزان پروانه یا هنگام رسید
حصار خویش را فرمود بستن … رقیبی چند از آن بر در نشستن
بدست هر یکی از بهر نثارش … یکی خوان زر که بچه در نثارش
ز مفرشهای چینی بر گذرگاه … یکی میدان بساط افکنده بر راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت … گلاب افشانده خود چون عود بر سوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه … نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی … بر او از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ … که روشن چشم شد زو چشمه سنگ
در آن گرد برد از شبها نور … چراغ گشت برلب مانده از دور
برون آمد ز گرد آن صبح روشن … هدیه آورد و از آن کلها گلشن
خدنگی رسته از زرین خدنگش … که شد آب گشت از تاب آب رنگش
مرصع پیکری بر سینه دوش … کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده … خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته بسته نرگس بدستش … زخوش خوابی چو نرگسهای مستش
کلاهش زر و حق غرق گشته … تذروش زیر گل رقاص گشته

کمربندان گرفتش حلقه بسته / دست و لب از گل دسته بسته — چو شیرین دید خسرو را چنان تنگ / زبانش دوش کی ره راست
زمین بوسی زنازنخچیر مانند / هوشش آمد بکار خویش درمانم — چو شیخ شاه عذری آمد پیش / درانداخت دل از بر خطی پیش
نگشا چاره کارم چو باشد / درین اندوه غمخوارم که باشد — قیاسی کرد با خود آن گل اندام / که گردم خانه زین کار بدنام
اگر بگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت بار فراقش — اگر گیرم بر شه دیر ماندم کردم / چو لیلی در جهان بدنام گردم
نوشتم تا خط پوشیده بچشم / چو شوم ز من کوشیده خشم — چو شاه آمد کنیزان دویدند / زر افشاندند و دیبا کشیدند
ب دهقان که صد خرمن نگارد / ز خرمن صد یکی جو برندارد — به ناکشته را کز در درآرند / سپهر دور بین تا در چو کارند
فلک بر دوش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند سوی قصر شبرنگ — دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در بازگردد / نه دست آنکه قفل انداز گردد — رقیبی را بنزد خویشتن خواند / که مارا از چنین بر در چرا ماند
چو مهی دید شیرین از من آهنج / چرا در بست از چنان رنج — درون شو گو که شاه خود غلامی / فرستادست نزد بخت پیامی
که مهمانی بخدمت می گراید / چو فرزانه بباید یا نیاید — تو کاندر لب نمک پوسته داری / بمهمانی چرا در بسته داری
ندارم جنگ ای کافر بادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم — تو خود دانی که من از هیچ رنجی / ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید باخت وساز گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن — اگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن سر زبامت تا ببینم
چنین زاری ببپای شاه بگشت / شکر لب را بشنیده در بگشت — کنیزی کاردان از گفت چون باد / بخدمت خیز بیرون شو بوی شاد
فلان کشتی اطاقی دیبا رابیار / بزن باطاق این ایوان برآر — ز رفتار و عطار خالی کن از پیش / معطر کن بمشک و عنبر آن پیش
بساط گوهری در روی گستر / بیار آن کرسی شش پایه از زر — بنه در پیشگاه رشته دربند / بس اکنون شاه را گوای چنان اوند
پرستاران نو شیرین هوس جست / حفظ خویشتن در چنین گفت — نه تا کین سرا اهند وی این نام / نهفته را چنین دادست پیغام
صلاب نتیجه زراه چشم میخ / که امروز اندرین شغل نشستی — من آیم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم خبر دی گستاخ
گویم آنچه مارا گفت باید / چو گفتم آن گهم آن گفت شاید — کنیز کاردان بیرون شد از راه / برون برد آنچه فرمود آنچنان شاه
همه ترتیب کرد آیین زربفت / فرود آورد خسرو ماه زربفت — رخ شیرین ز عجب گشته زرنگی / که زال شده چون سازد پیاده
جواز زر کرد زربفت زبر جت / ز جلاب شکر ز یاد کرد رخت — جهت چاشنی گیری چو جلاب / فرستادش ز شکر بهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه دربست / نقاب آفتاب از سایه بربست — فرو پوشید گلناری پرندی / برو هر شاخ گیسو چون کمندی
کنیزی حلقه وار انگنده بر دوش / زهر حلقه جهانی حلقه در گوش — حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سراغوشی برآورده بگوهر / برسم چینیان بگشاده در بر — سیه چتری چو زلف عنبرافشان / فرو آویخته از ماه درفشان
چنین طاوس کرداری بنازی / روان شد چون تذروی در تکاپوی — کشاده دلبری در سر گرفته / نیازی دیده و نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان — کشاده گوش گوهرکش ز لعل / کمر بسته زیر کرده پیش لعل
جهان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق شاهان خسرو کرد پرتاب

دیدن خسرو شیرین را در قصر و مناظره کردن ایشان

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را — بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن بخاک — عیاری زجای خویش برجست / برابر دست خود ببوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز — که دایم تازه بادی همره آواز / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت — ز لعلهای گوش گوهر آویز / تنگی لعل در لعلش کشیده
ز بس گوهر که در لولو کشیدی / بریج در رشته لعلم کشیدی — چنین باشد نثار آن کو بخت / بر وجه شاد و وای شادی بر اوست
چنین در ساختی چون شهد با مه / ز خود تنها کردی بسیج نقصه — دلا درست برمن چرا بود / خطا دیدم نگارا با خطا بود
زمین دارم رها کردی پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی — نگویم بر تو ام بالا نشستست / که در حبس سخن راه غذا بست
ز جهان تو ام بر روی جهان / چرا باید دری بستن بر جهان — گر یک بار کو با جهان نشسته / همان بهتر که زین ره باز جسته
ش بدست در رسیمانه / کم خوش نشستی جان و جهانه

جواب دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که بادا دولت بر جهاندار — فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی / جدا از تنش بسیاد ... — ز من عذر که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت
غلام کشتم تو در مهربانی / غلام بالای سرفهرست تو دانی — من آن کردم که از راه تو جستم / اگر کرد تو بالا جست ...
تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی — من از عشقت برآورده بغنج / بپای برچو بنده پاسبانی
جهانداران که ترکان غلامانند / بخدمت بنده وار در بام ... — من آن ترک سیه چشم درین بام / که بنده وی عینت شده نام

اگر بالای مه باشد نشستم — شکفته رگ بنه زیر دستم — دگر گفتی که آن ماه جهنده — چنین بر روی مهمان در ببندد

نه مهمانم نوای باز شکاری — طمع داری که کبک کوهساری — دگر گفتی که یک دو دست جای — من اینک چون گریزان پیش پای

لعاب رو که دلها جست و جو را — نشاید کرد مهمان را فضولی — حدیث آنکه دادستم روا بود — که سرمست آمدی چشم خطا بود

چو من خلوت نشین دانم تو مخمور — زخدمت رای مردم که شود دور — ترا باید پری چند بشاید — گزین کردن و رستادن به نکاه

مرا بردن بمهد خسرو آیین — شبستان را این کردن تو شیرین — ز من شیرین سواری می ارزد — هوسی چون شکر کامی ارزد

تو خواهی کز گزر آه ز مستی — نقلهانم حوزی چون نقل ستانی — بدستاری مرا چون خانمان — چو گل بوی دگر کنی اندازی اوست

لمن بر ده دری با جهد شاهان — تر آن بس که کردی در جهان — تو با شکر توانی کرد این کار — نه با شیرین که شکر را کند شور

شکر باید ترا شکر تمامست — که شیرین شهد شد وین شهد خامست — دو تلخی بود در یک لخت بستند — ز طا هسی دو پر بر یک نشستند

دو دو بر دو بهتن در یکی یک جست — دو دل بودن کسی را کامل یک جست — سزاوار جفا رو شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش — نواز عشق من و من چه نیازی — می بازی کنی در عشق بازی

زده گوی به دو سوی دو رد — زلیک گوی یک گوی دو سر رد — چو سلطان شوی که بایک گوی سازد — نه چون بیند دگر باره گوی تازد

مرا از روی تو یک فتوی پیش — ز تصنیف هزاران روی جان بپیش — اگر یار رفی رفت ازگی رفت — از آن زیبا ترا یک صد بهانست

ز تو شکر شکسته پر خواهان — شکن سنگ بروی آهوی ناله — ندور اندازی شکوی شاهم — که در زندان این سنگ سیاهم

بقا خانه که گر برزد زر خانه — بود سر دایش آب زندگانه — شوم در خانه ئی عشق که خویش — نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

گل برشو از من معنی که پاکست — برابر گنبد پیش گرچه خاکست — بیا سایه بی سرغ و ماهی — بیاسایم من از جان و چو خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته — دری دربسته و دامی گرفته — چو طوطی ساخته با آهن بند — شمار چو عنقا گشته خورسند

تو در خرگاه و من در خانه تنگ — ترا روزی بهشت آمد بر سنگ — چه بازم تو تو کردم در این چار — نه مرهم باد در عالم نه کلک و دار

دوو روز جسم اگر با دست کرده — چنان کش گذر تا گذر دو دو — ده چون رفتی شده زین گذرگاه — زغارت برد بر دین باز خرگاه

دین من که جان بر خاک است — براهی چاه چون کنی دست — کجای چون پری شیر از گی رم — که شیرینم نه آخر شیر خوار رم

نه آن طعم که از شیرین زبان است — بکوید اوکلیم و هستن نه — در این خرمن که نور در قات — بگو با رشت سایه حاجت

چو زهر از عشق رایگان رو — بیادار و بخت اگر بر آزم — چو لیکن رگر چو اول دو دو نا کم — بآخر نوبت آخر تو با کم

نخست آتش دو چرخ آگهی تب — بکام تشنگان در چین دو آب — مبعودی که حجت بار طرفدار — که چه خارم بیا بس طرف‌دار

رجب با دستوان بندار — چو مه با شب بود تا بندارد — ترا بسیار جنبش در این راه — با کن تیغ من شیر یم شاه

بسی هم صحبت باشد در این پوست — بلیکن هیچوان من مرغ آن پوست — تو در عشق من از مال و جاهی — چو دیدی خر خدا آن دی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روز و از خود شاد کردی — کدامین جامه بر یاد دم در دیدی — کدامین خاری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی پیامی — کدامین شب فرستادی سلامی — تو سالم نیز دی باده دستان دو شب — قسم شاه پرویز دست فرد

دگر باره جهان را از سر مهر — جلالی کف که سرو سن چهر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

طراز با سپهی سرو قرین باد — طراز با طراز خون همنشین باد

دهان خود من از جام لب دار — سر چون من رطوق عقب دور — خرابات گر چو زر بر آب دارد — بنازم چشمه نوش آب دارد

شکوه که دریا با چراغی — جانم چون باد تو با — سر سپهر و تر ابالا عبد است — بیاد تر شدن آمد ولی سپید است

نثار برا که چشم یوسف ند — که این شیخی بکار رساند — مرا بر خرگش یک مس با با — نثار رنگ چو صد پیل بالا

چو بر من کیخ تار روئی شاید — چو تار و تو ام چرا در خاک ماندی — دل بیچاره گی خواهش دانی — تن بیچاره گی خواهم دانی

چو حلقه گر ببایم بر درت بار — درت را حلقه در بوسم که که آ — شوم چون حلقه چون طوق بر گوشی — غلط گفتم که چون مه حلقه در گوش

لمن بر من جفا گر هیچ نه — بدارم بر تو در خاطر عطا — دگردارم که ماه آن لال حجت — که ما آدمی رسم قدیمست

همی شد کی کن لطفی بیارامم — رها کن دوستی چون من شده رام — شب بدخوی بر آبار کردن — زر کار از جبین بد با کردن

چو خاک اندرهی بر تستم — نه انطاقت خاک اندازه خانم — کو گر راه من چون تشنه بر خیز — چو بر خیزم بیا بنشینی فتنه انگیز

لمن کن طلسم را پرواز چنی — گر از من ننگستی باز چنی — شبان چه کن کنار گرد کا — لمن با سر برز رگان سرریز کار

نه هر آید که پیش آید تو ان خورد — نه هر چه از دست بر خیزد تو اکرد — نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد

من این خاری زخود و خود وانگو — لباه از بخت به خیم نه از تو — جرس پیوسته جنبش کوسم — دل چو وقت زد بانگ خروسم

وگرنه در دو صد سوزم که دیدی — چنان روزم چنین روزم که دیدی — غلط گفتم که عشقت این نشاید — بناشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من مزن چون زاغ کان آواز بر من
اگر بر من لسعت تا کی نماز بگو تا خط موقالی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی کنم در بندگی حلقه بگوشی
وگر چشمم کنی بر شیشه آزرم پس این چشم دگر را نیست آزرم
کمر بندیت را بندم بجز غم کلاه داریت را چینم که چو نم
اگر گردد سرم با چنبر از تو برآرم گرد اینهمه سر از تو
مرا هم جان تو دادی هم زندگانی که آن کس نیست اندر تو دانی
هشیاری چو مستی گاه و بیگاه نگردم جز خیال در انتظارگاه
کسی چون من کزین شربت چشیدی بود کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم دریدم برغبت جامه نومی بریدم
چو آن ناشکر از من برگردد بنای پادشاهی در نگردد
نه زندی بودم اندر عشق رویت که طنبوری بدست آیم بکویت
جهان دادو نیم در کارسازی جهاندارا زکی و عشقبازی
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم بتاج و تخت سودا می‌خریدم
چنین با دیگری خورسند بودم ز دل با جان تو در بند بودم
بعشوی کی آید سحر دم خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی نزدم در کار مانی جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روا گر داد عشق آن نقش زیبا سخنهای نگارین تر ز دیبا
گران افزون که دوران جهانست شب و روز زمین و آسمانست
جهاندار و جهاندار جهان باد زمانه حکم کش او حکم ران باد
طلسمی کو اک در جانبش بزرگی سعادت در رکابش
مراد دل ز خیر و صد غیابت پناهی گذران دگر ثوابت
هنوزم نازد دولت می‌نماید هنوز از راه چاری در آید
هنوزت در سر از شاهی غرورست در اینجا کی غرور از عشق دورست
جهاندار کسی کو عشق بازیست که عشق از پادشاهی بی‌نیازیست
نشاید عاشقی با سرفرازی که بازی برنتابد عشقبازی
ازین گرمی که با دسرد باید دل تابنت و با دل در دو باید
من آن نوعم که برکف برده‌ام هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک با نوی سقلاب کنون در شیشه‌ام مانند گلاب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم چو گل بر چشمه سرد رستم
ازین گور کهن زنده سنگین باید تو گردم صبر چندین
چو زر با بودم از گرمی شیرین فسردم چون یخ از سردی چنین
نه دوستی کن چنس برم تو گنج نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا بیند بهشتم یار بهمجا تو را خواندم و فادار
تو هرگز در دلم جا ناکردی چو غمخواران مرا دانکردی
مرا دیگر ز کس که بود بیم که جان کردم پیشکش تو تسلیم
ترا از او بر زمین چون باقیست بیک حاشیش خاک بر دارد اوسنگ
کرم عشقی بود جاییکه نشینیم دگر نه چیم از خود بچه بینیم

گر از من خود نیاید هیچ کاری که بر شاید گرفت از دوستداری
زنم چندان تظلم در زمانه که چیزی بر نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد بود در بند عشقت بنده شاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم بنده آن آتش پسند هنوزم چشم چون نرگس پسند
هنوزم غنچه دل ناشکفته است هنوزم در دریا نسفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست هنوزم لب پر آب زندگانیست
هنوز نرگس خوابن طرازست لب چون شیر چشم کرشمه سازست
دلی نیست ریاحین را نسیم دلی چون صدف در ... یتیم
چراغ از نور من پروانه گردد مه از بیننده‌ام دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ گل از دیم زردی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کشد باد ترنج بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب زنخ نهم بر دست شاهان سپید از سیب نهد سیب سپاهان
بهر در گز لب و دندان بخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در جهان سرفرازی غزالان از من آموزند بازی
کز از حسرت این چشم چالاک ز ترکان زهره یلالاید نه ترناک
گر آهو یک نظر سوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی بردم ره از جستجویم ببوسی با چشن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی در انگشتم ده صد چون او نکوئی
جوان زری که دارد طبع و جهانست بناره در کمین بر دست من تب
چو با تو تو به چند و انکه بود بر شوت با طرزه جام گرد
عمره گر چو ترک دلستانم ببوسه دلنوازی تیر دانم
نگیرد با رسیان هر کس که آواز نگیری نیابد از پس
گرگان با خندان آتش ناشیت که آواز نگیری و جهان آتش
رسی که در دام در چشم بانور زنرگان تنگچشمی کرده‌ام دور
رسنگی کس بچشم در نباید کسی با تنگ‌چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیرسازم لب شیر از زنجیر سازم
چو لعلم پسته را نادره کرده تو مرد از بیهی نامرده کرده
شکر بشکره دندان من شد وفا پیوسته پیمان من شد
جهان را نازدارم صد جهانم اری در ناز دارم صد در ازم
لب لعلم امان شکرستانست سر زلفم امان دهی کشانست
ز خورش نقلی چو می در جام دارم شکر در دهن با دام دارم
اگر چو باریسین کشت سیم امان جان کش جان لعل و زر بیم
رخم روزی که غمزه زد جهانرا بغارتیی فروشد ارغوانرا
ز رعنائی که هست آن گریست بنالایه بخون برکس و دست
چو شور شهر گرمی دارم و زینگ چو سگبان کوکی کشتم چنین بار
بروتا بر تو گشایم چون دشت که در گردن چنین خوام سیست
نگوزده زخم دشت بر دارم چشت چه کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنی چنگ

پاسخ دادن خسرو شیرین را

جهان در انیانه جز چنین جان

دگر باره بگفت ای دل‌فروز بحسن کش از ما مهر دو روز
مکن با من حساب خوب‌روئی که صد ره بیشتر زانی که گوئی

تو در آیینه دیدی صورت خویش بچشم من دری صد بار از آن بیش
ز راه پرده دان گویم دلارام دلم پرشکر گردد از این نام

رخت خورشید خوانم بر اساسی که مه را بر فلک روی نشستی
دل شکر در آن تاریک شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو بچمان شد در زمین پست که سیمین نار تو بر نار دست است
رطب را همچو آن لب شکسته که خود ای لب را نخل بسته

ارم را بیکه رویت کلید است وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در سکوت دلداده تست شکر مولای مولازاده تست

گلت چون شکر هم خواب گردد طبرزد را دهن پر آب گردد
بهر مجلس که شهد تو خوان دارد صورتهای مرغین جان ندارد

صدف چون برگشت بدکام و ناکام کنم در دام ازان دندان دو دام
گر از گوی خود موئی فروشی خوم من گر بجستی فرو سستی

مبین خوبا که رویت رنگ بیست ببین در خود که خود بینی کایست
بیا چشم کس بر خود بپوش که از چشم خود بر راکنه [illegible]

مرا تا خود چو برمن پادشاهی ز جان خون من در یکتا بکاهی
اگر شاهی نشان که خوزرت کو اگر شیرینی آن نوش‌گوارت کو

دلا کی خشم در آهسته گنا ی نعالی ابر عذری چند تا ی
نه هر گفتم نه بر کوه ثبت کارم اگر گفتم کی عذرش بیارم

اگر چو رسم خوبان شد خوائیت تو نا نیز بر رسم نکو خیست
خداوندان چنین شد مانه برحمت بر زام تهی کرده

کن پیه او بربارم [illegible] اگر شد تو کار را هم رسی
چو باد از تو بهم که گریزی خوش خاک تو اوم آب تو چو رزی

تو با اکه بسختان دارم سر از طوق نوازش عاقی دارم
همه داننده کاز است معلوم که باشد سخن پیوسته محروم

مرا دل بود دلبر تو بپاستی ز جان که کر که جان پرور تو بپا
اگر از بنده خود جویم جدائی نبیند دل کجا یابم رهائی

پس این بیجا برمن روانی که هم در خاک دگر در خون نشانی
بشیرینی صلا در شهر دادن پس آنکه پاسخی چون زهر دادن

مرا جز بستگی کار از تو دم مبارک باد بسیار از تو دم
لب رخنه که هر مگر بهست لب اندامه کو دردی تو مهست

جفاکردن زپس فرخنده چیست مکن کاین زشتی از خوب زشتیت
دلم خوش کن که غمخوار از هستم تو را خواهم بدین کار از هستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار که چون من هست شیرین گلابت
اگر شمع از آن با آب دیده‌ست که او نیز از لب شیرین بریده‌ست

گره بر دل چو دارد تا قند مگو کز شیرین راست دربند
چو نخل رطب بر دل خورده دید مگو با شیرین شد گرفتار

بشیرینی بدندان گیرد و مسکین تو شیرینی و شان نیز شیرین
همیدون شیر اگر شیرین نبودی بطفلی حق راشکین نبودی

زراه پاسخ

زراه پاسخ آمد در پرستش ز شکر کرد شه را عقد در گوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت رطب را نحل داد و قند را قوت
ثنا داد او مه را در سواری بر آن چون رخ را در پرده داری

ستون از روش با چو خشت چو غنچه تر شد چون گل برآورد خشت
که کمند بوسه زد برگوشه بام که تا شه خشت بخشد عنبر خام

چو نوبت دید در خدمت نمودن بر آن زد نوبتی در دل ربودن
تحسین گفت کای دارای عالم بر آورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع دست فغفور بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است جبین چند خاک بر زمین است

همه بوده را که بود [illegible] بجز با شیرینی نوان خورد
من آن با لوده روغن کدام که جز نامی ز شیرینی ندارم

بی نگشتم از عالم به [illegible] ترا بودم بجان اول خریدار
نه با در جست وجوی کس فرادم نه جز روی تو کس را سجده بردم

ندیده وار تو زین جمع با نه بجز کردن کشی و حکم رانه
حساب از روی خوب خوشگوار ان بروی دیگران در پیش کردن

نه عشق انگه نه ده باشد هوا نه که عشق تو زده فارغ چرا نه
مه بسی بزد گوی را کم [illegible] نوشتی بر تو خوان بنه شکنجه

مهمان خوانا کا شود سیر [illegible] تو گر سر دوی [illegible] نه آخر هر دو [illegible] از گل خاک

سپیده دمد و بر بجز گل دامن بجز ره دود خاکستری دامن
لب بادیه این خاکی فلک بوده ده دریا بی سیلان که گنده بود

زبانت تیش خوش میخورند خوش آن بانشه که دگر [illegible]
چو سبی کام در حوضها ی مراد خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز بدین در خواهشی خواهد پرهیز
لمه گنده نت از ضعف ما جوابم چون ببادا سوی آورد

رشاباز فلک را در بگیر بافسون مار را در بر نگیری
در ناسفته را سفته [illegible] سخن در گوش در با گفت باید

بر باغ ارم پوشیده ساخت غلط گفتم که در بازی در حست
من آن نامم آب زندگانی تو نوش طبع و آن تشنه جوانی

سوابم کاب و آتش با هم جسته کز آتش مشعله در عالم جسته
بدار ما زنده باشم کرد بخش گرده را گرمی [illegible]

بر ده هم شکر بسکن شکاری ترا با عهد شیرین جست کاری
شکر بوس لیم کس رنجه کر دندان که اوم خودش بگزید

بشیرین بوسه زار از پیرست که شیرینی لبش را خانه خیر است
ز شیرین و شکر چند این [illegible] که از قصاب دور چند قصب

دو باشد هیچ از روی فرهنگ می ابرشیم اند از دی سنگ
شکر شکسته شیرینی کس لب شیرین او و شکر شکن بس

تو اکنون گواری بو دارین شب بشکر خواهی که شکر خو بیش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی نگار اما کن باید [illegible]

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]

جو کار خود کنی کار اوفتاده / چنین افتاده چون بخت ایستاده
نه بوی آشتی در سینه داری / نه خوی صحبت دیرینه داری
کلید خویشتن را هر کس از آب / تواند برکشید ای دوست بشتاب
چو دوری جستم از دمساز گشتن / ترا داده دهم فرمان بازگشتن
اگر خواهی جوابم راد گر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن
اگر بکشی از ابر بلا / خزینه پر کن ای خانه خانه
بگو ای کار من در خانهٔ خویش / مبارک باد گرم راه در پیش
بدان ده گاه مردانم شدن باز / چنان کاول زدم دانم زدن باز
جدا روی و جنبشی کنم دست / بیاد ساقی دیگر شوم مست
بگلبانگ دگر نوشین کنم جام / بگوید دگر شیرین کنم کام
ز شیرین عذر بردارم به یکبار / شکرهای جهان آرم شکربار
نبیذ تلخ با او کنم نوش / کنم شیرینی شیرین فراموش
دلم در بازگشتن چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

سحرگه شمع خوبان چون تیغ / زمین را بوسه داد و داد و بیغ
که دایم شهریارا کامران باش / بطالع دولتی صاحب قران باش
مبادا بی تو تخت تسلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شادی روا باد / هزارت سال شاهی در بقا باد
پس آنگه این زبر شکرگوئی تر / بافسون خورده دهقانه خوانین
کسی کو باده بر یادت کند نوش / ز آتش خود دشمن بادت در آتش
سخنهای فسون آمیز گفتن / حکایتها بدیگر گونه گفتن
بحجر آمدن با چرخ زر زین / نهاده منتی بر جان شیرین
خوار دیوار بشاهی را گزندی / زدن برکشتنی پشتنی
بصید اندرکی توفیر کردن / بتو فر آهوی نخجیر کردن
چو من گنجی که محرم خاک آن گشت / بر آهستی بیابر بر سر دست
تو زین بار بجهان بستده / وزین نیرنگها بسیار خوانده
خلاف آنکه کو با من در گیرد / گل آرد و بهیلیس برگیرد
حریف چرب شد چو چربی این آم / گزین چربی و شیرینی شود رام
توان رودی که بابانت بدانم / چو در بازار جهانت بدانم
من آنکاهم که آیم در میانست / هر آنچه بر دل آید بر زبانست
کسی از دل چو در یا کینه دارد / که دندان چون صدف در سینه دارد
شکرگفتارت ار چون من بگشم / که من خود شهد و شکر بشکنم
زبان تیزی چو کم دارد اسیح / جگرسوزی کسی چون دگر هیچ
سخن باکیرتاج و تخت گوید / بگو بایست ناسخت گوید
سخن را نیغ گفتن نیز رانست / که هر کس را در این کار آزمایشت
چو با تو گویم تا نیسیم / بسنجد هر چه گوئی من زر سنجیم
فروزکار ها دیر اوفتد دیر / که من تشنه برد داروی شیر
سخن در نیک و بد دار بسی کش / میان نیک و بد باشد کی کش
درین محمل کسی دلکش نشنید / که چشم زاغ جز از برزند
ز سنگست دانم و تنگ تنهار / مزن بر تکیه سنگ اسیار

کاغذ بدی

سخن تا چند گویم از سر دست / معاذ الله ترا مستی هم از ست
سخن کو از دماغ هوشمندست / گر از تخت الثری آید بلندست
سخن کو چون سخن چون نگوید / اگر چه نگوید به نگوید
سخن باید که با حسب ادب باشد / که برگفتن خوار زایاد باشد
سخن زین بیش گویم که در این با / بگوید مطرب لشگر که را را
اگر شادی بود در دل شنیدن / ز تو گفتن ز من لبیک شنیدن
گرت باید بیک بوسه پیغام / برادر من نواید صد چنین کام
عروسی را چو من کردی تماشا / پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در رنگ مروارید چشم / کمان بازی مروارید گوشم
لب چون نار دان بین کرجوی / که نام مراد بستان در دیرست
ورآه جزنیم بین که چون / که خنده جز نیم زیر خوشست
فرو رفته ز جهش تنگ / که خا آبلیم داردوری تنگ
مبارک رو تو بیم ادوی در ی / مبارکباد دون پر هنر کاری
کمان سعدی از چشم پر هنر / که در هر غمزه دارم دشنه تیز
هر انگه که در زلفم بهشتست / بر و ماری سیه چون فرشتست
ترا با من دم خوش در بگیرد / که تقدیر کج آتش در بگیرد
بجو جان نگار از ره بجستم / مطیع این کس در به عهدیسم
دلت بسیار کم بیکرده از آز / دوری را بابد بستن از آه
نه بیچی زنگ در هر کار روان / نه بهر پاس سیه از رخ نه
بهر کر بیا بد کار دان تنگ / نه چند هیچ در گلو تنگ
غلط راندی که زحمت مطلق / برد هم بر نه بر ابرو چشد
بهند ستان چنین میدوانی / غلط شد ره بیابی باز ماندی
بدریا شدی در شغل غشی / بخل رفت بودی لاد لبنی
بکان آوردی شیرین باز کرها / دلا روز شکر باز کردی
ترا من یار و آنکه حضرت دید / ترا این کار و آنکه باشت کار
کمن چنین چنین خوارخوانی / اگر کردی بس این بسیار باری
زلیخا رحضار خویشتن در / معالج کنم کار خویشتن در
زبیم عشق در بابا ماندن / نگشتی دست ماندن
بروفروش کن دور را نه / رها کن ورزی و امانده را
چو گوی مانده در خود / که اینجا گبنده دوری جای
چو فرزند بدر در نه دیده / بیابانه جقه پر در بدیده
خمین سنگ زمان کن زار / دل ای سنگی بر ونه تا شود گور
ز تو کامی ندیده در زمانه / شده شیر حالت رنجه
چو باشد ذره بادا سنگ / بوسه کر چو باشد تنگ تنگ
الان بیند از دلدار و دلنواز / که از مرگ شادم آن روز
مرا آن روز شادی کرد دود / که شیرین را زیاد کردی شهر دود
گل قند زن خار گیهان چه / تنگ خوردن تکد ان بچین چه
جوان مردی کن از من بازدا / گل قند زن لیس از رخار ردا
پس آن کز بهر تو جان رهکشتم / زمان دان خود آواره گشتم
من مسکین کو در شهر داین / بباید ساخت القدر ادکان

ز نیشش نو بابه سر خندی / چو رخ خیزد در چون من سپندی
چو بیجان کرد آید برآیه / رگ بیجان کرد خوندار آیه
بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون بهانس نو نهادی
کلیم نو گرد کری شب به / کهن گردد کجا گیری ساید
درختی کز جوانی گوره برنیست / چو پیر و خشک گردد کی نکو رست
قدم بر دوستی در کجه بودی / کرم کن گر خداوندی نمودی
ولیکن هست شب در ساخت غیبست / امید چرده و پرده چنین نیست
هنوز این زیره بار دیگ ماست / هنوز سیلاب حلوا نماست
تو هستی بار کردار مسکونی / که ستم کرد شوان مهمانی
چو وقت آید که بخیه گردد نیکا / توانم خواندنت مهمان دیگر با
ز عالم وقت هر چیزی پدیدست / در هر کنج راوشی کلید است
نه بینی مرغ چون بیوقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کرد آن ناز
فسونها چند با خویشش برآمود / فسون کردن بپایان کی رسد زود
بیا ای کعبه کامی مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون چند با جانم کنی حرب / سرم را اینچنین تا کی کنی چوب
بعشوه عاشقی رهها دسکن / مبارک مرده آزاد مسکن
نه بینی جیب خود در تند خوئی / بدین جیب من تا چند گوئی
چو کوری کو نه چند کوری چینی / بدست دیگران چیزی که بینی
چو کوران چند لعل از سنگ برآری / چو دهقان چو اندر سنگ پرسم
تا کی گردی از تیمار و خواری / خدای که الفرا تیمار داری
شب آمد برف میریزد چو سیماب / ز دو بهری چو نقش روی بر تاب
مکن کاتش ز برفم تاب گیرد / مدار روز که این برف آب گیرد
بیک شب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم فلک وار
برانوی ادب پیشت نشینم / بدوزم دیده و انگه در تو چینم
ره بخش ای هست در کاشانه تو / که دوزم چشم خود در خانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش / که با چشم او در روزن خویش
بر کس دوستی باشد حلالت / که بینی خوابد اندر چاه و دلت
رفیقی کو بود بر توحه ناک / بیا دستش ده که زرد جمش کیه
مکن جانا نه چون حق مراتر / مدار مکش از این چون چشم پر
خدا با مسه ای این مامو است / همیشه این در او زنج ماهست
بهشتی میوه داری برسیده / بجز باغ بهشتش کس ندیده
درم گشای وار اوگنه در بسته / که او را خدمت دیرینه در بسته
دگر گفتی نباشد درگشادن / عوی را کیمیای هست یاد دادن
برنجش برنج از گوار گیسه / که چندن برنج نیست خورشید
گر آشفته شدم باشم تو بردی / بر گوشم چو بر گوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد پیوست / که هم یاقوت و هم عنبر تراهست
لب چون انگبین داری زبان دار / زبان در من کشی چون نیش زنبور

کلید

مکن با همه نرمی و درشتی / که از خامی بیابد خار پشتی
چنان کن کز تو خوشنود باز گردم / چه سود از تو عشرت ساز کردم
قدم گر چه غبار آلوده باشد / نظر باری ز تو خوشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست / به خواری تو انی قدر آن خواست
کسی کاندازه داور جهان سنگ / نه بر از سر خود دارد آهنگ
شکست سرکشی چون برتن خویش / قضای کرده را از سرگردن خویش
مکن بر هر کسی چون دلنوازی / مبین بازی بکن چون مهره بازی
نه هر عاشق که با دست باشد / نه هر کز دست شد زان دست باشد
مکن فرقی جسته در سنگ پای / چو فرهادش مکش در سنگ پای
شدی بد خواندنم گر کین چو گنست / مگر کاین حشوقان چنین است
مرا هیچس زبهاد که خاموش / چو در بحسر سید اگر نوش
ترا نا شسته کو یم لب آب / چو پی بسته چون کرد رسن تاب
کجا من لعبت واکه کجا نکی / خدا او به دماد زین دورنگی
سفیدی کن حقیقت باسیاهی / که نبود مار را ماهی
مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دل است این آل نه پولاد بر سنگ
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که به کار است دشمن کامی دوست
بده یک وعده چون گفتار من راست / مکن کارم گری ایگار من راست
نزاد از چشم چو مهتاب / کنونت چشم چون ابر بد آب
شور تلخی چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
چراغ کام خسرو زنده بودی / چو خشم آمدی شور زنده بودی
گلی دیدم رودورت سرخ و گلچینی / چو در دست آمدی خود بود بی نیش
قفایب ازچه گذشت خلک باشد / زمین چون بخت باشد سنگ باشد
نه هر روز بود بازم همین بخت / زکجا ان روید از دستی دگر بخت
توانم من گر کجا باز کردم / به از تو یکسی دمساز کردم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ولیکن حق خدمت سکذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین را لب را / که در گفت آورد شیرین طبرا
عقیق از ناز کرد لؤلؤ برانگیخت / شکر با شب و مروارید می ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / تو اورنگ شهی را تاج و هم تخت
فیروزی تو بر بدخواه پیوست / علم را پایه بر هم دستیغ را دست
بیالای تو دولت را قباد است / بیا زوی تو گردون را کمان است
ز بادت بخت با دار تخت شاهی / که پیشبان و پشت روزگاری
پس آنگه شد چو کوه نوشین / سخن گفت کای سالار گیتی
ز تو شاهی و روگشته شفعتازی / تکلف کرد فی باشد مجازی
نباشد عاشق جز کار نگهش / که شوقش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / جبلی کن ز عیب مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادر خوانده بود اجهانی
نه یک خط من در شیر دیده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان غم کو شیرین کرد روشن / چو عود در غم شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم و دلسوز / که شنیده سلامی از تو گردوز

مرا خاری که گل باشد بدان خار — به از سروی که هرگز نآورد بار
ز آهن زیر سرگردان ستونم — به از زرین که زرین سنجد او نم
بسی گل‌ها که بر خود دسته بندد — به از بسی که بر دستم که ارزند
چراغی کاتشم را بر فروزد — به آتشی که زخم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر — منم چون کوه و آن سنگ بر سر
ز زندان مانده چون آهن در آن تنگ — دل از شادی دو دست از دو سنگ
جهاد آهنگ دارا تنگدستی — که باد بر بکان صحبت سستی
چه سستی دارم و در چه بود اکثر است — حریفی باید از دو پاره دست
قسم داریش حرف دست ماهم — که حرف دستگیر از دانش هم
امان ای نکار آمد شد آوری — زبان بر بر که با مرادی
و آن سیلاب محنت پیش در گرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده ام در آتش تیز — تو در من بین و در آب گرد و گریز
هوا کافور بیزی میکند هیر — هوای ما اگر گرست شاید
چو ابر از شور بختی شد تنگ — دل از شیرین شور انگیز ده آه
شد آن شب بر شکار شیرین — گذشت آن عمر با مهر تابی
هوا داری کن شب را چو خفتن — چو باز چرخه خود روز ره پیش
شوی زآن نگار تو نماند — اگر تازی بدانی چو نماند
ز آن زرکم که من تازی ندانم — سخن کاری وطنازی ندانم
فلک زنجیر گوی من آمد — سگش خود کار گیسوی من آمد
ولیکن گر مرغ باشد بر بگردد — دلت گر صبح باشد در بگردد
اگر صد خواب یوسف داری از بر — الا ای ماه عیسی پیش خر
ز اکنون مرد بی پیکر چون تیغ — چو صبح اکنون دو دستی بر تیغ
بدین دام گیسو بر کردی — بر نفروختی روی خویدی
بر او گر هیچ روزی در تنگی — اگر مویی که روزی در تنگی
بروز روزی و کبابی دوزی تو پیش — نشاید خورد پیش از روزی تو پیش
گره بر سینه زن بر پیچ کاکلش — ادب کن لفظ را که تسکین هوش
علاج خود چو باران شکاری — مکن چون کرکسان مردار خواری
ز شیرین جان خو اهند صوت — که بارها شیرین آمد از دست
بلی راغ تر گردانم از جام — بلی ز جنس خوشتر دارم از نام
علاج کرکسان غمی چو باکت — کلاب آن به بود کو غم باکت
سپید قاقم که دارم از دست — که از بوی بیاید سال از است
چو نامم من شیرینی بر آید — اگر کار من شفت شاید
و شیرینی کی باشد هم نفز — رطب با استخوان به خوید با مغز
درستی کردم بر غار پیشت — لب را که در زیر شیرین درست
که در سنگ و خر است در خاک — در جهان در خرابه گنج بسیار
تحمل را بکو کن ره سرا — نجدانه که بار آرد و نه بوده
زبونی کان زهد بیرون تو نگردد — جهودی شد جهودی چون نگردد
چو خوکش بچه دربرده باری — کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین ماند از پرواز — نگینش گله باید خشیدن
شتر کو هم جدا گردد قطار سش — ز خاموشی شده خوش چهارش

کسی کو بنگ شیران آزماید — چو شیران به که دندانی نماید
سگان وحشی که چشم سار گردند — ز نگ گردند دندان باز گردند
پس اکنون زبان آورد گستاخ — هوش زیرک و جان برافروخت
بصد زیرگی کنبد فیروزه گلشن — نمو چشمه خورشید روشن
بهر مشتی که در فرود دست پا — بهر جوزی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد — به بیداری که خواب او نگیرد
بفیاضی که فطرت را درش داد — خود را جان و جان را پرورش داد
که تا کاوین اگر صد در شاهی — ز من بر نیاید کامی که خواهی

خشم گرفتن خسرو در قصر — شیرین در قفس شکار با خود

بدین شدی ز خسرو روی بر تافت — روانت تجنبد کجی را که دریافت
شبانگاهان که آهو ناخن کرد — زناف مشک خود خون آهو کرد
هزاران آهو بره شبان پرایشه — بدین بیر و شدند آرامگه گیر
فلک چون آهوی نافه بریده — غبار با آهو چشم دیده
ز هر سو قطرهای برف باران — شده بارنده چون ابر بهاران
زمین کوه بر گل میکشاید — ز برف از زیر برون میکشاید
ز پرچین از برف ادم ریز — نقاب نقره گی بسته شب نید
ز نفش موی شد در پیچ و تاب — مشکین موی در گرفت موی
بسی باید رحمت کند یار — نجد الله شد یک تکه در کار
نفیرش گر چه هر دم تیز تر بود — جوابش هر زمان خونریز تر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت — از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون ما چرخ — ز دیده بر فرس سیلاب ارزان
سرا پیش مانده چشمه دل پیش — رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز — نه دست آنکه گردد پای شب نیز
سر کشش با دو داره خونش بسته — ز سرو او بید بر گل خوش نشسته
در آن حسرت که آوخ کردن ابر — همی دار آمدی یا کوه یا چاه
گرفتم بودی در نگر از صبا نه — بماندی جستم اینجا جاودانه
گهی میرد از شدی دست بر دست — گهی دستار چه بردید و بر دست
چو آمد سوی لشکرگاه و خیمه — دلش می سوخت از گرمی چو ماهی
در بیدار سپاه از بس نمکش — بر آمد ما همه را بخت روشن
شنفته نوبتی بجمع صوت — کار نوبتی با شمع جفت
نه از دل در جهان نظاره میکرد — بجای جامه جان را پاره میکرد
بیارش بودن سر بسته شب — سر از زانوی حسرت بر نداشت
ندیم و حاجب و خادم و دستور — همه خفته خسرو مانده دستور
لطیفه هر زمان پنهان دلش — بر آتش طالب سنگی که خوش شی
ز روی آتش سوزان آب — بر آتش در محدد بی چون تاب
دلش دادی که شیرین چون بیافت — دلش بر مهر وقتی بر زبان است
چو شیرین گر کسی پیکار دارد — رطب دانه که سرخار دارد
بود شیرین که شیرین خشم ورزد — ز شیرین بخوش صفرا نخیزد

شکایت کردن خسرو با شاپور از پیوند شیرین

فلک چون جای خانه دید — شکایت کرد با شاپور بسیار

کودکی تا چو کرد امروز با من چو کردی آنچه نتوان کرد با من
چو با شیری تو آن با خود کس چو زن کمتر کیا شرم و کی ترس
کنون چون نار و بن پیش نهادم باستغفار چون سرو ایستادم
ترنج نار و بن گستاخ میزد بار نیمه و بن را شاخ میزد
نه زان سرها که نارش بر توان گفت نه زان بخت و زوشش زر گرفت
زبانش سر بریده و تیر بود بجالیکه عذرش از جوشش بر آرد
پی شندی که باید یار با یار نه تا بیجد که باشد خار با خار
ز تیزی با زمن وداع و... مرا در کالبد هم هست جانی
اگر با روستا این شد جانش اگر با این بهند و دست پیش
رسن بر روی کو چون پیچ شد هیش فسون بر دود از پیچ نوشتم
فسون را کز ستم کی ایزد پرست من غمخواره هیچ ام کو چو رست
به رنگ خوی کودک دایه دانم چه چاره بر را چاره دانم
مرا دوستی آمد نهانی نهفته کین و ظاهر مهربانی
چو خویش کان گردم دوش باد پند رفت و جدا شد بوش باد
سخنهای خوش از هر رسم دادی نگفتم سادی و نشنید مائی
شب آمد روشنان هم نجنبد شکست و موج یا هم بخشبد
اگرچه هست شیرین با نمک جفت وز او شیرین تری از نمک جفت
مرا چو نرد او خاری نیرزد نمک خوردن جگرخواری نیرزد
ز زیر پای پیلان در شدن پست به از پیش جنبان دامن دست
با آب اندر نشستن چو ماهی از آن به کز دو غم رنجادهی
همه کس از در آب پاک باید هر آنکس خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگ ریزه گل کنم گل چو با روغن چراغی جان کنم جا
چو باید فکر سال دادن انگوری ز نشنید کاخش بر کوهی
مرا چون این کسی باید ناموس که باشد همره طاوس طاووس
سخنهای فلک را تو میدان پر تپس که ورد بر تیش آب کاور
گزین شدی بیاید تیز بودن جوانمردیت عذر انگیز بودن
برون باشد جهان دار و هشت فرق باشد
اگر هست شیرین هست معذور که شیرینی گرمی هست مشهور
ندارد لغزه پا استوار
اگر سر گردد از سودای شیرین ز شعر دور کن سودای شیرین
گر شیرین درین سودا خردست که چندین سر که در زیر شکر هست
همی شیرینی بر شور سنگیز بشیرینی را شکر هم شور انگیز
چو شیرینی و ترشی هست در کار ترش سودا و سود جست کوار
عجب ناید ز خوبان شد جهانگ جهان کز دور گردون کینه جوئی
عجب باید ز خوبان زود سیری جهان گر سنگ سنگی و زر شیری
بگور از سبکوان شوان تر بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی عروسی کو بود بی رنگ بدگو
کدامین گل بود بی زحمت خار کدامین خط بود بی زخم پرکار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست چو در آید بود زخمش سلیمست
رها خواهی از سیلاب بادی قدم بر جای باید بود چون کوه

گراز زهره بود چون کاهی جز زری اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بهار کامت جانکاهی برآید که بوی عنبر از خامی برآید
بدان منزلگه تازی کرد شوخی که با مه دستبازی کرد شوخی
ز نشاط خود و اندر بند شتاب که از روزن فرو آید چو مهتاب
فرامه دزن از یک فن در تب که چون دستی از روزن در آید
تو بیداری که او زین قصه دور است نه در دور تب او دلی صبور است
گراز کوه جفا سنگی در جت ترا بر باید او را بر ترحت
ابر غاری زرخت محال آمد ترا برد این او را بردل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید شب تنهایی او تا خود چه زاید
ندارد چاره او ان طالع کی جوی بماند آب دائم در یکی جوی
همیشه نباشد کامکاری گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر بازی که برد و لشکریک بباید دولتی را داشتن سخت
که بر کار کژدی ساز گردد بگردانکه او دل باز گردد
بر آن زهر گو روزن راکایم که آهستی با گرم خام
بصبر اینس وقت جادوستی که بر روی هر کسی خوانند شد
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
کشیده بند چون وشوار کرده بخنده شمع چون بیمار گردد
همه ... سر آید مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده فلک را شاد گرداند خوابش را بر قن آباد کرد
ز دولت بر رخ شه فال میزد چو خیزد سکندر اقبال میزد

امان صاحب سخن بر کهن سال چنین تقریر کرد از صورت حال

پشیمان شدن شیرین و رفتن
از عقب خسرو به شکارگاه

که چون پادشاه شد شیرین دلتنگ دل از مهر دلارامش دیاستنگ
فرو برد رنگ از دست میزد ز دست دل بسر بر دست میزد
هوا را تنگ کرد از آه بریان زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بیاماز بریخت هر نوحه رشکی تازه بریخت
چو مرغ نیم برگ افشان وخیزان ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
نه دستی که در غم پای دارد نه پای که دل بر جای دارد
چو از بطالی بشوریده دل گشت از آن گستاخ روئیها خجل گشت
خلکون از کشیدن شکوه انگ ورس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته چو آید بر آتش نشسته
رهی باریک چون بر کار ارتش شبی تاریک چون ظلمات گریش
نگار در پرده بار یک میراند عذارا روز و شب تاریک میخواند
جهان پیکش از گیتی نوردی گره برده ز چرخ لاجوردی
بآیین خوبان راه بردست بهشت بر شاه بردست
هیشه لشکر گاه جشن و جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زدن پاسبانان و بدبسته حاجبهای سرهنگان شکسته
همه چون خور رعناب گشته زبانها دو مست خواب گشته
هم بر شد در آن نظاره گرفت نبید است خورد اجاره گرفت

ز خرگاه ملک سید بدست نور　که آمد سواری برنگ از دور　با فسونها دران تابنده مهتاب　ملک را کرده بود آن خفته در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان　نگرد آنگه کسی را از غلامان　بدو گفت ای پری پیکر چه بودی　پری گر نیستی اینجا چه کردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد　دگر مار آید اینجا مور گردد　چو گلرخ دید در شه پور تخت　سبک خود را از گلگون اندر انداخت

عجب در ماند شاپور از سپاهش　فرو رفته گرد دو حور سیاهش　بپاسخ گفت چون شاه در تاب　که ما را تو نباشد خاک در تاب

پری پیکر نوازشها نمودش　حفظ ماه دکان لعلی ستودش　گرفتش دست و گیسو تا زانان　حکایت کرد با او قصه خویش

از آن شوخی و نادانی نمودن　جگل کشتن پشیمانی نمودن　وز آن شب های خام گفتن　سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

تو دانی گر شه چون راه کی راند　دلم در بند غم چون گره ماند　چنان در کار خود بیچاره گشتم　ز منزلهای صبر آواره گشتم

که وقت خود درست کرک شیری　وز آن بیچاره کی کردم دلیری　تو دولت بین که تقدیر خداوند　مرا در دست خود پیچید چون بند

چو این برخاسته بر خوبت آمد　چنان چون خواستم در خوابت آمد　کنون خود را ز تو بی بیم کردم　برادر را به تو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم　برآور را که حاجتمند آنم　ملک چون شه طرب را گوش کرد　جهان آواز نوش نوش کرد

مرا در گوشه پنهان نشانی　نگوئی راز من با شهنشاهی　بدان تا لعبه و نازش را ببینم　جمال جان نوازش را ببینم

دوم حاجت که گر باشد بپنهان　نیایی سوی من چند شهنشاه　گر ابخیتی بجا آورد خواهی　کنی زربفت تا [illegible]

دگر ناره خود پیش کرم　سر خویش درای خویش کردم　چو روشن گشت رشت بر کامش　امید شوکنده شد پذیرفت کامش

با خوبت گلگون را چو شبدیز　در ایوان برد شیرین را چو پرویز　دو کرد که در بستی خسرو مهیا　برآموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن　یکی پنهان ز بهر خواب کردن　گرفتش است و خنجر [illegible]　درو آن آمد و خرگه فرو بست

بیابان شد آمد زنج کشاده　بخدمت کردن شه دل نهاده　زمانی طوف بزد کرد گلشن　زمانی شمع را همسر کرد روشن

ز خواب خوش در آمد پادشاه　چمن افروخته چون برفلک ماه　ستایش کرد با شاپور بسیار　که ای بخت چون بخت تو بیدار

با خیال تو خواب خوب دیدم　از آن شادی بگردون سر کشیدم　چنان دیدم که من در مجلس باغی　بدست آوردمی روشن چراغی

چراغم را تو در صبح آفتاب　کی تعبیر چون باشد این خواب　به تعبیرش زبان بگشاد شاپور　که جفت روشنی بادا از آن نور

برو در آرد خداوند این تو بشنا　بگیری در کنار آن نوش لب را　درین مژده بیا تا باده نوشیم　ز رهن راکی بی دل بپوشیم

[illegible]

بیارائیم فردا مجلس نو　بیاد سال خورده گلشن نو　چو از شرق برآمد چشمه نور　برانگیزد دیبا رنگ کافور

می کافور بود در جام برزیم　وزین دریا دان کشتی گریزیم　رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت　چو نرگس بر لب با خرمی خفت

سحرگه چون ره شد چشمه خورشید　**مجلس آراستن خسرو برای شیرین**　جهان پوشید زیورهای جمشید

برآمد وردی از شرقی سپیدی　عروس صبح را زیور نهادت　بحجابه مرغان پرده بال　برآوردند مرغان بانگ خلخال

در آمد شهریار از خواب نوشین　دلش خرم شده زان خواب دوشین　ز نو فرمود بستن بارگاهی　که باد و بود کوهی کوکی گاهی

چو آمد نوبتی را سر برافلاک　نهان شد خیمه چون گنج در خاک　کشیده بارگاهی شگفت در هشت　ستاده حلق بر در دست بر دست

زهر سو دیبه پرده ها معلق　فرو بسته کله چون حقه بوق　ز زربفتان سطح [illegible]　در و در گشته [illegible]

به هفت سرا پرده سیاهان　حبش را بسته راه حبش سپاهان　سیاهان حبش ترکان چینی　چو شب با روز کرده همنشینی

صبا را بود و درپوش از رنگ　ز تیغ شک حشمان رهگذر تنگ　طناب دولتی لیک [illegible]　نوبت لبنه [illegible]

ز گردگاهی دور اندر نشسته / مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گوشه نشسته خسرو چین / درآن دیگر فتاده نور شیرین
ز عکسش باده را گل در روان بود / که خود گل باده آورد آن همان بود
بساطی شاهوار افکنده زربفت / که گنجی بود در بادی که او رفت
نشاط جمع کرده بیدلان را / برون کرده ز درگه محرمان را
فتاده در حریم پادشاهی / وثاقی جز غلامان سرائی
ادب پرورده یاران حریفانه / نشسته بر کراسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زر و نقد و بها
ملک را از دست نقل و رود ریخت / که افشردن برون چندین برانگیخت
درستی هر کجا بر طرف کنجی / شکل کرده آتش با ترنجی
شتاب کرده ساقی جام می نوش / بپا کرده مطرب نغمه آگوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته
بهشت آسا شده بزم حریفان / غلامان و کنیزان و ظریفان
[illegible] / [illegible]
نوا زد نرم و از چرخه دست / که بر شیرین از آن شیرین‌تر است
بدستان دستانها کنیزانه / بر نغمه دلها را نوا ساز
ز در دل کرده بر عود میزد / چو عودش بانگ برداد و میزد
جهان نغمه دلکش باخبر داشت / که بر سیقار عیسی در نظر داشت
ز دلها کرده بر مجمر فروزی / بوقت عود و سازی عود سوزی
بنوعی گوش بربطها را بمالید / کزان ناله دل بربط بنالید
چو بر دستان زدی دستش شکرریز / سحرگه آن شدی مرغ آن آویز
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / در آورد انجمن را با آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
ازو خوشتر کو تری در لحن آواز / ندیدم چنگ شب آهنگ بنواز
ز رود آواز موزون‌تر برآورد / قیاس نظم را او در آورد
نوای چنان چالاک میزد / که مرغ از در دو پر بر خاک میزد
چنین عشق خط الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد کرد دون
چو کافزون شد ازو زهره [illegible] / ز دادی باری کس با بیداد را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بهانه جنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از ربط چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ز نقشان خار از گوش میبرد / یکی را داد و دیگر بیهش میبرد
بنالید سینه را او رانح کردند / غلامان اینه گستاخ کردند
ملک فرمود تا دیگر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
[illegible] / شدند آن دیگران آسوده [illegible]
سزای باربد دستان [illegible] / بهشیاری بدستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردان [illegible] / برادر چون ز رنج خرگاه [illegible]
بگرد خرگه آن چشمه نور / علامی کرد چون پروانه [illegible]
زنگ پرده کشتی [illegible] / کزان مطرب [illegible]

بنشانده [illegible]

برین درگه نشسته چنگ در چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ
سحرگه کان من بردارد آواز / بگوید آنچه من گویم به آواز
شب را بدان در برد شاپور / شنیدش که و کام از شکیباد
کزین خرگاه محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از [illegible] در آموز
نوا بر طرف این خرگاه شیرین / بسی کوکبه آن را شیرین
از نیو باربد چون جسم پست / زد و دیگر برگ چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود / بهشتی بود آتش باغی اندود
فلک دل داده با مطرب چو ساغر / کدامین راه دستان را نوازد
بگوش چنگ در ابریشم [illegible] / گشاده جعدها موم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / نوای کبک [illegible] در دهن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برگو فلک پیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فروگفت این غزل در پرده راست

محبت [illegible] دولت زمانه

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مگر [illegible] نشانه

برای آنکه [illegible] صبح [illegible] / دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بسا رای که [illegible] / [illegible]
ز سر بیرون کن این طالع گرانه / رها کن تا توانی تا توانی
عیاری بر آرایه دست [illegible] / بر آتش [illegible]
اگر برگ ندانم [illegible] آید / توانم کرد بر [illegible]
وگر جلاب دادن [illegible] / نقابی ز آب [illegible]
وگر نقشی ندانم دوخت هم / سپند خانه دانم سوخت هم
وگر چیزی ندانم [illegible] / توانم کرد [illegible]
چنان [illegible] بر سر خاک / که من خود [illegible]
چو [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خار آماجگاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نواز پرده عشاق بر بست

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

در افکند این غزل چون عاشق [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو تابان شمع بر چنگ [illegible]

تو صد برگی و هر برگی هزاری / به زندان کرده در کنج حصاری
حصاری پیلتن در بسته آهن / حصارش ناشکسته دامن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندین میوه‌های تازه و تر / ندارم جز خاری خشک در سر
پریرویا بدین دل خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
به پنداری دلم هست بیگانه / که اندیشه نمی‌گردد پری دور
اگر خسپم ز نقشم بر زند تاب / پریوارم کند دیوانه در خواب
پریزادم دل دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کین پریرو فسون سنج / در آن ویرانه زان پیچد چو بر گنج
از آن گنج آرم از ویرانه بیرون / نباشد بر نهم چون در مکنون
به خواب نرگس جادوش سوگند / که غمزش کرد جادو را زبان‌بند
به دو بخنه ز آن زلف دلکش / که چون دود بخیه بر من آتش
به بانگ زیورش کز شور خلخال / برآورد از ابد صد ساله را حال
برآورد به دندانهای چندش / برآورد بد شیرین کارهایش
به عنبر سود زلفش بر گوشه تاج / به قند آورد نقش بر تخته عاج
به نازش کز خیال پای بازت / به قندش کان لبی خوشتر زبات
به طاق آن دو ابروی خمیده / شمامه را دو طغرا بر کشیده
بدان ترکان که چون مردم زنندش / لگدزنش دل از دوست بنالش
به تحسین کز خامه کرد او تحریر / شبیه او کر نقش کز در شود اور
بدان عارض کز آن چشم آب کرد / ز نرگی گته بر عناب گرد
بدان گیسو که نقش را کند بت / چو سرو ناخشش بالا بلند است
به جانب آن زلف بر دوش / بچه بازی آنجه و گوش
بدان جوشنگی هندوی چون سنگ / که برچین زو نوزی رنگ
بدان نرگس که از نرگس کرد / بدان حبش که سنبل چین آورد
بدان مستی دو دو دندان لولو تر / که دارد حقی از یاقوت برو
بسر آن دو باداوم که بسته / بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ بر چشمه ماه / که آب او از آن چشمه آن
بطوق غبغش کوفه که تا بی / معلق کرده اند از غبغب ناب
بدین سیمین دو سار مجلس افروز / که گردی بسته‌اند از نیخ نوروز
به قند های سیمینش در انگشت / که قاقم را ز رشک خویش بکشت
بدان ساعد که از پس روی داشت / چو سیمین شمع شد بر تخت سیاب
بدان نازک میان موشکاندام / به مشکین موشه از نقره خام
ببین ساق او که کشش پیدارم / اگر دیدم شب خفتن نپندارم
سماکی پای او کز دیده جایش / چو دولت کنده بر جای خویش است
اگر دستم دهد کارم ز مستش / میان جان کنم جای نشستش
تو دستم گذارد تا زنده باشم / جانرا شاه دوا زا بنده باشم
چو باربد بدین پرده پرداخت / نکیسا زود چنگ خویشتن ساخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

در آن پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری بر آن داد از عماری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / بر آنکس سایه چون سرو بر خاک

ازین شکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردن من چون نیابی
اگر گردن‌کشی گردن چو میران / رسن در گردن آیم چون اسیران
نخسپد تهمتان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
ندارد پای پیلان خانه مور / نباشد پنجه با سیمرغ هم زور
سپهری گرد خود آید سپاهی / که کمتر بهشتی در کیاهی
پیکان آوردن دو شیشه شکر / پیکان چون کار در دیدم دیده بر
درین حضرت که خواهش را ادب نیست / شفیعی باید و آن جز ادب نیست
بعذر آوردن چندین گناهم / که گر عذری بدست آرم نخواهم
دم چندان زمین را در سپهر / که تخت آتش برآرد کوس کوس
نجوره خاک ره چندین نخواهم / که آن خاک ابر و ابر سرم
بساطت را زبیح چندان کنم گرم / که خاطر دیو هم شود آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه ماه / که صاحب طالع ملکان بود شاه
زجوشش این ادب پوشیده با تو / بپای و پشتم پوشیده با تو
من آن کم که طالع ماه دارم / چو ملکان پا از آن در راه دارم
دلم گر خورده‌ای گرد یک ناز / بخورده درمیان آوردن باز
زبان گر بر زد از آتش زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
وگر چشم زن یک تنگی کرد / بعذر آمد چو هندوی جو اقرد
خم ابرو اگر زه بر کمان بست / بران تیری ترا تیر اینکمان بست
اگر زلفم سر از فرمان بپیچد / هم از سر تا قدم در پیش آن پیچد
اگر غمزه تیزی آمد / بهنباری ز خاک تو بتابت
گر از جعد تو خویش تنه دیدم / ز زنجیرش اگر چون در کشیدم
چو نقش سر برآوردم بدین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خلقت کم بند و نجم / نیایم نقطه از خط برده
وگر دخالت کار من شست / باب دیده گر از دامنش جست
حقیقت گر بخورده‌ی خون او ازین پیش / بر آورد دندانش کم زیش
من آن مانم که موس کس نجید / درش بید المیدش ناپدیدست
کسی کو جز تو بر نام دست / ز آب او انگورش کم
چو آن لب کز شکر آورد تنگ / زبادام نباید کس شاد
اگر چون غنچه قسم بر سر زبانه / ز خاتم نباید جز تو کس ربک
بران کس جون دان لب تنگ غنچه ام / که جز تو لب بگشاید عقدم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار بیخش بر نخیزد
دو ماله که طمع دارد ز سیم / بمو هیچ چون طلقش فر هم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ز نیخ هندم بر فار دارد
اگر خود ترنج آید و گر ماه / چنین میوه نباید جز تو کس را
قیب چون زد این چنگ زربا / سپاس بر ده برد هشت آواز
عواقدار باز بانگ از جوچ / بآهنگ عراقی این چنین برداشت
نسیم دولت می‌آید دماغم / خیال گنج می‌بیند چراغم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

کدامین آب خوش آورد جوی / کدامین لاله را باشد چنین بوی
اگر به ماه گذشت آهو سوی کاه / که زو ناقه بر طرف خرگاه

که یارب گشت آرزوی بهشتی　کزین دوزخ به پیدا آید بهشتی
که شب هندو شد و آفاق قیصر　که ای پرده‌ی دیبای برف کافور

که در باغ شیرین بست خسرو　که آید بهاری تازه از نو
که شب بی شیرین در آمد　که تا کی شوری از چشمه بر آمد

که خواب شیرین شد شکرریز　که طوطی گشت سلطان چو پرویز
که بر روی نگارم سر برآورد　که مار مهره‌ی بر سر آورد

که وقت شدن طاوس خورشید　پرافشان کرد بر گلزار جمشید
که ماه آمد از روزن در شب　که شب را روشنی در مشغله شب

که باز سفید آمد فرا دست　گلزار شب از زاغ سیه رست
که باد بهشت ایجا گذر کرد　که چندین خرمی در ما اثر کرد

که بادت آب زنده گانی　که ما را تازه دل دارد چو یابی
که شب را آتشی نو بر افروخت　که چون پروانه راهم بال در ریخت

که شیرین نفس نخجیر شد کوشی　که از هر گوشه خیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز　که صیاد خود کرد این همه ناز

به خواری تواند رفت از این دام　که بود آنگاه توسن این زمان رام
ز رسمها چنان در دو که نشم رست　که ای سستور بوده وین زمان ست

منم چو گشته که دزدوده　ترا جو داده و گشته نموده
ببین گر توسنی خشمی نمودم　تو امشب بین که چون رام تو بودم

نگوی دولت آن رنگ پر را　که باز آرد به جاینک چتری را
ز اسپ تجلی چو گوبت　نگوید بزم اسم نگوبست

بترد وزد جند در کسی است　که دزدی جو از دلش آمست
ندارم بیم دل در پادشاهی　ولیکن رنج دل چندانکه خواهی

دلم خون کرد از غم چون نگرید　کدامین خانه از غم خون نگرید
غم بر سر نهادن جان برشت　که این کاخ از نهادن جان بشست

نگه کو بسیست کشته هستم　دل خود را از لطف بار بستم
به بوسه باشد و آرام شماری　دراینم کرد بی زربخت کاری

چو غم دل که بسته همین گاه　گر نگار بسته تا بر بسته این گاه
کرم خواهی سخن با رادادن　بجای گل چه باید خار دادن

از آن خنده که خورم شاد　چه ورزم آنچه بیدادن که باید
دلم را گر نوازش کرد خواهی　چه باید کرد با دوان تباهی

چو باشد کز چنان آب حیاتی　عمارت کرده جشنی را که
چو برزد باربد زین سان نوایی　لب کرد از آن خوش تر ادائی

شگفته چون گل نوروز خوشرنگ

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

هم بر روی زین غزل در ساخت آهنگ

نرجس چشم به بیدار تو روشن　سرکوب را خوشتر ز گلشن
خیالت هر شبی خواب و خوردم　غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوش باد داغ رنگ یزم　ز تو زنده چراغ صبح خیزم
چو مستی چشم را چراغی　چراغ چشم را خجسته باغی

چو می خوردی که در روی چو بوست　از آن مخمور که با تو سازگارست
جمالت چون جوانی جان نوازد　کسی جان با جوانی در نبازد

تو نیز از سینه برون بایی　ز عشق خود دل خود شاد بایی
بدان دلبر که او دارای دلبرست　که چون عشقش نشیمن جوز در بست

کرم آمد آن لب را چه دارم　که وقت سوختن سوزد چه عودم
بترک سینه گفتن دل دادن　زهی رحمت که رحمت برو فشاند

تو بار بارک دمی بار هر جا تو زر　ز تاب روزها که چون مه
گمان بردم که چون مستی بیدرم　در آن مجلس تو با مستی و مستکبرم

کنون کافتاده ام آن مستی و سستی　گرفتی است لیکن پای مستی
بس این باران خود در آذکین　چو هر روی بنفشه بار گلشن

نه هر شیم از سینه خاری　مرا چون تیرها نو در بازی
عدوت تیر ها بر زبان آر　میان در بسته را در میان آر

نه بارهی کشیدم بر در تخت　ز مستی روی بردم که بخت
ولیکن می کنم کز حسن تو لاد　چراغی را برون آرم همین باد

ترا گر دست بالا می پرستم　نگه زیر دستی زیر دستم
شو در خون گلشن زیر دستی　چو نقصان نگه دار ز بت پرستی

خوشا روزا که آیی در برم تنگ　می آموزی باده در چنگ
بناز نخب جنیت بنشینم　به دزدم دیده که در تو بینم

چو دارم پر زد در جان خویش مهجور　روان ماترا ایم از این دور
جوانی را ببادت مسکنیادم　چنین همه روزی فشابرم

بنازم تب زلف تکریم　چو شمع سجده جنبت بمیرم
من و زین لیس زمین بوس　ندارم پیش از این برگ و وقت

شبی گر لعل می گوئیست شوم پست　نجیم تا قیامت بر پلی دست
تو دارم خوان کار سازی　تو دانا گر کشی ور می نوازی

به پشت گشته و بخنده باشم　از آن هنر که با تو زنده باشم
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ　ستای باربد برداشت آهنگ

به آوازی چنین چون خوش خوانان　روانگر داین غزل را در معانی
مرادر کوبت تسبیح گو داد　فلک بهستی پراکنده که کار

اگر چون گوسفند می چری سر

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

تبابی خود داده چون بلک ارادر

دلم را چیزی اندیشه خفت　بیر گریند با بتنه جفت
نبی کو با را بندل بر شادمان　برای غم دل برشاد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور　بیا بی دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بر دارم از تو　ولیکن رو ندارد کارم از تو

نه تنها دل ز کارت بر کرش　نه از دل نیز ز پارت بر کرش
جان جان گزین صد جان فروخت　که جانم با تو در غوغا برخوست

فرو ماندم ز تو خالی و خورشید　چو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو دور و مهست　چو ماهی کو فرو ماند ز دریا

ندارم پیش از این چون ماه در میخ　تو آزاده ار تیغ تاج یا تیغ
چو در ملک جهانت تازه شد رای　عنایت را شناید تازه فرمای

بعمری کان بود نچار با شست　جوابه صد گره بر پای خو رست
پس از عمری که گردم در حتی　که از گنج گو سم فانی بیت

چنان کز بیم پرخنده گردی / که چابک مرده را زنده کردی
موافق بود با وی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن

بنوری برفشان افسرده را / بیوا زنده کن تو مرده را
خلاف آنکه کز چشمم نهانی / چو در چشم چو آب زندگانی

خدایا کار خویش کرده است / نه شاهان بردن آورده است
همه عمرت گذاری تو دلسوز / بردن آرد شبم را با یکی روز

چو شیرین دست برد با ربوده / ز کار عشق کار خویش بوده
نوایی برکشید از سینه تنگ / بچگی داد کین بر ساز در چنگ

بزن راهی که شه بیراه گردد / گرگین داوری کوتاه گردد
عجب در ترنم جادوی خشت / پس آنگه این غزل در راهوی چست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

سبا زاری برآ یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با دلبستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری عمر کن تا شهریاری / ندارد هیچ بنیاد استواری

بروز چند با این سست رختی / چه بینی تخت و با بید گرد سستی
بیا تا نه که ماند از طربکان برد / ب سیلی که سیلان بخت بیدار

خوش آن باشد که شب می نوشیم / آن باشد که فردا باز کوشیم
چو فردا را نماند امید داری / بباید کردن امشب سازگاری

جهان بسیار شد بازی نمودست / جهان نادیده جا چو بود است
بهاری داری از وی برخور امروز / که هر فصلی نخواهد بود نوروز

گلی را کو نبوید آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که در گل آب خیزد / که باد آنگه که زرد و گل بریزد

در این محضر که نام زر بسالت / چو بس از در حساب آید محالت
بدریا داده که قطره آب / بخورشید داده گرم بیتاب

چو با زاده نمایش از نیکو بپرهیز / کسی دی چون سراو وفی بر گریز
بجز کالای کاهیده نتواند / نگارد آید برا روزی که داند

دلسی گرچه دارد کار و بارها / شکسته بسته بر آید بکاری
اگرچه در بعدد افزون عیارست / فراهم ریز با هم در شمارست

نه دستی زعقیم حلقه در گوشها / جوان جسم خودی باز بیهوش
تمنای من از عمر جوانی / وصال است وانگه زندگانی

به بیخاری ز نو رضیت گوشم / برانم زین اگر زین باز کوشم
منم دریای عشقت رفته از دست / برحمت خورده و شاهانه ست

من آن سایم که در بالا و در پر / ز پایت سر نگردانم به نیشتر
نگردم از تو تا باشم سر گردم / ز تو تا در نگردد بر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم ... د / چو برق از پرده بیرون خواهم

چراغ از دیده چندان دوختی / که دیگر چشمش زنیش نکوشد
تحمل چند گویم با خیالت / برون راهم حبیب با جمالت

بجای تو بیا کردت ستانم / لبی بوسه گهی در دست ستانم
بجنبانم ترا می خورم تاب / کسی سر خشم تو در خواب

افزون

سر زلف نکیسا زنده ... م / گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان دانش که پایم بخت / که در دست هنوزم هست بخت

در آغوش چنان گیرم قفا را / که بنود آگهی بر را دست را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز / من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید / ز بهر خاریم گلزاری برآید
خدایا ره به پیروزیم گردان / چنین به روزیی روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت چندی / زحالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان / فدی کن جان من در کالبدهان

لب چون نشاط آتش برافروخت / ستای باربد آمد بر ورخت
با استادی نوایی کرد بر کار / کزان چنگ عجب شد گوش بیدار

ز رنگ چنگ بر آن حیلت را / بزیر چنگه در گشاد این غزل را
بجنبانی صنم بر عذر خواهی / که صد عذر آورد بر بیگناهی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

گر از خشم تو روزی سر کشیدم / بسی بر پشت پایت خط کشیدم

پشیمانم ز هر بازی که خوردم / گرفتارم به هر جرمی که کردم
گرفتم هرچه من کردم خطا است / نه آخر آب چشمم عذرخواهست

غلام بر حرف کش پادشاهم را / شفیع آرم بتو خواهم را
ازین پس سر ز پایت برندارم / رخ از خاک سرایت برندارم

کنم در خانه چشمت جای / بگریم چشم را یم خاک پایت
سگم در ملک تو پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جیب دستی / سیاهی بود آنهم باز رستی
اگر خود مرده گوش اینکار است / ز یارانت ز ره امید یار است

درین شب گرچه بر نارم نفسها / گرم پرسی ندارم جز بیانها
ز تو پرسش مرا سودای خامست / اگر در خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
ز تو هر روزیم خوانند دیگر / مرا آن به که من هر روز ادبیم

اگر راضی شدی این دل برت / رضای دوستان جستن صوابست
تو را گر خواب عشقم ای جان / بپرسی گر که چون حاکم بجان

منم عاشق مرا هم ساز کار است / تو معشوقی ترا خشم چه کار است
تو با من تو توانی ناز بس ز / که تا جانم برآید یکشبم باز

تو گر سازی وگر نه من برآنم / که تو مرد رخت می توانم
اگر من جان دهم در عذر خواهی / ترا باید که باشد زندگانی

مرا گر خیت دیدار تو روزی / تو با تابش در عالم فروزی
وگر من برنخوردم زان تو گاه / تو بر خوردار باش از خوبرویی

تو دانی من که بخت جاودانیست / من از دانم وگر نه باک از آن نیست
مرا گر روز روزی رفت بیاد / ترا هر روز روز از روز به باد

چو بر زد باربد بر چنگ رودی / ز بی تری که من گفتم سرودی
دل شیرین به بین بر بیرا بر افروخت / کزان روشن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کرد و نعره انداد / کزان فریاد شد آه خفته بیدار
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / نعره برجست و شد همساز شیرین

دران پرده که بزین ساقی ساز — هم آهنگش شده گردی بآواز
چو شخصی کو بگوی راز گوید — بدو گوید آن حکایت باز گوید
از آن خوشتر نوایی برکشیده — ز آهو شاه پیراهن دریده
چو از شور دو عاشق آه برخاست — صدای مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی — بخسرو سراو را کرد خالی
برآن آواز خرگاهی برآمد جوش — سوی خرگاه شد با صبر و با هوش
درآمد در زمان شاپور شیدا — گرفتش دست و گفتا جان پیدا
اگر چه کار خسرو شد از دست — چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز — چو آواز بهشت از شش اردوز
حکایت برگرفته شاه و شاپور — چه آینده کسیر فور در فور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه — چنان کز زیر ابر آید برون ماه

برون آمدن شیرین
از خرگاه خود

چو عیاران برست از سر مهر — بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید — سر او زیر پای خود ندید
ز شادی جنبشش بر فرق خود کرد — که شه را تاج بر سر به که بر پای

وزان خدمت که بارش ساز میکرد — سلامات ملی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد — تقاضای دهن بوسی برآمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد — ز رشکش روی شیرین در گذر کرد
فلک حیران شده کان روی چون رنگ — چو پیش شاه و چون شد تنگ
نهان در گوش خسرو گفت شیرین — که گر مه شد گرفته شب شد در
ز مهر آنکه خود را تا بمردن — بنام نیک پرورد آن دل افروز
کنون رسته که مطلق دوستی تست — نهد عار جهان بر زنم ماه
چو شه دانست کان گوهر نه سفته — برو در بیار دخو به پیوند
بسی سوگند خورده عهد بسته — که تا کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم — بکابین کردنش گردن فرازم

وفا باید که می در جام ریزد — که از دست این زمان آن برخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم — بروی چند گر عالم به بینیم
چو جهد شاه را بشنید شیرین — بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش از زیر خوشی در آمد — سر زلفش بر خامی در آمد
خوشش نیو سرود آب داده — دماغ مطربان از خواب داده
لبش چون می صبوح برادر میکرد — ز جود ساقیان راست میکرد
نشادی چون نماند ماند باقی — که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده — که بیتاب عوضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر خوش — دلفت کرده شهوت را دو چوش
سخن بعلاوه گر زدی نیب — دل از شادی کجا ماند شکیبا
فرو مانده زبازیهای دلکش — دو آب آتش اندر آب و آتش
کشیشها نه دوران خجسته — چو نقلش کاین را رابا بد
گرفته از دو فارنها رخواری — دلش بودمجت زینهاری
چو آمد در کف خسرو گل دست — برون آمد ز شادی چون گل از بر
دل خود را چو شمع از ده بدو — بر نه ما را پر و بر آمد
ترکان دیده را بر راه میدید — گر بر محرمه بود میوه خشت
گهی می برد نرگس بر پرندش — گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست — که سبز بدو چون سیب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی — رتب برده مشک اندازه کردی
که از ذوق برش مهوش دی — علامانه غلامش بر نهادی
گه از گیسوش لیلی بر میان بند — که از عیش نهادی در دهان قند
گهی بودی معنقش را بانگشت — که آوردی ز نخ چون سیب در مشت
زنانه باز رش از سابعد بودی — بیاره بند او بازی نمودی
گهی حلقه لعلش از پای کندی — بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در چنگ — دروده بی و در حال دل خوش
گهی گفتی مرا جان تو نه تو — گهی گفتی مرا در مان تو نه تو
دلش در بند زان با گره دید — شب ما داری که شکر نبید
شب ما هر دو در شهوت پرستی — بتر مست بود از شر مستی
صدف سید نهفته در خوشی پناه — که تا بر در نشد نوک الماس
ز با رنگ بوسهای خونبار از خوش — زبان از خون گرده و خوش
دل زن چون دل ریش میکرد — هنوز این لابه و آن ناز میکرد
همین حالی همه دمساز بودند — گهی با عذر و گه با ناز بودند
برو آهنگ عشرت داشتندی — دمی با خوشه یا گله داشتندی
شب از دو قاعه جستندی — بوسه کبین انده جستندی
شب بتو که کار از دست شد — عرض و برانه شهوت مست شد
فلک فرمود تا هم در شب آمد — بر خویشتن روشن که ره آمد
نشسته تا صد گنجش آورده — چو مه در مجلس زرش آورده
سپاهی چون کواکب در رکابش — که از پری خدا داده حالش
چو رفت آن عقد سیمین باز و سنگ — ز شهد سیم شد دست جهان تنگ
فلک برگرد زرق باد یا — نماند از سیم کشتها ثنا

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
به شهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسود و ز می خوردن نیاسود
جنیبت بر وسیای درشتی / جهان را تازه کرد از کیخسی
درآمد مرد بخشنده در آزد / زمین را در نثار و در برابر زد
نریزد ابر بی ترشیر دریا / نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مردمی رود دست باجی / نه از ویرانه گیرد کس خراجی
فلک فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریک تارک / بر آن خسرو طالعی روز مبارک
گشاده جهد تا ماه شب افروز / ببرج خوب آوردن از روز
رصد بندان بر افلاک شدند / طلب را طالعی میمون نهادند
بفیروزی چو بر فیروزه گون تخت

آمدن خسرو و شیرین در مداین و شیرین را بنکاح درآوردن

عروس صبح را فیروزه شد تخت
جهان رست از مرقع پاره کردن / مجره نام از این خاره کردن
شد از هر عروس آتش نهفت / که هور از شرم آن آتش نهفت
هزار هزار ستاره چشم شیرنگ / که دوران بود با رفتار تنگ
هزار انجمستان تا ارمنستان / برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار بهتر چشم و جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین لگام و آهنین سم
هزار از ماه رویان قصب پوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز خورشیدها که پر دیبا و زر بود / ز صد گنجه که با صد گنج پر بود
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ افکنده از لؤلؤ شهوار
چو طاووسان زرین ده عماری / بهر طاووس در کله بهاری
یکی صد بدره ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز عقد مهره ناطاق گردن / جنیبتها روان با طوق و گردن
همه ره ترک ترکان چون شدند / عماری بر عماری مهد بر مهد
زمین را عرض بیره رنگ داد / هوا را عرض بندق رنگ داد
شکر ریزان عروسان بر سر راه / قصبهای شکرگون بسته بر راه
پر از چهره بتان نوخ دلبند / ز خال و لب پرستنگ قند
بگرد وفق هر سرو سهی / عراقی وار بسته فرق نیدی
بلب زین بر اسبان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
درین رونق درین آیین درین فر / چنین آراسته از خشم بدور
بیکبار آنچه از دل بر مر شند / باستقبال شیرین بازجستند
همه کجرزو گوهر سفلند / بیاورده شیرین را ببند
بجای فندق دنبان بر زد / در جشان هر دری چون
برای فندق زر نافه مشک / مرصع لؤلؤ زیادر خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین / زمی شد دامن خاک از خرابین
بهر کامی که شه چون نوبهاری / شهنشه رخت در پیش شاهی
چنین گر ایس بدم ره ریزان شاهی / درم در ره بدینسو زانست ماهی
فرود آمد بدولتخانه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همه کارآگهان و بخردان را

زشیرین

ز شیرین قصه بر انجمن خواند / اگر کس جان شیرین روی نشاند
که شیرین نام و هم جفت دم باید / بهر بیگی که بنا و سزاوار
زمن پاکست با این مهربانی / که دانند کرد از چنین زند کانی
گر او را جفت سازم جای آنست / که برکردن فرازم جای آنست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو هم گردن نباشد کار جفت / نگار اهین کو دانه سنگ ریخت
بزرگان انجمن یکسر نشستند / بر آن عهد اتفاق رهبرا هشدند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بخود خواند موبد را بکابین
سخن راندش بر آیین ادب / برسم موبدان کابین او بست
چو عقدش را مجلس جو گلی داد / درون پرده خاص فرستاد
سعادت چون گلی پرورد و خوش / بیاراید بس اکنون خواه
نشست اقبال بر دور ده / شنیده از زمان برق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر بحلال و زفاف

نعمت شود بر نا ها خواص
چو شیرین گشت شیرین زر جلاب / سلام داد خسرو را که دریاب
بخور گلین جام نوشین کوش خوش / بجز شیرین همه فرخوش باشت
بخلوت بر زبان نیک نامی / فرستادش بهشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب / حرام باده هم ساقی کن امشب
منم شیرین پرست از می پرستی / که نتوان کرد بر نفسی دو مستی
چو مستی برود در سر زند دار / کبابش خواه از خوان نیک بود
وگر چون بر دلش مانند باشد / چو گر ده است بود و هست باشد
اگر بالای صد گبری برده است / بهشیاری بهشیاری زنده دست
نساستان کوهی خویش گناه / بهشیاری زوروزان کرد بنیاد
خوش آمد انجمن شاه عجم را / لطافتهای فرمان آن صنم را
دلیکن بود وروز باده خوردن / علم غافری بتمنا کردن
نوای باربد چنگ نکیسا / چنین زهره را کرده زمین
که گاهی ساقی نعمه رود / ده باده که باد این جشن بود
لبی یا باربد گفتی می از جام / بزن کامسال نیکست و از جام
فلک ریاد شیرین تیغ داده / لبالب کرده و در لب نهاده
شادی هر زمان میخورد جاما / برخسار ماه رخ بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده باشد / شود سوی عروس خویش دلشاد
چنان شد کز گرانی هکس شام / بجای خانیش بردهش برادر
چو شیرین دید مستان آگهی یافت / زمستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جهان از شاه نهفت / نهادن حکم تریبر از جهت
طریقی کرد بیرون از طریقی / شد بر کرده مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را / زنسل مادران و مانده او را
چگویم راست چون گرگی کهن بود / نه چون گرگ کهن چون روبهی
دولت چون دو چنگش بیک / زر انور روز چو زنگاب رفته
تنی چون خوکان از کوز پشتی / برده و پشتی چو گفت از درشتی
دو ریش چون خوز هندی برشته / چو خنفل بر گلی زهره رشته

[illegible]

[illegible]

ز نوشین خواب چون سر برگرفتند | خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را از زیب کردند | بنالش خانه را از زیب کردند
ز دست خاصگان حضرت شاه | شه از یک عروسی تا بیک ماه
همیلاوین ترک و [illegible] چون | ز خاد دستها را کرده گلگون
ملک روزی بنزهتگاه بنشست | نشاند آن لعبتان را بر زبردست
برسم آرایشی در خورد شاهی | ز گوهر سرخ و سبز و زرد [illegible]
همایون رایت پرورگین داد | طرازد خورد و پا داش الحق [illegible]
سمن ترک از برای بار [illegible] | همیلا را گیب پار خود ساخت
پس آنگه داد با تشریف منشور | همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار | در آن کشور عمارت کرد بسیار

درختی کو همیشه نور دارد | بنا گوید که زشت و پور آرد
فلک را کار از آن پس خرمی بود | چو دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی | ازین به در جهان دیگر چه خواهی
بنودی روز و شب با باده و رود | جهان خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن خیالی خوش گوار است | غم کار جهان خوردن چه کار است
خوش طبعی جهان میداد بیداد | قضا هیچش چنین [illegible] میکرد
پس از گنجید چون بیدار گشت | از آن بیهوده کاری باز گشت
ز مستی تا عدم [illegible] | ولیکن آن هوای خود [illegible]
چو موئیش دیده بان در گاه [illegible] | جوانی را ز دیده موی [illegible]
چو در موی سیاه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی
چو کافور شوی گرد [illegible] | خوری مغز [illegible] کام
بنفشه زلف را چندین [illegible] | که باشد یاسمین را [illegible]
ز شب چندان نوان [illegible] | که بر تابد فروغ صبحگاهی
ملک سازی که آهو گیر گردد | چه [illegible] آهویش چون پیر گردد

نمودار [?]

کمان ترک چون دور افتد از تیر | [illegible] کهن [illegible]
چو باشد تن درستی و جوانی | حلاوت بیش دارد زندگانی
چو چاره ی پیری راه کرد | چو سنگین دل جوانی کو بمرد
هوای باغ چندانی بود کام | که سبزه سپیدی دارد آرام
چو بر سبزه فشاند برگ کافور | بیاد سرد باشد باغ معذور
چو کند مرا سپیدی داد [illegible] | بود تیغ ار بود سالی در [illegible]
بکار دیگ چون کف بر آرد | هر مطبخ [illegible] بر آرد
سیاه مطبخی را گو [illegible] | که داری سپاسی [illegible]
اگر در مطبخ [illegible] | شود زین [illegible] کافور [illegible]
برنگ کاسپا گردی [illegible] | نماند گرد چون خود را [illegible]
کسی کافشد بر روزن [illegible] | سپید در باشد [illegible] اگر
جوانی هیچ سود [illegible] | و زان سود [illegible]
چو پیری بر دلایت [illegible] | برون گرد از سران سودای [illegible]
جوانی گفت پیرا چون [illegible] | که بار از من گریزد چون [illegible]
جوانیش داد [illegible] | که در پیری تو خود [illegible]
چو پنبه شد بنا گوشت [illegible] | هنوز این پنبه بیرون ناری [illegible]
بر آن سر کاسیا سمانی [illegible] | چو سیماب از [illegible] گریزد
بود در نیم عمری مرد نامی | که مه در نیمه می باید تمامی
جوانی را دو باشد جهان گیر | چو مردم [illegible] دولت [illegible]
سیه موی جهان [illegible] | که در چشم سیاهان غم [illegible]
غم از زنگی بگردانند [illegible] را | نداند هیچ زنگی نام [illegible] را
سیاهی تو تباهی چشم [illegible] | که [illegible] ره هند [illegible]
چو سود از سرخ روی [illegible] | ز جهانان به چاره [illegible]
مجب الیس که پیری در سر آمد | سیاه [illegible] از [illegible] بر آمد
چو [illegible] در [illegible] | ز پیری در جوانی [illegible]
اگر چو تیک [illegible] میکرد | جهان [illegible] میکرد
گهی برگشت [illegible] | گهی [illegible]
گهی [illegible] | گهی [illegible] شیرین هم آغوش
چو بخت [illegible] شیرین [illegible] | شدند این چار [illegible]
از آن خواب [illegible] | خرابی در دل [illegible] آمد
چو [illegible] | هر [illegible] خرابی
مه تو تا [illegible] نور گیرد | چو در پیری [illegible]
درخت میوه [illegible] کرد | چو گرد [illegible] بر [illegible]
[illegible] روزی [illegible] | سخن در داد [illegible]
ز بهر بوسه شیرین [illegible] | ز بهر سوی [illegible]

[illegible] در تحریص کردن شیرین خسرو را بدین حق

کسی کو شیوه [illegible] | کسی دیگر بکام دل [illegible]
جهان را گر ده [illegible] | [illegible] چون [illegible]
حذر کن زانکه [illegible] | دعای بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهای جوانه | زند تیری [illegible] بر نشانه

نداردسود ت اگه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملک برباد
بت آید کار در دست شاهان | بسی کشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از شاه | همه کارش نه بموقع گشت شاه
چو برگ باغ گردد ناتوانا | خبرپیشی دهد با او خزانا
چو دور از عاقلان میرود جوانی | کند شش پیش ازان بر دیده دانی
چو سیبی بخش خواهد بابو | بفرد کوهها ابرار سر کوه
تکرا کو زند گشنیز بر خاک | رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاول از بیخ بد کج خواست | نشاید چون تبش کردنش راست
جهانسوزی نشست و چاره سازی | نباید کرد رعیت را نوازی
وزان نرسم که گردد این ستمگاه | که جنس جنبش شد کش کس نخواست
کهن دولت چو باشد در پیوند | رعیت را نباشد هیچ در بند
ز معموری که در سر ناز دارد | مراعات از رعیت باز دارد
زنش خود جهان چون طاق نیه | جهان را خود با استحقاق نیه
تو چه با بر ارادت کاه | کند دست دراز حق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد | با جمع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هردو داری | سفیدی و سیاهی هردو داری
نجات آخرت را چاره گر شد | درین منزل ز روشن با خبر شد
کسی کو زر بزر ترکیب سازد | قیامت را کی ترتیب سازد
ببین دور از نوشابه که مرد | زوال ملکت با خود چو برده
بجا مال بدخواه تو باشد | خجسته شحنه راه تو باشد
درین نه پرده آهنگ بجهانست | که داند پرده پوشیده رازش
فروخوان قصه دارا و جمشید | که باهر یک چو بازی کرد خورشید
چه شد دو دیه کمان بدرگاهی | ز دانش خواهد او را نیکنامی

سوال کردن خسرو از بزرگ امید و جوابهای شافی شنیدن

بزرگ امید را نزدیک خود خواند | بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان | مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطرم شوریده دایم | همی جستم که خود بر جا نیایم
مانم شکرت اندر چند چیز است | که آن دانش بر دانا عزیز است
دو تو ای نشستم در بر آهست | مگر هست استکارم این نهانها
جوابش داد دانای سخن سنج | که ای از بهر دانش برده رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی | بگویم آنچه دانم گر تو خواهی
جهان داور بپرسیدش ز آغاز | بباید کرد با من کشف این راز
خبر ده کاولین جنبش چه چیز است | که آن جنبش بر دانا عزیز است
جوابش داد با دانه دراند کار | از اول پرده بیرون ناگهانی
ز اولین ماند کان باید درستانی | تحقیق داند احوال نخستین
دگرباره بپرسیدش جهاندار | که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید که چه چیز است | ورانش جانور بیرون ز کیست
جوابش داد مردی که پرداز | که گفته تا درین جا کسی سرباز
حسابی را اگر این کنه پیوست | هزاران کس شده اند کو جوست
ازان کامد شدن این کوی دارد | دورویی آدمی رو در [illegible] دارد

وزان جوهر

درآن صورت که چشم بسته بینست | ببسته نقش را دیدن روانست
چه دانی که راز خسته گویند | سخنهای فلک سربسته گویند
فلک پرورده‌ی دربسته دارد | چو طوق گردن سربسته دارد
دگرره گفت کای دانای کوکب | بگو تا بر چه گردید این مرکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست | جدا گانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین را هم شنیدم | درستی را درین قاسم ندیدم
چو دیدستم از آن صورت که کالست | رصد بود ولکین نفی محالست
دگرره گفت با اینجا چرا ایم | کجا خواهیم رفت و از کجا ایم
جوابش داد و گفت از پرده راز | فرود گفت کس بار پرده باز
دگر ره دور هست درین منزل کدامست | ندیده راه منزل چون تمامست
چو زین ره بستگان با درها | بدانی خود که چون در کجا هی
دگرره گفت کای دانای آگاه | خبر داری ندارد بهر کار ر[illegible]
عجب دارم ز بازار که خفته | که راز خواب را کس نگفته
همه گفته چون مار درین جای | نگوید کس که چون خفتم و چون پای
جوابش داد دانای [illegible] | که قصه انجمانست آنجهانها
نشاید این ترنم را درین ساز | مخالف باشد از بردارای آواز
نفس درنهش آری دم نگرد | دگر نهش در آب آری بمیرد
دگرباره شه پیدا ارنجش | سوالی زیرکانه کرد بخشش
اگر جان را چون جای گاهی خورد | چرا با ما کند در خواب نادرد
اگر جان ماند از قالب جدا شد | بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین مشکل سوالیست | ز ما جان جستجو این محالیست
نه از جان هیچ پرسیدن بشاید | نه بر کار جهش دیر شاید
چو از پرکار تن با کار کرد | فلک جنبش بر کار کرد
دگرره گفت اگر جان هست محل | زبش کاید باهست باطل
چرا ما هم بخواب این همه نهالیست | که دارنده این قصه نهالیست
جوابش داد کز چندین شهادت | خیال برده را باشد عادت
چو کرده خواب را اکثرت خوابیدا | درآن بادت شود جانه پدیدا
دگر گفت که جدا از زنده گانه | بیا داریم حدیث این جهانه
جوابش داد بر دانش آموز | که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از جنبش خاک | ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن زمانها | بنیاری که هیچ از یاد از ناها
چو روزی کدری زین محنت آباد | جهان چندان که نتوانی آورد یاد
کسی گویا وقار قصه دوش | نداند کرد جز را فراموش
دگرباره گفت ای فرخ‌نهاد | ملک حیث اندر آمد تیز[illegible]
جوابش پسندش داد چون [illegible] | که چون پرسیدی از حال فلک
تفکر در مناجات الهی | تفرج شد معبود ی کو [illegible]
دگرره گفت گز دور فلک [illegible] | زمین را با هوا تری بر انگیز
جوابش داد که چند پرسی | زمینی و هوایی چند پرسی
هوا با دلیت کز بادی فرزند | زمین خاک که آن خاکی ندزد
جهان را اولین علت زمین بود | زمین را آخرین علت [illegible] بود

دگر باره بگفتش کای نکوخواه / جلیسا در آموزم یکی نیز
جوابش داد کای یار نکوکیش / چنان چون دیدن آن تو بیش
جلیسی در یکی نکته بگفتست / خدا آن نکته را با حق بگفتست
بیا شام و بخور چند اگر خواهی / که او لب برنه کار و بنا ی
ز بسیار و ز کم بگذر که هست / که هر چند از حال این تا مانست
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می کرم / یکی پر خورد کین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند / ز محرومی و سیری هر دو مردند
دگر باره بپرسیدش که جانها / چگونه بر پرد از تن بیا تنها
جوابش داد کز راه ندیده / ز ... ... در شنیده
شنیدم چار مرغ ... / مشکل گشته ام جان هر چار
و این مشکل فرو ماند ... / که آن چون رود جان ...
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود را بعزت
بسی کوشد که بیرون آرد ... / ندارد سود ... از گوشه ...
چو از خواب اندر آید تاب ... / هر آن باشد اندر خواب ...
وز آن ... ... که ... / که بر گردون ... خداوند
از آن شخصی فرا افتد گران سنگ / ز بیم جان زند در شکر چنگ
زمان از آن ... / ... ... بیش ...
شکوه کرد چو بخش را ... / کند سر چه را با شکر ...
هم آخر کار او با آب گردد / هم او هم شکر ... آب گردد
سیم شد به چنان ... / که بار ... اندر ...
رباید گوسفندی گرگ ... / در آویزد شبان با او به ...
کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان تا وا رهاند
چو گرگ افزون بود در چاره ... / شبان را کرد باید ترک یاری
چهارم مرد ... گفت این راز / شخصی ... اندر ... از
عروسی در کنار ... / ... با ... ره
ز ... خاطر از ... / نه از دیوانگی با او توان ...
هم آخر چون شود دیوانگی ... / گریزد مرد از و چون ...
درین اندیشه قصه راند ... / ورق نادیده ... چند خواند
چو ... / گزان بار ... ...
ز ... کسی ... خواند / ز ... راز ... ...
اگر ... کاتب ... / ... ...
سخن چون شد ... / فلک پرسید از تاج ...
که شخصی در ... دعوی ... / ... ...
جوابش ... حرف ... / برو ... ...
کشید ... این قوم ... / برون از ... ...
ز ... / ... این ... کرد ...
کند ... این ... پرده ... / ... آن پرده چون ...
کن ... / که این ... بازی
... از ... / چو ... ... تیز

ولا چون بحث بیرون نی بود بیش / صفای احمدی نوری بود پیش
چو شیرین دید کان ... / در گنج سخن بر شاه بگشاد
سخن پیش گفت کای پیر یگانه / ندیده چون تو یک چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانها / نصیحت ده مرا اگر ...
کلیدی کن ز گنجی این ... / فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون ... / چهل قصه بگو چل نکته گفت

سخن گفتن بزرگ امید
چهل نکته از کلیله و دمنه

نخستین گفت از خود بر حذر باش / چو گاو و شیر به ... ز آن شیر ...
... باری شاید / که از بوزینه نجاری نشاید
تبیینیت آن تواند خورد ... / گزان ... در دیده خورد ...
کن ... درختی ... / چو زاهد مکی با خرقه بازی
مخور در خانه کس هیچ زنهار / که با نوان که ... زاغ ...
... با ... ... / که ماهی خوار دید از خنگ ...
به خواری کن این پند ... / که با شیر را خوار کرد خرگوش
... کشتن توان زین ... / چنان کین ... زاف ...
بچاره کین توان جستن ز اعدا / چنان کان خورد مرغ از جوج ...
شغال ... این ... / که ... سر باز کردند
ب ... زبان ... ... / ... کشف ... چنین ...
زنا ... ... / که دیدان ... مرغ از ... چند
نجیه ... مردم خورد و ... / چو ... کان ... ...
چو بردار ... در ... / چو خوک ... در ... سر
ز ... سلامت ... / علاج از ... ...
چو ... ... / ... ...
چیل ... ... / که ... ... کودک ...
شو ... ... / که بر دل ... ... تیر
رها کن ... ... محروم / ... ... چون زاغ ...
بین از خورد ... خصم را خورد / ز ... ... آب ...
ز ... خورد ... روزی ... / ... ... روزی ... ...
کسی کین ... ... / ... ...
ز ... در ... روی ... / چنان ... ...
... چون ... ... / چنان کرد ... ...
... ... / که کی ... ...
چو ... ... / چو ... لوح ... ...
اگر ... ... / چنان کان ... ...
چو ... ... / گزین ... دل ... خورد ...
ما ... ... / که را ... ... کشت
... ... / چو زان ... ... آن ...
هشیاری ... ... / که ... ... تیار
برون ... ... / چو مرغ ... آن ... ...

بخونریزی کن چنگال را تیز / گران پایه گشت آن شیر خونریز
بصید قانع توان بود از پرهیز / چو آن زاهد شغال از خشم انگیز
مزن پا جنس خیر کس انگشت / چنان کان زاغ کو برباد رفت
تو نیکی کن مترس از خشم خونخوار / نیکی بر دو جهان [illegible] ازان کار
نشد زر مرد شد روزی نهاده / زبان زر کان بچه تاش بزاده
چو برکف [illegible] دادش بسیج / دل خسرو حصاری گشت زان گنج
پشیمان شد ز بدعهدهای پیدا / سرای عدل را نو کرد بنیاد

کله حیدر در پند و موعظه گوید

دلا از توسنی شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن بیاموز
میاور خاطر آتش پرستی / در آتشخانه خاطر نشستی
من خاکی گزین محراب [illegible] / چو تو صد را بجنگ دشت هم
بسی دارم [illegible] کان دانیم / حکیمم چون کسم دامن نگیرد
منم دانسته در پرگار عالم / بتعریف و بنحو اسرار عالم
همه پیچ فلک جدول بجدول / با مطرلاب فکرت کرده ام حل
که پرسید از من احوال بکلی / که من با وی بگفتم یک بیک را
ز سرتاپای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نکته که خط مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
بران خط‌ها چون در خطبه پرکار / [illegible] ران دو دور آمد پدیدار
سر خود کرد بر پرگار محیطی / بهم آورده شد شکل بسیطی
خطی کو بسیط آنگاه اجرام / که ایجاد خانش کرده ام نام
توان دانست عالم را نهایت / درین ترتیب اول تا نهایت
چو ترجیح این ترتیبش گشت [illegible] / بیک یک مرد داد او باخر
خدایا اگر صد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
خدا این شو به جنس ای جنس / بیک باشد حساب از خویش
بران خود درا که از راه جنبش / خدا را دانی از خود را بدانی
درین نزدیکیت آئینه پیش / فلک چون دیدی دوری مینبیش
تو آن نوری که چون خورشید [illegible] / نو دارد و عالم بر تو [illegible]

در نصیحت فرزند خویش گوید

نظامی پیش ازین رواز نهادی / مگو تا زحکایت دانا نه
چو چشمه و چشم [illegible] / بازادی جان [illegible]
ز مریم بود دلکش زند خامش / چو شیری کاست جز [illegible]
خوی خوشخو و خنده پر ز خنجک / وزان دلتنگ ره آفاق دلتنگ
شنو نو روی وارزق چشم و بیتم / سزاوار حرم [illegible]
شنیده من که ای فرزند قابل / وزان طفلی که بود اش قرب ده ساله
چو شیرین را عروسی دید بیگش / که بی تو کاشکی بودی [illegible]
زدوش از کوه [illegible] / ز دولت باز دادیش باز دیش
زدیمی که دارد در سر خویش / چو گرگ این شد [illegible] در خویش
سرای شاه را پر دودی بود / وزان پیوسته ناخشنود [illegible]
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم گرفت از این وارونه فرزند
ازین فرزانه هنری ها [illegible] / فنا [illegible] را می شناسم

نه با فرزانه‌ای جنگ و نه با [illegible] / ز وحشی سنگ بگریزد و [illegible]
چو دود از آتش من گشت دوران / زمن زاده ولیک از من گریزان
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
سرم تاج از سرافرازی برآورد / خلف بس ناخلف دارم چه سود است
نگوید هیچکس را کش آید / همه آنگوید او را کز خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با خسرو که آن شیرین زبانست
نگیرم چند آن دیو و پری را / که خود در چشمها پالان خر را
زمن بگذر که من خود گر ز یارم / پلی دارم که چون او بهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل بوی دارد هر نی قند
به بیگانه گزر حب و فا [illegible] / زخویشان بیش دارد [illegible]
به زاده که گشت از اگر [illegible] / بسی آن گر که بر سنگ [illegible]
بزرگ امید گفت ای خسرو [illegible] / جهان چشم دولت را [illegible]
که شوکت آن پیروز و سرنشت / نه آخر پاره از کوهی نشست
ز تا خصمی فرزند کردن / دل از پیوند پیوند کردن
کسی بر نار بن نار دهد را / که تاج سرکند فرزند خود را
درخت تو از آن آمد خوبر / که دارد بچه خود را [illegible]
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود شیره بی تخم خویش مانند
جای ار چو در بیابانی [illegible] / از آن فرزند بود کار [illegible]
اگر توسن شد این فرزند [illegible] / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد [illegible] / به پیری توسنی گردد فراموش
چنان افتاد از آن پس رای [illegible] / که شه را کشته داوی [illegible]

بر تخت نشستن شیرویه و کشته شدن خسرو

چو خسرو را به آتشخانه شد رخت / چو شیرویه بنشست بر تخت
نبوشانوش می در کاس [illegible] / ز دور او دوره را پاس [illegible]
بران گفت آخر شد گردش / کجی از جهان جو سید گردش
بران شد جهان بر رو [illegible] / که چون شیرین کسی نخوت باد
دل خسرو به شیرین بحجان شاد / که باصد بند کنشا چشم ازاد
[illegible] / که روزی [illegible]
زدید که کلاه از سرفکند دور / کجا بود و باشد سرور بجور
هر انچه فعل ترباشد [illegible] / نگار [illegible]
چو کوه از زر که کرده بود [illegible] / ز افشاندن جندازا بود [illegible]
بر آن نکته که [illegible] بزرگست / تو بنواش بسی [illegible]
بهر جا آتشی بشد [illegible] / [illegible]
تو در دستی اگر دولت [illegible] / چو تو هستی مرا دولت [illegible]
شکرلب [illegible] فارغ بود / [illegible]
که در دولت چنین [illegible] / [illegible] باشد
شکیب کار چون در هم شکسته / [illegible]
[illegible] / که با سربسته [illegible] در بند
[illegible] / چو دانی [illegible] آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

نه هر کو زنده ماند از آب خرم / نه هر کس را که آب خورد هم مرد
چه دانی تا ز اول بر در آرم / که غم هم رنگ شد چون رنگ تو را
دو روزی گر دلم خرم نباشد / چو دولت یار باشد غم نباشد
اگر جان در تن آگه گشت مدخواه / مقنع بنزد دانه سا مقن ...
دلم چون چاه نخشب آب کرده / جهان از آتشی کان آب کرده
درین کشور که هست از تیره روزی / سیه کافور و هم روشنایی
بیا بر ساخت با هر نابسندی / که از رد و پیش کاری نیستندی
ستیزه روزگار از شرم دور است / از او دوری طلب کازرم دور است
در کس را روزگار آزرم داده / یکی گوهر دو دیگر گوهر زاده
بزن چون ماهتاب آتش در این بر / که پا بینی بنا ده در خوان خر
خاندگس درین دیر سپنجی / تو نیز ارهم بمانی نا رنجی
اگر بودی جهان را پایداری / بدو کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر ملک پاینده دادی / ز کیخسرو و جمشید کی فتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان پیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند بر تو مخروش / چنان پندار کافتادی از هوش
ز تو با مال بانو ماند / لب آن به که با نا توانی
چو بر بطالکی آشادی پیری است / ز عیب کو شناسد ناگزیر است
چو تخت پیکه چون خاک گرگز / هم از پشت تو انگیزد تراماز
بلبوت اینره گرچه شادی / عقوبت بین که چون پادشه دادی
درین آشفته بیم از پشت ماری / شکم داری طلب زین پشت داری
بینی و سرد ان بین که رسته / که بر پشت و شکم چیزی نبسته
از آنجا صحبت با چو نه ای پیش / به کهنه پست از و خورسندی بیش
نه این زر خورسندی جهانست / نه بی زر اسود که زرست بهانست
چو زانده است و آید پای در پیش / که هست آزاده طبعی کشور خویش
نگهدارنده سرکار زر تست / جای نسیم آمد سر پرستی
جهان زاد کشته در دوامی غار / نگهدارنده ای ستوکت از خار
جهان گنبد کنا پیدا ست درگه / برون از قلعه مانت از بهره
جهان چون مار را هم پیچ پیچ است / از آن به کز دو دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران پیکر ماری
چو در بندی جهان می‌پنج و بندت / دین گنج بود گنجینه در بند
وگر در چاه چینی پا به خویش / سعادت ماند یوسف به چین
درین دریا که لب پر ز هر دارد / ور آن کس راست گردن هم دارد
چو پای تحت بادی زیر تو زیر / که به باشد دو شیر از دو شمشیر
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / هم آن هر که بر بالای تو باشد
تو بنده ای که تو کم قدر داری / تو تا خود کرده‌ای عالم صد روانی
جهان و آن کار گر دارد از جهان آزاد است / جهان هوس از تو آزاد است
دل عالم تو را در خود پسیج است / درین بهت توان گوی از فلک برد
درین آن فرزند گرماشد و باشی / زبندتاج و تخت آزاده باشی
اگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را بخت کن خورشید را تاج
درین سلطان ز خسرو شور جوید / شب از خورشید خوش از تو رویش

شب آمد همچو آن سرو آزاده / سخن بشکفت و شه را دل همی داد
شبی تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده
جهان بشکفت کاو در زنگی مست / سیاهی بر فلک مسمار می‌بست
زمانه با هزاران دست و بازو / فلک با صد هزاران دیده و گوش
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بسته زنجیر موی از سیکون دست / به زنجیر درش بر مهر می‌بست
شکفته بهار نبند ساق شیرین / همی بوسید و می‌مالید پیش
حکایتهای مهر انگیز گفت / که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
به لفظی دهن پر نوش میداشت / به آواز شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت و گشت شد به خوش خواب / شیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و در چشم آب رفته

کشته شدن خسرو در شیرویه

فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبود اندر سرشتش هیچ مهری
چو دزد خانه بر بالای او جست / سر ریشش ز ناکالای جست
چو قصاب از غضب خونین نشانه / چو نقاط از برون آتش فشانه
بیالین شه آمد دشنه در دست / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست از او چون آتش از میغ
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته

به دل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان بهتر که من تنها شده باشم / چو من مرده شوم او خفته باشد
به تلخی جان چنان داد آن وفاکیش / که شیرین را نکرد از خواب آگاه
شکنجه گلبن گیتی چو خورشید / بر بزمگاه بر آواده بید

برآمد ابری که شد درست   بجز زنر به دستش تیغ درد
بدان سختی فرو بارد تگرگی   که آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گرد باغ آن خشک بید   بباغ آید نه گل بیند نه گلزار
حسکها کز غم گل خون نریزد   چو گل بر زرد گلها چون نریزد
ز شبخون کردن شه رفت خوابش   درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بختش یار گشتی   ببانگ نای و نوش بیدار گشتی
فلک بنگر چه بد بازی کند باز   بخون گرم شاهش کرد بیدار
پرستاران چو مرغ تاب دیده   که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت   یکی دریای خون دیده برداشت
ز شب بیخت نور چشمش بد   در آن خاک خفته‌اش آمد بر خوابی
سریری دید سر بی تاج کرده   چراغی از غمش تاراج کرده
خزینه درگشاده گنج برده   سپه رفته سپهسالار مرده
گریه ساقی شب را سپید کرد   بسی بگریست آنگه عزم شه کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت   بر آن اندام خون آلوده می‌ریخت
ز دستش بگلاب و بکافور   چنان کز روشنی بر شمع نور
چنان زیبی که شاهان را طراز است   لب از دیدش گر آن همه رساند
چو شه را کرده بود آنجای جنت   بکافور و گلاب اندام او شست
همان از بهر خود دستور کرد   جهان اندیشه صد دل درد کرد
دل شیرویه شیرین را بیابت   ولی چون آن زمان از آن نبد

خواستن شیرویه شیرین را و کس فرستادن نزد او

نهانی کس فرستادش که خوش باش   یکی هفته در این غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته   شود در باغ من چون گل شگفته
خداوندی دهم بر بر کو هست   ز خسرو بیشتر دارم شکوهت
چو گنجت زیر زر پوشیده دارم   کلید گنجهایت بسپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید   ز گرمی در جگر خونش بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش   نهاد آن کشتی دل در فریبش
پیام خوش بسی بر وی فرستاد   که گر خواهی که از وصلم ببوئی
بجای آور هر آن چیزی که گویم   که من خود دستگاه وصل تو جویم
بسی کابین و چندین روزگار است   که حسرت در دل من پایدار است
چو اندر دوستی آگاهم از تو   بجا آر آنچه من درخواهم از تو
اگر چه روی دارد در گریز   در آن ستری بود ما را نهنگ
چو آید با تو ما را وقت پیوند   ز هر یک بر تو خواهم گفته چند
کجا ما از تخت آن تختت واکن   بستی آورد از چرخ کیوان
کشد از ... دولت   بسوزانند تا در دوران
جواهر بر کشند از جام جمشید   که تابانست چون خورشید
چو کوتاهی دهند این داوری را   از آن پس شکنند نور ازی را
مفرح سازی از یاقوت سرخ   که در ماتم دهد دیده فراخ
پس آن پیروزه جامش ...   نگین و تاج و جام و یاره ...
مکن یاری کامهر آن پدر را   بر آن از خدمت آن یار بدر را
چو زین اندیشه داری پیامم   بخدمت کردنت گردن فرازم

اجابت کرده

ز جان بنواز خسرو دست جویم   چو من خود با گمان مهر تو جویم
چو زی شیرویه شد پیغام شیرین   بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آن چیزی که او فرمود کوشید   بر او از گرد او تا گرد دو خفت
چو فارغ گشت شیرین را بخواند   ز شیرین آن غم شادی نشاند
وز آن پس هر چه بد اسباب گنجش   ز موج گنج تا گنجی نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد   ز بهر جان شاه خود فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد

بدخمه بردن خسرو و فغان نمودن شیرین و همه بزرگان

الاک جان شیرین در سر آورد
سپاهی از حبش کافور بر دو   شد اندر سیم زر کافور دانج
ز قلعه زنگی در ما بسید بد   چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
به ناموس برسم شهریاری   یکی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر   برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی مهد   بخوابانیده خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان   شهنشه برد و وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده   گرد او گرد آمده استاده
قلم زنجیر رفته باربد را   بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خورد امید گشته   جوانان چو برگ بید گشته
با آواز جهان برآورده   که مادر کو شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان جم کو   سپهسالار کشور ... کو
کجا آن جنبش و ...   کی پرویز و کسری ...
چو در آن جایش آمد در دار و   چو پرویز و چو کسری و چو خسرو
شده سرگران و غلامان   چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست   و دسانه نگار دسته بر دست
نهاده گوهر آیین حلقه در گوش   فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر   حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست می‌شد   کسی کان دیده دیده از دست شد
گرفته پای در میدان همه پیش   گرفته رقص در پایان همه پیش
گمان بوده کس را که شیرین   ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود   که شیرین را از دل مهربان بود
همه ره پای کوبان رفت تا ...   بر فیلان که گنبد جای شاه
چو صحن دخمه در گنبد نهادند   بزرگان روی در راه بسته
میان دربست شیرین پیش موبد   بخوبی اندرون آمد به گنبد
درگنبد بر روی جهان در بست   سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت   ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش   همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را   جراحت تازه کرد اندام شه را
در آورد آنگهی شه را در آغوش   لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بخسروی چند آواز برداشت   چنان کان قوم را آواز بگذشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست   تن از دوری و جان از داوری رست
بزم خسرو و شمع جهانتاب   مبارک باد شیرین را شکر خواب

بازپرسش رسان آن تشنه را	که چون اینجا رسد گوید دعا را
الهی ذره واران خاک گردان	بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او	زهی جان دادن و دل بردن او
چنین و جهد کند در عشق مردی	بکاوان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد	زن آن مرد است کو بیدرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیرمرد است	بسا دیبا که برزین در نورد است
غباری بر دمید از راه پیدا	سپه چون گرد برزین و شیدا
برآمد ابری از دریای اندوه	فرو بارید بسی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی شد پدیدار	هوا از گرد با خاک زمین پست
بزرگان چون شدند آگاه از آن کار	برآوردند هاهای بگریه آواز
که جفت ای زمانه ای زمین زود	وه ای ساز آمده اما دان چنین دو
چرا شد مطلب زنگی و روسی	نشاید کرد این شیر و عروسی

کشته شدن شیرین بر روی نعش خسرو و دفن در یک گنبد

دو صاحب تاج را ماتم بجا کرده	دو گنبد بر ایشان سخت کرده
وز آنجا بازپس گشتند غمناک	نوشته این مثل بر لوح آن پاک
که خوبترین که از خاک در خشت	کس از هر کسی خود در گشت
نه دل در جهان کس برکسی	وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بخشد پرورد این شوم ایام	که یک یک باز ستاند هر بکام
بصد نوبت دهد جان تو را باز	بیکنوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای کسی هیچ هیچی	چو هست دست کسی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربند است	نشاید کرد تا کو پا که بند است
نه بر چنبر توان پرواز کردن	نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر که تابش چون تو نیم	الف وار کس چون الف باشیم
امان بگذار درین دیر خطرناک	ز جور خاک بنشینیم بر خاک
اگر نیمه از برای خویش کار	که بر ما کسی گر بد چه باز آر

حکایت کردن افلاطون و سؤال از وی و جواب او

شنیدستم که افلاطون بیمار	اگر به داشتی چنین جان نیز
بپرسیدند از او این گروه پیست	بگفتا چشم کس بهبود ده گریست
از آن گریه که جسم و جان ...	بهم خو کرده اند از دیرگاه باز
جدا خواهند گشت از یکدیگر ها	همی گریم بدان روز جدا ها
رهی خواهی شدن کرده ...	به پا برکا روکان ...
بپای جان توانی شد بر افلاک	دمادم شهربند خاک بر خاک
که بر بام گردون چون توان شد	توان شد کز خود بیرون توان شد
برس از عقل دوراندیش کهن غ	که چون شاید شدن بر بام این باغ
خود شیخ الشیوخ راه و قبس	از او پرسید که جز پرسی براین
سخن گویم آن برکس حیست	بیبران گرفت آن حق حیست
چنان کز عقل شوی جست ...	خبر از کس برین کام کس ها
فرو ماندی سبب چند پایست	نفس یک یک چو سوهان ...
از آن حرمی ...	برای زر ده و بر خود ...
چو عیسی جو بردن بر این نی چند	امان دریای کاوان ...

بسا تشنه که بر نیم ره بمرد	فریب شوره را کز دور بگرد
بسا جا که خورد از ترا حیث	که گنگ راز رنگ باز رفت
درین ره کاو دشت آدمی خوار	بنه بر پشت گاو چشم زمین آ
اگر زهره شوی چون باز کاری	درین ره خوشه هم بر پشت کاری
حصار چرخ چون زندان مرا پست	که رشته گردش از دو ماه نیست
چگونه چرخ نبود چشم ...	که دور از او با بیش گرد
چو هر زمین بستان چرخ بر بند	هوای گردان از دما چند
اگر خود جست سودای زمین ...	نه زین بیشتر ...
بیکی در چه باید ساختن جای	که فلک در گردش و بند برپای
چو آری و درست آگش ...	چو هر نرگسی باید سپردن
بحرص او گر این و بر سیبی	شود طبعی بجز خور سیبه
سعادت باید کس را نیابد زار	کاو چه را در خویش بر نیست
از آن جنبش که در نه تخم افشانست	درختان زاده در غار ...
درخت افکن بود کم زنده کانه	به درویشی گشته ...
درخت زر برین مرد می جست	کو بر زنده آن آدمی جست
درون تخم دار آتش برونه	که از خود بر گرفت این آتشین سینه
زمان و ملک و فرزند و زر و زور	همه بستند مهره تا لب گور
روند این همرهان چالاک تو	نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه یک ساز کرده	ز تو هر کس برای باز کرده
برگ و رزند یک درخواب مستی	تو یکبا خویشتن هر جا که هستی
خلاف آنکه که در هر کار کاری	مخالف دید خواهی بار کاری
ازین هستی خیال کاروان زن	خلاف بستان علم بر آسمان زن
چو این خصمان که در کار تو بارند	بدان کار نه کز بار تو برآرند
نفس بر دار ازین پای کوتنک	که گنگی ازین پای کهن لنگ
درین مستی که با مستی زده	بیاید شد هست و هست خشنود
همه کر عاشقی پرداز خود را	که گشته ... از تو به صد بار خود را
ولیکن گرد بادان بر نشسته	بنه بر بند کاتشان بر چشم نشسته
ازین کشتی چو نتوان دیر ماندن	بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سرهم بر هیاهور	فرو بر غوطه و دم بر میاور
نفس کوتاه سپه آهنگ دارد	زلب تا ناف میدان تنگ دارد
زمین گر خون دهد باکی ندارد	بیا هش ده که جز خاکی ندارد
چرا این خود یکجای که آدمی رست	اگر بر آسمان باشد زمین رست
اگر در تخت عاج و آبنوسی	بآخر هم بر زری هم بپوسی
چو سایه زین دامن شکند سنگ	نماند کس درین منزل از این رنگ
پد غولان درین منزل بگذار	فرشته شو که در بیابان قرش بردار
چو آمد زان که دل در رنج بسته	بجان دادن ز جان اینجا نشسته
ز جان دادن کسی جان برخورد	پس از مردن خود درد خود
بیاد که مردن خوکیر دی	بیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گشته آهنین است	بصد زاری کنون در زیر زمین است
که اندام زمین را باز جویی	همه خاک زمین بود نه گویی

بکار خسته افزودن و خاکی | همه در خاک رفتند ای خوشا کی
مرا این که در خوناب خاکست | خدایا این چو دریای پاکست
که بود اینجا که آمد کوس جوشش | که زین بیشی بانگ و خروشش
ازو در خاک شد خاکی شتم نیست | سرانجام وجود آن عدم نیست
چو پیش آورد زین کان بر گرداند | چو افزاید زین کان در گرداند
جهان بین تا چو جهان بشکند سست | فلک بین تا چو خرم سبز نه داشت
تماشا کن این گلشن رنگین | چو گوید جان در گوش
شکایتهای عالم چند گوید | بپوش این گریه را در خنده رویی
ورقی را که بینی تازه بجنبش | شده روزی بتنگی چار بخشش
بهار ار باکه کشور فروزی | بیا دش برده تا گاه روزی
دلبستانه و کاری ندارد | بجز آن دوست کاری ندارد
خیالهای این نقشه تنگ | همه در خنک بر نقشه زینگ
گردیدی او کرم گسسته | شکسته کرده این سبز گینه
بهر دنیا مکن گز بهر هیچ | دوا بجز همچنان هیچ هیچ
ز خود بگذر که با این جاره پیوند | شه دوستان این هشتاد هیچ
گل رستی درین ویرانه منزل | دو دیدار بر دل پای در گل
درین سنگ و درین گل بود ز رنگ | نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر حرف درین افسانه | چو نیداری که حرف نه خوانه
درین شب به نزهت بانگ روزی | کلاه غم بر شیرین فشاندی
شکر خواهی بت نجانی بود | تو گر نازک سبین ساقی بیجاد
همایون پیکری نغز و خردمند | درستی و بهی دارای دربند
پرندش دارع و ز دروع آهنین | قبایش از پرهن تنگ سینه
پر آن گوش در لبش نهاده | مرادو همسری بالش نهاده
چو زلفان گشته سوی کوچ خاج | نهر گردان ز رختم را تاج راج
الهشه زر کو از خرگه حافی | خدایا ترک نادم را تو دانی

سبب زوال ملک خسرو پرویز

بیجا ای هفت ساله قرة العین | مقام خویش در قاب قوسین
ست پرورده ور روزی خداداد | نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دیر ملا شاد بخند | کرخند بیم با هم روزها چند
چو بر انجمن گردد ملک | برافروزند انجم را جان ملک
بر لبش گوش تا دو بخشند | نو بهاخوان گو تا بخشند
تو اگر کش بجز دو کان بود | عم بر کش مسلی آن خدابت
بنا موسی گرگو بد عشق نامی | زهی فرزانه فرزند نطق می

بخواب دیدن خسرو حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چنین گفت آنکش پیدا ار شبگیر | گرآن آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی مانند مهتاب | جمال مصطفی را دید در خواب
فراوان گشته بر تازی سمندی | مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بگو بد گفت با او کای جوانمرد | ره اسلام گیر از کفر برگرد
چو لبش گفت تا چیر گردم | از آن چیزی که دارم بر نگردم
سوار شد از آنجا شد روانه | تبدی زد بر و بیکتا زیانه

ز خواب خوشش چو خسرو اندر آمد | چو نیش دوری از خوشش بر آمد
یکی روز از خمار رنج شد تیز | بخلوت گفت شیرین را که برخیز
سیاه از زر سیاکی مانده چادر | نخفتی هیچ شب زاندوه و تیمار
ز علاء جوهر و در بر نشینند | بسیم انچه ایر از خزینه
بیا تا در جواهر خانه گنج | بچینم انچه از دل برد رنج
سوی گنجینه رفتند آن دو همراه | نه دیدند از جواهر بر زمین جای
دران جا بگذارند به تخم | روانزادن رویش برایم
جهل خانه که او را گنج دان بود | یکی زو نکارا ده نهان بود
خوابط برابط بسته زنجیر | خسروانه گنجور دهی کبر
دگر بار ارچو نشو باز جستند | زگنجوران کلیدش باز جستند
بهر گنجینه در بک یک رسیدند | مطامی را که ظاهر بود دیدند
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش | همان ابند و قفل و آن کلیدش
کلید و تحفه شیء آورد گنجور | زمین از بار گوهر گشت رنجور
زمرد بازجست آن گنج را سر | گو قفل او کلیدش بود از زر
کلیدی در میان دید از زر ناب | چو شمسی روشن از خورشید چو مهتاب
چو خاره بد دشنک از خاک غارا | بدید آمد یکی طاق نیکارا
شاه ن دادند چون آگاه شد | زمین را داد کنده بر فشاقه
بفرمان شه آن در برگشادند | درون قفل را بیرون نهادند
درو در بسته صندوقی زر بر | بدان صندوق زرین قفلی اندر
در آن لوح زر از سیم گرشته | زر اندر سیم از گچی نوشته
علمی دیدش از سیم ساده | بر او بکار در لوح از زر نهاده
چو آن ترکیب را کردند خانه | گرازنده چنین کرمش کداینش
طلب کردند بری کان فروخوانند | شهنشه زان فروخوانان فرو ماند
ز دار بیم دگر دون خبرآمد | در احکام فلک نیکو نظر داشت
گشاهی کار و تیر با جان بود | بجستی چون ای چه جان بود
از این سیکر برون آید نشانه | ز تقسیم و صاحب قرانه
زهیبت چهر جبین آورد بر آن | که در چندین قران از دور گردون
بسوز کو شست الله بخبران را | بدین خانم بود پیغمبران را
سخن گوی دو لبرد خوب دیده | امین درگه عهد و رهت گشاد
کسی را بالای خواهش باشد | که حکم شرع او در پیش باشد
زرقها برآرد و پا و شای | شرع او دارد رسد خدایی
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد | سیاست در دل و جانش اثر کرد
به دانه که دانا گردد زود | که جنگ از این شه صحیح او بود
چنان در کالبد هیچ جانش | که بیرون ریخت مغز استخوانش
بخشیده دیدن آن شکل جهانتاب | سواری بود کانشب دیده در خواب
هر گشته کاین نشان منظور | که دانا دید بخشیده و ماه منور
به پرسیده از زرگران جدا کرد | که از جستی که دید بهشت چنین برد
محمد کا برز د آن نقش کز دست | زبانش قفل عالم را کلید است
فتند جو بدان پیغمبر پاکی | گرو دمکه عنبر بوی شد خاک
بروانه شاه ز آن گنجینه جنگ | از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ

چو شیرین دید شه را دیده و مغز | پریشان بیکرانش زان بکر نغز
بگفت ای زیبا یار و دادی | سزای تاج و تخت کیقبادی
درآن پیکر که پیش از ما بفتند | سخن دانی که بیهوده نگفتند
بجز این سال چیش از ما بدیگر | رصد بستند و کرد اندازه این نو
چنین پیغمبری صاحب ولایت | ازو پیشینه کردند این روایت
فصاحت جمع دارد آیتی | و هر بر دین او حجت کرامی
ره و رسمی چنین دیری نباشد | بر و جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار ره خاشاک در راه
نیاید خواه ایزد رسته باشد | باقبال ابد پیوسته باشد
بر و نام نکو خواهی بماند | الا ای در سر او شاهی بماند
شیرین گفت خسرو را بست کوتاه | برین حجت از بیداست کوتاه
ولی زانجا که ایزد داوری است | نیاکان بر رهت بودی بست
ره و رسم نیاکان چون گذارم | زشاهان گذشته شرم دارم
ولم خواهد ولی تخم است زرد | تو آیین اگر بخت اور افزود
درآن دوران که دولت نام او بود | ز شرق و مغرب نام او بود
رسول هاشمی و خاتم | نبوت در جهان سکه و طاهر
گهی سکه و مهر را خوره سازی | گهی سکه دادی خوره بازی
گهی با سنگ خارا را بکنگفت | همه سنگ آن حکایت با نکفت
شکوهش کوه را نیز دیگر | بروت خاک را چون ماه کرد
خلایق را برحمت جام در داد | بهر کشور صلای عام در داد
هنرمود از و خاطر نویسند | بنام هر یکی خودی نوشتند
جهان را تازه کرد از خطها | همه را برکشید از نقطها
چو از نقش نجاشی باز پرداخت | بهر نامی جدا وا نامه ساخت

گفتار در نامه نوشتن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله

سر نامه بنام پادشاهی | که بر جانب رهی ازحجت جانی
قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کاخرش مقطع ندارد
خداوندی که خلاق الوجود است | دو عالم از دو حرفش وجود است
تصرف با صفاتش لب ببندد | خرد کردم زنند دو لب نبندد
اگر هرزاهری کاندر جهانست | بهر نوع و رنگ عکس روانست
وگر برساحتی کو هست خاکی | درآرد و روبست از گلستن پاکی
خداوندش را حق بی‌نیازیست | ره و گوهر از خداوندی عجیب است
بلبلت که دلیل گمراهی را | نوری بر وی پیغمبری را
زنجیری برو غالب کاری | ده پروانه زاده و داوری
سپاس او را که ازو حجت نگاه | شناسا ولیس آن کو راست نگاه
زهر بادی که باد بی‌اوب گرد آن | زهر چو او حیات نه بر بار گردان
بهر دوری که بنیاد آورد است | بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
زقدرت در کند ز قدرت قصاری | تو خود آن را که ز درفشان ما فداست
خدایا نه ارستی پرستار | خدا را و افکند ابا شد سزاوار
نوای خام کرد خسرو نام داری | اگر که پرتوی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی | ز دوست آرک چون جاه بزرگ خواهی

الیه را کدام

اگر با مرگ بودی پادشاهی | ب دعوی که رفتی رفتها
امید از که شستی خاک مجلس | چو دوران مردار دارد فرهنگ و دانش
سپس در خود که خود و دین را بهشت | خدا این تو که خود و دین را بهشت
زخود بگذر که دره دون معد | حساب آخر نفس است بسیار
زمین از آتش هست کردی | وز وز این ربع مسکون بگردی
عوان از ربع مسکون بست گردی | وزین بیدار و این است بهدی
در این ره آدمی باشد ز هر باب | تو از زمان آدمی یک نفس وجوبت
فناسی باز گیرد از آن جنش | تو این معه از هر در از آن وانش
به پیش تا بیش تعظیم الهی | چو آید در حساب این پادشاهی
بزرگی گر بماند با جلالت | خداوند ی طلب کردن محالست
زمین ار جهان ز سقف سیما | چو مشتاقی بود بر روی دریا
تو بنگر تا از آن عشاقش چه بگی | بزرگ بر بدت خود نکه کی
گواهی ده که عالم را خدا هست | نه بر جای و نه خاک بر جاست
خدا نه کادمی را سروری داد | مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع نفس پرستی را جدا کن | بحث شرع من او زنج رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ | چو پروانه رها کن نیش داغ
مجوسی را مجلس پروده باشد | کسی کاتش کند مرده باشد
وز آتش تا به ره بست آتش | مسلمان شو تسلم کرد از آتش
چو نامه ختم شد صاحب سرورش | عنوان بر محمد ختم کردش

فرستادن نامه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله نزد خسرو

بدست قاصدی جلد سبک خیز | فرستاد آن بجنت سوی پرویز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نغز | بجوشید از سیاست خون خسرو
ز هر حرفی که آن منشور برخواند | چو جون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی | ز گرمی هر رگش نفس فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید | تو گویی سک گزیده ابر آب دید
خطی دید او ز هیبت نفس بگذر | نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بر دلش راه | که گستاخی که آرد سوی من شاه
کراز هره که با این احترام | نویسد نام خود بالای نامم
زخشم اندیشه بر کرد و به برکرد | نرفت از سرغی چو تنگ آن خود آرد
دریده آن نامه کردن شکن را | نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاد و چو دید آن خشمناکی | برجست پای خود را گرد خاکی
از آن نفس که آن دوده و میدادی | جواب تیز ز ارزانکی داد
زگرمی انجام کردن افزود | دعا را داد چون پروانه پرواز
بمهر را زان دعاگری بر شب | کلاه از تارک کسری در افتاد

گفتار در فخر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بر کیمیاگران

ز معجزهای شرع مصطفایی | بر آن شیفته گشت آن پادشاهی
سر برش را اسپید از زیر برانت | سپر گیتش شمشیر بر داشت
برآمد تاکی ازکردون طرازی | از ابرویش فرود جاه و طاقی
جی بر دهد ز آهن بر وبسته | و را آمد سپس و آن هم شکسته
بدید آمد ستم و آتش نگیز | نه گلگون مانده و را آتش نیز

نبرده لشکرش در حرب و پیکار / خیالش را اگر زور و ظفر یار — در آمد روی از در چوب در دست / بخیم آن چوب را اگر برفت و بشکست

به و لفظا که آن بو طاو خستم / که دیگر زین مزوری نخستم — از آن مدت که بگرفتای مخت / بسی حرمت چنین آمد به دیدار

توان سنگین دلا زین کرد [illegible] / نیابد آنهی گر دیده تر — هدایت چون بنده شان در رسید / بدان ماندند محروم از هدایت

اگر چو شمع این دوری ندارد / چو شمع امشبی سودی ندارد — زهی پیغمبری کز بیم و [illegible] / قوی رانده بر او بیرون [illegible]

زهی گردن کشی کز بیم [illegible] / کشیده هر گردن طوق خویش — زهی [illegible] که [illegible] / زهی [illegible] اوراد [illegible]

زهی [illegible] که او در خاک خفت / زمین ز آسمان نورش گرفت — زهی [illegible] / سخن را تا [illegible]

زهی سلطان سواری کاو ز [illegible] — ز خاک او شده طغرای خورشید

در صفت معراج حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

سحرگه چون نوبت کوس [illegible] رنگ / شبانگه چار بالش زد بر اورنگ — شبی رخ تافته زین دیر فانی / به خلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور — نگارین صورتی چون صورت باغ / سرش گلزار لگام و زیرش داغ

ز ابر آزادتر [illegible] درفشان / [illegible] خوش [illegible] — چو دریا [illegible] کرده [illegible] / [illegible]

قوی پشت و گران [illegible] / برانده [illegible] — دهان تنگ چشم و [illegible] / [illegible]

چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصا الغایت الاقصی رسیده — [illegible] / [illegible]

چو کرده [illegible] / گرفته [illegible] راه [illegible] را — برون رفته ز [illegible] / ز [illegible] سر بوستان

از این گرداب چون باد [illegible] / [illegible] آورده [illegible] — فلک را [illegible] / [illegible] جهت [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible] سعادت [illegible] کرده

[illegible] / [illegible] — ز [illegible] تاج [illegible] / [illegible]

[illegible] همان [illegible] / ز [illegible] — چو یوسف [illegible] / چو یونس [illegible] کرده

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

ز رنگ آمیزی ریحان [illegible] / [illegible] — چو بر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — چو جبرئیل [illegible] بازگشت / [illegible]

الحمد

برخیز آمد و بر برق [illegible] / چو درج خانه رفت [illegible] — ز نور خود بر سر [illegible] علم زد / از آنجا بر سر ره قدم زد

جریده بر جریده نقش [illegible] خواند / بیابان در بیابان [illegible] — چو بنوشت آسمان را [illegible] / باستقبالش آمد تارک عرش

درش برون جهاند [illegible] / علم زد بر سر [illegible] — جهت را جهد بر جهت بشکست / [illegible]

قدم بر [illegible] / حجاب کاینات از پیش برداشت — محمد در مکان لامکان [illegible] / [illegible]

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید — ز هر عضوی [illegible] / ز هر موئی [illegible]

در آن حضرت که [illegible] / دلش در چشم و چشمش در دلش [illegible] — خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آن حاجت که مقصود [illegible]

سرای [illegible] بود از [illegible] / برات گنج رحمت خواست [illegible] — که کار امت [illegible] کرد / [illegible]

چو بر خورشید از [illegible] / بیامد باز پس [illegible] — گلی شد سرو قدی بود [illegible] / [illegible]

خلایق را برات [illegible] آورد / ز دوزخ نامه آزادی آورد — ز ما بر جان او [illegible] / بیا [illegible]

نظامی [illegible] — چنان خواهم [illegible]

در [illegible] کتاب گوید

نهنگی در که دریا پرور آمد / [illegible] — چو [illegible] / چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو باد از طعنه خاکی و آبی | چو دارم دریغ از تن خاک پا
به لشکرگه آید تیغ درشت | دواز و تیغ و تیغ خویش گشت
به لکو که با من گشت عاشق پیش | دوانیش از زبان آهوی کو
چو عیسی بر دوزانو پیش نشست | خوی با جابر پیاده آمد فرا دست
بگو یم جب هر گوی ب بیت | گر جب کسی کو جب گو بیت
زمین هر کو کی شمسی بر افروخت | کس از من آن شاید در بیابان جست
اگر در راه خود بگذرد و دردم | لعبه دهش جو با کشید م
دل سنگی در این بر کاس بر زد | دری شد چو که در الماس بر زد
چو کوه آن آسیا گر من سینه | خورم با آن اگر بر من نشسته
چو ابر از بحر من بر ابر پوش | بلبس وزد به دره و در شبنم در پوش
سخن بین که فهم هند وی خویش | چو زر کانش جیب در گنج پیش
کز آن بد پرده را نور بین که ما | که این کنجک را که بر دی پا بر
به زبان خود هرچه بشنی بگو به | هر لفظی در جستی بگو یم
بگوش چو غنچه گم گوش | به گرکوش زار و حلقه در گوش
گو دارم بچندین اوستادی | چراغی را در این خوان شادی
ز هر کشور که برخیزد چو آن نی | و هنرش داغی از هر دو ماهی
گر ایجا عنبر شمسی ده بر | زیاد سر درش قیاسند کاور
لشکر از هر می آید جو رید ان | پس بر که ره دستان شبانان
من از دوران چو در بار بحر در | گرانبار نو دست طفل پر
طوق او نخبه برجست خنک | طوق او از پی ناکرده بر خاک
دهان عشق شیرین از زبانم | چو زر هر شاخ از قی دهانم
چو کاوی در خوش افتاده پویان | همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده کوش | عرق آب میوه دار نیش
بگفت این دل از یاران چو بانگ | که از یاران نباشد کج [illegible]
چو طاوس بهشت آمد بدا | نگاری حلقه در پای که مار
جو این طاوس از آن بهر نشسته | که طاوسان و یاران خوش نشسته
نگاری کو جش بستان نفس میان | و در بند و ما در رنگ طناز
بسی بخشنده زیر گیسوی | فعالکتم که کنجی آن دوانی
دری در هم در پای نهاده | چراغی در جیب پای نهاده
نوی بر دار و در بار بار کن | چراغ افشاند از با جدا کن
چنین تیشه گو ر شهوت | عبارس بین که طاق اندود چو تست
سخن را مطلع و مقطع سیاه | که بس گشتن علامت سوز به
خدا یا هر چو رفت از سهو کاری | بیا مرز از کرم با مرز کاری

رفتن شیخ فطنی در درگاه پادشاه

چو داد اندیشه جاده دهم | ز شیرینی که این کتب چرا غم
به هر جلسی بیار کو دم آ ه | طرق الفصه واحد یاد دم
شکایت گوش سکر ده ارجمند | گو در باز و کانه و ختم تخت
بسی تیر از کمان جسته بودم | نشد بر هیچ کار آنم بودم
شکایت چون شکر ده دو هوشی | که از بد نوا کو بر در فروشی
چنین جهدی که باش در نشست | ز مه کم گذر بحر در شب بست

جو و پی

فرو بدرش بخیدین ال پنهانی | دما بندش بحق از سر خیدی
چو پو از رفته جید بن ملک دادم | که با ور کردش اد ما لم
بسی مهی بوزد نا بر بدید | به گرمنک از هوا کردی ندید
الاس جنگی خوام چند و بلا | سر فا زر روطی کب ند
بشر بموسی از کنج بر رفت | غلام از ده کنیز از کنج بر رفت
پذیرش شها گر در کار جون ماه | ستوده چون سطا شه با دو بخ
پذیر بد جگو نه جنت بر دوست | زمین گسته را در دو ره و بد بست
بدین فسون نخورده دم در می | نه دم با خویشتن چون شمع مستی
کو ناکسی کی آمد نامه در دست | بجم چپ می داد و بشت
کسی روزی سفر کن کامدی | بسی در سنگ آمد موکب شاه
تر خواهد که جد روز کی جد | کلید خویش را کار دست
شاها داد کن نو جو شتابت | هست سخن بخت بگوید را بیت
بعزم خدمت شه جستم از جا | در آورده دم به بخت پاره که پا
برون راندم بسوی صحرا نشستن | گرفته فص در کوه و بیابان
ز گوران تنگ ره بودم در دو دیده | گر و برده م ز مرغان در پریدن
ز قص ره بخت طبع سرم | زمین رقاص ز مرکب بزرم
همه ره سجده و هر دم قلم دار | بنا رک را امیر قلم چو پر کار
بهر منزل گران ره هر ره ام | دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آید تازه خوردم | لشکر شد دعای تازه کردم
نسیم دولتی از کوه و وادی | ز لطف شاه مید اد مرادی
مشکین بوی آن منزل بر کام | زمین در زیر صد من عنبر خام
جو بر خود رنج ره کوتاه کردم | زمین بوسی پادشاه کردم
درون شد قاصد و شه ره جز گرد | که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از مرتاف جو هر خانه پیش | چو شمع افروخت از پروانه خویش
شمس الدین محمد گفت بر خیز | در آن دم از آن ز باید زر تازه در پیر
برون آمد زده که صاحب که ما | ز دریا داد گوهر با نوا مین
مراد از ملک شاه بر دند | علاره دراج ماه بر دند
نشسته شاه چون آینه در بر جشید | نگاه کیقباد و جام جمشید
زمین بوسش فلک انسان کرد | مه از سر هنگ بخشش بر نشسته
شکوه جشن از قوچ جا کر | گشنده تیر و از جامه در بر
درش بر جو کشور باکت ده | همه در حل و حرم سلطان داده
کف رادش بخش داد بر | که ای کشوری کاری حل شوری
بدریا مانده موج نیل رکش | که هم در بوده در دل هم پنهانش
ز تیغ تنگ چشمان حصاری | قدر خار ز ابدان در تنگ جای
فروهش از غون و خاتون خنک | دما بنده بز بز زهره تا چنگ
بر ایشم زن نوا ابر کشیده | بر ایشم پوش پیراهن دریده
شه تاج قزلباش از سر تخت | نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشت بزمش از بزم بهشتی | ز خوشگاهی می پر کرده کشتی
بر وتا ز حقی بهر سرودی | بر آهنگ دگر بسته رودی
نوا ما مخلف در پرده سازی | نوازش منفق در جان نوازی

[illegible]

[illegible]

بحمد من که هر چه در بسان چیست | ز ملک همه چیز نگاهبانیست
اگر چه از آن ده کار کشتی | مرا در هر یک پایه بهشتی
کرا وارد ز خوشه دانه پر | من آرم خوشه خوشه دانه در
کرا در چشمه از سر آب | مرا چشمه از عود خاریست
کرا در آب از فیض روانست | مرا در فیض نطق آب حیاتست
چو من کشورگشای خط خاک | نه ارزانی که ارزانم بدین تک
وگر دارد خرابی سوی او راه | خراب آباد کن شد ده شاه
ولیکن بر جهان فیض سپاسی | کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
سپاس من نه از ده حیاتست | بدان جهت که وجهی حیاتست
زخوداری صدف کیدانه در | زلال اندک از طوفان پر پر
نواند و شاه عالم آرای آن ذات | که ده بخشد که خدمت های آن ذات
جهاندار بجا ده ده | همه شب تیغ همت برکشیده
کنم هر شب بدان کشور بازی | ز کافر کرده ای بر مرد غازی
چو من خوش سندم بخشید بگذرد | تو نقد بو الفضل یا خرج گنج
چو گفتم سخن مجلس کجا راند | کجا سرخم در خم کجا ماند
سلطنت چه شه نوبت زد و رفت | جهان خسرو از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک زد | نوازش کرد هفت راز د
خورش طبل گفتی تا دو صیت | که صیدت کان طبل چیست
نفیر کوس گفتی تا به ماهست | کرا در دل که شه را کو چه جاهست
بری خورده ده از باغ جوانی | چو ذو القرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم | که بادش تیغها زان زین
سه پایه بر فلک زد زین خرابه | گذشت از پایه خاکی و آبی
کر آن در رفت آن دریا بجا ماند | که بر ماهش از این در ماه
کرا در سوی گوهر کرم شد ای | نه دارا آن گوهر ماند بر جای
کرا در فیض حق گشت ساقی | جهان بر شاد ولش باد باقی
کرا در تاج شه تا بش رضا باد | سرای ناصر اران را بقا باد
حضور ما وارث اعلا شاه | تفکر گاه دعای نیک خوانان
فریدالنصرة الدین کامرانیش | ز نور راوندار ایمنش جیش
پناه جمله عظم اتابک | فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سه داد | ابوبکر و محمد را کند شاد
مواکبش نه گردون کرد بند | ابا نیش
ستاره پایه تخت بلندش | فلک بوسه دهیم سمندش
شب ای تاج بخش تاج واران | بدولت بادکار شهرباران
سر پرست ده کشور کشاها | دیعت نامه کشور خدا ها
جهان تا هست شه جهان باد | هر ایج امید دارد آنچنان باد
سعادت یار او در کامرانی | مساعد با سعادت زندگانی
سخن را با سعادت ختم کردم | دری کانجا رساندم ختم کردم
روانش با دعای شاد کامی | که گوید باد رحمت بر نظامی

تمت کتاب خسرو و شیرین نظامی علیه الرحمه علی ید اقل خلق الله عبد العلی ابن محمد حسین الاصفهانی رحمه الله فی شهر ۱۲۶۵

امید از کرم علیم خوانندگان آنست که کاتب و والدین کاتب را به فاتحه یاد و شاد فرمایند که بگناه گارم در

خداوند بحرمت خاتم پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بحرمت

سرور اصفیا علی مرتضی صلوات الله علیه و بحرمت فرزندان

عرش عظیم حسن و حسین صلوات الله علیهما و بحرمت

نه امام صلوات الله علیهم اجمعین که گناه

این حقیر و والدین حقیر را بیامرزد

و همه شیعیان علی ابن ابی طالب

بیامرزد بحرمت محمد

الفاتحه

بهرام و گل‌اندام

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو // در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند // آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود

سازنده از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه // هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی بخش این جهان تویی / نا مصورت مصورت آرایی // بحیات تو کار موجودات / زنده گشته از وجود تو حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده / هم تو بخشش دهم نوازنده // نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست

اول اولین به پیشی و شمار / آخر آخرین به آخر کار // هست هر هستی درست از تو / بازگشت همه بهست از تو

بوجود تو بسته راه خیال / بر درت ناشسته گرد زوال // تو زادی و دیگران زاده / تو خدایی و دیگران باده

نیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی // واکه نااهل مسجد شده از او / قفل بر قفل بسته در او

حال گردون تو بهتر دانی / خوب تو بیشتر حال گردانی // تا نکو ای تو نیک دیده نبود / هستی کس بذات خود نبود

تو دهی صبح را به شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی // روز و شب سالکان راه تواند / سغبه کوشش بارگاه تواند

جز بحکم تو نیک و بد نکند / هیچ کاری بحکم خود نکند // تو برافروختی درون دماغ / خودی تابناکتر ز چراغ

با همه زیرکی که در خرد است / نجوید از تو و بجای خود است // چون خرد در ره تو پا گردد / گرد انکار وهم کی گردد

جان که جوهر شد است از تن است / کس نداند که جای جان بکجاست // تو که جوهر نه‌ای نداری جای / کی رسد در تو وهم شیفته رای

بوده‌ای در نهایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه // او چو روی ای نسیج گردیم / با تو بیرون هست بر دیم

عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز حیرت نگرد در تو نگاه // ای ز روز سفید تا شب داج / بر درهای فیض تو محتاج

حال گردون تو بهتر دانی / چون تو دانی بحال گردانی // نا نکوای تو نیک دیده نبود / هستی کس بذات خود نبود

تو دهی و تو آری از گل سنگ / نقش بی وصل نقش رنگ // کیستی و تبهان کیستی کرد / بر در تو نشسته بردابرد

هر کسی نقش بند پرده تست / همه سنجیده و کرده کرده تست // بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید

گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی // کیست از مردم ستاره پرست / ره بگنجینه برد نیا بست

تو دهی بی میانجی آز رنج / لنداره و شمار هفت از رنج // گرچه هست از دقیقه‌های نجوم / با یکایک نهفته‌های علوم

خوانده‌ام وسط هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم // همه را روی در خدا دیدم / وآن خدا بر همه ترا دیدم

ای تو زنده و هر کرا جانست / وز تو شور تو هر کرا نانست // بر درت خویش سرفرازم کن / وز در خسی به نیازم کن

نان من بی میانجی دگران / تو ده ای داده جان جانوران // چون بعهد جوانی از بر تو / بر در کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی / من نخواهم تو خود فرستادی // چونکه بر در که تو گشتم پیر / زانکه پرسید هست دستم گیر

چو سخن کین سخن خلاصت همه / تو مرا در جهان برست همه // من سرگشته راز کار جهان / تو توانایی رهاند باز رهان

در کوه ماه که دستگیر تویی / در پناه برم که در پناه بر تویی // راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی

خوشی را که هست پنهانی / تو برآری که هم تو دانی // از تو نیز از این خوشی برسم / با تو هم خوش بود نفسم

خوشی را که هست پنهانی / تو برآری که هم تو دانی // از تو نیز از این خوشی برسم / با تو هم خوش بود نفسم

خوش آن به که از تو می‌جویم / سخن آن به که با تو می‌گویم // راز گویم بحق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مران هم از در تو // سر بلندی ده از خداوندی / هنرش را بتاج خورسندی

تا بوقتی که وقت کار بود / گرچه در دانش نا خدا ببود

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و اله و سلم

نقطه خط اولین پرکار / خاتم آفرینش آخر کار // نوبر باغ هشت چرخ کهن / درة التاج عقد تاج سخن

گیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای // شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج

انّی و جهات را ره به / عرش سامی و عرش راتبه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که او ش بشکفد / صافی آن بود و دیگران دُرد

داغ او بر رخ کاسمان براند / خطبه خاتمت بنام او خواند
امر و نهیش بر ستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه گنج / چه حدیث فقر و چندین گنج
وانکه از گوشه سایه روی بغید / چو سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را قائم الهی بود / قائم اندر پادشاهی بود
هر که بر حرف مشکلش بنشست / وانکه پا دستگیر عشقش رست

با خوی کرده آن نکو سیکرد / قهر به گوهران هم او بکرد
تیغ از آن بهر قهر خونریزی / رشی از آن بلبو بر هم آمیزی

مرغش دلنواز شکرلان / واهیش بنده سای شکرلان
انقطعها که راه دین بستند / بر کمرها دوال کین بستند

آنکه امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه از دکر به از دور پیش / وانچه ان آفرید از همه پیش

چشم او در که مرتبات غشت / روضه کاهی برون از این هشت
ملکم هفتصد هزار ساله شمار / تاج حکم او هشت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش / دوره بند کش حلقه بگوش
چار بالش گزین با صل و فرع / چار دیوار کنج خانهٔ شرع

زاده بن بود نور جیش او / کافر آنها برآذر خیش او
با چنان جان که هر دمش مدد است / از زمین تا بآسمان جسدست

نقش نو بر هوا چو شانه بست / رطب تر ز نخل خشک نشانه
آن چه را حیات از این جا بست / بر بهشت او سپاست

معجز خار خشک آن رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای تخشیش / سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را گر ز قطع بیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کرد آفرینده / کین گزین بود و آن گزیننده

با دمش از مدار چرخ کبود / برگزیده و گزیده درود

در صفت معراج سید المرسلین صلی الله علیه و آله

چون نگنجد در جهان تابش / تخت بر عرش بست محرابش
بر جنیبش راز پای بیت / جبرئیل آمد و براق بدست

گفت بر باره نه تن خاکی / تا رخت بگیر از افلاکی
پاس شب را از خیل خاکی / تو کاشب شتابی از افلاک

سرعت برق این براق ببین / برنشین کاسب این میدان است
چو کمند برقی آوردم / نجیب شتافت آوردم

مهد بر چرخ زن که ماه تویی / برکه ای روان که شاه تویی
شش جهت را زدهشت پنج برآ / نه فلک را ز چار پنج برآر

بگذر از نه رواق چرخ بلند / قدسیان را ببر ای سر بکشند
عطرهای شب بگار توام / سبزپوشان در انتظار توام

نازنینان

نازنینان قصر آن پرکار / بر تو عاشق شده بویه‌دار
خیزد از تو بیک نظاره گشته / هم کف و هم ترنج پاره کنند

تهاتر از بر زیر پایه خویش / حلقه نوکن زجعد سایه خویش
شب ز دو از لشکر وده چون صبح / تازه رو باش چون شکوفه باغ

شب شب تست و وقت وقت تو / یافت خوای هر چه خواهی توست
تازه نرگس فرشته‌کار ز ناز تو / خیمه از بر سر بایه عرش

تاج لبنان که تا جو رتو شدی / بر سر این زهره کسر تو شدی
سر برآور ز بستر فراخی / دو جهان خاص کن بتاجی

راه خویش از غبار خاک کن / عزم درگاه لا یزالی کن
تا بحق القدوم القدس است / بر دو عالم روان شود همت

چون محمد ز جبرئیل بر آز / گوش کرد این پیام روح نواز
زانچنین هوش را تمامی داد / گوش را صفه نگاهی داد

آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد قبول دلیل
دو امین برامانتی کجو / این زد او آن ز دیو مردم دد

آن رساننده بچه بود در تو کلام / وین شنیده بچه بود در کلام
درشب تیره آن سراج منیر / شد زعرش برادهیش دبیر

گردن از طوق آن کمند بتافت / طوق زرچرخ چین شد بدین
برق کردار بر براق نشست / تازیانش زبرق تازیانه بدست

چون در آورد در نعلی پای / لنگ عدوی خرام چست از جای
برد و از پای ترکطا دوستی / ماه بر سرچو مهد کاد وسی

کی بره بچه آن گرزان نگداخت / بر فکنده از چیش چار رکاب
هرچه را ندیر زیر پای کشید / شب کهچو دو مه خاک خجید

وهم دیدی که چون گذار داد / برق چون تیغ برکشیده نام
سرعت عقل در جهان کرد / جنبش روح در جهان افزود

بود بارا هوائیش هم لنگ / با چنین باد و رجیش هم شنگ
بگنش سر قطب خاک شد / گر چنید و گر شاه شد

در سر سالک از چه دل / کاه راه نمود کاه اول
چون محمد برفس بای براق / در نوشت آن صحیفه اوراق

راه در وازه جهان بر داشت / روی از دور آسمان برداشت
جبر بدان منازل تعلی / شاه را ای نشسته هم تعلی

ماه را در خط حاجب خویش / داد سر سبزی از نشان خویش
برخط او دز نقره کاری دست / رنگ از کوره زرحاجت بست

زهره را از فروغ صفا بد / برقعی برکشید سنجابد
گرد راهش ترکتاز سپهر / تاج زرین نهاده بر سر مهر

سبزپوشید چون خجسته نام / سرخ پوشی که بست با بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای / درد سر دید کرد صندل سای

حرم کیوان چو بوسه زد دمش / در سواد عبیر زد عکسش
داد خوانان چو باد سبزی / بر پیوندید چو دید زنگی

هم برقیش ز نوبه باز شب / منزل بخارسید گذوری
دید در جبرئیل دلسوزی

از پر جبرئیل و میکائیل / یاد بر او داد سبقت بر خلیل
گشت از آن تخت بر رفرف رهی / رفرف و سدره به دوره برنگاه

همرهانش همه ره گم کرد هست / راه دریای وجودی برد رخت
قطره بر قطره زآن محیط گذشت / قطره بر قطره هر چه دید نوشت

چون در آمد به تن نور به‌جا / در حظیرهٔ شهر سبحانی
جرعه‌ش چون حظیره بر ی کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در آن ادنی / از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی‌حجاب کشید

گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دیده محبوب خویش را بدرست / دیده از هر چه غیر بود بشست

دیده بر جهت نگرد مقام / کز جهت دور هست بی‌شبه کلام
جهت گشت شش جهت برهست / زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست

شش جهت چون زمانه برگشته / همچنان هم جهت گریز کشد
پا جهت با جهت ندارد کار / زین جهت با جهت شد این پرگار

تا نظر بر جهت نقاب بست / دل ز شورش و اضطراب برست
جهت از دیده چون جهان بتافت / دیده بی‌جهت جهان یابد

از نبی چون نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
همگی را جهت کی سنجد / در جهات جهت کجا گنجد

چون نبی بی‌جهت خدا را دید / بی حدوث از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق ره اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ از او نماند در باقی
بادهٔ پای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد نزل یاران کرد / وقف کار گنه‌کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / از خود اندر ای خودپرستی چند

گوش تا فلک سروری یابی / دین ز دین محمدی یابی
عقل را گر عقیده داری پاک / رستگاری به نور شرع شناس

چون اشارت رسید نهانی
در سبب نظم کتاب گوید
از سراپردهٔ سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در بشارت چنان نمود به دید / که هلال برآید از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نه چند زود در تاریکی
تا کند صید سحر سازی تو / جادوانه خیال بازی تو

حبشی چند را بر آتش ریز / نفسی در تگ با آتش تیز
موی افسرده تازه‌رو کن / نرم گردان ز مهر دل گرمی

مهد بیرون جهان از این رنگ / پای کوبان بسی بر چنگ
غلغله در فلک نازکی ای / تا شود باد بیخ نادیسای

باد را رقص بر صبر کند / سبزه را اشک در جگر کند
بیخ بر وقت بیخ بردن نشست / گنج شه بر ورق شمردن نشست

رنج برد تو ره که گنج برد / هر دلی هرکه رنج برد
آب انگور تا نگرید زار / خندهٔ خوش نیارد انگور

[illegible]

شعر با ساحران نه هر کسی / آن کسی کی است به کسی
از پی آب چشمهٔ بیش چند / گرم داران شوره نان [illegible]

پرده بر بند و جای بنمای / روی گردان و پرده گشای
چون بر بام آمد از من این عروس / شاه ما یافت ره مهر به دست

چشم از نامهای فسانه نورد / آنچه دل گشاده را نه کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه جهانداران بود

چابک اندیشه رسید نخست / همه نظم داده بود درست
ماند زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی برد

من از آن خرده چون گهر سنجی / برتراشیدم این چنین گنجی
تا ز رزکان گرش عالی کنند / از همه نقش جهت‌دار کنند

آنچه او هم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم
وآنچه دیدم که راست بود درست / نقش هم بر آن قرار نخست

جهد کردم که در چنین ترکیب / باشد آرایشی چو نقش غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان

زآن سخنها که تازی است و دری / در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینی آگنده

آن ورق گرفتم درین بستم / همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد شدم / گشت هر جمله‌ام گزیده به هم

گفتش گفتنی که بپسندند / نو و زیرکان از آن خندند
نقش این نامه را چو ارژنگی / جلوه زان داد بیش هفت رنگی

تا عروسان چرخ اگر زره / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری / هر یکی را یکی کند یاری

آنچه از هفت خط که یار شود / نقطه رنشان کار شود
نقشبندان چو نقش داده داد / سر یک رشته را کشید آزاد

گیر رشته گرهها چند / همه را محکمی سقط چند
پس بر این رشته گر چو درفت / رسنی از میان بازرفت

من چو در شام رشته بتابم / از سر رشته که بذر در آیم
رشته یکتا زیم از خطرش / فاصله انداز نیم برده‌ام بپیش

در هزار آب غسل باید کرد / تا به پاکی گشاید خورد
آبی از چشمهٔ مردم شد / آب انده جهان بسی کم شد

من که زآن آب در گهر چو صدف / از زمانه بستی آب و علف
سخن خوشتر از نوای خوش / گو سخن‌سوی من ندارد گوش

در سخن هیچ چون هیچ مریم / کار بر طالع سخن محکم
نیست غم رتبت با فوسی / نحل مجود و دل فردوسی

اسدی را که بود الف نجت / طالع و طالعی بهم در ساخت
من چو گویم که این چو گفت / کام از آن برو نام از گفت

صدف از ابر گر سحاب چند / ابر نیز از صدف و فا جوید
ابر هر چه از هوا ستاند / صدفش در شاهوار کند

جبرئیل از مداد ارقش / بر صحیفه چنین زند نقش
کین نوین را که مینو است / جامه نو کن که فصل نوروز است

همچنان بر زد دیو پنهانش — که نبیند کسی سلیمانش
زو طلب کن مراد خویش که اوست — من کیم بازمانده‌ای چو پوست
مهر سازم ز مهر خاتم دور — خاک از آهن و آز انگور
با سلیمان نقش خاتم خویش — مهر بر من چو صورت از پیش
رو اگر سرخ و اگر سیاه بود — نقشبندش دبیر شاه بود
بر من آنکه در سخن سنجی — ده نهی زر زنم به ده سنجی
چون خرد را کسی خبیر مرا — سکه من ماند بس عزیز مرا
نقد گویان که کهنه گشتند — ماند سکه شده و جابجا شدند
گر ترا بس دار ان کرم — بنده‌وار گر رهیان درهم
زان نمط کو رفت پیش از ما — نوری کس نداشت پیش از ما
گرچو زالماس خود نقصیرم — در معانی تمام تر پرم
پوست بامغز دیده‌ام چو حباب — مغز با پوست دیده‌ام چو حباب
با همه نادری و نوسنجی — بر نشانم روی از آن کهنی
فاسقی نیست زین درآموزی — جو به پیمانه باد پیموزی
جیب گاز از من جواهر سنج — برکشیده از جواهر و گنج
برکشم و به لیسی خزینه خاص — هم کیسه‌ی بینا فهم تنها حس
با همه ترانهای صبح زوال — هم بکشتن اللهم مشغول
ای لطفهای صبح تو دولت — الحمس تو درخت مریم تست
چون رطب ریز اند رخت شدی — نیک‌باد که نیک بخت شدی

گفتار در مدح سلطان عادل قزل ارسلان

ای دل از این خیال بازی چند — بچه‌ها خیال بازی چند
از سر آن خیال در گذرم — دور به زان خیال ابوالقاسم
آنچه مقصود شد درین پرگار — چه نصیحت به فصل سه بار
اولین فصل آفرین خدای — کافرینش بفضل اوست بجای
وآن دگر فصل خطبه نبوی — کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان — کان دعا در برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی — پادشاه را بفتح و فیروزی
جنت الملک بقوت و قهر — پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم — آیتی در خدایگانی هم
خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان — به سر تاج و تخت گنج‌فشان
عمدة الملک علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه شاه ارسلان کشورگیر — به ز الب ارسلان بتاج و سریر
مهد را کاف کاف این عهدست — دولتش هم آفرین عهدست
رستی از فلک تو داری هیچ — هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم سر پهلوان و هم کف ابر — هم پشتی دو هم پیام هژبر
محل ستی چو در وجود آمد — عالم از جوهری بجود آمد
اوست آن عالی که از گهر خویش — هر دو آورد هر دو گوهر پیش
مصحف کرده در نزم او ودیع — غرق دریا ز فیض او بوقع
سجده بر هر دو زیر خویش — بری دیگری از این خوبش
سر بندی چنان جنید سریر — کز جنبیش خورد گشت چنبر

از کنکبار

در بزرگی برابر فلکست — در بلندی برابر فلکست
برزین دشمنان بر تیغ دو بر — برق شمشیر اوست بر تیغ سوز
لشکر تیغ و موید از او — آب وجد باکمال ابجد از او
تیغ بر رق خبر از او وفرق — فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب و آتش از او بشر بگرد — خاک از باد در حیره آتش تیز
در نبردش که شیر خار دود — آب دشمن بر شود و نه بسیم
از هیبتش که خون رزم زرد — زآب تیغ بسته آتش بگرد
جوهر را چون بحر بر شکند — روز و شب از او در شمشیر گشت
چون در کان جود کشاید — گنج بخشد گاه بخشاید
شه چو دریاست بید و رنج از گنج — جز زر دهش بنازد و تیغ
هر چه آرد ز رخم تیغ فرا — بر سر تازیانه بخشد باز
شتری دار از سپهر عند — گورکیوان که اقسم کند
گنده‌ی برازد و ماه شتری — وانگهان بکشیده شمشیری
شاه را چون کرد مصاف نگاه — از دها صورتش شیر سوار
آنچش زیر از دها رسم — از دها را چو مار کرد به قلم
سیکر از صولتش تیر و شاخ — کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خوش برده از شمشیر — خوش بازی در آنده به بیشه
شیرگیری دلیک تر سنی — شیرگیری بازوها و سنی
گرگ درنده را بگوید بسپید — دست و پای بسکه و شاخ بجنبد
شه چو از گرگ دست و پا برد — شیر با او بدست و پا مرده
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ — بر سم گور کرده صحرا تنگ
صید کارش زخون دریا پوش — ماه از کینه که جنگی پوش
برگرازی که تیغ راند تیز — گرد از خم او گراز گریز
چون بچرخ کمان برآرد زور — چرخ را برگوزن سازد گور
شیر را پای در شد مصاف — سنگ را چون عقیق زهر آفت
آن عاید مبیع زهر انداز د — کاسمان بر زمین برآرد دود
اوست در بزم و در زم باد ندیم — جان ده و جان ستان تیغ دویم
خاک تیره ز روشنائی او — چشم روشن بیاد و شادی او
نافه عشقش چو کلک را سامان — مشک و جیب وصل در دو دامان
کشته از مشک وصل دریچه — مملکت بند فضل خاقانی
از خدای سهی گهی داری — ز آسمان تا زمین گله واری
ور کمان چو توچه بگیری — چرخ نه قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سکالش اوست — چار گوهر چهار بالش اوست
دیش چون درخت بیخ زده — برو از وجهار بیخ زده
ز آفتاب جمال اوست چو ماه — روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چرخ کافتاب تر زین نعل — کوه را سنگ داده کار لعل
کوهر کان عزم نادیده اوست — کان گوهر در رم خریده اوست
داده عرش شکوه دریا قوت — نام این در ثنا آن یاقوت
پاس دار و نگه در و مرگ — حافظ کار خلق و حکم خدای
می ببرد ز فیض مرد ایشان — مهربانه به بنده کاش بار

نطق او داد از سعد نجوم　در بر او داد به منظوم　از فروغ دو مه زیبا چهر　باد روشن چو دو آفتاب سپهر
دو ملک زاده خداوند سریر　وین جهانجوی و آن ولایتگیر　این فریدون صفت برنشین گاه　وان بکیخسروی رکابگشای
نقشبند طراز افسر و گاه　نصرة الدین ملک محمد شاه　نام او بر فلک زراه رصد　گشته بس فید بسعد احمد
در دو صورت که حکم آن هست　احمدی و محمدی رفت　چون به معنی درین مجنت دو نام　در یکی دایره گشته مقام
چون دو در از یکی برون آید　فرق کردن میانه چون شاید　دانو آن از نصرت لقب　وین ز فتح ملک شده است پدید
نصرت این را ز بهر چه کارآید　ملک آن را تقویت داری　این ز نصرت زده سه پایه بخت　ملک آن را چهار پایه تخت
حشمه شد زیر چرخ مینائی　باد روشن درین دو بینائی　دور گشش درین دو قطب شمال　منظم باد بر جنوب و شمال
دو نشین صید و صید فریاد　دور بینش از روز روشن پیدا　باد محجوبه نقاب شبش　نور صبح محمدی نسبش
این چو با او جد او بجد　وآن شده ختم اتفاقات وجود　در بسیط خطا سیادت　عرش جنبش باد نورانی
نام این خضر جاودانه باد　حکم او آب زندگانه باد　سایه شد کو است چشمه نور　زان گل و گلستان جاودانه دور
از بالش جهان بنای او　کابدی باد پادشاهی او

ختم کردن در پند دادن پادشاه و نصیحت نمودن برادر را

ای کمربسته کلاه تو بخت　زنده کار جهان بتاج و تخت　شب پلاس تو هند دیبا　سبزه برکرده خود و ملاحی ماه
صبح صادق بود حمایل کش　در رکابت نفس برآرد خوش　شاه دیلم کلاه گوچار گرفت　مشک بوی از کیانه درشت
چون شود رنگ　گر بروش کنی ز سر هنگی　در همه سفره کاسمان دارد　آخر گشت دونان دارد
گر ز اجوی خوری ز اعلاس　قوت هفت قوت وجود کاس　خاتم نصرت الهی را　ختم برنشست پادشاهی را
چون جهان زود گرفت فرزندی　فرقی باد بس از جهان زندی　همه روزش محبت باد دل　پادشاهیش را مباد زوال
آسمان کاف به زودی زیب　در میان تو کمترین کرسیب　مه که از چرخ تخت زر کردها　با سر تو سریر کرده
آب حیوان که هیچ پاک شد　با تو چون آب چشمه خاک شد　لعل با تیغ تو حرف سنگی　کوه با حلم تو سبکسنگی
پادشاهان که در جهان بستند　هر یک ابری بدست بکست　جز یک ابر تو کار بست خشت　آن دگر ابرها رسته خشت
خوان نهند آنکه کوه خوان بنهند　نان دهند آنکه که جان برهند　تو زنعمش که سایه اندازی　دیر خواندند و زود بنوازی

فردانم

فدای هرکسی داند　کمترین خاصی خواند　اگر جب از بهر نه اندازد　روز بهر سند که بپرد ساز
ملک را از بخت شرفیت　وافرین ها بهر طرفیت　در بزرگواری و ولایت جود　دولت نسب پایدار وجود
روشنی کز تو دیده دولت یافت　باغ دیده زار فسرده دید　از کیا ز طالع فرخ　هفت خوان بود با دوازده برج
آسمان با بروج او به رست　هفت خوان دوازده برج　همه عالم فتنه دار ان دل　هست کو بنده زین فیاس مجل
چونکه ایران دل زمین باشد　دل زتن به بود دین باشد　زان ولایت که سروران داند　شهر این جای دیگران دارند
دل تو دانش حکایت　دل که و حکمت و ولایت　ای بخیر و سکندری مهور　حکمت از علم و عدل تو نور
زاهی کر سکندر آینه بافت　خضر اگر سوی آب حیوان تافت　گوهر آینه است سینه تو　آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد　ایزد از هر بلاش نگه دارد　زان سعادت که در سرت دارند　مقبل هفت کشورت خوانند
چین گشور از تو آبادان　وز نوای ششتین دگر شادمان　همه مرزی زمهر بانی تو　بخت می مرز بانی تو
چارشه دهشند چار طراز　نجم آن نوبه عرصه فراز　دانش سکندر ارسطاطالیس　کردی هوخت عهای نفیس
بزم تو شیروان بهشتی بود　کز جلالش بوذرجمهری بود　بود پرویز را چو باربدی　گر تو اصد زصد هزار زدی
وآن ملک را که شد حکمت نظام　بود دین پروری چو خواجه نظام　تو کز آن بهر افسری داری　چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی چند نام از تو　باشد نام او نظام از تو　خسروان دگر ز کام دگر　هر شه از خزینه بخشی تاب
دانه در خاک شوره ریز نه　سر سوده چشم گوهر ریز نه　در گل شوره دانه خشک نه　بر بنا دو گر شبابی
در زمینی درخت باید کشت　کاوری میوه چو باغ بهشت　باده چون خاک راد بهشت　نام دهقان کجا برد یاد
جز تو گرداد و دهشت جز رست　گیت گور بجای خود اسرار　چون من اینجا سخن خوابست　کابل فرهنگ را تو داری پاس
سوزی زرق کیمیا سازان　چند بری فریب طنازان　نقش این کار نامه ابدی　بر تو بستم بطالع رصدی
نقش آنکس که دخل داند او　بر چنین آورد یگانه او　کابد الله بر تا بود بر جای　باشد از نام او صحیفه کشای
نه چنان کز پس قرانی چند　نقش در گشته سپهر چند　چونکه نجم جدود هفت هزار　دیگر بخشی چنین نهفت فرود
نوش از بهر خواستور تاست　نوش بادت بخور که روزی تاست　ای فلک اکوشیی تو خند　هم فلک زاده و هم ملک پیوند

برنگ چون نوروز گلشن نو میم   یاسمن بر رخ نشسته که و بیم   خوشتر از نی شکر نی   بسته روی بام از سواد ری
از شکر نوشهای راه کنم   نیشکر ریز بزم شاه کنم   گر نیم محرم شکر ریز کار   پاس دارد شهم بجز زیرکی
همت شاه کنی آب   دیده من شده برایش آب   آفتاب ار توان به آب زدن   آب نتوان برای آب زدن
چشم چشم اگر نمی سازد   با خیالش خیال می بازد   هیبت کان هست در خوابگاه   غیر این نقش نور سپیده وزراه
دستگاهش ده نیم سپید   نشود با نگاهش از تو بید   گر گشته کار بسازی آنست   خوردن آب چون نداره ددست
گشته کار بر برش گذرد   چون حی آب چاه کس نخورد   سنگ فتح آب آن کشیم   از دگر آبها دمان کشیم
نقش در باشد از بهار کشش   هم نسیم شد ره کشش   گر نیوشی چو زهره راه نوام   کی نخست کشش چو ماه نوام
ور به بینی که نقش پر هنرست   باد از این گونه کل کسی در دست   هر باد کرد او دین داری   آن داده خدا که این داری
هر چو بنگ او فتنه زده دوست   همدان خیرا در تو درست   هیچ دو را فتد از خانه تو   دور باد از تو دو و خانه تو
بوده ناسپید تا به نور   دهنت دو دستگاه و دشمن گیر   دشمنانت چنانکه ما دلتنگ   سنگ بر سر زنند در بر سنگ
چشمت هست چشم داد باد   در همه پیش زنده کانده باد

گفتار در عیب سخن گفتن و بیجای آن

بچه او هم نو هست وهم کهن است   سخت دو در این سخن سخت   زاد و نیش نزاده ور کن   هیچ فرزند خوشتر از سخن
سخن که چو روح بد جست   خودن کج خانه غریب است   قصه نا شنیده او داند   نامه نانوشته او خواند
بنگر از هر چو او به خدای   تا از و خوش چو مانده بجای   یادگاری کر آدمی زادست   سخت آن دگر همه بادست
جدکن گر سبب به دو کاند   ناصحی داند بچه اند   باز دانا که در وجود آن چیست   کاه الله پیشواند نیست
هر که خود در جا که بود رخت   تا به سر رسد که بغر جست   فاتحه که نقش جلوش کرم   هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود در انشا می پرست   کیذری گرچه کیذری رخت   وان کسان گر ز جوید بچه   نیز ز قربت و زان در گذرند
روزنه به خانه دو بداد   کس نه بیند در آفتاب چه دود   هست خشنود هر یک از دانش   گفته کس عبارت کل خویش
هر کسی در بهانه تیر کشست   کس نگوید که دو غ من ترشست   با الفاظ که گفته کار رند   مرغ هم سعادتمند نارند
صاحب باید دو دو چنین باشد   به چون که شد چنین باشد   مرد باید به راه گرانها است   سخنی باید که در دو در دست

خواهی چون چو نافه یار گشت   مشک را ندرو و حصار گشت   پرده بر زیر پرده حب   تا برند از پرده کان شب
زلف این خیمه را مو زن   به خطرست کار با خطوان   مرغ زیرک بجست جوی طعام   به دو پا افتد همی در دام
هر که برزین شکم خار بیست   اندرین خورد و اشکم دارست   با همه خوره دو بر دوزن جست   تا بیابد جوی جست کار
چو که هر چه زو ستاند بازد   یک یک هم به دو رسانند بازد   شمع دارد چو تاج زر باید   گریه از خنده پیشتر باید
آن فروغ که لعل دارد دود   خنده کم شد هست دگر به پر   هر کسی را نغمه باری هست   دانشی هست و دانشه داری هست
خوب هست اگه زور سده داری   همه داری اگر خرد داری   هر که داد خرد نداند داد   آدمی صورتست و دیونهاد
وان فرشته که آدمی لقبست   زیر کانند و زیرکی عجبست   دراز کی گرچه هیچ باید بود   چند امروز ما ندارد سود
کار کن هم که به بود بر نشست   کار دوزخ ز کار ادباشت   هر که دربند کار خود باشد   با تو گر نیک نیست بد باشد
بان مرد بکند خویشی   در حق دیگران جدا نه نیستی   همی که هست نیک اندیشی   جنگی چه نیک اندر حیش
همچنان زنی که گر رسد خاری   نخوری طعن دشمنان باری   این که دید سر آمد از نفسش   وان نخند که او ان نکاش
گر چو دست تو خود انگر کس   پای بر توقف دگر بلس   وانگه رفیق نوش باد بود   به از آن کز غم تو شاد بود
زان تو کش با رساله نشان   ور نخوری جسد را نکو انشان   چشم نفس زود زیاده سبح   تا نه بچه جوار دما بر کیج
گر بود باد نور وزی   هر که چشش چراغ نفروزی   آدمی زن پا تلف خوار است   از پذیرکه دشنه است
سگ بر آن آدمی شرف دارد   که چو خر چشم بر علف دارد   گوش عاشق را بکار آید   تا بخدمت جهان بیار آید
چون گل آن به که خوی خوش دارد   نادراه فی بوی خوش دارد   نشنیدی که آن حکیم چو گفت   خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود گی زادن   هم بدان خوست وقت مردن   داکه زاده دیگر شو که   مردنش هست چو گوش رو که
سخت گیری مکن که خار دشت   چون تو صد را از بهر ما کشت   خاک پر هیز خو کار بود   حاصل خاک خاک بار بود
گر کسی بر سر دست که دهنش یک   زادمی خیز و آدمی از خاک   تو گلاب از گل و گل از خاکست   نوش در شهد و مهره با مارست
با جهان کوشش نادما نزنه   خیمه در کام اژدها نزنه   دوستی اژدها نباید جست   کاژدها آدمی خورد درست
گر کسی خود بود و مرغ پوشش   سگ دیرا اگر کند و موشش   دوستانی که با نفاق جهند   دشمنانرا هم اتفاق جهند

چون کس ابلیسه نفید خوانند | هر دو از ننگ بر خلاف زنند | هر کس زه زنان کند ره کج | بر خود این چار بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دل بسته | بوستان کرک و زاهدی بسته | شوان بر و جان کرده و جز | به بدی دیده بنشینی نیز
خاش ننه که بند کان خدای | این چنین بند بر نهند بپای | از کی دو نوع تهش انگیزند | لفظ چو بند وحشی دارند
خزانه شسته زیر پا آریم | شرط فرمان بری بجا آریم | بجوی زر بنازند چند | بحث علمی و چه رسند چند
لاله را چون که باد خفت ربود | از پا کنده و خیب خون آلود | چون در مشه درم ند ارزنج | دو در سکرت بیاورد سیم
گنج بر سر شو چو ابر سفید | پای بر گنج و دست چون خورشید | نازنین کز ابر تر گردد | از زمین و سر تو بزرگ گردد
کیسه زر بر چه بب خشان | سنگ در اصل چه بی نشان | نور ز چشم روشنی دیدست | چشم روشن کن خود خود است
زر دو حرف هر دو بی پیوند | زین پراکنده چند لاف چند | هر نکاری که زر بود به نقش | تا جوردی کنم بر نقش
هر زر از زر که کرد زر گردد | سنگ ره وار در گردد | گرد گیرد هم بیابانی چند | از عوام و جهال و انی چند
آمد و تا اول دو بردم | هم کش زنده سیم کش مرده | زر بجز دون مفرح طرب | چون نهی رنج سیم را سبب
آنکه خود را بر رنج و سیم کشی | زر پرستی بود نه سیم کشی | آهنی چون که از پی سنگی | دوست با دوست سکه جنگی
به که دل از خزینه برداری | که از و دیده بر خطرداری | چند حاجب ان کردن | در زمین مال زر نهان کردن
گر سه حال کار کرد داری | چار حال خانه برداری | خاک داوی که با فلک [illegible] | خاک با الف با به الف ب
خار کز نخل دور شد ناخوش | نه که سازنده سیخ تنا جوش | خار آز که در سیم [illegible] | برگ تاج به زیرکی لخت
به که دندان کنی ز خوردن پاک | نا گرامی شوی چو دانه دوز | شانه کور را بهزاران دست | است در پیش هر کش [illegible]
بر در آن دکان قصاب | جو خسکم نواله بی [illegible] | صد جگرپاره شد ز هر سوی | باد آمد نهی پهلو [illegible]
کرده صد هزار سر انگشت | تا یکی کرد زان نزار درشت | آن یکی بنهاده بر سر گنج | وین ز بهر یکی دو هفته برنج
بخت چون کار بر مراد بسی | نامرادی به از مراد بسی | هر مرادی که دیر پایه برد | مرده باشد هر در خورد
دیرزی به که دیر پایه کام | گر نه حیث کار هر شام | [illegible] که دیر داد دیر بقا است | لاله زود داد زود بسیار برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی | جلوه سازی و خویشتن سوزی | پای کسب ی از پی سیم | سر بردن آرا زان عاشق هم

بالای تیغ

از سر این شاخ هفت پنج مکن | رسم این اصل چار پنج مکن | از چنین چاه بوریا برساز | مرده چون سنگ بوریا بگداز
زنده چون برق بیرون خندی | جان فدا کن به آن شوم زنده | کرده ای چاه گور دانسته | بر رهی شو که بر تو بسته است
از مردان پا مراد مباش | ور توکل را بچه مباش | سنگ مشکل کش ای صدرکم | ده خدای دو ده بردن آریم
کرد آید زر را نهب نه | لیک کو در میان نهد جو | عقل داند که من چه می‌گویم | وین اشارت کرده چو [illegible]
بیت ازین هستی شکست مرا | [illegible] کز [illegible] بست مرا | ترکیم را که درش [illegible] | لاجرم دوستی [illegible]
نادرین کور طبیعت پر | فاشی اشتم چو میوه زر | روز کارم [illegible] | تو بیا [illegible]
چون رسید و بخته انگوری | مجوز م تنهای زنبوری | می که جوهر [illegible] | قدر [illegible]
بر طریقی زدم که رسیدم | لاجرم آب چشمه [illegible] | آب گوید چون شود در جوی | چشمه زر بود ز چشمه آب
غلطه آب چشمه باشد سیم | بیخ کوی [illegible] | سیم را گو بود [illegible] زر | [illegible]
سیم با آب بس [illegible] | خاصه آنکه [illegible] | آهن [illegible] | [illegible]
مرد آهن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
از جهان آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
و آنکه آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون چنین [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کاولین روز باغ خود آوردی   آن پری زاد را و پیل و دردی
دام دریا و کوه و در کردن   بانگ رقص چون توان کردن
گوش تا وام جمله باز دهی   تو بانگ دلیل سوی بهی
چونه باد صبا توان دارم   در جهان هر کجا که خواهی رو
پس از آن تخته باید رخت   کافرت را او بکشند رخت
روز باشد که صد شکوفه بکه   از فرج جمله شد در خاک
سنگ چون گل سلیم بجام   هو ز خاک جد ازیچه ام
تا نگردانی پوشی جسدم   علمی بزرد بر آتش جسدم
ره در این جیلگاه نامردان   همچنین شیران بر بر پشت
چون که گشتم از این راه کین   لوح خاک که هرچه خواهی کن
چند باشی نقاب در بند   جز دو آوازه برادر شب
جان در این سکر بکه سبب چرا   تا بیابد سعادت ابدی
کوشش بیهده کمان بکنی

در نصیحت فرزند ارجمند گوید

چو در آموختند لوح سخن
طوراغازی جنس کردند   شکل کاینات حل کردند
هر کسی را به خواب بگاه رخت   چون تو هنگام خویش آمد رخت
چون گل از باغ سروری داری   مهر نام محمدی داری
چو محمد شدی محمودی   بانگ برزن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیک نامی بند   کز خداوندی رسی بهیچ چند
صحبتی جوی در نکونامی   در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نا ند بوی بود   خوب تر زانکه باده کوی بود
عیب یک همنشین بد بس است   کافکند نام زشت بر صد کس
از در چهاون نکاری خام   صید دیگر داده بشد بدام
زر دو برادر کی ممتنع   صد شکم را داده بره در ره
در چنین رو مخسب چون پیران   رو کن از این زن بگیر
تا برین خاک واژگون خورد   نه فریبی چونان که مردی برد
رقص هر کس بین که رهواریست   راه بین تا چگونه دشوار است
کز این رو بری چو باز سفید   دیده بر راه دار چون خورشید
باشد از طرق فیروزی   در ترازوی عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت   زهره با ماه چون عسل با قوت
ماه در ثور و تیر در جوزا   اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی راهی   خصم را داده باد جاهی
ذنب آورده روی در جیش   دولت اوفتاده در جیش
داده هر کوکبی از نهاد نصیب   حس او تا در سعادت جیش
چنین طالعی که بردم نام   چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش   حبشی کرد دو به طالع خویش
کانچه او می پزد همه خامست   ختم بیداد بر سر انجامست
بیش از آن خاصش نماند بدست   چند فرزند بود و هیچ نزیست
ملک کردند و پیلان سپهر   کان خلف را که بود دریا چهر
از عجم سوی تازیان تازند   پرورشگاه در عرب سازند

کرد حلقه از تخلف با وی   ملکش از تعنت شرف باید
آورد سوی والیش نسب   گرچه گشته اقطاع دول
پدر از بهر زنده ماندن او   دور شد زود هم از خانه او
چون سهیل از وداعی تخلیص   تخته زد در دلایت تخلیص
کس فرستاد و خواند نعمان را   آن یمن را ز دست نعمان را
تا چو نعمان که کمی خیر تا   کرد آن برک لاله صفت تا
آنکه مزد بیش بر دوزد   ادب شاهیش در آموزد
بود معمارش از عماری شاه   کردش انجوش خود عماری راه
چشمه وار بجوانی سر   داشت از چشم خود گرامی تر
چون بر آمد چهار سال بر سی   لوری رنگشت و جمی عرب
شاه نعمان تو و با فرزند   کای پسرت گوش عرم در بند
کین بوا ... وین زمین ...   وین ملک زاده نازک و در سخت
پرورشگاه او چنان باید   کز زمین سر بر آسمان ساید
تا بران اوج برکشد پر و بال   پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند   خواب و آرام جانفزای کند
گوهر خلق خوش بماند پاک   از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر   بر چنین جستجو ببست کمر
جست جایی فراخ سازد چند   ایمن از گرمی و تهی ز گزند
هیچ جایی ندید در آن دیار خود   وانچه بود از بهال کار نمود

آغاز داستان شاه بهرام گور

اوستادان کار می جستند   جای آن کار گاه می شستند
هر که برشش ... برخوست   آن نمود در و نبا ...
تا بنعمان نشان رسید درست   کانچنان سر دیگر در خورست
هست نام آوری بکشور روم   زیرکی کو زسنگ سازد موم
چابکی چرب دست شیرین کار   سام نسلی و نام او سمنار
دستش هر جهان دیده   همه دیده بسند دیده
گرچه چینی بنا بمصر نشست   هر کجی در بنا و خویش تمام
از چوبنات وین نقش کاشت   استاده ... نقاش بت
رصد انگیز و از تقاع ...   هست بیرون از این برای شناس
روحیان بند دان ...   جنبش ... شاد
از نقوش فلک دیده ...   از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای   هم رصد بند و هم طلسم گشای
اگر ارزد رسی بستان سپهر   از شبخون ماه و گشته مهر
با زمین شش از او تواند ساخت   کین چنین کوشک را تواند ساخت
طاقی از گل چنین برآرد به   کز ستاره چراغ برآید
چو که نعمان از آن جهان بدید   گرم دل شد زان کار ...
کس فرستاد و خواندش از روم   هم بر دمی ...
چو که سمنار سوی نعمان رفت   رونق کار شد بلند اندر رفت
وانچه مقصود بود از در وی   واکهی کرد کار از درست
اندک آن رواق را ساخت   ساخته پنجاه گه می تافت

چه کار گشت این بسیج   برد کرد و کار دست بهیچ
ناهم آخر بدست زرین چنگ   گرد هین رواق از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده به ماه   قبله گاه هر جنیبه و سپاه
کارگاهی ز زیب و زرکاری   رنگساری و نقش بت‌ساری
تکی پای گرد گرده بساز   نه فلک را گرداگرد پرواز
قطب او پیکر خوب و شمال   مانده خیره بر او هزار خیال
مانده را او نقش صاف خوب   تشنه را از نقش بر آب
آفتاب ار بر و فکنده نور   دیده را ار صفا بلستی حور
چون بهشتش درون باپالش   چون سپهرش برون ز پیلش
ابلش بلش ابریشم و شیر   گشته بتنه دار عکس پذیر
در سه بازوری از شتابنده   چون عروسان در آدمی رنگ
با می از سه رنگ نوردی   از رقی و سفیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش   چون بپوشیدی ازرق برد پوش
چو گه خورشید آمدی به نورد   چهره ز آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله خورشید   از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوای نقاب بگر نگی   گاه رومی گرفت و گه زنگی
چو گه سنار از انعمل بر دخت   خوشتر از آنکه خوابشده اوخت
زآسمان برگذشت رونق او   چون برونی شد از خورنق او
داده نعمان نقش نوید   کو بیک نیمه زان دو نیمه سپید
از شتربارهای پر زر خشک   وز گرانمایهای عنبر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید   تا دگر وقتها بکار آید
چوب اگر باز داری از پیش   جام مانده که بی‌سمی کش
دست بخشنده بکاف درم   حاجب الباب در که کرمت
مرد بنا که آن نوازش دید   وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه   پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار   بهتر که بستی درین پرکار
خوشتر بردمی در بجا رنج   تا بدین شاه پیش دادی گنج
گردی کوشکی که تا بودی   روزش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو پیش پایه نبرد   بهار این ساختن توانا نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج   آن کنم کین برش بباشد هیچ
این سه رنگست آن بود صد رنگ   آن زیاقوت باشد این زسنگ
این یک گنبدی نماید چهر   وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت   خوش جوهرد و مردمی را سوخت
پادشاه چون به نشست کز نواش   این نشد که چند ازو دوری
آتش آن بکیت گوهر بار   در بر ار گشت و دلیس خار
پادشاه چونا که انگور است   در نه بچه دراگه از دار است
واگه هجه در و لصد زاری   هیچ و ار پیش کند صد خواری
گفت اگر مانش زر و در بر   بهر اینجا کند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود   تا برندش از در آنچنانش بود
کارگری که خاک خون خامش   چون فکندند از آن سرکارش

آخر پله

کرد قصری بخیر سال چند   بر ماهی از ازماه بلند
تیش افکنده خود وهم دو خراد   دیر بر بام رفت و روده چراد
باخبر بود از دقت دن کوشش   کان بنا برکشید صد زمین
از ره گرده خوش خبر بودی   یک بدست از هر که بیفزودی
سخت پایه چنان توان بربود   کو چو هستی ازو بگردی خرد
نام نعمان از آن بنای بلند   از بلندی به مه رساند کمند
خاک جادوی لطفش بنمود   خلق را ب تکوهشش بنواند

گفتار در صفت قصر خورنق

چون خورنق بفر بهرامی   روضه شد بدان دلارامی
آسمان بوسه زمین خوابش   داد و وعده جان چین خوابش
آمدند از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی بدیدن او
هر که دید آنچنان بکفت   بست نقش با آستین برفت
بر سر پرده خورنق از هر باب   شعرهای روانه گشت جواب
کاین نابسته سهیل آب   از پرش ماه دیده و مه
نه بود درین رفتنگاه   یمنی بر سهیل نورانه
یمن از نقش او گنامی شد   در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای   خاصه بهرام کرده بوسش جای
چو گوزن شیار او بهرام   زهره بر دست از نشاط جام
کوشکی دید کرده چون گردون   آفتابش برون و ماه درون
آفتاب از درون بجلوه گری   ماه بیرون چراغ رهگذری
بر سر او بجه باد و زنان   دور از آن باد گوشت باد خزان
چون فرود دید چار گوشه کاخ   ساختی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو نه آب فرات   نگوارنده چو آب حیات
از دگر گوشه ساده چو حریر   دشت آبانشته بر دف و شیر
باد پیش و مرغزار از پیش   بادمش از نافه لک بیش
بود دهقان بر آن کنار با بام   تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت   سرخی لاله دیده و سبزی کشت
همه صحراب ما شوشتری   جا بجا تذرو و کبک دری
گفت از آن خوشتر کجا بود   بچنین جای شاد باید بود
بود دستوریش از آن باب   داد گوید بیچ برست
گر نوزان معرفت خبر داری   دل ازین رنگ و بوی بردار
آتش اگر آن شرار گرم   شه دل سخت کوش نعمان نرم
سبقتی چنین شد بر کار   تا فلک برکشید هفت حصار
چو گه نعمان شد از رقی برید   در بیابان نهاد روی چو تیر
از سر گنج و ملک برخاست   وین دو بنا بهم نیاید راست
رخت بربست زان سپنج سرا   چون پری شد ز خلق پنهانا
کس ندیدش دگر بخانه خویش   بست گجر دو زانه خویش
گرچه مسند بود بسی بشتاب   این خدایش نهاد جواب
داشت بالو گی جانکه باید داشت   روزها چند را بنوحه گذاشت
غم بسی خورد جای غم بودش   گرشه دیده زانده و بیش

چون نبود از سر برون تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
چو لبش کرد و داد خویش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
سپهدارش ز ننگ بسپا / ملک دیگری بسپید رشاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زو گرامی تر
هر که با وی خورده با بهرام / پسری خوب داشت نعمان نام
از سر همدمی و همسالی / شدی گرد آن دو خانه حالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / بر یکی رزم درفشاندندی
هیچ روزی جو شاب و چونی / این از آن آن از این گسستی دور
شاهزاده در آن بهار بهشت / پرورش یافت سالکی چند
جز به هوش و هنر نبودش رای / بر چنین علم رای نامی
تازی و فارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آنش به اعبارت و مهر / ای بود در شمار سپهر
وانچه هیئت بود وراز درج / پیش او در کشید درج بدرج
با خطا هندسی حل کرده / چون مجسطی بسیار از حل کرده
تا صد چرخ اگر نبوده / علوه تا قطر قطعه بجود
از نهانخانهای دوراندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چون که شهزاده را نقش پری / دانش آموزد بید و رنگ ی
تخت و بیش نهاد پس لهد / اوری آموخت راز با سپهر
هر خبری که آن نهان بودی / گر ز جنی در آسمان بودی
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بگو شد در او پرداخت
تا چنان بهره مند شد بهرام / کاهش هر علم را شناخت تمام
در نمود در زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب
ای چون تخت دسی بنهادی / گره راز از چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنرآموزی و سلاح گزید
در سلاح و سواری و نگ و تیز / گوی برد از سپهر چوگان خیز
چون از آن پایه برگذشت بزرگ / بچه شیر گشت و گردن گرگ
تیغ هیچ از سنان گذارنتی / بر تکیه بر سواری او
آنچنان دوخت سنگ خار چیز / که بدوزند پرنیان و حریر
تیر اگر برفشاندی / حلقه برقشاندی
تیغ اگر برزدی بتارک سنگ / آب گشتی و دیکه نیش رنگ
پیش نیزه شکار ازو / سنانش چو حلقه بر بودی
نیزهٔ شیر حلقه ربای / پیش از نیش هیچ حلقه بگشای
در نظر کاه رهت اندازی / مکش را بموی شد بازی
هرچه دیدی ز هرچه بودی دور / زدی اسپاب بود که آن ار دور
وانکه او هم نمود در پر تاب / دانش زد در بچه بود صواب
شیر باشان پاسبان زمه / لاف تیری از وزدند همه
کاه بر برگ زر سری کرد / کاه با تیر ترزه بازی کرد
وندین هر کسی براندند / همه هم الیاش خواندند
پس بسی حال انبازی / ازاد بین نشد هامی

گفتار در شکار کردن بهرام گوران را و داغ کردن

بر دو نعمان از آن شاه و ندیم / یافت هیچ اسپس یاف ادام
گشت نعمان و منذر از هر پیش / این بنقش برادران پدرش
پدری و برادری کرد در / این ز بی آن حلام در هر کار
این بنقش بدانش آموزی / وان بفیضش مجلس افروزی
این بصد جستوارش دادی / وان بشاهوار بیش آزادی
یادگار کار اش کار نبود / کارش الا بی شکار نبود
تا چنان شد بزرگ بهرام / کز فیضش به آسمان شد نام
مرده گور بود در بیشه / مرده را که بود ز گور گزیر
هر کجا نیش از کمان بشکافت / گورجی رخسم گوری یافت
هنر پای بودش حیث / تنگ تهود و کام درشت
پر برآورده پای ز رانس / اتس برکی نکشته از حاش
ره نوردی که چون گرفتی راه / گوی بردی ز چرخ و مهر ماه
کرده باطنش فلک خوش / بود را داده منزل حبشی
پنج صد ماز دیده بود دلش / گور صد گور کنده بود دلش
شه بر تافتی بروز شکار / بادگیرش نبودی کار
هنر گور هم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
بازماندی تنگ شور ازنا / سفتی از سم سرین گور ازنا
وقت رقتی که وز حادث کا / زین بدو کردی آن هنربر سوار
کشتی از ضن او شکارستان / نقش پرش چون بهارستان
هنرز آنکه سنگ آزردون / پشتها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / لوکشتی زبس گروه گور
شه بر آن هنر گروه نورد / ازشناسی نه دیده گردون گرد
چون کند شکار بکرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
هر گور کاو ندیده بنه / دیه با زو گرفت با تمه
گور اگر صد بگند بشست بشت / کمتر از چار سال هیچ نکشت
خون آنکور کرده بود دوام / کز نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ بر ز رانس / داد در بیشکی بیابانش
هر که ز آنکور داغدار کی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چون که داغ بر رده دیدی / گرد آزار او نگردیدی
بوسه بر داغ خلاوه دادی / بنده را ز بند بگشادی
دکه بنام و داغ سلطانیم / خبط این به که خوش نگه داریم
همچنان گورخوان جثه بباغ / گور کو داغ دید رست ز داغ
در چنین گور خانه گوری بست / گر بر و داغ داشت روزی جست

گفتار در کشتن شاه بهرام شیر و گور را با هم

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران انبارزمن
شه که بهرام گور شد نامش / برده گوی از سپهر بهوش
میرود از ز جست شکار نقش / شد رخش جشن بود و نعمان پیش
هر یکی در شکار همبر او / مانده حیران زپای تا سر او
گرد پا زد در ناگهان برخاست / گاه آسمان بازین کی شد راست
هنوز ناگهت شد پارچه بود / سوی آنکرد شه چو آب روان

دو نیم گشته به تیغ زور　　در گشته به پشت دیگران گور　　تا زبانا در او دشت زمین　　شد کمان بر گرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست　　دوزه آورد و در کشید درست　　سفته بر سفت شیر و گور نشست　　سفت واز هر دو سفته بیرون جست

تا بگو غار روز زمین شد غرق　　پیش شیر جهان جو و برق　　شیر و گور را و شاه دو گشت یکی　　تیر تا پر نشست بر دل خاک
شاه چون شیر برگ در پشت　　بست داد کمان گرفت بدست　　چون عقاب زخمی بچهان و دو بند　　دید هم شاه ایش بند سپید
هر که دید و بر آن نگار زدی　　بوسه بر دست شهریار زدی　　بعد از آن شیر زور خوانده بیش　　شاه بهرام گور خوانده خویش
چون رسیدند سوی شهر فراز　　قصه شیر و گور گشت دراز　　گفت شه تا نگار فرمایان　　تا بر آن کار صورت آرایان
در خورنق نگاشته بزر　　صورت شیر زیر و گور زبر　　شه زده تیر و جسته آن دو نگار　　وز زمین غرق گشته آن یک سوار
چون نگارنده از قلم بنگاشت　　هر که آمد بدو چو نور پنداشت　　گفت بر دست شهریار جهان　　آفرینهای کردگار جهان

گفتار در کشتن شاه بهرام اژدها را و یافتن گنج و مو کوای کور

روزی از روضه بهشتی خویش　　کرد بر می روانه کشتی خویش
باده چند خورد و سرمستی　　سوی صحرا شد از سر مستی　　شکار افکنی گشاده کمند　　از پی گور کرد گوری چند
از پی گور گور زور گرفت　　همه دشت استخوان گور گرفت　　آخر الامر دید گوری　　آمد چنگ در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی　　قامته رونگ ده چنانه　　پشت ماله ده چو شیر زر　　شکم اندوده چو شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم　　خال بر خالش از سرین تا دم　　در کشیده بجای زناری　　بر تنی از پرند کمر داری

کوی زاده

گوی برده ز همتکان خویش　　برده گوی از همه خوش کشش　　تنش کرده پای خویشی　　عرضی در لباس درویشی
ساقی چون نبر خاودان لعل تیس　　لوش خوش گشته چون آتش　　سینه از رنج از گره و دوش　　کرده با این از کنار آغوش
سر بتیش از او بر سینه　　مانده بر سکونه در سایه ماه　　پهلو از سپه اگر دن از خون بیچ　　این بریج از عقیق آن از در
خط کمش از سواد ادیم　　باره بچه از سواد باره سیم　　جوهری تنده بر تن او　　خون شده در دو وال گردن او
رنگ او چون بره دوال تو کا　　رهست چون زنگی دو ایک بار　　لکه با دوش بر سازی　　کرده با دوش بر بازی
گور بهرام دید جست بر زر　　رفت بهرام گور از پی گور　　گوری چی دوده بود جوان　　کو کبر از پس جو شیر دوان
ز دل روز تا بوقت زوال　　گور میرفت و شیر در دنبال　　شاه از آنگو ریر شتافت ستور　　چون توان تاختن عنان از گور
گور از پیش و گور خوان آن پس　　گور بهرام گور و دو نرگس　　تا سیاهی رسید دور از دشت　　که بر او پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زدن تنگا　　اژدها دید حفته بر در غار　　کوهی از قیر پیچ پیچ شده　　کوه از آن پاره کوه هیچ شده
تنی چون سیاه دود زنگ　　کاورد سر برون ز دود آهنگ　　چون درختی بر او نیاورد برگ　　مالک دوزخ و سیاهی مرگ
دهنی چون دهانه غاری　　خورده کس نه در جهان کاری　　بچه گور خورده سیر شده　　بر شکار جهنگی دلیر شده
شه چو بر رهگذر چاره دید　　اژدها شد چو اژدها دید　　هم گور دید و کورش برد　　دست بر دان نهاد و پا فشرد
در تعجب کاین چو تحریر است　　دین در آورد و هم چو تدبیر است　　شه تفتیش که گور عشم دید　　هست از آن اژدها ستم دیده
خوانده شه را که داد کرد هم　　راستی که ره داد بستانه　　گفت اگر کوبم اژدها است مرد　　زین جنایت بحل شوم در گور
پاک جان چون نبست هر چه باداد　　من بانصاف گور دادن گور　　از میان دو دست خدای کند　　جست بر قبضه فراخ آهنگ
در کمان ریخته تو زر نهاد　　بر سیاه اژدها کمین گشت　　اژدها دید و کرد باز فراخ　　آمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمش بدان دو چشم نشست　　چشم او بر آذرش بست　　جه و نوک سنان سوخته　　سوخته چشم اژدهای سپید
چو کمیدان اژدهاست تنگ　　شه در آمد باژدها چو نهنگ　　نامی زانه بر گلویش دلیر　　چون بر انداخت گور بچو شیر
آنچنان زد که گشت بچو　　اژدها را دریده کام و گلو　　بانگی از اژدها بر آمد سخت　　در سر افتاد چون ستون درخت
شه نرسید از آن شکنج و شکوه　　ابر کا نرسد از شکوه کوه　　سر بابن برید از ابر بن　　کشته در سر ریده بدشمن

خبری کرد و بس بزدان نشست گرد مالش و از دامن گشت
خوبت تا پای درد ماتم بیفکند رخش در صبح گاه گور آورد
اندرش برشکاف آید بیش بچه گور دید در شکمش
بد گمان شد که گور یکی است بیش خوار رش ازبهر کینه خوای خویش

گور چون شاه داد به قرار آمد از دور در عرصه غبار
شد دگر باره در گرفتن گور شد در آن تنگی غار پدید
چو نگرد از کلبه‌ای در نیم شب دید گنجی در او فروخته چو گنج
سر و ای نهاده چند این خم چون پری ز روی بسته بروم
گور خواست تا چو گور جهم رفت از آنجا نه در که در کوه دید
شه چو بر رخش گنج یافت بگذید وز دولت مار از گنج خانه برید
آمد از تنگی غار برون گشت جوای راه در اندرون
ساختی بود عاکفان سپاه در طلب آمد پدید شاه
چون بکار کیفیت شد پیوسته کرد بر گرد شاه صف بسته
شاه فرمود تا کمر بندان هم دلیران و هم تنومندان
راه در کنده آن غار کنند گنج بیرون برند و بار کنند
صد شتر از نجبان چو باد شد روانه بزیر گنج روان
شه چو با خود حساب گور گرفت از و مار را بهر گور گرفت
هم شکارش کشید هم گنجش فاعم عاقبت ببار رنجش

چون ز تقصیر

چون ز تقصیر خورنق آمد باز گنج پرداخته به نوش و نیاز
دختر آورد از آن بحضرت شاه از معانی روانه کرد براه
ده دگر حجت هدیه و پرسش داد با آن غرایب دگرش
عرضه کرد آن اگر نه بار خدا فارغ از شرک و دستوری
همچنین چند خانه گنج گشاد هر یکی را سپرد کاری داد
گفت سنمار کنقشبند آید باز نقشی اگر برآرد به
نقش‌بند آمد و نقش بر داشت صورت شاه و ازو باز گشت
هرچه کردی بدین صفت باری در خورنق نگاشتی بر جام
شاه روزی رسیده بود ز دشت در خورنق به خرمی می‌گشت

کشف رغبت شاه به هفت دختر پادشاهان

حجره خاص دید دربسته خازن از جستجوی او رسته
شه در آن حجره تا نهاد قدم خامه کاران و خزانه‌داران هم
گفت اینجا نقل بسته چراست خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به سپرد کلید شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش آن کارگاه دست گزین خوبتر از صد نگارخانه چین
هرچه در طرز خورده کاری بود نقش دیوار آن عمارت بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه ناز پری خوشخرامی چو کبک خود دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز تخم کیکاوس درستی نام و خوب چون طاووس
در یکی حلقه حمایل بست کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیب و نوا گوهرافروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز کاندرو بوده اندیشه مغز
نوخطی در فشانده در خورش حلقه خط کشیده در گوشش
چون سهی سرو بر فروخته سر زده در سیم تاج تا کمر
این بتان دیده برنهاده بدو هر یکی دل بدو داده بدو
او در آن لعبتان شکرخنده وانهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او نام بهرام گور بر سر او
کانچنان حکم کرد هفت اختر کانجهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم در کنار آورد چو در یتیم
دانه چنانکه را نکو کشتیم بجز آنچه نوشت ننوشتیم
گفت باشد از او نوش رگی لفظ از زمانه ساختن زندگی
شاه بهرام کین فسانه بخواند در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی در دلش جای کرد موی بموی

دوبیان کیش بود و قفل نموس   شیر بودی جوان و دهقان پیش
رغبت کام چون فزون گشته   دل تقاضای کام جوی شده
گرچه آن کار نامه راه روش   شاد ماند شد از گی الصدیش
زانکه بر چرش پیشواری داد   بر مراد اوش بهیه داری داد
در مدارای برد کار گشته   هرچه او را نبید وار گشت
چونشد از خانه رخت بیرون کرد   قفل برزد و بکار تیش ببرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی   قفل از این در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم   سرش از کردنش درآویزم
در همه حیل خانه از زن و مرد   سوی بتخانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه کشتی بست   سوی بتخانه شد کلید بدست
درگشادی درون شدی به بهشت   دیدی آن نقشهای حورسرشت
مانده چون تشنه برابر آب   جستای آن شدی و در خواب
چون برون شد سر نگارش خود

گفتن مخبران و خبر یافتن شاه بهرام از وفات پدر خود

کاآمد بتخانه جنگ ریش بود
چون ز بهرام گور باید پیش   بازگشت همه که خبرش
گر سر پنجه شیر گرشد بت   شیر برنا و گرگ پیر شده است
شیر با او چو سگ بود به نبرد   گور از او زار و دام برآرد گرد
دیو بند و نهنگ کام فکند   کوه سایه زیر رستم سند
زاهن الماس را چو برکشد   واهنش سنگ را جگر کشد
پر از آتش جوانه او   مرگ خود دید زنده کانه او
گرد از آن شیر تن شیر تنین جنبه   همچو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور   گرچه باقی بود نظر پا نور
بود بهرام روز و شب شکار   تا به رب وکاه باده گسار
شکار روی شتابنده   در این چون سهیل تابنده
گر و شاه بن رعایت مهد   حکم او در روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش   ملکش کرد بر ولایت خویش
هرچه بایستش از جواهر و گنج   بود و بکو بود دانه و رنج
ز آن عنایت که بود در سرش   یاد نامد ولایت پدرش
روز چون در نوشت دور سپهر   بازی نو نمود چرخ بمهر
یزدجرد از سریر سیر آمد   کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدرش   کرد با اوملان گر باد گران
چون تهی شد سریر تاج از شاه   انجمن ساختند شهر و سپاه
گر ز او ملکی کسی رها نکند   خدمت رووار دها یکند
گرچه بهرام شرط های وفاست   دانش و تیغ و زور و رندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش   دیده کس نمید در بهرش
گفت هر کس از و فطا کشیم   و زد برد دانش خبر کنیم
کان بیابانی عرب پرورد   کار عجم نداند کرد
تا نزاد او به ولایت و گنج   پارسی زادگان رسند به گنج
کس نجوید که شو و اماه   چون خدا جو نشت بر نهاد کلاه
پیری از تخم دار کزین کردند   نام او را در زمین کردند

گرچه زجنس تاجداران بود   هم گوهر شهریاران بود
تاج بر فرق سرنهاد و بنشست   کرامت حشمه داد و بست
چونکه بهرام گور یافت خبر   کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگرباره   بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد به پرش   کس بنده تخت گیر و تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد   شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت   نقش غم در رخ عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم اکه چو سپهر   برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند   در بیکار دشمنه باز کند
بازگفت چراد دی سازم   اول آن به که نجودی سازم
گرچه ابرهان خطا کرده   گژدم آزرم مار آکرده
در دل بخشان بخواهم دید   نرمی آرم که زمیت گلید
با همه سگ دلی شکار زنند   گوسفندان مرغزار زنند
گرچه در پشم خویشتن خسبند   همه در چنبر نازمن خسبند
هر که بد عهد و سنگدل باشند   تا ز من عاقبت خجل باشند
از جنایت رسد جنایت برد   از حیات دیر باشد دورد
بجهان هر چه نی از خواری   باشد آن نوعی از سگالیدی
با خود دوراگر شدند زروب   نجود شان کنم خدیو پرست
مرد گر صید ناصبور بود

خطاب بنفس کند

تیر او از نشانه دور بود
بس کن ای جادوی سخن پیوند   سخن رشته چند گوی چند
چون گل از کام خود برآر نفس   کام تو حلوای کام تو بس
همچنان رفت عهد من زنخست   یکه با آنکه عهد او درست
تا آنچه گوینده دیگر گوید   دل خود نیم داد خوب
با دلش اندیشه دل خود گفتم   هر بود من خصال به گفتم
تا توانم چو باد نور وزی   گفتم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بکنج خانه گریخت   نیز اگر شد بت نگریخت
گرچه در شیوه کهنه سفتن   نو مزن خیث گفته دالکفتن
چون نباشد نیاز گفت گزیر   دادم انجفت از چاپس حریر
در مطرز گیاه سستی   تازه کردند نقدهای کهن
از سی نقره کرد نقره خاص   وین که نقره را بز رخلاص
مس چو دیدی که نقره شد پیدا   نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سریر بند

یاری کردن نعمان منذر بهرام را در پادشاهی

اینچنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه   ز آنکه بیگانه برد کلاه
در طلب کردن کلاه کیان   کینه را درگشاد و بست میان
داد نعمان منذرش یاری   در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت   گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه   کینه دیرینه گشت وکین تازه
از عدن تا به چین زروی سپاه   در هم جنباده صد هزار سوار

همه مولا و پرستش آهن‌خای … کین‌کش و دو پیوند و فرهنگ‌زای
هر یکی در هنر و خوی و سیری … فایق کشوری و لشکری

در دوار و خدا و لشکر شاه … تو جای رسیده در کرده پناه
نادر کرانی و روی چشم … در جگر کرده زهر مارا کم

کوس رویین چند کرده آهنگ … زخم بر کاسه ریخت زخم ونگ
کوه بجنبید از نفیر و خروش … بر طبقهای آسمان زده جوش

لشکری تیز زنبور و مغ … گرم گشته چو آتش دوزخ
پا که جوی تخت شاه شدند … از این سوی تختگاه شدند

آنکه یافت تخت کبریا جان … گرد تا یک دگر دو دان
بر زمین آمد بهار از حیل … وزین سر برآورده سهیل

شیر زنجیر گسسته برزور … تا کند خصم را چو گور بگور
تخت کبری و کلاه بستاند … نشنید غبار جنباند

نامداران و موبدان سپاه … همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساخته و رای زدند … سرکشی را به پشت پای زدند

هر چو فرمود مفلس بنوشتند … پشت دلگرده و دلاور گشتند
نامه‌ای چون نوشته بخچند … روش راه را بسنجیدند

چون رسیده و آمدند فرود … شاه نوروز نامه داده درود
در زمان پیک را روان کردند … روز و شب راه در نهان کردند

بار جستند و بارشان دادند … حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری … که فراز شدند از آن دوری

پیش رفتند با هزار ادب … سجده بردند و دست بسته بلب
اگه از بجو کوی دیش برد … بر سر نامه داد بوس و سپرد

نامه را چون گشاد دبیر … خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز آن تهی نامه … مغز با دام و پوست با دانه

هم بر دانش طراز دیباکار … هم در دانش چراغ روشن دار

اول نامه بود نام خدای … کارها از فضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی … هستی‌بخش از دو هستی

زآدمی تا بجو و جانوران … وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگار خانهٔ جود … قدرت او نقش‌بند وجود

در نشان هیچ بیهوده‌ای … هست بیرون از او خداوندی
آفرینش کرانه داده او … وآفرین بر هر آنچه داده او

اوست زیبنده زمین و زمان … بر همه حکم او همین و همان
چون خرد گفت زآفرین بخوند … آفرین را نهاد بر کار رفتند

گفت بر شاه و شاهزاده درود … که برآورد داد سپهر کبود
هم ملک فر و هم ملکزاده … داد مردی و مردمی داده

ملک بستم در اصل کسری نام … کسری چون کرم از خصوص غلام
هم هنرمند و هم جهاندیده … هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم تو از دولت … بانسرگی رسد بتاج و تخت
سرفرازم دم از تاج و تخت … نیو اسپهبد سرکشیده سپر

که

گرچه صاحب ولایت قدیم … مینوای پری واد میم
هم بهر خسروی بهم خسرو … تا گیتی سخت زهر ابر و

آنقدر دشمنم ز خویش و تن … کاخرم بود از و ابخ جوان
به اگر ایدی بدان جویند … کز خطر دور سخت جای جنب

لیک از آن ایشان نبرد و بزم … گرم کردند از نوازش کم
دستم بر اگه شاه شوم … کردن افراز تاج و کلاه شوم

ملک را باز داد و ام از رهی … پاسبانیت این نه پادشهی
این شش درخت نه سخت نکته … تا زود و کجست عالم دولت

از چنین عالی تو خیره‌ای … مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید تو را که با یک گور … از هزار انجمن کباب تنور

جرعه باده بر نوازش زاد … بهتر آنکه هرچه زهر جنگ کند
کار جز باده و شکار مخت … با صداع زمانه کارت جیست

بهشت خوای جهان نو دارای … که داری غم ولایت کس
شام و شبگیر در شکار و طرب … گاه با حور و خود گهی با جب

نه چو من روز و شب زشادی دور … از پی کار عشق دل رنجور
گاهم اندوده دشمنان چپ … گاهی از دوستان بازشب

لکن این مجلسی که با تو نشست … تیغ بایدزدن زهر کلاه
انچنگ جان جنش پرور تو … کز چنین جنبه دور شد دور تو

کاش آن شیوه کار من بودی … تا مگر کار یار من بودی
گرد می‌جنبش ولهو ساختی … بی درد و جان تو آهستی

این که گوید که دوری از رنگی … واری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تو کی بدرست … ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از خام کاری چه درست … سایه تاج دور شد زسرت
تا آن بگردید پا رخت خویش … تا آن ملاکت کسی بیا روش

از پره کرا دلش عجب مانده … بره کرای خاشش خوانده
ازبسی جور کور خونریزی … گاه شدی موده که نیزی

کس برآن تخت آفرین نکند … تخم کاری در آن زمین نکند
چون بخواهد زبان بی کس … بهتر این پایه باز گرد پس

آتش گرم باید از جوشی … آهن گرم باید از کوشش
من خود از کجای به پنا … وقت تاج کم زرث

انچه جان ترا پسندیده بود … فیح آن بر تو سودمند بود
چوگه خاننده خواند تمام … چوش نیش برآمد از بهرام

باز خود را در الصید تو داند گ … داد چون زیرکان سبک پاسخ
باچنان گرمی گر دستانه … جدا از اندیشه باز داد جواب

کانچه در نامه کاتبان رانده … گوش کردم چو نامه بر خوانده
گرچه کاتب شود جالت … بنده گوینده را چه رای خست

انچه بر گفته شد زرای جنب … می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چو خاک سپهر … سر فرو نارم بهیبت اسپهر

ملک ملکی که دارم از پدران … چه باشد که هست از دگران
گرچه بر دعوی خدا یاد کرد … من خدا را دشمنم نه خود پرورد

هست بس عزتی و در کم و بیش ‌ ‌ از خدا دوست تا خدا اندیش
من که بودی نکرده سعد ورم ‌ ‌ گر به کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم ‌ ‌ کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید ‌ ‌ لعل صافی ز سنگ می زاید
شوان بر پدر گرفتی داد ‌ ‌ که خدا زان از آن رها داد
گرچه می کرد چون به نیکی خفت ‌ ‌ از پس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل شیر و باشد ‌ ‌ بد نبود که ز بد نشو باشد
هر که او در سرشت بدگهر است ‌ ‌ کشتنش بد نشیدنش بهتر است
گذرم داد از خیانت پدرم ‌ ‌ گذرانید از بحچه خبرم
من اگر چشم بد نگرد راه ‌ ‌ عذر خواهم از آنچه رفت گناه
چشم از آن گر چو غافلان خفتم ‌ ‌ اینک اینک ترک آن گفتم
هر کسی را که بخت یار بود ‌ ‌ خفتنش تا به وقت کار بود
هر که با دیده خواب نستیزد ‌ ‌ خسبد اما به وقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابم بخت ‌ ‌ از سرم هم نبود خالی تخت
گر چه بیدار بختم یاری ‌ ‌ دادم از خواب بخت بیداری
بعد از این روی در رهی آرم ‌ ‌ دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم هیچ ناروا کاری ‌ ‌ چون شدم پخته کی کنم خامی
مصحف از افتتاح آغازم ‌ ‌ مصحف از دست پیش باز نهم
درخطا کس نظر نکنم ‌ ‌ طبع مایل به قصد سر نکنم
از گناه گذشته یارم یاد ‌ ‌ با خدا و رسول نیز شاد
باشه آن کو شایه کرد ‌ ‌ ور شما بنگرم که شاید خورد
نادرم رخنه در خزینه کس ‌ ‌ مال دشمن کنم خزینه و بس
ملک را ای آذرم باشد داد ‌ ‌ هر چه بد رای را اگر مجود
جز چنین نقل نیز در زرم ‌ ‌ از بد آموز بد نیاموزم
دور دارم ز خود داوری آزرم ‌ ‌ آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و مال و ملک همه ‌ ‌ بر من این تراز شبان و رمه
نان کس را بزور نگیرم ‌ ‌ بلکه بخشم نهان برافزایم
برد دیو آرزو دم از راه ‌ ‌ آرزو را کنم نگهبان شاه
بنماید یکسر چشم هیبتنده ‌ ‌ همچو حنبنده دانش بسته
چون شه آن گفت و آنچنانکه شنید ‌ ‌ پیرتر بود از میان برخاست
گفت ما را تو از خدا دادی ‌ ‌ هم خود بخش و هم خرد دادی
هر چه گفتی نژاد خوب سرشت ‌ ‌ خوش کس بر نگین دل بنوشت
سر تو دار کو سروری بدرا ‌ ‌ هم شبان و هم سایه همه را
تاجداری سزای گوهرشت ‌ ‌ تاج با ماست لیک بر سرشت
زندگانی بیخ تو که خوش است ‌ ‌ زنده داری آن که تو کاش
تخت بیهی و دارا را ‌ ‌ از تو می باید [illegible]
میوه نوبری سپاهی را ‌ ‌ یادکار از دریا شیر بایکرا
تاجداری تو از سرو کلاه ‌ ‌ مرد دولت تو شاه [illegible]
ملک را با تو هست یاری نیست ‌ ‌ در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نه و گرگ [illegible] ‌ ‌ همه از یک زبان بدین سخنند

[illegible]

لیک اینکه کان درین نیز هم ‌ ‌ اگر گرفت رخصه و مو گنه هم
باشنده‌ای که دارد بخت ‌ ‌ وز عهدی شد بختیار بخت
کنگره هم تاج با سر او ‌ ‌ بر نتابم چهره از در او
هجی باید استوار کنون ‌ ‌ کار دوران عهد را عهد درون
نه در این خود و جهل نشوم ‌ ‌ نشکند عهد و سنگدل نشوم
شاه بهرام کین جواب شنید ‌ ‌ پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شمار و اینبود ‌ ‌ عاشق آن بد که مهر و فا نبود
این مخالف که تخت گیر شده است ‌ ‌ طفل من شد اگر چه پیر شده است
تخت از سر جهان بربایم ‌ ‌ که مرا پدر زو نیاز آرم
گرچه موقوف بخت شاهی من ‌ ‌ بر مدار او عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید ‌ ‌ ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت آلت شاهی نه ‌ ‌ افتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین ‌ ‌ تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون ‌ ‌ هر دو دارم خانه اکنون
هر که را مایه بود سر بفرخت ‌ ‌ از پی خویش تاج و تختی ساخت
سکه تاج و تخت ره دانم ‌ ‌ تیغ دارم و تیغ [illegible]
جای من گرفت عداری ‌ ‌ عنکبوتی تنید بر غاری
اژدها را رسید بر در غار ‌ ‌ وانگه از عنکبوت خواهد بار
مور که جنس جبرئیل بود ‌ ‌ پشه کی مرد پای پیل بود
گورچند آن زند گرانه دلیر ‌ ‌ که ناگه بغید پنجه شیر
نور خورشید خاصه برج حمل ‌ ‌ همچنین صد چراغ را چو محل
من بی‌سجی یگانه دگران ‌ ‌ خانه من بدست خانه بران
خورش جلم شهد باشکرست ‌ ‌ خورد من بدولت [illegible]
تیغ در دشنه بر جگر خوردن ‌ ‌ دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه فلک علم خوانند من ‌ ‌ در جوی مانده چیل خانه من
گاه ماند نیز دست کم خانه ‌ ‌ گاه مهمان فداکند جانه
نان دانه امان بدین کله داری ‌ ‌ نان خوارانم بدین گنه کاری
من چو شیر جوان دلا بیگر ‌ ‌ جای من کاسه بروبه پیر
که منم که بود مخالف تاج ‌ ‌ جز کی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان ‌ ‌ جز کی را مباد جای کیان
شاه ماییم دیگران هیچند ‌ ‌ پرتوان درکشان نهیچند
شاه باید که لشکر انگیزد ‌ ‌ از سواری چو گرد برخیزد
ای که بر مغان زدست تهای ‌ ‌ خوبه پر عنان [illegible]
تیغ باید آنچه پیکوام ‌ ‌ [illegible]
لیک از راه نیک بیگانه ‌ ‌ زیر سرکشی و ستطانه
اگر من آن کنم که رای شماست ‌ ‌ رای من جستن رضای شماست
آنچه گفتید هیچ هستید ‌ ‌ کینه و عهد بسته تک بد
حجت آنست کز میان دو شیر ‌ ‌ بهره آن را بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده ‌ ‌ خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود ‌ ‌ گرد تیغ بر آورد دود

شیردار آورد میدان گاه | گرد برگرد صف زننده سپاه | تاج شاهان ز بر برنهند | در میان دو شیر شرزه نشسته

هر کجا از دو شیر بستاند | مفلس آرزو ز تاج و خزانه | چون سخن گفته شد برفی فرانه | سخن دلفریب و فصیح فزانه

نامه را مهر خود نهاد براه | شرح احوال تمام داد برد | شهرستان چو هوش دیدند | وان سخنهای نغز بشنیدند

هر کجا شد شاه بهرام بت | کو ملک گوهر و ملک زاده است | شوان بر خلاف او بودن | جنب با جنگ رانده و دون

هم ز شیر بستان شیر سوار | از دو پا که ببر شکار | چون شنودند شیر چنگ شای | بجگس پیش او نهاد اردای

قصه شیر و برگرفتن تاج | گفتن شرط بست او محتاج | لیکن از شیر گفتن بزرگ | کاگهان دیده زره و به دو گرگ

سوی درگه شدند هر دو فرود | بازگشتند شرط شه با شاه | نامه خواندند و حال نمودند | گفتن برشنیده نفرودند

هر که از ما ی تاج برست | تاج بنهاد زیر و تخت نشست | گفت از آن تاج و تخت بیزارم | که از دو جان شیر بسپارم

به گزنده شوم ز تخت بزیر | تا شوم کشته در میان دو شیر | مردن برگ کجا و بر خورد | طعمه گزد دهان شیر خورد

وارث ملک به تیغ و بجام | بچگس جست خو ملک بهرام | من از این پیش در کشیدم دست | شیم شاه و گوشه پرست

تیغ ار بسته نامداران | کی خسروان و تاج سران | شرط ما با تو از خداوندی | جنت الا به بی خودمندی

چون بفرمان شدی بر تخت | هم بفرمان مار باکین رخت | چو که بهرام شرطها بشنید | در چنین شرط او دیدت دلیر

جست بازی ز شیر بردن تاج | تا چو شب بازی آورد شب تاج | شرطها او ر بجای خویش آرم | شیر بندیم و تاج خویش آرم

گر ببرسد سریر عاج برست | گر شود کشته نیز تاج برست | در کشد شیر و تاج بردارد | وز ولایت خراج بردارد

در خور تخت و آفرین باشد | لیک بیهات اگر چنین باشد | ختم قصه برینه آخر کار | کانچه شرطست نگذرد در کار

روز فردا چو در فراز آید | شاه با شیر در شکار آید

گشادن درو گنجش شاه بهرام تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج | کرسی از زر نهاد و تخت از عاج | کاردار آن بکار فرمایی | هم قوی دست و هم قوی رایی

از عرب تا عجم سوار شدند | سوی شیران کارزار شدند | شیرداران دو شیر مردم خوار | بله گردنده برف نه کار

شیر با شیر هم در نجسته نه | کوره بهرام گور بگشودند | شیرداری چنانکه بود دلیر | تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زد در میان شیر بسته | چو بکام دو اژدها در ماه | ماه با او ز جنت بسته چو تیغ | نه لطفت نهی لطفت او به تیغ

ازدهای دو

بزرگ شدن ... صورت شاه و ... و ...
... و ... از ... عاشق ... دواز ...

جوشیده اند و شیر کشیده کمال | بر زمین چون دو اژدها و نهال | مهیّا آن تاج زر رنگ بر دو | غارت از شیر و اژدها که برد

وانگهی نه ز آهنین جگری | شیرگیری و اژدها کش کاری | گرد بر گرد آن دو شیر عظیم | کس درآمد چو بخت زر و سیم

مژده ی بر که شیر دل بهرام | سوی شیران کشید تخت خرام | گر ستاند ز شیر تاج او راست | جام زرین و تخت عاج او راست

باز ... رای بد دارد | اینک برجای جای خود دارد | شاه بهرام از ... از گشت | سوی شیر آمده زبرگه دشت

از دو رودشت بسیج شیب نبود | که بر آن شیشه شیر کشته نبود | صد سر شیر کنده بود ز بال | بود عرش بخور جست دو دنبال

اگر صد صید او زبون باشد | او زبون دو شیر چون باشد | در کمرخت کرد عطف قب | وز دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد و جست شیران نو | وز میان دو شیر تاج ربود | حمله بردند چون تنومندان | دشنه در چنگ و تیغ در دندان

تا بر شاه جور جنگ آرند | بر جهانگیر کار تنگ آرند | شه در اندیشان چو اژدها نکند | سر هر دو بزیر پای افکند

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت | کامیاری چنین نماید بخت | بر دو چون تاج از میان دو شیر | دو جهان از تخت کرده بزیر

طالع و تخت و پادشاهی او | فرخ آمد ز نیک خواهی او

پیش از آن رحمت ستاره شناس   از پی بخت بود داشته پاس   اسدی بود گرد طالع تخت   طالع پادشاه ثابت سخت
اهل یاد داد اوج خویش جهید   در قران با عطارد خویش پیوند   زهره در خوش و مشتری در ثور   خانه از بر دو گشته چون انگور
درد ماه و در بیشم بهرام   شمس از بسته هیچ و بیجا م   دست کیوان شده ترازو سنج   سخره از خاک تا کیوان گنج
چون برین طالع مبارک فال   رفت بر تخت شاه خوب خصال   از بسی لعل و گنج بار در   گشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران برون ز حد و شمار   گنج بر گنج ساختند نثار   آنکه اول سر بر شاهی داشت   سیب شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی   کافر بخت شد به ره نامی   اول از گفتش از کمان وحید   شاه آفاق و شهریار جهان
مژده بخشش شه جهان خواند   خسرو بخشش خدایگان خواند   همچنین هر کس به کار دهقت   آفرین بقدر خود بگفت
شاه چون سر بلند عالم گشت   سر بلندش ز آسمان بگذشت   خطبه عدل خویشتن بر خواند   لؤلؤ تر ز نفس تازه فشاند
گفت کافر خدای داد من   این خدا داد شاه باد من   بر خدا خواهم آفرین و سپاس   آفرین باد بر خدای شناس
پشت بر بخت خدا نکنم   شکر بخت کنم چرا نکنم   تیغ بر دشمن زکام و دو سر   از خدا دادم این نه از شمشیر
چون رسید و بتاج و تخت نشیند   کار ما که کنم خدای پسند   آن کنم کز خدای نگذارد   که ز من هیچکس نیازارد
دگر انگو که … کار بود   دزد و خونی در راه در بود   جز از هیچ مردم بهراس   بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نکنم بر کس   بر خدا اعتماد دارم و بس   طاعت هیچکس ندارم دوست   بجز از طاعتی که طاعت اوست
با من ای خاصگان درگه من   راست پیشه شوید چون ره من   از کژی به کرده ای برتابید   رستگاری به راستی یابید
گر بجز گوش سخن …   ای لب گوش جز که خواهید   روز گاه چند چون بر آسایم   در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتاده است   علم و ظلم داد و داد است   از من افزون از آن که هرچه کند   باد چون خاکدان خاک در دود
پیش از انداز سپاه ده   زندگان از امان و نوید   کار من جز داد و داد مباد   هر که این شد دهد شاد مباد
چونکه انصاف خویش کرد تمام   سجده شکر کرد در گاه …   یک دو ساعت نشست بر تخت   پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل بگزید و داد پیشه نمود   خلق از راستی خدا …   انجمن با بزرگواران کرد   استواری به استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج سریر

نشستن شاه بهرام بر تخت پدر بجای شاهی

ساز در گشت شکوه پذیر

کرد که چشمه را در بست   بر سر هفت پایه چرخ نشست   چینی ترکش چو سینه باز   روی بر سر بر سم طراز
او ببحر دزر روم باج ستان   بنگه از چین خراج ستان   چار بالش نهاده چون جمشید   تیغ نوبت بساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد   عدل را سر بر آسمان آورد   کرد با داد پروران یاری   با ستمگارکان ستمگاری
فضل را دولتش سعید آمد   کامداد خرمی پدید آمد   کار عالم ز نو گرفت نوا   بر غنیمان کشاده گشت هوا
کار وان زاده گشت زاینده   آب در جویها فزاینده   میوه بار درخت بار گرفت   سنگبار درم قرار گرفت
مال و عقد جهان براو شده راست   دو هوا ی ز ملک بر خواست   پادشه زادگان بهر طرفی   یافته از شکوه او شرفی
کار داران ز جیل کشور او   همه بخشنده بر در او   فقه داران خونبها بردند   فقه را با کلید بسپردند
هر کسی روزنامه نو کرد   جان بتوقیع او گرو کرد   او چو در کار ملک پرداخت   هر کسی را بقدر خود بنواخت
کار بد رونقی ز نو آورد   رفتگان را بملک باز آورد   ستم از کس نه بر گرفت از پیش   باز را کرد با کبوتر خویش
از سرقه بر دست نهیب   کرد کوته دراز دستی نهیب   پایگاه دشمنان شکست   بر جهان دیت دوستان داد است
مردمی کرد در جهانداری   مردمی به ز مردم آزاری   خصم را نیز چون ادب کردی   صد گشتی یکی بیازردی
گاهی را بوقت پروردن   گشتن او به تربت ازاردن   دید کین جهان خانه خاکی   ناروا ای عجب رها کی
خویشتن را بعیش پیوسته   وقت خود در جهان خوش پیوست   ملک با تکیه بر شناخته بود   تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از بهر عشقبازی گاه   و آن دگر بهر عشقبازی کرد   گیت کز عاشقی ناش …   هر که عشق نیست …
سکه عشق شد علامه وی   عاشقان حرف آن خامه وی   کار و باری بر آسمان آورد   زیر فرمان همه جهان آورد
او جهان را بخرمی میخورد   داد بر داد خرمی میکرد   گنج در حضرتش روانه شده   غارت تیغ و تاز یانه شده
فلک از کرچه …   لو چو خورشید با فراخی دست   مردمش زعز و نعمت و مال   تکیه کرده بر فراخی حال
شکر بر دوان ز دل …   شفقت از سینها جدا کردم   هر کسی کار خویش کار خدای   شکر نعمت نیامد بجای
آن فراخی شود بر بست تنگ

در صفت تنگی و قحط سال و جهان شاه بهرام با رعیت

روزی از ذل تاک از بن …
سالی از دانه بر نرستی شاخ   تنگ شد دانه بر جهان فراخ   بر خورش تنگی جهان زدهای   گاه چون ستور خورده …

تنگدل شد جهان زان تنگی / یافت نان قیمت سبک سنگی
بازگشته قحط با بهرام / که در آفاق قحط گشت تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورنده گه مردار
شاه چون دید قحط را پیوند / در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / کز در او ز ذخیره چیزی بود
تا بسان شهر جمع آید / در انبار بسته بگشاید
با نوا گر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند
وانچ از انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی برگی / کس نمیرد ز بی جو افزودی
آنچه از خانه بود در یارش / هر کسی می‌کشید از بارش
از نقدش زر و بجا نه / ملک بسته نه نو نبود دانه
چند سکه و گنج می‌پرداخت / چاره جان هر کسی می‌ساخت
لاجرم چند سال برگشت / روزی خلق بر خزانه نبشت
کارش آن بود کان کیا یافت / از چنان شب خرد اوای یافت
چو خلق جهان ز تنگی برد / جز یکی تن که از گشنگی مرد
شاه از آن مرده بد نزار مرده / سنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد
گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت نه چون دگران
بیکی قدرت از خدائی خویش / بیش را کم کنی و کم را بیش
نامد از من دگر چو گوشم دید / کاهوی را کنم ز صحرا سیر
تو دهان گر به راه فیروزی / بلکه یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی شی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
گر حالش خبر نبود مرا / چو نکو مرد او خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین بتضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از هر نیک رای تو / برد بختی ز پادشاهی تو
چون تو در چار سال خرسندی / مرده را از فاقه نپسندی
چار ساله نوشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور
هم شنیدم که چار سال نمرد / از بزرگان ملک او تا خرد
فرخ آنکس که او جهت و ناز / مرگ را داشت از جهان باز
هر که میراد در جهان بیرنج / دخل آن خرج شد از این سبب
از خلایق که گشته بود انبوه / ز عمارت نه دشت ماند نه کوه
از سپاهان شنیدم بازاری / خانه در خانه بود و هم دری
بام بر بام اگر شدی خواهان / شخصی از ری برفتی تا صفاهان
این سخن گر بر او روشن نیست / عهده بر راوی است و ...
بود دهقان خورنده کالا بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل باکل شاخ زر به شده / ... زر به شده
خلق با ملک بسته خورد و / بس تا نمی‌بود ایمنی بر ...
مردم ایمن شده بدشت و کوه / ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده ... دو دستی / برعلی در ... و چنگی
خوشه‌ای کرد ... / مطربی در میان هر کوی

الحکایه

هر کسی میخورد و تیغ فروخت / درع آن در پیه ورگیس آموخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد با نغم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود / گوز بخت جهان از او خشنود
هر کسی را کفاف برکاری / دادش از عیش روزبازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه گیرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج نکند / پنج هفت و ساده غم بر کند
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب پای کوب لعب باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که بخت کش باشد / خلق را خوش کند و خوش باشد
داشت در هر زمانه طالع نور / مشتری زهره زهره صاحب دور
در جهان داد و غم کی باشد / که بروز بهره که خدا باشد

در صفت شکار و غضب شاه بهرام با کنیزک چینی خود

شاه روزی شکار کرد بسیج / در بیابان و دشت کوه چند
لشکر و رسم بهرام جست / شور میکرد گور می انگیخت
مشتری از قوس ... جای / قوس او گشت مشتری ...
از سواران راه بسته نبشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ... پیچ / اهوکش رقص در گرفته بزیر
دشتش از دو شکار در سیر کرد / نیفت خانه و تیر پر سیر کرد
در زمین نه آهن جارک ... / گاهی تهش بکند و گه نخجیر
چون بود دران گور ... / تیغی باید از برای کباب
تاج شه کو خون گوران بیخت / گرم تیش ز بهر آن انگیخت
نرمی تیغ او بزخم درشت / زنده میکرد هر که را میکشت
وانچه زو در گذشت هم گذشت / یا بکش کرد یا میش بر دشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه او
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
لعبتی بر دلش آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با هنرهای دیگر آن سرو سرای / رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
شه در شکار باده و رود / شاه از او خواستی سماع و سرود
شاه او ... جنک زود ... بر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور بر خوردن زان بیابان جست / شاه بر گور تنگ کرد کمند
چون در آمد گور تیز آهنگ / شد بتیر کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم کرده ... نهاد / از کمان وکشید هفت گز دود
بر کفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
در پی لشکر آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه گفت ای ... / تا پی گور شد روانه ز دور
گفت کای ترک چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری

صید ما گر صفت برون آید / ورچنان چشم تنگ چون آید
گوری آمد گو که چون نازم / در روش ناخنش چو اندازم
نوش لب زان خوش که خوب بود / زن بدوزان ز باده گوی ربود
گفت باید که رخ برافروزی / سر او با سمش بهم دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بلعجبی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره صید بجوش
سم سوی گوش برد صید ز بون / تا ز گوش آورد علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیک دگر بردوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگو می‌بینی

گفت پرکرده شهریار این کار / کار پرکرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار گرد شاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از او نه از بازوی زور
شاه را این سخن بسخت آمد / تیر تیز بر درخت آمد
دل برآشفت پادشاه از گرد / کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
نه چو آهو که لب ز بن بکند / خوی کی را اگر بپوشند بتند
گفتش ار مانم این ستیزه گر است / ور کشم این حساب از آن بتر است
زن کشی کار شیرمردان نیست / زن چو با جنس هم نبرد آن نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر دشمنان چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش و بخواند / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن بروز روی عمل آن است

برد سرهنگ دلربا ز پیش / آن پریچهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد / تیغ در آن نازنین سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کین چنین نابسنده ره مپسند
مکن این بیش تو دشمن خویش / خون من پاک کن بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / درکنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / خوشترش کس نبوده مونس و یار
گر گناهی که بود بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستی فرمود / در هلاکم بکوشش زود ارزود
روز کی چند صبر کن بشکیب / شاه را گر کشتنش نفریب
گر بر آن گفته شاه باشد شاد / کشتم خون من حلالت باد
ور شود دلشکسته از کشتن من / ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک / زاده سروی نبوده شد بر خاک
روزی آید اگر بهیچ قسم / کین چو کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقده‌ها بگشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی / وز عمان ز خرج او یمی
مرد سرهنگ از آن نصیحت راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / بکسی نام شهریار مبر
که من اینخانه را پرستارم / کار بیکن که من برین کارم
من خود آن چاره کرد باید ساخت / سازم ار خواهد زمانه نواخت
بر چنین عهد رفت شان سوگند / این ز بیداد رست و آن ز گزند
چند گه چون رسید بشاه / شاه از دید جست قصه ماه
گفت صد را با ژدها دادم / کشتم از تیغ خون بهادادم
آب در چشم شهریار آمد / دل ز سرهنگ بیقرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
گوشکی رشت کشیده باوج / از محیط سپهر باشه موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در روی بیشه جای گریز / تغریان دهند جای عزیز
داده کاوی در آن دو روز نزاد / داد گوساله لطیف بساد
آن پریچهره صاحب افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بفرسودی / پایه پایه بکوشک بر بردی
ماه گوساله کش بود بهار / ماه گوساله کش که دید بیا
همه روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه بیام
روز تا روز بیقرار نگشت / کار کرد چون زلال گشت
تا بسالی رسید گوساله / گو یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندیشش / بردی از صحن خانه بر پشتش
هیچ رنجش نیامدی ز آن بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه با گاو گشت می‌افزود / قوت او زیاده تر می‌بود
روزی آن تنگ چشم دل تنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش / برکشید آن نگار حور فش
گفت کین نقدها بفروش / چون بها بستدی بیار خموش

کو نقدان خرد سنور رکاب   زانچه باید ز شمع و نقل و شراب   مجلسی راست کن چو روضه حور   از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار   از رکابش چو خوش شود دم کار   دل ز اندازه دل پذیری کن   بگزینش تمام کبری کن
شاه بهرام خوی خویش آرد   طبع آزاد و میهمان کش آرد   چو به چند بنازمندی تو   سر در آرد به سربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر   گاه شربت دهیم و گاه پنیر   گر چنین کار رود مند شود   کار ما چهره و زود چند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای   کانچنانش هزار داد خدای   رفت و از گنجهای بهتر نه   یک بیک ساخت برگ مهمانه
خوردهای چوک دار سره   مرغ و ماهی و گوسفند و بره   راح ریحان که مجلس آرایم   نوش و نقلی که بزم را شاید
آنچه اسباب کار ساخت تمام   تا کی آید بصید که بهرام

رفتن شاه بهرام بشکار و دیدن سرهنگ را و رفتن بمهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت   برد سوی شکار صحرا رخت   تیز تازان که رفت صید انداخت   صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بر آن ره گذشت کان سرهنگ   دشت آن منظرش چو آهنگ   دید سرهنگی کز ابشار ه   سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست   ده خداوند این دیار کجاست   بود سرهنگ خاص پیش رکاب   چون ز خسرو چنین شنید جواب
بر زمین بوسه داد و برد نماز   گفت کای شهریار بنده نواز   بنده دارد دهی که داده تست   لطفش از جرعه زیر باده تست
شاه اگر جای را پسند کند   بنده را سربلند کند   با تکلف چنانکه عادت اوست   تخت رای با سعادت اوست
سر در آرد بدین دریچه تنگ   سربلند جهان شود سرهنگ   وانچه از زر داده خانه شاه   گوشه ای بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش   خلد مولا و روضه شاگردش   گر خورد شاه باده بر سر او   خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه رحمت ده   لقمه شهد و کاسه شیر ده   شاه چون دید کو ز کرنگی   پیش بردش ز نقش [illegible]
گفت فرمان تراست کار بنه   تا بجز که من آیم باز   داد سرهنگ بوسه بر سر خاک   رفت و زنگار کرد ز آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست   گرد هر زینتی که باید راست   چون شهنشه رسید کاخ رسید   باز چترش با وج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین   کسوت رومی و ظرایف چین   فرش بر فرش چند جا بنهفت   گرد فرقش گهر ده کرد نثار
زیر چتر خرام شاه نهنگ   با دگر چترهای جلسه بسته   شاه بر تخت نشست پایه روی   دید طاقی که برجسته طاق
طرح کرد و رنج خورد تمام   فرش انگنده بر جوع از [illegible]   میزبان آنچه میباید کرد   از بخور و گلاب و شربت [illegible]

چون شه از خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت   می روان کرد و بزم شاهی ساخت   شاه چون خورد ساغری دو سه   از گل چهره اش بر آمد خوی
گفت کای میزبان نورین کاخ   جای جای است خوش و برگ فراخ   لیکن این منظر بپایه کاخ   تا بسمان بر منظر ره رود [illegible]
از پس شصت سال کز تو گذشت   چون توانی بر برپای نشست   میزبان گفت شاه باقی باد   گورش باده دوران ساقی باد
این زمین خلد نیست من مردم   از چنین پایه مانده ام که گردم   خواجه ای که در بهشت چو ما   نرم و نازک چو خود [illegible]
زر که کاری چو کوه بر گردن   آرد اینجا که حلف خوردن   شصت پایه چنان رود که دست   که نیارد هیچ پایه شکست
گاوی اگر چه گاو چون پیلی   کشد به خویش رسیلی   بجد اگر درین دیار کسی   از زمین بر کرانش نفسی
زانکه اگر گفت پایه حصار   برد چون حب باشد کار   شه چو بنگرش این حکایت گفت   سر گشت زیر دندان سفت
گفت ازین گونه کار چون نشود   بود گردد ز بون باشد   باده و ماه بد اینجا بر است   تا نه بینم بچشم خویش نخست
وانگه از مرد میزبان در خواست   تا کند دعوی سخن را راست   میزبان کین شنید [illegible]   گفت با کاوکش حکایت [illegible]
سیمین وقت را شناخته بود   پیش از آن وعده کار ساخته بود   زیور و زیب چنان [illegible]   داد گل را خمار نرگس مست
ماه را رنگ راند بر نقوم   غمزه را کرد جادوی تسلیم   چشم را سرمه فریب کشید   ناز را بر سر عتاب کشید
سرو را نه خبر ز انچه داد   لاله را رنگ ارغوانی داد   در بر آمود سرو سیمین را   لب بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر [illegible]   کرد چون سیب عاشقان [illegible]   تاج عنبر نهاد بر سر دوش   طوق غبغب کشیده تا بن گوش
شد که گفتش بود ز نسخه تاج   تا که رنگش بود ز رنگت [illegible]   زلف زنگی و خال هندو رنگ   هر دو بر یک رطب نشاده [illegible]
شبه خال بر عقیق لبش   هندوی نهاده بر رطبش   فرش از دانهای در خوشاب   بسته کرده مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش   کرده بازار عاشقان تیزش   ماه را در نقاب کافوری   بسته چون در سمن گل سوری
چون که ماه دو هفته از سر ناز   کرد هر هفت از آنچه باید ساز   پیش آن کار رفت چون [illegible]   ماه در برج گاو باید قدر
سر فرو برد گاو را برداشت   گاو بین تا چگونه گو برداشت   پایه بر پایه برد و دید جام   رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده نگار   شیر چون گاو دید جست نگار   در عجب ماند کین چه شاید بود   بود او بود در نیافت چه بود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر   کرشمه چنان نمود بشیر   کانچه من پیش تو بهشت نهاد   پیش گردم از توانا [illegible]

همچنین گشت گرد زود برای   اندرو نقش بود بر سرای   شاه گفت این نه زود رفتنگاه   جای تسلیم کرده با تخت

اندک اندک لب لبهای درآم   گرده بر طریق او من ساز   تا کرنش نزد او پا رنجی   در ترازوی خویشتن سنجی

سجده بر دستش نگارین ادام   بود جای تر طاعت خویش تمام   گفت بر شه تو بیت علیم   جای تسلیم دگر با تسلیم

سکه کاری بر آوردم بر بام   جو تسلیم بر بنا به نام   چوب چون زنده تو کوری چه   نام تسلیم کس نیارد برد

شاه تشنیع ترک خود بشناخت   هندوی کرده پیش او در تاخت

در شناختن شاه بهرام کنیزک خود را و عذر خواستن

برخ از ماه باز کرد چو دید   اشک بر رخ نه دو مروارید   در کنارش گرفت و عذر نجست   وان گل از نرگس آب گل بر جست

از بد و نیک خانه خالی کرد   با پریرخ سخن سکالی کرد   گفت گر خانه گشت زنده نه   عذر خواهم هزار چند است

تشنی کرده ام ز خود رادی   من از آن سوختم تو بر جانی   چون فرشته گران نمی شد جای   پیش خود شیشه ... زر جای

فتنه بنشست ترک در زبان   گفت کای شهریار فرمان   ای گرفته در عهد ما خویش   زنده کرده باشناخته خویش

[illegible]

هست از من نماند هیچ بجای   کرده رخسم در آرد از سر و پای   روی دیش ز حصه باتیغ   در سر هر زنده کافی سخن

شه چو بر گوش کرد این گوهر   آن تبسم سخت باید دفتر   زین سخن کرد آن شقنش   بستان بوسه داد بر دستش

سکه بود دم در آن سینه صبوح   چشم بد را ز شاه کرده دور   هر چو را چشم در سینه آورد   چشم زخمی بود که نتوان دید

چیم آمد که آن وفای سپهر   همه جا سینه بر نهاد به مهر   شاه را آتش جان بگرفت   کز دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا که رنجت کار ربست   برو خای تو چند چیز که هست   مهرهای چنان باول کار   عذرهای چنین تا تو کار

این گهر پاره گشته بود دلتنگ   گر نبودی حفاظ آن سرهنگ   خوانده سرهنگ را خوش کرد   دست در گردنش حمایل کرد

تحفه بزرگوارش داد   بر کجی در عوض هزارش داد   از پس چند چیزهای لطیف   ری به و داد باد کر تشریف

شه سوی شهر شادی انگیزان   کرد در بزم خود دستگیری ان   موبدان را شرطش آورد   ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او به مهر و عشرت و ناز   تا برین رفت روزگار دراز

گفتار در آمدن فغفور بجنگ شاه بهرام

چون برآمد زمانه تا ماهی   نام بهرام در شهنشاهی   دل قوی شد بزرگوارا ترا   زنده شد نام نامدارا ترا

زاده گوشان گوشها مرده   سر با سپه فرو برده   بود بربی بزرگ رستم نام   هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش   کارها راست کرده پس و پیش   سعش از پس شاه دار بود   این نه پنهان که آشکارا بود

شاه از آن دگرمان نبودی آزار   شاه را هم رفیق و هم دستور   سر به سر دست بود هر سری   سر خویش جام ... ی

آنچه بود از آن سه فرزندیش   نام کرده پدر زر اندیش   شه عیارش یکی لصد کرده   مو به موبه آن خود کرده

عارف اندیشه بود در اندیشه   پارسائیش را نبود قیاس   وآن دگر شرف مالک بود   باج خواه همه ممالک بود

کرد شاه از درستی قیس   نقد ازین گرچه مجلس   وان سه دیگر نقل شد ...   نایب حاضر که دست شاه

شه بر ایشان عمل رها کرده   عاملان عمل وفا کرده   داد هر شب باده نرم افروز   عاملش کار خود همه روز

هستیها از کرد خود می تاخت   هرچه او دخت ازی ابن ب ...   کرد حاکم شد آنچه بیش   فتنها بر شد ز هیچ پیش

گفت هر کس که مست شد هرگز   این بدنیا داد و تیغ بکام   با حریفان بی ادب است   حاصلش باده خوردن است

هر کسی را در طبع بر خوب است   کار شود کار رنگ بر دی است   خان خاقان رواته گشت آنچنان   تا نشود خانه گیر شاه زمین

در کمانش چو اژدهای دمان | بود صد نیزه ار سخت کمان
آب چون گذشت و آمد تیز | در خوش آن نگفت رستاخیز
همره دید دست پرورد ناز | دست از این جنگ داشته باز
وآنچه بودند سروران سپاه | یکدل آن بود در هوای شاه
هر کی در نورد های نورد | پس روی کرده پیش خاقان
صلح با شاه خویش بر کرده | چاره ملک و مال خود کرده
گفته باید به سکوان نوایم | قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی ز جا مخرام | پادشاهی نشاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در دو داریم | که نه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زاکی نامه داند خواند | انجمن را همه شاه رساند
شاه از ایرانیان صلح برداشت | ملک را با بیان نگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد | با چنان حرب حرب شوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان | روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود دلشکاه | نه بدیت که بخت از برگاه
چون بخاقان رسید پیک و درود | گفته آمد ز بخت خویش فرود
از کلاه و کمر نمود داری بخت | پای در زد نه تاج ماند و نه تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام | کز جهان ناپدید شد بهرام
دشت از تیغ و تیغ باری دشت | فارغانه برود و باده بخت
غم دشمن نخورد و می‌میخورد | کارهای نکرده می‌کرد
آنچه از خصم خویش بپسندید | کرد با خصم او ببرد خندید
شه بهرام روز و شب برگاه | قاصدانش روانه بر سرکار
از سپهدار چین خبر می‌جست | تا خبر داد قاصدانش درست
کو رسید ایمنست و فارغ بال | شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بجز سیصد هیچ | بود سیصد سوار دیگر هیچ
هر کی دیده و از نمود درنگ | در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار یک دانه | کرده صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد | مهره پنهان و مهره بازی کرد
تنی خواست خصم دوش داد | خواب خرگوش داد و در دوش داد
تیر خویش کرد در شب تاری | کاکلی دشت از فرق زدی
برکشش ناگهان شبیخون کرد | کرد بالای هفت گردون گرد
در شب تیره در سیه کاری | کرد با تیغها سپه یاری
شبی از پیش برگرفته چراغ | کوه و صحرا گرفته بر پر زاغ
لیک صد هزار زنگی مست | سو به سو دیده و تیغ بدست
مردم از بیم زنگی گرد و بد | چشم کج کرد کرد هیچ ندید
چرخ روشن دل سپاه چو پر | چون هموار برکش گرفته بغیر
در شبی عنبرش بر این خامی | کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چنان یک دو آن | همه برگ تیغ و که لسان
تیر بر هر گه زدی ها | برگشتی ز پر خود ها
از فلکش کار رهنمست | چشم بر تیر دشمنان بشکست
زخم دیده و تیر سپید آنه | تیر دیده دو زخمی بجا نه

یکی بکمین چو تند برف | تیر با زخم و خشم با برف
تا چنان شد که کس بلو سنگ | کرد سپه ان او بنا ده تنگ
او چو ابری به هر طرف می‌گشت | است او کوه و کوه از و دشت
کشت چندان از آن سپاه چو | کز زمین نرم شد بخون چو خمیر
برتن هر که رفت پیکانش | رفت بر دشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید | رفت خون از سپهر گشت پدید
تیغ با چون رخت خون باشد | هر کی تیغ رخت خون باشد
از بسی خون که چون جد لیس داد | جوی خون رفت و کوی سرجرد
وز بسی تن که تیغ پاسی کرد | زهره صفرا ز زهره ها می‌کرد
تیره کرده زبان تیغ کرد | کاروبار از ... یاد برد
تیر با رحنده در سکار | بر بود چون چند پاشد بار
شاه بهرام در میان مرف | نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار | تا کمر شکافتی چو خیار
در تحریف تیغ دارد هم | مرد را کردی از کمر به دو نیم
تیغ از جان و تیر از تن جوی | شاید از خصم از دو بدن جدا
ترک از آن ترکتاز تاکه او | همچنان زخم سخت در ره او
همرادر میانه کاه گریز | تنها کند گشت و تنها تیز
آهن شد چو سخت جوشی کرد | لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نبود ار تیغ را بشناخت | تیغ مردانه و تیری انداخت
در هم جمله‌شان الصمد تیغ | لقمی او بادبود و شان تیغ
لشکر خویش را الغیر دری | گفت آن روز کاروان ناگاه
باز گوشید تا سری بز نیم | قبله گوار از جا که کشیم
جو برد نه دانه پشت بپشت | شیر در زیر دار دها درشت
میمنه رفت و میسره برکت | قلب در ساقه مقدم ریخت
شاه پادار ظفر قوی شد است | قلب دار قلب را بشکست
لشکری تیز ز یک دو ما | گشت از صدمهای خویش یکی
سختی چو سپه ایران | کوفته شو زرم شیران
تیر چون مار تیر زهت شده | ده سوار افتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشته تیز | تا بجیحون رسید کرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج | که بر آمد از شمار ریخ
گشت باغ از آن دولت بنیاد | بار چشت شد رعایت ساز
به تبرک شده به پرور کا | بر جهان تازه کرد نوروزی
سپوی جوان فارسی فرهنگ | سپوی خانه بر نوازش چنگ
هر کسی پیش او زمین برف | در خور فتح آفرین گفت
شاعران عرب چو در خواب | شعر خوانده به رشید رباب
شاه فرهنگ وان نوازش نیز | پیش از آن دادشان که بود تمنی
کرد از گنج و آن غنیمت پر | وقف آتشکده هزار و شتر
از به هی ف نه زر کلاه | بر سر توبه ان آتش گاه
داد چندان زر از خزینه خویش | که جستی نه کس ز اولیش

در صفت جنبش شاه بهرام و [illegible] لشکر

روزی از طالع مبارک بخت   رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود   تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه   صف کشیده چون ستاره سپاه
شه زبان برکشید چون شمشیر   کشف کالای بر هنران دلیر
لشکر از بد بسیج باید تنگ   این نباشد جز آدمی و پلنگ
از شهی کو که هیچ نبرد   مرد میدان ز مرد آید گرد
من که از دهر برگزیده جهان   درگه این مصاف دیده جهان
نه ز دارا بکس چنان کاری   کاید از پرده‌ها جهانداری
از سر تخت آن بوقت گزند   برگه این مخالف آید بند
پاکدرم کو پای پیش نهاد   آشتی جست و کشوری بگشاد
این زمه لاف کار بر چی کردم   آنچه دیگر زمن هنرم
این نه گیوان رستم اژدها   این گفتن هنر بر آن فرغام
کس نه دیدم که کارزاری کرد   چون که هنگام کارزاری کرد
خوش تر آنست که هر کسی بگفت   گوید اینکس شاه را بگفت
میخورد و زکسی ندارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد
که چو من میخورم چنان بخورم   که زمستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعه‌ی از کف حور   تیغ از جوی خون نباشد دور
برق بارم بوقت بارش تیغ   بر یکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم   تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش بین شوید بود   خصم را پنبه از چه خفته بود
خنده و بستیم بنا و بیت   خندهٔ شیر وحشتی بیهشت
شیر در وقت خنده خون ریزد   گیت گزیل بیت گزرد
ابجهان مست و بیخبر بشند   هوشیاران یاد کربشند
اگر از جهل مستیش بود   بخورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم   تاج قیصر بزیر پای آرم
چون نشس را بباده تیز کنم   بر سر خصم چو چه زیر کنم
بنگ خواهان من چو بند اثر   تا خبران سپهر یاد کارند
من اگر چند خنده نشم وست   بخت بیدار من بکار بیست
بیچین خوابها که من مستم   خواب خاقان ترک چون بستم
یکجن باغلط که فشردم   رخت هند ترک چون بردم
سک بود کور تا نوازد خویش   شب بخیمه زنسیا بدخویش
اژدها گرچه خسپد اندر غار   شیر بردر کش بیارد بار
چون شه این داستان خود درگفت   روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش   پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت بالکر بندان   هست پیرایه خرد مندان
همه را هوز جان و تن کردیم   حلقه گوش خویشتن کردیم
سروران اند که سروری کردند   با تو لبیاد رهبری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهاد   گوشش حق یاد باشه باد
هیچکس با تو تا جور نشوند   همه در سر شوند سر نشوند
آنچه ما بنده دیده ایم ازشاه   کس ندیده است از سپیده و سیاه

[illegible]

دیو را بیت دار و باره بسوخت   پیل را گشت واژگون رخت
شیر کنداروی که زنجیر است   اژدها دوده چون نشانه تیرست
بچه را گیب کو بوقت شکار   کردن گور را گشته شکار
گاه سازد به دف زجان چنگ   گاه دندان کند زکام نهنگ
کو دارا بری هند چین تکند   که بهندی کاسپاه چین شکند
از فغفور تاج بستاند   که ز قیصر خراج بستاند
گرچو شیر افگنان بسی بودند   گرد پس منفر شیر با بودند
شیر مرد او است کو بصید مرد   قد بصید هزار لشکر گرد
قصهٔ خسروان بیشینه   هست پیدا ز مهر و ز کینه
گر برآورد هر کسی نامی   بود با لشکری بایامی
در مصاف چنین بخند این مرد   آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون زنشان شمار بر گیرند   روی گیتی را هزار بر گیرند
هر یکی را یکی نشان باشد   او تنها همه جهان باشد
تیغ بهرامی که بیخ گشد   چون در طارمش دولخت کند
بیرش از سوی سنگ خار شود   سنگ چون ریگ پاره پاره شود
زرش بخشد بهره ورشان   بارکرد باره‌های عمان
هر چی کو خلاف او سازد   بشمع وارش زمانه بگدازد
هر که بر تیغ او برون آید   زان سرش بنه بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست   خواب او خواب بخت بیداریست
وان زمانی که می پرست شود   او خورد می عدوش مست شود
اوستاد جو خلق و انار   برهمه نیک و بد نوازا تر
کاروان اوست ازر زمانه بیش   جنت محتاج کاروانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای   بر فلک باد حکم او را پای
هم زمین در پناه سایه تو   هم فلک زیر تخت پایه تو
کاروانان که پیش گشته   پیش یاوت که باشند
شاه نقان و زان بیان بروست   بزم شه را بآفرین ار بست
گفت هر جا که تخت شاه رسد   گرچه پای برد بماه رسد
آدمی گیت تا تبارک شاه   راست باید که صاحب کلاه
افراز دنهاد برسر تو   سر باد از سر تو هر سر تو
ما که مولای بارگاه تو ایم   سرور از سایهٔ کلاه تو ایم
از تو داریم هر چه مار است   بر تر و خشک تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی   سرفشانیم اگر نصیر مایی
نه بدست گزیر مسندی   برورش کم گر جسندی
چون شدم سربزرگ در بالش   با خم آه توشه از رایش
گر اجازت دهد بجنددوری   تا بجا نشوم به ستوری
نی از رنج ره بیاسایم   چون رسد حکم شاه بازایم
گر نتا زنده ام بخدمت شاه   سر نگرد انم از پرستش گاه
شاه فرمود تا زگوهر و گنج   دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفه‌های سلطانی   مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار   حمل مجلس ساختند نثار

زر بخروار و سنگ دانه بجای — زر خام و دگر جنیبه و خیل — مرتفع جامهای جنت شد — چیزها کان نگفت شاید جست

تازی اسپان پارسی پرورد — همه دریا گذار و کوه نورد — تیغ هندی و درع داودی — کشتی چو در آمده بر جودی

لعل و در بیش از آنکه بود قیاس — دادش از درج لعل لعل شناس — گوهر آموده تاجی از سر خویش — با قبایی ز دخل ایران بیش

داد تازی همه زمین بر شیر — از یمن تا عدن بدو بخشید — با چنین نعمتی چنین دستگاه — رفت نعمان و منذر از بر شاه

شه بنازش چنانکه شد مشغول — کرده و داده گشته بود حول — کار هر یک چنانکه بود نخست — پس بشد بر کار خود پرداخت

بعد از آن کام دل بجست — دشمنان زیر پای وی افتاد — یادش آمد ز هفت شبستان یاد — کان صفت کرده بود شیده باد

وآن سراچه که هفت پیکر او — بکه از رنگ هفت کشور او — دختران دختران خوب سرشت — در دلش تخم مهربانی کشت

ملکش اکنون ز هفت کشور رست — تا در آن هفت کیمیا نشست — ازشان دختر از نژاد کیان — بود لیکن پدر شده ز میان

خواهش با هزار خواسته بیش — گوهری یافت از گوهر خویش

فرستادن بهرام نزد خاقان و خواستن باج و دختر او را

پس بخاقان روانه کرد پیام — برخی از مهر و برخی از تهدید — دخترش خواست با خزینه و تاج — بر سر هر دو هفت ساله خراج

داد خاقان خراج و دختر چین — مهد دینار و گنج و گوهر نیز — وانگهی ترک تازکرد ببرد — در محک تشنی از آن برد و بوم

قیصر از بیم برزد نفسی — دخترش داده عذر خواه بسی — کس فرستاد سوی مغرب شاه — باز ز مغرب ... رفت و فرمود گاه

دخت او نیز در کنار آورد — زیر کاچی نگهبان بکار آورد — چون فرستی سوی هند ... — رفت از آنجا بخاک هندستان

دختر رای را بعقل و برای — خواست و آورد کام خویش بجای — قاصدش رفت و خواسته آورد — دختری خوب روی از خوارزم

بیخ آن نامه کرد در سقلاب — خواست زیبا رخی چو قطره آب — چون ز کشور گشای هفت اقلیم — هفت لعبت ستد چو در یتیم

از جهان دل به شادمانی داد — داد عیش خویش و جوانی داد

فرستادن بهرام نزد سقلاب و خواستن دختر او را

روزی از نوبهار فصل نوا — همان رنگ ده پیشانی — فصل و بر پیش و جهان افروز — خنک از زند باد آزار روز

شه بکوه مجردی ببدان — مجلسی ساخت با خود و ندیمان — روز خانه نه روز بستان بود — کاولین روزی از زمستان بود

شمع و قندیل با خیال مرده — رفت و نگاه با جان برده — بانگ دزد و بره جبلی بزاغ — بانگ دزدی برآورد بیباغ

زاغ چون هندوی لب سیه بود — دزدی از هندوان عجب نبود — داده عکسش بآذر سرکشی — آب را حقه‌ای انگشتری

آب سرد و گره زده آتش ناب — آب را تیغ و تیغ را گرداب — در سر اهل آبدار بدست — چشمه چشمه آب ...

شیر در جوش چون پنیر شده — خون در اندام زمهریر شده — کوه قاقم ز زمین وحش پوش — چرخ سنجاب در کشیده بدوش

برهها بود دوان کمین کرده — پوست کنده پوستین کرده — دستی در کشیده سر زمین — نامیه گشته چنگال زمین

کیمیا کاری جهان دو رنگ — لعل آتش نهفته در دل سنگ — گل زنجیر گونه بوده — گل نکت برادر انده ده

از طبقهای آبگینه آب — تخته بر تخته گشته نقره ناب — در چنین فصل نامه شاه — داشته جای چار فصل نگاه

از بسی بویهای مغز آمیز — صندل گشته با ورق انجیر — میوه‌ها و شرابهای چو نوش — مغز را خواب داده دل را هوش

آتش انگیخته ز صندل و عود — دود گردش چو هندوان مسعود — آتشی زرد شده ... — گاه گوگرد سرخ زر دستی

خون از جوش منعقد گشته — پرنیانها بخون در آغشته — فندقی رنگ داده عالش — گشته سنگرف

سرخ سیبی دل از میان کنده — ... — بادی از خواب گشته دورش — غسل داده بآب انگورش

کهربا زنجیر کرده خضاب — آتش بزنگ بسته نقاب — خلقی گشته از نوای نور — لاله بسته از کلاه حور

ترک از جیش ربوده ... — فرقه‌ای هندوان ... — شعل پونس و چراغ کلیم — برو عیسی و باغ ابراهیم

شبهای زلال مشکین رنگ — کرده‌اش جو گرد آینه رنگ — آن شبه رنگ وان عجمی صفات — کان یاقوت برده در ظلمات

گوهرش داده دیده را قوت — زرد و سرخ و کبود چون یاقوت — نو عروسی شراره زیور وی — عنبری زکال در بر وی

مجمره در میان نزرکاری — مجمره در بزم گلناری — زردی شد و در نگار که — کنج زر بود زیر مار سیاه

دوزخی در بهشتش مشهور — دوزخ از گرمی و بهشت از نور — دوزخ اهل کاروان گشت — روضه آراء روان بهشت

رند زردشت نغمه ساز برو — شیخ چو پروانه خرقه باز برو — آب افسرده رنگ داده مشام — ای در آنجا چو آتش نام

بر سر آتش از سر نا می — فاخته پرفشان بر نا می — گرد آن پرنده پرنده زده — کبک دراج دست بند زده

فانه سبز زهابه سرو — باده گلرنگ تر ز خون تذرو — ریخته بستان فاخته گون — از هوا فاخته زخشه خون

باده در جام کهنه کنده — رهت چون آب بشکند آتش — کور چنان شراب میخورد — زمان گوران کباب میکرد

شاه بهرام کو با یاران — باده میخورد چون جهانداران — می لعل و سماع و بار چنین — میگساری چنگ ساری چند

رخ گلگون چو لعل شکر خنده   نخل گشته و آتشی زنده   مغزها در سماع گرم شده   دل زنگی چو موم نرم شده
هر که تا آید زبان به خویش   گفت چیزی بقدر پایه خویش   چون سخن در سخن مسلسل گشت   بر زبان سخنوری بگذشت
کین دریچه که آسمان شه دارد   وین دقیقه که او نگه دارد   هیچکس را ز خسروان جهان   کس ندیدست شهریار زمان
هست ما را بقدر نازک او   همه چیز از پی مبارک او   ایمنی است و تنه رستی است   گنج و مسکن و فراوانی هست
تندرستی و ایمنی و خلاف   این سه بابت و آن دگر اوصاف   تن چو پوشیده باشد و صوفیه   در جهان گونه لعل بخشش نمود
ما که مثل تو پادشاه داریم   همه داریم چون ترا داریم   کاشکی چاره در آن بودی   که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر   هم بدین قسمتی نمودی مهر   طالع خویش را ز روشنی   عیش بر خویش و لان تیزی
تا بود پادشاه بودی شاد   خرمن عیش را نبردی باد   شاد دوران جهان شاه میباید   جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد   هر کسی دل بدان سخن بسپرد   دور گردان دم از دوران بزد   دل پسند آمد این سخن همه را
در میان بود پیری آزاده   هنر آیین هنرمند زاده   شیده نامی بر اهل روشنی خورشید   نقش برای هر اسیا
اوستادی قبیل رسامی   در مساحت مهندسی نامی   از طبیبی و هندسی و نجوم   همه در دست او چو مهره موم
خورده کاری بکار بسته   نقش بندی بصورت آرائی   کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد   جان ز نقش و تیشه از فرهاد
کرده شاگردی خود بدرست   بوده سنمار پیش استاد نخست   در خورنق نهفته کار بها   داده با استاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید   در زبان آب و در دل آتش دید   زد زمین بوس گشت شاه پرست   چون زمین بوسه داد بار نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور   چشم بد دارم از دولت دور   کآسمان سنجم و ستاره شناس   اگر از کار چرخ دارن قیاس
در نگارنده کلک ری   وین صفت رهبت بنیادی   نسبتی گرم از سپید جنبه   گر بیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگارخانه خاک   زینهار از فلک ندارد باک   کار در حرز کاه جان دارد   بر زمین حکم آسمان دارد
وینچنان کز گذارش کار   هفت گنبد کنم چو هفت حصار   رنگ هر گنبدی برنگ و سپس   در شمار ستاره ای قیاس
سقف را با صداع گفت بپوشید   هفت گنبد کنم چو خلد برید   در جهان روزهای بزم فروز   عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه هر رنگ خانه در پوشد   باده لعل فام خانه می نوشد   از این گفت شاه کار گشاد   خویش را هنر زر کار گشد

[illegible]

بود تا عمر رفت ... کار   باشد از عمر خویش برخوردار   شاه گفت اگر تم این کردم   خانه زین در آیین کردم
عاقبت کار چون بپایه برد   این همه رنج آب به برد   هیچ گفتی که خانه پردازم   خانها را بدین صفت سازم
آنچه خانهای کام و هوست   خانه خانه آذین بگماشت   در همه گر چو قصر ... کنم   آنچه خدمت ره را کجا جویم
باز گفت این خطا مگو   جای جان آفرین چرا گنجی   اگر در جهان بدیش دیدن   همه جانش توان پرستیدن
این گفت شاه و گشت خموش   زان هوس ورد دانش آمد جوش   زانکه در کارنامه سمنار   دیده در شرح هشت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم   هشت اندر دریچ خود چو در یتیم   از گرفت این سخن لب و جان   کا گهی داشت از جواب نهان
در جواب سخن نگردست شتاب   بر برادر چنین نداد جواب   چون برین گفته رفت روزی چند   شیده را خوانده شاه پیشه
آنچه زرفته بود زود درخواست   یک بیک کرد کارها را راست   گنجی آماده کرد و برک سپرد   تا بدر ریخ اگر تواند برد
سر بر طالع خجسته نهاد   کرد گنبد سرای ره بنیاد   روزی از بهر نقش رعنایی   بهره مند از لقای بهرامی
مرد هنرشناس طالع بین   کرد بر طالع خجسته گزین   تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت   که کس از بهشت وانشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری   که گنبد گری چنان هرگز   هر یکی را ز طبع و طالع خویش   شرط اول نگاه داشت به پیش
چون شه آمد به دید هفت سپهر   یکی جای دست داده بمهر   دیده کاف نشسته بجو دایر   آنچه کمان نمود با همسار
ناپسند آمد این خیش را   گشتن آن صنع آفرینش را   تا نشد شاه شیده از بهرام   شهر اهل شنیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطا نکرد   کان عقوبت بر آشنایی کرد   عدل بس عذر خواه آن بس است   آن نواز عمل واین نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود   زو یکی را زیان یکی را سود   یاری از تشنگی کباب شود   یار دیگر غریق آب شود
در همه کار خویش حیرانند   چاره جز خامشی نمیدانند

گفتار در صفت گنبدها
و تماشا کردن شاه بهرام

چونکه بهرام کیقباد کلاه   ذخ گنجوری رسانده باده
چشم بر کاف فلک انگیخت   کانچه فرمان داد کرد او ز گریخت   در جهان بیستون هفت ستون   هفت گنبد کشیده گردون
شه در آن باره فلک پیوند   باره دید بر سپهر بلند   هشت گنبد درون آن باره   کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس   بر مزاج ستاره کرده قیاس   گنبدی کز قسم کیوان بود   در سیاهی چو رنگ کیوان بود

وانکه بودی ز مشتری مایه　شد صندلی رنگ پیرایه　وانکه مریخ بست بر کارش　گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر　زرد بود از چه از حمایل زر　وانکه از زهره بود طبع افروز　بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد روشن روی　بود پیروزه گون ز پیروزی　وانکه مه کرد سوی برجش راه　داشت سرسبزی ز بخت شاه
برکشیده درین صفت پیکر　هفت گنبد ز طبع هفت اختر　هفت کشور تمام در عهدش　دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانهٔ ایشان　کرده هم رنگ روی گنبدشان　روز تا روز شاه فرخ بخت　در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود　وان دگرها چنان کز آن به بود　چون بپردی به رای فرزانه　مجلس آراستی بدان خانه
هرکجا جام باده نوشیدی　جامه هم رنگ خانه پوشیدی　بانوی خانه پیش بنشستی　جلوه بر وی بهشتی بر بستی
تا دل شاه را چگونه برد　شاه حلوای او چگونه خورد　گفتی افسانه‌ای چو در انگیز　کاتش گرم شهوت آرا تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار　جان نبرد از اجل به آخر کار　ای نظامی ز گلشنی بگریز　کاتشی باز گشته دارد تیز
با چنین ملک این و روز تمام　عاقبت بین چگونه شد بهرام

گفتار در نشستن شاه بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و افسانه گفتن دختر فورک هندی

چونکه بهرام شد نشاط پرست　دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی　خیمه زد در سرای عباسی　سوی گنبد سرای غالیه فام　پیش بانوی هند شد به سلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد　عودسوزی و عطرسازی کرد　چون برافشاند شب ز نیل شاه　بر حریر سفید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری　خواست تا چون باد شکرگیری　تا ز درج دهن گشاید قند　گویدش تا فسانه لطفی چند
زان فسانه که لب پرآب کند　مست را آرزوی خواب کند　آهوی ترک چشم هندونژاد　نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت کاول که نوبت شاه　باد بالای چرخ بالش گاه　تا جهان محکم است جایش باد　همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ　دولتش را در آن مباد درنگ　چون دعا کرد چشم ابر سیاه　برگ داد از شکر گوارش هوا
گفت دارم ز شرم در زمین بیم　هیچ از آن زیرکان کسی نشنید

حکایت دختر فورک هندی

کاشنیدم به خوردی از خویشان　خرده کاران و جابک اندیشان　کز زنانی که بود در جنت　بود زاهدزنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه　لیک یکسر کسوتش حریر سیاه　باز جستند کز چو ترس و چو بیم　در سواد و نوای سیگ و سیم

بکمار اعتقاد بارشوی　جامه‌ای سیه را سپید کاری　دیده گویا ز بینوای خویش　منی آتش سیاهی خویش
زن چو از رستی تندید گزیر　گفت احوال آن سیاه حریر　چونکه تاکید یار کرد از بیم　گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم　کاره ار چه مرد خشنودم　ملکی بود کامکار و بزرگ　میش دآدن بیش راند گرگ
رنجها دیده بار کوشیده　در غم سیاه پوشیده　فلک از طالع خود شادش　خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول حریص بر را به　سرخ و زردی عجب گرانمایه　چون گل باغ بود و مه داشت　خنده می زد چو سرخ گل از پوست
جهان خانه مهمان داشت　گزری روی در ثریا داشت　خوان نهاده و لب کرده　خادمان لطف پرورده
هر که آمد ز کام گیر شده　نحو دشش مهمان پذیرنده　چون نشد هر خوان نهاده پیش　در خور پایه نزل داد پیش
شاه پرسیده از حکایت شیخ　هم زخوبت هم از ولایت شیخ　آن مسافر هر آن شگفت که دید　شاه را قصه کرد و تا بشنید
همه عمرش بر آن قرار گذشت　تا شد عمرش از قرار گذشت　مدتی گشت ناپدید از ما　سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی　زو چو عنقا خبر نداشت کسی　ناگهان روزی از غایب بخت　آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش　پای تا سر سیاه بود تنش　تا جهان داشت سرکوشی کرد　با لباس سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست　کس نگفتش کزین سیاهی چیست　شبی از مشفقی و دلداری　کردم آن قبله را پرستاری
برگ رم نهاده پای طلب　لب شکرداد زهره ای سپید　کاسمان بی چو زنگاری کرد　با چو من خسروی جو بازی کرد
از سواد ارم بر بیاد مرا　در سواد غم کشید مرا　کس نپرسید کان سواد کجاست　بر سر بیت این سواد چراست
پاسخ شاه را سکالیدم　روی در پای شاه مالیدم　گفتم ای دستگیر غمخواران　بهترین همه جهانداران
بر زمین بارگی کرا باشد　کاسمان را چنین تو بر شد　باز پرسیدن حدیث نهفت　هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت　لعل ز بهجت و دانه را شکافت　گفت چون من در این جهانداری　خوکرم بهمان داری
از بد و نیک هرکه دیدم　هرگز نشنی که داشت پرسیدم　روزی آمد غریبی از سر راه　کفشش و دستار و جامه‌اش سیاه
تا از او چون لیثه‌ای فرسودم　خوانده جنبش بر افزودم　گفتم ای من نکرده نامه تو　سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذر از این تجاهل بگذر　کز سیمرغ کس نداد خبر　گفتمش باز گو بهانه مگیر　خرم دهند فردان زر فر

گفت باید که داریم معذور | کارزو نیست این زگفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس | مگر آن کین سیاه دارد و بس
کردم از لابهای بیش از حد | من عراقی و او خراسانی
بادی از هیچ لابه در نگرفت | پرده از روی کار در نگرفت
چون ز بعد رفت خوب‌کاری‌ها | نرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین | شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان | تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه | همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده‌ای نوشد | آن سوادش سیاه درپوشد
آنچه در سرنوشت آن سلب است | گرچه ناخوانده قصه‌ای عجب است
اگر بخون گردنم بخواهی سفت | بیش ازین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست | آرزوی مرا در آذر بست
چون بر آن داستان خود دیدم | داستان گوی دور شد ز برم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا | هم از آنجا که من شوم شیدا
چند از آن قصه گفت و گو کردم | چاره از هر سوی فرو کردم
پیش از آن کرده بود فرزین بیخ | که بر آن قصه بر شوم گستاخ
دادم اندیشه را بصبر فریب | ناشکیبا دلم نداد شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت | هیچ کس چاره‌گو نبود و نگفت
عاقبت خانه را رها کردم | خویشتن از خانهٔ پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج | آنچه زندانیه بازدارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم | رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم | هر یک از رنگ برکشیده علم
پیکر هر یکی سفید چو شیر | همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت | بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش تا یک سال | کس خبر داد و از آن احوال
چون نظر ساختم بهر بابی | دیدم آزاد مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آهسته | از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او | دل نهادم به آشنایی او
چون بهم صحبتش بپیوستم | بکمر داریش کمر بستم
دادمش صید خویش موی بموی | که بدینار و گنج دیبا روی
مرد قصاب از آن زر بخشی | صید من شد چو گاو قربانی
همچنان کردمش بدادن گنج | کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش | کرد بر پای رسم و عادت خویش
اولم خوان نهاد و خورد آورد | خدمتی خوب در نورد آورد
هر چه بایست بود در خورش | بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خورد ما خوردیم | سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان شد بکار خود در چست | پیش انداز و پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست | پیشم آورد و عذر خواست نخست
گفت چندین نورد و گوهر و گنج | بر نسنجید هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم به اندک سود | آنچه دادم زبهر چه بود

گفتم

گفتم ای خواجه این غلامی چیست | پخته ریشهای خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ | این محقر چه وزن دارد و سنگ
نعمتهات هست پروردم | برنشسته اشارتی کردم
آدمی بنده و از خزینهٔ خاص | آورید نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست | پیش از آن دادمش که برد نخست
مرد کان کرد بنده نوازش من | در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود چه زده‌ام واری تو | رسیده‌ام بحق گزاری تو
داده‌ام هستی دگر باره | جای سرشت چون کنم چاره
داده تو به زان نهادم پیش | تا بجوع او فقه بدادن بیش
زان نهادم که همچنین گنجی | نبود باجزای ... رنجی
چون تو بر گنج گنجی افشاندی | من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار | ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم بیاری او | گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش | قصهٔ شاه و ولایت خویش
گر چه هستی بدین طرف راندم | دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند | چو لب کژ ... بهرند
با مصیبت بهم چرا کوشند | جامهای سیاه چرا پوشند
مرد قصاب چون رسیده دلان | دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید | گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب | دهمت آنچنان که هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور | گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقت است کانچه میخواهی | وانمایی ازدی آگاهی
خیز تا بر تو راز کشف کنیم | صورت نانموده بنماییم
اینچنین گفت و شد ز خانه برون | شد مرا سوی خانه راهنمون
آدمی شد ز من پری از انس | در خلایق نبود با من کس
چون پری زاد می برید مرا | سوی ویرانه‌ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم | چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته | رفت و آورد پیشم آهسته
بسته در گردن رسن پرگار | اژدهایی گرفته دم مار
گفت یکدم درین سبد بنشین | جلوه‌ای بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشند | از چه معنی چنین سیه‌پوشند
آنچه پرسیده‌ای شد از تو نهفت | ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از فضولی خاک | در نشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در آن سبد بهوا گرفت | سبدم مرغ شد هوا گرفت
بطلسمی که بود چنبرساز | برکشیده بپیچ چنبر باز
آن رسن کش بکیمیا سازی | من بیچاره در رسن بازی
شمع وار از رسن گرفتن تاب | رسم تخت بود گردن جست
چون بهری ز بخت بد همه در | رسن از گردنم نشد دور
من شده بر فراز گردون چرخ | خواجگم شده رسن را برد
گر چه بود آن رسن طناب تنم | رشته جان بشد چو آن رسنم

بر وصلی بر آورده بچاه   گر ز بردیلش شاد کلاه
چون رسیدان رسیدین پند   رستم را گر رسیده به بند
ساز کار رفته را انگیخت   گرد من خواب بسی و سوز گذشت
زیر دیوار چو در جهان دیدم   خویشتن را بر آسمان دیدم
همچنان بر سرم فسون خوانده   من سخن بر آسمان مانده
زان سپاست که جان رسته   دیده در کار مانده زهره شکافته
سوی بالا دوم ندیده دلیر   زهره آن کرا که خیره زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم   کرده خود را بعاجزی تسلیم
دل بشبانه از فرقه خویش   دور مانده خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زین شبانه   جز خدا ترسی و خدا خوانه
چون برآمد بران زمانه چند   بر سر آن گشته سیل چند
مرغی آمد نشست چون کوهی   کامدم زو بدل در اندوهی
از برزها که بود سرتا پای   سیل گهی در میان وزجای
پر و بالها چو شاخهای درخت   پایها چون ستون پایه سخت
چون ستونها کشیده منقاری   بیستونها و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد   خویشتن را کنارشی میکرد
هر بن بال را که میخارید   صدفها ریخت پر ز مروارید
هر پری را که گرد می انگیخت   نافه مشک بر زمین می ریخت
او شده بر سر بر من در خواب   من در و مانده چون عرق در آب
گفتم از پای مرغ را گیرم   زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای پر خطر است   کاتشم زیر و خشتم زبر است
چو خدائی ز ما جوانمردی   کرد با من دمی بدین سردی
چو عروس بود شش از شگونی   کین چنین جرم کرد بیخویشی
گر سبب سازی از رهش برد   بهلاکم بدین سبب سپرد
به که در پای مرغ پیچم دست   زین خطرگه بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید   مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت   بال و پر هم ز و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای   وان قوی بال را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد   خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول روز تا بنیمه روز   من معلق روان و مرغ سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر   بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد   اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز چنان جائی   بازمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزه رنگ حریر   لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم   پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم   بر گلی نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده   دل باندیشهای بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم   شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بجانب خویش   دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش   نارسیده غبار آدمیش

ملونی

صد هزاران گل شکفته در او   سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی   بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را بگاز برده سمن   ارغوان را زبان گزیده چمن

گرد کافور و خاک عنبر بود   ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب   در میان عقیق و در خوشاب
چشمه زین حصار فیروزه   کرده از آب رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمه آب   چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ   چشمه کوه سرو شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ در سنگش   سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی برپای   باد از آن بوی عود و صندل سای
حور سر در سرشتش آورده   سرگزین از بهشتش آورده
ارم آرا و دل نهاده بنام   خوانده فردوس چرخ مینافام
شکر دریافتم چنان جائی   شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در او عجب ماندم   آیت شکر بر سرش خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز   دیدم آن روضهای روح نواز
میوهای لذیذ میخوردم   شکر یزدان بدان همی کردم
عاقبت رخت بردم از شاخی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود   یاد کردار ما چه کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم   در همه حال شکر می گفتم

چون شب آراستی از کرکس خشت   گلی از خشت و زری از خشت
بر سر کوه مهر تابان تافت   زهره صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره رفت ندر غار   بادی آورده ترا باد بهار
ابری آمد چو ابر رفت نه   گرد بر سبزها در رفت نه

راه چون رفته گشت ام زده شد   همه راه از سر آن چو شکوفه شد
دیدم از دور صد هزاران نور   که من آرام و صابری شده دور

نگهبان پر نگار نو رانه   لطف پرورده چو راغ نگارانه
هر نگاری لب تن تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله بستان   لعلشان چون بهار خورستان
دست و ساعد پر از طلا و زر   گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر

شمعها نه بدست شاهانه   فارغ از دود کار پروانه
آمدند از خوشی و خوش نه   با هزاران هزار زیبانه

بر سر آن بتان حور سرشت   درفش و بخنی چو درفش و بخت
درفش از جهد و بخت زده   راه صبرم زده و بخت زده

چون زمانه برین گذشت بدر   کمی آمد سپهر بزر
اوّل به هر بگشت از دور   کآسمان نامد بگشت از نور

گرد بر گرد او چو حور و پری   صد هزاران ستاره بحری
سرو بود آن نگار خانه جشنی   گلها سرخ و آن بتان سمنش

هر شکر پاره شمعی اندر دست   شکر و شمع خوش بود در پیوست
پرستی سرو گشت باغ همه   شب چراغان با چراغ همه

آمد آن بانوی همایون تخت   چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده گیرا ز چپ و راست   چون نشست اوقیامتی برخاست

پس گلچهره چون نشست بجای   برقع از رخ گشاد موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش   شکر آوردم از خویش از پس و پیش

روی رنگینش چو صبح دو رنگ   زنده او زنده دشت ز رنگ
تنگ چشمی زنگ دستان دور   همه سروی ز خاک او ار نور

بود گلی چو گل سر افکنده   بجهان آتشی در افکنده
چون زمانه گذشت بر سر دشت   گفت با محرمی که در بر داشت

که زنا محرمان خالی کن رست   خانه کش کشتی بجا هست
خیزد و بر گرد گرد این پرگار   هر که پیش آمد نشست برین آر

آن پریزاد آن زمان برخاست   چون پری می پرید در چپ و راست
چون مراد به ماند از آن سیگشت   دستگیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز تا رویم چو دود   بانوی بانوان چنین فرمود
من بدان گفته بی خبر بودم   کارزو مند چنین بودم

پرگرشم چو زاغ باطاوس   آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی   خاک بوسیدمش من خاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست   پایه بنده که سرای تو نیست
جنس من جون حریف عصا ...   جای مهمان ز نقره ...

خاصه خود شناسه نظری   دست پرور در ایش بهری
بر سر برای همش من نشین   ساز کارست ... پاره

لطف او آن

گفتم ای بانوی بهشتی خوی   با چو من بنده این چه گفت و گوی
گفت برخیز بر بهانه مگیر   با فسون گفته کان فسانه مگیر

همه جای آن تست و کام تراست   لیک امشب نشست باید خواست
تا شوی آگه از نهانی من   بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش همسر تو سایه تست   تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند با بجان اهرم   که بیابی یکی زمان برم

میهمان منی تو ای سره مرد   میهمان را عزیز باید کرد
چون بگو بنده که نه دیدم رای   ایستادم چو بندگان بر پای

خادمی دست من گرفت بناز   بر سریر برده و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند   ماه دیدم که گفتمش گفت

با من آن بت ز خوش زبانیها   کرد بسیار عذرها بیجا
پس بفرمود کاورند بپیش   خوان و خوردی ز شرح و اندازه بیش

خوان نهادند خادمان بهشت   خوردهای همه عبیر سرشت
خوان ز فیروزه کاسه از یاقوت   دیده را از لطیف جان را قوت

هر چه اندیشه در گمان آورد   مطبخی رفت و در زمان آورد
چو خورش رسیده شد از خورد   از غذاهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد رود سازنده   شد طرب را بهانه در سازنه
هر شکفته دری دری می‌سفت   هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت

رقص میدان کشید دو دایره   برد آمد به پای و نوبه بدست
شمع رخشنده بر سر جای   ایستادند همچو شمع بپای

چون زنان پای کوبی برآسودند   دست بردی بباده بنمودند
شد جوادن نشستنیها گرم   برگرفت از میان وقانه شرم

من به نیروی عشق و قدرت آن   کردم آنها که رطلیان خوب
آن شکرلب ز روی دمسازی   بازگفتی از آن که بازی

چو نگه دیدم بهر خود را بیش   او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم   تا گرمش گفت پیش زدم

مرغ بیهده بر شت شاخ   گشت سیدان گفت و گوی از آن
عشقی با چشم بوس دمی   بهر یک هزار جان بادی

گفتمش دلپسند کام تو چیست   نام و آرایت بیسنام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام   نام من ترکتاز دارد نام

گفتم از همدمی و هم کشی   نام ما را هم بود خوشی
ترکتاز است نام این خسته   ترکتازی بماه کرد لقب است

خیز تا رکت وار در تازیم   هند و آزاد در آتش اندازیم
نوبت جان از آن میخانه کنیم   نقل می بوس عاشقانه کنیم

چون می خو و نقل بیرون است   نقل بر خوان نهیم و می بدست
باشم برگزیده و دستوری   کز میان دور کرد آن دوری

غمزه شکفت و قت بازی ماست   مانکه دوست بکار بیازیست
خنده بیداد دل که در خورست   بوسه بستان که باز نا کیست

چونکه بر گنج بوسه بارم داد   من بی خویشتن هزار ام داد
گرم گشتم چنانکه گرددست   یار در دست و رفته کار از دست

خونم از جگر بگوش آمد / در را بانگ خون بگوش آمد
گفت مهتاب بوسه فارغ نه / پیش ازین رنگ تهمتن ترش

هیچ ازین بگذر و روانه بود / عاشق آن به که بیوفا نبود
تا بود در بوسا کی رهای / زلف کش کار گیرد بوسه ربای

چون به اینجا رسی که شوی / کز طبیعت عنان بگردانی
زین گریزان که هر کی هست / شب عشاق رهبر کاهست

آنچه در چشم خوبتر باید / آرزو را در دلکش باید
حکم کن گر خواهش کنم شاید / زیر حکم تو آتش ما باید

تا بود تا زات لطف بیند / بستان خاص پیوند
کند ت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری

تخت را زجوش شب ... ند / آب را از جوی ما ماند
گرد گردش عروس نوجوان / دست بر مراد خود بشاند

هر شب این کار کی بخشم / گر دگر بدیت دگر بخشم
هیچ گفت چون این پری چفت / مشفقی کرده مهربانه خفت

دلکشان خود نهانه دید / آنچه در خورد مهربانه دید
پیش خوانده و من سر دنباز / گفت بر خیز و آنچه خواهی ساز

ما بخشیده دست من بگرفت / من در آن ماهروی ماند شگفت
از شکرفی و دلبری و خوشی / بود ماری سزای نازکشی

اوهمی رفت و من بدنبالش / زنگی زلف و هندوی خالش
تا رسید او بپارگاهی جفت / دانشد تا مرا بزد سخت

چون در آن قصر تنگ پا رسیدم / چون بم و زیر ساز کار رسیدم
دیدم افکنده در دامنش / خوابگاهی ز پرنیان دربند

شمعهای لطیف بزم افروز / همه یاقوت ساز عنبر سوز
سر بالین نشسته آوردم / وان پری را ببر در آوردم

با فم خرمی چو گل در سبد / نازک و نرم و خوب و درج ...
صدفی در نشسته بر سر او / مهر بردم شتم ز گوهر او

بود تا وقت روز در بر من / پر زکافور و مشک بستر من
که از آن چو بخت من خفت / سازگاری بگرد یک یک رفت

عقل کا بهره آمدانه گرد / همه سیماب کامرانه کرد
خویشتن را بآب گل شستم / در کلاه و کمر چه گل رستم

آمدم زان خزینه خانه برون / بود یک یک ستاره برگردون
در غم ... گوشه ... / فرض ایزد گذاردم حالا

آن عروسان لعبتان برگا / همه خسپند کس نماند بجای
من بر آن سبزه ماندم چون گل ... / بر لب مرغزار چشمه برد

سر نهادم غاری در سر / با گل سرخ و با گلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام / بخت بیدار شاه خفته کام

آهوی شب چو گشت نافه گشای / صید شد شیر خانه ...
سر بر آوردم از غماری خواب / نشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن ... چون ... / این در شب ... وان جهره ...
با همان وان پری شب ... / این سخن گفت وان شکوفه ...

چون شد آفتاب عنبر بوی / آب گل سر نهاده جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان باز گشت لعبت باز

تختی از مهتاب زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون فکندند بر سر بستر / بسته شد بر لب ... پرند

بزمی آراسته بسلطانی / نو بنو بزم جمله نورانی
شور و آشوب از جهان بر خاست / آمدند انجمن از چپ و راست

در میان آن عروس نو ماه / پرده از عاشقان شکیبا ...
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از و رنگ نوبهار گرفت

بازفرمود تا پری حبشه / نو از لوح خوبان نشسته
رخ همه زیر بر خواندندم / هم بآیین خود نشاندندم

هم نبید و هم دهقانی اگر / خوان نهاده و خورد و ماربر
هر اساسه که بر خورد و ربابها / آورد و از خوردنی ...

تا نشسته همچنان که با حبابت / هر کسی خورد و ... آب
می نهادند و چنگ ساخته شد / از رود و رود با تو ... شد

نوش ساقی و جام نوشگوار / گرمتر کرد عشق را بازار
در سر آمد ... مستی / عشق با باده کرد همدستی

ترک من رخت بکار راکرد / بنده دی خویش را ادا کرد
رخت افزود در نو خفتن / مهربان شد بکار ساختن

گرد شکلی ... بیار / تا شده از برش پرستاران
خوبه آنجان دیداری تیز / پایم از دل ورا فتاد ...

دست بردم چو زلف در گوش / در کشید و چو عاشقان بر بوش
گفت آن وقت ... / شب شب زینهار خواری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند / کار بگیر و بوسه در پیوند
تا بود خشم نهاد ... / تا بود خشم نهاد و بود

وانکه با آرزو کند خوشی / او فتد عاقبت در ... شی
لعلش چاره کن ... / کام از سرگذشت و خار از پای

هست زنجیر زلف چون قرب / من زدم ... زنجیرت
در زنجیر کن ترا گفتم / تا چو زنجیر ... یا گفتم

شب با خورشید و صبح ... / سخن ما با خوی ... رسید
گر کسی جانم از تو هست دریغ / اینک اینک سر اینک تیغ

آنچه سرکشیدن از پا ... / گل بجهد تا ... انگور ...
جوی آب ... جوی من / خاک و آب ... من

تشنه را که در گلو ... / آب در ده که آب ... رفت
بر هی آب من بجای تو باد / آب من ... خاک پای تو باد

آنچه را گیرم آب برد / آب جوی و در آب جوی ... برد
قطره ... / تشنه را نقطه ... بود

رطبی در قفا ده ... / سوزنی رفته در میان حریر
که چو این ... / خاک در چشم ... ریزم

مرغی ... / تا تو ... زخمک ...
با نگه ... خوش باش / ... در آتش ...

کرشمی زین خیال کردی دور … با یاد از شمع جاودانه نور … چشمه را غلغله مفروش … کین همه جوش آرد و آنهمه نوش
در خود بر یک آرزو دربند … همساله بحرقی بخند … بوسه شکر و زلف می انداز … زور و با کنیزکان می باز
مرغ وآری تبرک داغ بگوی … مرغ است بر مرغ بجوی … کام دل هست کامرانی هست … در خیانت گری چو داری دست
هستی ایشب باش و کوش … دل بنه بر وظیفه شب دوش … من ازین پایه گر بزیر آیم … هم به شام از چو دیر آیم
گل امروز را پا بسر است … مرغ را از قفس آن درگشت … ای از خوشه به دست آری … ماه را دیر تر به دست آری
چون گران دیدش [illegible] … کردم آهستگی و دستان زی … دل نهادم ببوسه چو شکر … روزه بشکنم ز شکر های دگر
بازتب کرده باز در آمد تاب … چشم تازه شد خوش تر آب … چون دگر بار ه ترک [illegible] … از جگر دید جوش تپش سخن
کرد زان لبستان یکی راست … تا به دو چشم نشانه باز … یاری اکنون چنانکه دل خواهد … دل همه چیز محتمل خواهد
خوش دل آنکه کباشد [illegible] … که بود کاشکی چنان باری … رقم آنشب چنان که عادت بود … وآن شبم کام دل زیادت بود
تا که روز قند سوز دم … با پری ات بنده میکردم … روز چون کرد جامه کازرونی … رنگ زرد و ارث شکست [illegible]
آنچه رنگهای دیده فریب … دورگشت از شب [illegible] … من نشسته بزیر سرو [illegible] … فارغ از همه [illegible]
در شنا که چون شب آمد باز … می خورم با بتان چین و طراز … زلف ترکی در آورم بکمند … دلنوازی [illegible] بگر
که خورم با شکر لبی جامی … که برآرم ز کلرخی کامی … چون شب آمد عروس چهار بود … مسندم برتر از ثریا بود
چند که این چنین بر و دو بی … هر شبم عیش بود [illegible] … اول شب نظاره کام نور … و آخر شب حواله کام حور
روز بودم بباغ شب بهشت … خاک مشکین و خانه زرین خشت … بودم [illegible] و خوش دل [illegible] … روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ ناکامی نبود مرا … بخت همه بود کامران مرا … چون در آن [illegible] … خدمتم [illegible]
ورق از حرف خرمی شستم … گر زیادت زیاد نه جستم … چون لبی شب رسید [illegible] … شب چو [illegible] برستاره [illegible]
عنبرین طره سرای شهید … طره ماه در کشید [illegible] … ابرو [illegible] که آمدی [illegible] … تازه کرد [illegible] خویش
شورشی باز در جهان [illegible] … بانک زیور برآسمان [illegible] … وآن کنیزان برسم [illegible] … بیار [illegible] در سینه
آمد آنکه [illegible] … [illegible] … آمد آن [illegible] … در بر [illegible] زلف [illegible]

[illegible]

شه نهادش [illegible] … پس [illegible] باشه [illegible] … بافزاران هزار زینت [illegible] … بر سر [illegible] خود شد باز
مطربان پرده را نو بسته … پرده داران ز کار نشسته … ساقیان ظرف ارغوانی رنگ … راست کرده بر بزم چنگ
شکر لبان چنان فرمود … کاورید آنچه [illegible] … باز خوبان [illegible] … [illegible] دم
چون مراد به مهربان [illegible] … [illegible] … [illegible] کردم [illegible] شاد … آرزوی گذشته کردم یاد
خوان نهاد [illegible] … پس از اندازه [illegible] … چون زخوان [illegible] … [illegible] مجلس [illegible]
شد روانه می چو [illegible] … خوشتر از [illegible] … از کف ساقیان دریا کف … در شکست [illegible] صدف
من دگر بار [illegible] … زلف او چون [illegible] … [illegible] … من دیوانه [illegible]
عشقم تا شدم ز [illegible] … وآن شب [illegible] … [illegible] … با چو صبحی که [illegible]
[illegible] چو دزد کج [illegible] … در [illegible] … دست بر [illegible] … [illegible]
چون چنان دیده [illegible] … دست بر دست من نهاد [illegible] … بوسه زد [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … کان [illegible] چون توان [illegible]
صبر کن کان [illegible] … [illegible] … باده [illegible] … ماه را این [illegible]
گفتم ای آفتاب گلشن من … چشمه نور و چشم روشن من … صبح روی [illegible] چون [illegible] … چون بمیرم برابرت چو چراغ
[illegible] تشنه آب شکر … [illegible] … چون در آمد [illegible] … عقل دیوانه شد چو دید پری
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]

آرزومندیت با تو بگذارم ‌ کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزو ام در بندی ‌ میرم امشب در آرزومندی
نازنین گفت کای نه جهانبان ‌ ناخداوندان کشند سلطان
چون شکیبم نماند دیگر بار ‌ گفت زان توام دست بدار
تا تو از نقل و من ز چشم ‌ چون شبی چون تو مهمانی
نیکی کردم چنین جانی ‌ لیکن این آرزو که میگوئی
دیر باید و زود مجوئی ‌ گر بر آید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری ‌ وگر از سینه بوی عود آید
از من این کار در وجود آید ‌ لیسان هرچه از نشت کاست
جز یکی آرزو که آن خام است ‌ یخ تراب ترا و سینه تر است
جز در آن دیگر خزینه در است ‌ گر درین ره یکی شب شب است
انجمن شب هزار در پیش است ‌ چون شوی گرم دل ز باده و جام
ساقی بخت چو ماه تمام ‌ تا از دکام خویش برداری
دامن من ز دست بگذاری ‌ چون فریب زبان او دیدم
گوش کردم ولیک نشنیدم ‌ چند کوشیدم از شکوفه و بام
آهنم تیز بود و آتش گرم ‌ گفتم از دور گشت کاین دل
لیس فریب و رای عادلان ‌ من خام از زیاده اندیشی
کی او فتادم از پیشی ‌ گفتم ای بخت کرده کار مرا
برده یکبار که قرار مرا ‌ صد هزاران دمی درین شرم
کوی سوی گنج راه داند بود ‌ ملکهٔ بام خروشد بت گنج
دست چون دارم از چنین بر نج ‌ جست گفتن که تا دمی دارم
سر زلفت ز دست بگذارم ‌ بارین بخت شمع من بفروز
با چو گفتم بکار رنج مدوز ‌ بارین نطع نقش کن برخیز
باد گر نطع خواه خونم ریز ‌ دل دهانا وهوش و جانا
از تو چون بشدم شکیبانا ‌ غرضی کز تو در دلستان باشم
را مانست اگر نگیهان باشم ‌ گیست کو گنج را بجان نخرد
وارزوی چنان بجان نخرد ‌ انجمن لب شد و دگر خار
انجمن پا بکس مکن یار ‌ کیست کو مل انجمن نخورد
خورد آن کسی کاین نخورد ‌ شمع وار آتشی بر افروزم
گر تفت چون چراغ میسوزم ‌ سوز تو زنده دارد م چو چراغ
زنده با سوز و مرده است چراغ ‌ آفتاب از که دار سر بوزن
تنگ روزی شود چو تنگی روز ‌ این نه کامست کز تو بجویم
خواند از بهر خویش بگویم ‌ سوز من چشمه شد در آن جو جست
مرده را چشمه بجانب دگر جست ‌ گر چشم رخ تو را دیدی
انجمن خواهشا کیا دیدی ‌ گر براید که خون من ریزی
زود شو تا نگیرد دست تیزی ‌ واگو از جوش چون آتش تیز
خورده ام بر آن شکوفه تیز ‌ باز گردش در آورید به بیست
چشم او بر فغار و من بر بست ‌ در گنجینه را گرفتم زود
تا کلیش را حقیقی آمود ‌ در صبوری آن نواله زشیش
چند بیچاره من گردم پیش

خورد سوگند کین خزینه زنست ‌ امشب امید کام دل زدست
یک شبی من جان افروزم ‌ شب شب بر دوره روزم بروزم
امشبی بر سپید کچ سب نیز ‌ شب دیگر خزینه می پردازد
صبر کردن شبی محال بجست ‌ آنچه امشب نشد دو سال بجست
آن چه گفت دهن چو دشنه تیز ‌ در نگر گرده دست گور آویز
خواهشی کز بر خود میکرد ‌ خاستم تا کی قصد میکرد
تا به نگار رسید گر جستی ‌ دادم آن نیز ابله از راستی
چو که دیدم آهستی کاری بی ‌ پاسخی داد و حرای من
گفت گفتم دیده را در بند ‌ تاکی ام در خزینه بند
چون کشیم او بگذارد کاری ‌ در برم کرد دیده بدن گشادی
من بشیری جان او ‌ دیده در بستم از خزانه او
چون یکی لحظه چشم وا دادم ‌ گفت گشادی دیده بگشادم
کردم آهنگ بر سپید نگار ‌ تا در آرم عروس را بکنار
چو که سوی عروس خود دیدم ‌ خویشتن را در آن سبد دیدم
بعکس گردون نه از زمین ‌ من تنها و تکیه بادی سرد
مانده چون سایه ز آتش نور ‌ برگ زرین زرگ زری دور
مشتری را زهره را تا دیدن ‌ هر دو چون ماه کرده بجوش
دمی دم زدن ملال بسیار ‌ کو گزیدم زرگل خوار
آن زمان کم بود دست بپشم ‌ این زمان آرده گشته دشتم
من درین وسوسه کز ریشتن ‌ جنبشی زان سبد که برکون
کج نازده مالیسی فرقیست ‌ این چو نیم حقیقت آن فرق است
آمد آن بار از آن بر وانی ‌ سبدم را بلبلک و زینه
بخت چون از جانه سیر آمد ‌ سبدم زان ستون به زیر آمد
انکار من گفت ره کرده دلگیت ‌ درگاه ام گرفت و عذر نگفت
گفت اگر گفتمی بتو صد سال ‌ باور نشنیدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت ‌ انچنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم چون سیماب ‌ گز نقشم سیاه پوشیدم
گفتش کالای چون من سه بیدم ‌ رای تو بیش بر زده بیدم
من سیم دیده در آنجا موسی ‌ تا گرپیشت از این سیه پوشی
دو برند سیاه پیش من آر ‌ رفت و آورد هم در آن شب بار
در برافکندم آن پرند سیاه ‌ هم در آن شب سیاه کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ ‌ رخ و بگشیده و از سیاهی رنگ
ملکش آن سیاه پوش منم ‌ چون سیه ابر از آن خروش منم
گر چنان پخته آرزوی بخام ‌ دور گشتم بار زو او تمام
چو خداوند من ز راز نهفت ‌ این حکایت به پیش من برگفت
سکه بودم در مم خزینه او ‌ بر گزیدم از همه گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات ‌ رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه ‌ چون سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست ‌ جامه‌ای چون سیاهی نیست
از جوانی بود سیه موئی ‌ از سیاهی بود جوان روئی

به سیاهی بصر جهان بیند / چرکی بر سیاه ننشیند
از سیه نور شب سیاه بُدی / که سزاوار مهد ماه بُدی
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شاه گفتش آفرین بر گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن شاه بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و افسانه گفتن دختر قیصر

چون کریمان کوه و دهش دست / از ترازوی صبح بر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل بر خانه / کهربائی برنگ صفرائی
زرد شادان بزرد گنبد شد / تا کی خوشدلیش در صد شد
عرقی را در او نهاد دماغ / شب طلائی و نوای عشق
چون شب آمد ز شب که جلوه‌گری / پرده عاشقان خوشت ساز
شه از آن شمع شکر فشان گفت / تا کند دل با طرز جفت
خواست تا سازد از نواسازی / در جهان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذرها یار دلپذیر بود

گفت روزی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
توشه‌ی زنده‌دار جان توک / خواهد از حضرت خدایگان توک
هرکه جز بندگیت رای کند / سر خود را بزیر پای کند
چون دعا را اگر ز پیش سر کرد / دم خود را سخن مجره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق

حکایت پادشاه و برده فروش

آفتابی به عالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید
خوانده بود از حساب طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نجوید از جهان خطری / تا نبیند جفا و درد سری
همچنان مرد بی‌جفت نشست / ساخت با کنیزکی و یک دو را
چاره‌ای ساخت کو چاره داد پس / مهربانی بود سزاوار کس
چند کز کنیز خوب خرید / خدمتش کس سزای خویش ندید
هر یکی زان نهفته کام پیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سربرافراختی که تا تو نه‌ای / خواستی کدبانوی قارون
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از اصفهان آبه گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیره زن در گمان فکندی دود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی پیش / بر زبانه ز رسم خدمت خویش
ای لب بوالفضول گزیاران / آورد گبر در پرستاران
خواندن راحرم داوری / گویدا ترا ابد محمودی
مفتنی بود بربود و ریب / خانه ویران کن جمال فریب
شاه چندانکه جست پیش نبود / یک کنیزش بجای خویش نبود
هرکه را جامه ز مهر بدوخت / چونکه بد مهر دید باز فروخت
شد زبس کز کنیزکان شه داد / کنیزک فروشی شهره شهر
از برون هر کسی جدا بشناخت / کس درون جدا بر آن شناخت
شه زبس جستجوی تا دربشت / سینه پر داغ و شکافت
نزد یا طالعی بزن ننشست / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان می‌شست / پاک دامن همیشه می‌جست
نای روزی مرد برده فروش / برده خوش‌تر از هزار نیکوش
گاه بهت از بهار خانه چین / خانه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / ختنی دارد و خطائی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / دلنوازی و جهان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته / در فروشی بها بجان گفته
لب چو مرجان و لیک لؤلؤ بند / غنچه پاسخ و لیک شیرین خند
چون شکر زیر خنده گیرد / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوبیش زاده شکر است / خلق را زو نواله حلوا بست
شکر این شغل را به رو پیشم / زان رخ و زلف و خال عنبرشیم
گر تو نیز بجمال دل بندی / شکری خارج گر بسندی

شاه فرمود که آورد نخاس … بردگان را به بر شه نخاس
رفت و آورد شه دو سه تن … باز پرسید که گو پیشینه
گرچه هر یک بچهره ماه بود … لیک نخاس گفت شاهی بود
زانکه گویند که گفته بود خبر … خوشتر بود در سینه و نظر
باز پرسید و گفت شاه بگوی … کین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بود جنسی که تا … آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجه چون گشت دهر گوی زبان … گفت کین نوش بخش ترش لبان
هر چه باشد زر و دلبری و جمال … همه دارد و جا که چنین حال
جز یکی عیب زشت آن نه نکوست … تا رزو خواه را ندارد دوست
هر که از من خورد نصیحت ایش … باد داوان من ده باریش
تا دهد وقت آرزو خواهی … آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکاس پیش کند … زود قصه هلاک خویش کند
بل بسنده آمدت خوی کنیز … نوشته م که بل بسندی نیز
او چنان و تو همچنین بگذار … سازگاری کجا بود در کار
از من او را خرید و گر بخشش … داده گیرش چو دیگران هم …
هر که از هیچ او ندارد دست … هیچ از دیگران که لایق است
هر که طبعت بدو شود خوشنود … یا بها در حرم فرستم زود
شاه در هر که دید از آن پریان … نامدش رغبتی چو شهریان
جز پری چهره آن کنیز سخت … در دلش هیچ نقش مهر نبست
ماند حیران در آن که چون بازد … نرد با خام دست چون بازد
نه دلش شد از آن کنیزک سیر … نه غمش ای جفنه ده دلیر
عاقبت عشق سرگرانی کرد … خاک در چشم که خدایی کرد
سیم او پای سیم ساق کشید … کیسه سیم را نسیم خرید
در یک آرزو به دوده بست … کشته ماری و راز ده است
وان پری رخ بزیر پرده شاه … خدمت اهل پرده … نگاه
بود چون غنچه مهربان … هنگارا سبزه و نهان …
جز درخت و خبر کان … هیچ نهمت را نکرد …
خانه داری و جهاز و سرای … یک بیک آورد شفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد … او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن مهره زن بدم دادن … خانه را بهت را نکم دادن
بانگ برزد هم آن عجوزه خام … کز کنیزش بگذرانم نام
شاه از آن جهاز کو جان … خورد و کنیزکان … شناخت
مهره زن را ز خانه بیرون کرد … با فسونها که چه فسون کرد
نه چنان شد که هم شاه خونریز … گشت از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دیده ستاری … بهمان گرد خویشتن داری
ناشکیبی فرست پیکان شب … … ور دو مهربان شب
بی شه ورگی زان دلبند … در خزینه میان عود و پرند
فتنه آن در آب کرد حصار … وانگهش بخشید این پرگار
شاه چون گرم گشت آتش تیز … گفت ای آن گل گلاب انگیز
کای رطب تو نرسیده من … دیده جان و جان دیده من

ای اهل …

سرو با فاخته که بهشتی … خفته مه با تو خواب لیسی
از تو یک نکته شکیبم درخواست … کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار … رست گردد مرا چو قند و نکار
وانکه از بهر آن دل گهری … گرد با تازه گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره و ماه … با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند … است دستش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای … من و تو تندرست سر تا پای
چیست فرزند ما چنین رنجور … دست و پا یا زتن درستی دور
درد او را دوا شناختنی است … چون شناسی علاج ساختنی است
جبرئیل چو آورد پیغام … این سخن بازپرس از او یک نام
تا چو از حضرت تو گردد باز … لوح محفوظ را بجوید راز
چاره اگو علاج را شاید … تنوای چاره سازی باید
گر از آن طفل رستگاری بود … سبب رست پدیدار شود
شد سلیمان به این سخن خشنود … روزکی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش … بازگفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود … از که از کردگار چرخ کبود
گفت کاین را دوا دو چیز آمد … وان دو نادر جهان عزیز آمد
آنکه پیش تو چون نشسته جفت … هر دو در راستی بباید گفت
همچنان وان که آن حکایت است … هیچ این طفل بر توانا خوبست
گفت بلقیس از چنین شادان … گر ضعف خانه شد آبادان
گفت هر کو چه خواهی راست … تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسید کی چراغ وجود … کای جمال تو دیده را مقصود
هرگز اندر جهان زروی هوس … جز من از غیب تو بوده کس
گفت بلقیس چشم بد زتو دور … زانکه روشن تری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبی کامست … بر همه هر که تو داری دست
خوی خوش داری و روی خوش … بزم تو روضه و رضوان …
ملک تو چه آشکار و نهان … هر چه هست جز جهان
با همه خوبی و جوانی تو … پادشاهی و کامرانی تو
چون بهم … جوان منظور … از تمنای تو نباشم دور
طفل بنهاد چو گفتارش … دست را سوی او کشید دراز
گفت با ما درست شد دستم … چون گل از دستم دیگران رستم
چون پری کاو دید در پری زاده … دیده راستی بر آستی داده
گفت کای شهوای دیو و پری … چون تو هم خوب و چون تو هم زری
بر سر طفل گشته گشتی … تا زمن دست و زتو پا بدای
کیمیای پسر اندوزی رنج … گر جهان با چنین خزانه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست … کو تا بود … ال گشت
گفت پیغمبر خدای پرست … کانچه کس را بود ماراست
ملک و دال و خزینه شاهی … همه دارم زماه تا ماهی
با چنین محنتی که دانم و تا … هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه … تا چه آرد مرا ارمغان ره آه

بود ... زردی ... داشت ... خورده آن ...
آتش ... گرمی تو | سستی ... برای نرمی تو

... آب ... آتش گرم | ... آتش گردد آهن نرم
گر نه ... با تو ... | درد تو بهترین دوای ...

... از تو بود ... | ... در سینه ...
چون ... شمع ... | ... از میان ...

... چو ... شد | ... آرم یاد
چند ازین داستان ... | گفت آن نازنین ...

چون چنان دید سرو ... | راه ... سرکش ...
... پیچد ... | غنچه ... خنده ...

... دید ... | ... کرد ... شکر ...
ماهی را در ... | ... در میان ...

بود ... | ... از ... عیش
... از ... | ... هر ... گشت

دید گنجینه زر در خورد | گردش از ... پیدا ...
زردیست آنکه شادمانی از اوست | ذوق حلوای زعفرانی از اوست

آنکه بینی که زعفران زرد است | خنده بین زانکه زعفران خورده است
نور شمع از نقاب زردی یافت | گاو موسی بها ز زردی یافت

زر که زرد است مایه طرب است | ... عزیز از آن سبب است
شه چو این داستان شنید تمام | در کنارش گرفت و خفت به کام

چونکه روز دوشنبه آمد شاه

نشستن شاه بهرام روز دوشنبه

در گنبد سبز و گفتن دختر ...

چتر سرسبز برکشید به ماه

سر برافروخته چو سبز چراغ | سبز در سبز چون فرشته باغ

رخت را سوی سبز گنبد برد | دل به شادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمرد وار | باغ انجم شکفته باد بهار

زان خوش ... سرو سبز ... | خواست افسانه ... به رنگ
پری ... که پرده بود غماز | بر سلیمان ... ساز

گفت کای جان من به جان تو شاد | همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولت ... کجاست | تاج و تخت ... ستان ... کجاست

تاج را سر بلندی از ... | تخت را پایگاهی از ...
گوهرت ... تخت را تاج | همه عالم به درگهت محتاج

چون دعا کرد ...

حکایت بشر

برگشاد از عقیق چشمه قند

گفت شخصی عزیز بود در روم | خوب و خوش ... چو ... موم
هرچه باید ز آدمی ز هنر | داشت ... سر

با چنین خوبی و ... | بود ... پیوندی
مردمان ... | بشر پرهیزکار خواندیش

... روزی از سر ناز | در رهی ... ز ...
... زرق ... | ... دست بازی کرد

بگذارم

پیکری دید در لطافت خام | چون ... ماه تمام
فارغ از ... شد ... | ... برقع ... ماه

فتنه را باد رهنمون آمد | ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید ... بیهش | ... از ... جوش

صورتی دید کز کرشمه مست | ... صد هزار شکست
خوبی ... | ... چون ...

خواب ... کاری ... | ... خواب هزار عاشق ...
لب چو برگ گلی ... | برگ آن گل ... شکر ...

چشم چون نرگسی که خفته بود | ... در خواب ... بود
... زیر زلف ... | چون ... زیر پر عقاب

خال از زلف ... | ... از خال ...
... خال ... | هیچ ... نبود جای شکیب

آه از بشر ... آواز ... | چون ... کاری
... از آن آواز | ... هم کشید ...

... برکشید ... | ... گردن ...
بشر چون ... چشم ... | ... خانه ...

گفت اگر ... | ... شکیب ...
چاره ... کارم ... | ... در ... روست

شهوتی گرم اگر ز راهم برد | ... خرم ... برد
ترک شهوت ... | ... پرهیزکاری ... باشد

به که محمل روان برم زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدا را که خیر و شر داند / بر من اینکار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارت گه مقدس تاخت
چون بدانجا بگاه پاک رسید / دادش آن بنده را خدای کلید
پرسش بخت عذر با او بخت / از سر زاری خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان دار دیش زد و نگاه / کو بدان خسته پس بناشد راه
چون بسی سجده زد بر آن درگاه / بازگشت از حریم خانه پاک
بود هم سفره بدان راهش / بلک خواهی بطبع بدخویش
گفته گوی بکار گفته شگفت / بر عدیش هزار گفته گرفت
شیر با او چو تنگ دید گمی / با وی از گفته بر آشفتی
لیکن چنین باید آنچنان شاید / کس نمان بر کران کت باید
تیر گو خنده دراز خاموشی / داده بد داوری فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم / پس از این بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام ری / برشد از تو خود چو نام تهی
گفت شیری تو ننگ آدمیان / من چنین ام ما میان
هرچه در آسمان و در زمی است / وانچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم ز عقل خویش تمام / وانگهی دارم از حلال و حرام
یک شتر من به از تو ار دیش / یک نمی بوده از دوازده نیش
کوه و دریا و دشت و چشمه و رود / هرچه هست زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست / لیکن وجود از چه یافت آن نخست
در فلک هرچه بر زمینست درد / آنکه نارسیده دست درد
در هر اطراف کوفته خطری / چشم او را چیز تر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال / بیش از آن دانش بچه حال
در درازی دانه کم دیش / من لب از خرد هم ازپیش
بیش افتاده در جهان دانم / کاف تا نون بگرد دانم
چون بافسون در آتش آرم دست / کرده بارانگ کوهر مس
سنگ از کیمیای من گهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
با دیگری چو برده … / مار چه گنج رنجه …
کان هر گنج کافریده خدای / منم آن گنج طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم از این
نیست در هیچ دانشی ابدای / فعل و دانا تر از من بیناد
چون از آن برشمرد لاف چند / خیره شد شیر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون میخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چرا است چو قیر / ویرد گر سفید همچون شیر
تر گفت کاین سخن ز دانا / این چنین ها که تو خود دانی
گفتا این گفته این چنین بود / تر باید که برف زا نبود
ابر تیره دخان مخزن است / بر چنین گفته عقل متفق است
دایر گوشه کوه و دریا سا / بودم جنبش رطوبت خام است
جست ابر ز باد و بامی هفت / با سبک گو بوالفضول بگفت

گفت

گفت برگو که باد چیست چیست / خیره چون کار دو خرابا دیست
گفت شیر آنهم از قضای خدا / هیچ یا حکم او نگردد راست
گفت در دست ملک آن رخان / چند گویی حدیث بر زبان
این باد از هوا بود همچنین / که جنبانیدش بخار زمین
دیدگری چند گفت این گوه / از درگاها چرا بود شکوه
گفت شیر ایزد چنین بوده / که یکی پست و دیگری چند
گفت ازین رحمت بجنده ای / نقش ها چند در قلم بنده ای
ابر چون سیل پوی که آرد / گوهر آسیل در مغاک آرد
وانکه بخش در اوج وا رسیل / دور نباشد از گذر گه سیل
شیر باگی بوی ز دو از سر جوش / گفت با حکم کرد کار گوش
من نه گر کار دو بار پا خرم / در همه علم از تو بیشترم
لیک عیب تو گرد نشاید گفت / ره باندازه خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نشداییم / نقش پیرون پرده شواییم
با غلط خواندن تهجی است / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
بر سر این پرده را برانداز / با غلط خوانندگان غلط بازند
بر که با این درخت علا شاخ / نشود دست هر کسی گستاخ
این عزایم که شیر بردی جو / هم در آن دیو بوالفضول شد
روزها چند چند زد بهم / وان فضولها گرد از آنها کم
در بیابان گرم و تابها / مغزشان تافته ز تیغ آنها
دیده و بوده با فقیر و خورش / نارسیده از آن زمین کورش
بر درختی سطر ها ی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
گسترده خمی سفال در او / آب آبی خوش و زلال در او
چو که دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان ز سیان … حال
گفت شیر کای خجسته رفیق / باز پرسم تو گو ز چه طریق
این سفالین خم که در دلان / تا به است زیر خاک نهان
واب این خم تو کو که نازکیست / کوه یانه گرد ادو صورت
بر گفت از برای نرد کسی / گرد باشد که گرده آبی
تا گرد دو صد نه بد دیم / در زمین گستیده دامیم
گفت با شیر هر هیچ این … / هرچه گویی تو گفته غلط است
آری آری کسی ز بهر کسی / کشت آب بدو شش …
قاصه در دوادی گو از تف و تاب / صد در صد در و نیاید آب
این دو خلقاه و دام داران است / جای صیاد و صید کاران است
آب این خم که در کرده اند / از پی دام صید ساخته اند
تا چو گرگ و گوزن و آهو و گور / در بیابان خورند همچو شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبگیر شتاب کنند
مرد صیاد در او بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / که از صید نرم گرده کباب
بسته مارا چنین کسی که / که بکوشنده بر تو گوید راه
بر گفت ای بعقده ساز جهان / هر کسی را عقیده بیست نهان

من و تو هیچ در هستان داریم — هیچکس عیب خویشتن داریم
هر چه ایشان گفت شیخی — فاقه بر کند به اند بیشی
چون بدین آب سفره کش دهد — نان بخورد و آب درداد هم
آید آنچه تشنگان درخورد — روشن و خوشگوار و شاد بود
بانگ بر شیر زد و بجنب تیز — که از آن سو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوش کو اندرم — شوم اندام و بی غبار شوم
از غم فنای شور تن در شای — چرک بر تن نشسته سرتاپای
چرک تن را از تن دور شوم — پاک پاکیزه سوی ره پویم
اگر این خم لب شکسته پاره کنم — صد ره از کرنه چاره کنم
گفت فرسلیم دل برخیز — در چنین خم بیاش انداز
آب خوش خورده و دل کم زی — چرک تن را چرا در آویزی
هر که آید خورد که بنوازد — دروی آب و هین بنشوازد
چرک شوان بر سینه بودن — صاف را هر دو آلودن
تا دگر تشنه چون ز تاب رسد — لب نوشین او به آب رسد
مرد بیدار گفت و نشنید — سر زنش خویش کرده دید
جامه برکنده و جو بر هم بست — خویشتن کرد در ره دور خم جست
چون درو در رفت خم نه جای بود — تا بن چه دراز را ی بود
با چنان زیرکی بکار نشد — جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن خشن بتاب شتافت — فاقه خود شده در آب شتافت
فرا از آن تشنه دل شده در آب — آنچه آب کرده دیده پر آب
گفت با این حرام زاده خام — کرد برین سلام خویش تمام
رستم این چرکن فزون خجل — آرد آلود کی در آب زلال
ابر اجرک او کند به زنگ — وانگهی در بفال وار بسنگ
این به اندیشی از زمان آمد — نه ز پاکان و نیکوان آید
هیچکس را چنین رخی مباد — انجمن سفه جز خونی مباد
چون دراین گشکری ز رفیقی — مرد نامه به به دست لیسی
سوی خم شد بجستوی رفیق — وانگهی نه که خواهد گشت غریق
خرقه دید جان از دست کم — سرچون خم نهاد در سر خم
اثری زو ندید اندر آب — گشت حیران شاد در تک و تاب
فربسگر تشنه در رود — از دلش ربها و با دربود
صد لب بر کرد و خوج خورد — تا بسی از دید به آورد
طرفه در مانده کین چو شاید بود — چو به از شاخ اندرخت رود
هم ببالای سینه در کم و بیش — ساده کرد سش بچک و ختم خویش
چون مساحت کران در بکد — رود در آب خم آب سما را
خم رها کن که دید جای ژرف — سر تا جور آورد به شگرف
بهر خم هست ده زبر او — نا که ده کم شود شنیده را او
بکشید آن غریق را بشتاب — در چه خاک بروش از چه آب
چون در ابانش حال که آید — بر سرش نشست با دل تنگ
گفتا کان گر بزی در آب کو — وان دوشش کرد کشت بنگی
وانچه دعوت بچاره کرد — باده و دیو و آدمی و پری

دو فی او

وانکه گفتی ز بعث چرخ نشد — غیب را سر دراوردم کشب
چون شد آن دعوی درو او فن — وان همه دعوی ای نه مرد و زن
وان نمودن که سنگری چپتی — کار تا چنان که اندیشی
جای اکنون که سر نهاده به پیش — چون همه ای به ورزشی خویش
وانکه با راز هم شماری راست — آن نکنم که هیچ کاری راست
هر چه در آب آن خم گنده دا — نیش انور ز خم خود خند بی
نقش این کار که کار کو نیست — از جانب من و تو هر دو نیست
تا غک رشته را گره واداست — ره سررشته بس نقاد است
هر چه ما اندرین نقطه کشیم — هر دو اندیشه غلط کشیم
تو بدان عشوه ز دمن رسم — که تو شاگرد نه و من استم
تو که دانا به بیانش خواندی — چون بیام بدام در ماندی
من به زیرکی به دکان بردم — بنگ من بنگ بود جایگاه
اینهان گفت و رزمین برخاست — رخت او با جسب از چپ و راست
رخت و بر دیگر یک بک بخش — وانچه با دی عمامه فخش
چونکه هر از نور و نان گشاد — کیسه زان میان فرو بشاد
زد بصری دو هزار درست — زان کهن سنگها که بود نخست
هر نهاد و هر از و بر داشت — همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جار او — باز زر و زنست و عمامه او
هیچ در بسته مرو نگه داروم — کسی کالای او است بسپارم
بازپرسم که خانه بس کجاست — بر سانم بدانکه اهل سر است
چون زرش ماند به سعات او — گفتم نه در با امانت او
گرمن آنها کنم که او کرد است — هم از آنها خورم که او خورد است
همچنان آن درا و در بست — چونکه در بسته شد کرخت برست
چون بر آمد و کیدور و زشبه — یاف از خورد و خواب شاد و بی
آن عمامه هر کسی بنمود — که خداوند این که شاید بود
زاده مردی عمامه را بشناخت — گفت فلمی ز رشت بباید تاخت
در فلان کوی هست خلوتی خانه — است کاخی چند شاد مانه
در زر آن کان در بسته ز است — یاد کان شو که خانه خانه اوست
شیر با جامه و عمامه و زر — سوی آن خانه شد که خانه خجر
در زد آمد شکر لبی دلشده — باز کرد آن در و دوان بسته
گفت کاری و حاجتی بجای — تا برارم چنان که باشد رای
بر گفتار لطافتی دارم — با نوی خانه کو که بسپارم
کز درون آمدن بخانه روست — تا درآیم سخن بگویم راست
کو بجا است سمان فرهنگ — از زمانه چو رسم دید و درنگ
تن درون برد و دش از برد گی — بر گذار سر آمد کرد ش جای
خویشتن ر و ی برد زیر نقاب — که تو را گو سخن که هست صواب
شیر هر قصه که بود تمام — گفت با ماه روی خوش اندام
آن هم سبقی رسیدن او — در سخنها هنر نمودن او
وان بر آشفتن چو بد مستان — دعوی انجمن بهر دستان
وان بهر جز به گمان بودن — خوبی را زشتی آلودن

وان چه از وی به دیگران کندن   خویشتن را از آنچه افکندن   وآن شدن چون محیط موج خروش   ماند آب ماند و در جوشش
چون فرو رفت هر چه دید همه   هیچ از آن سبو نشسته همه   گفت کو غرق شد بجای تو باد   جای او خاک خانه جای تو باد
جفت کابستنه بود وش پاک   سر او هم چو خانه خاک   جفت او هر چه بود در رستم   دست انگ گرفته بر دستم
جامه در زد نهاد و جایی بیش   کرد با زن درست کاری خویش   زن زنانه بود کاردان پیش   وان ورق باز خواند و حرف بحرف
ساختی زاشتن برث بگشت   آید از چشم اشک و آب گشت   پاکش داد کای مهر یون یکی   نیک مردی ز رسیده کان خدای
آزین بر حلال زاد و گشت   بر جوانی در دو کشت و کشت   گفته هر کز این جوان زدی   که تو در حق نیکمان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی   پرده از کس جست از کسی   نیک مرد آن بود که در کاکس   رخنه ناورد و بست رخش
شد جفا زن سخاک سپرد   جان ستایش که تا فی آمد برد   انچه گفتی به دلپسند آن بود   راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمگاری   بود بادا مردم آزاری   کرد ملیسا جور بر زن خود   بر جانان چنین بود در خورد
بعقد و جود گنه بر شب   مار بر نیک و اژدهای گشت   سال‌ها شد که من رنجم از او   خورده ای هیچ بر تنم از او
من به این زخم او جهش   او من بر او داوری نگفت   من ز آبش پر کنده چو میغ   او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا داد و چشم باز دهن   بخت غوغای محنت از در من   گرچه نیک بود روی نهفت   از پس پرده وقت باید گفت
پای او از زمانه بیرون شد   حال پوینده دگرگون شد   نواز بجا کمر د کار شی   برما شود [illegible] ساری منی
باید ملک هست و ستر و حال   بازین کار می نجب جلال   بکامی کان خدا فرمود   کار را افساده م آورده ورد
من بگیتی ترا پسندیدم   که جوان مردی ترا دیدم   تو من کرا ازاده داری   با کنم دعوی پرستاری
قصه شد کفته حسب حال است   مال دار او بسی جمال است   پس از آن رنج از قمر برجست   مهرشک از حقیقت بردت
بشر چون خویشتن [illegible] دید   مشنه سحر چشم مناس دید   آن پری چهره بود کاول روز   دیده بودش چنان جهان افروز
نعره زد جا که رفت از هوش   حلقه در گوش با وحلقه گوش   چون چنان دید زو هوش از سر رفت   بوی خوش کرد و جان او دوریافت
بهوش رفته چو باز هوش رسید   سرش از تاب شرم تا قدم دید   گفت اگر شیفتم و عشق پری   تا بدیوانگان گمان نبری
گر بود دیو و دیده بنشاده   من پری دیده ام پری زاده   دیده چینی نه هم امروز است   دیر باشد که در من این سوز است

[illegible]

کز جهان روز و رخشان زرنگ   برگشت زار بود باد ز جنگ   من ترا دیده و دزدت شده م   می جفت نخورده مست شدم
سوختم در غمه نهانه تو   رفت حالم رها نه تو   چون که صبرم از دست در پای   رفتم و دار کریم کشای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش   آورد به تجمل به در پیش   تا کردم ح صبح چو بو الهوسان   ار حرام حلال و مال کسان
دوستی کان حلال دادم داد   نه از حرام اینک از حلالم داد   ابر دم کز حلال و مال دهم   شک نباشد کزو حلال دهم
زن چو از رفت و کرد آگه شد   رفتنش زانکه به یک صد شد   ثمر گان خوش سکون خویش   رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت اول شرط کابین جفت   نعمتی یافت و شکر نعمت گفت   با پریچهره کام دل میراند   بر خود و خون چشم بر سر خواند
از پرندش جفا ز زرد شبست   برگ پوشش ز شنبلید شکست   از جهودی رها ندش تا ی   دور کرد از کسوف ماه را
چون به دید از بهشتیان او جوش   جامه سبز دوخت چون سروش   سبزپوشی به از علامت ناز   سبزی آمد بسر برون ز
رنگ سبزی صلاح کشته بود   سبزی از رسش فرشته بود   جان بسبزی گراید از همه چیز   چشم روشن بسبزه گردد نیز
هستی را لبیزه آهنگ است   همه سرسبزی بدین رنگ است   قصه چون گفت ماه بزم آرای   شاه در جوش خوش کردش جای
روزی از روزهای دیماهی   نشستن شاه بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر سقلاب روم   چون شب تیره مه کوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود   نام هفته که سه‌شنبه بود   روز بهرام و رنگ بهرامی   شاه با هر دو کرده همنامی
سوی در سرخ زیوری بر تخت   صبحگه سوی سرخ گنبد رخت   بانوی سرخ روی سقلابی   آن به رنگ آتش و به لطف آبی
شب او در دو دیده دوختگی   نخستین رفت از زمین کدی   به پرستاریش چنان بر خاست   خوش بود [illegible]
شب چو صوفی از شبد خند   طاق خورشید را در پرنده   شاه از آن سرخ لب شهد آمیز   خواست افسانه [illegible] انگیز
نازنین سر نتافت از پیش   در فشانده از عقیق در پیش   کای فلک تشنه دریا در گه تو   قرص خورشید و ماه خوکه تو
برتر از هر که که توان گفت   بهتر از هر چه کی توان گفت   کس گرد ت رسید شوانه   کور باد آنکه دیده شوانه
چو دعا کرد چنین بیاراست   لعل کان را ابکان لعل سپرد   گفت کز جمله ولایت روس   بود شهری به نیکوی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز   حکایت دختر قلعه نشین   دختری داشت پرورید بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند   گل رخی قامتش چو سرو بلند   رخ نکوتر ز ماه [illegible] تر   لب شیرین از شکر خوشتر

زهره پیش از زمشتری برده | شکر و شیر خویش آورده | تنگ شکر ز تنگی شکرش | تنگ دل زر ز حلقهٔ کمرش
سنگ با زلف او شکرخایی | گل ز ریحان او دماغ آرایی | تازه رویش تازه تر ز بهار | خوب ترکیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او | نازنینان درم خریدهٔ او | قدی او جنت چو سرو به باغ | روی او خنده چون شمع چراغ
آب گل خاک ره پرستش | گل گلشکر زیر دستش | یکی از خوبی و نکو سندی | داشت پیرایهٔ خردمندی
دانش آموخته ز هر سبقی | در نوشته ز هر فنی ورقی | خوانده نیرنگ نامهای جهان | جادوییها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی | سرکشیده ز بار نامهٔ شوی | آنکه در دور خویش طاق بود | سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور | کامد این ماه از بهشت چو حور | ماه خورشید بکو زاد است | زهره شیر حلال داده است
رغبت هر کسی در او شده گرم | آمد از هر سوی شفاعت نرم | آن پریزاده باز بر رخ کشید | واو ز زر خود و زر رهی پوشید
هر در از جستجوی ناموران | کان صنم را رضا نبود در آن | گشت عاجز که چاره چون سازد | نرد با صد حریف چون بازد
دختری خوب روی خلوت ساز | دست خواهنده کان چو دید دراز | جست کوهی در آن دیار بلند | دور چون دور آسمان ز گزند

داد کردن در او حصاری چست | گفتی از سنگ کوه کوهی رست | توشهٔ گنج و زر ز پدر درخواست | تا که برگ راه روشن راست
پدر مهربان از آن دوری | گرچه رنجید داد دستوری | تا چو شد کش ز خانه گردوری | در نهاد از بام دور ز نور
نیز چون در حصار باشد گنج | پاسبان از دزد نابیند رنج | وان عروس حصاری از سر ناز | کرد کو در حصار خویش نیاز
چون بدان نکهت حصاری یافت | رفت چون گنج در حصار نشست | سیمین چون در آن سر حصاری شد | نام او بانوی حصاری شد
وز دو کج از حصار او کم بند | کاین قضیه به چه روی و در | داد در آن ز چه بانوی طلاب | هیچ در ما توان مدیده مجوی
راه بربسته راه داران را | دوخته کام کامکاران را | در همه کاری آن هنر پیشه | چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم و چرخ را مزاج شناس | طبعها را همه گرفته قیاس | بطبایع تمام یافته دست | دانشش با فروغ عقل نشست
لوز پرخنگ در چو سایه کرد | چون شود آب گرم آتش برد | مردمان را چو گشته مردم | دیگران را چو دیده به هم
هرچه از بنگ را بکار آید | داد می را بدان بسنا راید | همه آورده بود و زیر نورد | آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون بگنجیده شد در نگاره | دل ز مردم بر بدیده گبار ره | که در راه تیمار خشد | از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ | هر یکی دهره گرفته بچنگ | جز یکی کو رفیق آن در بود | هر که آن راه رفت عاجز بود
وان قیاسی که بود محرم کار | ره زرفتی گر بکام شمار | گر یکی با غلط شدی ره پیش | او فتادی سرش ز کالبد خویش
از طلسمی مرو اسبدی تیغ | ماه عمرش نهان شدی در میغ | کوه آن پاره کاسمانی بود | همچو مه در سمانهانی بود
کرد و بدی مهندسی نگاه | ره دانش چون تنگ بمردی راه | آن پری پیکر حصار نشین | بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را ببخش پیوستی | آب همچون صدف گره بستی | از سواد قلم چو طرهٔ حور | سایه‌اش پرزدی از نور
چون از آن برج شهریاری یافت | برج آن ماه جامه داری یافت | جامه بر دوخت از سر توش | بر زدی نگارت بکر خویش
بر هر صورتی بر نرده نوشت | کلکی هرچه خوبتر نوشت | که جهان هر گرا هوای منست | با چنین قصه که جای منست
گو چو پروانه بر نظارهٔ نور | پای در ننهد گوی از دور | بر چنین قصه مرد باید بار | نیست نامرد را درین در کار
هر که کین شکار میباید | نه یکی جان هزار میباید | همتش سوی راه باید داشت | چار شرطش بکار باید داشت
شرط اول درین ره ای ناموس | نیکنامی شدست و نیکو نام | دوم این شرط اگر زمان پیوند | چون گشادن طلسم ما را بند

چار ین شرط اگر بجای آرد		ره سوی شهر زیر پای آرد		در اینجا زین چهار کدام		تا نبود ره سوی من دو دو نه رام

تا من آیم بیا بگاه پدر		پرسم از وی نوالهای دگر		گر جوابم دهد چنانکه سزاست		خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد		لیک چو گشت تمام داند کرد		گر از این شرط کند دوری او		خون بود شرط او بگردن او

هر که این شرطها نگوید و آرد		کیست ای سعادت او دارد		واگه بپرسش نیارد برد		گر زرگت زود کرد و خورد

چون ز ترتیب این پرداخت		پیش آن کس که اهل بود انداخت		گفت برخیزد این ورق برد		وین طبق پوش این طبق بردا

بر در شهر نو بجای حسد		وین ورق را بتاج در دربند		تا نشهری ولشکری هر کس		تا فکند بر چو من و کس بچس

بچنین راه شرط بر گیرد		یا شود میر عهد یا میرد		شد پرستنده آن ورق برداشت		هیچ بر هیچ راه را نگذاشت

بر در شهر لب شکر ماه		تا در و عاشقان کشند نگاه		هر کرا رغبت او شد خیزد		خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر تخت گرد و تاج وری		زین حکایت رسیده شد خبری		رشتگان این حدیث گرفت		سر نهادند مردم از هر طرف

هر کس از کری و جوانی و خویش		داد بر باد زندگانی خویش		هر که در راه او نهادی گام		کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده بیچاره در کار		نشد نقصه رهنم گشای		واگه فهمی نبود چاره گری		هم فرونش ز چاره شد بسری

گر چه بگذاز آن هیلسی چند		بر در گاه بود و نیز و بند		از سر خودی و بر او		در سر کار شد بر سوا

بمراد ی کزو خبر شد		چند برنای خوب در سر شد		کس از آن ره خلاص دید نبود		همه را جز سر بریده نبود

هر ری کز سران بریده شدی		بر در شهر بر کشیده شدی		تا ز بس سر که شد بریده بهم		گنبد بر کنگره شد در شهر

گرد گیتی چو بنگری همه جای		بود جز منجاک شهر آرای		آن پری رخ که شد ستیزه چو زور		شهری از بسته سر نه نبود

تا رسیده جوانی از در او		ای بسا سر که رفت در سر او		از بزرگان و پادشه زاده		بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زور مند و خوب و دلیر		صید شیرا او چو گور و چو شیر		روزی از شهر شد سوی شکار		تا شود شاد و دل چو تازه بهار

دید یک نوش نامه بر در شهر		گرد او صد هزار نیش زهر		بنگری بسته بر سواد پر خون		بنگری دلفریب و دیده بسته

دلکشی کز جمال و زیبائی		بر دل او در زمان شکیبائی		آفرین باد بر چنان صنعی		که باید از نگرش تنهان فتی

کرده صورت جهان آرای		صد سرا و پیه زیر تا پای		کشان این گوهر نهنگ آویز		چون کر زرم که زمین بجای کر ز

بلنکای

زین هوس نامه که برارم دست		آوره در دیم شکیب و گشت		که مرا زین هوس بدر نشود		سر شود زین هوس نه سر نشود

بر پرند ار چو صورت زیباست		بار بجه خار با خوبست		این همه سر بریده شد باری		کاشکی هم سر شدی کاری

سر من نیز رفته گیر چو شود		خاکی چه که خاک آلود		گر نه زین رشته باز دارم دست		سر بدین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بچان سخن		چون توانم ترک جان گفتن		باز گفت این پرند را پر بان		بسته اند از برای شیر بان

پیش چون شکار پر		شوان رفت با فسون گر		تا زبان بند آن پری نکنم		سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید مرا نخورد و بزرگ		تا رهد گوسفندم از دم گرگ		هر که در کار سخت گیر شود		نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف بباش خورد اندیش		تا زبان بزرگ بیند پیش		ساز بر پرده جهان مساز		هست بیگره سخت می اندار

دام از خاطرم خراب ترست		جگرم از دم کباب ترست		بچنین دل چگونه باشم شاد		در چنین خاطری چه گیرم یاد

همچنین گفت ولی اندوه خورد		دم پس بر کشید بادی سرد		آب در دیده زان نظاره گرفت		نعل با تیغ دیده و سر باشت

این هوس پنهان که بود نهفت		بلبسی اندیشه که بود بگفت		هر سحر که بارزوی تمام		تا در شهر بر گرفتی گام

دیدگان بیکر نوآیین را		کو فرهاد و قصر شیرین را		آن گره را		چست در رشته نگرد پدید

آشنا دیده و صد هزار کس		در سر رشته کس نداد خبر		گرچه بسیار تاخت از پس و پیش		گشت از آن گره زرشته خویش

چاره سازی بهر طرف بچست		کار او بند سخت کرد درست		کیراز آن کار بر کرانه نهاد		پای در جستجوی دانه نهاد

تا خبر یافت از خردمندی		دیو بندی فرشته پیوندی		بر همه توشی کشیده لگام		همه دانشی رسیده تمام

از همه جنس او فتاده او		در بسته همک داده او		چون جوانمرد از آن چو رهبر		از جهان دیدگان شنید خبر

پس بسرمرغ آفتاب شکوه		شد چو مرغ پریده کوه بکوه		پیش چون شکوفه گل زاری		در گه در خواب تر خاری

رو نهفته اک او چو سوسن دست		عذر خواهش را چو گل بیان او است		از سر فرحی و فیروزی		کرد از آن خنده دانش اموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بشی		بر زد از راز خویشتن نفسی		زان پری روی و آن حصار بلند		واگه از دشت هر رسید گزند

وان طلسمی که بست بر ره خویش		وان بگفتن هزار سر در پیش		جمله در پیش خوف گهن		گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

معروف از جای بهای هفت		هر چه در خورد بود با او گفت		چون شد آن چاره جوی چاره پذیر		باز پس گشت با هزار امیر

روز یکشنبه چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار / زان لب راه وان گروه سنگ / هرچه با نفس آورید بجنگ
بست بر جست رو بجا نه / گشت آن جنبش تبانه / همچنان کز طلسم او برخاست / کز عیب هر چه رست
اول از بهر آن طلبکاری / جوشن از نرم تیمان باری / جامه سرخ کرد کین خواست / دین ظلم بود دور کرد و شست
چون به دریای خون بر آمد زود / جامه چون دیده کرد خون آلود / آن‌دی خود از میان برداشت / بانگ تسبیح از جهان برخاست
گفت تیغ از برای خود بیرم / جگر خود بخواه صد هزار سرم / باز سر باک بر او چنبر / با سر خویش کنم او سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد / هر که زین شغل یافت آگاهی / تا در آن شیر دل بجو کواهی
هست کار که بدان در بست / کو بدان آرزو بیابد دست / است عشق ورای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
واگهی از طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری / پس روان در حصار پیش گرفت / پای در کار خویش گرفت
چون به نزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیه بر رید / همه بر تیک آن طلسم گسسته / برکت وان طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چنبر او فکند بجاه / چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغ با را تیغ کوه گذاشت
بر در شهر شد در حال / وهی رکشید زیر دوال / آن صدا را فکند دار و برست / کنده چون جای کند و بود درست
چون صدا از رخنه در آمد / از سر رخنه در بدید آمد / زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولت برد راه رانگای / چون گشاد طلسم راز نخست / در گشایی به راست
بر سوی شهر کن جواب روان / ما بر آیکن دو روز اگر تو روان / نامه ای آن بشنید پیش در بر / از مالیش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر بگفتی جواب دانا گفت / با قوام دوستی یگانه شود / نقل پیوند با بهانه شود
مرد چون دید استواری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش / چون به شهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید پرند
در نوشت استواری پیر د / جنس بر زنده گشت و جنس برد / گوهر پاک بر در خسرو / از بساط فرو گرفت چو جهد
داد تا بردی آفرین کردند / بانگ ستان دفین کردند / شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهر این بر این نثار کنان / همه با م در ساش جوهر پاشان / همه روز داد یک سو کند / گاه اگر شه نخواهد این پیوند
شاه زاده بدان پناه کنم / بر تو او را امیر و شاه کنم / کو سر مار بریده مردی کرد / وین سر مار ماند مردی کرد

دوز لو بچی

روز دیگر که عروس زیبا روی / شادمان شد بجوی گوهر گوی / چون شب از نافه های مشک سیاه / حلیه سود بر عمامه ماه
بانوی در نشست با دل خوش / ماه در کوکبش جهار کش / سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ او یافت چون شکوه شکوه
هر از دیدنش چو گل شکفت / وز حال خویش از نهفت / هر چه پیش آمدش ز نیک و بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زان پیاده شده / چاه کنده در وفا ده شده / زان هزاران که نام او بردند / در سر عشق پیش او مردند
تا به نشه که آن یکی زاده / بود دیگر دل به او داده / وانکه آمد چو کوه پای فشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی شتافت / چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرطها خوبان کی گفتند نیست / نوش لب گفت چار شکل نخست / پرسم از روی بر نهفته بجست
ره بدین مشکل گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود / گر درین ره خورش فرو ماند / خوک آنجا برد که او ماند
وجب آنچه که بامداد بگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه / خواند او را اشارت طلسمها / من شوم زیر پرده پنهان
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم دهد آهسته / شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن مقرر شد / در شبستان شد و پیوند / بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر دمیده سنگ
مجلس آراست شه بر سم کیان / بست بر بندگیش تخت میان / انجمن ساخت نامداران را / راست گویان و رستکاران را
خواند شهزاده را مهمان / بر پرسش کرد که هر ب / چونکه پرسش شد سه پیش / کرد مهمان سرای بارگهش
از خورش ها که بود بر جیب و راست / مجلس افروز کار زر در خواست / چون خورش خورده شد به اندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا مجلس خاص / برگها زنده زر خلاص / خود در آن رفت جای خوش بنشست / میهمان را به جای خویش نشست
پس دختر گشت روی پری / تا چو بازی گری کند بازیگر / تا زآموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لؤلؤ خرد / برکشید و بجای نزد پسر / کین مهمان با رسالت شتافت / چون رسانید و شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود / مرد لؤلؤ خرد چو بر سنجید / ریزه گردش بجای کو در گنجید
زان خواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن / هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگ تا لؤلؤ چو دید لؤلؤ سنج / سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج / چون که پیش دید لعبت باز / هم بدان سود شان لعل عیار

قصه داری به هوش گیرا بود وان در آن کشور نگار بود داد تا نزد مهمان بشتافت مهمان باز گفته را دریافت
از دو استاد خویشتن پی برد هر دو در بسم قفل و کلید بانوان شیر برگرفت و بخورد وانچه زو ماند به مجمری کرد
برکشیدش به وزن اول بار گر به موی کم نگردد عیار حالا گهری که داشت داد از دست داد تا برد یک راه پرست
مرد بخرد وسنه زدست گیز پس ز دانگشت کرد و درش تیز داد یک دو درش تجهان افروز شب چراغی بر شبی چون روز
باز پس شد کنیز حور نژاد دو گیاه حسن بخشیده داد بانوان درهمه در کف داشت عقد خود را یکدگر گسست
دو ی یافت هم جو بد آن شب چراغی هم آرمیده آن هر دو در رشته کشید بهم این وان چون یکی به پیش منکم
شد پرستنده در پدر باد داد گفت خورشید راز پیدا داد چو که دختر نظر بر آن انداخت اندر هم عقد را زهم بشناخت
خود دو دانه میان در خوشاب هیچ فرق نبد ز روشن و تاب مهره ازرقی از علامت خوشت کان دو هم رسیم بنا درست
بر سر در نهاد مهره خورد داده انگه آورید ببرد هر بینش چو مهره یاد در دید مهر بر لب نهاد و خویش خمید
ستد آن مهره در از سر هوش مهره در دست بست و در گوش با پدر گفت خیز و کار بساز بسکه بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین که چون بیار بست کین چنین یاری خریداری جست همسری یافتم که همسر دی خیست اندر دیار کشور وی
تا که دانا شدیم و دانا دوست دانش نزد بر دانش اوست هر راز لطفان یکان پیش خویش باری گشت کاین درشته زدیش
انکه من دیدم از سوال و جواب روی پوشیده بود زیر نقاب هرچه رفت از رمزهای نهفت یک بیک بازت باید گفت
نا پرورده هزار سبازی پرده رمزبر گرفت از راز گفت اول که رکرفتم ز گوش عقد لؤلؤ گشودم از بن گوش
دریبودم از بن دو لؤلؤی ناب عمر گفتم که دیرشد دریاب سنگ شکر بداد و سیفه دودم وان او در شکر هم سودم
طبعون دیگی گردن کو تو اندازیم جدا کردن او که شکری در آن میان آمیخت نائی ماند و دیگری کم ریخت
گفت شکر چو با در آمیزد سکی قطره شیر بر خیزد گفته خورد هم شکر زساغر او شیر خواری هم برابر او
وانکه گوهری فرستادم نکاح خویش رضا دادم او که دادش آن که بهیئت یکیست کو جو گوهر برانستها نخفت
شکه درعقد گوهرش بستم و آمنودم که جفت او هستم او چو در جست جوی آن دوگهر ستی در جهان ندید دگر
مهره ازرقی آورید بدست از پی چشم بد بشان بنست سکه مهره هم برآمودم سر بنهد رضای او بودم

گره مهر او بسینه من مهر گنجینه او خزینه من بروی از پنج راز بنهان پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید نوشتی آرام رفته خانی شنید بنده و خام کرد بر سنت زنا شوئی هرچه باید بشرط نیکوئی
در شکر از شور او بنشست زهر ما با انگبین آمیخت زنی آراست چون بهشت بزرگی را با نوای ...
در بسط روح را بهم دادند خوشتن را آن میان کراداده کرد پیرایه عروسی راست مرد و کل را نشاند و خود برخاست
آن جوان بخت جون رسید بکام ماه را از فلک کشید بدام کان لعل جون رسید بکان جان کنی را مه در رسید بان
کاه نرخ بوسه داد و کاه لیش کاه نارنج گزید و گه ر لبش آخر آن مرغ جفت بر دو ی بست باز بر سینه تذرو نشست
مرده ماه خویش دید درهوش مه اندر رود نرگس ... مستش کوه بیش را بمهر خود بگذاشت مهرکوهر زگنجدان برداشت
ریب داد خانه کامه خوش چون ز خوش سرخ کرد جاره خویش کاو این روز برسید ی پا سرخی جامه را گرفت بفال
قسم سرخ از سبب ی بست زیور سرخ داشتی چو بست چون بسرخی برات داد خویش ملک سرخ جامه خواند پیش
سرخی آرایش نو آیین است گوهر سرخ را بها این است زر که گوهر سرخ شد لقبش سرخی آمد نکوترین سببش
خون که آمیزش روان دارد سرخ از آن شد که لطف جان دارد دلکش است که نیکوئی جویند سرخ را بهترین نیکو گویند
سرخ گل شاه بوستان بود ناری بروشان بود چون بپایان شد این حکایت نغز گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل خندان سرخ شد چون عقیق ریحانی دست در سرخ گل کشید دراز در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن شاه بهرام در روز چهارشنبه
در گنبد فیروزه رنگ و افسانه گفتن دختر شاه ...

چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون هوا و سپهر
شاه بهشته زخاص فیروزی جامه فیروزه گون به فیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز زلف شب ... ...
خواست تا بازی بهشتی رای آرد آیین بنوانه بجای گوید از ره دل نوازی او داستان نهانی بازی او
لؤلؤ کش ... ... در رگ گل شکرفشنه گشت گهای حرخ بنده و ... است ... آفرین خواست
من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوسی ... عزیز ... کوش ... ...

حکایت

چون نزد دن شاه بهتر گزین کرد ... بود صداع پذیر

بود مردی ز مصر ماهان نام　منظری خوبتر ز ماه تمام　یوسف مصریان به زیبایی　هندوی او هزار یغمایی

جمعی از دوستان و همزادان　گشته هر یک به روی او شادان　روزی از هفته زیر چرخ کبود　شاه بودند باشه و مهرور

هر یک از همرهان خجسته چراغ　کرده مهمانیی به جایی و باغ　روزی آزاده‌ای بزرگ نژاد　آمد او را به باغ مهمان برد

بوستانی لطیف شیرین کار　دوستانی لطیف‌تر صد بار　تا شب آنجا نشاط می‌کردند　گاه و بیگاه میوه می‌خوردند

هر زمان از نشاط پرورشی　هر دم از گوشه‌ای دگر خورشی　شب چو از مشک برکشید علم　نقره را قیر درکشید قلم

عیش خوش بودشان در آن بستان　باده در دست و نغمه در دستان　هست خوش بود گرد کرد و نمد　خرمی تازه عیش نو کردند

بود مهتاب آسمان افروز　شبی الحق به روشنی چون روز　بر ماه چو کرم شب‌تاب　ماهان ماه دیده کرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان　تا رسید از چمن به نخلستان　دید شخصی ز دور کامد پیش　حرمش داد از آشنایی خویش

دید چابک جوانکی هالش بود　در تجارت شریک بالش بود　گفت چون آمدی در این هنگام　نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیده‌ام از راه　دلم از دیدنت نبود صبور　سودی آورده‌ام برون ز شمار　زان چنین سود هست جای سپاس

چون بهم بود

چون رسیدم به شهر یک بود　شهر دربسته خانه بی‌ره بود　می بدان کاروان بر آن بر پا　بردم آن بار مهر کرده درون

چونکه دیدم که خواجه صعبست　آمدم بار رخش تنها بست　از قوافل شنیده باشد　واوری ده صلاح ره باشد

نیز گفتن بود که در شب داج　نیمه سودی نهان کنیم از باج　وان ملازان ز نشاوه تا ... ل　برگرفت آنچه ... راه بنال

ورکنی دعوی را نهفت　چون کسی شان ندید هیچ نگفت　هر دو در پویه گشته باد خرام　تا نه شب رفت یک دو پیش خرام

پیش می‌بد شریک راه نورد　او به دنبال می‌دوید چو گرد　راه چون از حساب خانه گذشت　نیز از شب از نشانه گذشت

گفت ماهان ز ما نظر مه سبیل　دوری راه هست بر یک میل　چار فرسنگ ره فزون رفتیم　از خطا وار بیرون رفتیم

بازگفتا که من کرم مستم　بر نظر صورت غلط بستم　او که در رهبری مرا یار است　راه دانست و نیز هشیار است

همچنان می‌بدند در تک و تاب　پس رو آهسته پیش رو بشتاب　گرچه پس رو ز پیش روی نهم　پیش رو بازمانده ره بجو نهم

تا که رفتند هیچ از آن پرواز　تا به جایی که مرغ کرد آواز　چون پرید از مرغ صحنگی　شد ولایت شب از خیال تهی

دیده مرد و جبال پرست　از فریب خیال بازی رست　شد ز ماهان شریک ناپیدا　ماند ماهان ز گمرهی شیدا

شب بماند که و جنبش سفت　بالشش چون تا به برجا خفت　اشک چون شکنم نیم بوزق نم　خفته وقت صبحگاه ماند

روز دیگر به تاب بریش　از ترک تا ز آتش جگرش　چونکه از خواب مانده گرد قفا　جنگی کرد و آن نقطه رماه

باغ گل جست باغ ندید　خود با هزار داغ ندید　غار بر غار دید منزل خویش　مار بر غار اژدها در پیش

گرچه طاقت نبود در پایش　هم بر فن پویه رفت راهش　از دو دشت دور دور از پیش　راه برفت در هیاهیش نه

تا شد شام شب پایه خویش　بود زنان بالش پایه خویش　شب چو نقش سیاه بازی بست　روز کار از سفیده کاری رست

بجو جهت در دره در غاری　هر کیا به چشم او ماری　اوردان دیو غار رفته ز پیش　تا مد آواز آتشش گوش

چون نظر کرد دیده و دو تن　زو یکی مرد بود و دیگر زن　هر دو بر دوش پشته‌ای بسته　می‌شدند از گرانی آهسته

مرد گر را به به بر خویش　ماند زن را به جای وا پیش　بانگ برزد بر او که ای چو پری　بازگو تاری چو باد هم نفسی

گفت مردی غریب و ماهانم　هست ماهان کوشیار و نام　گفت اینجا چگونه افتادی　لیکن خرابه ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیو است　شیر از آن کوشش بن غو بوده است　گفت بهر خدا ای سره مرد　آن کن از مردمی که باید کرد

[illegible]

[illegible]

چشم مالید و از زمین برخاست / ساقی تنگ دید و چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گرد او زین دشت پایانی

رنگ زرگون شده ولی برلب / مرغ چون خون گرم و چون ...
تیغ چون بربری فراز کشیده / رنگ ریزنده و نطع باز کشیده

آن بیابان علم بخون افراخت / رنگ از آن ریخته نطع از آن ساخت
رو بحث کشیده شب و دوش / چو شوفند شده ز طاقت و هوش

رفت از کارگاه آن ددکان / جست راهی بکوه غمزدگان
راه بر دشت سپید دید چو دود / سهم زد زان بیابان زهرآلود

همچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از کشش بجا پرتاب
چون درآمد شب سیاه تمام / آن بیابان نوشته بود تمام

زمی سبز دید و آب روان / طالع پر بود و گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست / از پی خواب جایگاهی جست

گفت بر کرانه بر این جا / گرز شبگیر قوم دام
من خود دانم ز خواج سود ... / دین هوا خنک در ره تنهائی

چون بچشم خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی گشت
خسپم امشب ز راه و ماندگی / تا نه خیزم خیال شب بازی

تا به منزل رسید فراز / دید نقبی در او کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه در او / تا نشد کس که سایه در او

شد در آنجا که خانه یوسف وار / چون رسن پیش افتاده ...
تا بپایان چاه خانه رسید / مرغ گفتی باشیانه رسید

چون فرو رفت در جای نهفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز / گرد بالین خوابگه ...

دید یک در بر حوالی چاه / نقش می‌بست بر حریر سیاه
کیدرم وار دید نور سفید / چون سمن در سواد سایه بید

کرد آن روشنائی از چپ آب / دید با اهل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده چرخ سفید / بود مهتاب را بدو پیوند

چون شد آگه که آن فواره نور / تا بد از ماه و ماه ...
چنگ و ناخن نهاده در سوراخ / تنگیش را بکار کرد فراخ

تا چنان شد که فوق ما کردن / خویشتن از او برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاو به تاچند و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت

روضه‌ای که چه صد نگار در او / سرو بیش و دیده شمار در او
میوه‌دار از شرم برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی

میوه‌های برون ز اندازه / جان از او تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جاجای رحیق / نار بر گل در رنگ جای عقیق

همچو گوهر براکنده ... / پسته با خنده تر از لب خنگ
رنگ شفتالو از تمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ

موز با قند که دهنت نواز / جلش ... بوسه برده ...
شکر آمد ... در شکرخندگی / عقد عناب در کمربندی

بهتر ...

شده بچهره و مغز با دهش / صحن پالوده کرده در کاسش
تاک انگور زهت و به کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه

ز آب انگور و نار آتش گون / ام ز انگور بسته محضر خون
رطب تر ز برگ تازه ترنج / نخل بندی نموده در سر کنج

بوستان چون سپید از نیرنگ / خربزه جفتهای رنگارنگ
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز ده و زنج سرای دوشین تافت

چند از آن میوه‌های نوشین یافت / خورد از آن بوستان پرین کا
از حلاوت که نوش کرد آن نوش / چاک چاک دلش رسید بگوش

او در آن میوه عجب مانده / خورد برخی و برخی افشانده
تا که از دور رخنه برخاست / که کجه دید دزد در چپ و راست

بر تاد چشم و کینه بگوش / چوب دستی بر آورید و به دوش
گفت ای دیو میوه دزد که / شب بباغ آمده زبهر چه

چند سالست تا درین بچشم / از سبو دزد با در حشم
چیستی و چه اهل دانشدت / چه دو گیستی و چه خوانندت

چون که ماهان ... چنین نکرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده ز جای و بیگانه

باغبان زیج دید و ... / نافه خوانده‌ست خوب نواز
پرچون دید عذرسازی او / کرد رغبت به دلنوازی او

چوب دستی نهاد زود از دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت بر گوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی تراچه آمد پیش

چشم دیده ز بحر آن / چه بری کرده اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در مرد نرم گفتاری

کردش آنگه ز سرگذشته خویش / وز جاهاگه آمد او را پیش
آن ز رفت محنت ای دون / هر شب دل بکر بی داد آن

وز سر بنگاه تا پدید شدن / تا سیاه و گاهی سفید شدن
تا به بنگاه آن خجسته چراغ / که از تا بخشش رساند بباغ

قصه خود بجان بجان بگفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیر مرد از شکفتگی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش

گفت برما و لطف گشت سپاس / که بنی باغی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز رزقی دیدار او / دید بر خود سپاس داری او

کرد دیگر ز این خویش دراز / از تنگ قصه گفت تا آغاز
گفت دیدم بلی سیاه زند / تیره بد نژاد بد خو رسند

پس بپرسید کای تن خوش نوم / چه زمانست و رگه این بوم
گفت قیامت نمود و دشمن / تا ورش بد نهست کرش بن

شور شی بر زد از دانم زود / گفت مشعر بد که نزاری بود
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین بود حالی

شیم آمد هزار دیو که / در پی صد هزار دیو و دده
این کشید آن فکنده و آن زد / دده و دیو هر دو باشد هم

نیز کارا ز روشنیت کشید / در سیاهی سفید شاید دید
من سپید و سیاه چنان دیدم / کز سیاهی دیده ترسیدم

منم از کار خویش برگشته / دامنم خشک و دیده برگشته — گهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
می‌زدم گام و می‌بریدم راه / آن جا [illegible] — تا ز [illegible] / طلعتش شد دل [illegible] حیات
با همه [illegible] خوشتر / با [illegible] دلکش تر — ترس [illegible] از کجا برخاست / [illegible] کجاست
برگشای [illegible] رسته / [illegible] پیوسته — آن بیابان [illegible] / دیو لانی عجب [illegible]
وان بیابان [illegible] / دیو مردم شده و مردم خوار — [illegible] / بشکند پشتش [illegible] درست
[illegible] خوانده وصفش [illegible] / دست گیرند و در چه اندازند — مردمان رهنمای کین باشند / دیو را غارت چنین باشند
آدمی کو فریبناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود — این چنین دیو در جهان چند / که در آدمی برهنسی بندند
[illegible] در همین کوشند / که در آدمی [illegible] پوشند — [illegible] نامه امد است / در خیال دروغ [illegible]
معجز و سحر از آن پدید آمد / [illegible] آمد — شاد دل شد [illegible] تو / کین خیال اوفتد در سر تو
پس تو بر تو [illegible] کرد / با خیال خیال بازی کرد — آنچه بر تو [illegible] کردن / بود [illegible] راه گم کردن
[illegible] آن زمان بر جا / نشدی خاطرت خیال نمای — چون از آن غول خانه جان بردی / [illegible] از دردی
[illegible] / [illegible] زین جهان جا دادت — انجمن [illegible] باغ [illegible] / کو چون دل آمدت بچنگ
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible] آورده
[illegible] که کم گردد / [illegible] کردد — [illegible] سرای [illegible] / [illegible]
[illegible] / که دل خویش دردمند ام — چون ترا دیده ام [illegible] / در تو دل بسته ام [illegible]
[illegible] / کنم این جور را تمام تو من — تا درین باغ تازه می نازی / [illegible] نازی
[illegible] / نو عروسی که دلربای بود — [illegible] خوش باشم / [illegible] باشم
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خداوندی — [illegible] / ای تو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد شاد [illegible] / وانگهی دست خویش [illegible] — [illegible] / [illegible] پیمان

گفت برخیز سیمتن برخاست / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible] خام
[illegible] / [illegible] سرو [illegible] — [illegible] / تا آسمان بوسه داده [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] برگهای درخت — [illegible] / [illegible]
[illegible] / پر ز نان سفید و آب کبود — [illegible] / خانه خویش [illegible]
[illegible] / هیچ ازین خوابگه فرود میای — [illegible] / در جواب سخن [illegible]
[illegible] مشکیب / در مراعات مجلس [illegible] — [illegible] / [illegible]
چون میان من و تو [illegible] / [illegible] — باغ باغ تو خانه خانه تست / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
چون بر آن [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
چون رسیدند [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

شمع بر شمع گشت روی بساط   روی در روی شد سرود و نشاط
آن پری رخ که بود عیش آن   در ده اتاق خفته گوهرشان
رفت در بزمگاه خاص نشست   دیگر از نشانه هم برخاست
برکشیدند مرغ وار نوا   در کشیدند مرغ وار هوا
برده او ازشان زراه فریب   هم زمامان وهم زماه شکیب
رقص در پای شان زخوکری   خوب در دست شان بکارزری
بادی آمد نمود دستانها   در کشاد از رخ بستانها
شب بسو داز دو شکر بریخت   صد ها از رخ می آمیخت
در چشم آن رخ طبع گشایی   ماه ماهان زدود رسد اینجا
گرد صدر که چاره ساز بود   خویش را زآن درخت افتاد
با چنان لبستان حور سرشت   با قیامت درآمده بهشت
بازگشت ریزش آمد یاد   بنده بر صرع ان طبع نهاد
وآن تبان بچان وآن بازی   می نمودند شعبده بازی
چون زمانه نشاط نمودند   خوان نهادند و خورد را بودند
خوانها از قبل و ز روان   حل با درهم بپوسته
خورد با نمر و آتش و آب   گرده خوش بوی نگ و عود و گلاب
زیر پاها زعفران و شکر   نار با درز بر با خوشتر
بره بریت حب ری   ماهی تازه مرغ پرواری
گرد ها خسته چون کافور   زم دانگ چو بشت گسسته خور
صحن حلوای پر ور بیخته   شیر دانگ گشت شاید چسپ
وز کلیچه هزار جنس غریب   پرورش یافته بروغن و طیب
چون بر این صف خوانها آوردند   خوان بخوان جا نها آوردند
شاه خوبان نیاز چنی گشت   طاقی ماز و دکش خواهد گفت
بری عود آمد نرسد صندل خام   سوی آن عود و صندلها بخرام
چون بوستی برات عود پوشش   صندل آمیز و صندلها بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل رو   عود صندلش پرورد
ننز مار انصب ربت نصب   عیبی تر خوش بود با طیب
میاید که آشنا نفسی   رو درخت بیت و جمره هوسی
زیر خوبش زره دی و سازی   ناگه با جمال ما بازی
لبیا بگو که خوان پیش است   همان جمله بی از آن پیش است
کر خوان دست خویش گشاید   اگر که مهمان آید
خیزنا برخوری زمیوه دشن   خوان نهاده هار در بندش
نازنین رفت سوی صندل تیغ   دامنی تنگ و قابهای قوانج
چین بب بر دهاده آورد   وز درخشش جو گل فرو د آورد
مهمان خود که جای خوش است   بر جان نقش های کش نو دوش
شد به دنبال آن مهمان جست   کز در آمد شدن مهمان جست
زان جوانی که در سرا شپش   نه ما زین جبه بر خود یا بوش
چون جوان خوش در نهاد آورد   بنده بران کج بیب دادر د
عشق چون بر گرفت سرو زراه   رفتها آن مبهمانها باماه
ماه چون دید روی مهمان را   سجده بر دش چو جنگ شاها را

تو دوش اسرا

با خوبش بر بساط خانه نشست   این شکر ریخت وآن گلاب فشاند
کردبا او نکو ردوهم خوابه   کین چنین دخت رسم مهمانه
از سرودستی و اخلاصش   داد بر دوم نواله خاصش
چون خوشت هم سبد شان افتاد   جام یاقوت گشت قوت روان
ساعتی چند چون زمی خوردند   شرم را زان میانه پرکردند
چون زمستی درید پرده شرم   گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکوفه بهار   نازنینی چو صد هزار نگار
زم دانگ زنگ نخورد چیر   چوب و شیرین زنگ شکر و شیر
رخ چو سیبی که دل پسند بود   درمیان گلاب و قند بود
رخ چو سیماب کاوری درست   از لطافت برون رود ز درشت
ودکار بیچان که گل در باغ   درمیان بیچان که شمع و چراغ
زیور منشار گشته برادو   مهر ماهان یکی هزار برادو
کار بشس چوقند را مخمور   که تر بدش چو شهد را زنبور
او چهره زهد سر چسبد   مهر ماهان باده در چسبد
دربرآورد لعبت چین را   گل صد برگ سرو سیمین را
لب بران غنچه رحیق نهاد   مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون دران چشم نور چشمه نور   چشم او کرد چشم بد از دور
دید از دهن تا پای   چشم بدیدهی زخشم خدای
کاو چشمی گراز دندانه   کاژدها کس ندیده چندانه
زاژ و مادر کذر که اهرمنی   از زمین تا آسمان دهنی
خشم و پشتی توده اینه سکوز   چون کمانه که گشتن تور
پشت قوسی ور وی خرچنگ   بوی گنده ش هزار فرسنگی
بنی چون تنور خشت پزان   ودهنی چون لوبه رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ   دربرآورده یار خود را تنگ
بر سر روش اشکار و نهفت   بوسه میداد و این سخن میگفت
کای گرفتار من افتاده برت   وی به دندان من بریده برت
چنگ بر من زدی و دندانم   تا ابو بوسی و زشکنند ام
چنگ و دندان گر چو تیغ و سنان   چنگ و دندان چنین بود و چنان
لب ماهان لب شد ز بوسه گاه   رخ ماهان رخ نظر خیر از راه
بوده از دست ساقیان بستان   کاورد سیلی لعبه دستان
خانه در کوچه تکبر بر زد   کدر انگو چه شنو باشد
این چنین چنین می شاید   تا کنم انچه با تو می باید
الساز هم چنانکه در خور است   پس چنانم که دیده آرنجت
موم آنچه بد چنین سکرد   شیطهای تهین سکرد
چونکه ماهان پد نو گشته   دید ها باز دیده گشته
سیم ساقه شده در ارسی   کاو چشی شده نگاه دمی
زیر آن اژدهای بچون تیر   شیدا از ریش آب سیمی گر
نعره زد چو طفل نعره شکاف   باز ه طفلش او فتاده بناف
مرد از بوسه آتش اندر چید   وآن کرد از سبب چو دو سفید
تا بد انکه که نور صبح دمید   آمد او از نزع صبح بدید

پرده زلف از میان برخاست / وان خیالات از جهان برخاست / آن ورق کوهران لعل نمای / همه گشتند لیکن خانه بجای

مانده ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که صبح گشت فراخ / چون ریحان روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده

دید یک توده جای زشت / دوزخی یافته بجای بهشت / مالشی خیمه مانده مال شده / خاک در دیده بهش جال شده

زان بنا کاصل آن جمله بود / خارشی آمد که طرفه جایها بود / باغ را دید چون خارستان / سبزه را صفری از بیمارستان

سرو و شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها زهر و میوه‌داران مار / سینه مرغ و لیث زنان / همه مردارهای دیده

نی و چنگ و ربابهای درفش / استخوانهای گور جانوران / وان فرشهای گوهر آلوده / چرمهای دباغت آلوده

صندل و فرشهای زنبوری / پای کافور بر کافوری / جوبها چو آب درد دیده / بارگیهای آب گندیده

وانچه از خورده بود و باقی ماند / وانچه از جرعه دیر ساقی ماند / بود حاشا نجس را حشت / کجا پالیش چه راحت

وانچه ریحان و راح بود همه / برخیش مستراح بود همه / تازه‌ها بجای خود در مانده / بر خود استغفر الله خوانده

با گمانی که گر رهگذر شود / دستانی که پای دار نبود / گفتا خویشتن عجب کاریست / این چه بوده وان چه کردار است

دوش دیدم شکفته بستانی / دیدم امروز محنتستانی / گل نموده بما و خار چه بود / چه اصل باغ روز کار چه بود

واگهی نه که هرچه داد هم / در نقاب مه اژدها دارم / وانکه او پرده را برانداز ند / کاجهان عشق با چو جبار نند

این رقمهای رومی چینی / زنگی زشت شد که می بینی / پوستی برکشیده بر سر خوان / راح بر دامن و مستراح درون

گر زدگر برکشند آن پوست / کس نداری به ناز و دوست / پس بصحرا که ماه چهره خوبید / هر نیت مار بر سر دید

من چنین در خرابه تنگ / کره و یافته تنگ / چونکه ماهان ز جنگ بدخواهان / رست چون مه ز قصه ماهان

بخت کار رهبرش گرفت / تو بجا کرد و تند رانده رفت / از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون ز دیده بریخت

تا به جا رسید روشن و پاک / هشت خود را بگشت اندر خاک / سجده کرد و زمین بخواری رفت / بلبلی بکلان بزاری گفت

کای گشاینده کار من بگشای / ره نماینده راه من بنمای / نوک تیر کار است و بس / تو نمائی راه و دیگر کس

تو مرا از همای شهها / لیک گر راه توراه نما / ساقی از خدای می بلید / روی در سجده گاه میمالید

چونکه سر برگرفت از بر بوس / دید شخصی بشکل و سبک بوس / سبز پوشی چو صد بهار / صبح را چو صبح نورانی

گفت کای خواجه کیستی بدرست / هیچی گوهر که گوهر تست / گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک است تو ام دیش / هر سه آوردم انجا که خویش / دست خود را بمن ده ار بر آی / دیده بر هم نه و بدو بال کن

چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بد آب زندگانی دید / دست خود را بسیاست پیش داد / دیده در بست در زمان گشاد

دید خود را در آن سرا خجل / کاولش دیو برده بود از راه / باغ را دید و گرد دشت / سوی مصر آمد از ره بی خواب

دید یاران خویش را بر پیش / هر یکی سوگواری ازرق پوش / هرچه از غاز بود تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام

بادی آمد بدوستان کو خوانده / دید کازرق زنهرا و کرده / ششتشان ازرق نهشک بر بست / ازرقی بسته بود و رنگ پرست

با همه در مواقف کوشید / اندر آن بدست کرد و در پوشید / رنگ ازرق بدو قرار گرفت / چون فلک رنگ روشناب گرفت

ازرقی رنگ آسمان خبد / خوشتر از رنگ او بیاض سپید / هر که هم رنگ آسمان گردد / آفتابش چو قرص خوان گردد

گل ازرق کوان حساب گشته / قرصه از قرص آفتاب گشته / هرسوی کافتاب سر دارد / گل ازرق در او نظر دارد

لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندنش هندو آفتاب پرست / قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن شاه بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندل و فسانه گفتن دختر خاقان

پنجشنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب / چون دم صبح گشت نافه گشای / عود در ساخت خاک صندل سای

برنمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام / آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون

باده خورشید زدست لعبتان / و آب کوثر زدست حور العین / تا شب از راه خورده می میخورد / وزمی خورده خرمی میکرد

صدفسان محیط گیا رنگ / چون برآسود در بجام نهنگ / شاه از آن ترک چشم چینی بزاد / خواست کز خاطرش فسانه کرد

بانوی چین زجبهه چین بگشاد / وز لب چو انگبین بگشاد / گفت کای زنده از تو جان جهان / برتر از پادشاه و پادشهان

پیشتر زانکه رنگ در سنگ است / سنگ در کوه و آب در دریاست / عمر بادت که اینچنین بخت بود / باشی از عمر و بخت برخوردار

ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشاهی که پادشای بخش / من خود از شرم پادشاهی بسته / زین زبانی شکسته بسته

وانگهی پیش راح ریحانی / گردد با بد رنگ قرانی / لیک چون شه نشاط جان خواهد / ور چه خنده زعفران خواهد

قرنیرا خرابه گشت بم / خنده و درش طرفه افزایم / چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت خر و شتر

گفت روزی اشتر خود دوخی　　شوی شهر و گشته در روان

هر یکی در جوال گوشهٔ خویش　　کرده ترتیب راه توشهٔ خویش
نام این خر و نام آن شتر بود　　هر یک بنام در خور بود

چون برفتند روزی دو سه راه　　توشه را که بودشان همراه
خر بخورد و شتر که صبر داشت　　خود این صبر بود و آن بگذاشت

نارسیده در زمینی خشک　　کز سری تا آب بود و نه مشک
کوره چون شور تپش گرم　　تا بیان اندر او چو موم گشتی نرم

کز سری زخشک ساری بوم　　گرده باد شمال را مسموم
شتر خبر داشت کاز این خواب　　دور گاه دارد و ندارد آب

مشکی از آب کرد پنهان پر　　در خرابه نگاه داشت چو دُر
خبر نه بیخ کآب در راه است　　بچه تاب غربت هم چاه است

در بیابان گرم و راه خراب　　هر دو بسته چند با کمتر آب
چون گرمی شد میوی نهفت　　آب شتر مانده و آب خر رفت

شتر کآن آب را ز خر نهفت　　بادی از خیره شر عدت گشت
خر چون دید کو ز کوهر به　　واز داده در کیف خود

وقت وقت از رفیق پنهانه　　بخورد چون رفیق بیگانه
تشنه در آب او نظر میکرد　　لب دوند از جگر بخورد

نا تمدی از تنگ سینه جگرش　　باز ماند از کشت دو کاه نفس
پس و پیش میان هر دو ناز　　تشنه از شب و طاقت باز

دیگ با خود دو وصل تپش ریگ　　آب دارند شان در سینگ
چکیده آب از آن دو وصل نهان　　آب دیده و لبانه آب دهان

حال آن مسلی ابدا رک و　　پیش آن ریگ ابد ارتها
گفت مردم ز تشنگی دریاب　　تشنه را کش بجی آب

شربتی آب از آن زلال چو نکو　　باهمت بخش با فروش
آن دو گوهر در آب نوش　　گوهر هر آب خود نیو از

شترکه خشم خدای باد بر او　　نوم مو در دور رنگ در او
گفت گر تشنگی بخور تیرش　　فارغم زین غریب وارغ بها

صید کوه و هم به سهبانه　　تا باد شهر تاسنانه
چو مرغم که این غریب خورم　　من ز دیو آدمی فریب ترم

رشد وقت چاره سازی من　　مهره تو بخت بازی من
صد هزاران چنین فسون کرده　　کرده ام از شاعری شکیب

نگذارم که آب من بخوری　　چون شبه اما آب من ببری
آن که چون ستانم از تو براه　　از غش عاقبت ستانه باز

که بکاهیم که تو انه　　از غش بحکونه ستانه
گفت خر آن چه گوهرت گو　　نا سپاریم وصت تو چون کوکا

گفت شتر کان دو گوهرت بهتر　　کین از آن آن از این عزیزترست
چنهار این فروش آب　　که زبن بخورد روی تاب

خر گفت از خدا اندار شرم　　تاب مرده دهی بکش کرم
چون من از خشم خود دور بش　　چشمه گر صد بود چه سود امش

چشم کنه ان کو چه کار بود　　چنه گریه کو خوشگوار بود
خشم داده از چشمه نوش　　چون توان آب را ز بر جوش

مثل سپاهان به آنچه دارم خبر　　هم خطا به آنچه دارم تیز
بجدای جان خورم بو کند　　که بدین داوری شوم خورسند

خشم بگذار با من ای سره مرد　　سردمهری مکن با بد سرد
گفت شتر کین سخن فسانه بود　　تشنه را زین لبی بهانه بود

خر در کار خویش خیره بماند　　آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد　　جان بجا راز آن نخواهد برد

دل کرش تا به سر و خفت　　تشنه گو کز آب سرد شکفت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار　　شربتی آب سوی تشنه چار

دیده تیغش من برکش　　تشنه خوش بکش با دوش
خوش چنان بر او کز جان نستم　　باید به سپید داری از پس هم

شتر چو آن دید دشنه بر کشاد　　پیش آنکه تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ　　نا دوش کشتن چراغ دریغ

نرگسی را به تیغ گلگون کرد　　گوهری را ز تیغ بیرون کرد
خشم تشنه چو کرده بود تباه　　آب نا داده کرد قصد براه

جامه درخت و کو برش برداشت　　مرد با دیده را چنان بگذاشت
خبر چون رفته بود شتر از پیش　　بند اکامی ز خبر و شتر پیش

به کو جنش بندد که خود را دید　　بر سر خون و خاک می غلطید
خاک خود را کچم خود دید کا　　مرده زان جان بر سیدی

بود کردی ز صحرای بزرگ   کو دشت دور از قبیله گرگ
چارپایان خوب نیز بسی   کان چنان چارپا نداشت کسی
خانه‌اش هست با او خویش   او نوا کرده آن دگر درویش
کرده صحرانشین کوه نورد   چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف به صحرا گشت   گله را می‌چراند دشت به دشت
هر کجا دیده سبزه و گیاه   کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای رامی ماند   گله بر جانب دگر می‌راند
از قضا را در آن دو روز اقلیم   بچه اینجاکسده بود چو سیر
کرد را بود دختری بجمال   لعبت ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده   نازنینی شبانه پرورده
رسن زلف داده بر همه پیش   کرده مه را رسن به گردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ   لب بهای سبزه از پر زاغ
سحر فرش که بود از فهمت   بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن   دل نهاده به بابلی کردن
شب ز خالش سواد یافته نور   مه ز تابندگیش تافته دور
شکل لب نه شکر شکنش   بوسه را داده لب به دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی   شد طلب کار آب چون ماهی
خانه‌ای برده بود دور از راه   بود از آن چشمه آب آن خرگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانه   تا برد سوی خانه شبانه
ناله‌ای ناگهان شنید از دور   کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید   خفته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی زنان دمی نفسی   در تضرع خدای را می‌خواند
نازنین را ز سر برون شده   جسم از زخم خورده رفته ز جا
کشته جنگ چو کس توانا بود   همچنین خاک و خون آلوده
این ستم بر جوانی تو که کرد   وین چنین زینهار با تو که خورد
زنده شد جان پژمرده او   شاد گشت از چراغ دیده او
جز گشاید ابرو ... تنگی   لب پر ز ناله دگر تنگی
کار من طرفه بازمانده دارد   قصه من دراز مانده دارد
رود ... ز تشنگی دریابد   تشنه را چه دهی که دریابد
آب اگر هست ده که من مردم   در یکی قطره هست جان زارم
ساغر نوشش لب کلید نجات   داد آنش به لطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد   خورد بر قدر آن گشاد جگر
زنده شد جان پژمرده او   شاد گشت از چراغ دیده او
دیده را که کشته بود در جان   مرهم افکند و بر دو نام خدای
کرم شد رسیده سیدی زر   مقصد ... ماند بود ...
التماس ... ز درد بالش   که بر ... شاید از جایش
چنبه بر چشم او نهاد و ببست   وز سر بردی گرفتش دست
کر وجهه تمام تا بر خواست   نالش گشت بر نظر ...
دیده آنجا که بود ... او   مرده دیده کشته بود ... او
چاکر آنجا که ... خانه شد   دست او را به دست او بسپرد

او زمین

گر توانسته تا ز سنجا ...   بر در ما بری یا ساییه
خویشتن رفت ز دو مادر زود   سرکشی که بود باز بود
گفت ای دو چراغ ما کردی   آمدی با خود این نیاوردی
تا گرچه را نمود دشمنی   که ایزدش فرزند دشمنی
گفت آوردم از بیجان رسته   چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کر بنجانه راه آورد   خسته را سوی بارگاه آورد
جای کرد و خورد و داد نیش   شور با و کباب داد نیش
مردگی می‌رسید و باد ببرد   خورد و می‌رسید و بر د
گرد آمد شب از رو صحرا   تا خورد هیچ شکند صفرا
دیده چیزی که آن نه عادت بود   جوشش صورتش از آن زیادت بود
بهشتی دید خسته افتاده   چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان زار است   همچنین ناتوان خسته چو است
آنچه بردی گذشته بود و بخت   کس نه دانست شرح آن به درست
قصه چشم کندش گشته   که باطلش چو از او گشته
کرد چون دیده آن جگر خسته   شد ز دیده دیده نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بنه   باز دانست کرد برگ چند
لوحش برگ و آب از رسته   سودن اینجا و آب از رسته
گر چنین مرهمی گرفتی ساز   باقی دیده مرهمشان باز
سخنه دیده کرچه باشد سخت   بشود ز آب آن دو برگ درخت
پس نشان داد کاندر آن گل   گفت از آن بخور که خانه است
هست رسته درخت کهنه نغز   از نیشش گشاده کرد و مغز
ساقش از بیخ بر کشیده و شاخ   دوری در میان هر دو فراخ
برگ شاخ از دو جو منقذ حور   دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر جواب حیات   مرحبا زاده ز مرغ نجات
چون ز کرد این شنید دختر کرد   دل بنه بر آن علاج سپرد
تا بهار کرد و از پدر درخواست   تا کند برگ منوا درست
کرد چون دیده لایه کردن بخت   راه بر دشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت شنی برگ   نوشدارو چشمکان از مرگ
چونکه آورد تا زمین برداشت   کوفت چند انگه مغز باز گذاشت
واردی دیده را به هم درست   خسته چون دیده ساقی عجیب
دیده بر تخت کار ساز نهاد   سر بیالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش   وان علیا نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص داد دلش   واز دیده برگ داد نشان
چشم از دست رفته گشت درست   شد عجب چنانکه بود نخست
مرد با دیده برگ و نظر   چون دو نرگس به شکفته سحر
خبر کان خبر دیده بر رهبانی   داد ز روان ز نوش لعلش لبا
ای خانه ز رنج دل برسته   دل گشاده و مهر بر بسته
الهی که رنجها که بر روی برد   مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاده مرحبا   درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان زنده آن پریزاده   بر جمال جوان آزاده

خبر از لطف رسانید او   مهربان شد ز مهربانی او   گرچه زان پیش ندیده بود تمام   دیده بود پس بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی   لطف و نقش بدو رسیده بسی   دل بر او بسته بود آن دلبند   هم بر او بسته این زمان پیوند
خبر او کرد نیز هر سوی   بستی از راه چاکری کوی   شیر بانی و کوه داری   کرد آهسته گاه بسیاری
از کله‌دار گردی آفاق گرگ   دشتی ای پس چو خورد و بزرگ   گرد صحرا و بیابان [illegible]   چون از او یافت این تن [illegible]
تبولای خویش کرد   حاکم خان و مان و خویش کرد   خیر چون شد بخانه در گستاخ   قصد جست و جوی گشت فراخ
باز جست ده حال دیده او   از که بود آن ستم رسیده او   خبر از شان حدیث [illegible]   هرچه بود پیش ز خیر و شر گفت
قصه گوهر و خریدن آب   آتش تشنگیش کرد کباب   وانکه از دیده گوهرش [illegible]   هر که گوهرش رساند گزند
این که بنهفت و آن که بر دانست   آب ناداده تشنه را [illegible]   گرچنان شد باد [illegible]   رساندان شکوفه را [illegible]
چون شنیدند کان [illegible]   چه بلا دید از آن زنان [illegible]   فرخ از نام گشت نامی تر   شد بر آتش ان زنان [illegible]
داستانش چنانکه باید داشت   نازنین قدرش کس نگذاشت   روی لبش بپرسشی میکرد   آب میداد و تشنه می‌خورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد   از دوی آن جان که باخت [illegible]   گرچه بر یاد آن گرامی در   خدمت گوهر [illegible] کرده [illegible]
گفت ممکن نشد که این [illegible]   با چو من [illegible]   دختری را [illegible]   [illegible] یافت به خزینه و مال
من که زنان خورم [illegible]   که همه چشم خویش [illegible]   هم از آن [illegible]   زیرکانه برآورم [illegible]
چون بر این قصه [illegible]   شام کاخ یگانه رفت [illegible]   دل زتیمار [illegible]   چون که [illegible] بر سر گنج
تشنه بود و بر آب زلال   تشنه‌تر ز آنکه بود اول حال   آب از رخنه [illegible]   ز آب دیده شکوفه کرد [illegible]
گفت ای گرد [illegible] نواز   از غریبان بسی کشیدی ناز   نور چشم [illegible]   دل و جان [illegible]
چون بخوان [illegible] تو پروردم   نقد از خوان تو [illegible]   داغ تو بر سر [illegible]   شکر [illegible] از [illegible]
گر بجای درون و [illegible]   بوی خون [illegible]   پس از این مهمان [illegible]   [illegible] بسود
بر قیاس نواله خواری تو   [illegible] از من سپاس داری تو   کرم هم بفضل خویش خدای   [illegible] گنج آورم حق تو بجای
هرچه تیمار دارم از دوری   خواهم از خدمت تو دستوری   دیر کاهت [illegible]   دورم از کار و از کفایت خویش

[illegible]

عزم دارم که بامداد پگاه   سوی خانه کنم عزیمت راه   گر بصورت جدا شوم ز برت   نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو [illegible]   که ز دوری دلم نداری دور   همتم را [illegible] کنی   وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد   در ز دلتنگی خانه کرد   گنه گردی از میان برخاست   ای وجود [illegible]
گوهر کان و گوهرزاده تر   مغز خشک و دیده باشد تر   از پس [illegible] برد   [illegible] بر [illegible]
سر برآورد کرد [illegible]   کرد [illegible] کاران [illegible]   گفت [illegible] جوان [illegible]   زیرک و خوب و مهربان [illegible]
رفته گیرت شبر خود باری   خورده گیر [illegible]   [illegible]   بر همه نیک و بد تو داری [illegible]
نیک مردان [illegible]   دوستان [illegible]   [illegible] دختر عزیز مرا   [illegible] مرا
دختر مهربان خدمت [illegible]   [illegible]   گرچه در [illegible]   [illegible] بوی آن [illegible]
گر نهی دل بما و دختر ما   هستی از جان عزیزتر بر ما   برچنین دختری [illegible]   [illegible] کنم بدامادی
آنچه دارم ز گوهر [illegible]   [illegible] کردی [illegible]   من میان [illegible]   [illegible] فراز
خیر کان دلنوازی شنید [illegible]   سجده کرد [illegible]   چون در این [illegible] سخن گفتند   از [illegible] دلنوازی [illegible]
صبح [illegible]   مرغ [illegible]   از سر [illegible] همایون بخت   رفت سلطان [illegible] بر تخت
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
دختر خویش را سپرد [illegible]   زهره را داد [illegible]   تشنه مرده آب حیوان یافت   [illegible]
[illegible] تشنه [illegible]   [illegible] آب حیوان [illegible]   [illegible]   [illegible]
شادمان [illegible] هر دو بهم   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   سوی خیر باز گشت [illegible]
چون از آن [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   آنچه بد در علاج [illegible] تمام   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible] احوال [illegible]   آن دو دارا [illegible]

تا شبی شسته شد زراه / که دردم روح داشت دختر شاه — گرچه بسیار چاره میکردند / بهره زان هیچ ره نبردند

هر زنی که بود دانش بهر / آمده بر سر سریر شهر — تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو را ز پیش پری

پادشه گفته بود بر سر تخت / که هر آنکو کند علاج درست — دختر او را دهم به آزادی / ورنه سرش کنم برآمادی

وانکه چندی چو آمدند به سر / گنده چاره سازی در خور — بروی از تیغ ترک سر کنم / سرش ز تیغ جدا کنم

بد دوائی که دید آن چاره / گشت چندین زرنگ در بیار — سر بریده شده هزار طبیب / چو زنقدی چو مردمان فریب

همچنین گشت مدتی که بس / لیک هر یک ز آرزوی تلاش — سر خود را بباد بر سر داد / در پی خون خویش می افتاد

خبر آمد همچنین بشنید / آن جوان را خلاص با خود دید — کس فرستاد پادشه را گفت / گر در این کار من توانم سفت

هم ز تیغ از نفس خدای / داد دم با تو شرط خویش بجای — لیک شرم آن بود به سر تو بلی / گر طمع هست خنده را دوری

این دو دار که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد — تا خدا هم بوقت فیروزی / کند اسباب این خوش روزی

چو که شب هم او رسید بشاه / شاه داد این بدست بخشش — خبر شد خدمتی بوجب کرد / شاه پرسید و گفت ای سره مرد

چیست نام تو گفت نام خیر / گاه فرمود با سعادت سیر — شاه نام خجسته دید فال / گفت ای خیر بند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجام است / عاقبت خیر باد چون نامت — وانگه او را بحجره ای بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

یکی خیر دید چون خورشید / بروی از باد صرع گشته چو بید — کاه چشمی چو شیر آشفته / شب نخفته دو روز ناخفته

اند کی برگ از آن درخت ز دست / داشت با خود که بر روزه بست — سود از آن سوده شربتی آراست / سرو شیرین که تشنه را می‌خواست

داد شاهزاده شربت خود / در دهانش ریخت پاک آن کرد — هست از آن دل که سود افزود / خورد و ن دمش یکجا بود

خیر چون دید آن شکوفه بهار / گفت و این شد از نهیب غبار — شد برون از سرای خیر خویش / سر سوی خانه کرد با دل خویش

وان پری روی سه روز بخفت / با چه حال خود نگفت با او — در سیم روز چون سر برداشت / خورد از آن چیز با که در خور داشت

شه که آن مژده پیش گوش رسید / پای کوبان در سرای دوید — دختر خویش را بهوش بر جای / دید برخاسته در میان سرای

روی بر خاک زد بدختر گفت / تا بگو علی کس بیاد جفت — دختر شاه گفت شاه / برخود آیین شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون / از پس آن که شد رو شد دوزن — داد دختر بخیری شب / تا که او بد بگو نام

[illegible]

من شنیدم که در حرید تحفه / شاه را پیش درست باشد عهد — چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آورید شاه بجای

با سری کو بتاج شد در خورد / شرط خود را درست باید کرد — تا چه عهدش بتیغ درست / که تاج هم نباشد درست

صد سر از تیغ تیز یافت گزند / کوکی سر شود بتاج بلند — آن گزو شد مرا علاج پدید / وزدی این نیلب باف کلید

کار او را ترک شوان گفت / گر جهانم جز او نشاید جفت — به که با دل ز عهد نگسلیم / وز چنین عهد بیرون آییم

خیر آزاده را بخدمت شاه / بازجستند و یافتند براه — گهری یافته شمرد و دش / در زمان نزد شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جوان / رنج چو داری بخت خویش بیان — گفت خاص دادمش از خویش / از ری حکمت بقیمت بیش

بیجر این چند رخت درگش / داد و از زر و رز گشته دوش — کالبد کرد شهر و سرای / شهریان خواسته شهر آرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام — چابک و سرو قد و زیبا روی / غالیه خط جوان مشکین بوی

بر رضای عروس درای بر / خیر داماد شد بگوهری شهر — بر در گنج یافت سلطان دست / مهر بخشش درست بود و شکست

عیش آزاد پس بکام و دل / نقش خوب و خوشدلی میخواست — شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود

دختری داشت دلربای بسر / خوب چهره بدی بچشم ظریف — آفت آمد رسید باوه / زانکه دیدباش گشت تباه

خواست دستوری در آن ستور / که دهد خیر چشم مه را نور — هم شرط آنکه شاه کرد نخست / کرد مه را دوای خیر درست

وان دگر نیز گشت با او جفت / گوهری بن که چند گوهر سفت — یافت خیر از شرط آن سر و دوش / تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست — چشم روشن گهی بدختر شاه / کین چو خورشید بود و آن چون ماه

شاد مانه گهی بدختر گرد / بسته از جان بستی میبرد — تا چنان شد که بیکوای بخت / رسانیدش بپادشاهی و تخت

از نکو خوئی و لطافت و رای / در دل خلق هیچ او را جای — شاه آنک از میان برخاست / خیر بگرد کار او آراست

ملک تسخیر در شمار گرفت / پادشاهی برو قرار گرفت — از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دل افروزی

شر که در راه بود هم پیشش / گشت شر دلش قضای سرش — با وجود ی معاف جانخت / خیر چون دید روی آن بدبخت

گفت این شخص با وقت فراغ / از پس من بیاورید بباغ — او سوی باغ رفت و خوش نشست / کرد پیش لبناده تیغ بدست

شر در آمد فراغ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین — گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ایکه خواهد سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری | در همه کار نامه بشری
خیر گفتا که نام خویش بگوی | روی خود را چنان خویش بپوی

گفت بیرون از این ندارم نام | خواهیم شر نام و خواهی جام
خیر گفتا ای جوانمرد اجنس | هست خود شسته حال بر همه کس

شر خلقی که تا تو شده ای | سیر شد از نام خود تبرا ای
تو نه آنی که با هزار عذاب | چشم آن تشنه کندی از پا آب

وان تبر شد که در جهان تابد | بردی آب دیده از لبش تابد
ز آن چشم و گوهر کرش | هر دو بردی و سوختی جگرش

چشم آن تشنه که بر ده | بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای بکشت | مقبل آنکو خدای دارد پشت

دولتم چون خدای ای داد | اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر تو که شر بد گهری | جان بری کرده و جان نبری

شر که در روی خیر دید نخست | خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت با خیر اگرچه بد کردم | در بد من مبین که خود کردم

آن نگر کآسمان چابک سیر | نام من شر نهاد و نام تو خیر
از من آن آید که کرده ام نخست | کاید از نام چون منی بدرست

بس از آن کو خود چنین خطری | کرد و گوی از ... خبر بر ادرس
تیغ زد برش چون تند مردی | تیغ زد و نیف سر بیلش
چون گران گو فرخ بر بادرس | گفت اگر چه خیر از بدرس
سر وعای کشتن او از رادرس | نه پذیرد ... سر نیب

در پیش جست و پای فشاند و گفت | نعمت کرد در جهان گر
آمد او در پیش خیر فراز | گفت کو هر رسد بگو باز

خیر برسید و پیش او انداخت | گوهری را که گوهری نشناخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت | گر تو دارم من این دو گوهر جفت

آمد و گوهر شد او روانه | کین دو گوهر به دست تو روانه
چون سعادت به دو سپرد سریر | بخشش افزوده شد چالش جریر

چونکه شد کارهای خیر تمام | خلق از او دید خیرهای مدام
دولت بخانگار ابر کرد | خار خرما و خاره زر کرد

عدل را استوار اری داد | ملک را با خود استواری داد
بر کسانی که آمد خط آورد | رحمت بر کهای بخت آورد

وقت وقت از برای دمخ گرد | ناحیت سوی اندر خت جنبد
آمدی زیر آن درخت فرود | وادی آن بوم را سلام و درود

بر هوای درخت صندل بوی | خانه را کرده بود صندل بوی
جو صندل خوی نکو شدی | جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آنجا لیش روان دارد | بوی صندل نشان جان دارد
صندل ابخوده و درد سر ببرد | تب زدل پاشش از جگر ببرد

صندل از رنگ

صندل از رنگ خاکی عجب است | صندلی رنگ خاک زین سبب است
رنگ چینی چو بگذرد ز حجاب | برزبان بگذرد گرد و درشت

شاه چون این از میان جان کرد گوش | بی ز چشم بد نهان کردش

نشستن شاه بهرام روز جمعه در گنبد سپید
و افسانه گفتن دختر شاه خوارزم

روز آدینه کین مقرنس بید | جامه را کرد از آفتاب سپید

شاه با زیور سپید نواز | شد سوی گنبد سپید فراز
زهره را برج پنجم از قیمش | پنج نوبت زنان به تقدیسش

تا ز نور جشن طلایه رنگ | شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد | چشم ماه و ستاره روشن کرد

شاه از آن جان نواز دل داده | شب نشین و سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش | آرد آوازه اخوشی خویش

پس از آن آفرین که آن دل جوی | خواند بر تاج و بر سریر شه
وان دعاها که دولت افزاید | ایچنان تاج و تخت را شاید

گفت چون شه به بنده طلبد گفت | آنچه از قلب چون من آید رست

حکایت خواجه صاحب باغ

مادرم گفت و او زنی سره بود | پیر زن گرگ باشد او بره بود
کاشنا با مراد هزادان | بود مهمان که جانش بادا شاد

خوانی آراسته نهاد به پیش | خوردنی ها زهر چه آید بیش
برده دو رنگ و زر پرده ای عوانی | کرده ها و کلیچه ای ز ق

چند حلوا که او نمودش نام | برخی از پسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب | از ری انگور و از سپاهان سیب
که در ازها رخش مستان بود | خود همه خانه باز بستان بود
چون به اعزاز آن خورش خوردند | پی آهنگ پرورش کردند
دردم آمیخته خشت و خشت | من و چون من فسانه گوی و چند
بلبلی سرگذشتی از خود خواند | پی از طاق و دیگری از جفت
آدم فسانه نسیم پری کا | شهد در شیره شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی | مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برکشاد از حقیقت چشمه نوش | عاشقان را برآورد به خروش
لب شیرین سخن چو باید بود | که طوطی شکرستان بود
صبحگاه و زبانش آموزی | بوسی وقت مجلس افروزی
اگر از عود و از گل تیز | بود بیش هنر از همه چیز
داشت باغی نیکل باغ ارم | به خداوند باغ او چو حرم
گلشن از بوی خوش عنبر رشت | میوه‌ها چو میوه‌های بهشت
همه دل بود چون میانه نار | همه گل بود به میانجی خار
نه غباری که در گلستان بود | از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز نقطه پرگارش | چار پهلو به کار دیوارش
آب در زیر سبزه‌های جوان | سبزه در گرد آبهای روان
زیر سروش که پای در گل بود | نوا داده هر که را دل بود
از بناهای برکشیده به ماه | چشم بد را نبود در وی راه
در تماشای بچگان باغی | بر دل هر خواجه‌گری داغی
مرد هر هفته زردوی فراغ | تماشا شدی به دیدن باغ
سرو هر بستی سمن کشتی | مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی به جرعه نرگس جام | سبزه را دادی از بنفشه جام
ساقی کرده باغ برگشتی | و زنگه بلبلی و نکهت کشتی
رفت روزی به وقت چیدن کاه | تا در آن باغ روضه باید راه
باغ را بسته دید و چون سنگ | با فغان جفته بر نوایش چنگ
باغ بر شور از آن خوش آوازها | جان نواز آن در دیگران بازها
رقص در هر درختی جوشاده | میوه دل برده برگ جان داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید | جای خاطر نبود جامه درید
بلبلی کو بر آرد سر | ناله‌ای کو برگ باد در
دل بسی کوفت کس نداد جواب | سرو در رقص بود و گل در خواب
کرد برگرد باغ برگردید | در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو باز گشت | رکن دیوار خویشتن بشکافت
شده درون که تماشا کند | صوفیانه بر آورد بانگ
گوش بر نغمه تراند | اندرون باغ رابهانه نهند
شورش باغ بنگرد که چیست | باغ چون بهشت و مغنی کیست
زان گلی چند بوستان افروز | که در آن بوستان بدند آن روز
درون سینه فکنده سیمین ساقی | درون باغ دل نشسته و ساقی
ناز بران حور پیکران چو ماه | چشم نامحرمی مباد درا

چون درون رفت خواجه از در باغ

چون درون رفت خواجه از در باغ | با خدمتش کنیزکان گستاخ
همه بر دوختند چشم بدش | در دو دیده نهشتند پسندیدش
خواجه در داده در آن خرابی | از چه از رخت که کاری
جدا از او رونقش بحکم عجب | بانگها برزد وزد در شب
کای زد داغ تو باغ ما خشنود | چند بهانه شب باغ چه سود
چون به باغ کسان درآیه دزد | زونقش بهشت به عیار نرود
ما که تنهی چوب جستیم | شاید از دست و پای بستیم
تا توانی نصب زن ادا پرکار | در کناری درآید از دیوار
مرد گفت که باغ باغ من است | بر من این داغ هم ز داغ من است
یادری چون دهان شیر فراخ | چون درآیم چو ره ز سوراخ
هرکه در ملک خود چنین آید | ملک از و زود در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند | و از شناسای باغ پرسیدند
با خدمتش در آن گوای راست | مهربشت و داوری برخاست
صاحب باغ چون تو خواجه شد | هر دو در اول بعد چه شد
بود خوب و جوان و داده کرای | زن که این دید او فراز آی
آشتی کردنش روا دیدند | زانکه با جنبش آشنا دیدند
شاه گشته از آشنائی او | سی کردند بر رهائی او
دست و پایش زبند بگشادند | بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش | هر دو یکدل شدند در کارش
پس عذری که خصم یار شود | رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنه بستند | در نشستن چو خانه بستند
بازگشتند قصه‌ای دراز | بنشسته بیش خواجه باز
کاین باغ چون شکفته بهار | که از او خواجه باد برخوردار
مهمانیست دلستانان را | ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوب رو که در شهر است | دیده را از جمال او بهر است
همه جمع آمده درین باغند | شمع بزم و در دلش باد غند
عذر آن را که با تو بد کردیم | خاک در بکوزه خود کردیم
نیزه با جای نرا بجز ام | تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کنج بنه باغ | شاد در ببین در این گل قبا
هر بتی را که دل در و بندی | هر بروی نهی و بپسندی
آوردیمش کنج خانه تو | تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن به گوش آمد | شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی داشت | طبع با شهوت آشنائی داشت
مرد بود از دم زنان بشکفت | مرد بیش مرد بیش ره نشکفت
آنچه سنبلان سیم اندام | پای بردند بر بهانه تمام
تا بجائی رسیدندش آورد | که بر آنجای دل قرار آورد
جز که بدان قصر بهشت | غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت با دو کس | بازگشتند رهبران زپس
بود بر طاق غرفه سوراخی | روشنی یافته درو شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ | چشم تنگ و دیده و آب فراخ

کرده بر اطراف گل جنت تنگ   سیم ساقی و نار پستان تنگ
روشنان چراغ دیده همه   خوشه از میوه رسیده همه
هر عروس از رده دل انگیزی   کرده بر بوی خوش شکرریزی
ارده‌ها رسیده بر کشمش   بر ترنجی رسیده نارنجش
بود در روضه گاه آن بستان   چمنی بر کنار سرو بستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام   حوض کوثر برو نشسته غلام
شد آن جواب دیده براو   ماهیانش تهم نه دیده براو
گرد آن ایوان آن افراشته   سوسن و نرگس دمی رسته
آمدند آن بتان خرگاهی   حوض دیدند همه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان   و آب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکشان   گره از بند قرطه بازکشان
ماه‌شان در آن دلاوری   خواجه را کرد ماهی انگیزی
ساقی است نبید میگردند   برهنه گشتند میگردند
جامه کردند و بی نقاب شدند   و از خجلت چو دُر در آب شدند
می‌زدند از نسیم بر آب   می نهفتند سیم در سیماب
ماهرویان روانه هم در آب   ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد   هر گیاهی بهشت برخیزد
ساقی بر بر در افشردند   نار و نارنج را نگه کردند
این شد از تار قیرسانه   وز بنفشه زلف می‌شانه
وان بر زلف و ساق در آب   کوه منکف دمیده دیده ز حیف
سپوزه همه ستون انگیز   گشته فرهادوار خیز تیز
جوی شیرین که قصر شیرین داشت   بر بر آن حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود   طاقت و بار که نه هست چو بود
بود چون تشنه‌ای که باشد تشت   آب چند برو نیابد دست
باتو صبری که ماه نو جنبد   بر جهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سرو قامتی می‌دید   قامتی نخب مثی میدید
رگ جانش ز خون دل در جوش   از برا انداموی کشیده به هوش
لب ساده چو در دهن زنخ   آنچه دانا چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ   رخش از رخنه‌هاش از سوراخ
لیک بارش گرد گستاخی   از چه از ره تنگ سوراخی
نشسته او در آن حوالی کوشید   چون تیمیز و دید بار نشد
همان کون پرنده بوسیده   بر سر همان خوش بیده
در میان برد و لعبت جنگ   پیش روی خوش همه زنگ
چابکی باقبال عقب او   زلطی ناگزیر که لب او
غمزش از غمزه تیر پیکان زن   خنده‌اش از قند شکر پاش زنخ
اوفتاده چو سرو در پاسش   نار و در آب و آب در پاسش
نجری هزار دل برده   هر که دیده برابرش مرده
چون برین سان زنان داشتی   عشق شبا روح کشتی
خواجه ز نشته جان از دور   فتنه را که بندوان بر نور
گرچه بودند همه چون ماهی   او در آن شهر بود چون شاهی

زاهد از راه رفت بنهاد   کافری بین ز بی‌پناهی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم   کاتش برق بود شان در خشم
و آهو انگیز آن چنان بودند   آهوانه ابیوزر نمودند
آمدند از ره شکر باری   کرده از غضب کوه داری
خواجه را در جاگه دیدند   صاحبانه ز کار پرسیدند
گز همه بستان جوز نژاد   میل تو بر کدام نوع باشد
خواجه عشقی که در سینه آورد   درمیان دو نقش نهاد آورد
این نگفتند و زود در جستند   گفتی آهو شیر یامستند
آن پریزاده را به بوی درنگ   آوریدند با نوازش چنگ
بطرافی گل کمان برد   گر برد زان و تحفه جان ببرد
طرفه را چون بطرفه بنشسته   خوفه را طرفه بین که در بسته
خواجه زان بی خبر که ادامش   بازکار و کار را سهل است
وان نه جنگ زن که چه بود   کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو دایه   قصه خواجه ز و بنده نواز
آن پری پیکر سینه دیده   دل بر او بسته بود نادیده
چون درو دید از و بهی نبود   هیچش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر دل شکیب آمد   با بهی سه و در عیب آمد
گفت نام تو چیست گفت نور   گفت چشم بد از تو گفت دور
گفت پرده چو پرده گشا   گفت شیوه چو شیوه گفت ناز
گفت ای دهیم گفت شست   گفت یا بوسه گفت حاجت
گفت آید بدست گفت زود   گفت و آری مراد گفت بود
خواجه را جوش شهوان برخاست   شرم رفتا ز از میان برخاست
زلفه دلبر گرفت چون چنگش   در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و کار ز شکر ببرد   از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی   و آدمی گرمی شد از تیزی
خانه نازش چه راه نازد   هر از آب حیات بردارد
چون در آمد شتاب بر گوهر   زیر چنگ خویش کشید زود
جای گریست بود و هیچ نیافت   خشت برخشت رخنها بشکافت
خوفه دیرینه فرود آمد   کار ایشان سبد تباه آمد
این ز آواز و آن بوی جست   این از این سوخته آن از آن برست
نادیده شان بران سرا   دور گشته از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن همراه   رفت در گوشه غم میخورد
شد گریزان گشت با یاران   برده ابرو که او چو غمخواران
آنچه از گذشته پیش نهاد   چنگ را برکنار خویش نهاد
نادچنگ را چو سید اگرد   عاشقانه زنا لشید اگرد
گفت از چنگ من بنالد درد   با دو خستگان چنگ دارد
عاشق آن شد که خستگی دارد   در سستی شکستگی دارد
عشق پوشید و چند دارد چند   عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقی بر آرد دست   صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه برخون عاشقان خواست   توبه بر عاشقان گناه خواست

عشق با تو بر نتابد نبود   توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم   عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم

ترک چینی چو در زلف شب   حبذا این شب سیه برخوَرَم
آن دو گوهر که رشک گنج نبود   در شب ماه و سماع خوش بود

در دل خواجه شان که در دو چراغ   شد ادای رسیده بود دماغ
یوسفی زاده کرده ره جست   چون زلیخا زد امش برست

باز جستند از حقیقت کار   داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو نشو رکار او خوردند   بازنده بر کار او کردند

کاشکی بنجاگه وطن سازیم   از تو با کار کهن نیرداریم
بگذاریم بر بهانه خویش   لکس شب رود بگانه خویش

گر انان را که دلبر نست   هستی در کار گیری چست
روز روشن سپید کار بود   شب تاریک پرده دار بود

چون سخن گفته شد روانه شدند   با شبان باز رفت از شدند
شب چو زیر سمور افعی   گرد پنهان در اوج بر طاسی

تیغ بر تیغ ابر آری گشت   جوشن شب هزار پاره گشت
آمدند آن شبان وفا کردند   وآن صنم را به دو رها کردند

سر تشنه بجوی آب رسید   آفتاب با مهتاب رسید
خواجه را در عروس عشاندام   خون بکوشش آمده بجیش کام

وانچه گفتنیست برش بگیس   با تو گفتم نبود بالله وبس
خواست تا در حبل شفه شود   طوق با طاق هر دو خوشه

گر به وحشی از سرشت نمی   دیده بوسی ز گنج سوداهی
حب بر بوسش بر زمین   لرزه در دو تا ر زمین

هر دو جستند دل رسیده رها   آب در دل خاده ... دریا
او گشتند رسیده بجام   مایه بخت بین که چون شد خام

نوش لب رفت پیش نوش لبان   چنگ را برگرفت تیم شبان
رود بن برکشید ...   خنده لعل او ...

چین آمد نشست بر سر شاخ   روز بازار عیش گشت فراخ
با فغان با نوا مطرا کرد   شاهی آمد در دو تماشا کرد

جام می دیده برگرفت بدست   سنگ افتاد و جام را بشکست
ای بتا راح برده ...   جز تو کار من نگردد راست

گرچه با تو ز کار خود خجلم   تا تو هست برحساب ... دلم
راز داران پرده رازیش   الکی باغ ... از رازیش

باز رفتند و قصه میخوردند   خواجه را جستجوی می کردند
خواجه چون بنده کان را ... دید   برکش ... کرفته بزد

در خزینه بجوی یاری نیک   زر بیت ده بیاده سرو فلک
جز ... انجام ...   برد سینه ورنوش ...

باز جستند انچه داشت نهفت   یک بیک باد در از در ... گفت
فرخ گشت آن نهفته کار آرا   گو بیازی رسید یاران را

باز رفتند و راز گفتند   آب گلرا بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز   مهر نو کرده مهر باز

خواجو کی ...

خواجه رخش گرفت در دریش   تا بجایگه ... خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت   بسته بر اوج آن درختان تخت

زیر آن تخت پادشاهی تخت   عنبرین تخت گاهی ساخت
دلستان را بمهر خویش گرفت   چون گل اندر کنار خویش گرفت

تازه سروی بدین خرامانه   چون سخن بر لب ... ره
در کنارش گرفت و شادی کرد   سرو با گل قران بادی کرد

خواجه را مهر در ... آمد   دست بر کار و پای رفت زکار
مهره خواجه خانه گر شده   هم لب طشن گرد ... برشده

چون بر آن قلعه شد گشاده   آتشی را باب خشک ...
سرکش دستی گوزنانک نمیه   دیده بود ... چه

گرد چون مرغ از زمین پرواز   از که و ماهی رسید بکار
بر زمین آمد آنچنان حبسی   هرکه دید بانگ چون طبلی

بانگ آن طبل رفت ...   طبل وانگه چو طبل طبل رسیل
باز بانگ اندر اوفتاد بهوز   آهو آزاد شد ز پنجه یوز

خواجه بند بست آمد ... جنگ   شحنه باکوس و محتسب با ...
کفش بگذاشت راه پیش گرفت   باز دنبال کار خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار ...   پیش آن بچگان پرده نشین
چون زمانه ... دو نمود درنگ   پرده در گشت و ساخت پرده جنگ

گفت گفته عاشقان باری   رفت باری بدیدن یاری
خواهد گر را آرزومندی   باید از وصل او برومندی

ورگل برش گشته چنانکه ...   مرغ گل در کنار سرو روست
از رهسپند ورنگ نیش   سیب و ناری خورد ...

دست در گنج در دراز کند   تا در گنج خانه باز کند
بطرز ... بر آمیزد   بر طبر خون ز لاله خون ریزد

تا که آورد تشنه ...   تا غلط شد چنان ...
مانده پروانه را ...   تشنه گشته ز آب حیوان ...

اگه غره ... باری   غره ز آن بربت اندازی
تو مرا پرده کج دهی ...   نگذرم با تو من ز پرده راست

چون غزل گفته شد ز ...   تو خبر جستند هم از آن
سوی خواجه شدند ...   باز جستندش ...

شرم زو گشته دل رسیده ...   بر سر خاک ...
نوازشگری و دلداری   باز گفته از جهان خواری

حال پرسیده شد حکایت کرد   آنچه در دو تیغ آورد دو درد
چاره جان رنجهای ...   مرهمی ... دل ریش

بر دل ...   با دلبر ابو ... دل دادند
کز این کار کار ...   مهربانی ...

وقت کار ...   کاشکی اینجا ...
با خود ...   پس ...

آمد آنگهی ... کار   پیش آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترک تازی کرد   خواجه را یافت دلنوازی کرد

آمد از خواجه بخشم بر دست / خواجه کان دید خواجگی بگذشت
سر زنش کرد چون سگ بستان / جست منقوله در آن بستان
بود در کنج باغ جای دو در / یاسمین خرمنی چو گنبد نور
بر کشیده علم به دیواری / بر سرش پیش رو بدین غاری
خواجه زین بوستان بار کهی / ساخته اندر میانه کارگهی
یاسمین را زهم دریده نه / نازنین را در او کشیده باز
بنده زیرش نشسته دو شرم نهفت / بنده زیری در که شود کشت
خرمنی گل در آورید ببر / مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان زرشته سوز / بازی باز کرد کبک گریز
روبهی چند بود درین غار / تیر نهاده از برای شکار
گرگ آورده رای بر بستان / تا کنده رو ترزد گربستان
روبهان از حرام خوارگی / کافتی بود سهناک و بزرگ
نهرت شد گرگ از پس / راه ایشان بزد بخواهشها
برده بیند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه را بار که فتاد از پای / دید گرگی بجست از جای
خوند نیشگان چه واقع داد / سو بسو میدوید خاک آلود
دل براندیشه و جگر پرخون / تا چگونه رود زباغ برون
وان دو نرگس برابر افتادند / کالبحان نازه گرش داده‌اند
دهن و لبرش گرفته تنگ / چون دری در میانه دو نهنگ
بانگ بر دی زدند کین چه حرمت / در خصال تو این چه ابرنست
چند بر هم زنی جوانی را / کشتی آگینه مهربانی را
با خوبی زردی و سازی / گنده مجلس چنین بازی
چند بازیش رها کردی / چند بر نیم کیب کردی
ادبو کنه عذر با میخواست / نشنیده‌اند از حکایت راست
بازیکه رسید خواجه فراز / صبح را دید در میان دو گاو
در خجالت زنش کردن / زخم این دقفای آن خوردن
گفت زنهار دست از و دار / باز آزرده را میازارید
گرگی ای درین جانست / سوی فعلان کشید باید دست
کو هرا و زهر گنه پاک است / هر گناهی که هست از من گشت
چابکان جهان و چالاکان / همه شد بنده پاکان
کار ما را عنایت از ما / از خطا داده برده بخطی
وان خطاها که کرد ما را خرد / اتقی را باتقی میبرد
بخت ما را چو بار سانه داد / از جهان کار بد رهاند داد
اگر دیوش ز بخت بد نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از نیجا خرا مراد بود
با عروسی بران پری چهری / نکند هیچ مرد به مهری
خاصه آنکو جوانی دارد / مردی و مهربانی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نوان رفت بازپس گاه
کس ازان میوه دار برنخورد / که در چشم بربه بد نگرد
چشم صد گونه دام ودد در باغ / خاک از ایجا شدست بر سرها

[illegible]

آنچه شد حادثه آن نگفتم / وانچه دارم به دو زبان گفتم
توبه کردم ب شکار رهان / در پذیرم ز گرد کار جهان
که اگر در اصل بود تا خبر / این شکرلب بود شکار ربد
مجلس عروس خویش کنم / خدمتش آنچه بود پیش کنم
کار جهان که کار او دیدند / از خدا ترس بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر جهان عقیده پاک
که در دو چشم نیکوی کارند / و در سرت بدیش نگه دارند
ای لب رنجها که رنج نبود / رنج بی هیچ شده در جت بود
ای لب ورد ما که بر مرد است / همه جا دارو ای در آن درد است
باز گشته بگان از ناز / خیر گشته زرنج تعب باز
چون برآمد زکوه چشمه نور / کرده از نرگس چشم بدرا دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را شبهه برده ز باغ
خواجه بر زد علم سلطانی / دست از بند و بند و فرمانی
زاتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون سپیده آمد از وفا داری / کرد مقصود را طلب کاری
ماه دو شینه را رساند بمهد / لب کابین چنانکه باشد عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر بجستی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال / وانگهی خورد از و که بود حلال
چشمه ای یافت پاک چون خورشید / چون سمن ساده و چو سیم سپید
از سفیدیست روشنایی روز / و ز سفیدیست خور جهان افروز
همه رنگی بعیبی آلوده است / جز سفیدی که او نیالوده است
هر چه زآلودگی شود نومید / لب بیالاید و رخنه سفید
در پرنش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه نخچ نواخت / شد در آغوش خویش چابک تاخت
همچنین شب بسی بساز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
روی این بهمان گنبد / کرده در های نیک گنبد باز

گفتار در خبر پادشاه
بهرام از حالات زیر دستان

چون ز نسبت مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد / همه سیلی چو سلسبیلی شد
سنگ ترکشته چو کهعودی بوش / نافه خرگشت دادنا فه فروش
اعتدال هوا بفیروزی / رخت روشن عالم افروزی
باد نوروز از قبای تو / بار یاسمین نهاد جان گرو
رستنی سر برون زد از تنگ / رنگ خورشید گشت زینه بتک
شبنم از دیده ابر شبت / گرمی اندام زهد بر شست
برف کافوری از گریوه کوه / روز را زآب دیده داد شکوه
سبزه صیقل زده و جنبش را / داده سر سبزی از خیش را

نرگس از چشم خواب آلوده / هر که چشمش بدید خواب ربود
باد مشک از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه باد بانه زده / جعدش از راه شانه زده
چشم نیلوفر از شکوه آب / جان در انداخته به قلعه آب
غنچه‌های نو از شکوفه شاخ / کرده لؤلؤ چو برگ لاله فراخ
سوسن از هر تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامه‌های بهار / به قبایت ستاره کرده نثار
شنبلید از سرشک در دیده / زعفران خورده و باز خندیده
کاب الوجی گل آب حیات / بر شقایق بجوی نوشته برات
برگ نسرین بگوهر آموده / شاخ سوسن بتوتیا سوده
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیو را تافته به بر سر دوش
گشته هم برگ و هم کیا رنجی / این ابلق شده آن ابقر اسمی
سنبل از خوشه‌های مشک آمیز / بر ورق گل دهد عطسه تیز
داده خیری بشرط هم عهدی / یاسمن را خطوط بی عهدی
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش در رده ز زر سیم
بوی سیسنبر از حرارت خوش / عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه از چشم کامبخش ناز / مرغ با گوش پیل گوش براز
ارغوان یاسمن برابر سپید / رایت افراشته سیاه و سپید
زلف بید برگ باد خزان / شاخ بر برگ بید دست کنان
گل گرفته در نهفت هی / خاک چون باد در هواخواهی
آواز کشیده چو گوش / هر شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل لب سبزه سیدانی / نوبت زنان سلطانی
بر سر سرو بانگ فاخته‌گان / چون طرب رود دل نوازان
نای قمری بناله سحری / خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر هوا گشت / کرده تقطیع چنبهای بهشت
زندوان از بهشت نامه نو / ورد آورده خوانده جو بجو
عندلیب از هوای سبز آبیک / گشته با رنگ چون ابریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بسته شده / مرغ و ماهی نقش ماسته شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی
آن نمودار عهد کیخسرو / گنبدی زآسمان فرخ پیش
هم بناگاه رسید یکی جست / راهش صادق عهد پکرت
چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شه ولیش چون در بهشت فراخ
گرد بر جسته تا آذین / کاذین کرده بود دبیر
گفت باز از نگار خانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند مهمان شاه را فغفور / شده دیگر ره زنگ عهد دور
چند بیاراده غالبانه چند / زهره اندرون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده بموج / تا بجوی رسیده موج بموج
سیل آمد گرفت صحرا را / بر هنگی در وجو دریا را
گرچه این مرغ راند از اوج / دوستان خون ما خورند لمعات
شه جو آن گشته بی نقاب / درجا دیه غایب خوای

چشم زاکه بر سر آید و آرام / دهن از زی کشیده در انجام
رای آن زد که از کتاب دوال / خصم را چون ببرد آرد پای
جز گنج و سپه نه بد شاه / کانت ایضرت گنج و سپاه
هم نهی دید گنج و اکنده / هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق در پنجه فلک بند آن
شه شنیدم که دست دستوری / نا خدا ترسی از خدا دوری
تا مو خود کرده زان جریده بخت / راست روشن دیانه رهش سخت
روشن در آهنی بس باریک / آهنی گرد روشنی تاریک
داده شه را بملک نام غرور / داد و تبلیغ ملک می دور
با وزارت نگو ورسی بود / او وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو زرد ورزرنگ / راست پنها و روشنها بود
شه چو مشغول شد بنوش و ناز / او به بیداد کرده دست دراز
فتنه جست معنی مبرخت / مال بحبت و ملک می اندوخت
نیب شاه را به در وزیب / داد و ترکیب ای فتنه فریب
گفت خلق از پی طلب شده نم / شوخ و گستاخ و پی ادب شده اند
نحس باز راه بیرون آن / داده بر کار باد ترثان
کرد تالیف آن برای و هوش / ملک رحشم به بالد گوش
مرد مانی بدانه و به گهر نه / یوسفانی زگرگ و سگ تر نه
خاکیانی که زاده زمی اند / دو کانی بصورت آدمی اند
دو کان بر غا نظر نهند / حکم را خون تیغ بر نهند
خوانده بلشی زر آن مغز دکان / که سیاوش چو دیدار و دکان
شاه جمشید غار چون کردند / مرد را آبه از چون کردند
کسان حوضه است بشان بر / گند آب از حوض مانده دیر
آب گز خاک تیره وش گردد / هم به بیر خاک خوش گردد
چون سیاست ز پادشاه نبود / پادشاهی بر او تباه شود
از نشیبی کو سیاست بگریزد / دشمن دد دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون کند از زرنگ پای فراخ
چه آن کن که در سیاست کوش / تشکی رونق ریاست کوش
تغری باشتاب کس / کس خود تیغ آشنایی کس
شه با بید مات او دست / من چشم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و زمن تدبیر / هر که کوه برکشید تو در بگیر
مختشم را بمال لیش کن / پادو مرد را چون سطالش کن
بنگ دوست هر دو بر نوش / از بدان جان ستان بکان
غارتی خلق را بجاه و بجز / تا بنا بخشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خار بود / ملک پیوسته برقرار بود
تا شه زرد و سرمستی / کرد با او بجور هم دستی
بجائی که او فرد هوش رای / جور سکر به بر رعیت شاه
ناسپهری که خواری از قدر / آنچنان را بچشمش نبود
در سنگ که پا فتنه دید / سیکر فتنه و خانه میر دند
دو دره شد جز فقیر نبود / سیمی جز گرفت و گیر نبود

نام آن ملک باندک سال / انجمن را نه ملک مانده نه مال / همه را هست راحتش از کم و بیش / رفت رونق شده بر شوکت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در و دیوار خانه کس را چیز / اوفتاد از کی نه از پیشی / مطبخ نرگسی بدرویشی
خانه داران زجور خانه بران / خانه خویش مانده برد گران / شهری و لشکری زحال شده / همه آوار گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار مانده و کشت / دخل را کس نه داد کی نوشت / چون دواب خواب شده حالا / دخل شاه از خزانه شد خالی
شاه را چون لب از کردن جنگ / گنج و گنجینه بود شد و تنگ / هر از ایکان یکان بدرست / یک بیک حال آن خرابی جست
کس نه بود وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت و آنچه رفت بروز / هر کسی عذری آورد و بگنجید / لیکن نهی داشت گشت وآن گنجید
بر زمین هیچ دخل و خانه نماند / لاجرم گنج در خزانه نماند / شد زیکشتی و ده تا / ملک شاه از میان خالی
شه چو نشنفت بود فرو آید / عیبهای خویش باز آید / شاه از آن بهانه سیر نگرد / لیک یوقت جنگ سیر نگرد
از بگنبد جفا شب / گرچه هر که باید اندیشه / روبهان کار خویش بزد / چند خود را زمانه پیش برد

رفتن بهرام شاه به شکار و دیدن سگی که او را بدار کشیده و چوب زده

شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / گهواره برون شدی بشکار
صید کردی و شاد باز شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی / چون شد آزرده زغم عنان گردش / رفت آمد بسوی صحرا بش
یک تنه سوی صید رفت برون / تا ز دل غم بکوه شود بیرون / گرد صید بی چو گور پیش دوی / قصه راحت برد ز غم رهایی
چون رسید چنگ دوری روزگار / خواست تا سوی خانه گردد باز / از تنگ و تاب اگر نه بود / سوختش از تشنگی که چه بود
گرد برگرد از زمین ... / آب نایش جست مگر یابد جست / دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده بر کشیده ماه
کوه بر کوه هیچ ... / بر صید ملک هیچ ... / گشت آمد دیگر چو آتش ... / از فروزندگی آب شاید جود
چون بر آن دود رفت گاه چنین / خرگه ای دید بر کشیده چند / گله گوسفند هم ناگوش / گشته در اشک بی بیخی چو پیش
سگی آنجا بزشاخ درخت / بسته چون سنگ دست ... / سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهر انگیز
پیر چون دید میهمان برخاست / بر پرستش کری میان در بست / چون زمین میهمان بزیر کی / واسمان را لکام گیری کرد
ایستش پیشکش در آورد / وانگه از پیش خود آورد / هرچه در خانه داشت ماحضری / پیش آورد و کرد دلبری
گفت شاهست اینکه خوانها / خفت در خورد چون توجها / لیک از ابادی بخلاف ادب / خوان اگر نیست معذورت

شه چو نان پاره شبانی دید / نزی آب خورد و دست کشید / گفت ای پیر کی خورم ز نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست
گیر سلسله بسته چوب / بر خاست گرگ بند چو رست / برکشید نگاه زبان او / گفت آنچه رفت موی موی

این سگی بود پاسبان گله / من به او کرده کار خویش یله / از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهمنشینی او
بر امانت خیانتی پرداخت / وآن امینی بکاه بی تنور داخت / رخصت آنکه گرگ خواهد برد / از چنین سید جان نخواهد برد
گرگ گله دور و دستی حال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال / من به وداده مزد و خانه خویش / خوانده و او رانده سگ شبانی خویش
از بهر دان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز / گر من از دست رفتی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گرشدی بنشستی من شهر از / گله را او بخانه بردی باز / چند سال او وفاداری کرد / راستی داری و درستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را نقش بر زدم بشمار / هفت گوسفند کم دیدم / غلط در حساب نرسیدم
چند گهگاه چون شمردم باز / هم کم آمد بس نکشم راز / پاس بندم برای او هوش / در خطا گمان بنا نهادم گوش
گرچه بیدار بستم شبهای / نه هیچ شب هوش گشت / وان سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
وز جهان گردش شمار درست / هم کم آمد چنانچه روز نخست / هر شب فاطمه بهم می بود / گله گوسفند کم می بود

داده و رنج خویش می‌پرداخت / چون یکی کان با قضا پرداخت
تا بجائی که حاصل صدقات / آنچه ماند از پس سند زکات
او فتاده من از سپاهش نه / از گله جاهی بجو با شد نه
زر و گردان عشم درشت مرا / در جگر کار کرد و گشت مرا
گفتم این رخنه گرچه جسم بدست / دست و کار گدام دام ...
بسکی این چنین که شیری کرد / گفت کین تشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر گشت ره آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده پا آشوب
داده گرگ را زد و رودم چست / کامد و شد برابرش سگ مست
خوانده سگ را ایلیک زیانه پیش / سگ در ایش بهر تا پیش
گرگ بگشت و گرد می‌خاند / که دم و که دو بر زمین ساند
حالت بر برین گرگ گشت / کام دل راند و رفت آنگاه رفت
گرگ چون رشوه داده بود پیش / جفت حق الفقدم و دفتر پیش
کو سفندی که بس گله بود / پیش از بار دنه آید بود
بر دو خورد او پس بگزین نفسی / وین چنین رشوه خورده بود سگی
سگ چون شهوه که براند / گله را بدت گرگ یا بد
آن گله را که کار سازی کرد / در سر کار عشقبازی کرد
چند نوبت خوام و تحسین / این خطا کرد و ببکید شتش
تا هم آخر گرفتش با گرگ / ببستش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه سیاست / تاکند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ را نهاد نشست / تکیه قصاب گوسفند من است
هر که با محرمان چنین کند / همچنین بر روی آورن کند
شاه بهرام از آن سخن در شد / عبرتی بر گرفت سهبانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود که این شبانی هم / شاهی آموخت رهی نه بر
در شود از این گلب من / می شبانم گله جنب من
چون بماند پیش کار درست / از این رخت باز باید جست
وین دو دستور بلکه پیش دست / در حفاظ گله این من است
باز پرسم از او که لشکر گو / عالم از جنت بشت خبر گو
تا گوید که این خرابی چیست / این جنین دو نامور پا چیست
چون بشهر آمد از تماشاگان / خواست شروح باز دیشگان
چون در آن روز نامه کرد نگاه / روز بر وی چو ناوک سیاه
دید سرگشته بجهان مظلوم / نام هر یک نوشته بر طوم
گفت در هر جای ماتم و در / کش ازو شه شقاعت از دستور
نامه را بجوز بر کرده / بیکی بی نام خواد کرده
شاه دانست کان چه شور است / از در خانه تقصد خانه بست
چون مسلی که گله گرگ ببرد / شیوه گجخت باشبانه کرد
چون سگان درسلی جان بابند / بجوو شند چو که بجو شسند
مصف دید بار داستین / روز ها در زده که داستین
گفت اگر بائش منصب خویش / کس نرجس چو بار دیش

چون ز بخت کند درش راه / در شب تیره به خانه تو بر
با مدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح گرزخی دو شمشیر ی / داده را از خون خود دیگا
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدر کار خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او برگشت
گفت کاین ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراکندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من بردی / پای در خون هرکس افشردی
از رعیت بجای کاسه خراج / که گرفتی کلاه و تاج
خوی تو گه بهشتی از یاد / خبر ترکت زمین کو برشاد
هست بر هر کسی نهفته تو پیش / کفر نعمت ز کفر هست بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را نساندی هیچ / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چو گمان بردی که وقت شراب / خانه خانه مرا ربایند خواب
رخنه سازی تو دست سنانرا / بشکنی پای زیر دستان را
به شش خاک بادا گر بهرام / تیغ خویش کند چه گیرد جام
از خود و خصم باده دردود / سیم چون از سپهر گود
زین سخن صدهزار چندین گفت / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا بنادرست / سوی زنجیر دوانیدش زشت
از عامه کند گردنش / وانکه بند و بند کردندش
پای در کند و دست در زنجیر / انجمن کس بزیر بند وزیر
چون بهرامان در آمد / شه منادی روانه کرد شهید
تا سپهبدان در آن خبر / دادخواهند شده درشان داد
چون شنیدند جمع خیل سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
هم بدان بهر رسته گشتند / از ده مارا یاری گشتند
شه ز بیدادیان چنین فرمود / که دل درد اگر خون آلود
هر کسی جرم خود بدید / بند خود را بدان کلید کشید
بندیان ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آنجمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی که تو چیست / از کجا دود دود دمان توگیست

گفتار در آمدن مظلوم اول در نزد بهرام شاه و حال خود گفتن

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن ز زخم های درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و برگ جهیز / همه بستد حسابت دست ستیز
هر کس از خانه دو جوانه او / سوخت بر چین زند کانه او

چون من انجم خورش و نغز | زان جنایت برا گرفت وزیر | کو هوا خواه دهستان بودست | تو همی دادجستان بودست

خواری بنده را اشارت کرد | تا مرا نیز خانه غارت کرد | بنده بر پای من نهاد برو ز | کرد بر من سرام را چون گور

آن برادر بجور جان برده | وین برادر بدست و پا مرده | کرد زندانیم کنون سالیست | روی بنام مجسته تر حالیست

شاه را چون ز گفت مظلوم | آنچه دستور کرده شد معلوم | هرچه دستور را ز وجارت رد | جمله با خون بجا بد و سپرد

کرد آزاد دو لوشی دادش | بار شغل خود و نوستادش

گفت در آمدن مظلوم دوم نزد شاه بهرام

گر دشمن دو بود جای دراز | در زمین بوس شاه بنده نواز | گفت با غیم درگیا بود | کاشت انش روشنا بود

چون لب باغ بهشت سبز و فراخ | کله برکلا میوها بر شاخ | در خزان داده نوبهار مرا | وز چه برمانده یادگار مرا

روزی از راه و نشین داغی | سوی باغ من آمد آن یاغی | مهمان کردمش بمیوه وی | مهمانانه سرای خدمت وی

هرچه در باغ بود و در خانه | پیش او بردم شکرانه | خورد و خندید و خفت و آرمید | ور شراب آنچه خوبست آن شه

چون زمانه بگرد باغ بگشت | خوبست کز عشق باغ کرد دست | گفت بر من فروش باغ را | تا دهم روشنی چراغ را

گفتم این باغ نیست که جان منست | چون فروشم که خنده آن منست | هر کسی را در آتشی داغیست | من بیچاره را این باغیست

باغ بنده ارکان لست حرام | من ترا باغبان و حلقه غلام | هر کجا که قدست بباغ شتاب | میوه نوش باده خور بر لب آب

و آنچه خیز داملیع جو منی | جنت آرم بدست سیم تنی | گفت از ین درگذر بهانه مساز | باغ بفروش و جست واده باز

هیدلب رشد بشور و شر | باغ بفروختم بزور و زر | عاقبت چون زگفته شد برست | تهمتی از دروغ برمن بست

تا بآن جرم از جنایت کیش | باغ را بستد از من درویش | وز پی آنکه در ظلم کاه | این ظلم سب درهم برشاه

کرد زندانیم بزیج و وبال | و همین را نگیه رفت دوسال | شه برو داد باغ و کرد آزاد | خانه و باغ داد و چون بداد

گفت زندانی دگر باشاه | کز امرای هر که خواهی را

گفت در آمدن مظلوم سیم نزد شاه دادگر

بنده بازارگان دریا بود | روز یم زان سفر طلب بود | رمی گرگهی بر دریا بار | میوها دیدمی در آن بسیار

چون شناسا شدم بدانا | در بدو رنگ در در یا | لولو ها چند او شاه جنگ | سنجوانم سحر برونق و رنگ

ادم آهوی شسته حوصله پر | چشم روشن بران علاقه در | جو هرم کان علاقه بغزرشم | وز بهاگه خورم کهی پوشم

[illegible]

چون وزیر گفت خبر بشنید | کو رهست عقد مروارید | خواست از من وزیر باصد شرم | در بهانه گفتم بسی آزرم

چو که وقت بهار رسید فراز | کونه کونه بهانه کرد آغاز | من بهانه خواستم بعقد ورد | او نیاورد و خوب بهانه نمرد

روز کاچند از بسیاه سپید | غوره بر غوره داد و من نومید | آخر الامر خواند معب تم | کرد با خوبیان بزندانم

برگ بهرگی بهانه شمرد | کان بها را بدان بهانه برد | عوض عقد من که برد از بست | دستها با بم بعهد باد بست

او زمن گوهر آورید بچنگ | من از او در شکنجه ماندم چو سنگ | او در آورده در شکنج کلاه | من صدف وار مانده در بن چاه

شه ز گنج وزیر به گوهر | کو بهرش باز داد با زیور

گفت در آمدن مظلوم چهارم نزد شاه عادل

چاره این شخص با هزار هوس | گفت کای در خور هزار هوس | مطرب کشتم خوب و جوان | بلطیف خوش او چو آب روان

مهربان داشتم نو آیینی | چینی حکه در دو برچینی | روشنش از ماه روشنی برده | روز چون شب برابرش مرده

کوکبی گشتن بدا نفس | سرو را لوح ورد دستانش | هیچ را نام کرده کین دشت | نوش در خنده و کین شکر شدست

خو چشن از نهیب روز بیاروی | خانه پنج برده در زیر زری | در دولایت درم خریده من | ورد با خشان داده دیده من

از من آموخته ترنم نای | ز دلش دلنواز در روح افزای | بر دو با یک دگر زنگ خانه | کرده صحبت چو شمع پروانه

من بر و زنده دل چو شمع و چراغ | او من شادمان چو سبزه بباغ | روشنش در دست چو شمع از نور | راست روش زنده که روشش اذو

شمع را در سرای خویش افروخت | دل بپروانه را آتش سوخت | چون بر شتم از خدای او | را خستم بر وشنای او

بنده برمن نهاد خنده خند | بینی شحنه را ببايد بند | او عروس مرا گرفت ببند | من بزندان بصد هزار نیاز

چار سالست کز نشگاهی | داد دم چه که بدین زاری | شاه جای بدو سپرد گنج | نه همی حکه با هزاران چیز

بر عروسش داد شیر بها | با عروس زنده کرد رها

گفت در آمدن مظلوم پنجم نزد شاه

شخص پنجم شاه پنجم گفت | کی فلک با چهار طاق زجفت | من رئیس فلان رستاقم | از سلطان حضرت شاهم

شد بشلم که شور آزاده | حلقه در گوشش من بمولانه | داده بود ایزدم بدولت شاه | نعمت و حشمتم ز مال و رفاه

از بد جان ور آزادی شه رفیق | کردم آفاق را شادی رفیق | از دعا زاد راه میکردم | خیر از بهر شاه میکردم

خرم و تازه شهر و کوی منند | اهل دانش نهاده روی منند | داده از ملکت فیروزی خویش | هر کسی را براه روزی خویش

شکرستان ز من فراخ درم   چو کمان سیر و چو زاده هم
هر که زر خواست دل بدو برشد   وانکه جست او بسی کر شدم

هیچ درمانده ماند بی بند   کرمانیده ام اتش زکند
هرچه آمد ز دخل دهقانان   صرف شد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود   خلق راهی ز من خدا خشنود
چون وزیر چنین نکو شاید   دیگ بیداد را بجوش آید

که خدایم راز دست گشاد   دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت این ملک دسترنج تو است   بخشش تو بقدر گنج تو است

یادگیر کوره تا فشد   بانجود ار کنج با خشنه
قسمت من چنانکه باید داد   بنده از نسرت دم برباد

هر هیئت که بنده داشت تمام   سیند از من چنین بهارخانه
واخر کار در دسته م کرد   بنده خود بد هم بد بندم کرد

هیچ ساعت نا چنین زندان   دورم از خان و مان و فرزندان

گفت در آمدن مظلوم ششم نزد پادشاه جهان

چون شخص ششم رسید شمار   دور سرگشت خود ز بخت خار
گر ز بشره دعای فیروزی   که ز خلق تو حق ازوری

من بلی کرد زاده لشکریم   کز نیاکان خویش گوهریم
بنده ات از نیا بجان شاها   پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه سکیم بورث   پدرم نیز کرده بود نخست
از بد دشمنان شه پیوست   سینه دوم جان و تیغ برکف دست

شاه نان پاره بخت خویش   بنده را داده بد بخت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد   در حق شاه بنده که میکرد

خاص کردش وزیر جاندار کا   بجفا مجلس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال اندیشت   بجوان مرده مثال نداشت

چند روزش او شده منظر   که برای خدای دستم گیر
ناجاری عدل مثب به   عیالان من نجات بده

نا چه علاقیان بد نام   روزی نوکند بد بد نام
بانگ بر من زدی که ای بی شرم   تیر خویش از دهان کمان

شاه روی بکس آزاری   تا کند حقیقتی و بیکاری
دشمنی بر درش بنام تنگ   تا شکر بیار باشد و جنگ

چه کالان کیسه دست   کار کل کن که تن درستی است
لقمه از طمع ابور رای نرس   عزم من چون دار خدای ترس

منتهای ارکی وکم رخی   من سخن رسیده مه سخنی
تو بهر شب کشیده پای دراز   من بشمشیر کرده دست دراز

که تو در ملک بیز یا فسلی   من بشمشیر نیز تو شده ی
تو قلم میزدی بکون سیاه   من زدم تیغ با مخالف شاه

هستان از من بجفه شد خونها   که ز فراک شه بگیرم زود
گرم شه که من این خطاب شنید   بر من بد قلم دوات کشید

گفت که راهی ونا و   چون مکو خوار آب تر
ابر او قلم هی کنی تحقیق   کاتب هم هی کنی شند بد

از آن نه بنده

نوشته کرفت زیاده کوشش   اسب و زین و براق خود و کوش
شاه را من شده ام بر که   جنت با خلاص سفید سیاه

سرش ان بر برای هست   همه دارند که برای هست
کر تو تا من نکردند ای   اکسن متوش من بکرد زی

این گفت دوات بر من زد   اسب و سار و سلاح من بستید
بس بزخم خوب من دادم   سوی زندان خود فرستادم

قریب شش سال هست که فرزان   نا دلم پر غصه و جان پر خون
شاه بنو خویش بخت و ساز   جاودان پادشاه و بنده نواز

چون بس را لطف خندان کرد   رسم قطاع او دو چندان کرد

در آمدن مظلوم هفتم نزد شاه بهرام و گفتن حال

هفتمین شخص چون رسید فرا   بر دل از لشکر شکسته طراز
گفت من کز جهان گسسته ام   زاهدی ره روم خدای پرست

شکسته تر فراخ دیده چو شمع   خویشتن سوخته برابر جمع
عاقبت را چو دیده بر خوانده   دست بر شغل کیتی افشانده

در همه خورد و خواب یا هوم   قایم اللیل و صایم الدهرم
در پرستش کهی گرفته قرار   شیم جز خدا پرستی کار

هر که استکرم رضا جویم   هر که یاد آورم دعا کویم
کس ز من نشدا سوی من شاد   خوانده و رفتم و رفت ازادی

گفت برمن ترا گمان بد است   که عذاب کنم سیاهی جوید
از سرکین دری دیده خواند   در حق من دعای بد کوید

زان دعای شبانه شبگیری   ترسم افتد درین هدف تیری
شیر را گرفت کجیست   در من هیچ شرار نفو جیست

است تو بنده مراد عاکن   دست شاهانه دست با کرد
زیر بند م بسته دیواک   عمر این چنین از ورنک ندیشت

او فرا بسته از دعا دستم   من بر و دست ملک بستم
او مرا در حصار کرده بیند   من بخیر بیخ برد کمند

چون خدایم بپیش شاه رسید   خوشه یارادکر بها نماند
شاه در برگرفت زاهد را   شیر کارش مجاهد را

گفت خوش که ترک دنیا   رهبت روشن گفت خیری
لیک دیو دعا چنان نکشند   علم راه چه رو زمان نکشند

انکه او بر سیاهی خود بسیار کرد   خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بیش تا خر کار   هم مرا از تو برو هم دستار

از تو و خلق بچه و دیر   گفت با زاهد آن نشست بکم
تا دعای بپیش تا خر کار   هم مرا از تو بود هم دستار

زاهد آن درسش داده را   زده می چرخ و چرخ وار گشت
گفت از این نقد تا که آزادم   هنرم ده که ادمی زادم

هفت برو هست بامنطع هستی   انچنان شد که کس ندیدش
هر دوان انکه همچنان بوده   کز زمین بر بر آسمان بوده

نا بچه باشد بکام   دید باید هزار خورده خام
آب دریا که همچنان تربت   از شمار ای دارکین جبرت

بخت نیک سرخیش خانمان | برکشید چو دور گشت دامان | چون زمین از گلیم گردون داد | سایهٔ گل بر آفتاب انداد
شد درین خشت خانه تنها | خشم ناکام شد تنها | راه جست بر مصالح کار | نازکی چون برد درشتی خار
در جهانی چنان نظارگیان | مصحف رای عدل چارگیان | چون زکار دوزیش آمد یاد | دست از آن فتنه بر شفقه نهاد
تا بجای کسی نماند جلی | دیده بر هم زد از لگدها | شه چو باران رسیده ریگها | گرد برخاست از گل بر تب
داد فرمان تخت باز زنند | بر در بارگاه دار زنند | عام را بار داد و خود بنشست | فاصلان ایستاده تیغ بدست
هرچند آن فلک راتب نهند | عقل را نه برخسندی زم | جشن کرد از خلایق انبوهی | برکشید از نظارگان کوهی
آن جفا پیشه را که بود وزیر | پا بپا درکشیده در زنجیر | زنده بر دار کرد و باک نکرد | تا چو او دزد خواری مرد

خلقی کاینچنان بخورد شور | عادلانش چنین کند که کور | تا نگوئی که عدل بیکار است | آسمان و زمین ازین کار است
هرکه هیچ دگر نه پیش نهاد | هیچ بر دست پای خویش نهاد | پس ازین داوری همای زرنگ | باد گرد از زنگ پشت زنگ
آن شب ... برخواند و شاهی داد | نیک بختی و نیکوائی داد | همی از کار ملک بر دست | بر کسی زور دست کس نگذشت
تا رسیدن وقت از جهان بدر | بخشش ... و چاپلس جور | لشکر و گنج شد براه انبوه | این زر و مال گذشت و آن اکره

چو که خاقان شنیده شد خرسش | بار پس شد نداد در پرسش | کس فرستاد و عذر خواه بسی | بر زد پا رضای او نفسی
گفت خاقان کشتی کوشانش گشت | آفتی بود و شد رها بشکست | سوی ما نامه کرد و مارا خواند | قصه‌ها به مظفری راند
آنچه ان عشوهای شیخ فریب | از من ساده طبع برد شکیب | گفت کان بزرگ بوده راه خاک | کجای شبان کن حالها
شد زمستی بدان نه پروا زد | تا به از دست بر رنج انداز | من که بسته ام بیسازی | از تو تیغ و زمن سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم | کارها برخلاف آن دیدم | شه بهنگام تیشی و بزد | کارها که کند که شاید کرد
من همان سخت کوش جنگ کنم | با خود از چین و با تو از تنم | در حرم خود گزید خانه نشست | تاج من خاک آستانه تست
وانچه آن خان خواهد خواه | سلطان ثروت نشد بود دست | همه خوبان را بهم در راند | داد تا یک بیک بجز خواند
شه چو برخواند نامهای وزیر | تیز شد چون قلم بدست دبیر | برد کش سپاس داری کرد | کار از آن پس بهشواری کرد
سکه عدل چون به زد باشد | هرکه گفت با خبره رسیده | شاه کرد از جمال سکه او | هفت سکه به هر دو بکر او

لعل بیوند این علاقه دُر | گفتار در رفتن شاه بهرام از پی گور و ناپدید شدن | از گهر کرد گوش گیتی پر

گفت چون هفت گنبد ازی جام | آن صدا بازداد با بهرام | عقل در گنبد دماغ ترش | داد از این گنبد روان خرش
از عمارت بهای گنبدها ماند | از همه گنبدی برآورد گرد | هفت گنبد بر آسمان بگذشت | اوز هر گنبدی دگر برگشت
گنبدی گر فنا گر دو دست | تا ثبات ورد و گرد دست | هفت موبد بخواند موبد زاد | هفت گنبد بهفت موبد داد
وز دل تیش هر یکی تا گاه | بس چنان کرد اوش تیش گاه | سرو چون شصت سال بیسید | بهمن بر برخشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست | دلش از خویشتن پرستی رست | روزی از تاج و تخت گرد گذر | رفت با زیرکان خود بشکار
از جهان صید و صید خنش | بود بر صید خویش دلکش | لشکر از هر سوی برگشته شد | هر یکی گور و آهو افکنده
میل هر یک بگور و صحرا | او طلبکار گور پنهانی | گور جست از برای مسکن خود | هیچ خنجر ملک از تن خود
گور و آهو بجوی از کل شور | کار اوجش آهو دست گور | عاقبت گوری از کناره دشت | آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پیت | سوی خویش خوانده راه | گرد بر گور مرکب بجز ای | او دیگران شده را تیز ای
از به صید میش و شتاب | در بیابان و خانهای خراب | برگرفته نوید چار رسش | وز دو شاهان یکی دو بر اثر ش

بود غاری در آن خرابستان   خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی   هیچکس را نبرده بر وی راهی
گور در غار شد روان و دلیر   شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار   گنج کیخسروی رساند بغار
شاه از آن غار پرده‌دار شده   وآن هم آغوش یار غار شده
وآن وشاقان بپاس درگاه   بر در غار کرده منزلگاه
دیده‌ها گر در آن خورند غبار   نه سر از پس شدن نه پای نگار
دیده در راه مانده با دم سرد   تا ز لشکر کی برآید گرد
چون زمانها بر آن کشید دراز   لشکر از هر سوئی رسید فراز
شاه جستند غار میدیدند   مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان   بازگفتند آنچه بود نهان
گرچه بر شکار کرد آهنگ   راند مرکب بر این شکوه تنگ
کس چنین داوری نشد باور   اینچنین داوری کس باور
همه گفتند کین خیال بدست   قول نابالغان نه خوب است
خسروی چون شهنشه خدای   که درین تنگنای گردد جای
وآگهی نه که پس آن لبنان   دیده خوابیده و شه هنر بستان
بند بر سینهٔ زمانه نهاد   پیل بند زمانه را که گشاد
زشتشان داد آن خلیفهٔ وقت   منزوی آن وشاقکان را سخت
زآه آن حلقگان درد آلود   گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است   بازگردید شاه در کار است
خاصگانی که اهل کار شدند   شاه جویان درون غار شدند
غار بربسته بود و کس نه پدید   عنکبوتان بسی مگس نه پدید
صدره از آب دیده بنشستند   بکه صد بار بازجستندش
چون ندیدند شاه را در غار   بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را بر آب تر کردند   مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری   در میان گوشه و چون لگری
جست شه را نه چون کسان دگر   کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار دید ببار   تا بر جیش جست کم نیافت
[illegible]   کس بگشت خانه زآن دودش
زر و در ریخت بسته بسته چو کوه   بکند آن زمین گروه گروه
چاه کند و گنج راه نیافت   یوسف خویش را بچاه نیافت
وآن زمینها که رخنه کرد بگور   ماند بیگاه رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانستش   غار بهرام گور خواندستش
تا چهل روز غار میکندند   در جهان گورکن چنین چندند
شد زمین کنده تا بماهی آب   کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان تخت است   در زمین بازجستنش سخت است
از زمین جرم و استخوان باشد   جانها بر آسمان باشد
هر چه را که زیر گردون است   مادری خاک و مادری خون است
گرچه بهرام را دو مادر بود   مادر خاک مهربانتر بود
کانچنانش ستد که باز نداد   ساز چاره بکار ساز نداد

مادر جان

مادر خون ز جور مادر خاک   کرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون ز بیش برد داد غمش جوش   آمد آوازهای غیب بگوش
کای ز غفلت چو دام و دد پویان   شیر مرغان غیب را جویان
نیو برزوان وای بسپرد   چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد
برد ودایع و ملعبت دگران   خویشتن را مکش چو بیخبران
بازپس کرده کار خویش بساز   دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام   مهر برداشت در ز بهرام
رفت و آن دل که داشت دربندش   گرد مشغول کار فرزندش
ای کمانکش بوار بان بپیر   هر که او را بماند نمرد
ای ز بهرام گور داده خبر   گور بهرام جو از این بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست   گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچنانی که وقتی از سر زور   نام داغی نهاد بر سر گور
گرچه پای هزار گور شکست   آخر از پای داد گور زبست
داغ گوری ببین بیاد کار   گور داغش ببین بآخر کار
خانهٔ خاکدان دو در دارد   نائی این و دیگر آرد
ای سه رگ بجامه جسته کزی   چار شیر درد کان زگزی
هر نواله که معده بپزد   خط از ابر نگ خود بزد
از سر دیبای نا گردن دگرش   بسته بر چار خط عاریه پیش
برچنین رنگهای عاریه‌ساز   چونی ای دل که داده باید باز
خانهای که روی بسته شده   از چنین رنگ و بوی رسته شده
نا خوشیست هنگام تمامه   کس نخ بسته باز نگشاید
روده خوف و شب شیطان   تخته خفته و دزد بر راه است
خاکساران بخاک سیر شوند   زیردستان بدست زیر شوند
چون تو داری ز دست بالائی   زیر هر دست چون حواله ای
تهمتن ز برت خوای چه   پای بالاتر از زمین بگذر
سرد و هیچگونه بازمبین   تا ببینی ز آسمان بزمین
انجم آسمان چه جای نشست   حبسنه آن همه ولایتست
نکی جهد را مجال تو   پیل کوشان این خیال تو
هر یک از تو گرفته جائی   تو چه گیری ز هر یکی مانی
آنچه ایها کنند تو کان نور   آنچه ایها خورند تو زان دور
جز یکی حظ که نقطه پرورست   آن دگر حظها زود فرد است
آن زمین ساز یا فرشته بپس   [illegible]
نیک مردی ببین که بد نشوی   با دوا یا بگرگ دد نشوی
آنچه داری بجا بنیک و بد است   آنچه آوازی ولایت خرد است
یاوری زن که فضلان بنود   با جهان شو که سر چنان نبود
دیده کو در حجاب نور است   زآسمان و فرشته دور است
چاشنی گیر آسمان زمی است   هیزبان فرشته آدمی است
روی از این چار سوی غم بر تاب   چند از این خاک و باد و آتش و آب
مهرهٔ ما چون دو دو آهنگ   بردل دو ده چون بیاشتنگ
دو دری شد چو گوی طاران   چار بندی چو بند عیاران

پیش از آن کت برون کند رنج   بار بر گاو رخت بر خر نه   رو بکان رو که کالبد کانست   بار کم کن که بار کم شد بست
مرده را که حال بد باشد   میل جان سوی کالبد باشد   اگه داند که حال جانش چیست   جان او با جسد تواند زیست
مانده بند اری ای جهان بسیج   این جهان و آن جهان دو دریچ   طول و عرض جو و لب بیابست   وانچه در فور راستان غایبست
هست چند او بد و زنهفت در   تا کی خبر نشان زهفت و فور   او خبرش نیست جز شکی   او نجنبد و هست لیک کی
نقش این هفت بند چار رشت   ز هفت اختر پی قلم نوشت   از نه هفت او چار صد باشد   زیر یک دام او ولیک بسته باشد
اولین نقطه آخرین پرکار   از پی دیگر گرد کار   درد و تنهاییش در و چلیش   در پی این دور کی اهیش
گرچه او داد و در ربوبیش هست   از جلالش کی در رهش هست   گر کی صد هزار باری هست   نخوری پس از آن که روزیت
خونه دارد و آسمان هیچ نیست   چند از تو نفع کش نه چند   اگه چون چرخ گرد عالم گشت   چرخ بجان بچرخ نچم گشت
از غصه‌های این جهان دلریش   بار بر خر بزند کان دلریش   تا نمیرد ز بیرجان آسیج   هیچ از آن است بود نداری ریج
از جهان پیش از آن که در گذری   جان بر ناز مرگ جان بری   خانه را فارغ کن خورش خیزد   از جهان جان چنین تواند زد
درد و چیزیست زنده کاندر مرد   اگه سیر دارو با کم خورد   هر که در هضری گذارد کام   زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خاره پاینده   هیچ کم خور بیاگه رسیده   ذره مکتب که داغ بهست   از پا کم دان در وزیع هست
در چنین دولتی دوا دارد   کهی راه از بها دارد   در جهان خاص عام هر دو بست   نه که خاص جهان زبهر که بست
چو توان دل در این محل بستن   کمنزل تو باشد رستن   هر عمارت که زیر افلاکست   خاک بر سرکش که خود خاکست
یکدر از دام او و در پیش   منزلت و ارث دلیر پیش   زنده رتن هر که آب و هوس است   زنده بر دار یک مسیح بس است
کرسی بر فلک رساند تاج   هشتگو زرگشت بر خواج   نیش گرگ بانگ هانی کسی مرده   سر فرو برده بر سر پرده
خاک پا چیست مابقی هست   گنج دانش زما بخاک نهست   رطب گرم در شد غاری   پاک بوش چهره یاماری
علم هر نیک و بد که دانه هست   زهر در نوش نوش در زهرست   که خورد نوش بره درپیش   کولس آن بخورد باید نیش
نوش و نیش جهان که پیش و پس است   از دم و در دمی نفس است   بود در حجاب ظلمت و نور   همه خور زهر عیسی دور
گنج کوزین فراز و شیب   دافخوش هم زمین گردونست   بارسان کن که رسته نه   تا در و خاک لشبان نه

بر نظامی در ابواب

بر نظامی در کرم مگشای   در حیات که تو سازندشجای   آتش داده بکو نامی   آخرش ده که تو سر بجای
چون نظر ور نهاده شکس غبار   **در دعای پادشاه و ختم کتاب گوید**   نقد این گنج خیره می کار
نام شاهنشهی بزر و سیم   قاب گیرد نقش او و سیم   شاه چینی قبای زرین تاج   خونش داده چین و روم خراج
باده ز ره مهول و فروع   بخت جوع درای چخنوع   بر زمین بوشش همان زر پای   داد نقش ز جای او بر جای
در نظامی که آسمان دارد   اجرت از نقش دو نان دارد   زان بروت که بوی مشک دهد   لولوی تر زخاک خشک دهد
از زمین تا اثیر دولت   صانع او شد که ملوه رفت   در ادب دانش بیان گوشش   ز مهری ز ربک کی پیش
پیش ان کرد و در صلابت جنگ   تا آتش تیز بازش خدنگ   بند نرگس نوک موی خلاف   نافه گوه نگند ز ناف
در خش از دست هیچ نرگ ی   تیرش از تیر هر ضعف کشی   نیش هم برقای اوزری   هفت چرخ از کمند او کری
ای نظامی مسند دار تو   نظم دوران روزگار تو   زمی از قدر آسمان داند   و آسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آفتاب   تیز و آهسته چون در آینه هر   قایم جهد عالی در رست   قایم ماند فکنده لشت
با همه چون فلک بر آمده   ور همه چون فلک سرآمده   آنچنان نافه نوشاید لبت   گر تو جای بلند نامی هست
چو نگوشد لعل بسته بر جشا   بر نوشتم ز بیم تا رحش   گر بسیع تو دلپسند شود   چون سریر تو سر بلند شود
خار کو انگبین بران بسته   زیر کالش نرمحکین بسته   میوه داد است زباغ ضمیر   چرب و شیرین چو انگبین و شیر
پیش بر رنگ ان بر دو سه نغز   ور در دانش در و میان را مغز   خوکسته بزر در دارد   و زعبارت کلید بر دارد
هر چه در نظم او زنیک و بد است   همه بر شرو اشارت خود است   هر یک خانه‌ای جدا کانه   خانه گنج شد نه نقب نه
انچه کوتاه خانه جستش   گردم از نظم خود دادش   وانکه بودش درازی اجتش   کوتهی دادش زنفت خویش
گرد من قصه را کذارش نغز   آب چرب استخوان شیرین مغز   نادر آری نجس او نظامی   جلوه دادش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندک ارج   گرده در مهر دفینه درجی درج   دست تا گرده آسته نه چند   گر چون روی فقه زر بر بند
مصرعی تر و مصرعی از در   نه از دعوی و معنی پر   تا بهانه گز خبر شکرف   هر چه خواهم بر آورم ز دو حرف
وانچه بر هفت گنج خانه راز   بستم از ابلسی فراخ و دراز   عرض تنه که چشم از ایش   در فراخی پذیرد آسایش

انچه بینی که رب بد فراخ — کرده ام چشم و گوش گستاخ
تنگ چشمان منعم هستند — کورخ از چشم تنگ بر بستند

هر عروسی چو گنج در بسته — زیر زلفش کلید زر بسته
هر که آن کان کشد ز دریابد — جگه دریابد انکه در یابد

مشکه نقاش پیکر قلم — رطب خشک نخل این حرم
ز کلکم گرسته زار هنر — لعبارت رساند سنبل تر

سبلته کرد هسنده راهجان — گرچه نقاش لایجب اتقان
چون من از قطعه فاتحه خویش — شاه را گنج در کشیدم پیش

در ادا کردن زر جایز — دام دار جست روئین در
دام داری نه از تهی شکمی — در روئین بود ز بد دمی

آهن تیزاین گروه تنگ — لعل و الماس ریخته در سنگ
لعل بردت و دستان نقاش — ور به پای دستان الماس

آن نه در کعبه مسلمانیست — مقدس ره روان رهبانیست
مهر زرین و مرکب زمی است — نام روبین درفش رنگی است

یافت در یافتار رسیده او — زر همه زره در دیده او
جل الرحمه زان حریم درست — بر فنیس از کلاه او گرلست

ابدی باد خط این پرکار — زان چند خط به نقطه دوار
در دری چون حصار پیوند — نامه در کبوتری بسته ند

نامه و نامه را کبوتر شد — بر کسی که او رسد فریاد
مشک در شهربند کشور خویش — بسته دارم گریز کس در پیش

نامه در مرغ نامور بستم — چون رسانیدش نامه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش — هم خطا پوش هم خطا بخش

چون مراد دل تو یاری کرد — طبع من تا چو سحرکاری کرد
از پس پانصد و نود و سه از — گفتم این نامه را چو نامورا

روز به چارده ز ماه صیام — چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند — تا نشینی برین سریر بلند

نوش تو آب حیات زین ابیات — زنده مانی چو خضر از آب حیات
ایکه در ملک جاودانی بادی — ملک با ملک و عمر با شادی

گر ز نیکی ز رای معذوری — گوی نکته بدستوری
بزمهای تو گرچه رنگین است — انچه بزم مخلد است این است

هر چه هست از حساب گوهر گنج — رحمت تست و آن دگر همه رنج
آن اگرچه رسد بپانصد سال — دیر زی تو که هم رسد بزوال

وین خزینه که خاص درگاه است — ابد الله بر تو همراه است
این خزینه که شد چو در پرورد — بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا باشی — در کتابت فلک هر پیشی
دولت را که بر زیادت باد — خاتم کار بر سعادت باد

تمت بعون الملک الوهاب در کتاب در نوزدهم شهر [illegible]

سنه ۱۲۶۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز ای کارگشای هرچه هستند نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاول بی حجت نام تو مسجل ای هست کن اساس هستی کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله فیض تو همیشه بارک الله ای هفت عروس نه عماری بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی دانای برون و اندرونی ای واهب عقل و باعث جان با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر عالم ز تو هم تهی و هم پر ای تو بصفات خویش موصوف ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق ای امر تو کاینات مشتق ای مقصد همت بلندان مقصود در نیازمندان
ای سرکش جنبیان درباز کن درون نشینان صاحب تو نه آن دگر غلامند سلطان تو نه آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی از شرک و شریک هر دو خالی در صنع تو کامد از عدد بیش عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست کردی بمثابتی که شایست برابلق صبح و ادهم شام حکم تو درین طویله بر بام
لعبت گره بچرخ دادی هفتاد گره برو گشادی خاکستر اگر ز خاک سودی صد آینه را بدان زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی نقش همه در دو حرف خواندی بی کوه کنی ز کاف و نونی کردی چو سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شگرفست قفلش بکلید آن دو حرفست حرفی بغلط رها نکردی یک نکته درو غلط نکردی

در عالم عالم آفریدن به زان نتوان رقم کشیدن هر دم نه بحق دسترنجی بخشی بمن خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید از گنج کسان کرم نیاید از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم اسرار خلایقت معلوم هم قصه نانموده دانی هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوره تاریک وانگاه رهی چو موی باریک توفیق تو گر نه ره نماید این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد گر پای برون نهد بسوزد ای عقل مرا کفایت از تو جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناکست چون راهبری تویی چه باکست عاجز شده‌ام از گرانبار طاقت ز چگونه باشد ای یار
سکویسم و در توم توان نیست کارم ز تو هست باک از آن نیست گر لطف کنی و گر کنی قهر پیش تو یکیست نوش با زهر
شک در دل من بود که کاسرم از لطف زیم که در سرم با درگه لطف دارشیم با قهر کنم نفیر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر هم لطف برای ماست آخر نادر چشم عنایتی هست فتراک تو را که دارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید هم خطبه نام تو برآید وان لحظه که مرگ را بسیجم هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم هر جا که روم ترا پرستم نا هستم در حساب هستی بر یاد تو می‌زنم دو دستی
در رحمت انجمن حصاری شیطان رجیم کیست باری چون حرز توام حمایل بود ترسنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام بکویت لبیک زنان بجستجویت احرام شکن بسیست زنهار ز احرام شکستگان نگهدار
من بی‌کس و رخنها نهانی هان ای کس بی‌کسان تو دانی چون نیست بجز تو دستگیرم هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص گر بر مس من نهی شوم خاص آنجا که دهی ز لطف یک تاب از گرد و خاک در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم پیرایه تست روی و حالم از عطر تو لافد آستینم گر عودم و گر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم افلاس تهی شفاعت آرم تا توقع سفینه در آب رحمت کن و دست گیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم وز مرکز خجلت خود بیادم هم تو بعنایت الهی آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده با نور خود آشناییم ده تا چند مرا ز نور امید پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بنیاز هر نوالم هر شاه و شبان کنی حوالم از خوان تو با نعیم چیست در حضرت تو کریم چیست

از خوردن خویش ده رکابم / منویس به این و آن برابم
خاکی ده از آستان خویشم / وآنگه که وفا برد به پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا به من دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که از چراغ نورست
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم اینجاست / روزیش فرو گذارم از دست
درهای همه ز عهد خالیست / الّا در تو که لایزالیست
چون عهد تو هست جاودانه / یعنی که بمرگ و زندگانه
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی برنتابم
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی‌ثباتست
پیدا و توام نفس بیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین تعبیه را ندیده بودم
گنجی کرمی ز سیم کردی / بازار زری ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
هر جا که نشاندیم نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا شده نیست من درین راه / از برکت و کاه در چاه
گر پیر شوم وگر جوانم / ره محنت تو من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقم آفریدی اول / آخر مگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می‌شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگ ازوست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی به خوابگاهی / وز خوابگهی به بزمگاهی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو هم آب خیزش / یک قطره ده و برون مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو به صد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر
در دم نزنم چو تنگ حالان / داناست لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته زشتست / در خط حبشی نوشته رشتست
گر هر چه نوشته‌ام بشوئی / شویم دهن از زیاده‌گوئی
دریا ز برادرم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ / و ایام عنان ستاند از چنگ
ره بار ده از ره قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم

در نعت حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه وسلم

ای شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کار که بی تو خودپرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل
دارندهٔ حجت الهی / دانندهٔ سر صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابهٔ شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش بالا / افتاده هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز زمی به آسمان رخت / نا داشته آسمان رخت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده / کاین دبدبه از جهان ستوده
هر جا که نه مرده تو مرده / هر عقل که با تو عقل برده
ای کنیت و نام تو مؤید / بوالقاسم و احمد و محمد
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بندهٔ بوس آستانت
عقل ارچه خلیفهٔ شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم هر مؤبدی ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بر تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرب ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که درس نهادست / با هفت فرس پیاده است
چرخ از پی سجده نوبت تست / معطف شده دهانه بر تخت
طوف حرم تو سازد انجم / در گشتن چرخ پا کند گم
آن کیست که بر ره تو هستی / با تو کند او چه خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز بهر تو آسمانه شده کون
سرخیل توئی و جمله خیلند / مقصود توئی همه طفیلند
سلطان سریر کائناتی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل دینست / در نوبتی تو پنج نوبت
در خانهٔ دین به پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین خانه به هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وآن پیر حیا که خضر ارس / با شیر خدای بوده همرس
هر چار ز یک نورد بوده / ریحان یک آبخورد بوده
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه به چهار حد بیاراست
رامشگران چهارگانه / شد خوش نمک این چهار خانه
وین را که چهار ساقی دادی / زینگونه چهار طاق دادی

چون ابروی خوب تو در اتفاق | هم جفت شد این چهار رو هم طاق | از حلقه دوات بند این رخش | یک رقص تو تا کجاست با خوش

ای نفس معرج معانی | معراج تو نفس آسمانی

در صفت معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

بر هفت خزینه در کشاده | بر چار گهر قدم نهاده | از حوصلهٔ زمانه تنگ | بر رفرف تنگ زده شباهنگ

چون شب علم سیاه بر داشت | شبرنگ ز رقص راه بر داشت | خوش کرد عرش گشت جانت | پرواز پری گرفت پایت

سر بر زده از سرای فانی | بر اوج سرای آسمانی | جبریل رسیده طوق در دست | از بیم تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حقه بسته | نظاره رخت هر چه بسته | بر خیز که نه وقت خوابست | منتظر تو آفتابست

از نسخ عطارد از حروفت | منسوخ شده آیت وقوفت | زهره طبق نثار بر فرق | تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید الصورت هلالی | رخت زرد تو گرده خالی | مریخ بمالش نمازت | هر کس رد کمترین و ساخت

در ابر مشتری آن نور | از چشم تو گشته چشم بد دور | در کوکبه چنین غلامان | شرطا برون شده چه آن

امشب شب قدر رشته تست | قدر شب قدر خویش دریاب | از آتش سرد لیت امشب | معراج محمدیست امشب

ای دولت آن شبی که چون روز | گشت از قدم تو عالم افروز | پرگار برنگ گرد کشیدی | جدول بسپهر بر کشیدی

برقی که براق بود نامش | رفتی ره آسمان تو در پیش | بر سقف جهان ستونه تنجی | طیاره شدی چو بنگ تجلی

زانجا که جهان یک سپهری | دور آن دو سپه را بجای | ربع فلک از چهار گوشه | داده تو درت هزار توشه

از سرخ و سفید گل بهباغ | گخچی طرقی چو با زاغ | بر طرهٔ هفت بام عالم | نه طاس که نه ستی نه برجم

هم برج چو جنگ زرشتی | هم طالع ماه در انگشتی | طاوس پران چرخ چنبر | هم بال گشاده با تو هم پر

جبریل ز همرهیت مانده | الملک ز خوز خوانده | میکائیل نشانده بر پر | آورده بخواجه طاس دیگر

اسرافیل فتاده در پای | هم نیم رهت بمانده بر جای | رفرف که شده رفیق راهت | برده بسر سدره کلاهت

چون از سر سدره در گذشتی | اوراق حدوث در نوشتی | رفتی ز بساط هفت فرشی | تا طارم تنگ بار عرشی

سبوح زبان عرش پایه | از نور تو کرده عرش سایه | از جلوه عرش بر پریدی | هفتاد حجاب بر دریدی

تنها شدی از گرانی رخت | هم تاج گذاشتی و هم تخت | بازار رهت بهم شکستی | از رخت خوف وحشت رستی

[illegible]

خرگاه برون زدی ز کونین | در خلوت خاص قاب قوسین | هم حضرت ذو الجلال دیدی | هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و خورد ادراک | هم دیدن و هم شنیدنت پاک | در خاستی آنچه بود کامت | در خواسته خاص شد تمامت

از قرب حضرت الهی | باز آمدی آنچنان که خواهی | گل بازشکفته از جبینت | توقیع کرم از آستینت

آورده برات رستگاران | از بهر چو ما گناهکاران | ما را چه محل که چون تو شاهی | در سایهٔ خود کند پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی | بر تافته اگر شتابی | دریای مروت است راهت | خضرای نبوت است جایت

شد چون کششی به مروت | بربسته ترا در نبوت | هر که از قدم تو سر کشیده | دولت قدمش و کشیده

وان گوهر و فات بسته | بر منظره ابد نشسته | باغ ارم از بهشت وحیت | جز یک دو نافه نسبت

ای مقصد آسمان نوشته | چون گنج بخاک باز گشته | موقوف نقاب چند باشی | در برقع خواب چند باشی

برخیز نقاب رخ بر انداز | شاهی دو سه را برخ در انداز | این سفره پشت بار گش | این پرده روزگار بر کش

زنگ دو سه غیبه برد ما | صد در ز چهار حیز گشای | یک عهد کن این دو سه بنا | تجدید کن این چهار پارا

چون ترتیب حیات کردی   حق همه مشکلات کردی   زان نافه نیاز بخش طیبی   باشد که بیارد نصیبی
زان نوع که خوانده‌ای ازین پیش   در خاطر ما شکن یک آب   وآن حرف که یافتش بجوف   بر دفتر ما نویس یک حرف
بنوای باد که ما چه هستیم   از شکر داده شکن کردیم   ای کار مرا تمامی از تو   بر روی دل نقطه‌ای از تو
زین دل به عافیت حقی کن   وز بهر خدا اتفاقی کن   تا پرده یا فرو گذارم   وین پرده که هست برندارم
در نوبت یار جام دادن   باید همه شهره جام دادن

ش بران قاطع در حدوث آفرینش از قدم آفرینش

چاقصه ابر جود گشتن   چنان همه وجود گشتن   باران بیدریغ چون مل   خندیدن به اتفاق چون گل
هر جا که چو چشمه آب راندن   در راه بیدار و زر فشاندن   دادن همه را بخشش عام   وای را حلال کردن از دام
پرسیدن هر که در جهان هست   گر نافه روزگار رهجون رست   کش سخی که کار بندد   زان قطره چو غنچه باز خندد
من کیش شکرم در نهفتیست   در بزم که حریف نازنین است   بر جوهر آن فتادم این گوش   فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذا است   خود تشنه جگر به در رسد باز   ای با طلعتش آفرینش   پروردن تن بزا بیش
بر طبل تهی مزن جرس را   بیکار مدان تو هیچ کس را   هر ذره که هست از فضایست   در پرده حکمت بکاریست
وین هفت رواق زیر پرده   از کنگاف خیف گرده   این هفت حصار برکشیده   بر هزل نباشد آفریده
کار من و تو بدین درازی   کوتاه کنم که نیست بازی   دیباچه ما که در نورد است   از بهر هوای خوب دخوردست
از آب و خورش بدر نیاید   کین در همه کار و خویش باید   زان پایه که طبعها سرشتند   ما را ورقی دگر نوشتند
ما در نگریم و راز جوئیم   سر رشته کار باز جوئیم   جنبیم زمین و آسمان را   جوئیم بلاک این و آن را
کین کار و کیا ز از چیست   او کیست و کیای کار او چیست   هر خط که برین ورق کشیدند   لونک نیست در آن که آفریدند
بر هر چه شه نه طراز است   زرقیب گواه و کار ساز است   سوگند و هم جان ضایعات   کین نکته به دست رهنمایست
کان آینه در جهان که دیدست   کاول به صیقل رسیدست   به صیقل آینه محال است   هر دم که خوانی زبان دلیست
در هر چه نظر کنی بتحقیق   آرایش کن نظر بتحقیق   سنگ که چگونه آفریدست   کان دیده وری و کاردیدست
تا بر تو قطع لازم آید   کان از دگری ملازم آید   چون رسم حوالت آشنام   رستی تو زجهل ومن رستم

[illegible]

هر نقش بدیع کایدت پیش   جز مبدع او کرف بیش   این هفت پرند پرنیان رنگ   گردی تهی برون خوری سنگ
چند از سخنی این پرند پرستی   معلوم تو گردد از بجستی   سر رشته راز آفرینش   دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت   کان را سر رشته دانوان یافت   سر رشته قدرت خدا   بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان و شیدا   کین رقعه چگونه گشت پیدا   گر داند کس که هر جهان کرد   بلکه که تو انداز انجان کرد
چون وضع جهان زره محالست   جو بس برون تر از خیالست   در پرده راز آسمانی   سر ثابت جنبها نهانی
چند انکه جنیبه راندم انجا   با پرده نیستم انجا   هر رقعه که تخته زنو می   خواندم همه نسخه بچو می
بر هر چه از آن برون کشیدم   آرام کهی درو ندیدم   دانم که هر آنچه ساز کردم   رغبت به بیش ساز کردم
هر چه آن نظری بر او توان بست   پوشیده خزانه در آن هست   آن کس که کلید آن خزینه   فولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در نشانیه   ثروت طلبی نه زهر پایه   دانه که خزینهای چالاک   خالی نبود ز زر و زر پاک
قارون بگنجها کهر وشت   سوی هم از آن خزینه بردشت   لیکن چه خلاف در میان بود   این نفعت آن هلاک جان بود
چراغ هر چه نابدید است   چندانکه چو من خلل پدید است   وآن خط که زرواج برگذشته   حظیت میل باز گشته
کاندیشه چو سر بجا رساند   جز بازپس آمدن نداند   پرکار چو طوف ساز کرده   بر جای نخست باز کرده
این حلقه چو کرد خار بسته   از بهر چنین بهانه بسته   تا هر که زحلقه برگذشته   سرگشته شود چو حلقه بر در
در سینه فلک نمی‌توان رست   کین سینه راهم آخر یاست   از حکم طبایعت گذار   کوتر رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حوالها هست   کانجا بطریق عجز راه است   زان پرده نسیم و نفس را   کو پرده گزید او کس را
این هفت فلک پر دو ساری   هست از جهت خیال بازی   زین پرده ترانه ساخت نتوان   وین پرده بخود شناخت نتوان
گر او شناس ازین قیاسی   پس پرده خود نمی‌شناسی   گر پار دهی محق آواز   یا پرده خود مزن درین ساز
بر پرده در آن کان خودبین   در خلوت هیچ پرده منشین   آن پرده طلب که چون نوازی   معروف شوی به بینوایی
تا چند ازین نهاد بودن   سیلاب خور خاک و باد بودن   چون باد دویدن از پس گنج   مشغول شدن بکار و فا گنج
بادی که و گیل چرخ رنگ است   و اتش کره و مغاک پست   بستاند ازین و آن سپارد   گر سایه برد کهی سپارد

چند انکه زری است هر زر بر زر   خاکت بنهاده بر زبر در زر   کز لرزه کار بسی خیزد   زین سایه و خاک وزان بریزد
وان وز رصد جهای ایام   وآوی که ذنه شود سر انجام   جوید که بران کل موجب   دارنده باد و چرخ و ثابت
از کوه زمین چو بگذری باز   ابر و فلک ... و تاز   هر یک بنهاد دگر شغل   جنبیده شغل کوی در خط
این شکل کری بر زمین است   هر خط که کرد او چنین است   هر دو دگرین معاد خیزد   تا یک دوره تیر بر ستیزد
وانگه بطریق مسیل تا کی   کرده بطواف دیر خاکی   گردنده فلک چو دور پرکار   طیار شده گرد این کار
ابری که بر آید از سر باد   بالصعد خود شود دشتابان   بر اوج صعود خود بکوشد   از حد صعود بر بجوشد
او نیز طواف دیر گیرد   اندوار مسیل می پذیرد   بالش که چو خیمه لب داده   بر رای زمین نهاده
تا در نگری بگوی و خیلش   وانگه به دایره است میلش   هر چه بر خود کو بسیط است   میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت خوبست   چند آنچه همین رود در اوست   گرد افق است و گرد در افلاک   هر جا که رود و سوی بالاست
زینجا که جهان هوای اوست   بالا که اوست می اوست   بالا طلبان که اوج پویند   بالای فلک جز این نگویند
زهم فلک کره کشست   خود در همه جا روشن است   کرد به جوی و کرشمه ی   از چار گهر درست چیزی
اما شوان یقین این جست   لیکن دانه در آب و خاک خفت   در دانه زمین و درسانید   تا تشنه بین صورتش نداند
زینجا که ضمیر تیز بود   در دانه جمال خوشه تا بود   کرم که زدانه خوشه خیزد   در قالب صورتش گریزد
در پرده این خیال گردان   آنوقت ز سبب خاک گرداند   نزدیک توان آب چو خیزیست   جانی که این سخن عزیز است
دهنده وجوان سبب که جنبد   دانه که سبب او جنبید   انهار نطفا بیا در این سیر   پابسته شد مرام این دیر
روزی بهار کو رشادی   بردم خطی کیف دی

در سبب نظم کتاب گوید

ابروی هلالیم کشاده   دیوان نظامیم نهاده   آینه بخت پیش دیدم   و اقبال نشانه کرده موعم
صبح از گل سرخ دسته کرده   روز همه بخش خجسته کرده   پروانه دل چراغ بر دست   من چون باغ دماغ بر دست
بر اوج سخن علم کشیده   در دور وی من علم کشیده   منقار تو چون سخن   در آتش زبان بنکته کفش
در خاطرم این که وقت کارست   اقبال رفیق و بخت یارست   تا کفش تهی کنم   دنیش جان تهی نشستم

دوران

دوران کشاده فرحی کرد   پیوز نهی روان تهی کرد   سک را که تهی بود تهی کاه   تاتار سنه تهی درین راه
برساز جهان نوا توان خست   کار است جهان که باجهان خست   گردون بهوالسی فراز   کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد   صبحی به دروغ بر زباشد   هر طبع که ... جو است   چون پرده که مخالف گویست
این دولت اگر بزرگواری   کردی زمن التماس کاری   من فرعه زنان با بخان ...   و چه رکیدمشن اندر این حال
مقبل که بود جهان بر دبیج   دولت که دهد جهان کنج   در حال رسید تا صدا درام   آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم   ده پانزده سطر نغز بیشم   هر حرفی از ان شکفته باغی   افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی   جادوی سخن ور آن نظامی   از چاشنی دم سحر خیز   سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شکفته کاری   بنمای فصاحتی که داری   خواهم که بیاد عشق مجنون   رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی گر اگر توانی   بکری دو سه در سخن نشانی   تا خوانم و گویم این شکر بیش   جنبانم سر که تاج سر بیش
بالای هزار عشق نامه   آراسته کن بنوک خامه   شاه همه حرفهاست این حرف   شاید که سخن کنی در وصرف
در زیور پارسی و تازی   این تازه عروس را نوازی   دانی که من ای سخن شناسم   و ابیات نو و کهن شناسم
تا در دهی عرفت است   شش پنج زنی برای کمن ار دست   مسکر که زخنده ...   در بسته کلیکی در
ترک صفت وفای ما نیست   ترکانه سخن سزای ما نیست   آن کز نسب بلند زاید   او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم   از دل بدماغ رفت هوشم   نه زهره که سر زخط بتابم   نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در این حکایت   از سستی عمر و ضعف حالت   کس محرم نه که راز گویم   آن قصه ... باز گویم
فرزند محمد نظامی   آن برد دلم چو جان گرامی   این نسخه چو دل نهاد بر دست   در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس   کای آنکه بر آسمان زدی کوس   لیلی مجنون ببایدت گفت   تا چو هر قبیلی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر   طاووس جوانه جفته بهتر   خاصه ملکی چو شاه شروان   شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه ساز است   سر بر زکن و سخن نواز است   این نامه که نام از او در آرست   بنشین و طرازخانه کی ...
گفتم سخن تو هست برجای   ای آینه روی آهنین رای   لیکن چکنم هوا دورنگست   اندیشه فراخ و سینه تنگست

گردون ز ارشه آمدن لنگ ... وین حرف ز جون برو تنگ
میدان سخن فراخ باید ... تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور ... تفسیر نشاط هست از او دور
افزار سخن نشاط و نازست ... زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر ... باشد سخن برهنه دلگیر
در آیش گرد تا زه رویش ... حیف از به قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم ... پیداست که چند گفته رانم
نه باغ نه بزم شهریاری ... نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه ... تا چند سخن رود در انبوه
باید سخن از نشاط سازی ... تا بیت کند به قصه بازی
این بود کز ابتدای حالت ... کس گرد نگردد از ملالت
گوینده ز نظم او پر افشاند ... تا این غایت نگفته زو ماند
چون شاه جهانیان گفتا ... کین نامه نغز من بپرداز
با این همه تنگی مسافت ... انجامش رسانم از لطافت
گر خواندن او ز حضرت شاه ... ریزد گهر لطیف در راه
خواننده اگر فسرده باشد ... عاشق شود ار نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده ... کین گنج به دوست در گشاده
یکدانه اولین فتوحم ... یک لاله آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من ... یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست ... اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست ... این قصه بر او شکر فشانیست
گرچه نمک تمام دارد ... بر سفره کباب خام دارد
چون شعشعه خوانش تو کرده ... تحفه کند ابرش تو کرده
زیبا روی به دین نکوئی ... وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه بقدر او دفینست ... زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشد ... پیراهن عاریت نپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت ... کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست ... این جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گذاری ... از بنده و حق نگهداری
چون دل ز دو حق جگر شنیدم ... دل سوخته و جگر دریدم
در جستن گوهرش نهادم ... کان کندم و کیمیا گشادم
رای طلبیده طبع کوتاه ... کاندیشه بدان درازی راه
کوته تر از این نبود رای ... چابک تر از این نبد به جای
تحویل سبک دیارانه ... ماهیش نمرده تکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت ... گوینده ندارد این طراوت
این بکر سپهر هیچ عودش ... بر نادره انجمن سخن حاصل
هرچی از و چو سرشته در ... از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این مطاع نغزم ... بگوی چه بود به پای لغزم
سنگیم و دل جواب میداد ... خاره دم و چشمه آب میداد
وصلی که ز رعفسل درج کردم ... در زر و در او بخرج کردم

این چار

این چار هزار بیت اکثر ... شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی ... در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس آزاد ... آباد بر آن که گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال ... در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود ... هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغز کاری ... افکندمش این چنین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه ... الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت سلطان منوچهرشاه

دارنده تخت پادشاهی ... دارای سفیدی و سیاهی
سرجمله جمله شهریاران ... سرخیل سپاه تاجداران
خاقان جهان ملک معظم ... مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت و جلال تمکین ... یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر ... زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه ... کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش ... حرزیست که حرز شد غلامش
سلطان ترک تاج کشته ... پیدا نه عطیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر ... در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اول ... شاهیش مسلسل در مسلسل
نقشش که رسیده کار بیگاه ... تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که هست ابتر ... کوته قلم و دراز نشتر
اورنگ نشین ملک بابل ... فرمانده با قضیه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان ... محراب دعای هفت مردان
رزاق نه بهمان ارزاق ... سردار سریر دار آفاق
خازنه چشمه معانی ... دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش ... نرم است چنانچه مهر مومش
این هفت فواره منقش ... یکدیده و چار دست و شش
تا برکشد زخم تیرش سر ... ماندست چو حلقه سر به چنبر
دریای خوش آب نام دارد ... زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته ... بحر از کرمش سراب گشته
زنجیر ظفرش جهان ستاند ... زلف کرمش جهان فشاند
گیرد به مبارکی روانه ... بخشد به خلاع تازیانه
کوثر چکد از شمامه بخشش ... دوزخ جهد از دماغ رخشش
خورشید ممالک جهانست ... شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام ... بر دست و چپ گرفته آرام
زهره ز بهشت بجام یاری ... مریخ کند سلیح داری
از تیغش کوه لعل خیزد ... وز جام چو کوه لعل ریزد
چون سکری آن دو لعل گلگون ... خون ریزی به لعل کرده
لطفش که صبوح ساقی ... لطفیست چنانچه باد باقی
زخمش که عدو به دو دست مقهور ... زخمیست که چشم بد از او دور
در لطف ز باد جان فشانتر ... زخم از شب هجر جان ستانتر

چون تیغ تو ناکس بجنبد   فولادی مغفره را بسنبد
چون حلقه زرهش فرو زد   فوقانی زین جوی بریزد
در گردش روز کارزارست   کاتش ز برنده و آب ازرست
تا اوست دشمن وار ایرش   بگذشته محیط آب از آتش
قیصر بدرش چنیبه داری   فغفور گدای کیسه داری
خورشید بدان گشاده رویی   یک عطسه بزم اوست گوی
آن بدر که نام او عیر است   در خانه دولتش چتر است
کشته که بود تیر ابرش   چون نیزه خار زبان کشش
با قد کمان این جهان گیر   در مجری ناوک افتد آن تیر
گوینده که دهشت شخص پرویز   شکلی هست اپیل ولاویز
با گرد در کالبش ار ستیزد   پرویز بقامتی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش   بر بست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه راند   یک حلقه دران زره نماند
زو خسته ز زخم نیم کرده   شخص دو جهان دو نیم کرده
در معرکه چو آفتاب ظاهر   در سینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر با نظر است   چون مهر گشته شیر گیرست
بر بست بنام خود جهش حرف   از دیگر زمانه شش طرف
از تیغ زدن عروف نیش   بر بر دشمنه ذنب کاتش
گر دشمن او چو لشکر بجوشد   با صرصر او نگون شد
چون موکب آفتاب خیزد   سایه بطلایه خود گریزد
انجا که سمند او زند سم   شیر از فلک زمین شود گم
تیرش که برات مرگ راند   کس نامه زند که تا نخواند
چون خنجر جرع گون بر آرد   لعل از دل سنگ خون بر آرد
چون تیغ دو روبه برگشاید   ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر زند بسیاست   شهار بکش چو آتش ست
لشکر گره گر ببسته   گو باشد خصم اگر بجسته
چون لشکر او بره درسید   از لشکر خصم کس ندیده
صد رستم اگر چو در رکابست   لشکر شکنش از آن حسابست
چون بزم نهد بشهریاری   بید یا شود ابر نو بهاری
چند انچه وجود ساز چنید   بخشد بجهانچه باز چنید
چند انچه کند بروزی اوج   دوران بکند بسا موج
بخشیدن گوهرش کمال است   تقدیر غلام خیل خلعت
زانجام که جسم کوه بخشد   از روز بود که صد بخشد
سعی چه حقایق ندارد   کز خلقت اوشان ندارد
با جود دستش تنگ خیز باشد   چیزی نه که چین خبر باشد
گیرد بگریده حصاری   بخشد بقصیده دیاری
آن فیض که ریزد او بکوشش   دریا نشنیا در دو روز جوشش
زر با دل او که بس فراخ است   گوید نه زر است سنگلاخ است
شه را زکدر خزینه خیزد   شه اوست که در خزینه ریزد
بالشه به انچنان که شه خود   کافزون کند ش چو خیل جود

ابر بیک

دریا به تخت فیل مالش   فیلان گشته فیل پیش
دریای فرات شد ولیکن   دریای فرات ساکن
از روز که روز بار باشد   نوروز بزرگوار باشد
نادیده کسی از حد بخت   گر چون بود از شکوه بخت
چون بدر که سر بر آرد از کوه   مشعله ستاره گرش پنج
با چشمه آفتاب روشن   تا دید شب ما کاه گلشن
با پرتو رحمت الهی   تابد به نزول صبحگاهی
هر چشم که چند انچنان نور   چشم به حق از او بود دور
یارب تو مرا اویس نام   در عشق محمدی تمام
زانسان که محمد جمالت   روزی کنی انچه در خیالت
ای عالم جان و جان عالم   بخروش کن آدمی و آدم

در خطاب زمین بوس پادشاه گوید

تاج تو ورای تاج خورشید   تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت   و آزادی مردم از غلامیت
مولا شده جمیع ممالک   توقیع ترا همیشه مالک
هم ملک جهان بتو کرم   هم حکم ترا جهان مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام   هم سکه تو بهید امام
روزی شده از بزرگوارت   دولت بقی میر بارت
در سکه تو زنند بر سنگ   کس بر زند بسیم در جنگ
میراخوری تو چرخ را کار   کاه و جو از آن کند بانبار
انچه از جو و کاه اوست   جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی   وز باد صبا خبر نوئی
فیض تو که چشمه حیات است   روزی ده اهل کائنات است
پالوده زراوق رحیمی   خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که دلیست تا قاف   از بند که تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی   چون فیض خدا اگاه بخشی
با قبت ملک در پناهت   چتر و لبس ملک است بارگاهت
از پس روی چراغ شاهی   در پس باشی جهان پناهی
چون مشعل پیش پای موکب   چون صبح پسین خبر صادق
دیوان عمل نشان تو داری   حکم عمل جهان تو داری
آنان که درین عمل رسیدند   بر خاک تو عبده نویسند
سوزنده عقل و شرف رای   در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشان دهد مراد است   در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که عدوت از در گزد   از سایه دولت تو خیزد
گوید علت که نور دین است   از دولت و نصرت آفرین است
با هر که بحکم هم نبردی   بند کمر هزار مردی
بد انکه بخون کنی برش را   در دهنش انگنی برش را
دلمش که نظر بدو رساند   بربخت سعادتش رساند
بر فتح نویسی آتش را   وآباد کنی ولایتش را
گر چو نظر تو برنظامی   فرخنده شد از جنید نامی

همراه کوشش است پیش / شغلی که فزوده است پایش
تا رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر علام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سپر کلاهت
عالم همه سال خرم از تو / معمور دل عباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی

سپردن فرزند خویش محمد را بفرزند ملک الاسلام منوچهر بن جهان

آن گوهر کان گشاده معدن / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان برشانده / در گوهر کان شه نشانده
لیکن بکسی نیافته پیوند / درکش به بهای آن خداوند
بسیار مرا امیدش امروز / کو نقش هست من آموز
تا چون گرش کمال گیرد / اندر ره اقبال گیرد
کان بخت نشین که اوج سای است / خود هست و یا بزرگ رای است
ستاره آسمان ملک است / جسم ملک است و جان ملک است
آن یوسف هفت بزم نوعهد / هم والی عهد و هم بعهد
نو مجلس دولت ماه نو مهر / فرزند شه جهان منوچهر
فخر دو جهان لب جندی / مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه بخت و مغفر تاج / کاقبال برای اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم فلک جهان گشاده
ممزوج دو ملکت شاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم نخسته ای فشانده / از تخمه کعب دانده
در مرکز خط هفت پرگار / یک نقطه تو نانشسته برکار
ایزد بوجود شاه دارد / در چشم مدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری / کز غایت عقل و هوشیاری
کانجات رساند از نهایت / کاماده شوی بهر کتابت
هر نامه خسروان بخوانی / هم گفته بحر دان بدانی
این گنج سفته را درین درج / چنی چو مه و آفتاب در برج
دانی که چنین عروس عهدی / نامد ز قران سبع عهدی
گو در پدرش نظر بیاری / بنواز برادرش بداری
از راه نوازشش طلاش / همی ابری کنی بپاش
تا هیچ کس نباشد / پرسش نظر پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن جشن که دره بادرنج / این سرو سباه ازین حیز دور
روی تو شاه پشت بسته / پشت دل دشمنان شکسته
زنده بتو ماه جاودانه / چون خضر آب زندگانه
اعوام هر سپاه و اوج منظر / افروخته باد ازین و ازسکر

ادوالی

برجوش دلا که وقت جوش است / گویای جهان چرا خموش است

در حق خویش و در شکایت بعضی از منکران دین گوید

میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز
اجرا خور دست رنج خویشم / گر محتشمم ز گنج خویشم
این سحر سخن کهی که رانم / مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش محال باشد
نظم از پی جهان نماید / گر حد رهم زبان گشاید
موجم برنجش جهان فروزد / مانند برون نهی بسوزد
در سحر سخن چنان تمامم / کائینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد دم معجز مسیحی
نشو آب زجوی بار من یافت / آوازه بروزگار من یافت
این بی نمکان که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند
بگذار سپید کار شیرست / روبه زکباب سیر سیرست
از خوردن من بکام خلقی / آن به که ز من کس خورد حلقی
حاسد ز قبول این روانه / دوراز من و تو بر از خویی
زین گفت و شنو باد دیر / زان سوی دگر بدی بگیر
چون سایه شد او بجنبش من است / تقلید مرا گرفته بر دست
گر شه کنم غزل سرانه / او پیش نهد دهل در آنه
گر شه کنم قصیده جست / او بر کشد او جا به نشست
در زمره چو نظم قصه رانم / قصه حکیم که قصه خوانم
من فکر زنم مقالب خوب / او هم بزند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم / چه هست در آب تیره انجم
بر هر چه ای که تا بدان نور / از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیصه ساز مرد است / در ظن گری گزاف گرد است
طوی که کسند ندارد آزرم / چون جنبش هست ناگه شرم
پیغمبر که نداشت سایه / آزاد بود از این طلایه
دریای محیط را که پاکست / از جرگه دهان سگ چه باکست
هر چند حشیم زرد گوشان / سرخ است رخم ز خون نوشان
چون بحر کنم کناره شوئی / اماننه زرد روی غم دوئی
زخمی چو چراغ بخورم هست / در خنده چو شمع منبو هست
چون آینه اگرچه آهنینم / باسنگدلان چرا نشینم
کاین کندن من هنین که مردم / جان کندن خصم هین زند دم
منکر تو که سر علم نهی جست / غلاب چاره رشته جست
در دزد من بجای نرو است / پس گوید او این چه جای آدابست
دزد آن چه کوی دزد چیبه / در کوی دونده و دزد کوینه
دردزدی من حلال بادش / بر کفش من دو بال بادش
چند هنر و هنر نداند / هر گوهرم این قدر نداند
گر بالغی است به صبر باید / در کوره به کور زباید
او دزد و دو من گدازم ازوم / دزد و انگشت و بیت این آزرم
تا چه کند بهر دل نهادست / کو خیر باکه دل گشادست

انگشت‌کش بیاز شد سرودی　گر من به می چو چاره بودی　گنج دو جهان در آستینم　در دزدی بیضه‌ای چه بینم

در جیب صدف بزر بستان　او خوانده و برده خوان بستان　هدیه‌ای درست و کان گنجم　از نقبه زنان چگونه رنجم

گنجینه چنین فراوان داشت　خوید بلند میتوان داشت　مادر که سپید سازد آدم　با دیو سپید باز دادم

در خط نظامی ار نهی گام　بینی عدد هزار و یک نام　والیاس کالف بری ز لامش　هم با نود و نه است نامش

هم غارم از کشیدن رنج　هم بیتم از بریدن گنج　بیتی که گنج هست بسیار　هر جا که رطب بود بود خار

گنجی که چنین حصار دارد　نقاب در او چه کار دارد　هر نامورى که او جهان داشت　بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می‌بست　از غصه برادران نمی‌رست　عیسی که دمش مراد دادی　می‌برد جفای هر جهودی

احمد که سرآمد عرب بود　هم خسته خار بولهب بود　در بزم که تا جهان چنین است　تا پیش کسی کم این چنین است

نامی منم از طریق دوری　نازرده ز من جناح موری　در بی‌گنهی کسی نکشتم　شوریدن کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم　در حرف سگی سخن نگویم　برفق سگی که شیر بر داد　لا غیبه ده دیر بر داد

دانم که عیب نهفته هست　وین گفته شد نهفته است　لیکن به جواب کار دانا　با غیرتیست در زبانا

جنس که ز شهر تشنه‌ایست　دانند که مطلع من کجا هست　وانگه که کی سخن کشد دست　خصمش نه منم که خود معنی هست

خاموش دلا دلیر گو باش　مخور جگری به تازه رونا　چون گل جگرش گوش بنوش　بردست گشنده کوس بشکن

در دولت تو خویش میدار　سر بست کلاه خویش میدار　از آورکشی کن و بیا زدار　کازرده تو به که حق باز دار

در نصیحت فرزند خویش گوید

ای چارده ساله قرة العین　بالغ نظر علوم کونین

آنروز که هفت ساله بودی　چون گل به چمن حواله بودی　واکنون که به چارده رسیدی　چون سرو بر اوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست　وقت هنر است و سرفرازیست　دانش طلب و بزرگی آموز　تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخوردسالیست　نسل تو از بزرگ حالیست　جایی که بزرگ بایدت بود　فرزندی من نداردت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش　فرزند خصال خویشتن باش　دولت طلبی سبب نگهدار　با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه سگالی　وز ترس خدا ببالی　آن شغل طلب ز روی حالت　کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر بدین پند　از پند پدر شوی برومند　گرچه سرو سروریست سبزم　وانگه سخن درست جزم

در شعر مپیچ و در فن او　کز اکذب اوست احسن او　زین فن مطلب بزرگوارى　کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه به مرتبه بلندست　آن علم طلب که سودمندست　در جدول این خط قیاسی　میکوش به خویشتن شناسی

تشریح نهاد خود در آموز　کین معرفتیست خاطر افروز　پیغمبر گفت علم علمان　علم الابدان و علم الادیان

در ناف دو علم بوی طیب است　وان هر دو فقیه یا طبیب است　میباش فقیه طاعت اندوز　اما نه فقیه حیلت آموز

میباش طبیب عیسوی هش　اما نه طبیب آدمی کش　گر هر دو شوی بلند گردی　پیش همه ارجمند گردی

صاحب نظر و عهده باشی　صاحب خبر و عهده باشی　میکوش به هر ورق که خوانی　کان دانش را تمام دانی

پالانگری به غایت خود　بهتر ز کلاه دوزی بد　گفتن ز من از تو کار بستن　بیکار نمیتوان نشستن

با اینکه سخن به لطف آبست　کم گفتن هر سخن صوابست　آب ارچه همه زلال خیزد　از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در　تا ز اندک تو جهان شود پر　لاف از سخن چو در توان زد　آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست　آرایش گنج آب و خاکست　تا هست درست گنج مایه است　چون خرد شود دوای جانهاست

یک دسته گل دماغ پرور　از خرمن صد گیاه بهتر　گر باشد صد ستاره در پیش　تعظیم یک آفتاب از آن بیش

گرچه همه کوکبی بتابست　افروختگی در آفتابست　ساقی بکجا که می پرستم　تا ساغری او دهد به دستم

آن می که چو اشک من زلالست　در مذهب عاشقان حلالست

در یاد گذشتگان و اشعار عمر ماندگان این یادگار گوید

در ده به امید آن زن چنگ　تا بازکشم بدین دل تنگ　شربت ز شکسته بر گذرگاه　خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین پیش نشاطی از سودی　امروز نه آن کسم که بودم　این تیر چه کند ز دستم　عاجزتر از این شوم که هستم

ساقی بمن آور آن می‌ای　کاهنده سستی از تنم فعل　آن می که گرمکی خارشت　با روح چو روح سازگار است

گر شد پدرم به رسم ... جد　یوسف پدرم بر کن　باد و رباد آوری چه کوشم　دور است نه جور چون خروشم

باقی پدری که ماند از آدم　تا چون پدری خودم ز ماتم　چون در پدران رفته دیدم　عرق پدری ز خود بریدم

تا هر چه رسد ز نیش و هم نوش　دارم به نظر تن فراموش　ساقی بمن ده آن می　کز خون فسرده برکشد پی

آن می که چو رنگ از دوست ‌ نقش مزاج او نکو شد ‌ کامروز من ز تیشه زاد ‌ تا پیش من آرد و ش بفریاد
خوشتر از قیاس خورشت ‌ کز وی به فزون ز قدر معروفست ‌ زان شیشه که باده‌ای در او ‌ کآنرا بهزار دم توان خورد
با این غم درد بیکناره ‌ داروی فراغت چاره ‌ ساقی بیار که پیش است ‌ می ده که ره چهل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد ‌ از پای هزار پر بر آرد ‌ کز خواجه جسم خالی من بود ‌ خالی شدنش ز بال من بود
از غم گواری نوا لم ‌ در نای گلو شکست نالم ‌ بر سم از این گلو د زنجیر ‌ تا فغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز غم شده بهانه ‌ پیش آر می چو نار دانه ‌ آن می که محیط بخش گشته است ‌ هر قطره بهشت است
تا که دوا دم کو ‌ همراه که رهم قدم کو ‌ نی کو نشنید خوش کرد ‌ آن شهد زدودی عهد می کرد
بیدار که برنشین کلاه است ‌ از یاری همدمان رهست ‌ با هر که درین ره هم آواز ‌ در پرده او نوای ساز
در پرده این ترانه تنگ ‌ خارج بود از نوای آهنگ ‌ در پیش همه حریر جسته ‌ که مقود که حریر بسته
در هر چه ز چند ال بارست ‌ انجامش آن به ز کارست ‌ هر روز که باطنی به زد ‌ بر دو حرف گرش نوازد
ساقی می مشکبوی برداز ‌ بند از سر جام خوی برداز ‌ آن می که حصار حیات است ‌ پالوده گوزه نبات است
زین خانه خاک پرس ها که ‌ زو خوردن زهر نوش ها که ‌ از هر کسی که شیون ‌ گودن کسی رمانه از خون
تنگانه عنکبوت باشد ‌ گاینده زخم و کو خو باشد ‌ چون بیوه به بند خانه دار ‌ تا در شب خواب خوش کنی تر
این خانه که خانه و بالست ‌ سیدست که تا بچند سال است ‌ ساقی ز نیت ها تنگ ‌ می تا ده دست ها بر
زان می که چنانچه حال بر ابست ‌ سیدا کند آنچه در نقابست ‌ چون نرگس برکشی میل ‌ تا بجا بقا می رسد سیل
کز غیب سرت جواز دمامست ‌ هر غیب سرت نهند بر دست ‌ بگزغوری جهان نسبی ‌ گز وی جو میوه تی بر
در وقت فرو فتادن ادیم ‌ صد گز بشود چنانچه یک گام ‌ خاکی بشود از خطا و خط بش ‌ خاک از ره کرب کی پیش
هر کوهری از چه ناپاکست ‌ منظور زمین چو خاک است ‌ او هست هم در سه کار ‌ وان هرسه در دست باده آر
ساقی می لاله رنگ بر گیر ‌ نغمی بنوای چنگ بر گیر ‌ آن می که منادی صبوحست ‌ آباد کن سرای روح است
تا که غم رسیده خوردن ‌ دل بستن و نا شنیده کردن ‌ بر کشتهٔ خود سپاه داری ‌ در غم گذشته یاد ناری

آن به که گذشته پس خوردن ‌ دلبستن نا شنیده کردن ‌ بر کشتهٔ خود سپاه داری ‌ در غم گذشته یاد ناری
آنگاه که هفت سبع خواندی ‌ با هفته هزار سال ماندی ‌ آخر نه چو هفته‌ای بگشت ‌ این هفته هزار سال بگذشت
چون فرصت ما برای عشق است ‌ کوتاه و دراز را چو فرق است ‌ ساقی صبوح بامدادم ‌ می ده که نکو زده که بوسش ادم
آن می که چو آفتاب گیرد ‌ از چشمه خنک آب گیرد ‌ تا خنده چو صبح فسرده بودن ‌ در آب چو ماهیش برده بودن
چون گرگ گذار گرم خوی ‌ یک در چو غبار از درودی ‌ جائی باشد که خار باید ‌ دیوانگی بکار باید
کردی خور کجا کعبه گم کرد ‌ در کعبه ندید بهشتم کرد

حکایت

کین باد به دیار ای دراز است ‌ کم کردن خویش را چه رازست ‌ این گفت و چو کفش باز بس دم ‌ خود دید و چه دید خوش بخندید
کفش خوم از نسیان که بود ‌ دا بحثش بهشتم بود ‌ از تشنگی بنیروی گرد ‌ خورشید و باز نیز جبر د
این ده که حصار بهشتانست ‌ اقطاع ده زبان کشانست ‌ پا بسته ولی بسر بباید ‌ از کار دلان بسر بباید
ساقی می نوش در قدح ریز ‌ آبی بزن آتشی بر انگیز ‌ آن می که ز زردی ریک روید ‌ یاقوت زردی سنگ روید
با این همه خانه چه بستی ‌ دست خوش کسان به چه نشستی ‌ گردن چو نهی بهر قفائی ‌ رفتی چه شوی بهر جفائی
چون کوه چند پستی کن ‌ با زمره دلان درستی کن ‌ چو گوسن اگر جو یابی ‌ دروی خوری از زمین یابی
خواری خلل درون آرد ‌ بیداد کشی زبون آرد ‌ چابش چو خار خوبه بر دوش ‌ تا خون گلکشی در آغوش
بر اهل کسی جفا بیداد ‌ از جفا بیره آدمی زاد ‌ ساقی چنین که روزه است ‌ می ده که سرم ز نفس برست
آن می که چراغ ره روانست ‌ هر برگ که خورد از جوان شد ‌ با یک دو سه رند لاابالی ‌ رای طلب از غرور خالی
با ذره نشین چو نور خورشید ‌ توکه زشب دکاه جمشید ‌ بگذار معاش پادشاهی ‌ کاوار کی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز ‌ چون پنبه خشک ز آتش تیز ‌ این آتش اگرچه پر ز نورست ‌ این شد ایمنی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت ‌ چون بزم نشین شمع شد سوخت ‌ ساقی نفسم ز غم فرو بست ‌ می ده که ز غم نفسم توان رست
آن می که صفای سیم دارد ‌ در دل اثری عظیم دارد ‌ دل در پیش خاصه بوش ‌ خالی بدن رزق خود رندیش
برگرد و بحث ازان سلیمی ‌ تا فرو زکلیم خود گشم پای ‌ مرغی که نه اوج خویش گیرد ‌ هنجار هلاک خویش گیرد

باری که نه راه خود بسنجد   از بخشش کار خود برنجد
زاهد که کند سلاح پوشی   سیلی خورد از زیاده کوشی
ره به که زند چنانچه باشد   دانا که زند بلند شد به
ساقی می نغز جوش درده   نوشی به صلای نوش درده
آن می که به کعبه گنج سالیست   جان داروی جام کیقبادیست
خورسندی را طلیع دربند   می بخش به آنچه هست خورسند
خرّادیان هر آنچه هستند   بر شعله قانعی نشستند
در حسن و رزق خود شتابند   سازنده بدان قدر که یابند
چون در چه کفایتی ندارند   بارای نگاهبانی ندارند
آن آدمی است کز دلیری   کفر آرد وقت نیم سیری
از قوت شود کجی توانست   ور جمع شود نفیر دانست
در زشود ز قطره بام   دوا بر زبان کسی به شام
جواب بروی دلنوازی   بجمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه برخیز   پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به بزم ناز بخشد   در رزم بسیج و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نسنگی   رهوار زی اگر نه لنگی
گرد از سر این نمط فرو روب   بالا بسر نمط فرو کوب
در رقص رونده چون فلک باش   گو جنبش را پر خلک باش
مرکب به ده و پیاده گی کن   سیلی خور و دیگ و کاکن
بار همه بکش ار توانی   بهتر چو ز بارکش رهانی
تا چون که حقی از شکار   سفت همه کس از لشه باز
ساقی می ارغوانیم ده   جام ده و زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد   جان نازکت جگر نوازد
زان داکه چو لقاف گشت ی   برعجز خود اعتراف بنمای
در راه فی بدین جدائی   گستاخ شو و برو رهائی
بانگ سپر در بده چون گل   تا چند شغب کنی چو بلبل
ره بر شکن بت بر شکن   تیغ بسته قوی سپر شکن
تا بار گران کسی نیازد   سربار تو چرخ پیش نازد
یکبار حیث ازین سواری   تا باید تراه رستگاری
جنی چو رشته گرد   آن عقده جسم بسته گرد
ساقی نفسم رسید جانم   نوکن بزلال می روانم
آن می که نخورده جای نیست   چون خورده شود دوای جانیست
فارغ منشین که وقت کوچست   در خود منگر که جسم لوچست
تا چه پای در راه و شوار   ای برده کار چون بود کار
با رحمت خود ازین بد رسته   با هر رنج زمانه در بسته
دل را زغم جهان ببرد   جان در قدم دان بخوت ماند
با خنک سحیفه خواند   با راحت چنه راند
آن به که نظاره این راه   در چشمه زنا چو خضر چو ماه
سیراب شوی چو در مکنون   از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده

گوینده داستان چنین گفت   آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری   بود است به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را   معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش   خوشبوی‌تر از رحیق جامش
صاحب نظری بردی طاق   شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامگاری   قارون عجم بمالداری
درویش نواز و میهمان دوست   اقبال در او چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور   از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج‌تر از صدف بفرزند   چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آن دو دست بخشش   شاخی ببر آرد از درخشش
بینی که چو سروبن بریزد   سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی   سروی بیند بجای سروی
گر سروبن کهن نشیند   در سایه سروی نو نشیند
زنده به نسب کند دو یارش   ماند خلفی به یادگارش
میکرد بدین هوس گرها   میداد به آب نان درمها
جوری بهزار جوره می جست   بیگانه سمن ولی نمیرست
در مطلبه دور می نیافت   زر در طلبی و در نمی‌یافت
واگه نه که در جهان دورنگی   پوشیده بود چادر نگی
هرچه آن طلبی و چون نباشد   از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است   چون درنگری صلاح کار است
بس در که درو فراز جستی   نایافته به چو باز جستی
بسیار غرض درین نوردست   پوشیدن او صلاح مردست
هر یک گهرست هیچ در درج   واگه نه که مصلحت در جیست
سررشته عمر نه به دست   بس قفل که شکرش کلید است
چاره گهبست آدمی زاد   خاکی که چو بقه گنی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی   بر خاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند   می بود چو کان لعل دربند
بیرد بتضرعی که شاید   دادش پسری چنانکه باید
نو رسته گلی چو نار خندان   چو نار و چو گل هزار خندان
روشن گهری ز تابناکی   شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند   گشاد در خزینه را اسپند
از شادی آن خزانه خیزی   میکرد چو گل خزانه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن   تا رسته شود ز مایه دادن
در روزش گم دایگانه   پرورد بشیر مهربانه
هر شیر که در لبش سرشتند   حرفی ز وفا برو نوشتند
هر پسته که از غذاش دادند   دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند   افسون دلی برو دمیدند
چون لاله دهن بشیر شستست   چون برگ سمن بشیر برست
گفتی که بشیر بود شهدی   یا بود مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود و رفته   شد ماه دو هفته چون دو هفته

شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمالش از کمالی

عشقش به دو دستی آب داده / در گوهر عشق تاب داده
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست ز باغ دلنوازی

چون شد به قیاس هفت ساله / آورد بنفشه بر کلاله
گر هفت به ده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش

هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد

دادش به دبیر دانش آموز / تا رنج برد برو شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بر جهت گروهی

هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله و ز جائی / جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری به علم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه‌ای جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی رخش چراغی / یا شمع بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه

شکرشکنی بهر چه خواهی / لشکرشکن از شکر چو ماهی
تعویذ میان همنشینان / در خورد کنار نازنینان

محبوب‌تر از زندگانی / شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقه زلف عنبرینش

گلگونه ز خون و شیر پرورد / سرمه ز نهاد مادر آورد
سر رشته زلف و عقد پیشش / آلوده جواهر جمالش

در هر دلی از هوسش سیلی / گیسوی چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش

او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام جام در داد / جامی بدو جام جوی در داد

مستی به نخست باده سخت است / افتادن ناخوش بسخت است
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روزه خو گرفتند

این دل بجمال او سپرده / دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ او نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی بعشق راندند
یاران سخنی ز فعل خواندند / ایشان نفسی ز حال راندند

یاران نحوی

یاران نحوی ز فعل گفته / ایشان همه جز جمال گفته
یاران ز شمار پیش بودند / ایشان ز شمار خویش بودند

گردی فلک از ترنج پیکر
عاشقی لیلی و مجنون / در مکتب خانه با یکدیگر
یکجا ز او ترنج اندر زر

لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز زنخ ترنج سازی
چون برگ او ترنج دیدند / از عشق چو نار کف بریدند

زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه رنجش / نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبوی‌تر از ترنج و نارنج
چون یک چندی برین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد

عشق آمد و کرد خانه خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شدگان قرارشان برد

زان دل که بیکدگر نهادند / در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد بهر سوی / وان راز نهفته شد بهر کوی

این قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا / تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشک است / بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال عشق برداشت

کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / چون شیفته دل شود بتدبیر

زان پس چو فضول پیش دیدند / وز دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار

در عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می‌بود ولیک ناشکیبا

بیچاره دلش ز یاد در بند / هم خیک دریده هم خر از بند
آنها که نه اهل درد بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بینوائی / میداد بدان سخن گوائی
آنکس که سخن لطیفه گفته / از شیفته‌ای ره نهفته

از بسکه چو سگ زبان کشیدند / زآهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه‌ای گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار

میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فرس نشست میکرد / دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردن خود / خر رفت و چنانکه رسن برد

دل را بدو نیم کرد چون سیر / تا دل بدو نیم خواند شیر
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش بجوش بر آمد / از دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از او دور / دل پر غم و چشم از او دور

چون شمع به برگ بار گشته / ناسوده به روز و شب نخفته
بشکسته ز درد خویشتن را / هیچت دوای درد و تن را

مسکین به دان ... جایی / میگوفت سری بر آستانی
هر شب همی شدی ز شبانان / سرپای برهنه در بیابان

او سینه بار و یار در پسه / از گریه گران ببوی گرسنه
هر شب ز نوای جیب خوانی / پنهان شده ای بکوی جانان

در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به راز شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی

در وقت شدن هزار برداشت / چون آمد خار برگذر داشت
برخاست چنانکه آب در چاه / می آمد صد گریوه در راه

پای آبله چون حباب می رفت / بر مرکب راه وار می رفت
با دامن دشت چاه در پیش / کامد به وبال خانه خویش

گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز

زاری کردن مجنون در فراق لیلی

سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان
منظور راه دل نوازی / رنجیده کوی پاکبازی

قانون مغنیان بغداد / بتیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای ناموس

جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت صوفیان شیدا
گنجور به کلاه و پایه تخت / دل خوش کن صد هزار بدبخت

اقطاع ده سپاه مویان / اورنگ نشین پشت گوران
دراجه صحاری و سوس / دارنده پاس دو اداس

مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش باز بسته
یاری دو سه ز آشنا رسیده / چون او همه و همه رسیده

با آن دو سه یار هم سوگان / رفتی بطواف کوی تا ...
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی

هرکس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که بود نجد نامش / لیلی بفسانه هم مقامش

از آتش عشق دود و اندوه / ساکن شده ای بر آن کوه
بر کوی شدی و بر دویدی / فال نظران چو مردم ...

آواز نشید بر کشیدی / چو ...
وانگه مژه زار پر آب میکرد / با باد صبا خطاب میکرد

کای باد صبح بر خیز / در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه به باد داده تست / بر خاک ره او فتاده تست

از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرست از دیارت / خاکیش بده بیادگارت

هر کو نه چو باد بر تو لرزد / خاکی که خاکم نیرزد
هر کس که نه جان نثار تو سازد / آن به که ز غصه جان برآرد

فدای

فدات لب تو گر نوازد / روزی ... ی من بساخت
تشنه که مراد دین سب / مجنون مفرح از لب قند

از چشم بدی رسید ناگاه / کز چشم تو اوفتاد و واپا
از چشم رسید کاگاه هم / شد چون تو رسیده ...

پس میوه آبدار چالاک / کز چشم بد اوفتاد در خاک
ز انگشت زمانه صد چون کشت / زخمت کشیده زخم انگشت

لیلی گر گشته گرد رخسار / هست از پا چشم زخم ...
خورشید که گشتن عرفت / آن چشم رسیده کوه عیب

هر کنج که بر فنی بپوشد / در بردن آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بقبیله لیلی بجهه نظاره کردن

روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد در گوش

سیلاب ستارگان در آمیخت / ... آتش آفتاب بگریخت
مجنون رسیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار ناز پرتاب

آمد به دیار یار پویان / لبیک زنان و جست گویان
چون کار رهش بدست بگذشت / بر خوکه یار دست بگذشت

پرسیده نه در شکنج خرگاه / بر رسم عرب نشسته آگاه
آن دیده درین دهر نا خورد / وآن دیده دران و نوحه کرد

لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلهی دراز کرده

لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی ز که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی گذر باغ در باغ / مجنون غلط کرد داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش سست

لیلی بدرخت گل نشستن / مجنون بنیاز درفشاندن
لیلی چو سمن پری وشی ... / مجنون چو حکایت ...ی بود

لیلی چو سمن خزان ندیده / مجنون چو چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد / مجنون چو چراغ پیش میمرد

لیلی گره شکسته زلف بر دوش / مجنون بو ... حلقه در گوش
لیلی بصبوح دل نوازی / مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی ز درون پرند میدوخت / مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته برست / مجنون بگلاب دیده میشست

لیلی می مشکبوی بر دست / مجنون نه زمی ز بوی می مست
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون همه اشک دانه میکرد

قانع شده این از آن بیکبو / وین راضی از آن بجستجویی
از بیم تجسس رقیبان / میساخت ز دور چون غریبان

تا چرخ بدین بهانه بر خاست / یک لحظه از این بساط برخاست
چون راه دیار دوست ... / بر جوی بریده پل ببستند

مجنون ز شکفت جدایی / کردی همه شب غزل سرایی
هر دم ز دیار عشق پویان / بر گنبد شدی سرود گویان

یاری ده سیه دو با اوفتاده / چون او همه عمر در سرکشی داده
سودا زده زمانه گشته / رسوای اوفتاده گشته
خویشان همه در شکایت او / مجنون پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید / گفتند نه چیز و نشنید
بیچاره پدر هزار سودا است / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش چو بند در بند / بیچاره دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند حکایت این فسانه
کو دل به فلان عروس داده است / کز پرده چنین به رخ ساده است
چون قصه شنید رای آن کرد / کز چهره گل نقاب آن کرد
آن در که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد

رفتن پدر مجنون به خواستگاری لیلی و محروم بازگشتن

آن زینت قوم را الصدا / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز کهتر / بستند بدان مراد محضر
کان در یتیمه را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
بر وی شد آن گروه یاری / کاهنگ سفر کنند به جای
از راه نکاح اگر توانست / آن شیفته را به یار سانند
چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست / کرد از همه روی برگ ره راست
آهسته بجان گرو ی / میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دل آرام / آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون بپیر با نا / از راه وفا و مهربانا
در منزل مهر با فشاندند / آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری پیک بار / گفتند چه حاجت است بنگر
معلوم بگو که پاس دارم / در دادن آن سپاس دارم
گفتا که مرادم آشنایی است / و آن هم ز پی دو روشنایی است
واگه پدر عروس را گفت / کار بسته باد جفت با جفت
خواهم به طلاق مهر پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زاد است / بر چشمه تو نظر نهاد است
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد خواهم / حشمت بزرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی به دینار / هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن نبود وفا را / بفروش چو آیدش روا را
چون گفت شد این حدیث فرخ / داد آنش پدر عروس پاسخ
کین گفته چو بر قرار خویش است / بیگو که فلک بکار خویش است
گر چه سخن آمد از سر نیم / در آتش تیز کی نشینم

گر دوستی درین شمار است / دشمن کامی صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بد نام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نشاید / دیوانه حریف ما نشاید
اول به علاج خویشتن کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر / این قصه مگفت دیگر
گوهر به خلل خرید نتوان / در رشته دو قلب کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش / ختم است برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز بازشدن رهی ندیدند
نومید شده به خویش رفتند / رنجیده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدان که کنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خاری فشاندند
کاینجا به از آن عروس دلبر / هستند بتان ز روح پرور
هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنای هستی / بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته ماهان / خواهیم ترا یکی خواهان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان ستمکاریش / آن به که کنی در او فراموش

زاری کردن مجنون در فراق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه می‌کند کفن را
آن کز دو جهان برون برد رخت / در برهنگی شود دو سخت
شد دل شده بر هوای مستان / برداره که در بیابان
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز کوه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه دریده در ... میرفت / رنجور شکسته بند میرفت
میگفت زدودرچون غریبان / دامن دریده تا گریبان
در از صدف دو دیده میسفت / با خویشتن از دریغ میگفت
دل در غم تو صبور تا کی / از روی تو دیده دور تا کی
معشوقه سر وفا ندارد / جز تخم جفا دگر نکارد
میگفت و بگریست مجنون / در خون جگر کنار جیحون
برگشتن خویش گشته دانا / لاحول از او بهر کرانا
دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در بخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند بسی سرود یارانه / بر شوق ستاره ... با نه
هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت از این و آنش
حیران شده هر کسی بهر جا / بید بید ... بردی
او فارغ از آن که مردمی است / با بر طرفش کسی نهاده است

حرف از ورق جهان سترده میوه نه زنده و نه مرده بر سنگ فتاده خار چون گل سنگی ز کرشمه نهاده بر پل
صافی تن او چو درد گشته در زیر پلنگ خورد گشته چون شمع جگر گداز مانده با مرغ ز جفت باز مانده
بر چهره جفا رهای خاکی بر دل همه درد دردناکی چون مانده شد از خراب افتاد سجاده برون فکند از آباد
جست و بهای های بگریست کاوخ چه کنم دوای من چیست آواره ز خان و مان چنانم کز خانه بکوی ره ندانم
نه بر در دیر خود بپای نه نیز بکوی دوست رای و آنگه نام و شیشه تنگ افتاده شکست بر سر سنگ
شد جلوه شب رنم در دیده من طبل رحیل بر کشیده کایم بقفس مست خوابیده کو عاشق و بت پرست خوابیده
چون زر بشکر که بت پرستم گل بر دهشم ز بت پرستم زانگه که شکار لنگ آیم آنا چگونه خدنگ آیم
یاری که بجان مطیعم او را در کشتن خود شفیعم او را آلستم خوانده یار مستم در شیشه کشد نیز استم
چون شیفتگی دشمنم هست در شیفته دل مجوی و درست آنگه چنان که نیم نشد زار کالوده شوم بهیچ زنجیر
ویران ز جهان شده بکارم کآبادی خویش چشم دارم ای کاش که بر من آتشی بود بادی که مرا بباد دادی
با صاعقه درخت دی آویخت هم خانه بسوختی و هم رخت کس هست که آتشی در آرد دود از من و جان من بر آرد
یا اندازد در دم نهنگم تا باز رهد جهان ز ننگم از ناخلفی که در زمانم دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من عار یاران مرا ز نام من عار خون ریز من از قصاص رسته هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود بدرود شوید جمله بدرود کان شیشه که بود در شکست چادر شد و گنجینه شکست
در دام نهنگ شد خورده سیل آمد و گنجینه را برد با هر که بمن رسید رنجش آزرده مگنجید با بیش
ای همنفسان زود وداعم خیزید و رها کنید راهم من کشته دام و هجر [illegible] با کشته کمان سخن گوید
تا کی ستم جفا کشیدم یا بخت خود رها کنیدم بیرون کشید از بلا دارم من خود بکرم سوارم
از پای فتاده ام چو نخچیر ای دوست بیا و دست من گیر این خسته دم بمرده [illegible] زنده بتو به که مرده [illegible]
بنواز بلطف یک سلامت جان تازه کنم بیک پیامت دیوانه منم برای دیدنم از کردن تو چه هست زنجیر
در گردن خود رسن مکن من به که نشم رسن بگردن زلف تو در بند هر چه دل بود این پرده دری در آن که چون بود

دل بردن زلف

دل بردن زلف تو نیز و بیست زو هندوی روزگار کویت کاری کنی ای نشان کارم زین چوگوهه دو ام بر آرم
با دوست بگیر از این فرو شم بادست بداره تا بپوشم با کار بغوان نشستن در کنج خطات دست بستن
بر چشم بچینم چو دانه از رحم و کرمی بجوانه آلوده که رنج بردنت به از رنجوران خبر نیست به
سری که کنی نهد خوان خودی شکسته جاسه درمان از هست خبر ز آتش گرم کو دست برون زنده بازارم
ای هم تو و هم من ادی [illegible] من خار چنگ تو برگ شمشاد از رنج چو زر که چو زر است زان یک من از آن یک [illegible]
ای رحمت جان من کجائی در بردن جان من چرائی جرم دل عذر خواه من چیست خود دوستی کی من چیست
یک شب ز هزار شب بر آی یک ره ای صواب کو خطایی کردن کشی از رضای انکار در کردن من خطای انکار
این کرده راگاه کم هست از رحم تو هست هیچ کم هست صغرای تو که شکم هست لطف زپی کدام روز است
از چشم تو آتشی زنده تیز آیا ز سرشک من به دو ریز ای ماه تو من ستاره تو من شیفته نظاره تو
بر کرتو دام مفسنوه از دو کاشفته باد تو تابداد از سایه شان تو نرسم که سایه خویش می بترسم
من کار ز راه سایه دیده تو سایه ز کار من بریده بردی دل و جان من بچو [illegible] این بازی چیست دست او [illegible]
از حاصل تو که نام دارم با حاصلی نام دارم بر وصل تو گر چه نیست دستم غم نیست چو بر امید هستم
مه بیند طفل تشنه در خواب کور آب بسوی زر در چاه آب لیکن چو ز خواب خویش آید انگشت ز تشنگی بخاید
با هم چو دوال خشم برابر دستم چو دو پاسنگ پر است نام تو مرا چه نام دارد کو نیز دو یاد و کام دارد
عشق تو ز دل نهفته دانیست و این راز بکس گفته نیست با تن و تو دست این راز با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک نظاره کنان شدند غمناک کشته ز حظ چاره سازش بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون را بزیارت کعبه معظمه

عشقی که نه عشق جاودانیست بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست کو را ابدالابد زوالست مجنون که حیات نام عشقست از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بار کش بود چون گل بنسیم عشق خوش بود و اکنون که گلش چنین بیابت آن قطره که ماند از گلابست

من نیز بدان کلاب خویشی — نوشش نکنم آب خوردن کلا
چون رایت عشق آن جهانگیر — شد چون مه لیلی آسمانگیر
در شیفتگی تمام‌تر گشت — هر روز خمیده‌تر گشت
هر شیفتگی کزان نوردست — زنجیر بر صداع مردست
برداشته دل ز کار او بخت — درمانده پدر به کار او سخت
می‌کرد به نالش از سر سوز — تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی ز رفته بگذشت — الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یک شده چاره‌ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند — در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند به اتفاق یکسر — کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان است — محراب زمین و آسمان است
چون رفت چو موسم حج آمد — ترتیب کنم چنانچه باید
فرزند عزیز را به صد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش — چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر ز میان زر برانگیخت — چون ریگ بر اهل ریگ برریخت
شد در طلب از کسی خزینه — آن خانهٔ گنج گنج خانه
بگرفت به رفق دست فرزند — در سایهٔ کعبه داشت یک چند
گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست — کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یا رب از این گزاف‌کاری — توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم — آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست — در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
می‌گفت گرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم — بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی — این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم — جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی — سیلاب غمش براد حالی
یا رب به خدایی خدایت — وانگه به کمال پادشاهیت
کز عشق به غایتی رسانم — کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور — وین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم — عاشق‌تر از این کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یا رب تو مرا به روی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای — بستان و به عمر او در افزای
گر چه شده‌ام چو موی از غم — یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او به گوش‌مالی — گوشم ادبی مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم — بی سکهٔ او مباد نامم

جانم فدی

جانم فدی جمال بادش — گر خون خورده‌ام حلال بادش
گر چه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین به جای خود باد — چندانکه کمی بود صد باد
می‌داشت پدر به سوی او گوش — چون قصه شنید ماند خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت به خانه سوی خویشان — گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله را که بند سخت است — چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنیده گوشم — کاورد چو زمزمی به جوشم
گفتم کز آن صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت — نفرین خود و دعای او گفت

آگاه شدن پدر مجنون از قبیله
لیلی به هلاک مجنون

چون گشت جهان عالم ایمن پوش — افتاد ورق بدست اوباش
ز غایت عشق داستانش — شد شیفته نازنین جوانی
هر یک ز بدی که آن شنیده — در نیک و بدی زبان کشیده
لیلی زده گزاف‌گویان — در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو سه خویش آن قبیله — گفتند به آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت — بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده — جوقی چو سگ از پی افتاده
در محلهٔ ما زند هوس — گه رقص کند گهی زمین‌بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز — هم خوش غزلست و هم خوش آواز
او گوید و خلق یاد گیرد — ما را و ترا ادب بگیرد
لیلی ز نفیر او به داغ است — این باد هلاک آن چراغ است
بنمای کنون تو گوشمالش — تا باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال — در داد بدو دو شحنه قتال
شمشیر کشید و داد مالش — کانگه که بدین دهیم و بالش
از عامریان کسی خبر داشت — این قصه به جای خویش بگذاشت
با سید عامری در این باب — گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان‌ستان خونریز — آید تند است و آتشی تیز
زنهار که مجنون خبر ندارد — آگه دانم که سر ندارد
زان چاه که در سر کمین است — در پیش بجای خویشتن است
برگشته پدر ز ره بیابانه — برجست بشنیی که داند
فرمود به دوستان دیرین — تا در پی او روند چون باد
آشفته را بدل‌نوازی — آرند ز راه چاره‌سازی
هر سو طلبیش شتافته سلی — جستند و نیافتندش
گفتند که رحمی رسیدش — یا جنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله‌گاهی — می‌خورد دریغ و می‌زد آهی
گریان همه اهل خانهٔ او — از گم شدن نشانهٔ او
وان گوشه‌نشین گوشه سفته — چون گنج به گوشه‌ای نهفته
از مشغله‌های جوش بر جوش — هم گوشه گرفته بود و هم گوش

درخورد جهان نثار کامی   میخورد دریغ و میزد آهی   زانگونه که بر دو سیر باشد   روبه بود از آن چو شیر باشد
بازی که نشد بجز د محتاج   رغبت نکند هیچ در آن آج   خنکار   بانشیبان
چون طبع باشتها شود گرم   جاورس و دانه را کند نرم   حلوا که طعام نوش بهرست   در هیضه خوردنی بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود در بهر   میخورد نوالهای چون زهر   سیاد درازناه چو دانه   کالای که درا روا نه
نا نه غم او چو جنس او بود   کز غایت او غمی توان بود   کان غم که به دوران بپاید   از بند غمش نجات نیاید
نشخی قبیله بی مدد   بگذشت به دو طالع سعد   دیگر گرانه سرا به   هشت ده خراب در خرابه
چون لشکر چتر خویش بی‌رنگ   بنشست زاغ و قافیه تنگ   هر یک کسی ندارم از پس   با قافیه هست مرد با کس
چون طالع خویشتن کمان گیر   در چیده وفا و در کمان تیر   چنی که دلش بجان داشت   کانزنش تیر در کمان داشت
جز ناله نداشت هیچ همدم   جز یار کسی نداشت محرم   رو گذرنده چون درو دید   سگلی و شتابی نگو دید
پرسید سخن ز هر کسانی   جز خاطرش نه به کاری   چون از غمش امید برداشت   بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا به دیار او گذر کرد   زو اهل وفای را خبر کرد   کانک یتیم خوابه تنگ   می‌چید چو مار بر سنگ
دیوانه و درد مند و رنجور   چون دیو ز چشم آدمی دور   از خوردن غم شکسته حالش   بی بهشده مغز در خیالش
چاره پدر چو زو خبر یافت   روی از وطن خوشش برتافت   میگشت چو دیو گرد هر غار   دیوانه خویش را طلبکار
دیدش برخاک کرده تنگ   افتاده و سر نهاده بر سنگ   با خود غزلهای مخالف   که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان   چون بخت خود او ز خان گریزان   افتاده بخودی چنان مست   کاگه نه کسی که در جهان هست
چون دید پدر سلام دادش   پس تحفه‌ای تمام دادش   مجنون چو صلای پدر دید   در پای پدر چو بید لرزید
کای موج سرور سر جانم   عذرم به پذیر نه توانم   می‌بین ز دیده‌ام سر به گلم را   مگذار هم را
چون خواهم چون که در جهانت   چشم تو ببینم و ببینم   از آمدن تو روسیاهم   عذرت به کدام روی خواهم
وانگه که حساب کار رفت   سر رشته زدست ما برفت   زاری کردن پدر مجنون   و پند دادن وی را
چون دید پدر جمال فرزند   آهی زد و جامه بر تن کند   نالید چو مرغ بی گاهی   روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق

گفت ای ورق شکنج دیده   چون دفتر گل ورق دریده   چشم که رسیده در جانت   خونین که دادهٔ گو نشانت
ای شیفته جبهه اری   وی سوخته چند خامکاری   خون که گرفته گردنت را   خار که خلیده دامنت را
از کار شدی چو کار افتاد   در دیده کدام خار افتاد   شوریده نبوده چون تو یکبخت   تخلیص بهانه بهمن سخت
مانده شدی ز غم کشیدن   در طعنه دشمنان شنیدن   دل سیر نگشت از ملامت   زنده شدی بدین قیامت
بس کن که هوسی که پیش بازی   کاین من و ننگ خویش بازی   در خورد نه کار خورده کاری   عیب بزرگ سعیداری
عیب ار چه برون پوشد ستر   هست دوست دوست بهتر   همیشه زرو ریبست گوی   تا عیب تا نشوی
همیشه زخوب و زشت پاکست   این قبه خانه زاد خاکست   هر کس بهوای دل کجی راند   در هر گر یکی تکی ماند
بنشین و ز دل رهاکن اندوه   آن به که کو با آهن سر د   گرم که نداری آن صبوری   گردنکشی کنی بصبر دوری
آخر کم از آن که گاه گاهی   آنکه دهمن کنی نگاهی   با باده کنا بت مستی   با آرزو آرزو پرستی
تو رفته سبا و داده خون   من مانده چنین بکام دشمن   نا در من و در تو شکایت   این سکه بهر رهاکن از دست
تو رود وزنده و من زنم زانی   تو جامه دری و من درم جان   عشق انقدر آتش برافروخت   دل سوخت ز آه و جگر فروخت
نومید مشو ز چاره جستن   گردانه شکست رستن   کاری که ز نو امید داری   باشد ... امید داری
در نومیدی بسی امیدست   پایان شب سیه سفیدست   با دو لتیان نشین و برخیز   زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست   چون دولت بسکام دلت هست   دولت بیه گره گشا است   فیروزه دولت خدایست
فیحی که بر دو گره گشاده   در دهن دوفش نهاده   گر صبر کنی بصبر با تنگ   دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراغ رویست   بالیش قطرهای جویست   دان کوه چه کارنا نیست   هیچ آمده زیر پای خاک است
مانی دوشوی اعتباری نیست   گوهر به رنگ سنگ زان نیست   همرای شوکه مرد همرای   با پای بود چو گرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زانی   کین رای بزرگ دارد آن   دل را گیتی چو بایدت شاد   کو مادرت بها باد
ادهم تو چو گل تو پای در گل   او سنگدل و تو سنگ بردل   کز با تو حدیث آن گوید   رسوائی کار تو بجوید
زهر است بجز نفس دادن   گر دم زده راگرفس ادن   مشغول شوای پسر بکاری   تا بگذری از چنین شماری

شد دور چه منزل فیل خارد ... تا هندستان بیاد آرد
جای دو عزیز تر ز جانی ... در خانه جان که تا کجایی
از کوه گرفته چو خیزد ... خوناب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست در چشم ... [illegible]
سنگی که شکسته در کمینست ... آنجا مپرس که آهنین است
تو طفل رهی و قصه ره دار ... شیشه به چنین رهی نگهدار
پس آرزوی دوستان چه چیند ... خوش باش برغم دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون ستم رسیده مر پدر خویش را

مجنون بجواب شکر ریز ... لب داد بلی طرز انگیز
کای فلک شکوه مندی ... بالاترت از فلک بلندی
ای شاه من و رئیس اطلال ... روی همه از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم ... زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی ... خود با تو بود زندگانی
بر بنده خزینه که دادی ... بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی ... کافتاده بجو دینم درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم ... دانی که نه با خبر ز خویشم

من بسته و بند من آهنین است ... [illegible]
این بند بخود گشاد نتوان ... این بار بخود نهاد نتوان
گویم که چگونه چون کنم چون ... آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه چون فتاد بر من ... سوزنده چنین هزار خرمن

شاها نیم

شاها نیم ستم رسیده ... کوه به که سد چنین ندیده
سایه نکند خشک در چاه ... بر اوج خود چنین نشد ماه
از پیکر فیل تا پر مور ... کس نیست که نیست روی آن زور
از کار نه جهت خلق بودی ... تا خوشه کس نیاز مودی
سنگ از دل تنگ من بجاست ... دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید ... بدبختی را ز خود که شوید
گردست رسی بدی درین راه ... من بودمی شتاب با ماه
چون کار بچشم سار رفتست ... به گردن کار کار رفتست
خوش دل ز غم من بیا کش ... وان کیست که دارد او دو خوش
خورزیر چو پیش خانه خرم ... گشته چو گرد خانه خرم
چون برق زخنده لب نبندم ... ترسم که بسوزم ار بخندم
گریه نشان درد مندی ... گویند چرا ترا نخندی
ترسم که شاخ خنده بخورد ... سوزد دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهان گرفت موری ... میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور تا کرانی ... کای قهقهه زن بخند بر جانی
شد کبک دری ز قهقهه مست ... کین چیست من و نه چیست دست
چون قهقهه دید کبک خامی ... منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد ... تنگی که شکوه ازو نشود درد
خنده که نه در مقام خویشست ... در خورد هزار گریه بیشست
آن هر خری که سنگ بار ... نا جایش هست سنگ کار
آهو دل آنکه بپرد ... کز رستنی چنان بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیزست ... کین عشق درو هیل خانه خیزست
در عشق چه جای بیم تیغ است ... تیغ از سر عاشقان دریغ است
سر گیرد ز تیغ بازی ... اندیشه به دست غازی
عاشق ز نهیب جان نترسد ... جان از طلبی ز جان نترسد
چون ماه درو فتاد در میغ ... دارم سر تیغ گو سر تیغ
سر کو ز فدای تیغ باشد ... آن به که فدای تیغ باشد
این جان که بر آتش او فتادست ... با خوشیم خوشش او فتادست
جانست مرا و بی تب ای ... بگذار ز جان من چو خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت ... بگریست پدر بر آنچه او گفت
درشیوه پرسش نشسته گریان ... ز آنگونه پرسش فتاده مویان
چون کار ولیش زونق گذشت ... بر خوک یار رست گذشت
پس بار دگر بخانه بردش ... نوحه به دوستان سپردش
جز ز ایست ز رنج و ناتوانی ... میمرد که ام زنده کانی
پس پرده دریده و اوبرا دشت ... سوی در دشت راه بر داشت
روزی دو سه در شکنج می زیست ... زانگونه که هر که دید بگریست
وان سوخته دل شوریده نجا ... می زیست لعبه هزار سختی
چون کرم شد بی غم و [illegible] ... بردی نظر [illegible]
بر بکند شدی چو شیر بر دست ... آهن بر پای و سنگ بر دست

بشکفته غنچه سر زد / برخود ز حیا بنچه بر برد
چون برزدی از نقاب دستی / گفتی غزلی بهر خود ستی
از هر طرفی جهانی انبوه / نظاره شدی بگرد آنکوه
هر نادره کز وی شنیدند / در خاطر و دیده نقش کشیدند
پرونده نخبه در آفاق / زآن خفته غنی شده بذوق

در صفت خواب و جمال لیلی گوید

سرو قد آب نکو لقا / نایافته کوثر نکوئی
حوریست جمال هفت پرکار / از هشت خزینه جای گوهر
مشکین رخ ماه تابنده / پیچ دل سرو بوستانها
منصوبه بکشی هم و امید / براتش بستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع شبستان
محراب عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه ده پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دل بنده هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بجوبه آتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سرآب لطفش پیاله دهست / از غنچه نوری بروان جست
سرها بکشیده زرشت / میکون لطفش رسیده در شت
منزلت بباغ الفردوسی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از عادت خود که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر نازی و ترک ترکتازی
صیدی زکند او نبرست / فرقش بگرفت زلف در دست
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوی شکارش
در حلقه زلف وقت شبگیر / برگردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب نگین کرد / کان دیده طرز چین کرد
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل جبینش
زلفش ره بوسه خواه بربست / از کاملش عذار دلبست
قدش بکشیده ناز دلبری / دهنش چو برد و در دو دوی
لبهاش چو خنده بر شکر زد / انگشت گزیده بر جگر زد
لعلش چو حدیث بوسه گوید / برنگ شکر فروش میکرد
چاه زنخش نه برگ داده / صد دل بغبط در او فتاده
نقش بستی نکند در چاه / ناهرکه فتد برآورد آن ماه
در پرده که راه بود بسته / میبود چو مرغ پرشکسته
با نیمه ناز و دل ستانی / خونشد جگرش ز چهرهانی
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
نامحرم از چگونه چند / با او همنفسی بجا نشسته
اوراکدام دیده جوید / با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس جوی / پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع بزهر خنده بر لب / شیرین خنده و تلخ بر لب
گل را ز رشک میخراشید / از حرف حریف فرپاشید
میرفت تپش جدا جدا / ناداده درون روشنانا

پنهانی

پنهانی چو با دو میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
بنهاده درونش سینه بر سنگ / مونس ز خیال خویشتن ساخت
چون سایه نبود پرده داری / خود دیده کسی بنگ رسش
از بسکه شبانه راز میگفت / همسایه او شب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که پریست آن پریوش
خشت ارزن صد بر آن دوش / نیرانش چه جوکب است
زآن کیمیا بکار کرشمه / سرگردان دوک از آن دو رشته
او دوک ده سر فکنده در چنگ / بر رشته نیز کمر آهنگ
دریاوردیا که بر سر تخت / کشتی کشتی ز دیده برنجت
میخورد غمی ز زیر پرده / غم خورده و در آن غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
آن حلقه بگوش کس نیفتاد / با حلقه گوش خویش میساخت
در جنت نور چشمه ماه / چون چشم بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / وز آرزویش کامی آرد
بادی که زنجد بر دمیدی / خوبوی وفا در او ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی / چون آب لطیف بر نهادی
هر جا که ز گنج خانه دیدی / بر خود غزل روانه دیدی
هر طفل که آمدی ز بازار / میگفت غمش نه کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد بشکلی پیامش
لیلی که جانان تمامی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
نامشهوری دوری هی سفت / چون خود ابیات بکر میگفت
می کرد عجب حال مجنون / خواندی بیتش چو در مکنون
آزادگری جواب گفتی / آتش شنیدی آب گفتی
پنهان در پی مجنون فرستی / وآن نیک رایدان درستی
بر راه گذر فکندی از بام / وادی کسی زیر و نقام
آن رقعه کسی که بر گرفتی / برخواندی و رقص برگرفتی
بردی بر مجنون غریب دادی / از دی کسی خوب زادی
او نیز بدیهه روا نه / گفتی بشان آن نشانه
انگونه میان آن دو پیوند / میرفت پیام گونه چند
زآواز آن دو جیل مست / هر بیله که بود بشکست
زآن هر دو بر تیم خوشی آواز / برساز زلیسی برتیم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ / بر رنگ نوای آن دو آهنگ
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
زینسان ز ند گزاف گویان / خورد اهرنگ دیده شویان
بودند بدین طریق سالی / فارغ ز بخیال چون خیالی

آمدن بهار و رفتن لیلی بگلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل معطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه زر ز نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی همه دوره برگرد
از برگ و نوا باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان

سرهای سبزه های نوخیز　از لؤلؤ تر زمرد آمیز　　لاله ز ورق فشانده شنگرف　کافور ده سپیدی بر آن حرف

زلفین بنفشه از درازی　در پای فتاده وقت بازی　　غنچه کمر استوار کرده　پیکان کشی آشکار کرده

لطافت سبزه ی حوری　شد باد مشک ور کری　　نیلوفر از حباب گلرنگ　بر آب سپر فکنده با جنگ

شمشاد بجعد شانه کرده　گلنار ز دانه کرده　　سنبل سر نافه باز کرده　گل دست دو پا دراز کرده

نرگس زده داغ تشنگی تاب　چون تب زدگان ستاده از تب　　جوشیدن قطره های باده　خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم کز چمن رست　نسرین ورقی که داشت می شست　　نرگس نه زبان که تیغ در بر　تیغی علم کنج بر سر

گل دیده نرگس باز میکرد　چون مشعل دیده ناز میکرد　　مرغان زبان گرفته چون باغ　بگشاد ز مرغ مرغ در باغ

دراج ز دل کباب انگیخت　قمری نمک از سینه بر ریخت　　بر فاخته بر سر چناری　در زمزمه حدیث یاری

هر گل ز درخت سر کشیده　مجنون صفت آه بر کشیده　　گل چون رخ لیلی از عماری　بیرون زده سر بیا جداری

بر وصل گلی چنین هامون　لیلی ز وثاق رفت بیرون　　سنبل سر زلف تاب داده　گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن حسینه　گردش چو گلی به گرد او به　　در حلقه آن شبان چو چنبر　برفت خیال چشم بد دور

تا سبزه باغ را بچیند　در سایه سرخ گل نشیند　　با نرگس تازه جام گیرد　با لاله چند خام گیرد

از زلف دو چو بنفشه را تاب　در چهره گل شکفته را آب　　آموزد سرو را سواری　شوید ز سمن سفید کاری

وز ناوک غنچه باج خواهد　وز خاک چمن خراج خواهد　　بر سبزه نشسته گل ببندد　بر صورت سرو گل بخندد

غوغیش نه انجمن بود　تا سرخ گل نه سمن بود　　بودش نفسی که در چمن ای　چون مرغ گلان بر آرد آهی

با بلبل مست راز گوید　غمهای گذشته باز گوید　　باید ز نسیم گل ستانی　از یار غریب خود نشانی

باشد که دلش گشاده گردد　بازار دلش فتاده گردد　　نخلستانی در آن زمین بود　کارایش نخل بند چین بود

همخرقه نخل نخل کاهش　در باغ ارم کشیده راهش　　زنگی کلاهی چنان نه دیده　در باغ دو چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان　رفتند بانجمن خرامان　　چون گل لب آن بزه نشستند　از سبزه و سرخ گل می مست

هر جا که نسیم او در آمد　نرگس شکفت و گل بر آمد　　بر هر چمنی که دست میشست　شمشاد دمید و لاله میرست

با کودکان خود

با سرو بنان لاله رخسار　آمد پی طوف خنده در کار　　تا کنج نشاط را به پیخت　دانوزش ملاکه برون ریخت

بنشست بزیر سروی　چون در بر طوطی تذروی　　تب بادله در نهانه　بگشاد زبان مهربانه

کای یار موافق وفادار　ای چون من و هم بمن گرفتار　　آسیمه و جانه جوانمرد　ای با دل گرم و باد هم سرد

ای از دو آن که در چنین باغ　ای با بستانی از دو دم داغ　　با من براد دل نشینی　از سرو تو یار چینی

کرم رفت فراغ من نیست　پروای سرای و باغ من نیست　　آنکو بوفای سنگ ما می　لم اگر دمی بیامی

تا کرده هیچ هنوز پرواز　کز رهگذری بر آمد آواز　　شخصی غزلی چو در مکنون　بگفت ز گفته ی مجنون

کای پرده در صلاح کارم　امید نو باد پرده دارم　　مجنون بلب است سوج چونست　لیلی بحساب کار چونست

مجنون جگری همی خورد　لیلی نمک از کئی برآرد　　مجنون بچه رنگ خار خفته است　لیلی بکدام ناز خفته است

مجنون بهزار نوحه نالد　لیلی چو بشب همی سگالد　　مجنون همه درد و داغ دارد　لیلی چو بهار و باغ دارد

مجنون گره از زمین نبندد　لیلی برخ که باز خندد　　مجنون ز فراق دل بداده است　لیلی به چه بخت آرمیده است

لیلی چو سماع آن غزل کرد　بگریست که بر سنگ حل کرد　　زان سرو بنان بوستانی　سید یه دردکی نهانی

گر دوری دوست بر چه سانست　بر دوست چگونه مهربانست　　چون باز شد او بوی خانه　شد در صدف آن در یگانه

دانسته راز او نهفت　با مادر سن بچه دید گفت　　تا ماه در نقش نوا زد　با چاره گرش چاره سازد

مادر ز پی عروس نا کام　سرگشته شده چو مرغ در دام　　سیکه اگرش که دام آرد　وان شیوه کشته این نبودت

در صابری بدو نام　بر نامد از او به بر آرام　　بر حسرت او دریغ میخورد　میخورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری　می بود چو سایه در عماری　　سرد نفسی گرفته چون میغ　میخورد غمی نهفته چون تیغ

دل تنگ چنانکه بود دلجست　　با تنگ دلی غمین در کیست

خواستگاری نمودن ابن سلام لیلی را و شاد شدن

قدرت کشش آنچنان بتافت　بر زان سخن چنین کشید داغ　　تا روز که مه ز باغ رفت　چون ماه دو شبه گرد از رفت

گل بر سر دسته دسته بسته　بازار گلاب ها شکسته　　زلفین مسلسل گره گیر　پیچیده چو حلقه ای زنجیر

در روزنه ها بید جوانه　دیدش چه شکفته گلستانه　　شخصی هنری بسنگ و تا　در چشم خوب بزرگ بابه

بسیار نجیبه و قرابات | کارش همه خدمت و ارادت
کوشش همه خلق بر سپاسش | بخت این سلام کرد بس بس

همرای قوی و هم قوی پشت | خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن ابلق زمانش | در چاره چو باد شد شتابان

وانگه که گرچه گنج سازد | بابا و چراغ در فشاند
چون سوی وطنگه آمد از راه | بوالهوس طمع وصال آن ماه

مه را اگرفت کس در آغوش | این نکته شنیدش کرد در گوش
چاره طلبید و کس فرستاد | در جستن عقد آن پری زاد

لیلی را نجو استکاری | در موکب خود کند عماری
بر زنگ نمود و خویش گنجت | خاکی شد و زر چو خاک بر ریخت

بنواخت هزار گنج شاهی | وز گله و رمه هر چه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی | در جستن آن نگار دلجوی

خواهش گری بدست کسی | بسیار ز بهر آن عروسی
هم ما در و هم پدر نشسته | وعده دو ابجدش بسته

گفتا این سخن بجای خویشست | لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی | دارد مرضی ز ناتوانی

چون ما ز همیش باز خندیم | شکرانه دهیم و عقد بندیم
آن عقد اثر ز نور باشد | انشاء الله که زود باشد

اما نه هنوز روز کی چند | می باید شد بوعده خورسند
تا غنچه گل شکفته گردد | خار از در باغ رفته گردد

کردیش بطلاق زر در آرم | با طوق زرش نمود سایم
چون ابن سلام از آن بیانی | شد ناشر دشکیب سازی

موکب بدیار خویشتن راند | جنبت و غبار خویش بنشاند

رسیدن مجنون بیچاره به نوفل و گفتگوی آن

لیلی پس پرده عماری | در پرده دری ز پرده داری
پس پرده زنان ام و ننگ شیر | در پرده نای و چنگ زنده

نقل دهن غزل سرایان | ریحانه مغنی عطر سایان
در دفتر عاشقان جریده | زخم دف مطربان کشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب | با مونس و پا فزاری خواب
مجنون رسیده نیز سرگشت | سرگشته چو بخت خویش ازدشت

با غم دهی دوید عذرا | در موکب جنبش صحرا
نوری بهزار زور می راند | یعنی بهزار درد میخواند

برگشته ی زیر و جدی | شحنه نه و یا [illegible]
بر زخمه عشق کوفتی پای | از صدمه آه ریختی از جای

هر عاشق کاه او شنیدی | هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان فلک آن بیوم | بود آهن تاب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت | بود آهن عرش بزیر راست
شکر شکنی بزخم شمشیر | در مهر غزال و در غضب شیر

هم خسته گر و هم چشم داد | هم دولتمند و هم درم داد
روزی ز سر فروسی سپاهی | آمد بشکار آن نواحی

هر آهو پی

در رخنه غارهای دیگر | بیگانه بجستجوی نخجیر
دید آهوی پای در کمندی | بر هر موی از موی بندی

محنت زده خوب منظور | دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم | وحشی دو سه او فتاده در دم

میخواند شنیدی از دو جوشش | کانکس که شنیدش از دور جوش
پرسید زحال خواص [illegible] | گفتند چنانچه بود حالش

کز بهر زنی بدین خرابی | دیوانه شده چنانچه بینی
گردد شب و روز شعر گویان | آن غالیه ساز باد جویان

هر باد که بوی او رساند | صد چیز و غزل بروی خواند
هر ابر که زان دیار بوید | سوی چو شکر بره بگوید

در کار همه شمارش است | اینست شمار و کارش اینست
اینده ساغران بدیدبوم | چشمه در اغریب مظلوم

از خوشی تراب با طعامی | باشد که بدو رسند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام | وان نیز چه با دهان و ناکام

نصیحت کردن نوفل مجنون را با [illegible] حال [illegible]

نوفل چو شنید حال مجنون | گفتا که نه مرد بی [illegible]
کین دل شده را چو جام در دام | کوشم که بکام دل رسانم

از پشت سمند خیز ران [illegible] | زان بارگی دو بر زمین جست
او را بنوخت پیش خود خواند | با خوشیش بیره [illegible] ماند

بسگفت ثنای گرمش | چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چه آن زه حدیث [illegible] | گر خود همه مغز پوست [illegible]

گویند چو دید بیگانه [illegible] | پیوست نواله نخوردد
از هر طلبی که خصه میخواند | چو دولت سخن [illegible] اند

وان شفیقه از دل رمیده | زانکو که شنیده آرمیده
باده به بهانه خوش [illegible] | چون یافت حریف خوش کلام

میزد جگرش ننور جوشش | میخواند قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی نخنده خوش | بسگفت بدیبه چو آتش

خوشدل شده زار میدیدادو | هم خورده و نوش [illegible]
وان چرب سخن بگوش جو [illegible] | بسگرد عمارت خرابه

کز دوری ابلق بر نور | ان [illegible] بجوشیع نگور
کو را بزر و بزور بازو | گر دانم با تو هم ترازو

از رنج نمود هوا گیرد | هم چنگ منش قضا بگیرد
ور باشد چون شراره در سنگ | چون آتش آورم و [illegible]

تا [illegible] | از وی نکنم کنده کوتاه
مجنون ز سر رسیده وای | بسگر دلسیبه جز گذاری

کین قصه که عطرهای نوشت | [illegible]
او را که من رسیده [illegible] | [illegible]

گل را شنوان [illegible] | سرزاده [illegible]
او را سوی من کی طوف است | دیوانه [illegible]

نشنیدلیسی بکاره ساری | بر آهن ماشه غار کا
گرد لیلی [illegible] | از [illegible] این [illegible]

کردت تو را اگر بهی هست — آن پیشکشی بود نه این دست
اندیشه کنم که وقت یاری — در نیم رهم فرو گذاری
ناآمده آن نگار در دست — داری ز من و ز کار من دست
آن جا بود و دیل زمانه — باشد تهی از تهی زمانه
گر عهد کنی بآنچه گفتی — مروت باشد که راه رفتی
در چشمه انگبین سر آب — بگذار مرا ازاین تو آب
ناچیده نوفلش چنین گرم — جز موم بر کار خویش گرم
نوفل ز نفیر و زاری او — شد تیز عنان به یاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود — آزاده سرشت و مهربان بود
بگشود بدان غریب هم سال — هم سال تهی ز ملک و نه مال
میثاق نمود و خورد سوگند — اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش — کایمان و دهش شد قبولش
کز راه وفا ز کینه و شمشیر — کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم — تا آنچه طلب کنی بیابم
لیکن تو هم ز توقعی هست — کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری — روزی دو سه دل به دست گیری
از تو دل آتشی نهادن — وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چشانم — وز خوردن آن نبات جان دهم
اشتر دو رمید کار کرد — با وعده آتشین وفا کرد
میبود بصبر پای بسته — آید زده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت — در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست — با او بشراب و رود بنشست
چندان که ز لطف پرورش داد — کف از جهت جمال بنشید
چون راحت نوشش و نوا رفت — آهسته شده چو پر درخش رفت
شد چهره زرد خشش ارغوانه — بالای خمیده خیزرانه
وان خالیه گون خط سیاهش — پرگار کشیده گرد ماهش
وان گل که لطافت نفسش داد — باد آنچه ربود بازپس داد
شد صبح منیر باز خندان — خورشید نمود باز دندان
انجم که وقت شد خود مند — از بندگی خانه در شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام — دادند بدست سرخ گل جام
مجنون لسوکت کرانه — شد نوفل مجلس میانه
وان مهر میان کوشیش — میدید صد هزار نازش
به طلعت او طرب نمیکرد — می خورد بکام او نخورد
ماهی دو سه در نشاط کاری — کردند بهم شراب خواری

زاری کردن مجنون نزد نوفل و طلب وصال نمودن

روزی دو بهم نشسته بودند — شادی به نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه — میگفت دو سه کف عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم — بر باد غریب داده خاکم
صد وعده مهر داده پیشی — با نیم وفا نکرده خویشی

آه از تو باز

پذرفته که جفت آورم خویش — پذرفته خویش کرده درویش
آورده مرا بدل فریبی — داده بدست ناشکیبی
وآدم بزبان مهر پیوند — وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیده ام از تو — یک مرهم دل ندیده ام از تو
صبرم شده و حلال جست — دریاب و گرنه رفتم از دست
دل داری و تیز دیده ای بودن — وانگه بگزاف قول نمودن
دوری او شد از بزرگواری — باران به از این گنده باری
فرمای که در وفا نسیم — از چون تو کسی روانه نیم
بیمار منم ضعیف رنجور — چون تشنه زآب زندگی دور
از طلعت تشنه آب دادن — کم مژده خواب دادن
ارسند مرا کنی بسازی — ور نه شده که شیفته بازی
گر لیلی را بمن رسانی — ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل چو جواب دلکش — شد نرم چنانکه موم از آتش

مصاف کردن نوفل بار اول با قبیله لیلی

برجست و عزم راه پوشید — شمشیر کشیده و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری — پرنده چو مرغ در سواری
آهسته کرد در رفت پویان — چون شیر سیه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام — قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش — حاضر شده ام شده کش
لیلی بمن آورید حالی — ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم — او را بسزای او رسانم
تشنه ز لطف آب باید — هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام آورد — شد شیر مهر در میان خورد
دادند پیام کین نه راهست — لیلی نه کلیچه ترش ماست
کس را سوی ماه دست رس نیست — نه کار تو کار هیچ کس نیست
خاره در ره زنی ز بیم سنگ — شمشیر کشی کشیم در جنگ
قاصد چو شنید کام ناکام — بازآمد و باز داد پیغام
بار دگرش بجست خاکی — فرمود که پای گرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم — فارغ ز نهیب رستخیزم
از راه کسی که موج دریاست — خیزد و گر نه خشم برخاست
پیغام رسان او دگر بار — آورد پیام ناسزاوار
آن خشم چنان در او از گرد — کاتش ز دلش زبانه برکرد
لشکر خود کشید شمشیر — ها در آن قبیله چون شیر
و آنان بهم آمدند چون کوه — بر دشمن تیره با شکوه
بر نوفلیان چنان که دیدند — شمشیر بشیر در نهادند
در پای مصاف گشته چون سیل — کشته شد سباززان چو دریای خون
شمشیر بخون و جام در دست — سیگر بچه خاک است
سرپنجه نیزه دلیران — پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار — برخوردن خون گشاده منقار
فولاد به تیغ مغز بالای — سرهای سران فتاده در پای

غریدن تازیان پرجوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که می‌جست / فولاد ولبنگ دل همی جست

زوبین چو سیاست نهنگ / سر چون سر سوی دیان تنگ
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده هر نشانه

گشته زمین ز خون چو دریا / سنگ آبله روی چون ثریا
از شیر سیاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه در دو دسته / دیوان سفید در دو دسته
هرکس بمصاف در نوایی / مجنون بحجاب جان سرایی

هرکس خصمی به تیغ می‌کشت / او خویشتن از دریغ می‌کشت
هرکس ز کسی بجنگ می‌زد / او جمله دعای صلح می‌خواند

میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته تیغ بر مصافی
از شرم نیامدش چون میغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ

در حمله زنش مصاف کردی / با لشکر خود مصاف کردی
از خندهٔ دشمنان نه دیدی / اول سر دوستان بریدی

گر دست رسی بدی بتقدیر / بر اهل سپاه خود زدی تیر
گر دل ز بر کسش نماشتی / پشتی کن خویش را بکشتی

میبود درین سپاه پنهان / در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا به علایه جنس رانده / وانجا بنیرنگ دعا فشانده

از قوم وی ار سری فتادی / بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل لیلیش / جست بچشم اشک سیلیش

کرده

کرده سر نیزه پهلوی رست / سر نیزه شفیع تخلف خوست
از لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بزخمی دهم شکست

در جانب یار راو شدی جبر / غریدی از آن شکاح چون ببر
پرسید یکی کهای جوانمرد / کز دور زنی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری / با خصم ترا چرا تو یاری
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد

با یار نبرد چون توان کرد / با خصم نبرد خون توان کرد
از معرکها چه جنگ آید / اینجا همه بوی راحت آید

معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق عوض آن همان فرستد
او نرمه فرستد از نخارم / من سنگ زدن چو زهره دارم

او داده بوعده آنچه بیشم / من سرکه دهی روانه نیم
آنجا بدست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد

میل دل من بدان تنه است / آنجا که دل است جانم آنجاست
نزدیک بپیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن

چون جان خود آنچنین سپارم / بر جان شما چه رحم آرم
پرسنده چو حالت آنچنین دید / بگریست ز گریه در زمین دید

او قصه کنان نبرد کردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میکشت بسان پیل سرمست

میبرد بهر طرف جهانی / افکنده بحمله‌ای جهانی
هر سو که طواف زد ز خشم / هر جا که رسید جوی خونه

وان تیغ زنان که کار کشند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / برجست ز روز بخت حنبر

آن هر دو سپه ز هم بریدند / در معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپید دم بخندید

بر دست مبارزان چالاک / شد تیره جهان ز مار ضحاک
در گرد چه‌سنده کاه سیلا / چون کوه رسیده بود جیلا

از پیش و پس سپیده باران / گردند بسیج تیر باران
نوفل که سپاه تنگ دیدم / جز صلح زدن دری ندیدم

انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگی دل نواز است

از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پریشانی
در خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار

گردن این عمل صوابست / شیرین ترازین سر الجواب
در سنگ شکر نمی‌فروشید / در آدن سرکه هم بکوشید

چون خواهش مدگر شنیدند / از نیک و بد این کشیدند
مجنون چو شنید بوی آرام / گرد از سر کین کشید آرام

عتاب کردن مجنون با نوفل و باز گشتن

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت جانت

جستن ز هی هید واری / بوزین نبود تمام کاری
این بود مهیدی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت

این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت
چوگان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / بشکوه هنری برای من کرد
اندوخت که به سلام دشمن / کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از تو بار بستی / بر من همه در فضل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی زده کار من زهی کار
پس رشته که کشیده زیادی / پس تا به کافته از نوازی
پس تیر شبان که از نشانه / بر کرک فکنده بر نشانه
گر چو کرت حبه ناست / در عهده عهد نا تمامست
اکنون که چنین شکسته بودم / بر زین تو چون شکسته بودم
زین کشته چه ناامید بودی / و آنجا که نگاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مرادت / هم تو کرم تمام کردت
تاریک دلم تو روشنائی / و آزاده تنم تو مومیائی
نوفل بر مهتران از آن جوش / بنواخت بر تقاضای پرجوش
کز یاد دی و یاد سپاهی / کردم طرب صبح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / از تیغ برنده خود بریدم
وانگوز دینه تا به بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین زهر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه / پس پرده کشیده کوه در کوه
آمد به مصاف گاه اول / دشمن شده کور حیله چل
گنجینه گشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله و ظفر یافتن

جنبنده با شکوه در نه / امروز که نوفل کین آشنا
از راه مصاف خسروان / شد قلعه و قیس از زبان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی / برشد بر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و نای و نای / دل در تن مرد شد ز جایی
راهی نه که جنگ را بسیجد / روی نه که روی از آن بپیچد
زانگونه که بود پای فرسود / سیل آمد و رخت و تخت بربود
تف دو سپه بهم درافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
زان خون روان که رنگ برخاست / از ریگ روان عقیق برخاست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / میکرد حمله کوه را خرد
هر جا که چو اژدها نبردی / زخمی زدی و دمی و مردی
بر هر که زدی که نیزه گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر درعی که تیر می راند / در دفتر او ورق نمی ماند
مجنون بمیان آن سرشتن / تا ورد کنان بیکان سرون
کرده نبرد جهان سخت / کز زخم تیغ تخته شد تخت
یاران چه کشند همعنانی / از سنگ برآورند خانی

اوفتی نز

بر نوفلیان حمله برد روز / لشکر بجان سعد فروز
برگشت کی از نفاق خیزد / فیروزی از نفاق خیزد
بر خصم زده ده برنشسته / لشکر دگر بجسته جسته
خو خسته بود هر که جان برد / و آن نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بجای کوس آن در
کردند بسی خروش و زاری / کی داور داده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / برداشت بکرد دست ما گیر
بگذر بده این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
با دشمن تو سلیح پوشد / شمشیر تو به که بار کوشد
چون خصم ز تو سلیح ریزد / با خصم فتاده که ستیزد
ما گر تو چنین سر فکندیم / از هول کمان تا زبندیم
شب وه به تیغ و نیزه چنید / باید پیران ستیزه چنید
یا بند کیج کاین ظفر دید / بخود دو کمان رفته بخشید
گفتا که هوس بامید زود / تا گردم از این قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
کی در عرب از بزرگواری / در خورد سریر و تاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خواری بمی لقب نهاده
این خون که از نوع پس نهم / در گردن بخت خویش نهم
خواهم که در این گناه کاری / سیلاب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی کنیزه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / در حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را به شیل چه عود سوزی
ور زانکه در آبش کنی غرق / با تیغ کشی کنی بیاسش
از بنده که تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
اما ندهم بدو فروزند / دیوانه به بند به که در بند
کز زاده کلی رنج باشم / فرمان ترا مطیع باشم
سر سای تو در جوی بود خوش / خاشاک نبود با تاب آتش
این شیفته را ای ناجوانمرد / بد نامی نام رایگان کرد
خو کرده که دوست کشتن / نام من و نام خود نوشتن
در اهل هنر شکسته کامی / زان به که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
با نام شکسته کان نشستن / نام من و نام خود شکستن
تا یافته در زبانش نخند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / بانگ بود عیب نامم
کس که دم نهنگ دارد / به زانکه بجا درنگ دارد
بدنامی نام من چند روز / این روز به من ورس ازین
کز هیچ رسی مرا خبر باد / آزاد کنی که بادی آزاد

ورنه بچه‌ای که باز گردم — از نام تو پای باز گردم — بر هم سر آن عروس چون ماه — در پیش سگ افکنم در این راه
تا باز رهم ز نام ننگش — آزاد شوم ز صلح و جنگش — فرزند مرا درین تحکم — سگ به که خورد نه دیو مردم
ز آنک گرده سگی خطرناک — چون مردم است جنسش پاک — ز آنکه دهان آدمی خست — شوان به هزار حیله‌اش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند — نوفل به جواب او فرو ماند — ز آن چیره زبان حجت انگیز — تحلیلش کرد و گشت برخیز
با گر چو سر آمد از سپاهم — دختر بدل خوش از تو خواهم — چون می‌ندهی دل تو داده — از تو ستم که می‌ستاند
هر زن که به دست زور خواهم — آن جنگ و قصیده ... — من کامده از پی دعا را — مستغنیم از چنین جفا را
دانا ن گذشتم خاص بودند — با پیر در آن خلاص بودند — کاین شیفته خاطر هوسناک — دارد دشمنی عظیم بی باک
هر زن که به جنگ او در آید — بر خویش نشد که از خوش آید — شوریده دلی چنین هوایی — تن در ندهد به کدخدایی
بر هر چه در پیش اگر نکاشت — ثابت نبود که پای بر داشت — مادی ز برای او سپاه داد — آورد پیچ دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر — او در رخ ما کشیده شمشیر — این نیست طریق هوشمندان — او خواه گری و خواه خندان
این وصف اگر فرا هم آید — هم نوبه کار بر چشم بند — نیکو نبود ز زر دی ... — او با خلل و تو با محالات
آن به که چو نام و ننگ دارم — زین گونه نبرد جنگ دارم

باز خریدن مجنون آهوان را از صیاد و خلاص کردن ایشان

خوشتر سگرا از این حدیث گفت — با لشکر خویش باز پس گشت — مجنون شکسته دل در آن حال — واخسته شد از گزند اقبال
تا روز که روز دست برد — آن نیک که جو به دو مرد است — در بخت چو من ستم رسیده — بانیستی اگر بدی وفا را
آمد بر نوفل آب در چشم — جوشیده چو کوه آتش از خشم — کای یاری به دوستی فشرده — پیروزه خود بسر برده
در سجده این عشق ... — دادم به زر دی نام سبکی — از دست تو صد هزار جراحت — آن دست که رفت کی کفایت
تشنه به فرات بردی — ناخورده به دو جام بسپردی — شکر ز قطره برکشیدی — شربت کردی و نادادی
بر خوان ظفر زدم نشاندی — در زه هوس خویش را ندی — چون آمد گوشه این کرده — این رشته نه رشته چنین بود
این گفت و عنان ز دوی گردید — یک سبب شد دو ده پدیدی — چندانکه نبود شد مراعات — کین را به از این بود مکافات
ز ترتیب کنم از این دیدم — جفت هنری و سار کارت — با دوست تو حسن و با قرینه — سیماب سرین و سیب سینه

ناکارت اهل ...

ناکارت اهل لب باز گردد — دولت بدر تو باز گردد — زینگونه بسی جهید و افتاد — پند از دل او نمی‌کشاد
کو کرد پی از سپاه اسباب — برگشت چو بر دل پریشان — نوفل چو جلک خویش چوب — با همرهان خویش خفت
مجنون ستم رسیده را خواند — نه دل و دمش نه دلش ماند — حیشد بسی در آن تماشی — تا باد بدان حریده بیش
کم گشتن او که ناروا بود — نا گشته نه کو کی بود
سازنده ارغنون این ساز — از پرده چنین بر آرد آواز — کان مرغ لجام نارسیده — از نوفل چون جوشید رسیده
طیاره نشد ز دشت تا بان — می‌راند چو باد در بیابان — می‌خواند سرود و ... — بر نوفل و آن خلاف رأی
با هر دو پی از آن ولایت — می کرد ز بخت خود شکایت — می‌رفت سرشک ریز و رنجور — از جمله دیده‌ها ای از دور
در دام فتاده آهویی چند — محکم شده دست و پای در بند — صیاد بدان طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت آمد از راه — صیاد سوار دید در راه — گفتا که برسم و امیاری — مهمان توام به هرچه داری
دام از سر آهوان جدا کن — این یک دو رمیده را رها کن — چشمی و سرینی اینچنین خوب — بر هر دو نوشته غیر مغضوب
چون آل دو دست که پاک شستی — خون دو سه پای که بریزی — آنکس که نه آدمیست گرگ است — آهو کشی آهو بزرگ است
چشمش نه به چشم یار ماند — بویش نه به نوبهار ماند — بگذار به جشم یار بیش — بنواز به یاد نوبهارش
گردن مزنش که بی وفاییست — در گردن آن رسن روا نیست — او گردن طوق بند آزاد — پوشش بود به تیغ فولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاک خطا بود غنوده — وان سینه که رشک سیم ناب است — کی در خور آتش و کباب است
وان ساق که سرین ناز پرورد — وان نافه که زخم جیب در خورد — وان نافه که مشک ناب دارد — خون ریختنش جواب دارد
وان پای لطیف خیزرانی — در خورد شکوفه‌ست و نی — آن پشت که بار کس نسنجد — بر روز این زتا بر نجد
صیاد در آن لب که ... — انگشت گرفته در دهان ماند — گفتا سخن تو کردمی گوش — گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماه بهر صیدم بست — یک خانه عیال صید من است — صیاد بدین نیازمندی — آزادی صید چون پسندی
گر بایدت صید سایه واری — جان خرش که مایه داری — مجنون به جواب آن تهی دست — از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد — تا کردن آهوان شد آزاد — او ماند و گله دو آهوی خرد — صیاد برفت و بار کی برد

صیاد ز دو وحشی نو آموز   بر چشم سیاه آهوان بس   این چشم اگر نه چشم یار است   زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد   وانگاه ره بهشان رها کرد   رفت از پی آهوان شتابان   فریاد کنان در آن بیابان
پا بسته دری بسیج بسته   چون گل لب سبح خویش خسته   در عقبای ریگ جوشان   گشته ز تپش چو دیگ جوشان
از اول شب نگار داده   خار از عقب شکار داده   شب چون عقب سیاه پوشید   خورشید عقب بپا بپوشید
آن تشنه شده حصاری   چون از عقب شد از نزاری   شب چون سر زلف یار تاریک   ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری   چون مار گزیده سوگواری   محنت چو بهم بزدن مار   با بر تپش انگشت خار
ناورد شکسته از آه کردن   **رهانیدن مجنون گوزنان را**   در نامه چو شب سیاه کردن
چون صبح جمال یک روزی   **از دست صیاد**   بر زد علم جهان فروزی
ره پیش گرفت چون خرامان   بر دامن شده رنگ مهربانان   ابروی چو پس بچین در آمد   کایینه چینی ازین بر آمد
از آینه جمال در جنگ   خوب آینه بود دلیک دل رنگ   بر بوی سبت چنانچه دود آتش   چون دود عبیر بوی او خوش
می رفت دو دیده در ره می رفت   ماشاء الله دکان میکشت   ناگاه رسید در مقامی   او جسته دید باز دامی
در دام گوزن دو فتاده   گردن زده سر به تیغ داده   صیاد بر آن گوزن لنگ   آورده چو شیر سر زده آهنگ
تا بگشدش خون بریزد   خونی که چنین ازو چه خیزد   مجنون چو رسید پیش صیاد   بگشاد زبان چو پیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گو   دام از سر عاجزان برون کن   بگذار که این اسیر بندی   روزی دو کند ز ناخوشی
زین خسته گرانه کرد   با جفت خود آشیانه گرد   آن جفت که ایش بخوبه   از کم شدنش تو را چه گویه
کای اگر تو از من جدا کرد   شاد لیش بباد خود این درد   صیاد تو روز خویش مبینا   یعنی که برو ز من نشینا
گر ترسی از آه دردمندان   بر کن زچنین شکار دندان   رای تو کردی از بقیدید   گر کر او شدی تو نحجز
شکرانه این چه ای بد بری   کو صید تو شد تو صید گیری   صیاد به آن سخن گذاری   شد دور ز خون آن نگاری
گفتا که تو را جانش   از آن که هم بر آن بکانش   وجه خورش من شکار است   گر باز خورش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش   برکند و سبک نهاد در پیش   صیاد بسیج و ساز برداشت   صیدی سره و به صید بگذاشت

مجنون نهادی شمار

مجنون سوی آن شکار دلبند   آمد چو پدر بسوی فرزند   مالید چو دوستان بر او دست   هر جا که شکسته بود بربست
بر ناپلش بگف بمالید   روی کرد و زدیده اشک بارید   گفت ای ز رخش خویشتن دور   تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای چشم رو سیاه صحرا   خرگاه نشین کوه و صحرا   بوی تو ز دوست یادگارم   چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت   و ز دام گشاده باد پایت   خالی ز تو چشم کینه خواهان   دور از سر تو کمند شاهان
بانگ تو اگر چه هست ترناک   تاریک به چه زهر بر خاک   ای سینگی گردن افراز   با سوخته سینه پرداز
دندان تو از ده مانده زر   هم در صدف لب تو بهتر   چرم تو که سازنده زه شد   هم بوزنه جانه تو به شد
وانم که درین حصار رست   زان ناله حصاریت خرست
وقتی که بهرا گئی در آن بوم   بر دل من کنیش معلوم   کای مانده بکام دشمنان تو   خوانگه نخوای ای تجه تو
تو دور ز من من از تو هم دور   رنجور من و تو نیز رنجور   بری نه که در میانه چند   تیری نه که برش نه چند
بادی که ندارد از تو بوئی   بس نرم بهیج روئی   بادی که ز تو اثر ندارد   در خاطر من گذر ندارد
زین جنس بگی نه گفته پیش   میگفت بحسب حالت خویش   از پای گوزن بند بگشاد   چشمش ببوسید و کرد آزاد
چون رخت گوزن دام دید   زان بقعه روان شد آرمیده   بسیار دوید چو بر سر جاه   تو نیز رو تا خریده چون ماه
از بخش بصر فروشد آن   شد مصر فلک چو نیل پوشان   آن میل کشیده نیل از میل   میرفت چو نیل جامه در نیل
چند بچه زبان مرکند   بار تیغ زند در آب شقاق   نسوده چو زاغ بر در دیده   نغنوده چو مرغ بر پریده
مهوش ز حرارت دماغش   سوزنده چو روغن چراغش   گر خود شبل چو شمع مردی   پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر که چرخ لاجوردی   ازهت کبودی و زردی   خندید فراز آن بگلگون   آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده   میگشت میان آب دیده   زان آب که روی زرد ش   کشتی حیات تنگ مرانده
از گرمی تب آب سوزان   نقشیدیوقت نیمروزان   خوابیده به تنهای بنهی   جستن ابیه در خی
در سایه اند رخت خالی   **رسیدن مجنون بدان درخت که زاغ نشسته بود**   گرد آمده آبها از هوا جا
حوضی شده چون فلک مدور   پاکیزه و خوش چو آب کوثر   پیرامن آب سبزه رسته   هم سبزه هم آب روی شسته

آن سینه گرمی جگر تاب زان تاب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانه از دو دیدن وز گفتن هیچ ناشنیدن
زان ناخوش سبز همچو دریا میدید در اندرخت درپا
بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چو چشم چون چراغی
چون نامشم نیان سیاه و سپید یا دل چو جگر گرفته پیوند
صانع مرغی چو نافه خاموش چون صالحان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و چیبا همچون حبشی میان دیبا
مجنون چو ساز خیال دید با او دل خویش همعنان دید
گفتا ای سیه سفید نامه از دست کی سیاه جامه
شب رنگ چرا ای شب افروز روز است ز چه تیره شد بروز
بر آتش غم منم تو جوشی من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی چون سوخته کان سیه چرایی
در سوخته وار و گرم خیزی از سوخته کان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی هندوی کدام ترکتازی
من شاه و گر تو چتر شاهی گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که بری بنزد یارم گویی که ز دست رفت کارم
دریاب و گر نه در نیابی تا چند شوم درین خرابی
گفتی که ترسم دست گیرم ترسم که درین هوس بمیرم
شب تا دیده چون بریزد از دادن تو شب چو خیزد
چون ابر که بره پیش ریزد فریاد شبانه کی گشود
چون سیل خراب کرد بنیاد دیوار به گاه گل چو فولاد
چون گشت خشک ماند بر خواه ابر ببار خواه بگذر
او بر سخنی که ده گستاخ وآن زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او بر سخن دراز کرده پرنده چه بال ساز کرده
چون گفت لیلی فسانه با زاغ شد زاغ نهاد بر دلش داغ
شب پرده ز خواب سر برآورد شب چون پر زاغ بر سر آورد
گفتی که ستاره کان چو افکند یا در سر زاغ چشم آن خند
مجنون چو شب چراغ مرده جفت دیده و دیده زاغ برده
بر تخت سرنگ دیده تا روز مانند به شمع خویشتن سوز

بردن مجنون را زاغ بر رسن از کردن
بخانه لیلی و دیدار دیدن

چون نور چراغ آسمان گرد از پرده صبح سر برآورد
در هر نظری شکفته باغی شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان پروانه صفت چراغ جویان
از راه چنین غار برداشت بیچاره دیار بر پر داشت
چون بوی دمش دمید بر دشت یکگفته نهاد بر جگر دست
بازار نفس بر آمد او نیز چون مرده که جان رسیده
شد بر ره زنده زود رسید با او شبی نیکل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند زن را بجدای داد سوگند
کین مرده ببند گشت با تو در بند زنی بهت با تو

اندک راهی

زن گفت سخن چه راست خواهی مرد است نه بندی ای نه چاهی
من مرد و این رفیق درویش در هر دو ضرورت زده خویش
از درویشی بدان رسیدم کین بند و رسن درو کشیدم
تا گردانم به بر دار و بیش تو زیج کنم به و بار بیش
گرد آورم از چنین بهانه مشتی علف از برای خانه
نیمی گران میان چه بر دوست و نیم کنیم راست تا راست
نی من و نی او ستانه گردی بیانه در تمانه
مجنون ز سر گشته با لا در پای زن اوفتاد حالی
کین بسته و طناب و زنجیر بر من نه از این رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مانیم او نیست سزای بند مانیم
میگردانم بر در سرایی هر جا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید از چنین کار با شرکت من زنیست بردار
چون دید چنین زن بکاری شد شاد و بدین چنین شماری
زآن یار بدینست در زنجیر آن بند و رسن همه برو بست
بنوخت به بند کردن او را چون در رسن گردن او را
می بست به بند و می رهانیدش وز خلق بخیله می دو اندیش
هرجا که رسید و مردمان دید بگریست یکی یکی بخندید
خندید که بود عاقل بگریست که بود عاقل
او داده رضا از خم زنجیر بپاش کرد آن
چون بود در خیمه رسیدی مستانه سرود بر کشیدی
لیلی کشی و سنگ خوردی در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد گرد و دلیلش بر آورد
چون باد ز انجمن بر بجست بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری چون دیده ابر نوبهاری
سر بر زد و بر زمین و بگفت کای من ز تو طاق و با تو جفت
محروم تر آن شدم درین کار کازاد شدم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند گشتم عقوبت تو خورسند
گر زانکه نموده ام گناهی معذورم نیم ز هیچ راهی
من گلگشتم تو حکم دانا تادیب کنم چنانکه دانا
سنگم بمصاف و تیغ و نیزم در پیش تو بین که چون بریزم
گر ناخنی بخطبه کردم از لطف خویش زخم خوردم
گردی گنهی نمود بایم امروز رسن بگردن آیم
گر دست بسته شد کمان گیر اینک شکنجه زیر شمشیر
تاوان جرم که پیش ازان بودم بسیار جنایت آزمودم
سپند مرا چنین بخواری ای کشتیم بکش چه داری
گر جز تو تیکم بت بخشیم بکش چو صبح چاره جنسیم
ای کز تو وفات بی نیازم جنس تو خطاست بی خطا
من با تو جرم خطاکار خود را بخطا کنم گرفتار
دیده که وفا به آید از تو با نیز خطا نیاید از تو
در زندگیم درود ندی دستی برم فرود ناری

درگشته گهر امید آن بخت کاری بجهان نه بر سر وبخت
گر تیغ روان کنی بدین سر قربان خودم کنی بدین در

بهاعیبی ز خود و ستم هم عیبیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغ گیرد گر بار بری سرم چه باک است

شمع از سر درد سر کشیدن بر گرد دو وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم تا زنده و با تو چون توانم

چون بخت مرا بر تو راهی زین بیش مرا گوشه راهی
سر زنده و درد بر نیارم بر گرد تو در دو سر بیارم

کوتاه ز تو در دو سر جدا باد در دو آن بخت سر برآباد
این گفت و بجای خویش چون تیغ دیوانه شد و برید ز انجم

از کوه بر علم شکوه بگرفت چون کوه به گرفت کوه بنگ
برگشته و نعره میزد بر خود ز طپانچه تیر میزد

خویشان که از و خبر شنیدند رفتند و نشانها بدیدند
هم مادر و هم پدر درین کار نومید شدند از و بیکبار

بلکس چو بخشید از بریده گفتند برگ آن رمیده
او رانده شده در خراب آباد خرم دلشان لیلی از یاد

بدکس که خواب بدر ز حق گشت

دادن پدر لیلی را با ابن سلام و مهجوری مجنون

یا من زده با کرشمه با جفت

خویش جواهر مصفا گرداز لب خود گرفت تنها
کاروز که ز نفس آن مطرب لیلی تو جابه انجم با جفت

بشکفت بخاطر آن دل افروز لعلش که بار رهات فیروز
آمد به پرسش زبان کشاده بر فرق عمامه کج نهاده

بشکفت ز راه تیز هوشی خط نه آن زبان فروشی
کامروز چه دید نقش بستم تا زنهت آن رمیده رستم

تسلیم بخشش تاب دادم یکبارگیش جواب دادم
نو طفل که خدا اخر دادش گشت از در ما خدا دادش

او نیز بهجر گشت خورسند دندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از چنین یار الملک لله از چنین کار

لیلی ز پدر بدان حکایت رنجید چنانچه با نهایت
در پرده نهفت آه میدید پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره سرشک خون تافت گز راه خود آن حجاب برتافت

چون کم شده دید هم رازش کودک کز بدو کاه بازشد
میریخت ز دیده خون صافی میکرد و تاب حسد با ما

داد آب ز نرگس اخوانرا در حوصله کشید خیزران را
ابی نه که قصه باز گوید یاری نه که چاره باز جوید

در سینه بام دو درگرفته میزانت چو باد سرگرفته
در هر طرفی نسیم کویش میداد خبر ز لطف و خویش

بر محبت او ز نام داران دل گرم شده ز خواستگاران
هر کس بتوانائی و مالی مجبت خرسش اوصالی

[illegible]

از درعقبان آن خزانه و لاله هزار در میانه
این رشک نشیند و برد تمهید وان سینه کشاده خورد تهدید

او را بدر از بزرگواری میداشت چه در در استواری
وان منبع از کمال فرهنگ آتش شده نگاه بت و رنگ

میخورد دو با لصد مدارا پنهان جگری نه آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت خندید و ز بر بخنده میسوخت

چون گل که دو دور دمی باشد ز و چون بر پای آتش رود
میرد برو ی سازگاری آن تشنگی را براهواری

از تشریان برج ماه صد ز هر نشسته گرد خرگاه
چون ابن سلام ازو خبر یافت بر وعده شتاب کرد و بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی

آمدن ابن سلام با شکوه تمام از بهر بردن لیلی

با طاق طرب پادشاهی

آورد خزینهای بسیار عنبر بس و شکر بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی وز بسته برگ ارغوانی

وز بیره و دشتهای زیبا چندین شترش بزیر دیبا
وز تحفی و تازی و تکاور چندانکه نه بخت عقل باور

وان زر که پیکوش نشیند بر بخت چنانکه ریگ در زنده
کرده بجهان مروتی انگاشته ریگ بوم را پست

روزی دو سه رنج ره پیمود قاصد طلبید و نقل فرمود
جادو سخنی که گردی از نرم هنگام فریب سنگ را نرم

جان زنده کنی که از فصیحی شد مرده او دم مسیحی
با شکی ز هر طرف لطف آورده ز روم و چین و طایف

قاصد شد و آن خزینه راند یک یک بخزینه دار بسپرد
واگه بطلبید خوش زبانی لب را بخزینه بهانه

گین شاه هوار شیر پیکر روی عرب و پشت لشکر
صاحب طمع طلب نمایست اسباب بزرگیش تمام است

گر خون طلبی چو آب خیزد ور زر گویی چو ریگ ریزد
هم زور بریسی بیا و زر بها هم باز رسی ز داور بها

قاصد چو بسی درین سخن گفت مسکین پدر عروس درماند
چند انچه بکرد کار برگشت او بهتر از آن فراز بگذشت

بر گردن آن عمل رضا داد مهر آید بان آن زدها داد
چون روز دگر عروس جمشید برگرفت بدست جام جمشید

یوسف عرب غلام روسی بگشد مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار آراست گنج و گوی و بازار

دانا دو گروه را خواند در شکر ب طاب باغ نشاند
آیین سرود شادکامی بر ساخت بغایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند عقدی که گسسته بود بستند
طوفان درم بر آسمان رفت در زیر بها سخن بجان رفت

بر جمله آن و لا وریز کرده ز تمکنت شکر ریز
عطری زنگار دل برانگیخت مشکی چو گلاب تلخ برریخت

نعل آتشش چو عشق آب بنداد / این غالیه وآن گلاب بنداد
چون ساخته شد بسیچ بارش / ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته ناکام / پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان تراجوی نگیرد
هر کو ز قبیله گشت ماهی / بیرون شد از قبیله ماهی
چون مار گزیده گرد انگشت / واجب بود آنش بریدن انگشت
چون دارو ی طبع سازگارست / مردن به خلاف کارکارست
بس کی که مفرح جهان بود / در مجلس هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شاهی / جستش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیاره شب بر او خوابش / بر وجه نکو روان شد
داماد ش مانده بر جوانیت / وز بهر هوس محل آن نیست
چون رفت هوس در نهانی / پرداخت به لیسی بزرگواری
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل خورند چون و خواری / گه در دمحنت روز کاری
بلبلش چنان حباب نخواند / کافتاد چو مرده مرد بنجود
گفت ار دگر این عمل نمائی / از خویشتن و زمن بر آئی
سوگند بآفریده کارم / کارایت بصنع خود نگارم
گر از غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان تب سلام گشت خرسند
دانست که او فراغ دارد / جز روی وی او چراغ دارد
لیکن بطریق مرگ شد آن / می شوخت از او بدیدن
گردید آن مه دو هفته / دل داده به دوست رفته
گفتا که ز مهر او چنینم / آن به که دراو ز دور بینم
خورسند شوم به یک نظاره / زان به که زمن کند کناره
وانگه ز سر گناه کاری / پوزش بنمود و کرد زاری
زان بس که جهان گذشت از او / پیش از نظری نداشت از او
وان زن بنشاط و شمع گلشن / بر راه نهاد چشم روشن
تا باد که آورد غباری / از دوستی یار غاری
هر لحظه شدی در گذرگاه / تا خود بدر آید از خرگاه
گامی دو سه ساختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / وادی از ری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری
تاعشق نهفته شد هویدا / وآزاده چو روز گشت پیدا
بر داشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق برشته شد گوهر / نه بیم پدر نه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون فگار از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از ترش چنین خبر داد
کان شیفته سخن بریده / دیوانه ماه نو ندیده

[illegible]

مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بر سیج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
بوئی که ز عهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوشش دماغ پرور / انفاسش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوشش ز بهر سودا / جگر دمغز می هنا
بر خاک فتاده چون غریبان / دهن بدریده تا گریبان
رویانه که روی کار بنشست / خار از گل و گل ز خار بشکست
ناگه سیه شتر سواری / بگذشت بر او چو تند باری
چون دید در آن پریر بگریخت / بگرفت زمام ناقه بگسیخت
خوانده لب از نزه دیوی / بر دوخته چو غافلان غیوبی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
هرگز ز بتان عنان نتابی / گر هیچ نئی و فا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وین یار که نیست هست از بن دور
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز جو فائی / خوا زبریده از آشنائی
چون عزم خود بباد داده / با عهدشده دیگر و باد دست
دادند بشوهری چو بخشش / کردند هوس در آن زمانش
از خدمت شوی را بسجه / سجده درد سر نه بجید
باشد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست
تو نیز ز نن فرا به بر سنگ / چون او ز تو دور شد تو بگذشت
چون نامدت اب لها بنا / زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گرنه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند / برنام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون بر در دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل زمرد بیش دارد / لیکن سر کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی / زن بهتر از او به بیوفائی
زن کیست نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است / چون دوست شود هلاک جان است
گوئی که بکن در و نکوشد / گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست / وافسوس زنان بد و درازست
مجنون ز گزاف آن ستیزه / برزد ز دل آتشی جگر سوز
آن درد دلش که بر جگر بود / از پای چو مصروعی در افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند / از گفته خویشتن فرو ماند

چندان بگذشت از آن غریبی / کان دلشده یافت بی‌نصیبی / آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی تو بپذیرفت / عفوم کن از آنچه رفت و بودست / گر با تو کجی مزاج کردم / بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده‌نشین روی بسته / هست از غم تو دل شکسته / گرچه دگری نکاح بستش / از عقد تو دور رفت دستش
جز یاد تو در زبان نیارد / غیر از تو کسی از جهان ندارد / یکدم نبود که آن پریزاد / صدبار ترا ثنا و درود داد
سالیست که شد عروس جفت / با مهر تو و مهر خویش است / گر پیر تو هزار سال باشد / برخوردن از او محال باشد
مجنون چو در آن دروغ کوشد / دید آتش بدان دو روده / اندک ترا از آنکه بود غم خورد / و آن مویه از آنچه بود کم کرد
میبود چو مرغ پرشکسته / زان حربه که خورد و رخ شکسته / از جوی بر آب لعل می‌بست / بر عهد شکسته چیست گفت
سامان سری نداشت کارش / وز دوری خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون بخیال لیلی از شوهر کردن لیلی

شاهد این عروس نوعهد / در جلوه خیال کشید این مهد
کان مهدنشین عروس تنها / رشک شکم هزار عاشش / کشته خود و گشته نامش / مجنون ز راز آن که بود کاش
چون گشت شوی پای بسته / بود از پی یار دل شکسته / غمخواره او دگر غمی یافت / وز کردن شوی او خبر یافت
افتاد چو مرغ پرفشانده / پیش از تپشی درو نمانده / شد سوی دیار آن پریروی / باریک شده ز مویه چون موی
با او زبان باد میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت / کو آن دو به دو رهم نشستن / عهد بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاطرم نهادن / دعوی کردن به دوستداری / دادن بوفا امیدواری
وامروز ز ترک عهد کیشی / رنج بکهنی ز من نهفتی / گر مودت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی / بی مهر ترا بجان خریده / تو هر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد / کو از نفسی بیاد نارد / با یار تو آنچنان شده شاد / کز یار کهن نیاوری یاد
گر یاد دگری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش / شد بر سر باغ تو جوانم / از رنج همه رنج باغبانم
این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ / خرمای تو گرچه سازگار است / با هر که بخورد خار دست
با آه چو من سموم دشتی / کس برنخورد ز چون تو باغی / بر دوستی او هم بیاری / که دشمنی آخرم بیاری

آواز دل

آن روز که دل بتو سپردم / هرگز تو این گمان نبردم / بر نقضیم عهد دمو کند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند اگرچه راست خوردی / پیوند دگر چه راست کردی / کردی دل خود به دیگری کام / وز دیده من نیافت آرام
شهانه من و تو نیم در دور / کازرم کی کشیم با جور / دیگر سفر تو آن بکارند / کاشان همه دونیک شمارند
چندانکه تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم / گیرم که مراد دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / خودحالشکن ترا چه گویند / فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از گسستن عهد
گل بشکست عهد گلزار / بشکست زمانه بر دلش خار / میخانه شکست عهد او باش / در ناخوشیی شده فاش
شب شکست ماه را جام / با روی سپید شد سرانجام / در تو بچه دل سپید بندم / در تو بچه روی باز خندم
کان وعده که بود در دو فرخی / محرم شده وهم سبز روی / تو آن مکنی که من شوم شاد / وانکس که منم که ادرت یاد
با اینهمه رنج گر ز تو سنجم / بخشیده شوم گر از تو رنجم / غم دارد دل چنان نشاندی / کازرم تو در میان نبردی
آن روی نه کاتش نشانم / وان خال نه که بوفات خوانم / حاجت شده مام زخوی گشت / کاخر چو توان نهاد نامت
با اینهمه جورها که دانی / هم قوت جسم و قوت جانی / روئی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ درویش / زان به نبود که بیرخت پیش / هرگز شکرین بود تو ما هی / شکر هم ورنج بود ز شاهی
گل در قصی و لاله در خز / تو بین دارین چو شیره زر / گر نیش چندت آن نور / نیش به من برآید از دور
باغ ارچه گل و کلاله آراست / از نکس رخت تو ادعو اراست / جلس که غای لعل ثابت / بادوزی رخ تو کاتب
زابروی تو هر خمی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست / گر عود ز صندل سفیدست / با شیح گل تو سنج پیداست
سلطان رخت بحجر ملکین / هم ملک چنین گرفت همچین / از خوبی چهره چنین بیار / دشوار توان بریده دلوار
دهر دگر جز این ندانم / کین جان بسر تو برفشانم / آزرم جفای تو گزینم / در جور و جفای تو نشینم
هم با تو شکیب راه هست / با عمر جهان که گشت یار

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون و اضطراب وی

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد / کان پیر پسر سپید داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را سپیده داغ / زاو آتش او سپید بر بد / آهی شکوه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد

ناسوده چاره باز جستن / زاغی حبشی نشد بشستن
بسیار دوید و دل برو دوخت / اقبال دروغ نقلها جست
زان درد بجگر گشت نومید / کامید بهی نه هست جاوید
در گوشه نشست و خوشت گوش / تا کار رسانش چه برگوش
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش بر حیل رهنمونی
شک آمد زین سرای چون تنگ / شد وای بگوش تنگ چون تنگ
رسید اجل بسر درآید / بیگانگی نزد درآید
گرفت عصا چو ناتوانان / بر دوش نهی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
بیرون باسید دست و پایی / وز روی اثری ندید جایی
تا خفتنش کی نشان داد / کانگ نعلان عقوبت آباد
جایی و چه جای این مهالک / مانند کور هولناکی
چون ابر سیاه زشت ناخوش / چون نقطه سفید کان آتش
او پس گرفت چشم مظلوم / بگرد در دو دید تا بدان بوم
دیدش بکجا چه دید ه نکاوت / چون دید دلش ز جای برخاست
رنجش دو ندو دید جایی / در پوست کشیده استخوانی
آواره از جهان هستی / متواری راه بت پرستی
چو بد بخیال باز بسته / موری زده تا من رگ گسسته
بر روی زمین زرنگ و دانی / در زیر ز عنصیان نهان تر
اندکی حبشش ز جوش رفته / هشت ده زخود و هوش رفته
مانند مار پیچ در پیچ / بیچاره سر از کلاه در سرج
از چرم دوان بدست وای / بر ناف کشیده خون ازای
آهسته فرار رفت و بنشست / مالید برون بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر بهم ریخت
مجنون چو گشت دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت وز او کناره میکرد
الکه خود را الست و خوش / یاد دگری کجا کند گوش
گفتا که کسی ز من چه خواهی / ای من ز ری تو از چه رای
گفتا پدر تو ام بدین روز / جویای تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای پدر فتاد و بگریست
از هر دو سر سرشک دیده بگشاد / آن بوسه برین و این بر آن داد
کردند ز روی شیر زاری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بینداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم پای ز برهنه بهم سر
از غیبت گشته دگرگون نقش / پوشیده در آز پای تا سر
در هیکل او کشیده جامه / از غایت ناخوشی نه عمامه
از هر شیء که یادبودش / بند پدر از [illegible] دستش
کای جان پدر چه جای خوابست / کایام دو هفته در شتابست
زین ره که گذاشتش تیغ برآست / بگریز که صحبت گریزست

در آن که چنین

در آن چو چنین نشانه کاهی / سالیت نشسته بر ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو تنگنا را
روزی دو سه بی فسرده گیر / افتاده ز پای و مرده گیر
در مرده داری ز لرگ ناشیه / کرده دو دو در شکم سیر
بشنو سگ کوی خویش بودن / تا دل غریبی از بودن
چند انچه دویده ه دویدی / جای که رسید رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با هیچ کسی نه رای دارد
آن رو که کدام جای تست / از بس نگر که چون خرابست
وانگه که کسی از او گریزد / در زیر تنش چه سکوه زیرد
زین سان که تو دست نیخ منی / فرسوده سوی گر آهنی
از تو بسی تو بر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدلکامی / دل سوخته و هنوز خامی
سالک شو ازین مجاز راهی / با یاد کیان درس دوانی
کز شرف دیو خانه بودن / کز دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش و مگو و گر چه بادست / بس قفس کوه مگو چه بادست
بر گفتن تو خوش برآید / تا خود نفسی دگر زاید
هر خوش شده کآن نه بجایست / از آنکه اعتقاد خاک سست
بس کند م کان ذخیره کردند / زان جو که زدند جو نخوردند
امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کی جهان پذیرد
شربت نه ز خاص خویش آید / هم کرده تو به پیشت آید
آن پوشیده زن کو رشته باشد / مردان در دو دگشته باشد
امروز بخور ره مهی موز / تا بوی خوشت باشد امروز
بشنیده عنان مرگ بر شیخ / تا مرگ رسد نباشد تیخ
از خجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سرکه بوقت مرگ خوش است / سیما زده قفای خویشست
وآن لب که در آن بغیر خندد / از خجه خویش توشه بندد
بیدار تو ملکیت نجستی / شوریده سری لیس [illegible]
از آنکه بهر آدمی را / با پایه است هر کسی را
سگ راه حق و تراه حق نیست / تو آدمی در این سخن نیست
گر آدمی تو آدمی باش / در دیو چه دیو در زمی باش
غولا که بسیج در زمی کرد / خود را بخلف آدمی کرد
روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکاب جانم
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
هشت که عنان ز من بتابی / فردا علیم کی شتابی
گر بر تو ازین سخن گرانست / آنیم ز قضای تهانست
زد بیک رسید کار رفته / با گردش روزگار رفته
بر خور تو که من ورق نوشتم / میخور تو که من خراب گشتم
من میکنم رم تو در امان باش / غم گشته مرا تو شادمان باش

هشدار که وقت خواب کردم نزدیک شد آفتاب زردم روزم بشب آمد ای جوانان جانم بلب آمد ای پسر جان

ای جان پدر بیا و بشتاب جان پدر از رفت دریاب زین پیش که من در آیم از پای در خانه خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بسر بر دانم که گرفت جای کر بر چون رخت کشند ازین سرایم آخر خلفی بود بجایم

مپسند که هیچ دوست دشمن من مرده تو غایب از من بیگانه از آستان درآید اندوخته مرا رباید

پس مانده من لئیم باشد با چون تو کسی لئیم نباشد آواز رحیل دادم آهنگ در کوچه اوفتاد دم تنگ

ترسم که بکوچ رانده باشم آئی تو و من نمانده باشم بر بر سر خاک من بیایی نالی ز فراق و بخت نالی

در تاب غمت جهان فروزد با چهره بخت من فروزد گر خود نفست چو دود باشد زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند **عذر خواستن مجنون از پدر و جواب گفتن** منجوریست که دل نهد بر آن پند

روزی که بجایگی شکیبد ای در گذشته و پدر فریبد چون تو بعشق مبتلا بید عشق آمد و گوش توبه ببید

در عشق که خیل هم بیاد است مرد آنکه نیست کو شاد است شیر افکنی وشیره چه این دوزد و دان درو چه

مجنون سیاه مغز بیهوش چون کرد نصیحت پدر گوش گفت ای نفس تو جان فزایم اندیشه تو کرم کش بم

مولای نصیحت تو گوشم در حلقه بندگیت کوشم پند تو چراغ دل فروزست نشنیدن من ز تنگ روزست

فرمان تو گردنست دانم کوشم که کنم نمیتوانم برین ز خرد چو سگ شدی بر سگ و کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد عالم همه خبر نیرزد گم زیچ چنان بیاد دادست کز هیچ شنیدنم بیاد است

دانم پدری و من فلانست آگاه نیم که چیست بانست ازین که رود در وین زانم پرسی که چه کسی ندانم

امروز که چه خورده دوشی کان خود دمی بود و دوشی هر یاد که بود رفت از یاد خود فراموشی نماند بر یاد

شهانه پدر زیاد من رفت خود یاد من از نهاد من رفت در خود نظرم که من چه نامم معشوقم و عاشقم کدامم

آنگه خود در آنکه نه باهش بادو کران کجا کند گوش چون برق دلم زگرمی افروخت دل گرمی من وجود من سوخت

چون من چو بخک کبابی تیغ شده مام پیر نوایی پندارم کاسیای دوری پرده چه شد ازآب دوری

در دشت خویش گشته ام گم وحشی زندیست ز مردم با وحشی کسی که انس گیرد هم عادت وحشیان پذیرد

ایم اوی

ترسم چو زمین برآید این کرد در جستن دوستان رسد درد بر تا پدر از نفس بپرسند تا خون بجوش ز بجوشند

زین بحر ابدست رانیم آن به که خراب گشت جایم مگر ز سر رفت کبابها کو در عدم است خاک رها

بگرفت که از بچه خواندی بیدار که نقطه زراندی کوری مکن بر او نهادست انکار که مرد عاشق مست

زانکس شوان صلاح درخوست کردی قسم صلاح بر دوست کفتی که ره رحیل پیش است این کم شده در رحیل خویشست

با محنت تو خران من بود آن تو نه دانم آن من بود برو که تو زنده و اشک ریزد من مرده ز مرده چه خیزد

چون دید پدر که در دشت است **ملاحظه نمودن پدر احوال مجنون را و دل از او برداشتن** در عالم عشق شهره بند است

بردشت ازو امید بیهود کان رشته بتر از گره بود گفت ای جگر ای جگر خورنده هم فتنه من و هم فتنه من

نومیدی تو بسان کردم خود را و تو را وداع کردم هشدار که در کار بگری بگری لب و از بگری

در گردنم ار ز دست برخیز آب از سر شک بر دلم ریز تا غسل سفر کنم بدان آب در مهد سفر خوشم برد خواب

این بار پسین دم رحیل است در دیده بجای سرمه میل است در بر گیرم نه جای نازست تا توشه کنم نه ره درازست

زین عالم رخت بر نهادم در عالم دیگر اوفتادم هم دور نیم ز عالم تو می میرم و میخورم غم تو
با آن که چو دیده نازنینی بدرود که دیگرم نه بینی بدرود که بار برنهادم در قبض حیات اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم رفتم نه چنانکه باز گردم بدرود که خوشی از میان رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت

چون از سر آن درود بگذشت بدرود کس کرد و باز گشت آمد بسرای خویش رنجور نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز رنج ناتوانی سیکر دنفسه زندگانی ناگه چل از کمین برون تاخت تا ساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از دام در مقعد صدق یافت آرام وحشی ابطاب هوش رست خاکی بکنار خاک پیوست

آسوده کسیست کو درین دیر نا سوده بود چه ماده چه سیر در خانه غم بقا نگیرد چون برق برآید و بمیرد

در عالم دل سبکی آسوده مباش تا زنجی زانکس که درین دانش علامت آسوده دلی برادر امیرست

آمد که زین حصار جان برد آن مرد درین نه این در آن برد دیولست جهان فرشته پرورست در بند هلاک تو صد درست

در کاسش نیست خورگر چیز وان پهلوی است انگر تیز با هر که درین جهان نشینی خواهی که به نفس به نبینی

این دیو که هر کجا پیش است برخیز که سیل است خرما دهنت و خاره در پیش آمد کس که هست جای کیش

سرو تو درین چمن درنگست — قالبش تنگ و کیش تیغ تیزست
تا چند غم زمانه خوردن — تا دیدن و تا زمانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست — تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود درون بالا — گوهر برد از میان کالا
آن را بود از نبرد چالاک — کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که گل جهان نوردی — چون مار مباش خاک خوردی
عمرت خوش و عمر در پیچ — چون عمر نماند گو نماند هیچ
سیم ار چه صلاح خوب رایست — لشکرشکن هزار کشتست
چون چو بستان مدار در چنگ — بستان ده و چو تنگ بینگ
چون بسته بیاید داد — گر داد و ستد جهان شد آباد
کودک ز رکش از پی ترش — کو تیر زرش بیز میباش
چون نایب تیغ باج بود — بر دیگران ده خراج بود
فارغ منشین هیچ کوبه — بنشین بدروغ ای دهی
افزود که است مرد بیکار — چو چیت برید بشاخ بیبار
زنان که جنبه باتو رانده — سنگ بجوید ناکه مانده
رخشنده کیان و دین پرستان — ماندست جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند — بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگردی — الا بطریق سنگر دی
نیکی کن و از بدی بیندیش — نیک آمد نیکرا از پیش
بد با تو نگردد هر که بد کرد — کان بد همچنین بجای خود کرد
هر نیک و بدی که در نو ایست — در گنبد عالم صدایست
با کوه کسی که راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ چند اگر چه بندی — بگذر ز نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست — وین رقعه کسی بسر نبردست
عاده بجستن و غضبان — بر حصن فلک نهاد شوبان
کین دور چنان شدست زانگی — کز ظلمه خاک نایدش پاک
مستانه مپوی درین علف گاه — کافت ده و چه تولیست در چاه
تا زین چاهست برون تیغ — دانم زرنست فرو گذارند
لا واله کین بساط معمور — نظمیست که هست قطع از دور
هر جا که عمارتیست بیبه — باشد پس و پیش آن خرابه
وانجا که خرابه ایست پیوست — هم رسم عمارتیست در دست
در هیچ ده از خراب و آباد — باقی نهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش

روزی ز قضا بوقت شبگیر — میرفت شکاری به نخچیر
بر نجد نشسته بود مجنون — چون زر سره تاج در کنون
مست و چه دید بر گذر شیر — لب در زبان خود و چو شیر
پرسیده درا چو سوگواران — کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز خویش نو کیستی — با جز لیلی ز کسی هست
نه مادر و نه پدر بیاد ست — با شرم کسی که شرم باد ست

بجوش وحی

چون تو خفتی بخاک بستر — گر ما خفتی بر آوری سر
گرم از پدر برند گانه — دوری طلبیدی از جوانه
چون مرد پدر ترا بقا باد — باری کم از آن که نارسی یاد
آگه بر پدرش زمانه — آری تو ز نزدش نشانه
در پرسش تربتش شبانی — عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ — نالید و خمیده رست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد — بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام خانه — تا گور پدر دوید جانه
چون شنغه تربت پدر دید — صد تیر شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاده بیهوش — بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش — زر کرد بآب دیده خاکش
که خاک در او گرفت در بر — گه در دو در خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد — بیمار شبانه را تب آمد
نجس که به بیر هم گردد — چون یابد چون تیم گردد
نومید شده ز دستگیری — با قول یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانه — میجست ز هم نشین نشانه
چون شحنه خویش را نیافت — از غم خوردن عنان نیافت
خندان ز تیره سرشک خونین — کاندام ز ریش بخون در آغشت
کفتای پدر ای پدر کجایی — کافسر بسر پسر نمایی
ای غم خور من کجات جویم — تیمار غم تو با که گویم
تو با پسری صلاح جویی — زآزردن خاک در کشیدی
من با پدری ندیده بودم — غم بین که چگونه آزمودم
استاد طریقم تو بودی — غمخوار حقیقیم تو بودی
با بود تو در مجاز ماندم — چون پس که از تو باز ماندم
فریاد رسی نه جز تو برباد — فریاد که دورم از تو فریاد
من خود جگرم اگر ده خویش — سر کوبه مکن زدوده ام پیش
یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تو
فریاد بر آید از نهادم — کاید ز رعیت تو یادم
تو رایض و من بگوش خامی — من توسن و تو بید لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر — من دور ز تو چه حلقه بر در
من کرده درشتی از نوزمی — از من همه سردی از تو گرمی
لطفی بمراد تو نگفتم — یک شب بمراد تو نخفتم
تو در غم جان من نشسته — من کرده جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته — من رفته بترک خواب گفته
تو زرم نشاط من نهاده — من بر سر سنگی اوفتاده
تو کرده دعا اثر نکرده — من گشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم — یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه زنم ز دیده نیل شیم — تا گور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم — یک درد نه با هزار دردم
آزرده شدای پدر نه بر جای — وای از [illegible]ی وای

آزار تو راه ما نگیرد   مار ار بکشد ما نمیرد
آزاده تو ستاره من   خوشنودی تست چاره من

ترسم که کند خدای ناخود   ز خود دلشوی ز بند خشنود
گفتی جگرمی بتقدیر   وانگاه بدین جگر زنی تیر

گر من جگر تو ام شناسم   چون با نمکان مکن کبابم
زین سان جگرت بجوش کشته   تو در جگر زنی چرا تیغ

خون جگرم خوری بدین روز   خونابه جگرم زنی جگرسوز
با من جگرت جگر خورش بود   کآتش بچنین جگر در افتاد

گر بنده کوش در نگردم   از زخم تو گوشمال خوردم
گر در حق تو شدم گنهکار   هستم بگناه خود گرفتار

زینگونه دریغ و آه میکرد   روزی بشبی سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود   ناله ز دل زمان بیاسود

شب چون صدف سیاه کشتی   با ماهی و مه گرفت کشتی
ماهش از صدف ز رنگ بگریخت   تا جمله در از دهن فرو ریخت

مجنون ز دو دیده صد درنگ   میریخت نثار در بفرسنگ
بر کوه بدر زشت تا روز   میخواند قصیده‌های دلسوز

ز نامه سرزنش یکی کرد   خانه شده جفت و خانگی فرد
خسار ره بدان خطره میسود   تا صبح بدین صبوحه میبود

چون باغ نفس صبحدم بر آورد   در کوه شغل علم بر آورد
انکاک روان ز روی تنها که   بر لب‌شته بجد رفت خاک

میکرد همان برنگ باری   اما بطریق سوگواری
مرد و نفسی بشور بنجا   بر زلیب لعبد هزار سی

میبود ز بهر دل فروزی   روزی ز پی شبی بروزی

صفت حال دوکان مجنون در جنون در کوه و بیابان

صاحب نظران پرده از   زین قصه خبر دهد چنین باز
کان دشت سیاه کوه لیلی   بگیان سراپرده لیلی

از سوک پدر چو بار بر بست   آواره بکوه و دشت می جست
روزی بطریق کاه اندشت   بر خاک دو پاره بار برگشت

دیده از قلم وفا نوشته   لیلی مجنون بهم سرشته
ناخن زد و آن ورق تراشید   خود ماند و رفیق را بخراشید

گشتند نظاره‌گان چرا این   کز هر دو قلم یکی بجا ماند
گفتا رقمی به از پس ماند   کز ما دو نشان یکی بس است

چون عاشق را کسی نگاه داد   معشوق از و برون نهاد
گفتند چو هست در میانه   او گم شده و تو در نشانه

گفتا که برش من نیکوست   کین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم   تا بر سر مغز پوست باشم

این گفت و گذشت از آن گروهش   چون رابعه رفت راه و ژاله
میخواند چو عاشقان نظمی   صحبت علامی از طبیبی

وحشی شده و انس گسسته   در عزلت جنون حق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا   با هیچ بنا نهای خضرا

وحشی دد

نه خوی دد و نه صفت دام   با دام و دد وحشی ولیکن آرام
آورده بحرص دور باشی   در شیر و گوزن خوابه بشی

هر وحش که بود در بیابان   در خدمت او شده شتابان
از پر عقاب سایه بانش   در سایه کرکس ابخونش

شاهین بقفا پی رسیده   کز خوی دوان دو دیده
چشاده ز بیش کرگ راه   بر داشته شیر بچه از گور

سگ با خر گوش صلح کرده   آهو بره شیر شیر خورده
او چشید جان یکف کرده   شیر آن پس و پیش صف کشیده

آن خو که کس یکی کرشمی   روباه ز مین بدم برفتی
آهو بمقابل سپری داوری   پاسش کنار در کشیدی

بر گردن گور تکیه دادی   بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر زمین پلنگ   چون جان داران گرد شیر

گرگ از جهت شبانی داری   رفته بزرگ بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده   زیرش چو سگی او فتاده

زین باده کیان دشت بیگانه   کرده همه صف ایستاده
او چون ملکان جناح بسته   در خرگه میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار   با صحبت او نشسته کس کار
او را که رضای او ندیدند   خویش درندگان دریدند

وآنرا که بخواندی او بدیدن   کس زهره نداشتی دریدن
با هر که ز نسبت داد خویش   با دشمنی که نه بیش

در موکب آن جنیبه رانان   برقی چو بالکه شبانان
با وحش چو وحش گشت محرم   از وحشیان بوحش مرهم

زانجمله آهوان چالاک بود آهوکی عجب شیناک بازی کن و چابک و طربناک مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که بر آهوان نظر داشت با او نظری تمام تر داشت او را بر خویش خوانده بودی هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روزه بوسه دادی بس که در چشم دلستان بادی مردم عجب از حالتش از رقص رخش در ترکیب
هر جا که بهوس رسیده بودی نادیده بر او نزد دیبا سودی هم روز بسازی زرای کردی بر او قرارگاهی
آوردی از علف خوش گیاه تا روزه بنان او گشادی وان چو مه نشین چو مه برآن بر دل کن جگر دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی باقی بددان حواله کردی الّبکه رمی و تموزی دادی بددان برات روزی
هر دد که بدید سجده بر پیش روزی ده خویشتن بسر پیش پر آهن او دویدن دد بود از چه کب روزی خود
جهان همه خلق را نوازد

حکایت پادشاه مرو

آزادان را به بند سازد
در قصه شنیده ام که گاهی بود بهر مرو پادشاهی در بسته دشت او سگی چند دیوانه وش و چو دد در بند
هر یک بصلابت کراری بردی سر شیری بکاری شه چون شدی از کسی بآزار دادیش بآن سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود آوردن و خوردنش همان بود بود از ندمای شه جوانی در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه تند ناسوز بیگانه شود از او یکی روز آهوی در اسلک ... در پیش سگانش اندازد
از پیش سگان برفت پنهان با سگ‌بانان گرفت خوشی هر روز شدی و گوشه‌ای در مطبخ آن سگان بکردی
چندان بنواخت آن بدو بخش کان دشواری بر آن سگان از دست درین زبانش گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی شه دید در آن جوان خطایی فرمود به سگبانان درگاه تا پیش سگان برندش از راه
بستند بآن سگانش دادند خود دور شدند و ایستادند آن شیر سگان به این جنگ کردند بحیث بروی آهنگ
چون منعم خود بدید خوش دم لابه کنان تو جبه پیش گردش همه دست یکی شدند سر بر سر دستها نشسته
بودند بر او چو دایه دلکش تا رفت برین یکی شبانروز چون روز سفیده روی بنمود سیفور سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان غمگین شد و کف بماند بدندان کان آهوی بیگناه را دی دادم به سگ از خواب گاهی
ترسید که آن سگان بکندند اندام ورا بگونه خوردند بگان چو از این سخن شد آگاه آمد بر شاه که شاها شاه

لیکن نکنی ملامتی

کین شخص نه آدمی درشت است کایزد ز کرامتش سرشت است برخیز و بیا ببین در آن نور تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته دندان سگان بمهر بسته وان گرگ سگان تشنه ناره نازرده برو یکی سر مو
شه گرد شتاب تا شتابند آن گم شده را اگر بیابند بردند موکلان ز پیش از سلک سگان بصد رهانش
شه ماند شگفت کان جوانمرد چون بود کز آن سگان نیازرد گریان گریان بپای بر خواست صد عذر بآب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود تمامی کین گفتنش تو ماند بر جای گفتا سبب آن که پیش از این چند دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند با من لب خود بمهر کردند ده سال غلامی تو کردم این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار این به که بند سگ شناخور سگ دوست شده و دوست شناخت سگ را حق حرمت و دو آن به
سگ صبح کند با ستخوانی سنگ افکند و غاشیانه چون دید شه آن شگفت کاری ز سر دو میت رستگاری
هشیار شد از خمار مستی بگذاشت سگی و سگ پرستی مقصودم از این حکایت این است کاحسان و دهش حصار جان است
مجنون که بآن ددان نکو زیست گرد از پی خود حصاری آراست ایشان که صلاح کار بودند پیرامن او حصار بودند
گر خواهی و گرنه هست حالی از موکب او نبود خالی تو نیز گران کنی که او کرد خوناب جهان نباید خورد
ور نیز تو این کمال داری بر چهره همان جمال داری هم خوان تو گر خلیفه باشد چون از تو خورد ترا اخلاص
رخشنده شبی چو روز روشن

در نالش کردن مجنون و صفت شب با ستارگان

رو تازه فلک چو سبز گلشن
از زهره‌ای ز رحمایل زرین شده چرخ را حمایل سیاره به دست بند خوبی بر نطع فلک بپای کوبی
برد یو شهاب حربه رانده لاحول ولا ز دور خوانده از ناخن سهو ... در گوهر زر زمین منور
زان گوهر ماه چرخ نشسته پر زیور عطر کرده آفاق کرده فلک از فلک سواری روئین در قطب ره حصاری
وز قد بزرگ جنبه رانده کشتی بخلیج شط رسانده صد گونه ستاره شب بهنگ بنموده سپهر در یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ارزق بر تحق زرکشیده برق مه گرد پرند زر کشیده پیرایه آن قصب کشیده
انجم صفتی دگر گرفته زر چند که زر گرفته گفتی ز رکمان گروه شاه یک مهره فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش تیر است که زد بر آسمانش خورشید چو تیر آن جهان سوز پوشیده شب برهنه دوروز

مریخ که پیش کرده مجلس   با چشم عدوش راکد مس   کیوان سنی علاقه آویز   تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش   آفاق مباد بی جلالش   در خدمت این خدیو نامی   ما خط کشش نکه ای نظامی
از شکل بروج و از منازل   چندانکه سپهر در منازل   عکسی همه از جمال جسته   بر جبهه فلک بری نجسته
گاو فلکی چو گاو دریا   گوهر بگلو در آرد از پا   جوزا که دو روبرو نشسته   بر تخت دو پیکر نشسته
خرچنگ چو کوکب قصب پوش   با منقش کشته گوش بر گوش   خرچنگ بچنگل دراز می   اندیشه ناخن سیاهی
شیر و بنش زگوهر افشاند   طرفه از طرفی دگر زر افشاند   جبهه ز فروغ جبهت خویش   افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از بهر فروزان   چون آتش بر خود فروزان   عذرا ز سنبله در تحف   بر مرده کرده دانه صرف
خواهند ما کار شمشیر   نازی سک خویش را پر شمشیر   انجم غفره چون کریمان   نشستن قوس کار حیوان
میزان چو زبان مرد دانا   یک ده زبانه بازبانا   اکلیل لقب باز داده   عقرب بکمان خراج داده
با صاد دو تا دو از نظام   باره دو سه گرده کرده قایم   خوی آن سر خود چو زبر زده   کاف از سر بری شنیده
ذابح ز خلاد مان گرفته   سعد بلع راعنان گرفته   صبح از ره دعای نعمی بود   در صبح چو او درست نبود
خاتون زنش ما نقوداری   بالطن الحوت در عماری   بر شاه رسید منزل کواکب   احوام خوب گشته راکب
دلو از کلهس ای افاده   فانوس لب از دهن بر آورده   بنوشته دو جیب زیرش الله   گفتن هست مقدم آن ما خو
بر شاب پایه هوا ده   بالطن الحوت چار پایه   عیوق بدست زور شنیدی   برده زرم قران جنیدی
وآن کوکب ملک پایه کرده   بر دیک فلک فشانده ایزد   جوزا چو ساک پاره ... زنده   مقبوط دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر   اندیشه بر قلاده شیر   شعری لب ساقت جانه   با شعر بستین فشانه
چون فرد زوان ستاره فرد   بر فرق جنوب جلوه میکرد   شنبه تر بر بر طالع   ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماک سلسل   کز رایج بود دکان او ل   نسرین پرنده سرکش دم   طایر شده و واقع سینه
قاری برش بر سواری   کز دور بود زنقش قاری   سیکر دسهار هم نشینان   نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سر تا   چون یوسف چاه این چاه   پیرامن آن فلک نوردان   بر کار بنات نعش گردان

فی نام الحمد

مجنون ز سر نقش ره سازی   میکرد بپیچ حقه بازی   بر زهره نظام کمات اول   کفت ای ز تو برج ما معول
ای زهره روشن شب افروز   ای طالع دولت از تو فیروز   ای شمع شب ما جوبان   صاحب رصد سرود کوبان
ای در کف تو کلید در کام   در حرفه تو رحیق بر جام   ای مهر گزین تا جداری   خاتون سرای کامکاری
ای جنبش تو لطیف رایان   خلق تو عبیر عطر سایان   لطفی کن از آن لطف که داری   کشای در امید واری
زان یار که او دوای جانست   بویی برسان که وقت آنست   چون مشتری از افق بر آمد   باوز دری دگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد   ای در همه وعده صادق الوعد   ای در نظر تو جان فشانده   در سایه تو جهان گشاده
وی فتح نامه فتوح نت   بر فتح و ظفر تو را دلالت   ای رحمت تو قرار عالم   با این الصلاح کار عالم
ای بخت مرا بنده ای از تو   دل را همه زور مندی از تو   در من بو خانقاره کن   از چاره بخت چاره کن
ادبار مرا ز من بگردان   آن کن که جهان کنند مردان   از دوست بمن رسان نشانه   لم کرکاز بوستانه
چون دید که آن بهار رخسار   هستند ز اوج خود گرفتار   دانست که آن خیال بازی   کارش نرسد بچاره سازی
نالید براو که چاره سازست   از جمله وجود بی نیازست   کفت ای در تو پناه گاهم   در جز تو کسی چه آب ماهم
ای زهره و مشتری غلامت   سرجمله جو نامه نامت   ای علم تو پیش از آنکه خوانند   وجمله تو پیش از آنکه دانند
ای بندگی ای جمله مقصود   دارای وجود و داور جود   ای کار بر آور خداوندان   نیکو کن کار مستمندان
ای با همه بندگان در بند   کس را نه بجز تو کس خداوند   ای هفت فلک بحکم بنده تو   وی هر که بجز تو بنده تو
ای نقش جهه از جمله هستی   مملوک ترا بزیر دستی   ای گر بصری بتو رسیده   بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که نه سگ تو کو بزرش کش   وی هر که نه با تو بر سرش کش   ابخاک من از تو آب گشته   شکر من چنان آب گشته
مگذار که عاجز و غریبم   از رحمت خویش ده نصیبم   آن کن که ز غایت خدایی   کاید شب من بروشنایی
وز رم بو خاجسته گردان   نجم ز بهانه رسته گردان   چون یک یک اختر فرو گشت   در کفش اختر فرو خفت
در خواب چنان نمود بخشش   کز خاک بر اوج شد درخشش   مرغی به پرید از سر شاخ   رفتی بسوی او بلطف گستاخ
کو هر زده بر فشانده ای   بر تارک تاج او فشاندی   جنبنده ز خواب چون برآمد   صبح از افق فلک بر آمد

چون صبح ز روی تازه رویی   میکرد نشاط تازه خویی   زان خواب مزاج برگرفته   زان مرغ چو مرغ برگرفته

در عشق دو وصل تنگ یابت   شادی بکمال ما نجو است

رسیدن مژده لیلی بمجنون وصف تازه روی آن

روزی و چه روز عالم افروز   روشن همه چشم زان جهان سوز

صحنش ز بهشت برده سبقه   باوش نفس مسیح دیده   آن نجد که کار از و شود راست   از روز بدت رهت برخاست

دولت ز عقاب برگشته   بخت آمده گرچه دیر گشته   مجنون شگفت آزموده   دل کاسته و جگر در دوده

از روز نشسته بود بر کوه   گردش دد و دام گشته انبوه   از بر ره دشت سوی آن سنگ   گردی بر خاست توتیا رنگ

از برقع آن جهان غباری   رخساره نمود شهسواری   شخصی چو شخص پاره نور   چون آمد و شد پیاده از دور

مجنون چو شناخت کو چه ذاتست   وز گوهر مردم شریف است   بر موکب آن صباح زد دست   تا جلوه شدند بر زمین پست

آمد بر آن سوار تازی   بگشاد زبان به دلنوازی   کای محرم نامه این چه سر است   من که و تو که بگو چه خبر است

سیمای تو گرچه دلنواز است   اندیشه چه شیدای دراز است   ترسم ز رسن که مار دیدم   چون مار که از دعا گزیدم

زین بیش ترم گزاف کاری   در سینه جان نشسته خاری   از ناوک آهنین آن خار   رو به زده‌ام هنوز بسیار

گر زانکه بجان مطلع داری   بر گنج سخن گذاری   مرو نظری ز لطف راهش   چون سایه فتاد در زیر پایش

گفت ای شرف بلند نامان   در پای دوان گسسته دامان   آهو بدل تو مهر داده   بر خط تو شیر دل نهاده

صاحب نظرم ز بهر طیبی   یعنی رفیقی از رفیقی   دارم سخن نهفته با تو   زانگونه که کس نگفته با تو

از حضرت گلشنی است کوهم   ور نه سوی تو راه خویش پویم   عاشق که شنید امید داری   گفتا که بیار تا چه داری

پیغام گذار داد پیغام   کای طالع تو نشسته در دام   دی بر گذر فلان گذرگاه   دیدم صنمی نشسته بر راه

ماهی نه چو ماه تخت بند   بر ماه وی از قصب نقابند   سروی نه چو سرو باغ بابر   باغی نه چو باغ خلد بادر

شیرین سخنی که چون سخن گفت   بر لفظ چو لعلش آب حسرت   آهو چشمی که چشم آهوش   صیاد دلیر خواب خرگوش

زلف سیهش بشکل جیمی   قدی چو الف دهن چو میمی   یعنی که جدا ز حرف جامم   شد جام جهان نمای نامم

چشمش چو دو نرگس پر از خواب   رسته یکی ز چشمه آب   ابروی بطاق او بهم جفت   جفت آمده و بطاق یکجفت

جادو فنی

جادو فنی بدل ربودن   ریحان نفسی بعطر سودن   القصه چگونه آنچنان جست   گردیده برآمد از نفس رست

افتادگی ز مهربانی   بدرقه‌اش ناتوانی   ترسش صفت کمان گرفته   خوش خوش ز گوشه‌اش ناگرفته

گشته قصب ز خیز نیش   خیری شده رنگ ارغوانش   خیزش نه ز زرد جگر زر بود   نی بود و لیک شکر بود

برقعه اندرونش طاقت نه   غضبان تنگ عود سنگ اندا   سلطان دلا ز هر دو آمده   سرینک خواب و پاسبانست

خضر از لب چشمه گشته سیراب   سکندر تشنه مانده در خواب   در دوستیگان سیاه سینه   با شوی ز بیم جان نشسته

بر گل ز تره گلاب میریخت   عناب بر عناب میریخت   از بسکه نمود نوحه سازی   نجود دلم بآن نیازی

گفتم چو کسی و کیست از جیست   نالید ز وزارت از جهت   لب دشکر ز برخنده   کای از جگر تنگ خنده

لیلی بودم و لیکن اکنون   مجنون ترم از هزار مجنون   زان شیفته سیه ستاره   من شیفته هزار باره

او گرچه نشانه گاه درد است   افزون نه چو من ز شست مرد است   در شیوه عشق هست چالاک   گر هیچ کسی نباشدش باک

چون من بشکیب در نگاهم   اینجا نفسش رود که خواهد   سگین من بکیم که گیرم   بلبس ز تو دمی از این غم

ترسم که ز بیخودی و خامی   بیگانه شوم ز ننگ نامی   زهری بدو لب گرفته نوشم   دو زخ بیشه خنک پوشم

از گیط غم غریبان   و ز سوی دگر غم رقیبان   من زین دو علاقه قوی دست   در کش کش او فتاده پیوست

نه دل که شوی در ستیزم   نه زهره که از پدر گریزم   که عشق دلم که برخیزند   زین زاغ و زغن چو کبک بگریزد

که گوید نام و ننگ چنین   از کلنگ قوی ز رب شاهین   زن گرچه بود مبارز افکن   آخر چو زنست هم بود زن

آن گرچه نجوان خود دلیر است   زن باشد زن اگرچه شیر است   زین غم چو بسوزن آمد   تن درداده‌ام بهر چه شنید

لیکن جگرم ز بس نهفت   کان یار که یافت چو نیست   این من ورقی که مشعاره   ایام چگونه میگذارد

همصحبتی که کس کشید   یارش که و یار کی شنید   صاحب سفر کدام راهست   سفرش کدام خانقاه است

گر بنی از آن سیاه آگاه   مار خبری بده درین راه   چون من ز دی آنچنین شنیدم   خاموش شدن روا ندیدم

آن نقش که بود ما ز تو معلوم   بردم ز دلش چو مهر موم   کان دل شده ز خود رمیده   هست از همه دوستان گزیده

با دست ز عشق تو بدنش   کور است و گوزن هم نشینش   عشق تو نشسته بود شانه   مرگ به دلش گشته زرد

نیمه همه روز تا بر نارد / زینگونه فتاده خار بر خار
از قصه محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل براند
گر مرتبه بدرگند ساز / ور سنگ سیه برآر داوز
وانگه ز قضاید جلالت / کاموخته ام ز حب حالت
خواندم دو سه بیت پیش ناگاه / زآنسان که برآمد از دلش آه
زد بر سر و پای و سر فرو برد / دور از تو چنانچه گفتم افسرد
بعد از نفسی که سر برآورد / آهی دگر از جگر برآورد
کرد از پس های های فریاد / کز داد مددت نبود در یاد
وانگه بسی تو درچنین درد / میکشت و بران دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری / بنمود بعهدم استواری
با پاکدلی حلال زاده / بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازان قرارگاهت / تدبیر بود بعزم راهت
بر جوکه من گذر کن از راه / از دور ببین تو دو خرگاه
تا نامه ز جواب کارم / تدبیر کنم بتو سپارم
یارب و ما و نامه تو / آن نامه بپیر من رسید
این گفت و ازان خطر جدا گشت / من نیز شدم براه خود راست
دیر و زود بدان نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه / بوسیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر از اندوه / یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانچه بود بگشاد / بوسید و سبک بدستش داد
مجنون که سواد نامه را دید / جز نامه بر آنچه دید بدرید
بر پای فتاد سر چو پرگار / برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانچه اوفتادست / اورقه ز دست و نامه برداشت
آمد چو بهوش خویشتن باز / داد از دل خود شکیب را ساز

رسیدن نامه لیلی بمجنون

چون یار گشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی / جان تازه کن خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان / دانای زبان بی زبانان
قسام سفیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان به انجم / پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی بذات والا / حی ابدی به نیرو لا
جان داده بجانور جهان را / زین پیش خزینه چون توان داد
آراسته نور عقل جان را / بفروخته دود این و آن را
زینگونه بسی که گفته شد / وانگاه حدیث خویش راند
این نامه که هست چون پرندی / از غمزده بدر دمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی عهدی بهشت عهد چونی
ایجاز زن گنج آشنائی / عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی

ای از نوفا

ای از تو وفا و در جهان شور / گوری ز وفا کرده منزل گور
ای زهرگه حمایت من / هم خانه قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چون با جگر یگانه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت تو ام ار چه طاقم از تو
من بوده و یاد ام تو بود است / کالماس کشش بناز سود است
گنج گهرم که در بدر است / چون غنچه باغ سرمهر است
شوئی ار چه شکوه شوی دارد / پروای تو ام چه روی دارد
در سرکش سوسنی است / ریحان شود و ولیک در دست
چون زر و خیار ریگ گردد / هم کاسه ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خورده / افتاده ترنج بوده
من خوشتی کزین جهانم / باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو هم نمی توان زیست / زنهار گذارم که من چیست
اندل که رضای تو بگیرد / هر گر بقضای بد بمیرد
وان کز ده تو زهر چو خوگر / مرده بدر او زندش از گور
وان کز پا زخم نشستش / جش از همه خنک باد دستش
سوی تو بجز من جای نیست / گردی ز زره تو گلستانیست
خضر آدمی و خضر دامن / درسا زچو آب خضر با من
من ماه و تو آفتاب از دور / چشمی بتو می کشم ز ره دور
نذر قدمم به باز مانی / دانا که خلاف بر تو خوانی
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خورد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو در کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
کردم همه شرط سوگواری / با تو ز موافقی و یاری
خواهد که نماند از دست / هر شرط که باید آن دگر است
از تنگی تن از تو بستم / جانم ز تو خیت گرزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چار پنجب شده درین راه
روزی که درین جهان خانه / جاوید ساخت باز مانه
کین خانه که آب و رنگ دارد / ازشک خود شکیب آرد
هکس چه خوان دراز گوش / کوتاه عمر بین و خاموش
گر کن جزع و صبر بفزای / در رهگذرت چرخ را جای
دردل شده کار رسیده را / صبری بشتم بکار رسید
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
خصلت به اگر نظاره بیند / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر بیاورد یاد / زان غم که بخاطری شود شاد
ای در غم من چنانچه هستی / خوش باش درین بیابان که هستی
در خط شو ار حساب گردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان بنگر که دانه ریزد / آن چی که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان رنج / فردا رطب ترا دهد بار
وان غنچه که در خلیل نهفته است / پیغام ده گل شگفت است

دل تنگ مباش اگر نخفت / من کس نیم آنچه در نخفت
فریاد رسی نه زین سبب / تا خوابگه یکان خدا ست
از یاد پری شو تو چون برق / چون ابر شو گریه در غرق
کز رفت به راه پیا ماند / تا آن گو کشتن که بماند
مجنون چو شنو اند نامه دوست / شد در درون پوست از پوست
جز یارش از دهن سخن / بگذشت تنگ خویشتن
چون شد بقرار خود و شوند / پس دگر به ساعتی چند
آن قاصد را به دست برچه / که هشت بوسه داد که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درجی / چالاک شده چون کشن درجی
وز سباب دبیری که باید / پرداد چنانچه شاید
در سینه غمی که در دلش بود / در جمله سخن برآمود
چون نامه تمام گشت زو رفت / بفکند برش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید چون باد / زانگونه که بود نامه را داد
لیلی که بنام در نظر کرد / بخشش بچکید و نامه تر کرد

جواب نامه نوشتن مجنون لیلی

بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نقش بنگار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنگ خارا
پس آب کن بهار خندان / فریاد رس نیاز مندان
وانگه ز جگر که بد نهفته / گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
ها غلغل ز خون بجوشی / وانگه که یکجان فروشی
یعنی ز من که سید در سنگ / نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی / تو آب که گه در آبی
من در قدم تو قیوم است / تو در کمر که میز دست
من در دستان تو نهانی / تو در دل که میتانی
من غاشیه تو بسته بر دوش / تو حلقه که نهاده بر گوش
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه / در دامی و می در آبگینه
ای تاج ولا نه بر سر من / تاراج دلیک بر در من
ای گنج ولا بهشت خبار / زان گنج بهشت و بوستانها
ای قفل ارم به کلیدی / فردوس فلک به ناپدیدی
ای سبز مرا مفرح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود چینه گشت / سنگی که طلا شده گشت
بنواز بلطف سلامم / جان تازه کنم به یک پیامم
بنواز مرا حزن که خاکم / افروخته کن که دردناکم
گر نوازی بهار آرم / در خشم ز تو غبار آرم
لطفت بکار خاک در خورد / گر لطف کنی آید از خاک گرد
در پای توام برفت نه / هم سر کنم لبه گرانه
آن راه که آرزو مرا ستیزم / این آب که سید هم بریزم

جنی بنواز بدل

چون برخیز و طریق آزرم / گرد دل من بشرمناک چنزرم
هستم بعلامی تو مشهور / خصم کنی از خود بکنی دور
سگ را چو کنی مسیح کرکا / شیرش کنی به بر زرکا
بخشنده ده بهر گدا را / پرسم که جهان کند جفا را
من از زه بند کاکشم بار / تو پایه خویش کی کند خار
با تو بسر مسکنم نه زیر / چون بگنجم بشو بشمشیر
با آتش خویشتن بزن سنگ / باشکر خویشتن کن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی تیش / اندام درست راکنی ریش
آن کن که برقی دل نوازی / از داد از آنچه بندسازی
آن به که در مرحمت دیده تو / سرمه ببرد زدیده تو
بر خوان که این کیاش خفت / بر بندد خود در باطنش خفت
وانکس که بدین سبب تمام است / بگزیده ولیسی علامت
در مغز سکن آتش تیز / آتش زدماغ کس فتنه خیز
در هر نی از غضب عروست / هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خاکشم تو بادکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم بشکنی بدست بازی / روزم بمجران بدل نوازی
بادی که برآرم از دل درد / در مغز هوا اثر کرد
ای در کف دگر خریده / جفتی مراد خود گزیده
لب دقتاعی از سلامم / بر تحفه پنج نوشته نامم
با من سخن تو هیچ حجت / نه هیچ بی که هیچ حجت
یک لعل برابرشم ندادی / صد لعل بر ابرشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم داد / گر جان ببری کا آرمت یاد
زخمی زبان همی فروشی / من سوختم و تو بر خروشی
تا هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار / غم برزخ او بود پدیدار
آنچه از رخ تو در این مقامست / بر کوی لیلی که نا کدامست
این است که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی
با من ز زبان فریب سازی / با او براد مهر بازی
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موی چهرت / این صفت عاشقی بجست
تو فارغ از آن که پیداست / واندوده مرا معالج هست
من دیده بروی تو گشادم / سر بر سر کوی تو نهادم
بر قوله چار حد کو ست / فاطلم از برای روست
آلوده کسی که در تو پیچد / زانکه برو زمن نشنید
خرم نه مرا تو اگر برا / کو دار و چون تو دلبر را
باغ ارچه ز بلبلان پر است / انجم نوا که خوا بست
آب از دل باغبان خورد گل / باشد که خورد چو نقل سنبل

دیریست که تا جهان چنین است ‌ محتاج تو هیچ بر زمین است ‌ گویا چو کسی کمر نگ ‌ پروانه جدا از شکوه سنگ

وآنگاه که زدست دیده را نور ‌ گردد ز دهان از دو ها دور ‌ زنبور پریده شهد مانده ‌ خازن شده ماه و مهد مانده

تک ده خزینه خضارش ‌ افتاده سر خزینه دارش ‌ دهقان جس رفته از باغ ‌ جبل شده و نشسته باغ

در باغچه گل عجب چین ‌ کرده زده زاغ رطب چین ‌ زآینه عجب زرنگ برده ‌ کلخنه بجای مار مرده

در بانوی من زور گشاده ‌ در بان وی از درم نهاده ‌ کز من شده از چراغ تو دود ‌ پروانه تو صبا و با نور

کرگشت مرا غم تو حاجت ‌ باداین سلام را سلامت ‌ ای نیک و بد مرا هم از تو ‌ دردم ز تو و علاجم از تو

هرچند حصار رم آهنین است ‌ لولو ترت صدف نشین است ‌ از حلقه زلف پر شکنجت ‌ در دامن اژدهات گنجت

دانا تو که دوستداری خویش ‌ باشد دل دوستان پراندیش ‌ بر من ز تو صد هوس نشیند ‌ کز تو مگسی نشیند

زآن عاشق کور نرگسی نیست ‌ کور هم کسی چو نرگسی نیست ‌ چون مورچه بیقرار از آنم ‌ تا آن مگس از شکر برانم

ایمان تن اسیر است کالبد افسرد ‌ دیده به حساب سود میکرد ‌ اندوه گل بچیده [illegible] ‌ پاس در ناخزینه میاب

عشق است نه کار بازی‌ای ‌ خالی نیم از چنین شماری ‌ نالم ز غم تو خون نثالم ‌ کالانه که بر چه حالم

شوریده ترم از آنچه دیدی ‌ مجنون ترم از آنچه شنیدی ‌ عشقی که دل این چنین نورزد ‌ در مذهب عشق جو نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم ‌ بوسی که دهی بباد کارم ‌ دفنی که عبیر زلف سا [illegible] ‌ بادا نه خوی خود دکش [illegible]

بو یا نسیم صبح لبسپار ‌ زآن بوی مرکب دهکی کا ‌ از باغ رخت که باد بیرت ‌ خواهیم رطبی ولیک در خواب

از باده جام تو دلارام ‌ دارم طمعی نه پختگان خام ‌ یارب چه خوش آن می شبانه ‌ گر دست تو ام ده بزمانه

با من تو نشسته باده بردست ‌ من کشته ز باده تو مستم ‌ از دست و دهان تو بپا [illegible] ‌ که بوسه ستانم و گهی می

بچه که بدین خطر [illegible] ‌ چون باشد و چون کند [illegible] ‌ شهد که حقیقی گونه باشد ‌ کو را بتری چگونه باشد

کای زلب توی مرم [illegible] ‌ گاه آورت چه جان [illegible] ‌ که بر رخ تو دست ساییم ‌ که شکری از لبت رباییم

این جلوه که گشته عاشقانست ‌ با تو سخن مرا بهانست ‌ گر ما من ازین حساب دورم ‌ دیدار ترا زخود صبورم

بر پای طمع نهاده ام بند ‌ از تو بحکایت تو خرسند ‌ گر با تو هزار شب نشینم ‌ از رشک تو در تو هم نه بینم

امی عمی و

چون عشق تو در من سرشت ‌ باصورت تو مرا چکار است ‌ هرگز نه [illegible] شریک با تو ‌ عشق است مرا حریف با تو

چون عشق تو روی کیمیا یه ‌ از روی تو عاجبست شاید ‌ عشق تو رقیب جان من باد ‌ زخم تو جگر نواز من باد

با زخم من ارچه مرهمی نیست ‌ چون تو بسلامتی غمی نیست ‌ کز من شده ام ز دوری رنجور ‌ با تو فراق چون توی دور

گر لاشه جرم من افتاد ز پای ‌ تازی فرس تو باد بر جای ‌ ادبار من ار شود دهانه ‌ اقبال تو باد جاودانه

صراف سخن خط چون در ‌ در رشته چنین کشید گوهر

رفتن خال مجنون سلیم عامری نزد مجنون و گفتگوی آن

کز نقد کسان حال مجنون ‌ پر [illegible] بود خال مجنون ‌ صاحب هنری حلال زاده ‌ هم جوهر [illegible] و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود ‌ در چاره گری چو سامری بود ‌ او بر همه خویش مرهم او ‌ بودی همه سال در غم او

هر ماه ز جامه و طعامش ‌ بردی همه آلت تمامش ‌ بگرو زشت بر نجمی ‌ شد در طلب چنان غریبی

میراند نجب دست بر دست ‌ دیوانه چو دید یار می‌بست ‌ تا یافت در آن کنج کوهی ‌ آزاد ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته ‌ وحشی دو سه گرد او نشسته ‌ وادهش چو مسافران بگاه ‌ از بیم دوان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش ‌ پرسید نشان و جست نامش ‌ گفتا که منم سلیم عامر ‌ سرکوب زمانه محنت و سر

خال تو ولی زروی تو زرد ‌ روی بجمال تو در خورده ‌ تو خود همه چهره خاک گشتی ‌ یعنی جشن شاد [illegible] کشتی

مجنون چو شنید خوش خواندش ‌ هر انوی خویشتن نشاندش ‌ جنبش [illegible] ز هر نشانه ‌ [illegible]

چون یافت سینش [illegible] ‌ [illegible] پیدا گوهر ‌ از جامه نقی که داشت [illegible] ‌ آورده و نمود غار [illegible]

کین جامه حالت در پوش ‌ با من بجمال زاده [illegible] گوش ‌ گفتا تن من ز جامه دور است ‌ این آتش تیز دان بجور است

پندار [illegible] ‌ پوشیده و پاره پاره کردم ‌ از بسکه سلیم باز کوشید ‌ انجامه چنانکه بود پوشید

آورد [illegible] طعام در پیش ‌ [illegible] از عدد بیش ‌ چندانکه بر و نمود نانه ‌ زآن سفره بخورد لیک نانه

بود او ز نواله خوردن آزاد ‌ [illegible] و خوش [illegible] ‌ پرسید سلیم کای جگر سوز ‌ آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه تو انداد می زیست ‌ کادمی طعام تو چیست ‌ گفتا ای چه دهم سلیم [illegible] ‌ [illegible] سلامت

قوت دل من خوش است خوابی ‌ باشد ز نسیم صبحگاهی ‌ [illegible] تنم [illegible] ‌ نیروی [illegible]

هر باد که بوی دلبر آرد   شکرانه که جان من درآرد   هستم همه شب خیال دلتنگ   روزم شده و تنگ دارم رنگ
زان رشتگی چو موی هستم   ضعفی ز درخت می برستم   هستم ز غم نزار کاهی   وانهم نه نهفته جایی
خوابم برمیده ام ز خورشها   فارغ شده ام ز پرورشها   در نای گلوی نان نگنجد   ور زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم درین نزاری   مستغنیم از طعام خواری   اما نکند ارم از خورش دست   کز من بخورم خورد مرا هست
خوردی که خورد دگر ز پیشم   لیکن خاینده من شوم سیر   چون دید بسیم کان نه برسید   از نان لب او گشت گزینده
بر رغبت آن درشت خواری   کردش ز زبان نرم یاری   کز خوردن و آشنای ایام   بس کس که خدا دهند دل آرام
آن را که هوای دانه بیش است   رنج و خطر زمانه بیش است   هر کو چو تو قانع گیاهست   در عالم خویش پادشاهست
گوید ملکی ز نامداران   **حکایت زاهد با پادشاه**   میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت   کان زاهد از جهان خبر داشت   آمد مجلسش که بجو اند   ماوای که از آن خرابه جو کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه   کین مرده چه میکند درین راه   خورد خورش زچه خوابگاهش   اند از همش از کجا و از که
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با چنین صبوری   چون شه ورق صلاح او خواند   با حاجب خویش پیش او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه   تا آورد او بخدمت شاه   گفتای ز جهان بریده پیوند   گشته بچنین خرابه خورسند
باری نه چه مسکنی درین گاه   تو تا نه چه میخوری درین گاه   زاهد قدری گیاه سوده   از مطبخ امهات درده
بر داشت براه کو خوردم است   ره توشه وره نوردم است   حاجب بغرور پادشاهی   گفتا که درین بلا چرایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز   از خوردن این گیاه رهی باز   زاهد گفت چه جای حیف است   این بخت که با گل گیاهست
گر تو سر این گیاه باید   از خدمت شه خلاص یابد   حاجب چو سخن شنید از بخت   شد گرم ز بار کار خود جست
در پای رضای زاهد افتاد   بگریست و خاک بوسه بنهاد   خورسند بگشته ناز بنهاد   خورسندی را ولایت هست
مجنون ز شکایت این حکایت   بر خوانش گشت شادمانه   دلداد بدوستان زمانه   پرسید ز هر کسی نشانه
پس از سر سوز درد و داغش   پرسید ز حال مادر خویش   کان مرغ شکسته بال چون است   کارش چه رسید و حال چونست
با آنکه از او سیاه روزم   هم هندوی کسیاه اویم   بکو ز رفت ما شو سنه   هستم بگانش او ز رسته

چون دیدم

چون دید سلیم کان بلایش   وآزرده سر جهان درویش   با کان نگذشته کار ویش را   آورد ز غم نه مادرش را
مادر که زدور در پس دید   احوال بگونه دگر دید   دید آن گل سرخ زرد گشته   وآن آینه زنگ خورده گشته
اندام ز غش شکسته شده خورد   زاند و سپر بدرد و پامرد   گشت آب دیده درویش   کو گردش نه ملک پوش
سرتا قدمش بمهر لیسید   بر هر قدمی بدرد نالید   می برد بهر که زاده دست   کو آید سود و که در مست
که گرد و سیر از عذارش   که کند ز پای خسته خارش   چون کرد زروی مهربانی   با او بلطف آنچه دانی
گفتای پسر این چه رنگ زیست   بازیست چه جای عشق بازیست   تیغ اجل آنچنین دو دستی   وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر زرنگ بت آلود   من نیز گذشته گیرم از دود   برخیز و بیا بخانه خویش   بر هم مزن آشیانه خویش
زانکه و حوش با طیورند   تا شب همه آشیانه دورند   چون شب شب نه خود تپید   هر مرغ بخانه خود تپید
از خلق نهفته چند باشی   نا سوده نهفته چند باشی   روزی دو که دست عمر یابی   بر تیر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد هر خار   پا بر سر مور و بر سر مار   جان خسته زسنگ دیده چندین   با جان نکن این ستیزه چندین
جان و دل خود دنیم مرنجان   نه سنگ دلانه اینچنین جان   مجنون ز نغمهای مادر   افروخت چو شعلهای آذر
گفتای قدم تو فرق من   ریش صدف تو گوهر من   تا دانه کندم تو گشتم   با خاک کف تو در هشتم
زانکه مرا محمل ز رفتست   دانی که مرا درین گذشتست   کار من اگر چنین بدست   این کار قضا و بود ذره
جهد ده هزار از این چنینها   از چاره قضا و کار اینها   عشقی بچنین بلا و خواری   دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم   از قالب این قفس رهانم   در دام کشی مرا دگربار   تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن   ترسم ز وبال خانه مردن   من زنده و به که دشت گیرم   یا آنکه بخانه در میرم
با وحش بدین سرود کودا   با دد ز انس ترش روانه   در خانه من ز سنگ رخشه   باز آمده گیرد باز رخشه
کشتی که ز خانه تا گذرست   آن ترد بود که خانه گیرست   بگذار مرا درین چنین درد   من گرد زده تو باز پس گرد
این گفت و جواب بر نتابید   در سایه پای مادر افتاد   زانجا که ندیده بس ازین پیش   بوسید بعذر خاک پایش
کردش بوداع و شد درم   مادر گریست و بازپس گشت   بیچون پسرش جهان ابر بست   او نیز در آرزوی او مرد

هر روز جهان بجان رنجیست　　انصاف ده این چه بی رنجیست　　گیتی که سر وفا ندارد　　کو یک کس تشنه تا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است　　چون بد گهران بخصم کار است　　تا کرد دو سیم را بآغاز　　چون کشته رسید بر دو باز
افروز دهی شبی چراغی　　بر جان نهدش بروز داغی　　چون صبح دمد بزرد دم با　　تا مهر دار زچپ نگه زور داد
گردون که طلسم داغ سازیست　　با ما بجهان چراغ بازیست　　نادر گره فلک بود پای　　هر جا که روی گره بود رای
آنکه نشود این گره گشاده　　کز چار روش نشوی پیاده　　چون رشته جان شود گره گیر　　چون رشته تن شود گره گیر
این عقده که هست گره نمائی　　　　تو نا شده شو از گره گشائی

خبر یافتن مجنون از وفات
لیلی و زاری نمودن

چون شاه هوا رخ کردن　　　　میدان بسنده زمهر بردن
خورشید زبیم اهل آفاق　　قرابه خود نهاد بر طاق　　صبح از پی شورشی که انگیخت　　قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوش　　میزد دل جریده را ...　　میراند جریده بر جریده　　میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبوش　　کامد خبر از جهان بجوش　　کپاره گر سیم غمخوار　　آمد با آن غریب بیمار
داد از خبرش دل بلاکش　　ماتم زده نه بر خور رسید　　کان پرده نشین بلا رسیده　　دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از نه کاره پنهان برد　　در آرزوی تو چون بمرد　　مجنون زحسرت باد در جوش　　زد دست زمین بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر جنگ　　چست و چنانکه شیشه بر سنگ　　میگو زما در دو پدر باد　　شد بر سر گورستان بفریاد
بر تربت هر دو زار بنشست　　در شهد هر دو روی بنشست　　گه روی درین و گه در آن　　دارد دلش از که ... بود
خوبان چو خروش او شنیدند　　یک یک ز قبیله می دویدند　　دیدند در آبدان نزاری　　چست و خاک بر سر بخواری
خوابانه زدیده پاک دند　　در پای چت ده او فتادند　　هر دیده ز زر روی بسیم چرخی　　میگو در راه گلاب ریزی
چون هوش رسیده گشت　　دادند بر او دو دل سیا　　هر دیده ز زر دیده سبزی　　میگو دفغان و هنگ ریزی
کردند بیاز بر دلش جهد　　تا با دلش کنند عهد　　آهی زد و راه گور برداشت　　رخت خود از آنگروه برداشت
میگفت که گوهر دو داهی　　دل پر حسرت و جگر پر از خون　　مشتی دو کان فتاده آن　　نه یار کس و نه یار او کس
تنها ده برون فگند از آن　　زیرا که نه بد بر سر خبر　　این عمر چو برق پای در راه　　میگو دو چو ابر دست کوتاه

مجنون لیلی

عمری که بناش بر زوالست　　یکدم بود ار هزار سالست　　چون عرصه آن مرگ دارد　　با عمر او چه برگ دارد
ای غافل از آن که مرد باید　　داغی که بجان سپرد باید　　ناگه بجوت خود رباشد　　مرگ از تو به برگ دور باشد
خود را اگر از ضعیف راه　　سنجیده نه که از کجا　　هر ذره که در شمار هست　　او را بر خویش طول و عرض است
لیکن بر کوه قاف بنگر　　مجنون ابجت هیچ در بر　　بنگر که چو برگ نا پرسشی　　در مرز ... بدین ... ای
سر را مرخود به بین که چند ی　　بر هر فلکی بدین چه بندی　　بر علم خود از بسیج با　　خود را از محیط هیچ با
پندار شده ز راه لیست　　با درجت نوعش و کیست　　این پهن و دراز هست　　در قالب این قوار ... است
چون بر گذری زخود پرستی　　در خود نه گمان بری که هستی　　بر خاک نشین و باده نوشی　　بسکی ز انجاک چه پوشی
داری دو سه هیچ زنگ خورده　　وآن خشم زکات کرده　　ارشادی آن تو چند　　گوئی که منم جهان خداوند
تا هست بچون خودی نیازت　　با سوز بچه باد سازت　　آنگاه رسی بسر بلندی　　کاین نشوی از نیاز زندگی
آزادی نشد ز هوست از یاد　　کز حاجت خلق باشی آزاد　　این ماسکن کس نباشی　　با گریه خوان کس نباشی
چون شمع دست رنج خود خور　　چون شمع زمانه گنج خود خور　　تا با نوبت ... ی　　سلطان جهان کند غلامی

نشستن مجنون در حضور
لیلی در شرط شاده

لیلی نه که لعبت حصاری　　　　در یا نوی صفه عاری
گشت از غم یار چون دم　　　　یعنی بهزار غم گرفتار
دل تنگ چو دست کاه یارش　　دلبسته تر از حباب کاوش　　در صفه ارشته گرمید　　زندانی بندکشته بند
نوشش همه روزه در شیخ　　پیراهن انگشتی الماس　　با او زخوشی دهر با　　کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته جدی　　دیدی تو ی او بسر دهد ی　　روز یکه نواله پخس بود　　شب زنی و چهره بیجیس
لیلی چه بر آمد از در کوی　　مشغول بیاره و فارغ از کوی　　در رهگذری نشست دلتنگ　　دور از ره دوستان بفرسنگ
می جست کسی که آید از ره　　باشد ز حدیث یارش آگه　　ناگاه بدید شد جان بر　　کز چاره گری بگرد دفتر
در راه درویش چو خضر پیدا　　هنجار نمای در راه چو بان　　پرسیدش لعبت حصاری　　کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش نشین دشت آمیز　　بر یاد گو سک زبان تیز　　بر از سر در گف کاه ماه　　آن یوسف به تو مانده در چاه

آواز که کوه چون شنودی می‌کرد در میان وادی لیلی گویان به هر دو کامی لیلی جویان به هر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نه جز بر ره لیلیش نظر نه لیلی گو شد آنکه جان لیلی شد سر بنهش زناله چون لیل
از عاشقیش دو نرگس جفت بر عشق سخن عشق می‌سفت گفتا منم آن رفیق دلسوز کز من شده روز زار و بدروز
از درد نه ایم که زمان خفته و زعمت میان درین درد او برسر کوه می‌کند آه من در بن چاه می‌کنم آه
از گوش کند و گوهر چیند بر سینه و بر جبین پراکنده کین راست شکو نبار سکرد با او نفسی دو هم نفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور چند آنچه نظر کنم در آن نور حالا که بیاوری زره‌اش جنبان نظاره تماشایش
نزدیک من آی تا که آیم پنهان ز بر خسش نظاره آیم بنگر که چه آن درنگ دارد در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خوشتم خوانده دو سه بیت از زه چشم گر دو کرم من از شاه از خواندن بیت او کند ده
پر آن در شعر دُر ... است زآن در نقطه رفت ارست دستی سبب ... نه دیده بر دوش ز پا سبب رسیده
از کوه بکوه نیز چون باد کاهی بخراب و که بآباد روزی دو سه جستش اندر آن بوم احوال وطنش گشت معلوم
تا قیس فتاده بر خاک در دامن کوه دید غمناک بر امن او در بنده جنبید حالش شده چون حریر ...
مجنون چو ز دور دید در پیر چون طفل نمود میل زنجیر زد بر دو کمان نشند آواز تا برگشت سوی او باز
چون وحش عدد بشد از آن پیش بر آمد و شد سپاس او پیش اول سر خویش بر زمین زد وانگه در عذر آفرین زد
گفتا ای نو ملک عشق بر پای تا باشد عشق بیش بر جای از چشمه خود چو خضر برخور و آفاق نورد چون سکندر
لیلی که حبیبهٔ جهانست در دوستی تو بجای جانست چیزی سد و پگسند سلامت خواهد با رادت تمامت
در بیت که روی تو ندیده ز لفظ تو گفته شنیده گوشه که کی ... بنید با تو دو سه دم بهم نشیند
تو نیز بر وی او شوی شاد در بند فراق کردی آزاد خواند غزلی دو از هوس انگیز بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ در هم شده همچو قبهٔ تنگ بر اوج سپهر سر کشیده زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بهارت آنجاست انجاست مقید کارت آنجاست وانگه سببی که دیت ... به پوشیده درو بعهد دوش
مجنون که بر موجب لبست از پیش نکوش مخالف رست پا بر پا او نهاد و دل شد در تشنگی آب زنده یافت

تشنه ز وات چون گریزد با خاک باد چون ستیزد با او دو کمان عجب همراه چون لشکر بیک عهد باشد
جهال قرین و بحث منفا آمد بقرار گاه میعاد جست بر بر نخل منظور آنا که دو دیش از دور
بر آمد از آنچه کرد بنیاد با آن ... خرگهی خبر داد خرگاه نشین ... بر پرده‌ای همچون پری آن بر آمد از کوی
ز آن سوی زیار خود بده گام آرام گرفت و رفت از آرام فرموده به پیر کای جوانمرد زین بیش مرا نماند ناورد
زینسان که شمع می‌فروزم از بیش یک دوم بسوزم سوزش مرا اگر چه جفتست این حال نه از خدا نهفتست
زرا که شوی دل ندارم آخر نه جهان حرام خوارم زین بیش خطا زدن ... گفت در مذهب عشق عیب گفت

ز آنجا خوف کو عیبناک باشد آن به که جریده پاک باشد تا چو که بداوری نشینم از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمام است زین بیش بر دو عرض ... است درخواه که تا زبان چو قند تر نیز دهد به حیلتی چند
او خواند چو من کنم گوش او آرد باده من کنم نوش پیر از بر آن بهار نو بر آمد بر آن بهار دیگر
دیدش بزمین بر اوفتاده آرام رمیده هوش داده بادی ز دریغ بر دو شد آبی ز سرشک بروی افشاند
چون هوش بغزوی آمد با پیر نشست و هوش بر آمد گفت این چه بهار بود دگر کاورد بجا غبیر ... بود
این بوی نه بوی نو بهار است بوی سر زلف آن نگار است بوئیست عطیم نغز و دلجوی بادا دل و جان فدای آن بوی

برآرد ره عشق از ما گرد   گفت که حکایت این چه باشد   خواهی که شنوانده باز آید   از پسته در شکرت آید
با دیدن روی او چو بینی   چون باشد اگر در او ببینی   کفا کن ای سلیم را درد   بر راه این حدیث آورد
چون من شده ام به بوی آن مست   می راند آن کرشمه در دست
کرد آنگهی این نشید آغاز   این چنگ چند را به آواز

غزل گفتن مجنون بیچاره
در مقصود سبب

آیا تو کجا و ما کجاییم   تو زان کیی که ما تراییم   ما نیم نوای بی نوایی   بسم الله اگر حریف مایی
ده خوانده و ده خدای باییم   چون ماه به نیمه تمامیم   افلاس خران جان فروشیم   خز باره کن و پلاس پوشیم
از بند که زمانه آزاد   غم شاد و جهان ما غم شاد   تشنه جگر و ندیم آبیم   شب کور و ندیم آفتابیم
گرانمایه ز ره نشانی   درده زنه و لاف ده خدایی   با دیده و مهره حقه بازیم   چه پای رکاب رخش تازیم
خورشید تو قدم ندارم   غم دار تو ایم و غم نداریم   در عالم اگر چه بیست خیزیم   در کوچه چو جیل تیز تیزیم
ای برشکرت در همه گاه   عیار ره و عاشق و جگر خوار   عیار که بفزود نکو را   خود را کشد آنگهی عدو را
آن کس که ز خون خود رسید   در کفش ننگ و نبرد   تا آمده جش این چه نازست   ناگشته درو ده این چه سازست
شب خوش کنم که خفت آنکش   با نوبت ماه آنگهی خوش   با جان جنت قدم نشاید   بینی دو جهان بهم نشاید
تا جان نزد در خانه برون   نا تو ازین بهانه بیرون   خوانی هزار بار نامه   معزول کنی ز کار نامه
جان به ازین به باد درده   یا ده به ازین بکار در نه   هر جا که نه از لب تو آید   آید چو درست به
وان جان که لب تو بر نتابد   گنجینه عمر جاودانست   بسیار کمان ز را گلانه   افسانه چو من مطیع نامه
نامت ز بستی تو یاد دارم   آسوده من دو دست دادم   زین پس من و تو من و تو زین پس   یکدل به میان ما دو کس بس
وان دل دل تو چنین بخوابست   یعنی دل من در و خرابست   صبحی تو و با تو زلف شوم   الا که سه کدل و یک جان
در خود گشتن که رسد ببینی   تا این دو عدد یگی گرفت   چون سکه ما یکانه کردد   نقش دو از میان بگردد
با دام که سکه نقد دارد   لیکن تو بود دو نقد دارد   من مانده ام آنچه مانده بر جای   گشته برون فتاده از پای
آنچه آن نشد با تو تو نیست   دورم من از آنچه از تو دورست   تن گیست که تا درین معاش   بر سکه تو زرنده باش

الأم

سر خیل حشم تراست بیه   زیر علم تراست به   جایست چو دیده درمیان چست   آن تیر زه باخت با تست
گرچه نه توبنده‌ای پر زر   آزاده تری تو سرو آزاد   هستم من بی‌پناه و پیوند   در بند کسی چو گل کمربند
با دکیه ز کوی تو برآید   جان تکه و رنگ آل رواید   آن یاد از و بجان فسانه   قانون ده میان مویانه
تو سنگدل و پاسبانت سنگ رای   من خاک ره سگان آن کوی   سگبانی تو هی کز یم   در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دو سگان برابد سنبال   هستند سگان تیز چنگال   من مفلسم و تو مال داری   من خالیم و تو خالداری
تو بازر و با درم همیشال   خال تو درم زر تو خلخال   تا خال درم وشنج دیدم   خلخال ترا درم خریدم
ابرار زپی تو هست ار گرنت   مجنون زپی تو زار گریست   هندوی سیاه پاسبانت   مجنون پیر تو بجانت
جیل زفراق گل بدرد است   مجنون ز فراق روی زردست   عشق از پی لعل بیکند کان   مجنون زپی تو بکنده جان
چرخ از رخ مه جمال کرد   مجنون برخ تو فال کرد   یارب چو خوشست اتفاق باشد   گر باشت اتفاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن   تنها من و تو میان گلشن   من با تو نشسته گوش در گوش   من با تو نشسته دوش با دوش
در برگشت چو رود در چنگ   پنهان گشت چو لعل در سنگ   گردم ز خمار نرگست مست   مستانه کنم سنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت   تا کوش کنم کمان ابروت   با نار برت شکفته گردم   سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم   من سیب ترا چو نار خایم   که زلف برانگنم به دوشت   گه حلقه بر او کنم ز گوشت
گه از قصب صحیفه شوییم   گه با رطب به بیهده گوییم   گه در بر خود کنم نشستت   گه نامه غم دهم بدستت
اگر دولت بنفشه کارم   گاهی ز بنفشه گل برآرم   یارب چه بود که اینچنین راهی   برکار شود چه خوش بود آه
خوش خرم و اینچنین سرودی   انگشت از میانه رودی   شوریده سرم مدار چندین   زیر و زبرم مدار چندین
اینجا که تو نیز مرا نخوانی   اینجا چو خوش است اگر بدانی   نه شرم خود و نه بیم عشقت   کس را نه نگر د کار ما کار
گر بر خیزی و گر نشینی   خود را مفرد نه بینی   بینی دو سه می زنان فاموشی   گر ده بد و نیک را فراموش
آن کس که بفتو جاه زرفتست   در سایه خلوت شگرفست   کرد نگرد خطری   آخر بود که پای گیری
گر دوستی گست نباشد   هم دشمنی گست نباشد   اینجا چه کنی که بیم جانست   نا ای غیر در میان است

هنجار برآی خرم و شاد   کانجاست حصار این آباد   در اکنون شو که عمر یار است   کار است بوقت و وقت کار است

جشنی منه چو بهشت بر بام   مطرب زده در درون بر بام   از تشنگی محابت ای جان   جو جو شده ام چو حالت ای جان

بگذر ز دلم بدین کار   خوناب دلم دهی بخود دار   غم خوردن به تو خوانم   می خوردن نیز با تو دانم

روی تو گر آهنش و نوش   چند بچه دو بد بخت تو کوش   می ده که من حرام روزی   خوناب خورم گدام روزی

در بزم تو می بجسته حال است   یعنی به بهشت می حلال است   با بانگ زمین دماغ بردست   بر می که ز بوی می شوم مست

در باشم از کف تو ساقی   نگذارم نیم جرعه باقی   بر یاد تو ای نگار دلکش   گر زهر خورم که هم بود نوش

مست تو شده م تو کام بردار   مستانه تو نیز جام بردار   می خور صبوح خورد شوخان   در پرده صبوح کرد وشان

سلطان که سر بر آغ جوید   گنجینه شب چراغ جوید   هر خانه که با چراغ باشد   زندان بود ار چه باغ باشد

آن دزد بود که از سر رنج   در تاریکی طلب کند گنج   در زیر غمت دلم زبون است   دستی برنم که دست چون است

خوشتر چه از آن که چون سر مست   در حلقهٔ زلف تو زنم دست   گیرم سر زلف تو به زار   مستانه برآورم بیازار

در هر قدم کنم صبوحی   وز هر نگهی خورم فتوحی   یارب تو مرا یکی چنین روز   روزی کن از این جهان فیروز

این گفت و گرفت راه صحرا   خون در دل و در دماغ سودا   وآنگه ز رونده زانجمن گاه   شد روی گرفته سوی خرگاه

دانای سخن چنین کند یاد   از جملهٔ منعمان بغداد

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

عاشق پسری بنزد شهر روی   یکسو گشته از یکی سوی   هم سینه جا به در رسیده   همسینه عاشقی چشیده

در آتش عشق در دیاری   اندوه کشیش و رنج فرسای   گفتیش سلام نام کرده   و اقبال به دو سلام کرده

در عالم عشق چست و چالاک   در خواندن شعرها هوسناک   چون خواند ز شعرهای دلکش   شد قصهٔ قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز تیغ پرکش   خوانند شید دردکش   هر غمزده که شعر او خواند   آن ناقه که دشت سوی او راند

چون شهرتش به تا بغداد   آوازه شعر او در افتاد   از نظم حلال او طریفان   کردند سماع با حریفان

افتاد سلام را گزینگاه   آید سلام آن هوسناک   بر لب نشنید ناقه جست   بگذشت ز نام ناقه و رانست

در جستن آن غریب دلتنگ   در بادیه راند چند فرسنگ   پرسیدن ان و یافتش جا   افتاد برهنه فرق تا پای

برگرد وی

بر گرد وی از وحوش جوقه   حلقه شده بر مثال طوقه   او کرده ز راه شوق داری   از حلقه حساب طوق داری

چون دید که آمد از ره دور   نزدیک وی آن جوان مشهور   زد بانگ بر آن سباع یکسان   تا تیغ برند در حمایل

چون یافت سلام از وفایی   دادش به زبان خود سلامی   مجنون ز خوشی آمد سپاسش   بنمود نظر به تماشش

کردش بجواب خود گرامی   پرسیدش کز کجاست نامی   گفتا نفرض من به است به   واو داد که من ز بهر ته

ایم بر تو ز شهر بغداد   تا از رخ فرخت شوم شاد   در شهر خود از سپیده بودم   و ایستهٔ شعر تو نه بد بودم

غربت ز برای تو گزیدم   کابیات خوب تو شنیدم   چو گرد جهان نه ای روزی   روزی تو به بین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم   جز با تو ز رانم آنچه رانم   این اسب من و خاک کوی یار   گردن نکشم ز حکم تو دست

ام باقی نفس تو برشمارم   در خدمت تو نفس شمارم   در شعر که خستگی تو بنیاد   گیرم سخن از زبان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم   کاسوده شود دل از ضمیرم   گستاخ ترم بخود روا کن   با خاطر خویشم آشنا کن

بیده رشید خود سلامم   پندار کی این سلامم   بنده شدن چو من چو با   دانم که ندارد است زیانی

من نیز به بنگ عشق بودم   عاشق شده خواری آزمودم

پاسخ دادن مجنون سلام بغدادی را

مجنون چو ملال در رخ او   زد خنده و داد پاسخ او   کای خواجه خوب نازپرورد   ره پر خطرست باز پس گرد

نا مردمی اگر چه مردی   کز صد غم من یکی نخوردی   من خود سر دام و دد ندارم   با یاد تو یاد خود ندارم

خواهم که بدین دو رنده چند   از کنده خویش بر درم بند   تو آمده که تا درین دام   هیچ که گرم ز دیبا ندام

در آگه ز خوی خود ملالت   با خوی تو ساختن محالست   از صحبت من ترا چه خیزد   دیو از من و صحبتم گریزد

هر روز نیستی که رایم   هر شب بخرابه ای چه جایم   من وحشیم و تو انس جویی   آن نوع طلب که جنس اویی

چون آهن اگر حمول گردی   تا چون منی ملول گردی   گر آب شوی بجان نوازی   با آتش من بشی نسازی

من مظلم و نوا ندارم   [illegible] تو روا ندارم   گرانت نوای با تو نیست   اینک من و راه تو شب

من با تو بکنجی اندرین پست   من خود گمشم و تو خویشتن دوست   من بند قبای خود گشتم است   تو یادگری کو گنی جست

من تشنه خود شدم ز آتش   تو یادگری شوی هم آغوش   با من ز خطات هم نشینی   من بت شکن و تو بت پرستی

بگذار مرا بدین خرابه   کز من دم همدمی نیابه   گر در طلبم رهی بریدی   ای من رهی تو رنج دیدی
چون یافتم غریب و غمخوار   الله ملک نگه و نگهدار   ترسم که لطف رنجبری   از رنج خود ار به گریزی
در گوش سلام آرزومند   پر رفته حدیث این پند

دلداری نمودن سلام نفیه ادی مجنون را

گفتا بسجده اگر بگوشی   گر گشته زبان را بپوشی   بگذار که از سر نیازی   در سجده تو کنم نمازی
گر سهو شود به سهو راهم   در سجده سهو عذر خواهم   مجنون بگذشت از لبی چند   با عهد ببرد در آن چند
گفت و سلام سفره خویش   حلوا و کلیچه ریخت در پیش   گفتا که بی چهره من   تا دلشکنی بهر با من
تا خورد نشاید چه دلیر است   زین کیده نواله ناگزیر است   مردار چو نطع مرده باشد   بر روی کش نگو مرده باشد
گفتا من از این حساب فردم   کالنزا که غذا اخورت خوردم   بر روی کسی بیان و حکمت   کورا بود جو خویش پردت
چون من ز غذا ز خویش یکم   کی چو خوش کند الا کم   چون دید سلام کانگو گروه   نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی برد و نه هیچ گوید   نه صبر کند نه هیچ رو نه   هیداد دلش به دلنوازی   کان به که درین جواب سازی
دانم فلک این چنین نماند   کس با دل تو بدین نماند   گردنده فلک شتاب گردست   هر دم ورقش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد   صد درز فرح گشاده گردد   زین غم به اگر غمی نباشی   تا پاسبر زمی نباشی
بکردی اگر چه دردمندی   چند اگر کسی بخندی   من نیز چو تو شکسته کردم   و خسته و پای خسته کردم
هم فضل و عنایت خدا یا   دادم ز جهان غمی رهاید   در جام تو نیز غالب هوش   وین واقعه را اگر فراموش
این گفت که جوش او در گرفت   از گرمی آتش جواب غیبت   چون در گذرد جوانی از مرد   آن کوره آتشین بسر د
مجنون ز حدیث آن نکو رای   از جای بشد و باشد از جا

پاسخ دادن مجنون سلام نفیه ادی را

گفتا چو گمان بری که مستم   بالشیفته هوا پرستم   شاهنشه عشقم از جلالت   نا برده ز نفس خود ملالت
از شهوت عذرهای خاکی   معصوم شده ز نفس پاکی   ز آلایش نفس باز رسته   بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم   عشق آتش گشت و من چو عودم   عشق آمد خاص کرد خانه   من رخت کشیده ام ز میانه
با هستی من اگر شمار است   من نیستم آنچه هست یار است   تا کرد عشق من درین غم   گر انجم آسمان شود کم

عشق ازل

عشق از دل من توان ستردن   گر ریگ زمین توان شمردن   در محنت من باقی راه   سیه از زبان رقیب کوتاه
در غایت حال خویش بنگر   در طعن محال خویش بگذر   بشکوهی زد آن سپیدار   کاندازه کار خود نگهدار
سردی نکن ار نه گرم گردم   و آنگه بجواب نرم گردم   چندان کسالت سپیدار   کالوده شود زبان بازار
در طره گری چو دل شود گرم   برخیزد از آن میانه آزرم   زین گونه که ارشی عجب کرد   زان تحفه حریف را ادب کرد
چون حرف ادا حریف نشنفت   حرفی بجواد گرفته جفت   گستاخ سخن مباش با کس   تا عذر نخواهی از پس کس
گر سخت بود دهان و گر سست   گستاخ کشیدن آفت تست   گر سست بود حلالت آرد   ور سخت بود خجالت آرد
هر نفس که خویش کشودن   شرطست نخست آزمودن   اول بسن آنگهی چاه   تا پای گلی به شود راه
مجنون و سلام روزکی چند   بودند بهم زراه پیوند   زان تحفه که در سبا نرفت   چون در غمها روانه میرفت
هر شب که کمی بخواب فرد   بر یاد گرفتی آن جا کرد   مجنون ز ضعیف حالی   بر دا ز همه خورد و خواب خالی
مجار سلام را در آن درد   نه خواب گذر بود و نه خورد   چون سفره تهی شد از نوالش   همان بوداع شد حواله
گرد از سر ساجری و جوش   بگذاشت میان آن بیابان   زان مرحله رفت سوی بغداد   بگرفت کسی قصیده باد
هر جا که بکی قصیده خواندی   مغز شنونده خیره ماندی

صفت عشق بازی مجنون مفتون

نا طبق نبری که بود مجنون   زین شیفتگان که بینی اکنون   پیروزی و پیکار رد پا نور   بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر دور بود در دور   دانسته رسوم چرخ را غور   دهنده دانش نهانی   گل کرده رموز آسمانی
رنبالسخن چو سکه زر   پیت و غزلها چو لؤلؤ تر   داند هر کس که پا نگر   دیوانه ریزد آنچنان در
زنیب جهان گرفته جونست   بازرینی گرفته بر دست   آگاه شده ز تلخی مرگ   میکرد بسیج راه را برگ
گر بینش که بود دشوار   هست نه مرگ جست از آن کار   هر نفس که او نگرد بس   دشوار شود برون از آن در
هم تنگ سیکست کرد   در وقت رحیل سخت میرد   مجنونکه رفیق راهی جست   میکرد برفیق بیدرست
تا چون شکار جان رسد گیر   گوید که بیار کو بیش گیر   در کشتی دهر هم جان بود   رخت همچنین زهم آن بود
میدید نوالهای چون گنج   کو بهره نخورده بود از رنج   میکرد ز طبع دست کوتاه   معشوق بهانه بود در راه

نازنده آزر پرستش رای / وارد ز جهان بساز کاری
با کام نبود بود کامش / میدانست چو تیغ در نیامش
زان کام بحشان پر نژاد / ناخانه عشق ماند آباد
پرسید از اوستاد دانا / از حال عاشق توانا
کز ابرار خویش ره بود / مهد ز ادن چو کار که بود
کامی که برآمدش در حال / ناکام چرا که نشست سی سال
لطف که بیک مراد جا / گستی غمش از مراد خالی
از کام گر فتی چنانست / سی سال نشست در خونین جنست
بیرون نهم از دو کون یک گام / گر یابم از آن رحیق یک جام

قصه زید و صفت وفاداری او

گویند که بود هم در آن دور / زنجیری دیگر در آن جور
اندوه گرفته در دلش که / او که گرفته از پس اندوه
آزاده جوان و نو زاده / دیوانگیش چه لاس داده
پاکیزه جوانی از نهر پر / لطفی خوبی لطیف چون دُر
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
نامش چو شان زید موصوف / خویش چو زید و عمر معروف
در حلقه لیلی تشنه بینش / عشق آمده برده خانمانش
با دختر عم خویش در بند / او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز مهربانی / مهد و نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا / زان دل شده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پری روی / او نیز چه دست جان بیک سوی
او خنده روی بود بد رام / پاکیزه نهاد نازک اندام
شب دیم از خوان قند / سیاب سرین و خیزران قد
مجلس بتی و دلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شورشیمی فریب سازی / خوبان طراز اطرازی
سرکج کن صد هزار صفرا / صفرا شکن هزار سودا
از موی بهفته تر و تازه / وز موی کشیده زرتازه
ساده زنخی چو سیب شکی / شور کر تر از آن که صبح کی
چون شهد بهوسه تیر باز / شکر شکنی طرزد آزار
در لب شکری طرزد انگیز / در بوسه طرز دی شکر ریز
آیینه و لیک آب جانها / آیه که بدولت زندگانها
سروی ز جهان چو سرو یکه / سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم و هم خواب رویش / هم فتنه چهره بویش
شب تا هم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زیبش زجمال او درایام / او زین و زنان و خویش نام
زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نه نشست چشم نیشی / کز مال جهان نداشت چیزی
بر روی عم او که عنبری دست / آن عنبری از توانگری هست
مال از عم خود نه‌هاست / دختر طلبیده هم نه‌یزد

داماد زنی

عاجز شده زان دمادگانگی / غم گوشه گرفته وارگی
روز و شب آرزوی جانان / مینشست بکنج ناتوانان
میکوفت سرودهای دلتو / ز آن روز مبادا کس بدان روز
عم دو خبر خویش راند / میدید نشست نگاه از دور تیر
او را که نهشت دیگری جست / تا عاقبت از صلاح آورت
در دلیش بداد توانگری جست / داد دلش توانگری نو دوست
چون زید برید مهد از آن نام / سودا بس زیاده در از آنام
از خواب و خورش جهان پنهان / گردی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاد در دشت / در سلسله مانده پای نامت
از پابهری و پیوفائی / یاران همه کرده زو جدائی
او مانده و یکد بلاکش / او نیز فتاده هم در آتش
ز آنجوشیکی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی از و نشان آنجا / این کلخی و آن گزیدنی را
چندان بوفا در و نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد بیغام / او برد پیام از آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش / با رقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون گوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بسکه در دلش دیده بود / از خوی ددی بریده بود
هر بیت گران رسیده زانرا / منظوم شدی ز بهر آنشاه
در نسخه گرفتی از قلم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او را / نامه بر نامه آور او را
بر روزه نبوده گاه مجنون / میگفت سخن چو در مکنون
زید از سر رزش هم و گفت / کان دل که نواند او کرد نهفت
دیوانگی از چه پیش کرده / به کرده عاقلان بپرده
داری سخنی بدین حیله / وانگه تو بدین فسوس بندی
گر خود ز صفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
نگری که لیلی گر نشیمن / خواره تر از تو نیست من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام / کاشفته تر از در نیغ شدم نام
مجنون که معتبر جهان بود / شهوت کش و خویشتن نهان بود
چون دید که زید شیفته گشت / شه شیفته و براو بر آشفت

پاسخ دادن مجنون زید را

کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من از پیا...ی / بگذار سخن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده زین / نه زعمرو ز زید خوانین
دیوانه که نیست کوه دام / دیوانه مرا چرا نهی نام
من دیو نیم که دیو بندم / چون غول فرشته تا گزندم
خوی خوش من ز خوی دوست / وین از کرم جهان خداست

از بوی خوشت که این درودام   گر بند طبع با من آرام
صیقم ز لطافت آویزست   گر دیدن من وبال دیدست
گر تافت بمن بس کجا خوست   هست آنکه ورا طبیب کم است
صد تیر به جگر رسید ناید   بر لطف کجا وز خمه رست ناید
تا کج نبود کمان غازی   از تیر مجوی راستبازی
زین شکوه که چون سپید پوشم   بر خود گره کمند دوزم
من تافت چشم بد شناسم   زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید   زان به که بچشم خود در آید
دیو آنکسی بود بدین بخت   کو بند حصار خود کند سخت
زین پرده درست چار میخی   برهم عرق چپار میخی
من خود بهزار چاره جست   بندی که مراست محکم است
زین ده که نجات نامه دارم   نه جامگی و نه جامه دارم
گشتی اگر شکسته شد میاش   گو نیز مباد باد با نش
زان پیش که کشته شود فی   آن گنج ز پای نافی
در بند وضوی تیغ تم   مستی کش مسیح کش آرام
جان کندن پنهان شمار   در قصه رحیل هست دشوار
جانخواه تو بس شگرف کار است   جان دادن تو شگرف کار است
زلفت چو دیده لب شادن   زو جان طلبیدن از تو دادن
پندار نشسته که من درین دام   در حبس دانه می نهم کام
در چشمه حقیقتهای این جفت   زنده به غوغ بیخبر ماند
کوشم که ازین زفاف پرخوار   مردانه برون شوم نه مردار
کی بیخی از آن بجوش نیم دریغ   کامد چو درد دل این درد
لمعی بکش که کس درین در   کان تن که دگر بخورد و بر سر
در جای تو تن نوجای گیر است   در حسد آیت نا گزیر است
جاه و چشم درین گذرگاه   یک سوی که برآید از چاه
آن بسته زلف دلبر است   وآن نیز بدست دیگر است
سر زین چه اگر برون تو گردد   ره بر دگری چون تو گردد
هر که از غم خود بدرس چاند   خود را ز غمی دگر رهاند
من کیست دگران پرستم   کاول به خویش تن پرستم
گر سوی تنی چه جاره رانم   خود را ز غمی دگر رهانم
عاشق که می مغانه گیرد   از زحمت خود کرانه گیرد
اینجا که کالت قبول است   در دیده عاقلان فضول است
زینجا که مرا شکایتی نیست   کابین ترا ازین دعا تی نیست
این خنده که شکل فتوی یک   بر خنده ز سر زند سنگ
بینی سر تو که مغز جانست   نه در خور درع استخوانست
باید بصفت ز رخ سپیدی   بایم ز زرد سکی سفیدی
باور نه کنم که چون شوم خوار   زنگی بچه بر آرم از کوزه
از دم چو نصیب من چنین کرد   هم ساختست با چنین درد
آن میوه فروش خوش نمک دو   کان غوره ترش بمن زد
آنچه فروش راکو بسند   آنچه فروشی ای برادر

هر دو دلی

هر دو که شغل خویش بکشت   بر خور زهره و جهان واشت
تیر و نشانه بر درست است   اما فلک از کمال سست است
در بندگی و من خرسنم   ز شوق رسید تگینم
در ترس خانی جیب دابست   در وقت بهیه ترس کاریست
من گمده ام درین خرابات   چو بند بر بدید از قرابات
غیب گنم حبیس نسازم   تا فلس زیم خطاب سازم
زان پیش که حیل گر ز گریه   داو از حیل خبر کو به
بر خاسته ام بر آن راز گو   بر داشته راه کو راز گو
مجنون نامه خود خوان نه نیم   مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند   فولاد کش دو کو هزف ماند
از حیرت آن جواب چون گوش   شد زید زیاد کوی خاموش
پهر رفت که بر بهار شاخ   دیگر ز نند دوست ساخ
لوح ادب از وفا در آموخت   لب را بهزار ریخ در دوخت
زان ریخ به بد آن دلارام   سیاد چنانچه بود پیغام
زان پس بجز این نبود کارش   کاورد و باد و پیام یارش
پیکر دمیانجی بامید   چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که برش از کار است   در دوی بصر درست چه یار است

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن او

در جنبش بر جهات موجود   در صحبت ز درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد   تا ما چکو از دو روی دارد
ز جنوی ورق شمار تدبیر   ز آن سوی دگر حساب تقدیر
گر یار بد کاتب قلم رست   این هردو حساب را بهم راست
این گرسنگی که سستی آرد   در خاتمه شد رستی آرد
بس گل که تو گل کنی تماشاش   چینی بکند خوی خار زش
بس خوشه حصرم از تماشی   کانگور خورد تباه باشش
بر رفق چنین خلاف کاری   تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه همچنین است   پندار که سر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود   رنج خود و گنج دیگران بود
تا تنگ کشیده بود تاری   از حلقه گرد او حصاری
هر زیب در آن شکنجه تنگ   چون دانه لعل در دل سنگ
گر چه گهری گران بها بود   لیکن بدان اژدها بود
نوشش همه زیر نیش پنهانست   بیخورد غم اسپاس پنهانست
در صحبت آن بت پریزاد   مانند پری ز بند فولاد
پیکر دیجابکی شکی   میداد فریب راز پی
تا شوی ز ترس نبود دلنیشد   چون شوی رسید دیده بست
میخواست که آن غم هکارا   کوید نفسی ندیش مارا
از خشت شوی و شرم جون تیغ   میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه   بر خاستی از ستون خرگاه
تا صبح بود نوحه میکرد   چون دور رسید دار بخورد
اندوه نهفته جان بکاهد   کاهیدن جان خود که خواهد

چندان بگریستی بر آن جای   کز گریه بسوختی از پای
چون بانگ همی آمدی گوشش   ماندی به شکوه در خروشش
چون شمع بجای خود نشستی   وآن گریه بخنده در شکستی
این بد رگی فلک همی کرد   وآن خوشی تنگ از جگر کرد
تا گردش دور چه مدارا   گردش چه کند خود آشکارا
شد سوی دی از دریغ تنها   دور از رخ آن عروس تنها
افتاد مزاج از استقامت   رفت آن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد   آتش بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست   قاروره چو هلال بشکست
قاروره شناس نبض افسرد   قاروره شناس نبض آورد
صبر او لطف سازکاری   در زیب مزاج یاری
تا دور شد از مزاج مستی   پیدا شد در آن تن درستی
چاره چو اند که بهی یافت   در نفس نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود   وآن کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دو یک گذشت   در راحت و رنج سود دشت
در راحت او ثبات باید   در رنج بد و نجات باید
در رنج کلی هزار وارست   بر گنج دری هزار بار است
چون وقت بهی دران تیز   پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت   بیماری رفته بازپس گشت
آن گل که ز رحم اول افتاد   رخمی دگرش بیاد درداد
بلرزه در آمد از نخست بر جوش   دیوار درید و شد چو دشت
چون زلزله دگر در آمد   دیوار شکست در سر آمد
روزی دو سه بخوان بخور   مرد نفسی ز جانب دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ   زد شیشه باد بر سر سنگ
نفس دو چو باد بر جهان زد   جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و از رفته کس نماند   وآنها که جهان و دیر ستاند
از دام جهان اگر کنی جست   غربه کو شود دام خو بست
میکوش که دام او گذاری   تا بازرهی ز دام داری
غمگین کو نشستن اندرین دام   مسمار قفس و رنج اندام
بر جوهر خویش بشکن این بند   بر پر چو کبوتران این برج
این سقف خدنگ چار سبحی   وین نو سپهر هزار سبحی
برجوهر مرگ اگر ستیزند   افتند چنانچه بر حجر ...
هر صبح کزین رواق دلکش   در خرمن عالم ... آتش
هر شام کزین خم کهن آلود   برخیره این فلک شود دود
تعلیم کر تو شد که بجای   آتشکده ای است دود جای
روزی و شبی چنین جگر سوز   تو روز و شب ...
در بیت که این دو مرغ گستاخ   ابیان تو ... سوراخ
گر عمر تو ... چاره ترسی   از خوردن این دو مرغ ترسی
هرچه آن پیری شود دگرگام   خواهی قدمی و خواه صدگام
عمر تو که صد محال باشد   گر صد نه هزار سال باشد

چون خبر لیلی

چون غیب گشتش در کمین است   بیدار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی با کام   سجت ز جا چو آهو از دام
از رفتنش ارچه سود بخشید   با اینهمه شوی بود برنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد   وآورد نهفته دوست در یاد
از محنت دوست مویه میکند   اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد   بر شیون شوی ناله میزد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی   اید دوست ز دی و شوی گفتی
اشک از پی دوست میچکید   بر شوی شده در ... میکرد
بر شوی ز شیونی که خواهی   در شیون دوست گریه ...
سوزش ز برون بود ز شوی   سوزش همه دوست دوست ...
رسم عرب است کز پس شوی   ننماید زن به هیچ کس روی
سالی دو بخانه در نشیند   او در کس و کس در او نبیند
نالد بتضرعی که داند   یعنی مراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی   خرگاه ز خلق کرد خالی
با قاعده مصیبت شوی   با غم بنشست روی در روی
چون یافت غم نو راه بیافت   بر خوت صبوری ...
هر دو شرط سوگواری   بر معه فلک فغان و زاری
شوریدگی دلبر میکرد   خود در انچه بسر میکرد
میزد نفسی چنانچه میخواست   خوف و خطر از میانه برخاست

ملاقات نمودن زید با دلدار و فاش کردن بدیدار

گوینده این حکایت نغز   کاگنده شد از ... مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور   چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونها   میخورد بجای آب خونها
خوش آنکه رقیب را زند   او رآمد چاره ساز بود
گو بود بدان بهار در خورد   کز دی دگری بزد و برخورد
یار دگر او شد نه یار نیش   گشته مطیع دوست داران ...
در چاره گرش لب باز   در کار دوی این گره گشاد
تا یافت زیرت ... ادارا   پوشیده رخی نه آشکارا
رفتی بر او چنانچه بودی   زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او   میزد نفسی نهفته با او
وآن نیز لبش ز مهربانی   میکرد نوازشی نهانی
با آنکه گر از طریق طاعت   کردند بر خستی قناعت
تا رفته میانشان زبانی   الا نظری بشرمساری

خبر آوردن زید از مجنون از وفات ابن سلام

زید از چه بکار خویش در ماند   با مجنون نیز نقش میراند
میکرد بکارهای صد رنگ   جویای کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد   در چاره کار او وفا کرد
انگه که چون کند از او یاد   گوید که آفرین بر او باد
تو نیز گر آن خصال داری   بر چهره آن جمال داری
لیلی ز خصال ...   گر زوی شوان ... کرد

حرفی که نباشد از زبان به / گر در تو نگیرد آنچنان به
حرفی ز تو با زبان در این بر / کان از تو کند حکایت خبر
هر چه از من و تو بجای ماند / از خانهٔ کدخدای ماند
چون این سلام حسب ترتیب / وان مرغ پرنده از قفس رست
ریحش گرفت دید حالی / مرغی چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ داد / مجنون جواب را خبر داد
کان رهزن کاروان … / بر خوبیت رزآه تنگ دست
رفت این سلام جان را / باقی تو بهی ترا ابد باد
مجنون که چنان نواله خورد / در چرخ فلک نظاره کرد
زد نعره ای چنان شغبناک / کافتاد هزار هوی در افلاک
کز غصه نشسته کرد از آن نور / کو دید خیال خود در آن گور
از رنگ حبش خوش آمد کار / کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر جواب نگرد / کو نیز همان خورد که او خورد
بخندید که طبع خوب شد زود / برخاست که عقل کرد بهبود
زان نوحه گری چو بار برداشت / بازید عتاب گونه ای خست
کای یار قدیم رنج دیده / در دو سر من بسی کشیده
واخوستی از تو دلم است / وانرا که بجستم آن … ست
امروز در این ورق که خوانی / ظرف خط سهو راندی
آن لطف که گفتیم گمان برد / جان را تو ضعیف … سپرد
گر تو دیده و دست مسیلی / لعلی که سپرد جان جیلی
خوردی که به … شود حواله / در حق من چند آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذر / کاغاز تو کرده بدین کار
کاتر و ز که آن دو تن شد باهم / کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی / کز مرده و زنده یکی شمردی
یعنی که من و تو ما نداریم / به گر رقم دوئی نداریم
من نیز نسبت قد می / کم سخنی بدین عطیبی
از رنگ رفت نام از پای / سر پای برهنه خرم از جای
مجنون ز جواب استوارش / برجست و کشید در کنارش
کاحسنت زهی … خوش گوی / آباد برین نسیم خوش بوی
خوش گفتی و خوش ستانهای / شکسته من جواب دادی
بحال چنین مثال خواند / هر از چنین ر خور داند
با هر که حریف حال باشد / هر دم که زند حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
از هر چه کنی خلاف نتابم / تا مرگ از این جهان بیابم
روزی دو سه بر بسید نصیبه / مهرش چنانچه عمری …
چون بیشه گذشت در … / … فراق را میانه
او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد سوی خانهٔ خویش

شکایت کردن لیلی از شب فراق

چون کرد شب از علاقه … / کوشش ز رنج زمانه …
آن در بگوشه چون ثریا / … ز دیده در دریا

او بود و شی

او بود و شبی دراز و داجی / کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت شبی نخفت / وز شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز ترس … / بر نامهٔ سپهر … ست
کین شب … کان … / شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم بچاره سازی
گویا که فسرده گشت …ش / یا روز قیامت است روزش
من مانده درین شب جهانسوز / فیروز مباد شب بدین روز
چون نیز رکان چراغ مرده / دود از گنبد … برده
اگر دن مرغ … شکسته / آخر دم صبح … بسته
گرم که خروس … برد / … کوی …
نوبت زن صبح را چه … / گز بانگ دهل بکند یاد
یارب برسان بدان چه خواهم / … رسید … خسم
تا صبح نشست این دعا دم / یک پرده نگرد از این نوا کم

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را بطریق صحبت

روز از سر مهر بر آورد / وافاق بمهر سر در آورد
روزی ز خوشی بشارت آواز / خوشتر ز هزار روز نوروز
طالع که مراد … بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سرگشته کامی / چون ماه فلک بخوش خرامی
میگرد و مدار یار … را / مخمور غمی با … را
پرده چه ره ز پاس … / بر خوابسته پاسبان …
در دیده سرشک و در دل آذر / نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی / میگشت و لیک دست بر روی
میجست ولی بهر صفائی / میدید و … چپ … می
بر هر نگهی نفیر می بود / در هر نفسی … می بود
رو بطلبید سوی نجس / کو بوده … در جهان بس
چون ما تو شوی … / … نه بخانه … برد
از رزم و شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد و گنجینه چون گل / بر آب … چون دل
آن تازه گل بقفل بسته / چون نامت دری چقل … سته
در چاره گری … / محنت ز چاره … …
در حجره نشسته … / در حجرهٔ خویش زید را خواند
کامروز نه روز … / روز طلب و وصال یار است
بر حیف جهان … / جنبش آر شکر بکل …
بهر … چمن را / در دسته لاله کن سمن را
آن آهوی نغز را … / وان نافهٔ مشک را … آر
تا از نفس حریر سازم / … عبیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم / کز محنت کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری که رشاید
تا چون … نماند / در جان من این … …
… بیرون ز فروپا / تن جامه از حریر …

با هر چه بدان بود سزاوار   بسپرد بزیر پای دیوار   زید از پی آن نیازمندی   چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بادر   افزوده بدان علامی پر   هنگام گذار دور از آن در   وآن تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون زنش و دیار برجست   چرخی بخود و بار بنشست   نا گفته ره از شی و بیگار   بنرد چو خطا سپهر پرکار
زآن چرخ که رفت بار برگشت   بازیش زمعرفت چرخ گذشت   وانگه سخن بسجود بپذرفت   زآن سان که بکار خاک برخاست
در پاره جامه تن نگوشید   پوشید تحف و باز پوشید   در جامه دوستی وصف ساخت   از چرک فراق بار پرداخت
داده رخ آن مه فرش   از نافه بوی خود عبیرش   رهبش گرفت چست خوانان   شد همره شکرف شادان
زآن دام و دد آن چو مادر   با لشکری آنگهی چو لشکر   آراسته لشکری که در جنگ   تیغ همه بسته بود از جنگ
شد زید زپیده را خبرداد   کآن زر حقیقی اثر داد   مجنون که رفیق همره است   چون خاک در تو بردر است
از دور بسجود چما بید   دستوری اگر بود در آید   لیلی ز نشاط آن بشارت   شد چو خرابه از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست   وانگه چو طناب خیمه شد راست   از خیمه برون دوید چون دود   زد دام هر آنچه داشت زد دود
در پای سر خود دهد شاد   چون سبزه بزیر پای شمشاد   مجنونکه جمال دوستان دید   در پرده خویش پای جان دید
بر زد شیشی بهر درسای   او نیز چو فتاد از جای   آن زنده ولیک جان سپرده   وین جان سپرده ولیک مرده
هر ده دو یار هوش رفته   آواز جهان زگوش رفته   گرد آمده آن دو آن چو گردی   گرده بهلاک جنگ را تیز
بر این آن دو یار خسته   چون چنبر کوه حلقه بسته   زانبوه دد آن دران کنار   نظاره بیافت در میان
زانان که در آن میان دو یار   شخصی دو سه را دو آن ایستاده   باقی دگر از میان نجسته   رفتند و گوشها نشسته
بودند فتاده آن دو دلدار   تا نیمه روز بر گذرگاه   زید آمد و از گلاب و عنبر   گرد آن دو بهار تازه تر
چون باز رسید هر دو آرمیدند   مانند چو نقش جامه خوابیش   لیلی بنهاد سر بها کی   آمد بر آن جوب خاکی
وحشی بگرفت وحش برداشت   در خیمه خاص خویش بردش   بنشاند بصدق عادوارش   نو جست وصل جان نوازش
دیدار سرحرمی و خاصی   برده زمیان عمر عاصی   چون حلقه برون در نشسته   با آن دو کمان حلقه بسته
بسته دو کمان بهر کناری   پیرامن آن حرم حصاری   گر یک مگس از هوا پریدی   اهلش گرفتی آن دریدی

از بیم هلاک آن دد و دام   کس بر در آن حرم نزد گام   زآن حربه که در گرفت مانده   مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقی عوض جست   آلوده شهوت و هوس نیست   هم عشق نهایت تمام است   کو را دو ده و دور نه بهت

زان از دو کمان جو دو بهشت   کالایشی از دوی بدی جست   پیوسته گرین دو عشق جاها   سر بر زنده کریبا
امروز که نامش شنیدم   در هر دو بجشم خویش دیدم   کز بلبله فرج نخورده برخاست   این کشته خواب واندر است
ناورست در آمدن باهوش   از دوست شد این وآن شد از هوش   این عشق بسر سری نشایست   کین نادره عبرت جهانست
هر غمزده درون خانه   با همسر خود بدین بهانه   وآن گنج حصار در بسته   با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دیده بر راست   از جنبش خود دلش بیاراست   از حلقه زلف عنبرین داشت   دستار چو داد و طوق بربست
چون دید که دیده خانه خویش   گردش زگلاله کون زرین گوش   بر سنبلی ار که دلش داد   در بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشید همچنان جست   کوته دو دم از یکی چمن رست   بر خم کرشمه بست گردش   با باده بوسه مست گردش
لام و الفی کشید از دست   شد لام الف زروی پیوست   در خط معوس روانه   شد دایره تمام خانه
مرغی شگفت اگر دو پریافت   با عدل ترازوی دو سر یافت   دو شمع که جفت در یکی طشت   جان داد و یکی بجسد گشت

چاه دو رسته در گی ناب — پرشد دو صراحی از گی آب
بجهد به هم دو دیده دلشور — مانند چنین گی شب از دور
این نجود دو آن زخود رسیده — مرغ غوص از میان پریده
چون باز خود آمد از نهان — شاهین شده بود و شد به دنبال
خاتون بدرآمده زخرگاه — سلطان بپرکشاده بر راه
وابسته فلک زبار که رخت — خلاج تهی بمانده هم سخت
پرده جه کوی و حجره زغیب — جز بار نمانده هیچ در بار
چون در دلش آتش اوفتن کرد — در خانه خویش خویش گرد
گشته لب آن دو دلبر خموش — مانند دهان کاسه خاموش
دل بر سخن و زبان گرفته — چون شیشه دهان گرفته
آوازه عشقشان جهان گیر — و آوازه عاشقان زبانگیر
نادر شب نظاره بود و [illegible] — چون شمع زبانه دار بوده
حالی که بهم رسیده گشته — چون شمع زبان بریده گشته
تشنیع زبان زیاده گشته — توقیع شناس خود نوشته
تا دور بود خزینه از زر — با قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه در نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز — بکشاد به هیبه ولاویز
کای من همه صد زبان چو سوسن — کاندیشه من زبان زبون
جبل که سخن سگال باشد — با گل همه سال لال باشد
تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل لب از چه داری
یعنی چه که تو مرا ندیدی — آواز برت سانکشیدی
امروز که هست روز پیوند — بر درج زبان نهاده بند
مجنون زنگار رنگ خونریز

پاسخ دادن مجنون لیلی را

کت در زبان آتش انگیز
کای با لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا ز زبان بند
بندار زبان درین دهان هست — کو کبر سوی کمان زبان هست
زان روی که بس لطیف [illegible] — تو هم بزبان زبان [illegible]
چون موی شود زبان درین کوی — به باشد اگر زبان شود موی
دانا ز چه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان دوستی — بر گیم زبان فردوسی
چون مرغ سینه هست لبت — کو نخود زبان میان درکار
گوینده غرض مجیب لب — چون باف چه جای گفت و گوت
تو یافته منی درین راه — من گم شده توام درین چاه
با هستی تو که هست من نیست — اندیشه ز هست و نیست من نیست
من خود که کیم و مرا چه خوانند — جز سایه تو مرا چه دانند
خود را شمار هیچ دانم — در بیکسی هیچ [illegible]
از تو اثری نشست با من — زان وان اثری که هست بامن
چندانکه چو باز می پریدم — از کبک دری نشان ندیدم
امروز که بر شکسته شد باز — آن کبک دری کشید پرواز
تا باشه من بجان نشانه — طاووس تو در میان نشانه

اقبال

چون شد نمک شاه موی تکبر — آهو بره شاه بر آرند [illegible]
آوخ که تو ام چو دست رس [illegible] — اندک رسم جهت بس بود
اکه بن او [illegible] دیارم — کز خود بدر اوفتاده کارم
هم دست کسی که بر تو دل [illegible] — آگاه شدی که او شه از [illegible]
تا سر دارم سر تو دارم — جان تا نکشم در تو دارم
سر چون تو بود دلبر در آید — جان چون تو بود زتن بر آید
سر بر خط تو نهادن آیین — جان خواستن از تو دادن آیین
تا جان مرا زنست یاری — مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم — جان چون تو دمی روا ندارم
چون تشنه اگر بکوشی از آب — از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی ز چشم بی نور — چیست چشم که بود دور
که دور شوم درین هم از تو — دوری و نفوذ بالله از تو
یکجا منی و تو نباشد — در مذهب ما دوئی نباشد
در تیغ نواره ایم هر دو — جائی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست آنست — این نقش خیال زشت آنست
چون من توام این دو [illegible] — چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو و یک حقیقت [illegible] — چون لام و الف که لام [illegible]
یکجا منم آن دگر جدا [illegible] — یکجا تو [illegible] آن دگر بهار است
نو علم یک خانه — کا نوب دو [illegible] شده [illegible]
یکجا ایم هر دو با هم — یکجا چو زیر با بم
جنگی که نجنگ بر کند [illegible] — بو زیر و بش نباشد او [illegible]
ور نه دل ما زیک خوب است — الا دو صفت که در میانست
بر کرده حرم یکی ز [illegible] — ما هر دو بیک قدم نشستیم
شیر دو تیغ یک نیام است — بادام دو مغز یک مغاک است
شکر که بود حیات دانه — گیرد در دست هم میانه
چون بیضه نطفه در رده باشد — سر مایه یکی دو گرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم — در هم کرش کند بغم
من جنس توام بدین نشانه — یکجا کنم از هم نشانه
بولیس دو حرف در یکی نام — کو قطره دو نیش در یکی جام
یکدره زن بدین [illegible] — یکی [illegible] اگر هر یکی
چون ریخت نثار نیک گوئی — [illegible]
لیلی گرشمهای مستش — بر عقد گهر علاقه ابستش
کرد از لب خود دیباچ آن [illegible] — زان آب حیات حق راپر
زان غالیه زان شکر انگیز — مه غالیه سای و گل شکر ریز
چون غالیه زلفهاش [illegible] — چون غالیه وان و دان [illegible]
انکه فتاد بر سرش یار — عنبر بن و شکر [illegible]
اندیشه ز مصر باج [illegible] — هت زعیش خراج [illegible]
آن قوم که خاش [illegible] — چون گل همه در گل [illegible]
از آدمی گوی ساری — وین رازنگی گوی بازی
زانجا که فرس رای [illegible] — آنگوی سرای اندهن بود

هر کس به نوالهٔ طلب در خورد / کی بحر کی شکر
سودازده را ترش سازد / صفرازده را ز اشک شکر زد
آن زاکه نسیم گل تمام است / بر روی همه میوه‌ها تمام است
مجنون ز جهان نظاره کردن / ز دوست به جامه پاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست / گر پای در آمد و شد از دست
دل گرچه جدا ز باک میکرد / بیطاقتیش هلاک میکرد
چون کار دل به استخوان رسیده / زخمی به هلاک جان رسیده
زد نعره و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
بگذشت چو بادپای گردان / شیران پس او چو شیرمردان
با او دده کان ز بیقراری / میزد نفسی به زور و زاری
آیین دگر گرفته کارش / بنشسته خوش و داد یارش
در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرد فرامش
داور انبساط که خود به یار / آورده به جای خود به بازار
مجنون از و ورق فشانده / لیلی شده و آن رقم که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند برو ز شوق حاله / هر روز قصیده و صاله
شوری زده‌ای ای دوست نکته / شوری زده در دل پر شعیف
زیر آن همه تیغهای چون گوش / میداشت لبان حلقه در گوش
گر خوشت عشق پاک زنت / بر حسن فریفته شد نازنت
عشقی که ز حسنش جدا نیست / آن عشق نه شهوت هوا نیست
عشق آینه جهنده نورست / شهوت ز جناب عشق دور است
عشق عوضی بقا ندارد / کس عشق و عوض روا ندارد
با عشق عوض کجا بود راست / عشقی که عوض نشسته برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از تو همه عوض پرستند
عشق این بود اندر که راست / صدق این بود اندر که گوهر است
چون عشق به صدق ره نماید / یک خود و دولت ده نماید
چون عشق بدین تمامی آید / در شکر [illegible] می آید
شد کاسه لبی [illegible] ی / سرمایه [illegible] نقطه [illegible] ی
گویا سخن [illegible] پرداز / کف از سر دانشی چنین باز

صفت [illegible] لیلی و وفات [illegible]

رخصت بوقت برگ ریزان / خونابه شود ز تیغ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ
قارورهٔ آب سرد گردد / رخسارهٔ باغ زرد گردد
شاخ از بهر هلاک باید / زر جوید و لیک خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / بشکسته [illegible] از درخت
گل نامهٔ غم [illegible] کرد / سیمای چمن شکست کرد
بر فرق چمن علاقهٔ خاک / سجده شود [illegible]
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
تا ناگه زغوغ میگزند / [illegible] با درخت ریزند
آن سبزه بسبز لاجوردی / خضری شده از غبار زردی

در باغ زده صف [illegible] / آلوده بخون بموی رو باه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین نگان تاک مخمور
از چه هندوی گه پور / زنگی بچگان تاک را سر
سرای بهی ز طره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی / بر نار زنخ زند که چونی
نار از جگر کفیده خویش / خوناب چکانده بر دل ریش
بر پسته گشوده بس دریده / عناب زده و لب گزیده
نارنج ز زردی گرم روئی / برده ز ترنج تنگ بوئی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده به بوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی / بنهاده به جاه درد مندی
شد چشم زده بهار عیشش / زد باد خزان به گلبن عیشش
آن سرو که عصا به پای زیست / خود را بعصا دگر بست
گشت آن تن چون گل لطیفش / چون تار قصب ضعیف بالیش
شد بدر منیر چون هلالی / [illegible] چون خیالی
گرمای هجر ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار از و جدا شد / سر رشته زندگانیش دو تا شد
زان بستر اوج مهربان بود / از مرگ [illegible]
چون عاشق خویش را در آن بند / دل سوخته دیده دار در بند
بر خاطر آن عزیز ره کرد / سودای وداع [illegible] کرد
ناکار بدان رسید که کار / بیچاره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه گرفت پیکرش را / [illegible] بستر خویش را
بالین طلبید مادر خویش / [illegible] افتاده شده در دش
بنهاد چو باغ [illegible] گشت / بر بند قصب بر خ [illegible] گشت
بر مادر خویش راز بگشاد / بیچاره در ناز بگشاد
کامادر مهربان چو [illegible] / گاه [illegible] زهر خورده [illegible]
در گوهر او [illegible] رنجم / چون مست شدم بگیر [illegible]
خون میخورم این چه مهر بانی / جان میکنم این چه زندگانی
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل به دهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / کز راز نهفته دل گشاید
چون پرده ز راز برگرفتم / [illegible] برگرفتم
در گردنم از دوست [illegible] / خون من و گردن تو نهان
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز روز و دوست برده باشم
سر منه ز غبار دوست برکش / [illegible] ز دوست برکش
فرقم ز گلاب دوست رنگی / عطرم ز شمامه جگر گی
بر بند [illegible] از گل زرد / کافور [illegible] از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
از تنه کن [illegible] دارم / [illegible] ز خاک برده دارم
آوازه من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از [illegible]
دانم که ز راه سوگواری / آید به سلام این عماری

چون بر سر خاک من نشینید … مه جوید و لیک خاک بیند
یادت آید عزیز یارت … از من پس تو یادگارت

از بهر خدا اگر هوش داری … در وی بکنی نظر بخواری
اندل که بیادت بجوید … وانقصه که دانیش بگوید

من داشته‌ام عزیز وارش … تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی از این سرای دلگیر … آن لحظه که می‌برید زنجیر

از مهر تو تن بخاک بسپرد … بر یاد تو جان پاک بسپرد
در عاشقی تو صادقی کرد … جان در سر کار عاشقی کرد

احوال چو پرسیم که چون رفت … با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت در این جهان شماری … جز با غم تو نداشت کاری

وان لحظه که در غم تو میمرد … غمهای ترا بتوشه میبرد
امروز که در نقاب خاکست … هم در هوس تو دردناکست

چون منتظران درین گذرگاه … هست از قبل تو چشم بر راه
میباید تا تو در پی آئی … سر باز پس است تا کی آئی

یک ره برهان ز انتظارش … در خور بگزینه کن کنارش
وین پند بدو ده از زبانم … کان جان من و جهان جانم

زنهار نظر مدار از این پس … جز بر کرم خدا نه بر کس
دیدی چو زره غلط فتادی … بر هیچ خودی نظر نهادی

با عاشقی چنان تمام است … مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و گریه دیده تر کرد … آهنگ ولایتی دگر کرد

چون راز نهفته بر زبان داد … جانان طلبید و رخت جان داد
مادر چو عروس را چنان دید … آیا که قیامت آن زمان دید

مجنون بشنید گشت … د
در حسرت موی و روی فرزند … بر موی زد و موی و روی میکند

هر نوحه که بود خوانش از بر … هر موی که داشت کند از سر
پر زاله گریست بر جوانیش … خون ریخت بر آب زندگانیش

میریخت سرشک بر جبینش … بوسید بهر زمان سرینش
چندان ز سرشکهای خون ریخت … کان چشمه آب را نگون ریخت

چندان ز غمش بدور لب زد … کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود دل سنگ … میکرد بدان عقیق گلرنگ

مه را ز ستاره حلقه بر بست … صندوق جگر هم از جگر بست
از آتش آنچه در نمود … گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و نامش کرد … کان آتش گنج هست در کنج
خاتون حصار شد حصاری … همدم غم ز خزینه داری

پرده چه شد حیات او نیز … بنوشت جهان برات او نیز
انگشت که او سر خنده خست … وان پرده که گشت کو بپرداخت

بازار جهان اگر چو تیر است … کاسد شده بهانه خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر … تسبیح بدست و تیغ در بر

مشت و فرشته بدین کاه … کین غول کهن نبرد آنراه
ایمان نفریبد این عجوزت … چون خود دگرند ترند و کوزت

تا از ز

تا به شده زیر این سقف … هرگز ز جهان برون بری رخت
کین چرخ کبود لاجوردی … گرد از تو گر تو زو نگردی

از تیغ زرست بسته رو کی … کاتیب نیافت از گره کی
زرفت محیط این جزیره … خاک سیهست و آب تیره

کشتی زبان لب حل اندر … باشد که تهد خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست … در خون نه سخن در استخوانست

صد و خه این رواق گردان … خوش نیست بجز نژاد مردان
جان چون ببرد که جان ندارد … خون میخورد و دهان ندارد

او بر همه مرد ریگ رانده … یار از همه مرد ریگ مانده
نقشی که طراز این نورداست … زاندازه آستین مرد است

چون مرد کشد دل این که … اندیشه کند بخویش و خیر
فارش گل و چاه تخت چند … کا لغط بخشم سخت چند

وان سبزه که از سر هالست … در وی نگرد زرد وی هست
زان نقش که در سرش آمد … نقش همه خوب در خورش آمد

آنرا که بطبع دلکشی هست … پروای خوشی و ناخوشی هست
مذهب در آن کند کزین چاه … در قصر بهشت چون کند راه

زین حسه پای چون رهاند … خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن … یک باده دو کن دوی یکی کن

کو خسرو و کیقباد و کو جم … رفتند و شوند دیگران هم
زنجیر گسل نیو ان راست … وین در بجدل نیو ان بست

کوشید جوان و رای زد پیر … نگشاد کس این گره به تدبیر
زنجاره گران بود چه جای … در کار فلک گر ارشد رای

از شگری از گروه … تیز … حکم شده کی شنید نیز
از حرفت گشت از آن دست … فراموش کنی که حالی است

با عاجزی چنین که مائیم … اسرار فلک کجا گشائیم
آن آب روان که بس کهن است … آتش بر باد کاب رود است

از تشنگی آن عروس زیست … وز آب خویش نه او گشت
لیلی چو زره دل در زمین کرد … دیوار خزینه آهنین کرد

چو جوی آب از فراق روش … گشته شکسته دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد … افسوس نمود و آه میکرد

رفتش که بهشت دوستانش … گلشن که بهار و بوستانش
جانش ز شکوفه تا بناگه … تا جنبش حق شد زیان که

طوطی کش این مثال مشهور … بر شقه جان نوشت منشور

خبر آوردن زید نزد مجنون از وفات لیلی

کز حادثه وفات آن ماه … چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تیغ تیز برگرفت … با گریه تلخ در جهان گشت

پوشید لباس کبود … چون ظلم رسیده داد خواهی
آمد سوی آن خطیره جوشان … چون ابر بهار گرم خروشان

بر سینه او که موج خون بود … تنهوخته دل بر سر چون بود
از دیده خون سرشک ریزان … مردم ز نظیر او گریزان

چندان غم و درد یار گرد پشت | تا قامت سیاه شد ز درد پشت
در روضه آن چراغ تابان | در پیش گرفت ره شتابان
اندر آن زرد آه برده | تاریک شب ار چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش | شوریده ز تاب چشم خویشش
میگفت بگریه هر زمان بر | میزد ز دریغ بر زمین سر
مجنون چو شد آن رنگ آید | وانگه پرش حال تنگ او دید
کای ماه چو رسیدت ای برادر | گر دود نفس بیاری آذر
جان ره چرا تباه کردی | در آتش چرا سیاه کردی
کشان ز یاد آن که بخت برگشت | واندر از کارها دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد | مرگ از در آهنین درآمد
بارید چو باغ ... | وز گلبن ما نماند برگی
ماهی از فلک در افتاد | سرو سهی از چمن برافتاد
لیلی شده وقت رحلتش ... | با داغ تو رفت هم در آن رنج
مجنون گناه خورده برگوش | کان زلزله دید گشت خاموش
چون صاعقه خورده بر او خفت | زان برق هم او فتاد و هم خفت
گنجه در آن فتاد که ماند | بر جست و بهیچ سر برافشاند
کای بانگ این چه شور بخت | بانگ رها یا این چه بخت
این صاعقه بر گیاه زنند | با مورچه چنین ستیز نند
موری دهزار دو زخ آزردش | یک مورچه را شرار بس
خونابه بقدر جام دادن | ساقی قیاس کام دادن
من سوخته چراغ کرم | کاو را چه طپانچه میزدم
شمشیر کشیدنت چرا بود | این شیشه نه آهن از درآ بود
این عربده مستی بود عذرا | چون داده ...
تن خسته و جامه پاره کرده | بر روی دو دکان نظاره کرده
زانگونه که او بسرشک راندی | چشم همه بر سرشک ماندی
دیده الیس او چو سایه پویان | وز سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه دشت بر دشت | زاین وجزع کنان لیلی گشت
زنجا که مزاج طبع او خواست | گرد آوردی زیارت دوست
از ... | وانگه چو کیا ز نرگس ...
آمد ز جای ... | شوریده و شده ...
مگین نراز انگه بار کوبید | رسوا تر از انکه یار کوبید
سرکوفته وجگر دریده | موی از بن گوش در بریده
قامت زده و شکسته قامت | انگه درجان قیامت
چون دید جمال زیب ازدو | جست و چنانچه سایه از دو

آمدن مجنون مغفون بر قبر لیلی و زیارت کردن قبر لیلی را در حالت فسرده گی

غلطید چنانچه مار غلطید | با کرم که زیر خاک غلطد
در شوشه نرگس ... رنج | چیده چو مار کج بر گنج
از اشک سرشک لاله گون ریخت | لاله زگیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع بالود | یک دم زبان شنش آلود

آمد چو

تا وقت غمت چه چاره سازم | گر زانکه چو شمع سر گدازم
دیم کدام زلستان برد | در جلوه کب هم همان برد
این تیزکیاه دیم آیین | از من شده بس بزخم زوبین
بودم چو گل آمد از دو دست | باد آمد و برگهاش بگذشت
سروی زچمن که بدم آزاد | دست چمنش بباد برداد
شگفت نهال آید نخستم | در داغ که کند بیخ ستم
گیرسته بفضل دهشتم جست | پاکیزه چنانچه از دلم رست
سیاد گری زمن ربودش | من کاشته بودم او درودش
ریحان رمی ز جهان گزیدم | مشش بجهان دگر ندیدم
وز پای تو من بدین سیاست | وز پای من هم بدین ولیست
وانگاه بدخمه سر فرو کرد | میگفت و بهین کرت ازو درد
کای تازه گل خزان رسیده | رفته ز جهان جهان ندیده
ای خاک و ما خواب کرده | بر داده و لیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی | در ظلمت این مغاک چونی
آنکال چو مشک دانه چونست | وآن جنبک آهو دانه چونست
چونست عقیق آبدارت | وآن غالیهای تابدارت
نقشت بچه رنگ میطرازد | شمعت بچه داغ میگدازد
بر چشم که جلوه میسازی | در مغز که ناف میگشائی
سروت بکدام جویبارست | بزمت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای تهار | چون میگذرانی اندرین غار
در عاریت جای مار است | ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری | چون غم نخورم که یار غاری
گنج شدی که در زمینی | گر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که آن درون غارست | بر روی او نشسته ماریست
من مار گزیده بانه رنجم | بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ دریا | آسوده شدی چو آب در جا
چو ماه غریب نصیب ... | از دیده غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی | از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم بیدار | گر چشم زد از دیده دور
گر نقش تو از میانه برخاست | اندوه تو جاودانه بر جاست
من گر تو بیاد دل نهادم | یاد تو کی رود ز یادم
چون جست غمت ز راه رفته | خواهی تو شنیده خواه رفته
گر خشم تو پیش دارد آهنگ | ز تهمت که بستهای مرا تنگ
رفتی تو از این خرابه رستی | در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگ شام اینجا | آیم بتو بعد روزکی چند
با عطف زدون بگرد عهدت | خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو در آمدن بدین خاک | باد الفت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت | جا در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانها | افروخته باد جاودانها
این گفت و نهاد دست بر دست | چون غنچه زرد و شد دست بر شکست

بر دوخته رو در خانهٔ خویش | مشتی دو کمانش از پس و پیش | در رقص رهی ناقه میراند | رجب فراق چپ میخواند
در گفتن حالت فراقی | حرفی ز وفا نماند باقی | بیداد بگریه رنگ را رنگ | بیزد و سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذرش نماند خاری | کز ناله درو نزد شراری | واهیچ رهی نماند سنگی | کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش | بر خواستی آرزوی یارش | از کوه درآمدی بچستی | رفتی بسوی روضه کالبستی
سر بر سر خاک او نهادی | بر خاک هزار بوسه دادی | باز بر سر آن تب وفا دم | لختی غم دل بزاری زار
او بر سر نخل و بخت خویش | وآن دام و ددان ستاده در پیش | او زمزم گشت زآب دیده | لبشان حرمی در کشیده
چشم از ره او جدا نکردی | کس را بر او رها نکردی | از بیم ددان دران گذرگاه | بر جو خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ و مور | کس پا ننهاد گرد آن گور | زنبان ورنه سیاه میکرد | عمری بهوس نیا میکرد
روزی دو سه با سگان قرین | بیزاریت خا که مرگ از آن | کو قبله ز گور یار بشناخت | کاه از پس گور دست بنواخت
در دیدهٔ مور بود جایش | در گور بگور بود پایش | آخر چو بکار خویش درماند | او نیز چنین نامه برخواند

آمدن ابن سلام بغدادی نوبت دوم

تاریخ نویس عشقبازی | گوینده نکته‌های تازی
کافی دو سلام را دگربار | تا ابن سلام آن گرفتار | برجست و نهاد روی بر راه | بگذشت بکوه و دشت بیگاه
بر هر طرفی عنان همی تافت | سجت وز دشت نمی یافت | تا قطعش بوادی تنگ | دید آن دو پای در روی سنگ
بیچاره شکسته بر دو پایش | از کوه نگونگشته جانش | از رخنه شدن بجنبش هر جا | نا دیده‌اش از پس دیدار
آن واله چون در او نگه کرد | گفتا ز کجایی ای جوانمرد | گفتا که منم سلام رنجور | کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید زو چو کارش | بشناخت گرفت در کنارش | کرد آن دو کمان ز راه دور | چون تشنه از آب و سایه نور
گفتا بچه رسم گشته باز | تا از در زمین شدی فراز | من عهد ترا نه تابه [illegible] | با من بچه روی می‌نشینی
اول زدنت بتو وسازی | تا خوبت بود به بازی | امروز رسیدی بچو انرد | گفتن نتوان که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم | مقصود بگوی تا برآرم | بنمود سلام حق شناسی | در پیش نهاد سپاسی
کانعام تو هست بیش از حد | شکر تو بجای خویش کردم | وین بیش چنانچه است رسم | لطف تو مرا دلیر بس بود

از غم خودم غریبه وادی | گفتم ز حضار سینه دادی | کردی ز قصیده‌های چون در | دشت و دمن تهیم را پر
باز این هوسم گرفت کامم | از باغ تو میوه‌ای ربایم | کس می‌کنی بجان بپذیرم | در نه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آمدم ازین بار | بیچاره نه بخت درین کار | کج زخمه مباش تا نوازد | هر زخمه که کج زند بیازد
دل رهنه کن از جای پیش | یا قوت خور از ویا بدیش | از مرکب خواجگی فرود آی | همت ده خود بیچو نمای
تا تیر اجل چو رخت آرد | بر جا خوری تو رخت آرد | نخوت ره ش تو فرو گذار | خون ناخورش تو فرو گذار
بر خاک تبرک عهد جویند | گوید که بگویم و بگویی | این طفل که بند سینه داد | در درد شکم فرو نیاورد
چون پیر نیست گزیر گزاند | پرس همی ز ریش ستانه | تاریخ نهاد بهانت | چون روی نمود از دیانت
جنس که رسد بجنس گاهی | جوید ز پی گریز راهی | در جلگه جهانه آخر | ره جوی که راه دانه چیز
در یافت غور این کار | بر تافت جور این بار | بردی دل و نور دیده | زر روی گرانه تنه دیده
بنیادشته که کم چرا نمی | از پیش روی بهشت باغی | بالای فلک ولایت شت | هستی همه در حمایت شت
سلوقه اولین سجودی | سرمایه آخرین وجودی | در قامت خود چنین فلک | پس قیمت خویش را نگهدار
بر خاک میچ کو غبار است | با هیچ مساز کو شرار است | بر پایه قدر خویش نه پای | تا بر سر آسمان کنی جای
افسوس چو کوه سر گردان | سیمی خور و روی بر گردان | سنگی که زیاب گنجه نعل | بردار و بهوس گوهر لعل
زان مرکه که با تو سر زند جوش | بر هم زن چشم و شش کن گوش | این ره بوفا سر توان برد | جان از و بجا بدر توان برد
بدخو ز صبوح بدخمار است | خوش تر ز جواب خوشگوار است | چون آب رونده گفتنش | هر جا که رسی لطف رسانش
آبی که زبار گین خورد مرد | چون آب رونده که بود سرد | خاک تو شده جهان پرستی | چون خاک مکن جهان پرستی
وآنم بتو بر جهان نماند | از هیبت کان نماند | خوناب جهان نبرزد آنگه | کانرا بجلو تکی کند پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست | از سرزنش جهانیان رست | در عهد هوس خوابیده | خوابش بر بود و دیده بربست
نابوده درین سرای پرده | چون رخت مع الفرار برده | افتاده بماندم در تکامل | بیگانگی [illegible] کوکب ل
آن باده کیان را بجان گرد | پیراهن او گرفته ناورد | [illegible] جوشیده درخاری | [illegible] هم در تباق داری

پر کرد حظیره خانه گرده / زانگونه که تشنه‌سار کرده
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد هیچ خس نه برخاست

نظاره کنان نشسته از دور / شوریده‌تنان دوان چو مور
بنشسته آن غریب خسته / آنجا که برسم خود نشسته

وان تیغ زنان قهرمانه / بر شاه کشند پاسبانه
آگاه نه زانکه شاه مرده است / با دشمن کرده کلاه بر دست

وان چند بخون بسیج کرده / دودی جگر [illegible] کرده
از زلزله‌های دور افلاک / شد ریخته دفن مانده در خاک

در هیات او ز بهر شانه / نامانده برون ز استخوانه
زان گرگ سگان استخوانخوار / کس را نه با استخوان او کار

چندانکه ددان بمانده بر جای / تنها ده در آن حرم کسی پای
مردم ز جفاها بالف بست / این مرده می از ددان عوض رست

چون سال گذشت از دد و دام / آواره شدند کام و ناکام
رخی بلباقه بوی بردند / رخی بتو جفت بردند

دوران چو طلسم گنج بربود / وز فصل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون بحکم راه

دیدند حشاده مهربانه / مغزش شده مانده استخوانه
چون محرم دیده شاه خویش / از رشته و خاشاک خویش

آوازه روانه شد به هر قوم / شد در عرب این فسانه مغموم
خویشان و گزیدگان دیگر / جمع آمده جمله در دو ناکان

رفتند در و نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کرده
وان کالبد گهر فشانده / همچون صدف تهی بمانده

کردند فسیح [illegible] / بازش بصدف عبیر سودند
او چون گهری ز رشک پیشت / در نافه مشک بوی خوش رشت

پهلوی دخمه را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بر جانه بردند / بر منزل سلطنتش سپردند

خفتند بناز تا قیامت / بر خاسته زمیان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد / هستند در آن جهان بیک مهد

کردند چنانچه دشت رای / بر تربت هر دو بر مکای
از روضه که رشک بوستانست / جائیکه جلوه‌جای ایشان شد

هر کامدی از غریب دیگر / در حال شدی بدیح خوده
زان روضه جدا کسی نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی

یارب چو بآخرام با که / هستند ز عالم آنده قاکه
بخشش و لطف پاینان کن / از رحمت خود ستانشان کن

با هم زنیم جاودانه / نوبت چو بجاء رسید تو دیا

خواب دیدن زید لیلی و مجنون را که
در باغ بهشت و میان گلگشت مجتمع دیدند

زید آنکه مرد مهرپرورد / ای رهنما بر آن جوانمرد

از مشهد آن دو چشمه نور / پیوسته قدم نداشتی دور
جستی که چو لیلی نشسته بودند / برحالت خویش گشته بودند

از کوشش کس این علاقه نگسست / تا بر گذشته آن دو بی گشت
شب زان دو همدم مدارا / در عالم از او شد آشکارا

از راه بهم نهوش شمعش / صحبت چو یافت گرد همش
بر خاطر او گذشت کردند / اندیشه آمد و خاطر افروز

کان تازه دو جفت بر نخوردند / چون شد بهم بزیر پرده
از قالب خاک بر جستند / با هم بنشستند هم نشستند

شب چون بکنار راه خوابید / بر تیغه روز رشک یابشید
همچو دو فرشته پیش در خواب / از روضه جهانتاب

صحنش ز نبندی درختان / خرم چو دل نبید بختان
در دو بن برکشوده باغی / هر برگ گلی در و چراغی

در هر چمنی چو چشم بینا / هیوکده‌ای ز برگ مینا
خضرا نراز آن ز بر جدی / او چنگ بیش راجدی نه

گلهای شگفته خام و درست / برداشته بانگ جبل مست
هم رود زنان بزخمه رانده / هم فاخته کان بزند خوانده

در سایه گل چو خفته بید / تخمی زده برگ را امید
وان تخت لعن شهای دیبا / چون فرش بهشت گشته پایا

فرخ دو سرانش پا بجسته / بر تخت نشسته مگه نشسته
بر تافته م ز نور و نوری / از آسمانه چون نگهد در حور

می در کف و نوبهار در پیش / شاهان دو بدیده بفقضه خویش
که بر لب جام لب نهادند / گه بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
بیری تهید لب بنا ده / سر بر سر تخت شان نهاده

هر لحظه زنو نشاری انجیت / بر تارک هر دو شخص بر گیخت
بیننده خواب از آن نهانه / پرسید ز پیر آسمانه

کین سرو بنان که جام دارند / در باغ ارم چو نام دارند
و ز منزل جان هوا گرفته / این منزلت از کجا گرفته

آن پیر زبان گرفته حاله / گفتش بسر زبان لاله

در حسب حال آن دو یار وفادار گوید

کین یار دو گانه یگانه / هستند رفیق جاودانه
شاه جهان بر شهریاری / وین ماه بتان بدلنوازی

لیلی شده نام این که ماهست / مجنون لقب آنکه شاه است
بودند در وصل نابوده / در درج وفا بمهر بوده

آسایش آن جهان ندیده / اینجا بمراد دل رسیده
اینجا همی اگر نه حسنند / الی ابد الاباد جفتند

هر کو نخورد در آن جهان بر / ز اینگونه نگشته در جهانگر
چون بخت و صبح گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز

شد زید زخواب خویش بیدار / کرد این همه راز را پدیدار
تا هر که کند در آن جهان جای / بر لذت این جهان نهی پای

آن عالم خانه ثبات و گنج است / وین عالم پنجه و پاک است
باقی که درو فنا نه سنه / از خاک فنا بدید بهتر

زنهار بهوش باش زنهار / تا کم نزنی با چنین خار
گوهر طلبی ز کان برائی / بخت ندهند از آن برائی
خود را بحریم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شور دانه / تا دور شوی از نشانه
تیر از پی آن کز است کار است / سلسله سقف شهریار است
عشق است کزو کمال هستی / گرداب بر آن خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شده است چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناک است / نیشش چو عشق شد چو باک است
انجاک اگر چه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نموده پایاب / کشتی بعدن رسید در آب
شد قصه بغایت تمامی / الحمد لله ای نظامی
او فاتحه پیش هست مسعود / همه خاتمه پیش هست محمود

در خاتمه کتاب و بیتی چند در مدح

شاها ملکا جهان پناها / یک ماهه صد هزار شاها
جمشید دوم به تخت گیری / خورشید یکی به پانظری
شروان شه کیقباد پیکر / خاقان کبیر آن مظفر
کنجور دو ... جهان شاه / نه شروان شاه بل جهان شاه
ای جم قران پادشاهی / بر خاتم تو مباد شاهی
ای نحو نسل آدمیزاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
انجمله نوش میان دریا / پاکیزه بزرگ ... مهیا
روزی که بطالع مبارک / پیروزی بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشاد مانه / وین نامه نغز را بخوانی
از شکرت این عروس کری / کج بری وکاه گیری
آن باد که در سپند کوشی / ز حجت خود دش پرده پوشی
در کردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت فیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چو سرفرازیست / ور چند ملوک بار مانده است
داده است گران نداده / گرشی کی زبان ندارد
کاری که صلاح دولت است / در جستن آن عنان کشی نیست
از هر چه شکوه تو بری است / بر دارش اگرچه کان گنج است
مو ... نا روانه / در رونق کار پادشاهانه
ملکی که سزای رایت نست / خود در حرم ولایت نست
در بیح آن تو فرصت قیاس / بیدار که آن ... خوش پاس
بر کردن ... بگو ای / شیر ... بهر کجای
دشمن که بعذر شد زبونش / ایمن شو و زو در مرنیش
باز وی تو گرچه هست کاری / از عون خدا بخواه یاری
رای تو اگرچه هست بیدار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب

در صحبت کسی پر هنر / کو باشد کار زموده تیز
صحبت نه که هیچ زیست / هر کس که درون دوره زیست
هر جا که قدم نهی فراپیش / باز آمدن قدم بیندیش
تا کار به قدم برآید / کردن گنجی بسنج شاید
معروف ببام و داد جویان / الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
کس رنجه از رنج گشوده / گستاخ مکن بناز بوده
بر عهد کسی جفا مفرمای / تا در دل خود نیابی جای
شمار عدوی خویش خوار / خار از ره خویشتن توانی
در گوش کسی مکن آن راز / کاورده ز گفتش باز
آن را که زنا به هیچ بر کن / وان را که تو بر کشی مفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز / پیش از همه نیکنامی اندوز
با آنکه حلال نیست باده / بهلو کن از آن حرامزاده
گرچه صبوح باده پیش است / باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه مستی آرد / کان آتش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپند مفروز
در مجلس می که کن روی / تا گرم شود نشاط آگوی
و آن شب که شوی بطبع خرم / بادی زده ماه نجد و فرود دم
بنای بیار ما شیری / تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عمارت خراب است / بشتاب که مصلحت شتاب است
برکش ... / تعجیل مکن اگرچه خونست
بر دوری کام خویش منکر / کاقبال تو هست در ادار
زین پیش ... / تا پاسخ ...
گرچه دل تو جهان خداوند / محتاج شده بجنس این بند
آنجا که ... رهنمائی / ناید ز تو جز صواب رائی
در عمر تو زیر چرخ گردان / بس بود دعای نیکمردان
هر تو بوقت شاد کامی / بس باشد همت نظامی
یارب ز جلال ... / آن تربت گرد ...
هر در که زند تو ساز کارش / هر جا که رود تو باش یارش
باد آیت او لباس منصور / وا عالمیش چنین که مشهور
بر نوش جام خسروانه / پر باد ز آب زند گانه
یک قطره ازو نداده چاشنی / کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نام داری آید / بر دولت او خجسته باد
تا فکرت او خواند عجب / شد ختم سخن چو آمد عجب

تا فکرت او خواند عجب / شد ختم سخن چو آمد عجب

تمت لیلی و مجنون بعون قادر بیچون تمام

دعا از خوانندگان دارم

اسکندرنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست / پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی آفریننده هر چه هست / همه آفرین تو بالا و پست / تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست / خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی / تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف گوهر پدید / به گوهر فروشان تو دادی کلید / جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی گوهر کشی رنگ را
زمین ناورد تا نگویی بیار / نیارد هوا تا نگویی بیار / جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و خشکی همه سرد و تر / سرشتی به اندازه در یکدگر / چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس که جوید بسی راز تو / نداند که چون کردی آغاز تو / نگیرد حق از کار تو / زبان تازه کردن به اقرار تو
ز راز تو اندیشه را گمرهیست / حسابی گزین گنبد دیگرست / نیابد ز ما جز نظر کردنی / دگر هیچ با ما همان خوردنی
بهیچ آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی‌نیاز / جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندان که اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زان کمند / نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همان و تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو چیزی فزود / ز تعظیم تو پیش تو هر چه هست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بر بستی افلاک را / بر آدم تو آراستی خاک را / تویی گوهر آمیز این چار میخ / مسلسل کن گوهران در ستیغ
حصار فلک برکشیدی بلند / در او کردی اندیشه را شهربند / چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست ره در بری

خرد را به

خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد در نتابد ترا / وجود تو از حضرت عیب بر / کند پیک ادراک را شیشه پر
نه برکنده تا فرو هم شوی / نه افزوده تیز تا کم شوی / خیال نظرها ز آزرم تو / ز گردنده دور در کار تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / به افکندن کس نیفتد ز پای / کسی را که قهر تو سر بشکند / بیاموزی کس سر گرد بند
همه زیردستیم و فرمان‌پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر / اگر پای پیل است اگر پر مور / به هر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو بیرون و رستی نشد دیر پاک / ز ماری به موری برآری هلاک / چو برداری از رهگذر دود را / خورش پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری شکیل / برخان کشی جیش و اصحاب فیل / که از نطفه تیک بخشی دمی / که از استخوانی در خشی دمی
که آری جیسی ز تیغ نه / گهی آسمانی ز پیکان نه / گهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
که از بهره آنکه از بیم تو / کشاید زبان جز تسلیم تو / زبان آورا ز آن تو بار بست / که با نقل گنج را کار بست
ستاننده زبان از ثنا باز / که تا رو ز سلطان نگوید باز / مرا در غبار چنین تیره خاک / تو داری دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم اندیشه نیست / که جز گرد در خاک اندیشه نیست / گزین خاک رهوار گنه آمدی / به آمرزش تو گره یا فتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار / شب روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم به یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / تسبیح نامت شتاب آورم / چو در نیمه شب سر در آرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
دگر بامدادت را هم به پشت / همه روز تا شب بنام نیست / چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / کنی هر سر موی درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / گزین خیاران شوم پاکباز / پرستنده گر ره بند کا / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد گنج / در آن عالم آزاد گردد ز رنج / بد پیدا و دخشی عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا بیت از خود حساب بدست / حساب من از رشت چند آمدست / بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و در من بد آید پدید
تو نیکوکنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حواله به خود کرده‌ام / ز رشت اولین نقش را نرگوشت / بدرشت آفرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختی / ز من دیو را دیده بر دوختی / چو نام تو رام جان نوازی کند / بنی دیو که رشت بازی کند
ندارم روا از تو با خویشتن / که گوییم تو و باز گوییم که من / گر آسوده گر ناتوان میرزم / چنان کافریدی چنان می‌زیم
همیدم جنایت از این بار کار / که چون من شوم دور ازین بارگاه / فرو برزم از نظم و ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد برکنده خاک مرا   نه چندانکه بیچون پاک مرا
پژوهنده حال برنج من   نهد تهمت خبث بر گنج من
ز عیب آن نمودارش آری بدست   گزین غایب آلوده باشند پست
چو بر راستی تو منست رای   بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود جهد من در نهفت   خبر ده که جان ماند اگر خاک جفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو   که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان چون پدر با منند   چو من رخ نهم ایدر دستان شکنند
اگر چشم و گوشت اگر دست و پای   زمین بازماند چو لنگی بجای
تو آنی که تا من منم با منی   وزین در جدا دم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری بر نهم   با قبله تاجی سری بر نهم
سر برا گزین در ندارم دریغ   به از تاج بخشی بدان سر ز تیغ
رهی کان در از ازل رانده   مگردان تو زانچه گردانده
ولیکن نجویم پس از حکم کش   کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب   دعاها کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهانده دانم ترا   درین عاجزی چون نخوانم ترا
بی کار تو بنده پرورد تست   مرا کار با بنده کی درست
شکسته چنان گشته ام کو چو دود   که بادیه راهم به باد برد
تو یا کی گشتم رهانیده‌ای   اگر کشتم مرتبت داده‌ای
در آن تیغ کز تو جویم پناه   مهابت فضلم برافروز راه
نگهدارم از چشم رهزنان   مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول انگه بگنج   نخستم صبوری ده انگه رنج
کرم کشتنی گر نهی در نورد   کفی خاک خواهم ز من خواه گرد
کرم در جای کنی مبتلا   نخستم صبوری ده انگه جا
جایی که باشم در و ناصبور   زمن دور رو دار ای زنده دور
برون ناخیم از خود بهر بندگی   نبخشم ز رون با تو ارزندگی
بهر گوشه کافتم شاد خوشت   بهر جا که باشم خدا آن تست
قرار همه هست بر هستی   تو آنی اگر برکنی ور بستی
پژوهنده را پاره راه دان که نگید   گرانداز خویشش در تو دهید
کسی کز تو در تو نظاره کند   ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن   عنان باید از هر دری تافتن
نظامی نجات منزل رسانش   ازین گذری در دلی آید هراس
بپردم بتو مایه خویش را   تو دانا حساب کم و بیش را

در مناجات باری تعالی و فروتنی خویش گوید

بزرگا بزرگا دانا یکم   تو کاباد وری بخش باری کرم
بیاوردم از خانه چیزی نخست   تو دادی همه چیز من چیز تست
چه کردی چراغ مرا نور دست   زمین با دو شمع کسان دورداد
بگنج تو دادی تو صد هم   تو ده انچه گشتم برد سیم
گروه چند شب و سیلاب نخست   نه چکان عنان من از راه درشت
بدین بیس کا مچانان کداز   که دل تشکند بر من این رود باز

عقوبت کن ار عذر خواه آدم   بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو گردان سفید   مگردانم از درگهت ناامید
سرشته مرا کافری دی ز خاک   سرشته تو کردی زنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت   قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندیم تو و ما بنده ایم   بفرمان تو پیک پاینده ایم
هر آنچه آفریدت جنبنده را   نشان میدهد آفریننده را
مرا هست جنبش نظرگاه تو   چگونه نجویم بدو راه تو
ترا دانم از هرچه پرداختست   که هستی تو سازنده او ساختست
اساسی که در آسمان و زمیست   باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون   سر از خط اندازه نارد برون
بهر مایه دست جنبان رسد   که آن پایه را غایت پایان رسید
چو پایان پذیرد ز نقطه کمال   نماند در اندیشه دیگر مجال
چنین شد اندیشه افزون ازین   تو هستی نه نکته بیرون ازین
بر آن دارم این پیک خوانان   که باشد سوی مصلحت راه بین
زرنگی زر فردوسی پاک دین   بیارم یکی بیت خوب گزین
رهی پیشه آورد که فرجام کار   تو خشنود باشی و ما رستگار
چرا آن نشستم چاره در سرشت   که بر سر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین ستایش گری   مسجل بامضای پیغمبری
گوای درآواز که از چاره گر   که صد آفرین باد بر چاره گر
نگهدارم آن خط خود را نهان   چو نو بنده بر بازوی خود نهان
در آن داوری گاه چون تیغ تیز   که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی گرد   من آن نامه را برکشم پرورد
نمایم که چون حکم راندی به تخت   برین حکم ران واند که کشت
بهیدم نبوت ازانداز بس   مکن نامهیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون راندهام   براه تو در خیره واماندهام
فرود آر هر جم بدرگاه خویش   مگردان سرشته از راه خویش
زمین جنبش ورهنمودن ز تو   بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من پای من آمدی   بدان رسم و آیین که میخواستی
ز روشن برفش ازو اسیم   نصیبی ده از گنج بخشایشم
چو خوای زمن با جنین بود است   به ناگیر نابوده بودم درست
مرا ان چون نظر بر من انداختی   مرا من مقرب چون کار ساختی
تو دادی مرا پایگاه بلند   توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوری   بده دادم ای داور داوری
سریرا که بر سر نهادی کلاه   جدا از دریای بر خاک راه
و کار اگر شد بر درت راه داد   ز در پوزه هر دری باز دار
تو کن چو کرد از خود کار من   مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع   نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت حضرت رسول قرشی صلی الله علیه و آله گوید

فرستاده خاص پروردگار   رساننده حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان   گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست | بنامش نام او نقش بست | چراغی که پرواز پیش درست | فروغ همه او و پس بود دست
ضیا دار عالم سیه تا سفید | شفاعت کن روز و هم روز بید | درختی بهی سایه در باغ سرخ | زمینی با اصل بهانه بچرخ
زیارتگه اصل دوران پاک | ولیعهد فرع داران خاک | چراغی که تا او بجز وحدت او | ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال جانسیان | سفیدی ده چشم شاهنشهان | لب از باده عیسی پر از نوش گشت | تن از آب حیوان سیه پوش گشت
فلک بر زمین چاره طاق کش | زمین بر فلک سیخ نوبت کش | ستون رخ دین ستون است او | مه گشت انگشت تهمت او
خراج آورش عالم روم و ری | خراجش فرستاده کسری کی | مجلی حکم او چه بارنده میغ | سکه کو هر سکه است تیغ
بگو هر جهان را بیاراسته | به تیغ از جهان داد دین خواسته | اگر تشنه تیغ بر سر بود | سر تیغ او تاج و افسر بود
بر آوردن خصم چون پا فشرد | بر آورد تیغی که بر سر نبرد | قبای دو عالم بهم دوخته | وز آن هر دو یک زیور افروخته
چو گشت آن ضیع قبا جای او | برستی که آمد ز بالای او | ببالای او کار زد از بهشت | هم از آتش ایزدی خوب رشت
کلید کرم بوده در روزگار | گشاده بدر فضل چندین هزار | فراخی بده دوحت تنگ را | گواهی بر عجب راه سنگ را
نهی دست درویش پوش | غلامی خرد پادشاهی فروش | ز معراج او در شب ترک تاز | معرج کنان فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه‌ای | وز آن زد بان ... پایه‌ای

در معراج حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گوید

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد | سراپرده بهشت سلطان برید | برآموده گوهر بچشمی حریر
ز سر سبز پوشان باغ بهشت | بر سبزی آراسته کار وکشت | محمد که سلطان این عهد بود | ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سرانه در پت جهان کشاد | ز ناف زمین سر با قصا نهاد | ز بند جهان داد خود را امان | معسکرگه عرشیان گشت جان
بنالید زمین کوی جهاد را | بهشتم فلک بر زده بارگاه | دل از کار شد چهره پرچم | به حجره آسمان تا حشر
فرس رانده بر صحن چرخ بلند | برون جسته زین گنبد چاربند | براقی شتابنده زیرش چو برق | الماسش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب قسمتش | ادیم یمن رنگ ساز و یاش | بر ابریشم تن که لولو نمی | رونده چو لؤلؤ ابریشمی
نه آهو ولی نافش از مشک پر | چو دندان آهو برآموده در | از آن خوش عنان رکابش جان | وزین تیز رو زرکه دارد نهان
شتابنده زو روم علوی ... | از او بار پس ... | جهان گشت ... | نه عالم گشت ... که عالم کسی

بجنبانی

شب زنگی از تب چراغش نشست | چو ماه آمده شب چراغی بدست | چنان شد که از تیزی گام او | سبق برده جنبش ارام او
قدم بر فلک نفل منکب شاد | که خود قدم بر فلک می‌نهاد | چمبر ز خنگی ره نورد | بر آورده از آن تاب گردنده گرد
هم او سایه‌داران هم فرس ابلق | زهی شیر مرکب زهی شهسوار | چو زین خانه عزم در دار کرد | بجنبش فلک عرصه را بازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو | همه شده روشنان چشم روشن بدو | در آن پرده گر گرد نابود گشت | نقاب شده دامن الود گشت
بدریای هفت اختر آمد نخست | قدم را از آن بتاب و خاک شست | زبا گرد بر انجم سیاره‌ها | بداد گهواره خواب را
پس از گوهر بعطارد گشت | که آمد قلم را اگر د بدست | علا ... طبیعت بناهید داد | بشکرانه قرصی بخورشید داد
بریخ داد آب خشم و خوش | که خشم اندران ره بغیر و خش | رعونت را گر د بر مشتری | نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه کیوان سپرد | بجز گوهری پاک با خود نبرد | پرداخت زان بهر منزلها | چنان گو فرو ماند و شهادها
شده جان بهمراه خاک او | نه ده دست هر کس بغیر از کاو | کمر بر کمر کوه بر کوه راند | گریوه گریوه عجیب جهاند
بهار وش خضر و موسی دوان | مسیحا چگویم ز موکب روان | باندازه آنکه کدم تر بزند | بیک چشم زخمی که بر بام رند
ز خرپشته آسمان در گذشت | زمین و زمان زاو رق بر نوشت | ندید ... نبود او | کس از گرد بر گرد او گرد او
ز پرتاب پرش در آن رهگذر | فلک نیز پرها بماند باز | قبیده پرش در صد جای دور | بروحانیان در حیدای نور
در آن راه پرراه از اوارگی | همش یار راند همش بارگی | پر جبرئیل از پرش ریخته | ز رفرفش اران صدره بگریخته
ز رفرف گذشته بعرش سکها | در آن پرده بموده اهنگها | ز دروازه سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم مصحف افکنده فرش
ز بو انکه عرشیان در گذشت | هم رخ آمده در رخ راه در نوشت | جهت را ولایت بیابان رسید | قطیعت بر کار دوران رسید
زمین زاده آسمان جست | زمین و آسمان از پس افتاده | مجرد رو برا بجا کار سخت | که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن | در آن وادی رو که بس دار او | نبود از سرا پرده مکان او
رهی رفت پذیر و بالا دیر | که در دایره جهت بالا و زیر | حجاب سیاست بر انداخته | ز بیگانگان چهره پرداخته
در آن جا که اندیشه نادیده جا | درود از محمد قبول از خدا | کلامی که بی آلت آمد شنید | لقایی که آن دیده بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال | نه زان سو جهت بد نه زیر و خیال | همه دیده گشته چو نرگس همش | ... بر سرش

زهی گرمی حرف کان نیم راست / که از تیغ کوه مار از تیغ راست
گذر بر سر خوان عباس کرد / هم او خورد و هم بخش خاص کرد
ز بس نور فضل الهی گرفت / فنی بکر تا چو شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
جهان رفته و آمده باز پس / که آمد در اندیشه هیچکس
ز کرسی که چون برق بپیمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که آن شب چه احوال بود / شبی بود یا نی یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما دم بدم / برآید همی گرد هر عالمی
تن او که صافی‌تر از جان ماست / اگر شد به یک لحظه وآمد رواست
بر او که هر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم
که جز چار بنیاد و کو هر چهار / فروشنده را با فضولی چه کار
بهر یک گره محکم شد هم / ز عقد عزیز خانهٔ نیم
شده درین خیمه روشن چراغ / ابوبکر و عمر و عثمان چراغ
بدان چار سلطان در بانوا / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر جن و کسان
به آغاز خلق اولین رایتی / به پایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی / چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
تو با فضل گنجینه را کلید / در ننگ و بد کرده بر ما بدید
نبی روز بازار با ذمتی / سجل برزده کامتی امتی
من از جمله کمترین خاک تو / جز این لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو نابهره‌مند

در سبب نظم دادن کتاب و شرح آن احوال

شبی چون سحر زیور آراسته / بجدین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها بیاسوده گوش
رقیبان شب خسته بر تخت خواب / فرو برده سر صبح صادق به آب
من از شغل گیتی فرو بسته دست / به زنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / بره دیدن خاطر افروخته
که چون باید این مطبخی ساختن / شکاری در آن مطبخ انداختن
فکنده سرین را که آید بکار / چه بالین گوران تنوران شکار
سرم بر سر زانو آورده جای / زمین زیر دست آسمان زیر پای
فراز آیه در قصد عنقای من / سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو به پهلو شده گردگرد
تن خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ما خوانده حرف بزیر / که از صحف پیشینیان درگذر
چو شمع آتش افتاده در باغ / شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در تاب و تب / بموی چنین بسته در دیده خواب
گر جادوان از من آشوبه شد / که از موم خود خواب آواده
در آن رهگذر راه اندیشه تنگ / پراکنده شد بر سرم مغز تاک
درآمد بمن خوابی از خواب خوش / در آن خواب دیدم گلی باغ نغز

ازان باغ

کزان باغ چندین رطب چیدمی / وزان وادی هر گرانه دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشین درخت / دهانی پر آتش و دانه پر آب
برآورده مؤذن باول خروش / که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من نالهٔ ناگهی / که اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم باز بود از سخن پروری / چو بازوت در هر ره بازیگری
گر آن ره عطاری نو آرم بدست / که با کس چنین ره نشاید شکست
نوای نو آورم در سرود / دهم جان پیشینیان را درود
برآرم چراغی ز پروانه / درختی برآرم ز آزاده
که هر کاخ کهنه میوه زان درخت / نشاننده را گوید ای نیکبخت
ز بزمی که هستی فرومایگان / ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیز هوشان منم / شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه‌کار / همه خامه پرداز و من خامه‌دار
درین چارسو چون نهم دستگاه / که این بنانم درین جایگاه
که دارد دکانی درین چارسو / که رخنه ندارد در بسیار سو
چو دریا چرا کس از قطره دار / که ابر مدد پیش ازین دستبرد
اگر بر فروزی چه مه صد چراغ / ز خورشید باشد برو نام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن دست نو یافته
شنیدم ز پیران دنیا کهن / که زر زر کشد در جهان کنج کنج
ببازار شد تا بزر زر کشد / یکی سفر چنبر پیدا کشد
بدکان جوهر فروشی رسید / که زر پیش زر تا یکی ناید
فرو ریخت زر تا بیابد درست / درستش فرو رفته در تیش درست
بامید آن گنج دیوار بست / برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست بیرون کرد / سوی گنج صراف در باز کرد
فروماند مرد از زر انجمن / وزان گنج دیدار صد انجمن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید بر مرد جوهر فروش
که از خلق دنیا چنین در نگه / زر آورده بود و کم گنج
شنیدم که از زیرکی زا بجا / که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان گم شدم / زر خود برابر برانداختم
مگر کرد آن زر بدین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد / وز آمیزش زر به دفتر کرد
که بسیار باید برانده که / یکی قصد آید دگر صد یکی
بس بهائی شاید شحنه / برهمن که شد در دبستان
ز دزدان بر انسان شد این دزد / که تاراند بر من همی بانگ دزد
بس آسیا گو نو یار آن تو / چو چون شد مرد در دیوان بود
دبیران که تا بر دواند خط / قلم چون زر بسته از خشک
به نور تهی بر نیازند گرم / که دارد دهی دیده از دیده نم
سیاهان که تاراج رنگی کنند / بدزدی جهان زاسیه می‌کنند
ولیکن چو جیب سگالان شود / بدل دوستان باد ارزند

ولیکن چو جیب آشکاره شود دل دوستان پر مدارا بود
اگر دزد پرده ندارد نفیر بود دزد و جوینده در دستگیر
به از من گذارم که خود روزگار به نیک و بد باشد آموزگار
ترا از روی گردون گردش بسیچ نماند و نماند بسیچیده هیچ
بیا ساقی از می نشان ده مرا از آن داروی خوش جان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بس این حجت آوازگیر کهن گشته و همچنین تازه گیر

بیتی چند در حسب حال و شکایت روزگار گوید

چو شیران در بیشه گشتی پلنگ چو آوه بیارای خود را به رنگ
شنیدم که روباه رنگین پلنگ خود آرای باشد بسان پلنگ
چو باران بود روز با باد و گرد برون نا و رد موی پوشش نورد
نگیی کند با علف جای خویش خیسد که دست پا پای خویش
به پوستین خون خود را خورد هر کس تن او پوست را برد
سرانجام کاید چنان سوی او وبال تن او شود موی او
جهان موی نیز قصد خویش کند بر او از سر برد رئیس کند
سپاهی چو باید بر او تاختن که ناگزیرت بر خاستن
هر آن جانور کو خود آرای نیست طمع را بازار او رای نیست
برون آی از این پرده بخت رنگ که زنگی شود آینه زیر زنگ
نکو گر در جی بیش سفید که چون گرد دار نو ناپدید
بسان جادو بهار کشن چه جادو کسی در نیا مختن
بود مرد را ابر اگر مردمی که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی جو ناید پدید بسی گنج از این گونه در خاک بخت
چو دو رهشد از سوده خورد کی چو خرما بود نخل بن را چه غم
جوان شد و زندگانی خوش جهان کو جهان چون جوانی خوش
جوانی بود خوب آدمی چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پاشد پسندیده شد از من دگر قصه سخت روی خوب
غرور جوانی چو از سر گذشت گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره با غنچه خندان بود که شد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در شد به باغ زمانه دهد جای بلبل به زاغ
شود برگ ریزان شاخ بید دل باغبانان شود ناامید
ریاحین گلستان شود ناپدید نجوید در باغ کس کلید
بنالی کهن چیل سال خورد که خیزد ز سر شاخ گل گشت زرد
تهی شد تهی سرو از رسته که پور شد از سایه برجسته
چو نارنج بچه در آمد به ل اگر کوشد از رسته بند چل
سر از بار سنگین در آید سنگ جنازه تنگ آید از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می جوی هش گران گشت پایم ز نرم جوی هش
تم کونه تا جو دوی گرفت علم سر خمی انداخت زرد
همون روند و زره مانده باز ببالین که آمد سرم پر نیاز
انان بر دو چوگان بادپای بصد زخم چوگان بجنبد ز جای
طرب را ز میخانه کم شد کسبه نشان پیشانی آمد پدید

برآمد ز

برآمد ز کوه ابر کافوربار مزاج زمین گشت کافورخوار
گل آلود بر فرق گلشن کند گهی خواب را در شبستان کند
عقاب سوسان بنا مگوش مراجی تهی گشت و جای خوش
سر از هم بچیده و گوش از سماع که نزدیک شد کوچ را وداع
شبانروز گرمی که آید زود ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود آوریسی طلب کردمی جای بیهوشی
باسود کی عمر نو کردمی جهان راست دی گرده کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید سپیده دم از موی من در دمید
بنید بر آنم که سر چون نهم چگونه پا از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج بر این کار دارد سنگ باید خراج
از آن پیش کین خشت بر کار نیز کند خط عمرم را ریز ریز
در آرم بهر حرف دست خویش نهادم آوازه بهر خویش
بهر چهره جهد بازی کنم برآمد خود چاره سازی کنم
چو رهوار کیم از این پیش که کنیلان ندارم سر باز گشت
درین ره چو من خوشید هست پیاده کسی جست کاو چاکیست
بیادآور ای تازه کبک دری که روزی که بر خاک ما بگذری
کیا بینی از خاک انگیخته سرین سوده پایین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشه خاک من بیاد آوری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود تو آیی من آیم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خنده چند خاموش کنم بر بهره کار ادراش کنم
چو بخاری سیمی در انجمن بگاه سوی خوابگاه نظامی خرام
چنان اراک خضر پرور بیا که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم وز آن بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزد است صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام حلال خدا باد بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را می آب ده عاشق تاب را
می کان چو آب زلال آمده بهر چار مذهب حلال آمده

در ختم نهادن نظامی این منظومه را بر دو گنج منظومها

دلا تا بزرگی نیاری بدست بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر در نشگنی نهفته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد همه گفته خویش بر باد کرد
به پاسخ ده شیران سوختن تیغ که جز دیده را دل نخواهد بلیغ
سخن کش نه آنگه بود سودمند گر آن گفتن آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده باید جواب سخن تا نگوئی نباشد صواب
دبیر نهادم بر دو حرف به از گفتن و گفته را او حرف

چو بیگو نیم ای نیوشنده مرد ترا گوش بر قصه خواب خورد
چه دانی که من خود چو من کم دل پر در خویشتن میز کم

متاع گرانمایه دارم بسی نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت درین کاسه‌ی دریا بدر دوخت

مرا با چنین گوهری ارجمند همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار که گویم بدو راز آموزگار

بکام دل آمیز او کام خویش کنم نیست در جهان او جای خویش
زمانه چنین شهبا پر درم کی درستاند کی دار دم

دلا گوی که بجهان خوشی بود کندی که پیه دور باشی بود
کجا بر کی از همه کشت کنار ایگان هر ره نماید بدست

اگر نقل خرما نباشد چنبه ز تاراج هر طفل باید گزند
نشسته توان بس رعیتی نه کنکر تیش نکهد ستن

این خوی خوش کو زرنیست بسی رخنه در کار او گشته است
دگر ره روان کین کرانه بجوی بدارتره زمان

بدان تا گر زند طفلان زرا چو زنگی چراغ کشت بایدسا
برای که خواهم شدن زرگیش ره آورد من بس بود خوی خوش

بخوی خوش آلوده شد کارم برین انجم هم برین قدرم
چو از بهر کس دری بجنب سر دری هم از بهر خود کفت است

زچندین سخن کو سخن یاد داد سخن راندم در جهان یادگار
سخن چون گرفت آسمان بجنب قیامت کند تا قیامت من

منم سرو پیرای باغ سخن بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فروس همه سرآمد ولیکن پای بوس همه

چو برجیس در چنگ هر دمان کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم ولی چون دهم با ترازو دهم

نخندم برانده و کس برنخ که از برق اندر من خنده را
بهر خار چون گل صلا لا زنم بهر زخم چون نی نوائی زنم

گر کافتن این دل سوخته که از خارخوردن شد افروخته
چو دریا شدم گوهر جانها نه چون آینه دوست را عیب کار

نخواهند تیغم از این دل و گنج که از باز دادن نیایم برنج
قبایم جو و کنده و آرم بجای نه چون جوفروشان گندم نمای

پس و پیش چون شمع نگذشت فرو هم فراوان فریب آمدست
پس هیچ پشتی چنان کرده‌ام که در پس رو پیش چنان کرده‌ام

ز بدکردی بدگفته پنهان کنم چو پاداش نیکش نیکان کنم
گویم بد اندیش را نیز به گران گفته بشم بد اندیش چه

درین پیشگی آوردم او ورند ز نیکان و ز نیکی من ورود
و ازین حال اگر نیز گردان شوم ز یار رکنک یک مردان شوم

شوم بر درم بر زنند در فزون کنم سرکشی لنگ بر کشت
ز بدالی و اما ندم بیچ جهان باد و دریا دار سد ریح

ز شادان کسی

ز شادان کسی اندرین غار نیست گر ابو دچون من جوانی شگرف
که دید است بر هیچ رنگین گلی زمین حالی آواز در جسبله

هر دانشی دفتر آراسته هر گنجه جانور خواسته
پر از رقعه از هر فنی روشنی جدا گونه از هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب انگبین گلاب از هر دیده رنگین
کسی را که در گریه آرم چو آب بخندانمش باز چون آفتاب

بهشتم در از دولت خوش عنان طراز و چنین شد طرفروش جهان
توانم در زهد بر دوختن بزرم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست بجائی که تخم نو درخت
چو خو چون گشته خلوت درا بزرم آمدن دور باشد مرا

بهنگام سیل آن کار اشتران ت بدزدی و انکار اشتران
عنان به که با این چنین یا بخت برون آورم چون گل از گوشه رخت

بجود که گم شوم خلق را رهنمای همایون نگر دیدن آمد کجا
سرم بچه از حشمت و تاختن ندانم دگر چاره‌ی ساختن

خوان گر سخن بشکفانم گلی بر آن گل زنم ناله‌ی بلبلی
اگر بر رخ خود گلبنی دید می گل سرخ بازرد دار چیدمی

چو ازران خود خورد با یدم چو کردم بدر یوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه دم گوش را از دهن توشه

خاست گرفت از من ایام را نه دارم بر دم آرام را
در خانه را چون سپهر بند زدم بر جهان قفل و بر قفل بند

ندانم که دوران چسان میرود چو نیک و بد اندر جهان میرود
یکی مرد تنهم مردی روان به از کار دانا دو در کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم بدان تا نفسهم هوس میزنم
ندانم کسی کو بجان و تن مراد دشمن دارد از خویشتن

ز هر کس زروی برنا خم کس خویش هم خویش را دانم
بر عاشقان گر بدی بد شوم همان به که معشوق خود خود شوم

گرم جیب روزی زهر کس خدایت زرانی دروزی رسان
در حاجت از خلق در بسته به ز دریای از آدمی رسته به

مرا ما نشکی بود آن دست نیست که گذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از هم خوش نیارم سر آوردن از خار برون

بدین حال منزل کسی چون بود که زندانی منزل خون بود
درین خاک را اگل برانده دام درین ده بدین دولت بوده ام

چهل روز خود را اگر خوانده‌ام کنادیم از چهل روز گرد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو که اندیشم در خورسیها دری باز دادم بجور سخا
هزار آفرین بر سخن پروری که بر سازد از هر جوی جوهری

ترا ختک این تنگ و دهنان تملل براندو دیوار من
تن بیجا پشت جوی ساخت دل بیجا گنجیه پر دو حرف

بیاری بردم چار آسیبه که شبی دگر بود خوش خوابه
نختم شبی با دو بستری که کشف دم آب رونقش دگر

ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است — که مریم صفت بکر آبستن است
تقاضای آبستنی چون آیدش — که از سنگ و آهن روان آتشش
بدین دلفریبی سخنهای بکر — نشستی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است — نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدزدی سخنهای سفته مگیر — سرودی که ناگفته گفته مگیر
بهاریست از آن دستهای فراخ — که آواز گردد کلوخ از شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی — چنان زن که گر بشکند بشکنی
چو دری بسی را فزاینده کرد — جهان خار رستن بر آن سو کرد
نه انجیر شد نام هر میوه — نه شد میل زیبنده هر میوه
دو هندو برابر زند هندوستان — یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقره تابناک — جدا کردم آلوده دلهای خاک
ازین گوهر انگشت پر بر زند — که باشد رسیده چو گل خنده
چو در میوه نارسیده رسی — بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از فشردن نیم خام — ولیکن چو خوردی برآرد زکام
شکوفه که بیگاه خندد به باغ — کند میوه را بر درختان دراغ
زمینی که دارد بر و بوم سست — بسی بر درخت شود آن درست
بجز به نوانم من این کار کرد — که ناید به بی رفق کاری به درد
چو در دانه باشد تقاضای زود — که نو بر درآید نکشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها — کند بذر گر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش — ز بانگ مغنی کرخند گوش
مروت شد این نخل را منتهی — چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر — نویسنده یار او بود دانگیر
شنیدی که سرو کلان بست خرد — نمودم بدین داستان دستبرد
ازین پیش سازنده داستان — خجسته نیامد بر دوستان
دگر نامها را که جز یک نخست — بجمهور رغبت نباشد درست
نباشد چنین نامه تر و برخز — نوشته بجیحون جهانهای تر
بخیری به تو کی چنین خامها — شرف دارد این پرده بر نامها
از آن خسروی برکه جان نام او — شرفنامه خسروان نام او
سخن گوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هر چه گفتند از باستان — بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کز وی گریزش نبود
اگر از پی دوستان توشه کرد — که حلوا به تنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیده ها را قلم در کشید
بنا شد دری که در گنج یافت — ترازوی خود در وی آن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد — حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب — بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابه نوائی زنم — خراباتیان را صلائی زنم

تعلیم کردن حضرت خضر نظامی را بگفتن این کتاب

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — برازی که نامد پذیرای گوش

که ای جامگی

که ای جامگی خوار تدبیر من — ز جام سخن چاشنی گیر من
چو پرسش براز بند که تا چند — تو آنچه زنده که باشد
شنیدم که در نامه خسروان — سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیشباز — که در پرده گر نیابندت راز
پسندیده کن گر باشی عزیز — پسندیده کانت پسندد تمیز
فرو بردن اژدها را درنگ — همان رفتن اندر دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهان دیده را — که چیند رخ ناپسندیده را
بگو آنچه دانای پیشینه گفت — که در در نشاید دو سوراخ سفت
گهر در کهن را باندیشه گیر — که از بار کش بود دانگیر
درین پیشه چون پیشوای توئی — کهن کشتگان را کهن پروری
چو بردی گر از مایه است — بهر میوه خود را بسا رای دست
مخور غم ز صیدی که ناکرده — که نخچیر بود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ — ز سنگش توان کان کاری بچنگ
هر چیز اگر شکر مایه کند — بسنجی بدان آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی — بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو رود بر سر گنج سنج — زمانی درم یابد از کاو کنج
غم نقره خواهی دو زر سخت — ز خاک حرامت بباید گذشت
زری با دو دستان دخوارم چند — بوندی به بینی بچند و بر کنند
بخاری و خضری و کیسی که کرد — بنان پاره هر جای بشر خرد
زمانه زدیه زان ناید الا دو چیز — یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز با دار و جمند — که آوازه فضل او شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس — عرق ریزه او خوشست و بس
تو نیز آن بنای نیک علوی — که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگو هر کجا پیشه را تیز کن — به گوشش سخن شکر آمیز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید به گوهر خری
جهانداری آید خریدار تو — بروزی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها — نبایدش هیچ کردن رها
چو دریا شود گوهر از کان تنگ — ز بگشتی در سنگ آید رنگ
ز دریای او گنج گوهر فروش — دری بوستان گوهری گوش
بیابی چنان کن براه صواب — که هم سنج برجا بود هم کتاب
چو دلداری خضرم آمد بگوش — دماغ مرا تازه کرد از خروش
برهسنی بود شد جاگیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو درس گرفت آن لعبت گری — زبان برگشودم بدری دری
نهادم زهر شیوه هنگامه — مگر در سخن نو کنم نامه
در آن حیرت آباد پادوران — زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آنچه که از خاطرش ناخنم — خیال سکندر در آید بچشم
مبین کاری سوی آن شهریار — که هم تیغ زن بود هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان و دستور او — بحکمت نوشته شده منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که در پیش ماند　درختی برومند خواهم نشاند　نخستین در پادشاهی زنم　دم از کار کشور خدایی زنم
سگک برآرایم آنگه سخن　کنم تازه تاریخهای کهن　به پیغمبری گویم آنگه درش　که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج　جداگانه بر هر دری برده رنج　بدان هر سه در باید آن بهره شد　کنم دهن عالم از گنج پر
طرازی تو آنگه که ماند جهان　که خواهد ز هر کشوری نور مان　دریغ آیدم کین نگاری نورد　بود در تنیزه گرفته ز گرد
در دولتی کو گزین روزگار　به جوار او بیش نم بگار　بر بندی چنین زنده داریش گنج　ز گردن زمین بر ستارش گنج
بدین نامور نامه دیرباز　نام بدو نام او راز او از　نشستن گهی سازمش زرنگ　که باشد بر او جاودان جای گنج
بجز او سجل کنم نام او　که ماند درین جنبش آرام او　نه حرفی که عالم ز پادش برد　نه یاران شنیده نه یادش برد
نه رمی که چون من درین جلوه گاه　رسانم رسن را بخورشید ماه　مرا نیز از او پایگاهی رسد　باندازه بر سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور　که باشد چو سایه ازین کار دور　علم را برآرا یا گیو ز چه کار　بیا زلک در خور بنیان بکار
نظامی که نظم دری کار اوست　دری نظم کردن سزاوار اوست　چنان گوید این نامه نغز را　که روشن کند خوانش مغز را
دل دوستان زآبروی نور باد　ز دهمه دشمنان دور باد　نوا گر نوای چکاوک بود　چو دشمن زند تیر ناوک بود
در آن دایره کین سخن زاده اند　درون پرور جنبش راه اند　که این نامه را نغز نامی کند　گرامی کنش را گرامی کند
چنان برکشد پیر دنبال او　که تنگ چنبری جنبد از حال او　شب طاهر آرد بخوانندگان　مفرح رساند به دانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار　غم آلوده را ز شود غمگسار　نوازش کند سینه خسته را　گشاید در کار در بسته را
گرش ناتوانی تقت کند　خداوند بخواند توانا کند　دگر نامه پیش گیرد بدست　هوش آورد هر مرادی که هست
هر آنچ از خدا خواستم زین بساط　خدادادم و برداده کرام سپاس　همایون تر آنشد که در بر سخاط　همایون بود دمخسه در بوم شاط
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ　در افکن بدان جام یاقوت رنگ　شغالبه جامی که می جان اوست　سفال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند　**در مدح و ثنای پادشاه سعید نصرالدین محمد گوید**　خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه　بخند ای لب برق چون صبحگاه　ببار ای هوا قطره ناب را　بگیر ای صدف در کن این آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش　بتاج سرشاه کن جای خویش　شهی کازرده مسند معراج تست　زمین بوس او ذره افلاک تست

نظر رکنی

سکندر شکوهی که در حوت شد　شکوه سکندر به دولت شد　زمین زنده دار آسمان زرکن　جهان کین دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی　فدر خوان مشرق بفرزانگی　جهان پهلوان نصرة الدین که هست　برأعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش واو پیش کش　بداندیش کم مهر واو مهر کش　خداوند شمشیر و تخت و کلاه　سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برسم رکابی روان کرده رخش　هم او رنگ پیرای هم تاج بخش　شهانرا ز رهی که آیین بود　عبد آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ روشن کند　کلید از زر و گنج از آهن کند　چو آب فرات بکار انواز　چو خرشید نیل پنهان نماز
اگر سایه بر قهاب افکند　در اهخمه آتش آب افکند　اگر ماه نور از ابراج دهد　ز نقص و کمالش بکاهد دهد
گر انعام او بر شمارد کسی　بدان نا که شکر نعمت بسی　ز شکر وی آن نعمت افزون کند　و لا نعمی بیش ازین چون بود
فلک وار بر هر که بندد کمر　برآب افکند چون ز پیش سپر　بریزد در طوب چون تیغ او　سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر انچ او نموده که کارزار　نه رستم نموده نه سفندیار　صلاح جهان زانسب آمد پدید　که از مولد این صبح صادق دمید
بکام و زه خنگ بدرام او　زمین یافته سرسبزی از کام او　بهر دایره کوزده زرکشی　ز پرکار خطش گره کرده باز
بران بقعه کو بارگی تاخته　زمین گنج قارون برانداخته　بران ورگه او و آب نگنجد　سرکو نوال از در او نجد
اگر دیگران کاصفان داده ست　همه دشمن او همه مرد میست　ندانم کس از مردم روزگار　گران مردمی بیشتر از وی بیار
زلیس نعمت کزاو زاده اند　و لانعمت ماش خوانده اند　که مرده سر برآرد ز گور　بکم دهشت سر و بازار شور
هزاران دل مرده از بهر شاه　شود زنده و خصم نابد براه　چو عیسی بسی مرده را زنده کرد　بکلی چنین خلق را زنده کرد
جهان بود چون کان گوهر نهفت　بآبادی اف دار این خراب　زمین دوزخی بود با کار زشت　باری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نقی تا بدرش نو بنو　و بخش خواهند کان جو بجو　بهر شکی چون خرد پی برد　جهان با دو نیک از جهان پی برد
چو دریا نگویم گران سایه　عنا که چون کان گرانمایه　زهی بارگاهی که چون شب　ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از کحل طویله رسد در بهشت　بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت　بسد ترقی نوب از جهان او　بهر خانه نعمت از خوان او
بگیرد وی مهش افتاده جیب　لب کرده برکیف دی او　بهر داد تا کوه عنان نمه　در سینه بهمن درم و همه
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته　سیم وجیری زر انداخته　کی گنج دانا ز بستری در و　که از گنج او بخت چیزی از او

چو از تاج او شد فلک سربلند ... سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کامیاب ... که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندری شاه کشورگشای ... چو خضر از ره چشمه راهنمای
همه چیز داری که آن درخورست ... نداری همه چیز دان همسرت

چو در صید شیران شمار افکنی ... بتیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان کشی بارگی ... دهی شاه را فوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور ... تو شیر افکنی همچو بهرام گور
چو دولت که در بند کار تو است ... چو مقصود کان در کنار تو است

بسا گردن سخت کجخت جرم ... که شد چون دوال از رکیب تو نرم
دو دشمن ببندند از تو کار خویش ... یکی نرم کردن یکی سوخته کش

جهاندار از تو بدخواه جان میبرد ... درین عهد رهبت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار ... زتیغش بادشاهیش یادگار

کلاه از کیومرث و آن تخت گیر ... ز جمشید تاج از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای ... که احکام انجم در و یافت جای

فروزنده آیینه گوهری ... نمودار تاریخ اسکندری
امان خاتم معجز اندوخته ... بمهر سلیمان و افروخته

بر آنکو زنش چیز در ظرف تست ... گوای سخن نام تو حرف تست
جوانی بنیز فهم تر اسش خصال ... که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته ... دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن ... ... عوض بار نا جستن از ...

سیم دل شگفتن برار آهنی ... سیم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن ... چو خورشید لشکر شکن بازدن

امان خواهی از مجرم عذر خواه ... ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن ... وفاداری از یاد بگذاشتن

ز نوش نه بدر روانی ... ... وزین شش خصال جدا ای ...
پرداز دولت ... ... یکی در خزانه یکی در شکار

دو ما را ز برای تو نو فرسخ ... یکی بار فهره یکی بار گنج

در خطاب با ممدوح خویش فرماید

بیا ساقی آن باده پر خبر ... که دل را دهد از لطافت خبر
بمن ده که گنجد سرخوش شوم ... ازین زهد نا ... سرخوش شوم

جهان خسروا از بهشت آسمان ... طرف دار نجم تو باد کمان
چهار ... ... ستون درشت ذات العماد

هر شب که مه طوف گردون کند ... چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر ... پیاده بر تخت تو ...

سپارنده پادشاهی تو ... پرواز جهان هرچه خواهی تو
جهان داد تخت گشای کمی ... چو دادر شوی داد خواهی کنی

نه یاری کند بر رخت زور ... نه پیلی شد ... [illegible]
سپاس از خداوند گیتی پناه ... کزین قصه ... شاه

بالطاف شه چشم دارم کمی ... که چندین دبستان ...
گر این نه چند از کار دور ... نه سایه برو گسترانه نه نور

دل یک نه اندر

دگر چند از در در موج موج ... سرانیده را سر برآرد باوج
درین گنج نامه ... از جهان ... کلیدی بسی گنج دارم نهان

بسی کان کلید زر آرد بدست ... طلسم بسی گنج داند شکست
اگر گنج پنهان نیارد بدید ... شود خرم از فتح این کلید

نواله که این گوهر نیم سفت ... چو گنجینه دارد اندر نهفت
نه ز اندازه تو دار دشمن کشم ... سزاوار شان آفرین گفتم

خرد کاسمان را زمین میکند ... برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار ... که بر نام او نقش بندد این نگار

بگفتار ره مغز از کنم ... طلسمی کلیدی میان سر کنم
دستم عروسی بدان بارگاه ... که چشم روشن شود بر ...

عروسی چنین شاه را اند باد ... بر آفاق این محل فرخنده باد
باندازه اگر نزدیک و دور ... چراغ جهان را بر افروخت نور

گل باغ شه عالم افروز باد ... چراغ شبش مشعل روز باد
در دیده دشمن بدسگالش چراغ ... زبان سوخته دشمن چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او ... شب و روز باد آشنا خوان او

در نکوئی این منظومه و شرح آن لطیفه حال

بیا ساقی آن می که انگیز روح ... بده تا صبوحی کنم تا صبوح
صبوحی که در آب کوثر کنم ... حلالت اگر نا مجیز کنم

جهان در بد و نیک پرورد خست ... بسی نیک و بد باش در گرد
شب و روز ازین پرده نیلگون ... بسی بازی چابک آرد برون

گر آید ز من بازی دلپسند ... هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیر سال ... خیالی شدم چون نیارم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم ... ازین پرده جادو خیالی کنم
خیالی بر انگیزم از پیکری ... که نارد جهان هیچ بازیگری

سخن سنج آن گردم افراز او ... که سوز آورد چشمه ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت ... که دل را چو باد رشد ...

خمانه که بود از خرد دور دست ... خود را اگر دم بده پای بست
پراکنده از هر دری دانه ... بر آن رستم چون ادم خانه

بنا بر بسی نهادم سخت ... که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم ذات خبر بر من بگیر ... که بنود گزارنده زان گریز

وز آن نقل این نقش چینی برد ... قلم زبت بر نامه نقش بند
چو بسکردم این داستان بسیج ... سخن رابت بود درو هیچ هیچ

از آنهای تب آفاق گرد ... ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود ... بهر نسخه در پراکنده بود

ز هر نسخه بر داشتم مایه ... براشستم از نظم پیرایه
زیادت ز تاریخهای نوی ... یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او ... ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم ... وز آنجمله سرجمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگاه بود ... زبانش ز گفتاره کوتاه بود
در آن پرده گر زانیکی یاد ... سخن را سر زلف بر تافتم

اگر راست خواهی سخنهای راست / شنیدم ز دانش نظم خواست
گزارش نظر از ره کم کم / بکم مایه بیشش فزایم کم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین گوهری کافند از او تمام
سکندر که شاهی جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که چار حد گشت نتوان خرید
بهر تخت گاهی که بنهاد پی / که بهشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نداد اندر آن کشور آذر پرست
نخستین کسی او شد که زر بر نهاد / بدرم اندرون سکه زر نهاد
ز فرمان او زر که چهره داشت / طلبهای زر بر سر نقره بست
خود نامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کوته گری
همان نوبت پاس در پنج بام / ز نوبت که خود بر آورد نام
بآیینه شد حق را رهنمون / ز نارنگی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس / دو نشت کالم چوب الکروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر سال / بنا نقش بر دل ز دود دوال
دو دم ره که بربست او ز دود رخت / به پیغمبری بخت بر بست رخت
از انموذ گوشه به پیغمبری / نوشته تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی جهد بنهفت بر این پی / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشوری کرد پرکار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند اصفهان تا بافصای روم / بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
همه داد زیور سمرقند را / سمرقند کاپنجان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / کنان جان کند شهرگان گری
درو بند اول که در بند بست / ز ره خود وزان خود ره بست
ز طغیان گذر کرد از کار راست / بنا کاهش بر خاراست
همان صد یاجوج از او شد پدید / کز آن سان کوه را گو نهید
جزین نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان از او یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان گر کشید / از آن پس گنه صلیبی ندید
از آن چار گوشه خط اطلسی / بر انگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر درخت / که برنه فلک پنج نوبت نواخت
بوجه شمالی یکی پنج او / هنرمند دیگر یکی پنج او
طنابی از آن سوی برگشید / طنابی دگر زو جنوب رسید
بدین طول و عرض اندرین بارگاه / کز او دو دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان کش آغاز کرد / بر شته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل در ره چه / همه بی زمین را اگر دید
مساحت گران دشت اندازگیر / بر آن ثقل یکه شته صد دو پیر
رسن بسته اندازه بنده شد / مقادیر منزل همه دیده شد
بجنگه بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه

دگر راه بر

اگر ماه برزد ز دریا سر و / طریق مساحت همانش بود
دگر کشتی هم بآن پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی ره سپردی که خویش ماند / یکی رهنورد رسن پیش راند
دگر بار ره آن رسته را پای داد / شناسنده را در شکوهش جای داد
که تا زان که گین را رسن تا ختن / خط پیش گز بیان رسن تا ختن
بدین گونه ساح منزل شناس / رسا حلب گرمی قیاس
جهان را که از خشم برجم کشید / درین بنده در ساحت کشید
زمین را که چند سد در مدکی / ترازوی آمد پدر اگر درست
همان ربع مسکون از او شد پدید / بدان سان که از ما که داند رسید
بهر مرز و بر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره کرد او که در دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد نقب کاهد بکار
جزین هر چه در فارسی شد رقم / سبک سنگی آورد دانش کم
چو نظم گزارش شود رهگذر / خطا کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاری است / همه کار من خود و علاکارست
بهر چه نام آورش بانهم / ز نگین اورنگ بر نانشم
گزارش چنین کردش از هنری / که خوبند کان را بود دلپذیر
بسی در نگشی نمودن طرف / عنان سخن را گشاده در گرف
دگر بر شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / کباده توان کز دانش در اساس
سخن کو چه گوهر بر آرد فروغ / چو نا یا در اندر نیابد دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند / تو وا ماندی و همرهان رانده‌اند
سکندر نه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
بخور می که بسیار ازین طرف جوی / حریفان بشسته را باز جوی
که تا بنده جاوید باش و / دگر نه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام / میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در تعریف نمودن نظامی گنجوی شرفنامه و ختم کردن بشعر خوش

بیا با غنا خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی چو باغ آمد از شهربند / بیارای بستان چینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / بنرگس ده مست از بخشش خواب
لب غنچه را با بخشش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را با برگش در آغ / بقمری خبر ده که سرسبز باغ
یکی تر ده بر سوی بلبل براز / که چون گل آمد به تحفه باز
ز سبزی سبزه فروشوی گرد / گزارش نشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرود آن دو خونین یکا بپوش
سر نسترن را ز موی سفید / سیاهی ده از سایه خنگ بید
لب ناروان را می آلود کن / بجز زمین را ز زر اندود کن

سمن را سرودی ده از ارغوان / روان کن سوی طبع آب روان
بنورستگان چمن تازه کن / کش خط در آن خط نازنین
بر سبزی از عشق چون برکشان / سماعی بهر سبزه مرسان
به همدل بوستان گشت / هوای دل دوستان زان خوشست
دهان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پابسته را باز ده
سراینده کن نای و چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز / درافکن در این گردن طوق باز
بیامیز با آب زر دستبند / برقص آن به بالای سرو بلند
از آن سیم گون سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیراهن برگ گل تخته / ز نرگس ز رنگین لب جویبار
در آن نزهت خسروانه خرام / درافکن می خسروانه بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان عزت گرای / کز ایشان نه بینم کسی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
نصیبی چنین خرم و دلپسند / جهان شد وزین پرده برده بند
ز بوی گل و سایه سرو بن / بجنبش درآمد دلم در سخن
بگل چیدن آمد هوسی بباغ / فروزنده روزی چو روشن چراغ
در آن لطف دهن کشان / ز چهره گل از خنده گوهر فشان
نشستم می با جهان دیده ای / ز دوم داستان سپیده دمان
که چندین سخن های زیبا و نغز / بیالودم از تیشه خون و مغز
هنوزم زبان آتش افشان ترست / چو بازو بود پاک شمشیر تیست
بسی گنج های سخن ساختم / در او گنج های نو انداختم
کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس ناموس اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او
بپیر دورها که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
بگردید گرد آن فرخنده کی / شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت کاین چشمه را کاب جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می بشکند روز کی / گه دارد او بیت از خود بروی
چو نوجوان خضری برین طرف جوی / بیفشاند آب لب زندگی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولتسرای سکندر سپار

آغاز داستان شرفنامه و شرح ولادت اسکندر

که تا دولتش بوسه بر سر دهد / پرستش‌خوار اسکندر دهد
گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوانی دلی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / بزیر آی فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص‌تر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نیازاده فیض هستی بود

جهاندار گردی بد از داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش
گلوی ستم را از آن شد فشرد / که دارا بر آن داوری رشک برد
چنین بود بر روی شمشیر و تاج / ز دستا دو کس تا نشستند خراج
شه روم را بود درانه درست / رضاجست با او بخلوت نخست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که یاری کند داوری
ز دستا دو چندان بدو گنج و مال / گزو دور شد لشکر بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز نو زنده آتش نگه داشت موم
چو فرخ سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه خیره و دارا گذشت / سنان از سر از سنگ خارا گذشت
در این داستان داوری‌ها بسیست / مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / بر او سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل می‌خورد تا جان سپرد
که یارب که پرورد خواهد ترا / که این دوده خورد خواهد ترا
وز آن بچه بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چو گنجی بزیر بازویش بود / چو شب اندرون گر رخش بود
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسان بجایگه رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکارافکنان سوی آن زن گذشت
زنی مرده را دید در ره گذر / به پایش از طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می‌مکید / جهاندار بر بخت خود بنگرید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند از آن بازی اندر شگفت
بپرورده پرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخ‌ها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار جستی نبود / گزافه سخن را درستی نبود
درست آنست از گفته هر دو یار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت / سخن گو در آن استواری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / پری بود پاکیزه و نوعروس
بهیدن همایون ببالا بلند / با برو کمان و بگیسو کمند
چو سروی که پیدا بود در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
چراغی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه‌کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وز او شکر گشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شد چنان مهربان / که ناورد جز نام او بر زبان
درش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / بهم دار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه ماه بگذشت از آبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی طالع نگاه
ز دانش بسی نقش بنشش دهد / وزان جنبش آرام جنبش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / زدوده فلک را بجستند راز
ببرج سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراشتند
اسد روز طالع خداوند روز / که دیده بدو دشمنان گشته کور
شرف یافته آفتاب از حمل / که بینده انجم سوی عمل
عطارد بجوزا درون جفت / مه و زهره در ثور دم جفت
برآراسته جوش را مشتری / زحل در ترازو بیازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای / چه خدمت کنان گشته هر یکی
چنین طالعی کامد آن نور ازو / چه گویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفال چنین / برافروخت تیغ از نهاد چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد خورشید سای / خبر داد تا گرد خسرو سپاه
شه از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایید و زد دور رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیرایش آن می مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرور بشاخ سرو / خرامنده شد چون جوانان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیر / گهی کار اوش بر هدف کرد تیر
چو آهنگ پیکار و شمشیر کرد / ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس ره شهسواری گرفت

حکمت آموختن اسکندر از پدر ارسطو که او را نقوماجس گفتندی

پادشاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم / وگر خود کرم دم بهشتی شوم
پدرکش پسندیده کاری بود / کند کاری از مرده کاری بود
جهانرا گذارد چنوش خوار کار / باندازه دارد درنگ بار کار
نه زینسان که طوفان برآرد زبال / نه حرفی که سنجی در آرد بحال
همه سنجی از سنجی لازم است / چو در سنگی خانه پرهیز است
جهان زی گزان زیش شد سال / ترا هر دو کس را بباید دهان
گذارنده درج دهقان نورد / گذارنده کارزا چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند دید / شد این کو شایسته فرزند دید
ندارد بهر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش درآموختن / که گوهر شود دستگاه افروختن
نقوماجس آن کو خردمند بود / ارسطوی دانش فرزند بود
بیاموزگاری بر او رنج برد / در آموختش بچه شو آن شیرمرد
ادبهای شاهی بسر های نغز / که بردی ازان بند و از مغز نغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس / وزو کرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را

خبر داشت از هر چه در پرده بود / کسی کو چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم ازو دادی گوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
هر آنگه که کردی معانی بیان / بر نطقش آب گشتی روان
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بجد شکری دل بدو داده بود
هر آنچ از پدر مایه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / در او دید عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بخشید فرزند را / به پیمان درافزود سوگند را
که چون سربرآری بچرخ بلند / ز بخت بلندان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشورکشایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی نقل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت گراید برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای خردمند بندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست / به پذرفته کاری بران عهد بست
که شاهی چو بر تن کند تخت راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانشکان فضل خورد / نخواهد ز گردنکشان دست برد
ازین هندسی حرف یک‌یک کشید / که مغلوب و غالب ازو شد پدید
بدو داد کین حرف را در نگار / بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از داوری نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه مغلوبی در قیاس / ز غالب ترا از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پاک / شد آن داوری نزد او دلپذیر
که هر وقت کان حرف بنگاشتی / ظفر روزی خود خبر داشتی
بر آنگونه نیرنگ بارای و هوش / ز هر دانش آورد [illegible]
همه همتی زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر رزبان / دل هر دو با هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بابزن / که ارسطو نبودی بر او رای زن
بجستی نهفت بر او در شمار / بهر کار ازو جست دستوری

چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت — برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد — بشاهنشه نوجوان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهائی نیابی ز خرچنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ — تنی چند را بسته در چار میخ

یکایک ورقهای این دو درخت — بریزاند چون شود باد سخت
سفیهی نبینی درین باغ کس — تماشا کند هر کسی یک نفس

درو هر دمی نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد — بخود کامگی چه چه خواهی فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست — که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او — بده دام او رستی از دام او

شبی نعل بندی و پالانگری — همی خویشتن خواست از نوگری
خر از پای برچیده و زین پشت — بیفکند پالان پالان بپشت

چو از دام داری خر آزاد شد — بر آسوده از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بجائی شده گردناک — بده دام و بیرون جه از گردناک

بیا ساقی از خود رهائیم ده — ز رخشنده می روشنائیم ده

شرح نشستن اسکندر بر تخت فیلقوس پادشاهی

میی کو رهاند ز بندم دهد — بازار دکان مومیائی دهد
سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست زر اندوده را بشکست

شرف در آن سکه کو بستم — کزان سیم و زر خیزد بستم
از انگشت من حرف گیری کند — خدایا کسی کو دبیری کند

ولایت چو نوبت به شه زین نشست — نشد حرف گیر کس انگشت من
چو فهم بد بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

ز من همه زهر نوشیده اند — هنر جستن و عیب پوشیده اند
بدان ره که خود را نمودم بخت — قدم داشتم تا بخود درست

ودیعت جهان داد این حرمها — که بر تابد تهیب آزرم را
نگارای نقش نگارش نبرد — که نقش از نگارنده دارد نگار

چنین نقش بندد که چون نیابم — ملک جهان پرور و چون موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت — وزو تاج و تخت پدر تازه گشت

جهان رسمها کز پدر دیده بود — نمود بچو ابنش پسندیده بود
جهان عهد دیرینه بر جای داشت — کلهای پیشینه برپای داشت

بدارا جهان باج رومی سپرد — بر آن عهد پیشینه پای فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس — نشد کس ز فرمان بیاد و کوس

که بود از پدر دوست یکجای تر — چو دشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازو و بازوی او — نپیچید کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام او — گه بر زدی گوش بر عام او
کباده ز خویشه کمان ساختی — بهر حلقه تیری انداختی

بخنجر که بر کردی شکار — ز گور و گوزنش زمین شد نگار
چو بود از دلیران توانا تری — سر زیرکان شد بدانا تری

چو نقش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک را خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را ز بون دید در دست خویش
هش و هوش اقبال بوده درست — درین بود و بر تخت شاهی نشست

بهر کار راحت دم آوری — در آن کار دانش نگهبان ی
همه روم از آن سرو گوهر فشان — بریکان و بر سبزی از آسمان

از او بسته نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور شاهانه
کمی راز با بخت می‌خواند — که از راز انجم گره میگشاد

بانوه می با جوانان گرفت — بخلوت پیکار دانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی — که گنجد در اندیشه آدمی

بازو دو کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
بیازار کانان رها کرد باج — بجنت از دهقان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم بر گرفت — ز بد مایگان هم درم بر گرفت
عمارت همی کرد و از ضعف تند — همه خار بکند و گل می‌نشاند

بهر جایشان دانش گشید — مصر و حبش بوی دانش رسید
ک ده و و دانش چه دانش درخش — یکی تیغ زن دیگری تاج بخش

نزاد و خود آن به که دارد دو گوهر — یکی جای آهن یکی جای زر
هران کان که چابک او درست — با آهن چو آهن بزر چون زرست

جهان داد گرشد که هر فرزد و اوم — زدی داستان کای خوش آن فرزدوم
ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم راه بود

سکندر بند پر دانا وزیر — که روز کاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان دانش پژوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک چه چو داود نوشیروان — که بر دند گوی از همه خسروان

مراد ترا گر شود پای سست — تن شاه باید که ماند درست
بیاد اگر شهر ارسد پای لم — که گرد در حلک شود به مم

گر رای بند وزیران شدند — که از جوی تخت گیران شدند
شهی که بدخواه را کرد خرد — برای وزیر از جهان گوی برد

چو پادشه کند چشم بد باز ده — که دیو جشند دم ساز ده
جهان داد و خواب اندیشه — ز داور بیاشد جهان را گزیر

جهان را الصاحب قران نور باد — وزین داوری چشم بد دور باد

شرح دادخواهی مصریان از ظلم لشکر زنگیان بر درگاه اسکندر و رفتن اسکندر بجنگ زنگیان

بیا ساقی آن شربت جانفزای — بمن ده که دارم غمی جانگزای

گرم چون بران شربت آرم نشاط — غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ سر زد نخست — پلنگش در آمد سگ پاسبان

خروس خود هر دو گوش شال — دل زن زرد بر چهره دو ال
من از خواب بوده رخسار — بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار گوهر کان شکست — به پیدار سید جان شکسته
بخواب ملی که آورد جنگ — شبیره کند یادل غار سنگ

تو پندار ای مرد آسان پسند — که آسان برآورد گوهر دگرش
ار بخور رنج بودی فراخ — نبودی یک بخریچ شاخ

گزارنده پیکران پرند   گزارش چنین کرد دانشمند
که چون بامدادان چراغ سپهر   جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست   عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان پیش   برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای   که در کرسیش نقش بیمای
گهی باده می‌خورد و بر یاد کی   گهی گنج بر بخت بر بوی می
نشسته کی چون چنین جشن نو   که آوازه داد آمد از راه دور
خبر برد حاجب خبر نزد شاه   که شخصی ستم دیده دادخواه
تظلم‌کنان شد بر شاه روم   که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ   که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان دود دشت   نجنبد روند ارچه پیشند زشت
بیابانیانی چو غولان سیاه   از آن بیش کاندر بیابان گیاه
چو گرسنه مردم کودک برشت   نجنبد روند ارچه پیشند زشت
ز روی که پیدا کند زشت ننگ   نه در مجلس مهر و آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گزای   ندارد درین داوری مصر پای
گر آید ببازیگری شهریار   وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه او هیچ ماند نه روم   گدازنده از آن گرم آتش چو موم
ز هجی چنین دل پراکنده ایم   وگر کم شد رهتان بنده ایم
شه داوگر داور دین پناه   چو دانست کامد ز زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس   نشاید که دانا بود بی‌هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند   وزین داوری گفته با او براند
وزیر خردمند فرسوده رای   بفیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن   هلاک چنان اژدهایی بکن
برآید گر کاری از دست شاه   کشد راه تو زنگ پایگاه
شود مصر و آن جهت آباد او   برآید بمردانگی نام او
وگر دشمن از داد آرد بجنگ   شود دوست فیروز و دشمن بتنگ
سکندر بدستوری رهنمون   ز مقدونیه برد رایت برون
پی لشکر انگیخت از تیر و تیغ   فروزنده برقش در آمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای   بعلیش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری   پذیره شدندش بفرمانبری
بفرمود شه تا سوی رود نیل   کند لشکرش سوی صحرا رحیل
به پرخاش زنگی شتابان شدند   دو اسبه سوی بیابان شدند
دلیران صحرا کشیدند رخت   کمین خواه زنگی که گردد بخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه   جهان کرد در چشم رومی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته   شد آن رزمجا پاک برخاسته
ز نعل ستوران فولاد میخ   زمین را ز جنبش بر افتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین   فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جولانگران   شده ماهی و گاو را سر گران
ز انبوه مرد و ز هیبت ستور   جهان را شده گوش کر چشم کور
ز شوریدن بانگ چون رستخیز   ز جنبش بیابان درآمد گریز

بهم برزدند

چو بر جنگ شد ساخته سازشان   گزنده شد آوازه آوازشان
بجنبش گرفته جای نبرد   که گردون ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گرد کرده آب سر   هوا زرد و زنگ عکس آب زر
نه آید از درد خون برآب   نه مهری بدو گرم چون آفتاب
زمینی پر از غول لوپر خارها   درفشنده را روز بازارها
در آنجای غولان وحش نشسته   چو غولان بهر گوشه‌ای جسته
شب از نافه خود اطلس ساخت پوش   جهان زیور روشنایی نهاد
برآفاق شد گاو گردون دلیر   ستاره برآمد چو دندان شیر
برون شد بزرگ دار دیر سیاه   نیاید کوکب بر جای پاس
ستاره برآمد تا بندگی   برانو دغی از شناسندگی
بیکجا همه روم و هم زنگبار   فرو مانده رومی و زنگی ز کار

شرح جنگ اول اسکندر بالشکر زنگیان

بیا ساقی آن می که روحی وش است   بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
که با من آن ده صهبای جنگ   چو رومی و زنگی کنم دو رنگ
فروزنده رای شد آن ماه رو   که بر چرخ هفتم توان دید نور
ازین ره درآشفته زرده مرد   که آید کی او بود ده مرد
مبادا پی جای رسو ره روی   نسنجد دو جو ماند رد جوی
فرخنده فرخنده باید نخست   رباینده از و چو گرد دست
بگوی استاد و دهقان پیر   بمن مغز رسته به دیوان پیر
زمن رفت این مهره‌ها درد   زبانم برین نکته مفتون باد
وزین شهسواران بیگانه خوی   دروغی بی بکر بانی مجوی
دو سال از چو روده جنبیده   یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردم بهنگام هوش   نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش گر رازهای نهفت   ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
که چون شاه چین زین براسپش نهاد   فلک نعل زنگی بر آتش نهاد
سپهر از کمین مهره برد و چرخ   ستاره ز کف مهره بر دوش چرخ
جهان از دلیران لشکر شکن   کشیده چو انجم بسی انجمن
از آهنینه پیل و زنگ تیز   صدف را شکسته است بر جان
ز تو به که پا بر زمین می‌فشرد   در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم بهم کیان تاز کرد   ز نوبت جهان را پر آواز کرد
برآراست لشکر بر آیین روم   چو آهن ببخش برجه موم
ز رومی شبی بود دلبس چو ماه   زبان آوری که از هر زبان
دلیر و سخن گوی و دانش پرست   بنیروی شمشیر گستاخ دست
کشیده وشش طوطیا زاد نام   سخن پروری طوطیانوش نام
شیرین سخنهای مردم فریب   رهوده نوشنده کار شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه   مخاطب در ایام خورشیدگاه *
سکندر بحکم زبان آوری   بر خویش خواندش ز هم داوری
بفرمود تا پیچ تا رد درنگ   شتابان شود سوی یالار زنگ
رساند بدو هم پیغام شاه   گر لشکر باز گردد ز راه
بزنگی زبان رمزها گسند   که آهن در آتش زبون کسند

جوانمرد کچهره چون سرو بن / ز رومی نژادی صاحب این سخن
که دارندهٔ تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به پیروزی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکشست / کم خشم سوزنده چون آتشست
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / به وز در سر موی پای مور
امان بر کشیداده از کینه / بنالید و عذر نگار کشید
بباید که آن آتش آید به تاب / نشیند اگر چه بدریای آب
دلیرش روان باید از تیغ / مبارک شد کین او جوشن
جهانش که صلح و جنگ آورد / ز جنگش زیانست وز صلح سود
شه زنگ چون کرد گوش این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و بریزند ازو هوش را
ربودند سر آن دیو ساران ز پی / چو گرگ بزرگ راه بره کدبای
بریدند گردن زرین برش / بکون خود شد ازین برش
چو بر خون شد آن طعنه زنگی گرو / بخوردش چرا بود آبا بخورد
کسانی که بودند با او براه / شد آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چو بد دید از آن زنگی سرد مهر
شد از هم آن سرو شمشاد رنگ / جهان سوخت گر ناب آتش زنگ
بکون رنجش شد دل انجمه / زخونابه جان بگیند رنجه
شد از رومیان زنگ یکباره / که دیدند از آن گونه خونخواره
سپاهان بر آن کار ره در ستیز / زخنده لب رومیان ناپدید

صفت حرب اسکندر با زنگیان و کشتن [illegible] زنگیان

شب آن برکه پوشیده بود / که آن لحظه سر دو که خند ارج
سکندر با سنگی کید درود / گذشت از سر خشم اندیشه سود
شب آهنگ چون برزد از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان سرود
در آویخت هندو ز چرخ از کمر / بهار رونده چو سای زر
جهان زنان گشت بهار دشت / که شد آتش و باد دشمن تباه
طلایه برون شد بره دشمن / تیاقی نوبت کمند دشمن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
خروید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس تنگبار
تبیره زن خارش از چرم خام / تیش برافکند شب را لگام
در آمد نفیرش دم گاودم / بحیک زدن خام رویینه خام
تراز دوی نوک دسخان سیل / ز کوه کوه همراه سیل
سنان رخت سندان شکاف / برون رفته از کله بینی ناف
ز تاب زور تیغ و بیم بدرک / فواره فواره شده بیم و ترک
ز هر سو همه زنگ تیغ / شده آب خون در دل سنگ تیغ
چو لشکر به لشکر در آورد روی / بیامد برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند / بسی خون در آورد که ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور بر آشیده جنگ
خوابید در آورد زنگی بروم / زهر بوی بیخ [illegible] برآورد بوم
بترسید رومی از آن جنگ خود / که با طوطیا نوش جنگ چو کرد
در آورد خون در دلاور بکام / بخورد ز سر خامی آن خون چو جام

[illegible]

چو زنگی شود آنچنان یاوه تاز / ز رومی [illegible] عنان تازه
بر بهت ما [illegible] شناس / کو در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر بر آن شد ود در شبیه / سکالش نماز دگر بر گزید
وزیر خود دهقان را خواند پیش / خبرداد ازین راز پنهان خویش
که بد دل شد اندر این سپاه دلیر / ز شمشیر [illegible] کشته شد سیر
شگرف گرد این کارزار / به تنها چو بر خیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد / دل لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نباید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شود لشکر جنگجوی / بیارد آب دولت ازو لیره روی
امان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان نوان آوری بتدبیر / کزان زنگی ترا در آید شکست
تو بنمای ره تا که یاری دهد / ازین چشم زخم رستگاری دهد
جهاندیده دستور زیبا و بس / که دارد سر کار دانا نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور ازو نیش پناه / پناه تو بادا جهانگیر شاه
هر جا که روی آری از کوه و دشت / همی بادت از چرخ فیروز بخت
سپاهان که ماران مردم گزند / نه مردم همانا که اهرمنند
اگر رومی اندیشه از جنگ زنگ / عجب نیست کین هست آن را نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر اندیشه [illegible] ازین سگدلان / شکوهنده [illegible] خاقان [illegible]
دگر جای چاره کنم از نبرد / نبستی برآرند [illegible] چاره کرد
چو اگر زنده دشمن شدی [illegible] / سیاهی بر شاه نهادی سپاه
سپاهی که باشد کسی بیشتر / دگر هست برسی بهانگی کشند
یکی چاره باید برانداختن / به نزد بر زنگی خوری ساختن
از این بی حیه زنگی [illegible] زراه / گرفتار کردن در این بارگاه
نشستن ترا خاص و خشمناک / در آمد پیش زنگیان در کاک
یکی را سر از تن بریدن مدد / ببخشش دستادن از بهر خورد
ز زنگی زبان کشتن این راه‌جوی / بر آن خورد خسرو نکوهی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد حقه و آز که خاک [illegible]
بجوید سر گوسفندی سیاه / تهی [illegible] آورد زرجای
شه آن جرم تا جهد هم خام / بنزدیک خانه بجوش تمام
کوید که مغزش بیار مد تیز / کزین مغز ترکس نگوز است خبر
اگر هیچ دانستی در نهفت / که خوردی چنین دارو بی شکفت
ایران رومی بپرورده / همه زنگی خویش نیک خوردمی
چو آن آدمی خوار یابد خبر / که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرام / که آن با من توان کرد رام
گر این چاره کاری بجستادیم / بر آن چیره دستان بشکستادیم
گرت کار کا تو دانیم رست / که رخش خرد [illegible] نار [illegible] گشت
بفرمود شه تا دلیران روم / بیابند جویان در آن مرز و بوم
کمین بر کشد کاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند

شنیدند گردان فرمان پذیر / که شد زآن زنگی چند اسیر
بفرمود شاه و بر زدندشان / بر آهنگ نوبت بر زدندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه / قفاشان ز خون سرخ و روی سیاه
شد از خشمها چون غرنده شیر / که آرد گوزن گران را به زیر
یکی را بفرمود تا زآن گروه / بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بپز چونکه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز / که چون ساختی بریان از آن گداز
دگر زنگی آن پیش خسرو نهی / خود آن مانده را خورد آن سهمناک
چو فرمود خسرو که خوان آورند / به مطبوخش از بریان آورند
نهادند خوان زیرک هوشمند / بر او لقمه‌های سر گوسفند
شه از هم دریده بخوردش بناز / چو شیری که او بر درد چرم گور
بیاشفت خورده گرد اندر سر / که خوردی نباشد ازین خوبتر
چو زنگی بخوردن چنین دید گشت / که بادا دگر بخورم با خورش
همه زآن زنگی خورم در شرب / گمان خوش نگر تا باشد کباب
به رسم سیاهان شه پیل بند / خورد زو بخورد او از آن گوسفند
چو ترسیده از اژدها کرد جان / چو ماران بصحرا در آمد گریزان
شنیدند آن سیاهان زنگبار / خبر باز دادند از آن روزگار
که این اژدها خوی مردم خوار / نهنگیست کاورد بر ما زوال
چنان می‌خورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر بچهٔ گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان

حرب دوم اسکندر با سپاه زنگیان

چو روز دگر مرغ شب گشت لال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
تبول سیه بانگ بر زد خروش / درآمد غریدن آواز کوس
شبیههای شیران از آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن گاو دم / شده زهرهٔ آسمان زهره گم
دهلهای چوبینه گرگ از خروش / در آورد مغز جهان را به جوش
ز سوزنده که خنگ زخم زیر / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل زنگیان زآن دو آوازه گیر / برآورده آوای ترک نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده تیشین مقرعه در چراغ
در آواز زنان تیر فولاد رنگ / درانداخت شیران فولاد چنگ
بتارک جهان تاختند آوری تیغ / در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره بر خاستند / دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر آمده دو سو در خروش / دو دریای آتش بجوش آمده
برانگیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز و پلنگ
سمن با ویابان فولاد پیل / ز خون دلیران زمین گرده نیل
ز رنگ کمانهای بازو شکن / بسی خون روان شد از جوشن
درخشیدن تیغ آینه تاب / درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند
شغب آور اسکندر فیلقوس / خاصی برآراسته چون عروس

ملکی

ز پس سپه زنگی قیرگون / خماهی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان هر جا گروه / چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون تفنگ / ز خرطوم تا دم در آهن چو میخ
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / بر او زنگی بر سر از سنگ تاج
چو آواز بر پیل برکش زدی / زدی تیش از خود زیشن زدی
ز بس پیل کامد بجولان برون / شد از پای پیلان زمین سرنگون
پیاده روان گرد پیل حبش / هر گوشه گرده پیل سیه
چو این پیل کار است ساخته / فنها شد از هر پر داخته
شکر سیاهی ز دریا چه نام / ز لشکرگه زنگ تک داد کام
درآمد چو سیل سیاه از نشیب / که پیل را استخوان میشکست
سیه داری خون گرگ درد / سرآماسی از سر برزد ز درد
دهانها فراخ و سیه چون ز … / که چشم فهنده کشتی سفید
همی از خم آهن بر … / سخنها سکاهن بر او ریخته
بر او سینه چو فولاد و … / حدیث شنوندی آن جو هر …
… بر رخش / بلنگ گوی ازان پیکرش
ز تیغ آب و داد سکی سرنگون / دو دیده بر او چو دو طاس خون
به زنگی زبان خویشتن را نشد / که لسوز … زیر دود
زره او نمو خیل فولاد خای / که بر پشت پیلان زنم چون پای
چو اندر قدم پیل پا با کم / پلک پیل با پیل را … کم
چو در معرکه گرشم تیغ تیز / کوه گم سنگ ریز ریز
که من پیش آید و گر شیر نر / بر او سیل … چو غرنده ابر
ز بس تکیه جوشن من پیل را / رخ من بیاده نه پیل را
سپیچ از تنم آسته چون تیر … / ز فولاد دارم سپیر دگر
چو الماس و آهن رگ تن مرا / چه حاجب بالماس و آهن مرا
چو گردن فرازم بگردن کشی / ز نامد بدر … از کشی
… / خورم گرده گرد نان … دریغ
برم دم کشی از دماسپرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده دارم ترازم … / خو از زیر پا لاله برآید درشت
چو من زنگی انگور خندان … / سیه شیری الماس دندان …
… / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز روی سواری توانا نجست / بر آن تیش بهکند خود در گرفت
… / چو پروانه تابش خون …
درآمد به زنگی خنگ سود / … ازش …
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ / فلک هم در آورد …
جهان نیز … / تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر مجلس را نیاید … / که با آن زنان تو …
ول از جانب لشکر روم را / چو از گور مه تین موم را
چو گرد آن زن … / بنام بناورد و از کس برون
شه گردنان شاه گردون … / ز بر کار مرکب نی کرد جای

برآورد رخش زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان کوه آهنین کمر / درآورده فولاد هندی ببر
تن برکی آهنین کوه زره / چو مرغول زنگی گره بر گره
بکفی رخ تکمه بر پشت بور / برآمد برین آن پی پیل زور
کمندی چو ابروی تمغاجیان / خمش چون کمان گوشه حاجبان
بازوی بیخ زهرآب جوش / حمایل فرو هشته از طرف گوش
عنان تکاور بدو داده سر / فرود آن قوی [illegible]
بجنگ دری چون درآمد عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازآن شیر زر خسرو [illegible] / به تندی درآمد بدان انجمن
بزد بانگ بر روی کای [illegible] / عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر برتابد عنان تو ز راه / کنم بر تو عالم چو روی سیاه
سیه روز آن کو که از تیغ تیز / درین معرکه گر دهد خواهی گریز
مرو تا چو من سرخ رویت کنم / سپیدی ز رازحید مویت کنم
شد از زنگ بر تیغ آینه رنگ / من آن آینه ام که افتد ز زنگ
سپیده برد روی خورشید زرد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
چو لالی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
نداند تو بیچاره [illegible] / بیاموزیت من بیازوی بخت
اگر مرد رای نگهدار جای / وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار زنگی [illegible] / که چون [illegible] زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل / زند پیل پا جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش [illegible] / بزنگه رود گوش سالار زنگ
بکف هیچش در رکیب [illegible] / برآورد و بازو عنان برگشاد
برو حمله برد چون پیل مست / یکی گرزه شیر پیکر بدست
زنجی که زد بر سرش گرز را / برجفت دست لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز فولاد لخت / ستد جان ازان آبنوسین درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست / بهم ناخن خرد در هم شکست
چو کار زره [illegible] / یکی زنگی دیگر آمد [illegible]
سپاهی گرد از تحمل [illegible] / هر آن کاو دید [illegible]
بجرود درآمد چو تند اژدها / بر او کرد زنگی چو [illegible] رها
نشد کارگر درع بر تیغ شاه / خریده زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه [illegible] / نهنگ سیاه از میان [illegible]
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن / که شیر جوان برکند کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان برگشاد [illegible] گزاف
کرابری سیاه آمد از کوه زنگ / بنا دو گراز و باد و نهنگ
سیه کوکه گر دبازو کنم / گران کوه را هم ترازو کنم
تن برکنم گردن پیل را / بهم درکشم چشمه نیل را
برآنکس که ماهیش تا این کرم / بسی جای و جاه در [illegible]
چنانکه چون دیده [illegible] / ز خون نافه خود را [illegible]
سر تیغ بر گردن او [illegible] / درآن بادیه [illegible]

ازان زنگی

ازآن سهمگین پر سیاهی [illegible] / عنان را در ره [illegible] خسروی
چنان زد بر و تیغ زنگار خورد / که زنگی زخونش درآمد بگرد
سپاهی دگر زین بر هم نهاد / برنجی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از آن مداران جنگ / نیامد کسی را [illegible] جنگ
جهاندار با فتح [illegible] گشت / شبانگه بارانگه باز گشت
چو گلنار گون گشت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این [illegible] درفش / زر اندود بر [illegible] بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان [illegible] بیم و هراس
بزرگ داری از دیده [illegible] / [illegible] سپیده [illegible]

حرب اسکندر با سیاه زنگ [illegible]

سحرگه که آمد به تنگ چتری / گل سرخ بر طارم نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب [illegible] سپاه
روا کرد [illegible] روان آب را / برانگیخت چون آتش [illegible] را
نقیب اندرون [illegible] / بهر پهلوان پهلوی [illegible]
چپ و راست [illegible] / فرو برد چون کوه [illegible]
عنان لشکر زنگ [illegible] / بهرگوشه [illegible] شیر کش
[illegible] / نقیب اندرون زنگی [illegible]
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / خروش آمد از زنگی [illegible]
درآمد [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
چنان آمد از هر دو لشکر [illegible] / که از آن هول دیوانه شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز گرز گران سنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بس چهره [illegible] / زمین [illegible] از سر [illegible]
[illegible] / [illegible]
زهای دهنده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز منقار فولاد پران خدنگ / [illegible] خون در دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز موزون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمین خسته از خون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همان تیغ زن زنگی [illegible] / برآورد چون زنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو از هر دو سو [illegible] / ز هر دو سپه [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود وآن [illegible]
شه از نازنین لشکر [illegible] / که از نازنینان نباید نبرد

بدل گفت آن بدگهر سرکشی کنم درین رزمگاهان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد در آن تیغها بخود باید این رزم را چنین
برون شد دگرباره چون آفتاب که آرد بخونریزی شب شتاب
همی چند از آن زنگیان درشت بیک زخم یک زخم چون سنگ کشت
کسی کانچنان دید بشتافت او همی کرد پهلو ز فولاد او
سپهدار جنگی چو دید آنچنان نگاور سوی لشکر زنگ رام
جگرگاه او بود سالار زنگ بدانسان که آمد در دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید دام کجا جان برد چون درآمد بدام
سپیچی ملک وار ترتیب کرد بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتان از گرگ دون کلوکی بزر زرد آستین تا بدن
یکی خود فولاد تهینه خام نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گرد چو ابرک بر رفته چون پای مور
بر ابلق درآمد برشه شیر شتابنده شد سوی شیران دلیر
بدو گفت کای شیر صید آزمای شکیبا شو از خود صبوری نمای
بیا تا نبرد دلیران کنیم درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست درین جنگ فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن هراسان شو از سایهٔ خویشتن
نترس ارچه شیری ز شیر افکنان دلیری مکن با دلیر افکنان
نه آنکه تواند ز جای برد هرآنکس او را چه باید فشرد
به پهلوی شیر آنگهی دست کش که داری پی شیر جستن منش
بتاراج ما زنگ تازی کنی که جنگ آوری و تازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خویش ببینیم کز ما که یابد گذشت
گرفته مزن در حریف آشتی گرفته شوی گر گرفته زنی
فرو هشت بر زنگ شه تیغ را ز برق آنچنانی که رسد میغ را
برآهیخت خسرو از آن زنگ دی چو تیغ از تنش سر برآورد دری
بتندی یکی زخم زد بر تنش نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی جور بکرد کرسا حسد یکی زخم کاری بنیند اجشه
بر آنگونه تا شب درآمد بسر نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد خیست بمیعاد فردا دو فاکرد دست
سیه کار شب چون نشود شمه سوز برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار که اندر گریزی بلیوار نام
ترا نیز چون صبح چنیم نگاه
بگفت این و از حرب شه باز گشت درین داستان شاه دمساز گشت
نهفت از شب عذرخواه آمدند ز میدان بسوی خوابگاه آمدند
بده ساقی انجام جمشید را شب تیره رخشنده خورشید را

فتح ظفر یافتن اسکندر بر لشکر زنگیان

همی گرز دو

همی گرز زد تا شب زاغ چهر ستاره بچوگان شود بر سپهر
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو سیلی ز عاج وز آبنوس
قدر رویان رومی و زنگیان زنگ شد آن بیشه ها ز پیلی دورنگ
سیاهان چو شب روسیاهان چو زاغ همه پیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون فرو ریخت از دیده دریای خون
ز انبوهی گرز پای شد تا بفرق یکی تشنه شد دیگری تشنه غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآورد بازار ناورد را برانگیخت از آب روان گرد را
زره پوش از گوهر جسم حریر بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار که در چشم آمد یکی چشمه دار
سنانکش یکی نیزه بی آزمش بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب که گوهر ز آرا خور آفتاب
کلاهی ز فولاد چینی بر سرش که گوهر بر شنگ آمد از گوهرش
برآورد زین ناچخی زهره کاه بوقت زدن چون خم زهره گاه
نشست از بر باره کوه پوش بدان نام هامون بر شاه جوش
روا گر دمرک بمیعادگاه بدیره که دشمن کی آید براه
بجنبید لشکر که پژمرده بود باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر روی زد تو زنگی رگ زند کانی بریم
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه که در چشم بیننده کان شد ستوه
همان خورد کان نابرای که چنین چند را خاک خار بر
سیه روی تر زان یکی دیو گنگ بجوش اندر آمد چو پیچیده مار
بر او نیز شه ناچخی راند زود بزخمی برآورد از او نیز دود
سیاه دگر زان ستمکاره تر بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت از تیغ شه نیز خورد زمانه همان کار شه کرد
نیامد دگر کس بمیدان جنگ که ترسیده بودند از آن تیغ شیر
عنان داد خسرو بسوی جنگ برون جوشد بدخواه خود را بجنگ
چو لشکر بدید آنچنان دستبرد شد اندیشه از زخم ناخورد خرد
اگر چند از آن پیش جاماند سوی حربگه کام ناکام راند
دگر باره شاه زنگی نبرد بجوشید چون دیگی از هول گرد
عنان بر کشید و جولان گرفت بقصد خلایش بجست از دل دلان
بسی زخمها زد به نیروی سخت نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره بران پیل زور بجوشید چون شیر بر صید گور
چنان بیهده را یاد کرد از شکست فتنه کرد بر کامکاری درست
طرب را بناورد زنگی نمود که بر نقطه بر کار نیکی نمود
بجولانگری سوی او درآمد خشی برابر بسیلی خنده زد چون درخش
چنان زد بر او ناچخ تیز کرد که هم کاله بشکست هم مهره
بیک باد شد کشتی خصم خرد فرو ماند لشکر همه کار برد
هنر مود شه از بر بارگی که لشکر بجنبید یکبارگی

سپاه از دو جوشش بجوشید   شب و روز را در هم آمیخته   ز بس جا بجا کآمد آویز تیز   کفن گشت در زیر جوشن حریر
زنگار زنگ درخشنده تیغ   زمین در غبار ابر آورده میغ   شده زنگ بسته بر آفتاب   بسوزند که چون شوری آب
ز جوشیدن بر سر سام تیز   جهان کرده از روشنایی گریز   ز بس زنگی کشته بر خاک راه   زمین گشته در تنهاش سیاه
عنان از شب تیره اوژنده   شب گشته از تیرش سیه پوشده   سیاه شد شب گشت کوهر ازان   جهان است خود رسم کوهر ازان

ابر سیمبرگ شد مشک بید   خواب سیه صبح باز سپید   ز آهستگی در منش تا حشم   ز رخت خود خانه پرداخته
ز دلداران چاوشان دلیر   دلاور شده کوه در جنگ شیر   ز گفش که بوی دیگر بار   برآورد سرهای بیمر اجنبیان
ستیزه دل لشکر چو از حد گذشت   زمانه زنگی را ورق در نوشت   قوی دست را فتح شد رهنمون   بزنهار خواهی در آمد زبون
در آن تاختن لشکر روم و جان   بزنگی کشی بسته هر سو میان   سکندر به شمشیر گرد و دست   بیازار زنگی در آمد شکست
چو زنگی در آمد بزنگانه زود   ز شهر و در و روی بر آمد زرد   سراپرده شاه بر شد بماه   ز غوغای زنگی تهی گشت راه

آورد

فرو ریخت باران رحمت ز میغ   فرو شست زنگار زنگی ز تیغ   ستاده فلک ابر زرین درفش   ز اسفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ   بگردن در افکنده بابا لنگ   بسر اگر از علم چمبنده   بفرمان خسرو سرافکنده
در آن وادی از زنگیان گشت تنگ   در آن ماند خرخش ز کس ماند   گروهی که بر پیل کردند روی   فتادند چون پیل در پای گور
قوی شد که باد سر دم کشد   کمی سوی کشد که بر تیغ کشد   چو خصمان گرفتار خواری شدند   حبش در میان زینهاری شدند
شه آن حبشیان را که بود اهرمن   نفرمود کشتن در آن کشمکش   بخود و برستی گماشت شان   ز خنجر خود داد زنهارشان
بفرمود تا جمله شان گرسنه   حبش این سبب داغ دل شد به   فرو زنده شان کرد از آن کرم داغ   کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از هر بنه   غنیمت نگنجید در عرصگاه   چو شاه آن اطلاع گران گنج دید   چو دریا بکی دشت بر گنج دید
بجز گوهرین جام زرین عمود   بخروار گوهر بانبار خود   هم از زر کانی هم از لعل و دُر   بسی جرم قنطار ها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا سرشته   ز سیم چو کافور صد بار کوه   همان زنده پیلان گنجینه کش   همان تازی اسبان طاوس وش
بسی برده پوبانه و بربری   بسی برده بر ماه و برمشتری   ز گنجینه‌های گوهر نگار   همان فرش زر تا فوادار
همه روی صحرا بر از خواسته   ز گنجینه گوهر آراسته   شه از فتح زنگی و تاراج گنج   برآسوده و ایمن شد از درد و رنج
بغیرت در آن گشتگان بنگریست   بخندید بر ایشان بگریست   که چندین خلایق درین داوری   چو گشتند باید بتیر و بتیر
که گر رفت ایشان بهم نامور   ور از خود خطا نیم انهم هلاکت   فلک را سرانداختن شد سرشت   نشاید کشیدن سر از سرنوشت
تو در جامه لاجوردی نقاب   سرازگند لاجوردی شتاب   فلکها که چون لاجوردی بوند   همه جامه لاجوردی زوند
درین پرده گر سرودی گوی   درین خاک سوزنده آیا مجوی   که داند که این خاک گنجینه   بگون جو دلها ساخته
همه راه اگر خفت بیند گور   ادیم گوزنت ولیکن گور   بیا ساقی آن می مرا ساختن   چو می در دهی نقش بردن کن

ازان می که در وی از جوشش گنج   نثار نمودن اسکندر گنج   در و زینت در آن طاق نقش گنج
بروشنده با داد آن عالمی در بخت   ودل جویی ایشان لشکری   که درسایه آن توان بردرخت

که از میوه اش خوان ده   که از سایه بنیادش جان دهد   بمیوه رسیده بهاری چنین   ز رونق سنفا و کاری چنین
چو شد باد در میوه در چون کناب   بهشت بر داد ش چون ثواب   ز بستان برون رفته آمد بجا   برآورد دامن پر از جو پیا

دگر باره سرسبز شد خاک خشک   بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر بوی نرگس خوابناک   چو کافور زر سر برون زد ز خاک
گشاده من از نفس گنجینه   بجوی علم بر کشیدم چند
نهانی مرا اندران بر پوش   که خواند سراینده او را سروش
بآواز چشمه کان گنج خیز   گذارش کن از خاطر گنج ریز
که چون روی از زنگی آن کین کشید   سکندر که چرخش در آن کین کشید
گزارنده داستان دری   چنین داد نظم گزارش گری
که چون شاه از آن فتح گشت [illegible]   چو گل خنده زد چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه   توانگر شد از گنج او کوه و راه
بر آهو دگر شیر بر جای جنگ   بیاموخت می را داد رنگ
چو شغلی دوران و فرش نو   زدند آب و خفتند رهها [illegible]
شد از زر آه او گرد ریشه   که یک گرد به راه آهسته
چو یک گرد و آن خاک شد روی فتح   در آمد برین شاه گیتی پناه
روا دارو زنان پای زرین [illegible]   سراپرده بر پشت بر دین [illegible]
ز دریای افرنجه تا رود نیل   بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآمد به هر سو در آمد شتر   ز بانگ تهی تغز را کرده پر
وزان جا جلاجل هرای زر   ز شور جرس کوهها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار   نه خیزد اگه و اندکی تاز اسحار
جهاندار بر مرکب خاص خویش   نوشنده بر لنگ رخاص خویش
چو لختی زمین زان طرف در نوشت   ز پهلوی وادی در آمد بدشت
زبس آب انگیزی سرخ و زرد   هنر پس شده گنبد لاجورد
ز صحرا جنبت بر آمد که   زگور گشیدن ز یونان ستوه
ز بس گنج اکنده بر پشت پیل   بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروز بخت   بر او خرمی سر کشیدن مهب
بمصر آمد و مصر با زر [illegible]   بآئین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا بر دشت دریا کنار   بدیدن گشت دیگر نگاره فرار
هنرمند کو علم بر کشید   در آن منزل آمد عمارت بدید
بیخ دلفروزان در آن ریگ بوم   عمارت بسی کرد بر رسم روم
برابادی راه چیره رنج   بر آن ریگ چون ریگ گنج
نخستین عمارت بدریا کنار   بنا کرد شهری چو خرم بهار
بنا دری ور شی [illegible] ساخت   همه شیب جای از او هم کار اوست
باسکندر آن شهر چون شد تمام   هم اسکندریه نهادند نام
چو پرداخت آن نقش جای دل   که مانند شد مصر و بغداد را
بیونانیان شد که تست [illegible]   که آنجا رود مرد گاید بخت
ز دریا گذر کرد و آمد بروم   جهان نرم در زیر چون موم
بدان موم چون قیصر [illegible]   بگردی از او هرچه [illegible]
بزرگان روم آفرین خواندند   بر آن گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان ببار [illegible]   که دیدند از او آنچه [illegible]
نشاندند مطرب نشاندند [illegible]   کرامد جهان بازی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت   بفیروزه طاق بر آمد بتخت

[illegible]

ز فیروزی دولت کامکار   نشاطی نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ   بهر سو فرستاد با وزن و سنگ
ز گنجی که آورد فرستاد و بهر   بهر کشوری فرستاد بهر
چو نوبت بگنجش دارا رسید   شتربار زر تا بجا رسید
از آن گرد مردی بر [illegible] دگر   که آیین آن خدمت آرد بجای
گزیدار جنس خوالف بسی   گران مایه خوالف نه چندان کسی
گرانمایه جنسی که باشد غریب   ز در کوب و گوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک   طبقهای عنبر نحو دار مشک
یکی خرمن از سیم کرده حسب   یکی خانه کافور ناسا خته
ز عود کره باربسته تنگ   که هر باروزان بود صد من به سنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار   نطعهای زرافه آید ار
کنیزان چابک غلامان چست   به هنگام خدمتگری تن درست
همان تختهای مکلل بتاج   بگوهر بر آموده با طوق تاج
هم از نخجیر پا و دست   بیالا و پهنا چو پیلان مست
زگوشش بریده بشتر از ها   زنرهای پرکاله فرودار ها
ز پیلان بیکار ده زنده پیل   که زنده ام جوشنده چون رود نیل
بر خدمان گرانمایه بی‌مره   فرستاد با قاصدی نکبره
چو آمد فرستاده راه سنج   بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهیده دارا ازیشان چنان   که بر روی تیز زشد خان
پذیرفت گنجینه با دوش   پذیرفته را نامداروی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد   در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری   نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او   نهانی بمیدیدث آزار او
ز فیروزی دولت جاه خویش   نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترک تازی نمود   که رومی بر زنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاخته   درین حرکه نیت تاخته
در حلقه بر روی جهان بسته شد   همه رومی از بند بارسته شد
زمانه چو تاجر نواری کند   تند از دهان مور بازی کند
درین عشا دانه چینی بسی   بنوبت دراس لحنه کسی

نکوهش اسکندر از قهر دارا و گرفتن فال خانهٔ منسوب

بیا ساقی آن می که فرخ پیست   بمن ده که دارو بی بروان پیست
نه کوشش نمود بر همکشی   ندیده بکرخ ب آتشی
جهان چنم از نیل جوینده پر   یکی سوی دریا یکی سوی دُر
نه چیم کسی را درین روزگار   که پیشش بود دستوی آموزگار
چو من حبشی رابو دانا گزیر   ازین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بسنده [illegible] این سرود   شوم فارغ از نقل ربا و درود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ   ز یخی بلسم جو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران [illegible]   که داوری توان این [illegible]
دگر باره از دشت این بوستان   گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم   دو خاطر خوش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون جنگ / برآسود و آمد مرادش به چنگ
پذیره شد آرایش و خواب را / روا کرد برگ می ناب را
به نوروز جشنی می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
بنودی نشسته دو رنا و خوف جواب / مغنی و معشوق و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / وز آن پس کسی زنده کامرانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / به فیروزی آورد شب را به روز
به هر جانبش پهلوانان دهر / جهانبان از او داد و دانش دهر
ارسطو و افلاطون بسیار / می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / به نوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش / هر ساله با چتر و با تخت باش
گره گیر کن باده خام را / گره گیر کن باده جام را
لب طالع از خواندا بسته / طرب ساز و رود و داد جوانی بده
جوانی جوانی و اقبال است / برو دو ببین شاد باید نشست
چو ترتیب بشکر کردی تمام / برآرای مجلس به ترتیب جام
جهانگیر در باب تاج و تخت / بگیر و جهان با توانایی بخت
سپاهی که رومی و هندی بگیر / چنین آمدی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / به دولت در آویز کان هم تراست
شد از حضرت مصر تا راه زنگ / بچهره درآورده بو و آب و رنگ
زبون کردن دشمنان کن درست / حساب خراج از جهان کن درست
به همسنگ خویش در روم و شام / بنا کرد شهر از راز و شام
به دارا نداده بچه داد از نخست / همان داده را باز از او باز جست
از آنجا که روز جوانیش بود / تمنای کشور کشیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد / با ایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآورد چند / به گردون چنان در آرد کزند
بنخجیر شد شاه گردنکش / همو خویش فرش بود و هم خوش اویش
شکار جهان دشت ها درنوشت / همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می شد سری از شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر کوهسار / بر این کبکان ساده بچکاک
که این هر دو از عقاب رحیب / که آن بال این را بناخن بکند
در آن معرکه رانده شه بار کی / همی بود در هر دو نظاره گی
رهی کز کبکان در آویخته / زنظاره شاه شکر بخشید
شگفتی فرو ماند شاه از شکار / که در سر مرغان چه بود این کارزار
یکی را شکن کرد بر نام خویش / به دولت فال بر انجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بر آن فال چشم شکار ایستاد
دو مرغ دلاور بدان داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
عنان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو بر زد مه آن جانان حال را / دلیل ظفر دید آن فال را
خوش آمد که کبک ظفر جست / پرید از سر کبک بر جست

سوی

سوی پشته کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بگذشت کبک دری زان عقاب / فلک کبک بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن / به نوبش علامت علم جان و تن
بر آشفت کاقبال دارای ده / به دارا درش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن جایگاه / مغرس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو باواز خویش / خبر باز پرسیدی از راز خویش
صدا باز شنیدند از کوه سخت / بر آنکه که بودی نمود از بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد از کوه بلند
که چون در جهان از شه محتشم / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده فرخ فال / که چون خواهد سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست / به دارای دولت در آرد شکست
صدا بر آورد کوه از نهفت / همان کاو گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم ز اطراف باز گشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بیند بر نشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند اندازه کار خویش / ز پیروزی صبح و بر کار خویش
که چون من به پیروزی گنج ... / بگردون گردان رسانم کلاه
گر آید کسی تاج را چون دهم / بخود بر چنین خوار تاج چون نهم
به دارا چرا داد باید خراج / گزو کم ندارم نه گنج و نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا حضرت ایزدی حاصل است / که آرام و خوی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی است بخت / زیاران یکدل ... بخت
دو دار نزدی زندگشنه که پرا / پراکنده گردد ... را
بیهوده جیانت نبردی بجنگ / که شاهم از دشمنان تاج و تخت
چو باید رسد گاه دارا شدن / بجزب ... هنجار ... شدن
شما زیرکان از سر یاوری / بگوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / چو ... کنند هنجار مرا
شناسنده کار سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و چرخ هست / و زین هر دو آبرش که هر است
چراغ جهان گوهر شاه باد / ... شاه روشن تر از ماه باد
تو ... اگر برده بیش جست / برومندی ... بیش جست
بهر جا که باشی خداوند باش / رهی کو کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما هنرمند را / بگوییم چون بخت شد رهنمای
خیانت جهت برای صواب / گر به مخالف بیار و شتاب
تو چون گروها تو جنگ آورد / برو تیغ تو کار تنگ آورد
دولت تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن بسی تیغ بگذاشتن
کو زنده کو باشد بازی کند / سخن جان خود غازی کند
ز دارا اینا بد بجز نای وش / گر آید ببو خویش آید بگوش

تو رو پیش در لشکر آراستن · خراج از بر یونان توان خواستن · شبیخون تو با بیابان زنگ · تاخت ای او با پشت آن تنگ
تو دین پروری خصم دین پرورست · درشته دگر آهرمن دیگرست · تو شمشیر گیری و او جام گیر · تو بر بر نشینی و او بر سریر
تو با داد و داوست بیداد گر · تو پیران زور راد و او زردی زر · تو بیداری او خود بی جنگ · تو بیلی کی او بهی جنگ
به جنگی که روزی هم آزار او · لب وی درآرد به بازار او · بدان به که از جوش سر و سیاه · زبیکان مدار دلسی پیگاه
تو از لشکر جای بدرام او · برآرد به هم فلک نام او · زتیغ دشمنی چند بال سپر · لگن چون کند باطل آهنی گرز
کمربند بیداری بخت بین · نگهداری کن سر تخت بین · نباید که بنده تر از اقبال · که دولت فلک و الفرشته بال
سری گردن آز مرد جست · وگر نه همه آدمی آدمست · همه مردمی سر فرازی کند · سر آن شد که مردم نوازی کند
دو دو دام را شیر از آن شد شاخ · که مهمان نواز است در صیدگاه · جهان جوش بدان جست کلاه · بر نخجیر صیدش کمی پای بست
ز عیش خوش انگشت دست وی · گزیش سستانه بدنش دی · جوانمرد پیوسته با کس بود · کسی آزانا باشد که کم کس بود
ز کس که او را خبرت خام · همه کس به ده نان بپخته بوام · مروت نو داری و مردی سرشت · بد اندیش را گیج با ارد پشت
گر او خبر آمد توپسی درشت · گر او گوهر آن شد تو دیگر تخت · پدر گرچه با قوت پرشیر بود · کهین خواستن کرد شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ · ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ · بگو یا سیاه ان زنگی سرشت · که بودند چون دیو در چشم زشت
چو بر تیغ تو کرکسی جست شد · بخور سر و در بابت آمد جست · چو زان سیاه زنگی جو کوه · ازین قطرها هم نداری ستوه
نهنگی که او پیل را پای کند · از آهوبره عاجزی کی کند · هژبر زبان کاکند صید گور · سپهدار کا ردی به زور
عقابی که کبک سازی کند · نترسد که با کبک بازی کند · دگر کا خسران بگواه تو امه · امان گشت بن خاک راه تو
تو دارکسی کشته زبست · سبق خصم را مو میان زبست · بچندین شغب ضای فرو زبد · بد اندیش را چون نیابد گزند
خدایی گر چه توان بر شد · تو داری درین داوری دست برد · جهان در خوف خلق ایمنی · تو غالب ز آباد خود دو دی
مکر کو لشکر که زنگ بود · برقی که با تو قوی جنگ تو · مغلوب و غالب چو شطرنج · در آن شطرنج غالب ترا بچنم
چو پیروز بودن بروتس فال · درین هم توان بود پیروزفال · شد از نصرت رهنمایان خوش · حساب جهانگیری از ور پیش
به هر جا که شمشیر و سانون کشد · به بانگ خزی فال جو بر فروز · به فرخنده فال زن دو بال · که فرخ بود فال فرخ فال

بر فال

مزن فال بد کاورد حال بد · مبادا کسی کو زند فال بد · بیا ساقی آن می پالوده را · بیادر ببوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ · زتف دین ادرفروزد چراغ

آینه ساختن اسکندر و در قالب آمدن

چو فرخ بود روزی از بامداد · همه روز از آن نیک آرد بیاد · نگه با نهد رسم بنیاد را · زدولت جنگی که یاد را
سرافراز گوی نیک شهری برزند · بنگ شهری فال شهر زند · همکام بخشی شو ناسپید · که ابر سپید آرد آب سفید
درعجاره سازی بگرد ورجند · که بسیار فی بود و سود مند · نفس بگر بید باری دهد · که از دخود سپید داری دهد
که در سپاه و رهبار روی گوش · در آیینه تیغ بین روی خویش · کدارنده نقش دیبای روم · کند نقش دیبا چه رهنمک روم
که چون شد سکندر جهان گیر · شیر پیش آینه آمد پدید · عروس جهان از اکند جلوه جای · بدان روشن آینه آمد بجای
بنوده آینه پیش از سنجه · شد پر او کنت پر دخت · بحنین عمل کاینه ساختند · زرو نقره در قالب انداختند
چو از وضع روشن در تحت · دراو سکرو نه دیده در بخت · درسید از نیش هر گوهری · نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن درآمد بکار · پذیرنده شد که روش را نگار · چو پرداخت رسام آهن گریش · بصیقل فروزنده شد گوهرش
هر پیکرش را بدان سان که هست · درودید تمام پیکر پرست · هر شکل با صقلش سخت · نمی آمد از روی صال درست
به پهنی شدی چهره را پهن سر · در ازیش کردی چنین راز را · مربع مخالف نمودی جمال · مدورش دادی زمان
چو شکل مدور شد کج نجب · تفاوت نشد بادی بتجب · غایب لطف بر هر سو که بر پیوسته · عاقبش یکی بود تکه بپیوسته
چو این بند سوز آهن تیره مغز · برآورد خت شاه این نمودار نغز · تو بنز اندران آینه بنگری · بدستاوری این سکندری
چو آن گرد رویی آهن تخت پشت · بزی در آمد زخوی درشت · سکندر ده و دو پیش از گره · ز گوهر گوهر در آمد شکوه
چو از دید ن روی خود گشت شاد · یکی بوسه بر پشت آینه داد · عروسی کز این پشت آورد بجای · ده بوسی آینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آینه فام · بمن ده که بردست به جای جام

خراج خواستن دارا از اسکندر و خصومت ایشان

چو زان جام گنجینه آزرم · بدان جام روشن جهان بین شوم · بیا تا زبیداد شوئیم دست · به بیداد شوان زبید ادرست
چو بنده پر دل در جهان جای · که هم دیو خانست و هم غول راه · جهان دام خویش از تو بگرد · بگرید ز دست نو برد
چو باران که یک قطره تر شود · شود قطره وانگه به دریا شود · بحر تا خوریم بگردد آرد · ادم بردم چند با بد نهاد

تهی بود بر گنبد گرد گبر   همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کآورده‌ای دور بشت   سرانجام بر خاک بین پیچ و پشت
وز آن خشت زرین شده اوستاد   چو خاصیت بود زنامراد
درین باغ رنگین درختی برست   که ماند ز نقطه‌ای تیر زن درست
گذارش گر از نیو ر تاج و تخت   چنین گفت کای شاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد دهر   بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی   گهی زهر کرد و گاهی تهی
ستمکاران شبیار دل پیش او   خورنده بس خود خویش او
بدو بستی آمد از بانگ چنگ   سخن شد بسی در نطامی تنگ
بهر جوی کو شد بی فشاند   منادس بدختی در او می نشاند
دهقان شده می چو آتش بجوش   قدح شکرفشان و می نوش نوش
دماغ پرنشسته از ارکان   نوردی درود و بشکران
سرشک قدح تا ز ارغوان   روان کرده از رود ماه و دوان
زهی زخم گز زخمه چون شکر   شود رود خشکی بدو و بدر
وز آن بزم آراسته چون بهشت   گل افشان تر از ماه اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر   نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده‌ای   سخن گوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود   هم او را هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان   شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا و از داور بخش تخت   نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر تخت تاج   ز در گاه ما داری کمی خراج
نبود چه دیدی تو در کار ما   که بردی سر از خط پرگار ما
امان رسم پیشینه را کار بند   مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت   که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان کوشه ابروش خم گرفت   ز شادیش کو بنده را دم گرفت
چنان دید از قاصد آن پیچ   که از جوش دل موی شد در بسیج
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد   سخنهای ناگفتنی گفته شد
زبانه برآمد ز آتش تیز   پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت لختی سخنهای سخت   چگوید خداوند شمشیر و تخت
که از خود رهائی نیابد جنون   که گوید سخنهای ناسوده سنه
زبان کو بگرمی صبوری کند   ز دوری کمی خویش دوری کند
سخن گر بیاد و زبان زه بود   تحمل هم از کینه بسی به بود
چو خورش گفت فرو از میش جای   زبان گوشتین است و تیغ آهنین
بیاشد که دو نرگسی مهرزبان   که گو بهر پیچ آیدش بر زبان
گرانمایه پر لب به درست   گرامی چنان کرد او بی اعوجاج
که وقتی که از گوهر تیغ و تاج   ز بونان شدی سوی دارا خراج
دران گوهرین گنج تن داده بر   بری خانه زرد خیده ایر افره
مغنش یکی خسرو دانا بنام   که چندید را تازه کردی بنام
چو خاصیت آن تیغ فولاد کرد   خراج کهن گشته را یاد کرد
بروبانگ زد شهریار دلیر   که شد آن سنه غارت از بیشه شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن صباحت کهن در نوشت   بیا تا دگر گونه راه از رونگشت
هراسان گو هر بجزد ز سنگ   کی صبح سازد جهان کام جنگ
بگردان گیتی بر بیاورد حسن   بشمشیر با من سخن گوی و بس
تر آن آهنی گر که شمشیر من   بنا روید سرکشت نوز بر من
چو با هر تو آید که من و چسم   عنان جهان بر تو گیرد پشنم
تو باد که داری چنان نوشته   روا آن برادر چنین کوشه
برآنم بیاور که خرم آورم   همه جه با تو رزم آورم
بگویم همه درد آزرم را   نجوش آورم کینه گرم را
بگر شنه اند که در روز جنگ   چو سرها بریدم از قبهای تنگ
به یک دمش ناگاه خم   چو گردون که شد زیر انداخته خم
کسی کاو بفرماید وهوش و تاج   چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمن مهر خواهد نه زر خواستن   سخن چون زر مصری آراستن
ببین با یکا که من تا کجاست   بدان پایه باید زمن باز خواست
جگر گوشه‌ای مهر و زر کین   خواهد میاور در ایران زمین
ترا آنکه نبود جز دانم و درنج   کمی هم ساسی بر آن ما و گنج
سوران بجود کام ایام را   تو و کس انداز خام را
زمین بجو بر آید تو در هوا   چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاد کین دهستان کاین کهن   سخنهای خود را او یوش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان   شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغام‌های درشت   گره بر دل راد دارا نشست
چو دارا جواب سکندر شنید   یکی دور باش از جگر بر کشید
دیگر باره جواب فرستادن دارا باسکندر بر سبیل کبر
که با سکندر ا چه یارا بود   که هم سکه نام دارا بود
تندی بسی دهستان خواه کرد   گران شد بیوشنده زنهار خورد
نگه بید و گفت اندرین رهزنید   که چون من بر کار چون چیت سپید
فلک بین چو علم بیکار چند   که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر بکوه خورد بود و کم   که باشد که با من بود هم قلم
چنان آیینه را اینگونه عیب   کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی تا بدر رساند   فرستاده شد چشم در راه داد
یکی کوی و چوگان بقاصد سپرد   قفیزی پر از کنجد بشمرد
در آن هوش در آن گنجش   بدان بند شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد کام   ز دارا پند برفته با خود پیام
بزد چون برآمد برش بامداد   فرو زنده شد همچو آتش بروم
برفت فرستنده در پایه بند که   سوی درش از پرسنده که
نخستین گره کز سخن باز کرد   سخن را بچوگان سر آغاز کرد
که فرمان دادن عالم جان نخست   فرستاده کاین بند فرمان نخست
چو فرمایدم رای پیروزی   که فرمان فرمان دهم را بهای
سکندر بدین کان خدا   بیامی در نشان از دانش
بقاصد بگفت بیاور پیام   پیامم آور از نیکی و کام
نشانی که در سکه خویش داشت   برآورد و بیک و نیش داشت

بیاورد پس پیش سکندر شاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمیخت / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهوده کآن دل به درد آیدت
همان گنجد ناشمرده فرستاد / ازین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند / در آن فال را دید فرخی چند
مثل زد که در گنج آن گنج بیش / به چوگان کشیدن توان گوی خویش
که شاه از آن داد چوگان مرا / که تا زو کشم ملک با خویشتن
همان گوی را او همانا زمین / بشکل زمین مینهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / به نیکو نخواهیم از او گوی برد
چو نیکو نگر داو که دارد گوی / بگنجد در آمد در داوری
فرو ریخت کنجد سکندر برای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان برو جیشند / زمین را از کنجد بپرد چیشند
جواب گنجد این بهمون / چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انبوه شد / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه جوابی سپید اختر رد / بیاوردش پس کنجد تقاضا سپرد
که گر شه کند لشکری زآن قیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید گفت / برفت و خود خویش بر بست تخت
به دارا رسانید از سکندر جواب / جوابی که تلخ گر چون زهر آب
برآشفت از آن تیره شد شاه / که بخت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدین داوری / طلب کرد از ایرانیان داوری
زمین پر خروش و دم و جوش و خور / زمین آهنین شد ز سم ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو قاصد شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید آن لشکرش / همی موج دریا زد کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بار من در آمد چو دریای تند / جهان را شد از گرد او پای کند
زمین تا زمین تا به اقصای روم / بجوشید دریا بجز زید بوم
علف در زمین گشت چون کوه کم / ز نعل ستوران بکاه ناسم
پاشاه اگر شب بود کند / هر جا که تا بد خرابی کند
بیاسا بد آن راه از رنج نخش / بکام دل دوستان چون درخش

جواب نامه سکندر در نزد دارا بار دیگر

من از داد خرم و فقر دید بود / مرا او خورد خاک روزی بود
چو نیکو نگه کرده کاب آگهی / گزین نقد عالم مباد آگهی
ز عالم کسی سر بر آرد چند / که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه جاهل این راه را / نگهدار د از روز و بنگاه را
چنین داد دانا که از بار هوش / که در روز بی‌جان کند کار هوش
بیفکن گو ل گرچه خار آیدت / که دارد سرما بکار آیدت
حرص برگ که بود او ز سرما برد / که از گامی جامه با خود برد
گذارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا بو دارا

که دارا چو لشکر بار من کشید / نوکنی که آمد قیامت پدید
شد آگاه سکندر از کار او / که آمد قیامت به پیکار او
رسیدند ز نهار یاران خیل خیل / که طوفان همی با در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان جهان شد سیاه
پژوهنده و گفت بدخواه است / شب و روز غافل شده کجاست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز لشکر همانا که پرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگردد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / به دزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا چندان سپه ساز کرد
که از بس شمردن توان دید هیچ / له یکه باشند لشکر ز بیش
سکندر بدو گفت با تیغ تیز / کند شیر صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ اگر بود چوپان که / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان کرد بند / سپند آمد از شهریار خند
خبر گر شد همی هر زمان / که آمد بروم از دها ده دیلمان
سکندر چو دانست کان شد ستیخ / به تندی برآورد همی زن تیغ
فرستاد و لشکری بیکران / مدد خواست از نام و نام آوران
خبر داد قاصد که شصد هزار / برآمد دلیران مغرور سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت با رود و جام
نشست و بداد مغزان روم / بهر جنگ رزم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / کز آبت بر چنین کارزار
چو شد بر ساز پیش از صلح و جنگ / که آمد تا و پیش این کار ننگ
اگر بر نیارم تیغ از نیام / ز مردی ز نام بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خود بسته ام کمر
کجا خود که از جنگ بیرون کنم / من این ره ز دایکی چه گنج
بترسم که خونریز تیر که / به اندیشه را دادم چه که
چو نه بر باشد در این رسم رای / که کار بر ما کرده شاه
با ندیشه خوب و رای صواب / به بید آورید سخن را جواب
جهاندیده پیران بسیار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر هر زبان
که سرسبز بادا این جهانجوی بخت / که ناش چندان نبرد سخت
به تاج و بخشش جهان تازه باد / ز خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون آورد / درستی جوابی ز ما بار جست
ولیکن ز پیمان او نگذریم / بجز راه و فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را
که چون دیده ور شد دلی کرخوا / همه کار چست برو ید براه
تو نیز آتش کینه را برفروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کی برگ شد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / از آن در حساب درو کردنست
به جای آن دولت تازه عهد / عروس جهان را برآرای مهد

به اندیشه نوشت بیدادگر   به هر چه رغبت رسید او سر   چو باید برآسید از کسی   که دشمن هم از خانه دارد بسی
خوم درکش آیین بیداد را   کفایت کن از حق فریاد را   خصم تو چون ملک گشت تیر   بخشم پلنگی بپای در نه دلیر
شوری چنین گرم در بند ما   رو نگاه و راگر مکن عنان   که شاه را پای دار از رب   و ما گو کزین داوری بر درست
ثنای شه را که بر هم زند   که از چه باشد که این دم   بر آن خشم شد خشت رهنمون   که شه پیش دستی بیارد بخون
نگهدار از رزم تخت کیان   بخون ریزی او دل نبندد میان   سکندر چو در حکم آن داوری   ز لشکرکش باختر داوری
بدستوری و رغبت رهنمان   هنر گستری گشت همداستان   یکی روز کز گردش روزگار   بدست آمدش طالعی کامگار
نهاد اهمابون بترتیب راه   بفرمود کز جا بجنبد سپاه   غلام آب شد شاه پرورچنگ   میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شیر فولاد جوشیر مست   بگوهر کشد کلید در دست   سپاهش ز انبوه شد رشته   ز غوغای ز انبوه هم بشکسته
نشان حشم بود از درفش   که ماند از فریدون فیروزمند   بوقتی که او وقت سازنده بود   فلک دوستان را نوازنده بود
بسی زر از کاویانی درفش   بطوق برزد بر دندی بخش   منور شد از نیزه‌ها رش   زبر رهش بافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر   که جنبنده را ز او برآمد نفیر   زده بر سر از جعد پرچم کلاه   چو بر قله کوه ابر سیاه
بخوشنگ بود بیدار دور   عقابی سپیه پرو بلش ز نور   شد آن اژدها با چنان لشکری   بر برجان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود کرد تنگ   ز بهر چو از بهر گشت خاک   از آن گونه کوه خاک ناجیده   بشیری توان گردش ار گشت اند
جهان یک نولیت بچیده بهر   در اوکاه علم ابو دکا ور در   نوشته بر آن پرده آلو دست   چو خون سپاه وش بسی برگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد   همه خاک در زیر خون آورد   نتقند در جنت فریاد کس   که بربسته شد راه فریاد رس
چو فریادرا در گلوبست راه   گلو بسته بر خود فریادخواه   بدار پرده چون حصاری کنی   بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه‌سوز   سپه دارا با اسکندر بطریق تهدید   به آتش که مغز مرا برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود   که چون شمع بر فرقم آتش بود   خردمند را خرده از دود دوست   پناه خدا این ابا داد دوست
کسی کو چنین ملک خورشید   بنزد ملک دانا خردمند نیست   خردمند همسایه آن بدست   که همسایه گوی نا بخرد است
چو در گوی نابخردان دور زد   به اردستان خرد کم زند   درین دلکسی خانه آباد کرد   که گردن ز دهقان آزاد کرد

تو نیز ارنهی بار گردن ز دوش   ز گردن زدن بر نیاری خروش   چو دریا برمایه خویش باش   هم از بود خود سود خود برتراش
جهان خویش فارور مرگ   درختی شو از خویش سازبرگ   چو بیدار برگ اکنون خورد کار   همه تن شد انگشت و انگشت بار
گزارنده نثر پری از موبدان   سخن ارش چنین کرد با بخردان   که چون شاه روم آمد از بیشه   همش تیغ در دست و هم کوهسته
خبر کرد ترش بهر مرز و بوم   که آمد برون اژدها از روم   بپر کاش دارا سر از خویشتن   همه آلت داوری ساخت
جهان زاپرین اژده نور زر بود   که بیداد و دارا جهانسوز بود   از آن بوم و کشور بسی لشکر کجا   ستوه آمدند از بسی لشکر کجا
تو دارا پرستی خوش جاسته   بهر سکندر بر آراسته   چو دارای دریا دل آگاه شد   که موج سکندر زند در بالا گشت
ز پیران دانش دل و رای زن   برآراست بهان یکی انجمن   ز هر کار دانا برای درست   در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد بدست   به چرخ را چون کند پایبست   چو فهمدن در آموزد از رهنمون   که آید زکار سکندر برون
چو در جنگ هر دو کس دیده بود   به فرودر جنبش ترسیده بود   گرهش در آن کار کس چاره   نخورد دانش غمی هیچ خواره
چو دانسته بود و ندگو گرفت   لبو زند کار م چون قست   تنها کس را ببار رد کوش   در آن کار بود نه جز خروش
در آن شکر از نوکت در آن   سری بود نامی ز نام آوران   فرو برزد نامی که از فرو و برز   تن خویش بود و بازوی گرز
بسی در آن انجمن کاه بود   وز احوال بیشینه آگاه بود   ثنا گفت بر شاه و بر زم شناخت   که آباد باد از تو این برگکار
مبادا تهی عالم از نام تو   همان جنبش دور از آرام تو   گذشته بنای من از جهد بیش   چنین گفت این در اندر خویش
که چو گرد که گهر و آبنگ فار   خبر داد از آن جام کو هر نگار   که در طالع زو دنیا نه و بر   فرود آید چنبر زبالا بزیر
برو دیگر از روم گردن کشی   زند در هر آتشکده آتشی   همه ملک ایران بدست آورد   به تخت کیان بر شکست آورد
جهانگیر دو دهم ماند بجای   سر انجام بوزی در آید ز پای   مبادا که این مرد رومی نژاد   در آن غالب چند گه سرگشاد
به ارشاه بریج زند نام او   که عالم بیاشد بآرام او   بیابد گرو دولت اید بر بیخ   که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی دهش که مدحت کند   بیک روم شهان حق نکند   فریبی ارش از خشم نا خوش بهست   برف نمن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   که دار روزن تر از روی خویش   پرآتش مبادور که کین آورد   سکاهن بر آهن کین آورد
اگر بهم شیری منقید رشته   هزون بهتری مغزش آرد بریه   بنا بوس ناهی جهان دشمن   از آنجا که رایت برافراختن

برون آمدش از دو هم بهری لتدین پایه وار دگنه سروری
هران چو که با زر بود بهار بزرخ روز نوشش آخر نگار
به شیر درنده سهفا که که از نوک خاری در آورد رنگ
چو با گرد ری کرم کسی کی چین خوردش آز خورد ونی کی
برادرش از آن پشه خیش دار که خرد و را لت سرخش دار
جهان تنگ سی به ساز زر برد با مرد نکو هست بر هیچ کرد
ارسته چو باشر خاید که ب هنرو زین رزمی آرد شب
نه بیاند کرت فرزند زن چو خواب کرد و شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست نشاید که هر فرزند خواست
چو بالا برآورد کیاه حسد نهی سرو را باشد از وی گزند
زنیند بزرگان نشاید که گشت سخن را درفش رفش بدیست
که چون از مرده شود روزگار بباید آمدت پند آموزگار
نمایش کری کو صفت شنید در چاره را در کف آرد کلید
شه از پندان پیر بالوده مغز هر آن شد از کار آن پای نغز
ولیکن نگشت تیش گرم را بر کرد چی دست آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک به پیچید چون مار بر روی خاک
که برزد ابروی چو سنگ که و از گره چشم در سند
ار زود به هچون از دو باد کوزن بجنبی که دو رخ چد از سنگ فلان
که در من چو رزم اهتمی دیده که فولاد خود را بسنده دیده
نماید بن مردی اهل روم ره کوه تیش برابری موم
حصاران بنا زی و کیکان جنگ برابر با برادر آورد ننگ
چو بندم کمر در مصاف کسی که دارم کمرست چون الهی
دلیری کند با من آن نادگر چو گور گذارنده بر شرزه شیر
برش لیک اگر آید زخوب که بر از پیش خورده باشد کیب
بر و خایه مرغ سخت و گران ز بازپک دهستدان اشکری
که دانست کین کودک خورد سال شود با بزرگان چنین بدسگال
به دل هیچ دردی آرد پیش خرد دیده سکوه من و شرم خویش
بجز و تنگ را ایچوتو کم که پیش زبونی زبونی کم
اگر خود شود خوه در زهرها نمادکسی از درنج زنهار
ز رومی کی خیزد آن دستبرد که گشتی برون آمد از آب شور
شود ماند او رنگ خورشید را تنها کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآورد دم بر و تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کی ن پیش باید نهاد قدم در خور خویش باید نهاد
بیک گشت رو با ه قارو رشد که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران تو دود چو بهار نوا نگند ز رین نا گرد چو
نهی دست کو مایه داری کند چو گشت کو را هواری کند
تو خود زینک و آزمون تاج شکوه که از حمل روی نیار شکوه
به هم غلامان مستش دام بچو بیشه ای ارتنکش دم
هنری کو از سنگ زوید گند خر بی باه وحره ید کند
هند که از شه کرد گرز که تا خشن هست کو بو

جگی که زر سد زرد و با ه پر بنزاد مهرش بر سام بر
ز مینی که فردوسی پیل زور کلش چون سپاه و متمم ستور
کمانند بود خواهی خری که هر شود بافند فری
نشسته بر زر نگاه کیان منم تاج بر سر کمربست آن
کرا باره اگر با کشکری زمین جای آباد کند جستوی
کلاه کیان هم کیان زر برد دوین خوزن رومیان که خود
من از نکوهش میست کی که از تیم ازو دی یست پی
ز رومی فرود و یغ عهد با برادرانگ زدن منم بادکا
اگر بازکر دو بجنبید راه بر دو زو رودش کر دو سپاه
و گرکشتی آورد بدریای من رکشی چند صد ده دریای من
چو دریا نیکی چو نیش دم ز خاکش ستانم با نیش دم
از آن ابر ماهی چنان بزم آب که باز دو کرد ست بر چاب
ستیزنده چون روستا بود نگنش بر از مو صابه بود
خوارزنین زره به کرباه کی که از رخت خوبنده نهان شد
من ابلید را کرده ام سرچند مش بر دو کردن آرام کند
نوای مغز دو سیده سال خورد کلستانی هنروان باز کرد
ز نیک آمد این جایگه ساختن کنند کوهی در انداختن
کمش خوبادار ز خویش با که هر گوهر برابد هست جای
خاکان زود خورد با لابود علان کار در دیده کالابود
تر افرت بری از جای برد کهن گشتی از سرای برد
چو بر کهن گرد و اندر درشت زنیزه مصابه که کرد دشت
ز بیری تو ز نشود رای نغز نو پوش کاری در آید بمغز
جهان بر جوانان جنگ ارزیا رها کن فروکش تو پیران پا
تن ناتوان که سواری کند سلیح شکسته چو یاری کند
سپه بکه برنا بود زانک پر مپایچی نود و چون دست تیغ
هنگام خود و کف باید سخن که پادوت برنا در و نار بن
خوسی که پیکو نوار کشید رسن را گهر باز باید برید
زبان بند کن تا سرای لر زبان جنگ به با کلو کاه زر
سرپا ز بان کو بخون ترود بدان از ربان که پا سر رود
ز با زاکو دارد دکام خویش نفس بر زبن چو هنگام خویش
ز بان به کو اد کام داری کند چو کامش رسد کامکاری کند
زبان ترا زو که شد به نام از آن شه که پر و بنام کام
جو از کام خود کام آید بی هر سو که حسد شود سرکون
ب کشیها که باشد نهفت به گرز با پاسش باز گفت
گفش کسی کو بود بخت کوش بر نشسته را در بیا به گوش
سخن بر کو با صاحب تاج و تخت گو بند نمو گوینده سخت
چو زنگوته شدی پی کرومنا شیبان شد آن پیر وشده مخن
خطا باشد در کار سالان که با شاه فرشی ندارد کسی
چو ان کشته بر فروزند چه زوزنده خود باز گرند هد
ها کو پیوند شاه تخت بابش در انداز دو دو به سرشت

نصیحت همانا بود شاه را که از کبر خالی کند راه را
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار که از پند او کم شد شهریار
سخن را دگر بار بنیاد کرد به شیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران نگارا توئی مخالف چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه تو دارای دولت ستاند کلاه
ز داراست کلاه و همان دولت است ستاره چراغ ترا او خدمت
کلوخی که با سنگ سازد ستیز تو دانی که آخر شود ریز ریز
درختی که و بن که در روزگار کند دعوی همسری با چنار
چو گردد زده لانه پاک سیر دهن بسته در گردن آید بزیر
که دست او گردن او چنبر رسانی که پای کس ساخته
دهن زود پوسیده چون شد کباب دگر باره دو نوش در افتد بکام
چو خورشید مشعل در آرد بباغ بپروائی کس بمیرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ چو گور نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش برگو نه که بر گوشه بهتر کمارا گره
بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نباید بکار
چراغ ار گرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی
جگر آمد و آتش اندر شور نباشد زبان ناده بی راه دو
شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید
ز شبکت شطرنج بد با مشی فرس در رنگ و پیل در ماشی
بس اوده گز نیم خورده گشت که نازخوره زودی آید بدست
ترشهای جاسس از نوا دو گنجم حساب تو با دیگران چون کنم
سنقلم دارا جهان دیده مرد بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران شد که آتش او دشمنی که خوبست سخن سوختن
طلب کرد کاتبه دیوان دبیر بکار آورد مشک دار و حریر
دبیر طلبیده آمد چو باد نوشت آنچه دارا برو کرد یاد
روا کرد کلک شبه رنگ را ببرد آب شاهان و اورنگ را
یکی نامه نغز تر سکر نوشت بنغزی کرد دار باغ بهشت
سخنهائی از تیغ فولاد تر زبان در سخن سست بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سرباز کرد دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بیا ساقی آن آب حیوان بیار بجان آدم رحمت جان بیار

نامه نوشتن دارا با اسکندر بار دیگر

میی ده که لذت بکامم دهد وگر بی مه انوشت نام دهد
بنام بزرگ ایزد دادبخش که دارا ازو هوش و او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر نیابنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک فرو دمکن مردم از تیره خاک
توانای دانا بهر بودنی که بخشش بسیار بخشودنی
ازو هر کس روح را مایه خرد را دگرگونه پیرایه

یکی را جهان تنگی آرد به پیش گرانمایه چند در بهای خویش
یکی را دهد انگه گره گنج نسنجد نا دبدکره سنج
بهر کس که گردد گمان رنج یافت نمایی نمود اگه این گنج یافت
گنه هیچ خواهد بر چشم جست که جان دادن و کشتن او برست
نه به بزرگ گهر او تا مشی چو از خاک که از ان بامشی
ازو دو خدا باد بر بندگاه که افکنده شد با هر افکنده
چو سود است کی قوم ناخن شناس کنه آفرین را بترس ناسپاس
نیابد که بد خواه خود با بود تواضع نمودن ز بونی بود
تو دهستان در ره تنها مست که با زیر دستان شو زیر دست
نوای طفل با پخته خام رای مزن پنجه در چنگ شیر آزمای
بهم تنگی باشد باز گو سپاهت کدام و سپهدار کو
تو با گرد و مرد پرخاش کنی که با اژدها جنگ جوئی کنی
اگر گردی این خوی با ما را دگر نه من و تیغ و چون اژدها
جهانت تمام لیس از تیغ تیز که با مرگ خوای زمن یا گریز
درخشنده آذر با شاد زند بحق آسمان روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهریمن و دشمن است بزور دست کو خصم اهریمن است
که از روم و در روم مانم نشان شوم بر سرش دو بر آتش فشان
کردم همه آهن آری زرد و موم ورشکه با چو آهن چو موم
زروی چو بر خیزد و لشگرش بپای ستوران کنم کشورش
کر آری بجز دار اورع دیگر کی باشد تب برک بک سیدبگر
کزین ترکمان افسای من بخوردی که شد بی بنی جای من
سری گر که سر کش دارا کنی به اهریمن دارا مدارا کنی
کمان بستگی پز بزرگی زیر زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه جهانت دیدم کوش خ که دانا که بیجی دگرنه بپیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من مباش ایمن از خواب خرگوش من
نه خرگوش خفته مبین زینهار که چند انگه خسبیده رزو دو شکار
چو من نبرد کردن جهان جو گرفت که خرگوش با ما گرد دن گرفت
تو اکم کی من بتوای نام جوی کنم جنگی کردم آزرم جوی
وفا آن مثل راست کرد که شاه بهار دو فت خاری در افکند بچاه
بدو جوئت از ما بر فشاندا خود کس ستم پیشه را
نه به بدی ساده کرکند درخت تو در شنه کپاره با به که دو رخت
ز کل رخنه در خاندان کهن چو در رخنه باشی دلیری مکن
برانم مباور که جسم رهای ندارد برش پاس پاس بای
بلک خداداده خور سندی باش مکن زان هبین جنگ شیران ترش
کلاهی تنگ تنگ درگوش کرد تنک خویشتن را فراموش کرد
سر را بخش کلاهم آمد فراز درخشنده در تیمان کرد باز
ندانم که دهیم کیخسروی ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه که را کار سازی کند ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر همان شبکنی سر و چشم خود در زمان بشکنی
منم سرد کر سروران یاد داشت سرخویشتن را چو باید شکست

طپانچه بر قفای خود بر مزن / بخنجر بر پای خود بر مزن
غرور جوانی بر آن داردت / که گردن بشمشیر من خاردت
غلامم نه تنها ترا کرد پست / بگردنکشان زانکه گردن شکست
فروزنده از خسروان عجم / سر تخت کاوس و کیخسرو جم
بسی کشتی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان روئین تنم
ز روبه کی ترسد آن گرگ پیر / که گرگینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت را / نه بدخواه افروخت این بخت را
گر افکنده‌ای یار از جهان چند / بسا نامه من به [illegible] سر برد
وگر هست از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن بازگشت
بگو من که دارد که کار آزار / دل من [illegible] رسند بار
مرا هم رسد بازوی بهمنی / که بهمند یارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کیان زانکه دارد شکست
در انداز من غلط بوده‌ای / بیا زور من نه پیموده‌ای
خداوند حکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون گاه بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانا مکن گر چه هستی دلیر / مشو پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی درآی / ز جا بر مپر تا نمانی بجای
ز تندی عمارت برم کشورت / بخواهش دهم کشور دیگرت
من از سالکی هستم اکنون پلنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان برانگیخته زین / همین گویم و باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار / بپرداخت زان نامه چون نگار
سکندر بفرمود کار دستیاب / سزای نوشته نویسد جواب
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو آراسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / ز هر نکته صد گنج را در گشاد

جواب نامه فرستادن سکندر نزد دارا

بیا ساقی آن چینی درمان ده / دل و جان بعذر ایشان ده
از آن می که چون طبع را آتش کند / عنان بر سر کام ترکش کند
سرنامه نام جهاندار پاک / برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین در جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره‌ساز
زمین را برآورد بر آب چهر / کواکب بگردش درآرد سپهر
بنام زمین را بشوید آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بایست [illegible] / نه پری درو نه پراکندگی
یکی گونه داننده هر کسیت / بهستی از آنکه او اندکیست
قوی پشت از هر که گیری شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار
مراد از اما به باید گشت / که تا زو بگویم چیزی درست
هر آنچ آفرید او باساس درست / بدریا [illegible] آب جست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغ داران تسلیم اوست
پر از حکمت حکم اوست جهان / بحکمت نگارنده نقش نهان

الف[illegible]

نوشته برآن ایران بیاد دست / ازو دادن مهر و ماه گشت
دل و دیده و راز اشناسا دوست / مرا وز پادشاهی به دوست
ز فرمان او بنده کس را گریز / خداوند باید و فرمان پذیر
مرا گر نه در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو تنها بچه‌ای ندار فیروز بخت / نه کم ماند آورده تاج و تخت
خداداد شاهی چه روشنی که / مشو بر خداداد کار چیره دست
سپاس خدا کن که بر منت است / نگوید ثنا مرد و مردم شناس
مبادا هشیاری و بهیشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردون فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
فتح فیروز بخت کام گرفت / بدین اژدها ماه خوار گرفت
نخوانده‌ای بتاراج جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون از آن اژدها باز مرد / هم از پشت او اژدها چه گرد
برآرندهٔ آسمان و زمین / گزو مایه دارد جهان و همین
خدا که گزر هر که آگاه نیست / خرد را در آن بچه راه نیست
براه نیاکان چنین [illegible] ما / که بودند پیر و دین ما
لطف رب ابراهیم از دست ما / گران دین کنم پیش یزدان پاک
که گر دشتیام برابر بپای / بر آتش ورز دشت را از میان
زنهش گذارم به آتشکده / شود آتش از دود رستم آتش زده
چنین هم ساکره ورا آورست / بره ما و رسم نیاکان بهست
برین مشک غلمان که شوانیست شاه / که بوی خوشش مشک پنهان [illegible]
کسی را بست خورا بچه نخل جند / که بر نخل خرما ندارد گزند
ز بستان گلی رست گرد این / که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سر افراز گوری بود / که با پنجش دست روزی بود
ز شیران دلان شیر خونریز تر / که دندان و پنجش بود تیز تر
و [illegible] شیر خورند است / کباب [illegible] را تکوران
و درپند [illegible] / ز [illegible] خواهد [illegible]
نومردی و من مرد و قف مرد / بمردی بدید آید از مرد مرد
من آگه [illegible] باز چه زرداه / که با سر نهم باستانم کلاه
تو بندهستی در جهان [illegible] / جهاندار شاه تو باشی و بس
هزار [illegible] بسته [illegible] / هر شیر که راه باید [illegible]
بیاری چون [illegible] بازی کن / [illegible] سازی کن
ز [illegible] قطاع من [illegible] / بران سیل از من [illegible]
خبر آب و آتش [illegible] / که باید در [illegible] خون [illegible]
خون [illegible] ازین لاف [illegible] / که [illegible] گوهرت از [illegible]
بیارام و شد [illegible] / که الماس از آرزو [illegible]
تو آن [illegible] که داری [illegible] / نگهدار [illegible] خار [illegible]
جهانی چنین پر ز نفط سفید / ز طوفان آتش نگهدار [illegible]
با [illegible] عیش خوش مگذار / جهانجوی را با [illegible] چه کار
یکی داد باشی [illegible] تو [illegible] / نه دانش ز [illegible] آن اگر خوش [illegible]

زبونتر ز من صیدی آور بزیر   که چون تو بگیرد ز پهلوی شیر
شکاری چه باید در آویختن   که نتوان ازو میوه ریختن
ثنای شاه اگر آید بدست   که دزدی دریا توان پی بست
چو باید خوری بر آر آتشی   نه برجای خویش آرزو خواستن
چو هین چرانده بر آن دار دست   که شد اژدها بیابان دار دست
زند دیو را دست چون پنجه   که با رستم آید سوی کارزار
چو باد بود دار د سلیمان نشست   کند باد گستری راز دست
بترس از غلط کاری روزگار   که چون پلیسی را غلط کرد کار
حمایه که از خویش برساختی   چنان نیست بازی غلط باختی
چنان بازکش زین تمنای خام   که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوار تر   نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری   چو خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن ار کین کشی بارگرد   که مردم نیازارد از زنگ و گرد
ز من رستم اول بدین کین کنج   تو گنجی از رستم مار سر
بجوین ریز من لشکری ختنی   شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من   ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز باید بر خواستن   کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از زرف دریا کران   کشان لشکر دریای خون
تو گر هوشیاری ز من بخردم   همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور   من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست   مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج باور مرا تیغ یار   منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مکن تکیه بر سند و بخت خویش   که بر بخت ره تخته بست بیش
چو دوران جنگی بپایان رسید   بدو دست جوینده تا آن رسید
جهان چون نباشد بکام کسی   منی و تویی در میان آمده
چرا این ازین شاهی و او بخشت   که در یک ترازو دو من را نشست
بهم سنگی خود مرا از سنج   که از اژدها چون آمد برنج
کرم سنگ و آبی نهی در جواب   چو کوه گنجم سنگ خورد آدر آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی   کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهیچ آن کنانه تو از کرم درد   پذیرنده ام ز آشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام   که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش   دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست   سکندر نیامد درین کار سست
درآورد لشکر بپیکار تنگ   برآراسته یک یک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها   نخواهد پذیرش کردن رها
بجنبید چون سینه با شکوه   چو از زلزله کالبدهای کوه
رسید از لشکر جنگ آور از   زمانه در کینه شد باز
زمین چون جزیره که آن موج هست   خروش آمد از هر کرانه درست
مصاف دو خسرو در البرز بود   گر اندوه شان کوه البرز بود
هنوز ار بجوید از آن خسروان   در آنجا توان یافتن استخوان

بیاساقی ازباده

صفت حرب دارا با اسکندر فیلقوس

بیا ساقی از باده بردار بند   به بیچارگی موده باده چند
خرابم کن از باده‌ی جام خاص   مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر   همان گرد بر گشتن ماه و مهر
چنین دارد از گوهر بازی گریست   سراپرده اینچنین سرسریست
که داند که فردا چه خواهد رسید   ز دیده که خواهد شدن ناپدید
لحاف که از خانه بر در نهد   کرا تاج اقبال بر سر نهد
گزارنده‌ی نیک و بدهای خاک   سخن راند از آن پادشاهان پاک
که چون صبح آمد جهان بر زد   عروس جهان در بدینار داد
سپهدار لشکر بجای مصاف   دو دریا کشیده چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین بخشند   نقیبان خروشیدن آغشتند
بزرگی بزرگی سر افراز شتاب   نه در دل سلوک نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای   فرو بست گوینده را دست و پای
گر از در میان صلحی آید بدید   لشکرکشان بر بنا کرد سپید
دو رویه ستادند بر جای جنگ   نمودند پرخاش دشمنی در درنگ
چو بود از جوانی دگر دولتی   علم جانب آیه اهرمن آتشی
بدو آمد از بردباری ستیز   دل کینه در گشت ترکینه تیز
از آن پس که بر کینه ره بسته شد   سراز جنبش مهر بر تافته شد
درآمد بغرّیدن آواز کوس   فلک بر دهان دهل داد بوس
شبیهای تب‌بسته پیل مست   همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خر مهره آواز شیر   دماغ از دم گاو دم گشت سیر
خیال آمد از نای ترک خروش   که از نای رومی برآورد جوش
طرائی که از معرکه خاسته   برون رفته زین طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد   هراهر برآمد ز مردان مرد
زمین کشتی از کینه گر بر دید   مرحل صور قیامت دمید
غبار زمین بر فلک راه بست   عنان سلامت روانه ز دست
فلک کرد بر تارک ترک دین   زمین نیمان تیمان شد زمین
جگرتاب شد غوغای جنب   کلو گیر شد عصفه‌ی کمند
زتاب نفس در هوا تب میغ   جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس خط تیغ بر خون دلیر   دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از پیش گام   برآراست لشکر بزی تمام
نخستین صف میمنه کرد راست   ز تیغ اژدها را دهن کرد باز
صف میسره هم برآراست چست   یکی کوه کوهی ز فولاد رست
جناح چنان است در جنگگاه   که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز علمی که چون کوه فولاد بود   پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم   برآراست لشکر چو بختی ز موم
سلیح و زره داد خواهنده را   قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از گرز و تیغ   چو آتش که کش از سنگ میغ
پس و پیش را کرد چون کار کوه   بر انجمن قلبی ز نیا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراسته شد | یلان سو بسو مرد جو بسته شد | سیاست برآمد بگردون ز نای | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک | ز شمشیر برگشته جانی نماند | که در کارزار اژدهایی نماند
تنک خدنگ از کمین کمان | نیاسوده بر گرز تن گرزدان | کمند اژدهای دسعل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز خوی دیدن زنده و پیلان مست | گره بر گلوی هژبران ببست | ز بس تیغ بر گردن آهنین | نیارست کس کرد آواز هین
سر از بیم کین پر از آسته | محابا شده مهر برخاسته | ز بس خسته تیغ پیکان فشان | شده آبدو دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسبان برآمد غبار | جهانجوی دارا ز قلب سپاه | بر آشفت چون شیر ز رو سپاه
بدشمن گرائید بخشم آختی | گشاده بر او بازوی بیختی | بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم بر پاش انداختی
شده بر تنی تا نبرد آهنش | زده بر سری تا خیمه جوشنش | ز بس خون روی که در رزم گشت | هزار اطلس روی چند باز
وز آن سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز | دو دست آوریده ز کوشش نگون | بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی همی بسکر پید تیغ | که خصم را جان بنابید دریغ | چو بر فرق پیل آمدی پیکرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو در آب دریا علف ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی | چو شیری که آتش بدم بر زند | دم باد بازار اهیم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر | بشمشیر کوکب آرد بزیر | شه از رزم او به که کم وی کند | گران پهلوان فیل پیلو کند
سکندر بگوید که یکبار که | کرانید بر جنگ او بار که | چنان دید دارای فرخ گهر | که لشکر بجنبد چو دریای آب
بهر لشکر وبه بیکر زنند | بیکبار که بر سکندر زنند | بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
خلایق نگاهبد بر آنجسته | دو دستی تیغ اندر او جسته | سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست اندام کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم تیز | بدادن ندارند جا ز آمیز | بهبندند بر دشمنان راه را | سگ گیسا ... بر نکاه را
دو لشکر چو مور و ملخ جسته‌اند | نبردی چنان در جهان تاشنید | بشمشیر فولاد و تیر خدنگ | گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور کیسه کشودند نیش | ز زنبور زنبور کردند ریش | سکندر در آن داوری های سخت | بپا خرد ماند بیخ درخت
یکی زخم زد بر تن پهلوان | گران زخم از آن بد بدر دو روان | بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل ... کو فولاد با خاره کرد
ز برید بازوی تابنده بور | ولیکن نشد از زده ارزیر ... | بهمشا ... شاه درست از گزند | بزد تیغ و بدخواه از ... گسند

ته سیداران

هر اسپهداران دشمن بهر کس | در خصم را کرد از بیخ پس | بدانشد که از خصم بدخواه ن | رها کرد بر سینه از سنان
دگرباره از بخت بیدار گاه | بپا خرد بر جای خویش ایستاد | چو در فال فیروزی خویش دید | برآمد ای خرد داستان خود بدید
قوی کرد در جنگ بازوی خویش | بکوشید با همراهی بازوی خویش | نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن بر آویختن
بزد دار نه ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه | زبون گشت رومی ز پیکار شان | اجل خوبست کردن گرفتار شان
دگر ره ببردی فرو بند پای | ز رفتند چون کوه آهن ز جای | بناموس رایت برافراشتند | غنیمت بدخواه بگذاشتند
چه کوه برآسود رنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج | مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر یکی گروه آمدند | شدند از صعوبت ستوه آمدند | بارها آمدند از نبرد | ز تن زخم شسته وار روی گرد
باندیشه از کشته بر کشت | که فردا ابر بر چه خواهد گذشت | دگر روز کان روی شسته ز رنج | چو ایجابان سر بر زد از برج
سپاه از دو رو صف برآراستند | هژبران بخنجر برخاستند | بفولاد شمشیر و چرم کمان | بسی زور بازو نمودند ...
معونهای لشکر در آمد بکیب | که دست از عنان رفت پا از رکیب | بدار اداد در جنگ بود ندامش | با خلاص نزدیک دو دار احکام
ز بیداد دارا بجان آمده | دل از زرد گی در میان آمده | بر آن دل که خونریز دارا کنند | بر او کین خود آشکارا کنند
چو زان شکوه بازار آراستند | بخوف از سکندر امان خواستند | که با هم خاصان دارا دبس | بدارا زه ما ... حیث کس
ز بیداد دارا ستوه آمدیم | بجوئی بر او همگروه آمدیم | بخواهیم فردا برد تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش بگیرد ز جای | که فردا مخالف در آید ز پای | چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن ز رشک گر از دست رنج | بپاداش ده یکی قفل گنج | ز ماهر یکی را توانگر کنی | چو زر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر از آن خواسته عهد بست | به پیمان آن خواسته داد دست | شد باوراش کین و بیداد کیش | کشند آنچه با خداوند خویش
دو اهر کس اندر بدست آورد | که خصم خود اندر شکست آورد | در آن ره که بیداد داد آیدش | کهن دستانی بیاد آیدش
که خو کوش بر دوز ان شکفت | سک ... تو لایت تواند گرفت | چو آن حاجیان خداوند کش | خبر یافته از خداوند خویش
که بر گیتی ان کامکاری دهم | بمحون زیر بدخواه یاری دهم | حق خدمت شاه بگذاشتند | ره کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را از دگر | بیاقوت جستن جهان پا فشرد | بهر زادی ... گره شد عقاب را | کا او بر داز دو حو ... را

دو لشکر بیاراست هر چون دو کوه / شدند از تبرداره‌ها در ستوه
بفرجام کوشش کشیدند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پرنور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد / همه دل ز بند غم از دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوش است / شتابنده را نعل در آتش است

کشته شدن دارا بدست سرهنگان خویش

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازو هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درآن دم که داری شب ای پیچ پیچ / که بینی ره رفته بسته بهیچ
نیایم آمده از پی دلخوشی / گر از بهر رنج و محنت کشی
فراز آکسی در عروسی کوام / گر آگه وفی کو نیرم نماند
گذارنده نظم این داستان / سخن راند از سنت راستان
که چون آتش روز او شب نگشت / پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بر بست پیرایه / سیاهی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده تا بامگاه
بسحرگه ز هیبت پیل مست / ز آسیمه هر سو خروشی بخاست
نموده تن مرد از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد بخواب
نبایست کان هر دو لشکر براه / که ای کاشکی بودی شب دراز
که گان درازی نبودی درنگ / صلاحی پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنین شد دو کوشنده را / که از بند صحرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآمد پگاه / پدیدار کرد سپید و سیاه
دو خرگون دهقان اوفتاد / ره دوستی در میان آورند
بآزرم خوشنودی از یکدگر / ببایند ورزند برتابند سر
چو دارا در آن داوری ای خرد جست / دل رای زن بود در رای شست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند راهش بشمشیر خون
که ایرانی از رومی بیش خورد / بقایم کی ریزد اندر نبرد
چه فردا شد رزم در جنگ رای / ز رومی نمانیم یکی بجای
بدین عشوه دادند سر را بسنگ / یکی پرده دادی به پرده فریب
همان قاصدان نیز گردند جهد / که بر خون آدمی ببستند عهد
سکندر به یک طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن کارزار
خیال دو سرهنگ رهپیش داشت / جز آن خود که سرهنگ خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم و کوشنده مردوار / ز رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما در جنگ / اگر ماند بر آن داراست تنگ
قیامت که کوشید مرای ما / بروز ترنه آن روز فردای ما
بماند ز شیها چنین هول کار / دو لشکر نمودند بر رسم و کار
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بجنبش بدل گشت مشتی شرار / کلیچه شد از بیم کاو درسه کار
فریدون فرنشانه بهمن نژاد / چو بر خواست از اول بامداد

همه لشکر نبرد جنگ

همه ساز لشکر ترتیب جنگ / برآراست در جیبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپایان زر و گنج را جای کرد
چو بر میمنه سازور گشت کار / همان میسره شد چو روز جهان
جناح از هوا بر زمین بر دمیخ / پس اینک شد بر زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه جای کرد / درفش کیانی بر پای کرد
سکندر که تیغ جهان نور داشت / جهان تیغ از هوا از دور داشت
ز انجمن زرمی چو تابنده میغ / نگرگش ز پیکان و بارانش تیغ
جناح سپه را گرد درکشید / سپه را که بر سر خون کشید
گرانمایگان زانکه گوهر است / بفرمود در قلب جای دست
همان استواران درگاه را / گزیدان بود دیدنی راه را
لقب اندرون دو بنا شد شتن / چو پولاد کوهی شدند آهنین
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
جنیبه نیز پیدا چون تند شیر / برآمد ز رقص اژدهای دلیر
ز شوریدن مالکه نائی / در افتاد به لرزه برزنای
ز فریاد درویش خم از پشت پیل / غو شیهکان برآمد ز نیل
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ
درآمد زنجیران سر پنجه برگ / کشاده بر روز ره درع درگ
ز بس تیر باران برآمد خروش / گشاد ابر باران خود در خروش
کران تیرباران کنون آمده / بجای نم از ابر خون آمده
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داده در جان هراس
جلاجل زبان از نوای جرس / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش جهان لاله‌گون
زمین کوب پیلان شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
ستیغ درا تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریز از گریز
ز پولاد پوشان لشکرشکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
چو برگ ازگی تن برآرد هلاک / شود شهره ای از گریبانده چاک
ز بس کشته برگشته مردان مرد / شده راه بر بسته برآن نبرد
درآمد جله خون چند جو آب / چو سیلی که خیزد ز دوری برآب
سنان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمه خاوری
سرارکه شمشیر دارا گشند / طپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت بگیتی در انگیختند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / که در دل کسی مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / جدا از پس و پیش برگشاد دست
زدندش یکی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
درافتاد دارا در آن زخم تیز / ز کشتی برآمد یکی رستخیز
درختی کیانی درآمد ز پای / غلطید در خون خود خون‌گرای
بنجدد تن نازک از درد داغ / چه خورشید بود بادرا با چراغ
کشنده دو سرهنگ فرزانه / بنزد سکندر که گفته جای
که آتش زد و دشمن را بکنجم / باقبال شه خون او ریختیم

بزخم کردیم کارش تباه / ببردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینیش با بود رنگ / بجوشش بهم بارکی زرنگ
چو آمد زما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بجا آر جای
امان بخش کجی که بند بر نه / دغا کن بجز بد که خود گفته
سکندر چو دستکان جهان / دلیر اند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / چو بر خویش هلاک از جان خویش
فرو برد پیمید داری برد / چو هول را سر برآرد بگرد
نشان جست کان کشورآرای کو / کی خوابگه دارد از خون روی
دو بیداد پیشه بپیش اندرون / به بیداد خود شاه را رهنمون
چو بر موکب قلب دارا رسید / بموکب درون هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سپاهی ده دست ده در پای بور / همان تنه کرده بر پیل زور
بیازوی بهمن برآسوده یار / زرو دین فرخ ده سغبده
بهار فریدون دکل ز رحیم / بیاد خزان کشته ... جشم
نسب نامه بهمن و کیقباد / ورق بر ورق برده هر سوی باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد ببالین آن خیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گنج زخم خارج آهنگ را
بدارند بر پشت خویشش ستم / خود از جای جنبید شورید راه
ببالین آن خسته آمد فراز / زدود کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد

بدو گفت برخیز از خون و گل / فرو بسته چشم از من خوابناک
رها کن که در من رمقی نماند / چو انج مرا دوستانی نماند
سپهدم بدینگونه پهلو درید / که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کار دی بوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چو میغ / بخست آمد از پهلویم تو بتیغ
سر و درد راز از پاکی زدت / تو گشتی که مار جهان خود گشت
چه دستی که بر ما دراز کنی / بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که دارای این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت تباه بر او روی زرد / نفاید بمن در کشش ای لاجورد
ببین تا بر دار در رنج که / چنان شاه ازاد چنین بند که
وزین بند ما از جهان آزاد کن / بیازرش ایزدم یاد کن
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
زمین بس از آنک رسد بیگمان / رها کن بخواب خوشم کن بان
اگر تاج خواهی ربوده ز من / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین جهان بسته ام بر نظر / تو خواه فهرین ستان خواه گر
سکندر بدو گفت کای تاجدار / سکندر منم بنده شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / ز آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چو دست کین کار بود / تأسف ندارد درین کار سود
دریغا بدر یا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا آمدم کین را نیستادم / چرا پیش کردم درین راه کم
که تا شاه بشنیدمی / نه روزی بدین روز دار دیدمی
بدارای کیسه بدارای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو در شد تباه و سنگ / کلید در چاره نامد بچنگ
دریغا که از رش بپیچد بار / همین بود بس ملک را یادگار
چو بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر ز بهر خویش دارا شدی
چه سود است مردان شاید نبرد / که بیش از اجل رفت نتوان بگرد
بنزدیک من گر بپوئی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره وایستی / طلب کردمی تا تو بایستی
چه تاج و چه دار تنگ تخت شهی / چو ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون کریم بدین تاج و تخت / که دارند دارا بر در رنج سخت
مباد آنکه لب گر سالار او / بدین خشک باشد از غار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت / نهان پرورد بدکاران گشت
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر سرور سروران
چه تدبیر داری مراد تو چیست / بیدار که داری دیگر گفت
بگو هرچه گوئی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

وصیت کردن دارا باسکندر در حین نزع

چو دارا شنید این ز لب / بجوانش گری دیده را کرد نم
بدو گفت کای بهترین بخت من / مرا دار پیرایهٔ تخت من
چو پرسی ز جان بجان آمده / کله در سموم خزان آمده
جهان شربتی هر یک از رنج زشت / بجز شربت ما که بر نج نوشت
ز پا ایم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو بر جان که برابر آرد شتاب / لب از آب خالی دو تن غرق آب
سبوئی که نوراتم تا بسخت / بوی در شکم گردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد

نه زین انجمن کو بر هستند نیز | نه آنانکه رفتند رستند نیز | ببین روز من آشتی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز زشت اندر آن روزگار | ز من نه رهی شد هم کار را | نگاریدن از گردش ما را
ز نزدیک یارم جهانگیر کرد | که از چشم زخم جهان جان ببرد | چو در پیش ما کشتن آمد بخت | کشنده بنشت کرد بر من درشت
تو بر ناگ بادی شب اندیشه | که من بیرم از تاج و از کین تهی | چو از خویشتن آرزوی تو هست | بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان | برآید ز اقبال شاه جهان | یکی آنکه بر کشتن نیک خواه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان | دل خود بپردازی از کین مکن | بپردازی از تخمه ما زمین
سیم آنکه بر زیر دستان من | حرم نشسته بشبستان من | همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دخت بیچاره بخت
نگهدار به خود دکی سر نبد | که چون کرده از نازنینان آرمند | دل او شکسته را که عهد از ادب | که با روشنی بر بود در خواب
سکندر بپذیرفت او هرچه گفت | پذیرنده هرچه گوید نهفت | کبودی و کردی بر آمد بچرخ | که بغداد را کردی کاخ و کاخ
درخت کیان افرو زنده باد | کهن دخت بردرع یعنی | چو از مه چنین مهربانی برید | شبیه ندو یا تو شه شد پدید
سکندر به شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد | برادو پدید و بخویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر باشند درد
چو روز آخور مسیح اتفاق سوی | طویده بر او زد براین بزم | سکندر بفرمود کار اندساز | بزندش بکالی نخشنه باز
ز مهدی ور اکنده رستکست | مهیاش کردند جای نشست | چو خلوت نخوش کنجان نشسته | از درحمت خویش پرداخته
نشونده را قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود | چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزی ز همخوابه خویشتن
چراغی کربادی و زد در دمی | چو در طاق ایوان چه اندر رهی | اگر در سپهری و گر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
به ماهی بیاکوشو د خورد مور | که در خاک شور چه از آب شور | چنین است رسم این کهن کارگاه | که دارد به آمد شدن راه را
یکی را در آرد به هنگام تیز | یکی را ز هنگامه گوید که خیز | گذر بر این لاجوردی بساط | بدین خیمه گهر با کوس نشاط
که زودت کند گهر یاد از رزد | کبودت کند جامه لاجورد | گوزنی که در شهر شیران بود | مرگ جو دشت خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح | شبو[illegible] | بر آن برق از آتشی در جهان | جهان زا خود پاره دارد نهان
سمندر چو پروانه پیش او | و لیک این کهن [illegible] | خوی جو بخور ده جای جو | فرنها دو جا نداد و خونبه رو

ورش پیچکست و گر پیک شاه | همه راه رنجست با رنج راه | که داند که آنجا که باید دوی | بر خاکی اندر چه دارد رخورد
کهن کیسه شد خاک پنهان گنج | که هرگز برون نارد از رنج | نه از گنبد تو برآرد خروش | سبوی نو از آب آید بجوش
که داند که این دخمه دام و دد است | چه تاریکها دارد از نیک و بد | فلک نیست یکسان در جوش تو | علاوه دو گنجست بر دوش تو
گهی چون فرشته شدی گاه دیو | کهی باد و آب آتش بدی گه | چه باید درین نقش پیچه خروش | ز نهر جوی چند بودن گرسن
تو چند از چنین روزه روز گیر | چه هست آب حیوان چه جر با شیر | ازین دیو مردم که دام و ددند | نهان شو که همخانه بدند
پاکو رکردست ما را نگست | ز نامردمیهای این مردم است | کزان کنداز نه در مرغزار | ز مردم گریزد سوی تیره غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بد عهدی مردم اندیشه کرد | گرگو بر مردمی گشت خورد | که در مردم این مردمیها برد
اگر نقش مردم بخواهی گرفت | کو بید که مردم چنین است حرف | بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد تباه
نظامی بخاموش کاری بسیج | سخن را نگهدار در [illegible] بسیج | چو هر رشته [illegible] | فروخسب [illegible]
بیا مور ازین مهره لاجورد | که با مرغ برخست و با بزد ورزد | هر که کی چشمه آید بسیه | با این کی چشم آید بدید
بیا ساقی آن جام زنگین نژاد | درافکن به بزم چو آتش بخر | مئی کرخورم پای بغزی دهم | چو صبحم دماغ دو مغزی دهم
خوشا بودی با دولت نیک عهد | **عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و کشتن سرهنگان** | بدرگاه عهدی فرود آر مهد
چرا آید بدرگاه عهدی فرود | بعهد من او در ز مهدی درود | توراد دولت از بهر آن خوانده | که در پیش تاجی و زیبی تخت
جهت آدمی را ز نخ او جسته | چنان جامه چون تو نو دو خشه | نیاید ز دار آهسته پیکری | ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو باید جهان را سپرد | ز تو پای مرد و ز ما دست برد | شنیده مرا کوی و بازار تو | که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم من امروز که از هر دری | ندارم دری جز در شیر دری | بهر جا که بینی کمر بسته ام | بخدمت گری با تو پیوسته ام
ازین جام گفت آنکه [illegible] نوش | زهی دولت بر دو کو هر دو دوش | بی کاخ چنین کو هر سنگ نیست | بدولت توان آوری این [illegible]
سکندر که با رای و تدبیر بود | بنیروی دولت جهانگیر بود | وگر دولتش نامدی رهنمای | نبودی بر خصم را زیر پای
که ازنده و دانای دولت پرست | بر کار دولت چنین نقش بست | که چون شد سر تاجداران تهی | بر سکندر رشد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | که آن نر بود پیدا نه بن | بگنجینه شاه بر و خشند | ز دریا بدریا در افشانده

سر پرده و سراپرده و تاج و تخت   بچیدان که ایران تو بنهند
جواهر بچیده آنکه او را دبیر   نیارد در بخش یا در شمر

همه تازی اسپان با زین زر   خطائی غلامان زرین کمر
زر و نقد کانه بیش از شمار   شتروار زرینه بیش از قطار

سلیح و سپه را قیاسی نبود   نه پرنده را زو سپاسی نبود
اگر چند اینها که باشد غریب   وز او نخورن خاص بی نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص   بهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته   چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزنده دل تیره فام   نگر شیپور جش از بیت نام
چو تاریک شد بر شدان سوی گنج   که در دانش افتاد با درد و رنج

پرستندگان را بخویش خواند   همان لشکر را در درویش خواند
از آن گنج آراسته داد بهر   جدا داد و بخشش گشت الا دبهر

بگردان ایران فرستاد کس   کزین در نگردد کسی بازپس
بدرگاه با گیره و بسته نهند   هلاک سر خویش در بسته

بجای شما هرکی ناسپاس   نوازش گر ایدا رود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شده   وزین خرمی بخت خرم شده

خبر داشته اند دل شهریار   که بستاند بی کند خود استوار
همه بکرده به براه آمدند   سوی انجمن گاه شاه آمدند

همه آمدن شادمان گشت شاه   از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر کسی عهد بست   که در پایه کس نیازد دست

در گنج بگشاد و بر هر کسی   خزینه بسی داد گوهر بسی
همان نام هر کس پدیدار کرد   بدان خفتگان بخت بیدار کرد

بداد آنچه در خورد دل بودشان   دو چندان دگر برافزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند   سر از خشم و سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان   کلاه گوشه بستند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین   که یار تو بادا سپهر برین

سر سروران خاک پای تو باد   سر تخت جمشید جای تو باد
کهن شاه چون شد نوآئی با نوی   نه فرو که کجرو تو توی

نه بچه کسی گردن از رای تو   سر ماه و خاک کف پای تو
چو شه دید کز رای او خندکی   بر ایرانیان فرخ شد پندکی

دران انجمن گاه انجم شکوه   که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و دشت آورند   دو خونریز را زیر تخت آورند

برینگی از خونشان گل کنند   رسن حلقه بر زمانه حایل کنند
نخست آنکه از گنج زر گشته بود   رسانید چند آنکه بنوشته بود

چو افکنده برفته آورد پیش   برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان   رسن بسته بر دار کردندشان

منادی بر آوردند گرد سپاه   که هست این پاداش خونریز شاه
کسی کاین ستم خیزد از نام او   بدین روز باشد سرانجام او

بجوید و برگز نداوندش   بدان بنده که شه نداوندش
نظاره کنان شهری و لشکری   بر الطاف دارا و مر اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوانده اند   جهانجوی را بنده فرمان شده
نشسته جهاندار با انجمن   از آن دایره دور چشم بدن

برافروخت چون شمع از آن انجمن   سکندر جهاندار دارا نسب
پس آنگاه با هر گرانمایه   سخن گفت بر قدر پیرایه

همان پیر حکمت آزما را طلب

سوال کردن سکندر با افریبز و جواب دادن او

طلب کرد و زنگار رو بنشست

بپرسید کای پیر کار آزمای   فکنده درت سایه بر تخت گاه
بسی سالها در جهان زیستی   نگار جهان بخرد نیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت   کیانی نه با من باندیشه کرد
از آنجا که راز جهان دانستی   نصیحت چرا از او نهان داشتی

چو دارا کسی را چو دانا بجوش   که پیر دانا که باشد بهوش
نیوشنده از گرمی شاه دوم   بروغن زبانه برافروخت موم

کمانه برارد از پشت کوژ   پدر وبسوزان گشته هر سنگ نوز
سلاح سخن بسته بر کس شود   زخیمه کمان تیر از آتش شود

نخستین ثنای جهاندار گفت   که بادا جهاندار با کام جفت
بسی پند گفتم اینچنان که داد   نشد در دل کینه در جای گیر

سر سرکش از شادی افروخته   ز خشم در آتش اند آخته
بسی شمع روشن که دود آمیخت   نمودم بدارا و سوی دید

چو بخت سکندر بود تخت جام   ز دارا نباید بجز کار خام
کجا گرد دارا سپیل چون حباب   بجوی اگر کس در افزاید آب

ترا باید دولت فروشنده بیخ   زبون دولتهای دشمن مریخ
جوانی و شاهی و ازاد ده   همان به که رود و بیاد ده

بکام از جوانی توانا رسید   چو پیری رسد گوشه باید گزید
جوانی پرانده سرکشند لاجورد   بجمشید و ضحاک بین تا چه کرد

جهان پادشاه چو نشود در ربل   پرستنده را از و بگیرد دل
اگر آنکه داری تو از مغز پوست   شناسی جدا رنگ دشمن ز دوست

از ودر دل هر کس اید هراس   چو بنید کو هست دم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند   در او دعوی بی نیازی کنند

نوای رباب بر آرند گوش   که بر روی تو بند کردن خروش
ازین بودی که خرو کیقباد   به پیری نوشاه کردند یاد

جهان بر دگرشاه بخشند   ره کوه البرز بر داشتند
بپوشیدن و خوردن تنگ   شدند بی نیاز خوردن نیاز

چو شه کان بود با دگرکاریان   خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد بد کارها هست   خبر دار باشد و کار گهست

بپرسید کان چیست کار افراز   که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چو ندید آراد جای   چو بخشی کند مرد در بست پای

خبر داد از ایشان جهاندیده گفت   اگر فیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکر شه چون تو شاهی بود   بفرمان گیتی سپاهی بود

چو فرمان چنین است کین نامدار   زبهر تو سدی سدی برآورده است
شنیدم ز فرهنگ دانان پیش   که از روزن زره

دلیرست بنجار لشکر کسی | ز گفتند که مست دور کسی | بهنگام لشکر بر آراستن | ز لشکر نباید مرد خواستن
صبوری ز خود دخواه و فتح از خدای | که لشکر بدین برد وماند بجای | چو فیروز باشی شود در ستیز | مکن بسته بر چشم راه گریز
اگر نا امیدی بگان بار گوش | که مردانه را کس خالید گوش | زمانه که بر خیزد پیش بخت | دل باید از رستم و دشمن درشت
چنین گفت رستم فرامرز را | که شش دل و شش ابرزر را | بهمن گفت با بهمن آهنشیه | اگر کشتنی شیخی کار زار
کشتی که خون بکار آمد به | هم از دل کشتن بدار آمد به | نشست دل آمد بمیدان فرخ | دل کینه لشکر بت از چهره باز
چو دره دلتش دل فروزی بود | ز کار تو جز خاک روزی بود | دگر باره گردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر درینه سال
شنیدی که رستم سوار دلیر | به تنها نگاه بودی گردی چو شیر | که او تنها زدی با سپاه | گزندا و شادی در آن رزمگاه
دریغ آمدم گر که تیغ تیز | چگونه رسد لشکر را گریز | بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده بشد زبان در سخن
چنین بود بر خاش رستم درست | که لشکر ز اکندی بخت | چو لشکر کش شاه و کشتی تیغ | کر هندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو جهان سپاهی گشت | بدین چاره شد رعد و چیره دست | دگر نه بجنبد که در کارزار | گریز دلی لشکر از کیوار
دگر باره گفت بهمن کوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز | چرا گشت بهمن فرامرز را | بخون غرقه کرد آن برد برزرا
چرا مو بدنش نداد و نه پند | گران خاندان و دردار و گزند | چنان داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن جوان اژدهایی چو گرد
سرانجام ما شوم شد راه او | دم اژدها شد و طبلگاه او | چو زد زخم بر پهلوانی درشت | شد از خانه و دانش و بخت
که دیدی که او پای در خون نهد | کز و خون سرانجام کیفر برد | سکندر بر بزید از آن یاد کرد | چو بر کینه کرد از آن یاد کرد
ز خونخوار دارا هر آن کشت | که بهمن نباید از آن پیل گذشت | وگر باره در خونشکان بو شنید | درو رنج و کو بر گشت بد ز بند
زد و گو بد اگر گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار | پس از آن مرد بیدار بخت | چنین گفت با خسرو بخت
که ملک جهان گر چه خرم بدست | مزن دست با اودرین کار پست | ز تاریخ تو تا بعهد کهن | که ماند که با ما گوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ سام | فریدون فرهنگ و جمشید نام | زمین خورد تا خورد شاه دیه | همورش نخوردن جهان بر
گذشته دم تیز هم بگذریم | که چون ما ره هم جهد گه گیریم | مزن پنج نوبت درین چاره تن | که باشد رها بر این مانوی
جهان خود و تو داری جهاندار بس | چو گشته صفحه تو بیدار بس | برار عالم ز بیکاری بر در | بترس ار کسی کو نشد زیبکار

[illegible] بهمن

ره گیر ای که زبان آورد | ره بد غلط در گمان آورد | کرا با زکونه بود بیرهن | سخاوت بود با زکش تن
ترا زانکه شد باز گونه نورد | بخواه از خدا حاجت باز گرد | چو بندی دل خود در آنکس [illegible] | که بنشین که رنج دنیا و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند | که حال تو را حکم چون کرده اند | ز رنجد که کودک که بیجان بود | خنک گرد دار خوش افزون بود
بران ای که باید درین دستگاه | بروحه دان تند باری سپاه | ستون دان بطاق آرمیده | ستون تهی دارد از خوش
چو در طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سپه جفت | دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه داد کن داد کن
زبیداد دارا بدار یکدر | کرا بود دارا تو اسکندری | ببین تا چه داری که شه جهان | تو نیز آن کن تا بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی | همان کن که اقبال آن یافتی | شد از پاسخ پیر فرتوت سال | گرفت از سخنها مبارک فال
نوازش بسی کرده بنواختش | بسی گنج آهنگش ساختش | بزرگان ایران بفرهنگ او | ترا زو نهادند بر سنگ او
ستایندگان در بارگاه | ستایش کردند در بزمگاه | گزین بارگه کر چراغی نشست | فروزنده خورشید آمد بدست
نماز شب رفت روز سپید | کله رفت گلشن فروزان سپید | چو بد زر رکنجه روی بافت | فروجست و زرد رید کجه یافت
ز دریادل شاه دریاشکوه | نوازش گری کرد با هر گروه | چو دیدند شه را رهیت نواز | ز بیداد دارا کشیدند باز
گناه در راه بود از کرم در گذرد | کس از پیشه خویشتن غم نخورد | ز خلق جهان بر ده پیوند را | که سکندر دانه بیند خداوند را
به نیکان در او بچه بد سگال | یکی را امانت بیند خون و مال | نظم کن رفته زین مرز و بوم | مروت به یونان و مردی به روم
کسی را که زد یک ادب دست بود | ز چندین سپاه آن که در پیش بود | چو بدگوهر از اقوی دست کرد | جهان بی که چون کوه آهن بگرد
سریر بزرگان بجود دادن گذر | ببین تا سرانجام چو گشته خورد | ز بس داوری شادمان | که بختی رساند بخلق
کرنها یکا زاد اراد دست | فرو ماند کار اکنده پرد است | نه خسرو شده بس که خس پروردست | جهی دیگر خسروی دیگرست
نماند درین ملک یک بی | نه در شهر و نه کشور از | خوش شد و از سپاهی | شده صحت از علل
خدا بود در آمد بهر پیشه | بر زمین کی باشد اندیشه | بیا با بیابان پهلوانی کسند | که آزادگان دشت
کش در زشغل سپه سازکرد | سپاهی کش دوری آغاز کرد | جهان از امارت نماند بسی | چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر جشن آمد داوری جسته بود | همان خبر کس شغل بود | کنون داد که با سپهر در رسند | از این گونه بیداد تا چند چند

هر آسوده شد زمین شهریار   منادی برانگیخت بر هر دیار

که هر پیشه‌ور پیشه خود کند   جز او هر که پیشه کند بد کند

کشاورز بر کار و بنده بکار   ز کار و آهن و کار و چو پیره‌ور

سپاهی به آیین خود ره برد   همان شهری از شغل خود نگذرد

نگیرد کسی جز ره کار خویش   همان پیشه پیشه از اندیش خویش

بدان پیشه دادش که بودش نخست   ز پیشه گریزنده را باز جست

علمهای هر کس پدیدار کرد   همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را از آن داد در عهد خویش   بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت در دولت خویش شاد   جهان داشتن زیر کار آراست

بیا ساقی از شادی نوش باز   یکی شربت آمیز عاشق نواز

بر تشنه ده آن باده دلفریب   که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خراب کردن اسکندر آتشکده‌های عجم را

سپیدی بیار ارچه پاینده‌ام   بر آتش فشان در شبستان من

که چنگ زنان بیشه مسکنم   ز چشم بد اندیشه مسکنم

ولیکن چو میوه زنم از دل سپند   بدان چشم بد چون رساند گزند

گر دو دیبا در سرای خراب   که دارد دعا لینه در بند آب

خطرهای رهزن از این ره بتافت   کسی کاین خواند چه غافل گشت

چو عمر لیکور از چندین خطر   با فوت برد با بد بسر

گذارنده دهستانهای پیش   چنین گوید از پیش هندوان خویش

که چون دولت دهقان زرتشت   بر آتش و موخت آتش پرست

سکندر بفرمود کابر بهان   کشیدند از آتش پرستی عنان

همان دین دیرینه را کو شدند   که آتش بسوی دین خرد کشند

مغان را ز آتش گذارند جست   ز آتشکده کار کردند سخت

چنان بود در رسم اندران روزگار   که باشند در آتش آموزگار

کنند گنجها در دو پای بست   نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت   بر آتشکده مال را سکه داشت

بر آن رسم کافاق را رنج بود   بر آتش کسی خانه گنج بود

سکندر بر آورد از آن بنا آب   روا کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکی کو گذر داشتی   بآتشکده گنج برداشتی

دگر آفت آن بود کافروخت   همه سالها نو عروسان شدست

زهر سو عروسان نادیده شوی   زخانه بر آن آتشخانه روی

شدندی دو دیده ز دستها برنگار   شب و روز دیدندی از هر کنار

مغانه می لعل بر دستشان   بیاد مغان کردن از دستشان

همه کارشان شوخی و دلبری   که جز خانه گوئی که افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند   جز افسانه چیزی نیاموختند

وزان آتشک گرمشان درفشان   یکی پای کوبان یکی دستفشان

چو سروی سهی دسته گل بدست   سهی سرو زیبا بود گل پرست

هر سال کو کهنه تیز رود   شهان جابر از سالی نو

یکی روز شان بودی از گوی گاه   بکام دل خویش صد بار باغ

جدا هر یکی بزمی آراستی   وز آنجا بسی فتنه برخاستی

بلنبهانی

بگیتی چو زرتشت شد جلوه‌گر   جواهر فزون بود در کلیسا بکند

یکی آچور بهتر از صد بود   که بازار کو بیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیکرای   که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی   بادر نمایند رخ با شوی

بر آن نقش پر نقشها پاره کرد   مغان را از آن خانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست   که دین کهن بر حق دین درست

دگر زان مجوسان که چه سیخ   بآتشکده کس نباکند کنج

همان نار زنبان که گلزار مهر   ز گلزار آتش بر بند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود   برادر دار آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار   جز ایزد پرستنده باشند کار

چو شد ملک در گلستان باج بخش   بمیدان فراخی روا کرد رخش

بفرمود که قوم زرتشت جفت   بر آن گونه کان نغز گوینده گفت

دگر گویدت آنکه گوید نوی   دگر گونه رمزی زمین پیشوی

بر آن گونه کز چند پیدا نغز   شنیدم در این شیوه گفتار نغز

بر آن انجمن چنبات رازگوی   که دیبای نو در آگنده روی

بسی نیز تاریخها دیده‌ام   یکی حرف خوانده که گذشته‌ام

بهم کرده آن نقش آگنده را   ورقهای پراکنده را

از آن کیمیاهای پوشیده جو   بر انجم کنجدانی شگرف

امان پارسی گوی دانای پیر   چنین گفت کو شد شه دلپذیر

رفتن اسکندر با دربایکان و خراب کردن چناس طلسم آتش جادو را

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت   ز بر کار روم بر دن برد رخت

چو زهره بیابل در آمد بتخت   چو ماه روان خاک ایران بتخت

بفرمود تا آتش موبدان   کشتند از هر بندی بخردان

فسون نامه زند را برکشند   دگر نه بزندان دگر کشند

براه بیا خلق را رهنمون   نهاد و دو آتش نو را برون

وز آنجا بتدبیر آزادگان   در آمد بسوی آذر آبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست   هم آتش فرو کشت هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست   که خواندی چو دی نور آتش پرست

صدش بیش بد بود با طوق زر   بآتش پرستی کره بر کمر

بفرمود تا آتش دیر سال   کشتند و بردند گنج از کمال

چو آتش فرو کشت از آن جوی باک   روان کرد سوی سپاهان دلیر

چراغ زمین شهر آراسته   که با خوشدلی بود دلخواسته

ز دل آ چو رشد و آتشکرفت   بشادی پا کام را دگرگرفت

بسی آتش همرند را چشت   بسی بیهدران داد کرد دست

بهار کهن بود چینی نگار   بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زرتشت در رسم مجوس   نجدیت در آن خانه چندین عروس

همه جفت دیده و آشوب دل   ز نو شان فرو رفته پا در گل

درود دختری جادو از جان رام   بهر کرده آتش پرستی نام

همه بر خو هی چند خانه اندر   ز دل بوش بر دی ز جادو نهیب

بهارو از زهره دل برده بود   چو یار و سه صد پیش او مرده بود

سکندر ز عزم نمود کردن شتاب بر آن خانه تا خانه گردد خراب
ز جادو دو اژدر بکیل خویش نمود اژدها را بدان کیش

ز بیم وی چنان دختران شده بنزد سکندر گریزان شده
که هست اژدهای در آتشکده چو غارت وره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد همان جنس تا کشته یا خورد
شد از رهنمایان کیمیا در نهفت ز دستور پرسید و دستور گفت

جیناس داند چنین رازها که صاحب طلسمست و رسازها
جیناس را گفت شاه بحال چگونه نماید بما گوی حال

خردمند گفت ای جهان پیشگاه نداند نمودن جز او هیچ گاه
اگر شاه گوید شتاب آورم سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفتا بکن چاره بر او گر تو آنی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده سپاه اژدها دید بر بر زده

چو آن اژدها در جیناس دید ره کینه در جیناس دید
بر انگیختند جادوی ناشکیب بسی جادوی های مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز سوی جادوی خویشتن کرد باز
بران جادوی کو نشد کارگر بجادوی خود باز شد در

بچاره گری زیرک هوشمند فسون خواند و کرد بند
بوقتی که نطلاع آید بدست اگر جادو بر ادرار دگشت

هنرمود کار ندانی سراب بر آن اژدها از دو چون آتش بر آب
بگنجید در بت از بس را نه کرد به نیرنگ بار نیش را

چو دختر جهان دید کان پیچ نبد ز نیرنگ آن بحر کشاد بند
بیالیش در چاه دوزخ نهاد بانرز م شاه جهان بر نهاد

جیناس چون روی آن ماه دید تمنای خود در آن راه دید
بر نهار خویش استوارش نهاد ز جادو کشان رستگارش نهاد

هنرمود تا آتش از دو نشند بدان آتش آتشکده بر نشند
بر بر دو برابر دزد یکسان کو این بود آن اژدهای سیاه

ز ده کار در هست آسیاده دوش فلک را به نیرنگ پیچید گوش
ز قعر زمین بر کشید چاه را فرود آورد در میان ماه را

زحل را اسیر ای شود در روی شود بر حصاری بیک نار وی
بگوید چگونه پری پیکری پری را نموده چنین دختری

ز رانش از چنبر سنگ خسب رسن کرده در گردن آفتاب
به اقبال شه راه بر بستش همه نام و ناموس بشکستش

دو نوبت در آمد برهنه زمین ز دارگنه خروش یا زمین
اگر خدمت شاه بر او درست بر آن هم خداوند و هم خواهرست

جیناس را داد دکین رای است سزاوار بی خوردن جامست
ولیکن مباش این از رنگ او شو غافل از مکر و نیرنگ او

جیناس بر شکر تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاک راه
پریرو پریرا بانوی خانه کرد پری چند از آن بگونه درایه کرد

بیاموخت زو جادو بیان تمام جیناس جادو از آن بخت نام
اگر جادوی در ستاره نشست زخود مرگ را بر فنیدی بدست

بیا ساقی آن آب جوی بهشت در آتش مراقی جام آتش سرشت
از آن آب و آتش بیمار جام بمن ده که از آب آتش زنم

چو فرسنگ کشته که هنگام می نهد پیش خود آتش لعل و می

زن کردن سکندر دختر دارا را بموجب وصیت دارا

تهی نارپستان بدست آورد که در نارپستان شکست آورد
از آن ناروان تا بوقت بهار کند نار خواهد کی آب نار

برون آرد آنگه سر از کنج کاخ که آرد برون سرکشی سرو شاخ
جهان تازه گردد بدو خرم بهشت شود خوب صحرا چو بوله بهشت

بگیرد سر زلف آن دلستان ز خانه خرامد سوی گلستان
گل اکنون کند خشمه قند را بشادی گذارد دمی چند را

گذارش گر نامه خسروان چنین کرد عهد گذارش روان
که چون در سپاهی نظر بست شاه رسانید بر چرخ گردان کلاه

بیاسود روزی دو در لهو و ناز ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد بر سم کین خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند برآراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی که دل را نوا داد و تن را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم که پوشند گاز آن کند مهر گرم
ز حور ارسی عقد آراسته برآمود با آن بسی خواسته

بسی نافه مهر کرده بناز ز بغدادیی جامها دلنواز
فرستاد دیگر بمشکوی شاه بر خی مل گرد رنگ سیاه

بر جان دو فیروزه بنشاند گرد طلا و زر قبا بند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود که بر رنگ زر بس بسی از نمود

شبستان دارا ز ماتم نشست بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آرام بدرام را بر افروخت روی دلارام را

شکیبا آورد روزی بچنگ که تا شکفد غنچه نو بهار
عروسان ز نو برگ بس رنگ تنند سر و مغز با خوب نیکو کنند

تماشای دل در دماغ آورند نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند ز صوت طعه آیین فشاند

بدستور شیرین زبان کش چیز زبان و قلم برد و گشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی که تنها بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی بهره ز دارا ستم به هیم که دیدارش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین بر آمود در همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بر آن تا نشیند درو نازنین خرامان شود دلو بروی زمین

دگر بادپایان با زین زر ز هر پرسند کانش بر
چو دستور دانا چنین داد رای گرانت آورد فرمان بجای

ره خانه خاص دارا گرفت همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور جنبنده دید فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان سیمبران مردم فریب ابی کرد بازی چو مردم شکیب

نخستین حدیثی که آمد فرود / رسانید از پوشیکار درود
که مشکوی شه از شه نو رباد / دوی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود / بدنجا نشانه زنا حق نمود
شه از جو آن زبانها گرفت / کن ای بیدار دور زنها گرفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نوبتگه گردد امیدوار
بامید نیکانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرهنگ داران فرهنگ کیش / نهد نقل پیوند را پای پیش
جهان پادشه زین چنین باسرای / نعمت برای چنین نیک رای
گر روشن نبود روی چون چاچ او / شود روشنک در ته تاج او
بروشن جبین چشم روشن کند / بآن رخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / به بردن اینکه نشان داد عهد
جهاندار کانجا عنان باز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کیان بست از این گفتگوی / بپای خود آمد بدین جستجوی
پریروی را سوی مهد آورید / بترتیب اینکار رحمه آورید
چنین گفت با دلبران این زمان / که در سایه شاه دایم بمان
کس خانه هم خانه زادی شود / بیاد آمده ام بیادی شود
بتاب زر این تحفه باید نوشت / نثر بان در و انچه خوبند گشت
بکر گوشه مهد او تاج هست / زمین بوس او مهد معراج هست
اگر برده گیر درخست دام / وگر جفت سازد همان بنده ام
ز فرمان او سر نباید کشید / بکار ای اورست کلکش کلید
اگر سر ببارد درین شغل شاه / سر روشنک برآرد کلاه
بکابین خسرو رضا داده ام / که از تخمه خسروان زاده ام
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن جشن بار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم / باین پرستش برش کنیم
چو دستور فرخنده پاسخ شنید / سوی شاه شد انچه با گفت دید
چو پیکی که در گوش گیر آورد / نیوشنده را دلپذیر آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهاندار بر رسم‌های کهن / پری دخت را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و عهد در جان گرفت
در آن جشن از مهر تمکین او / بکابین جمشید شد کابین او
بفرمود تا کاروانان دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
بنوعی خوارزم و دیبای روم / معطر کنند انجمن مرز و بوم
سپاهان بدان گونه آراستند / همه باغ و کو هر برابر ببستند
کشیدند بر طره کوی و بام / شقایق نهادی فرو دره جام
علمها بگردون برافراختند / جهان از نوازش بهشتی ساختند
پر از کوشه گوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها
شکر ریز آن عود و افروخته / عود را چو عود شکر ریخته
ز خوزان طرف ابر بنده بود / زمین زنده گشت از نوای بود
گلاب سپاهان بهنگ طراز / ز شیر و نافه گرد آمد باز
شقوق گل گشت ز نور شاه / طبق پر شکر گرد خورشید ماه

با کامران

سپهر از شکر گوشه‌ای ساخته / بگل گنبد دیگر افراخته
همه بوم شکرستانی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از رنگ ماه
دگر روز چون آفتاب جهید / عروسانه سر بر کشید از پرند
دل شاه روم از پی مهر جوش / شبوریش در خانه چون رنگ جوش
یکی مجلس آراست از رود و می / که منور برش برآورده خوی
بمی ابر کرد با مهتران / رو ساغرش بر دوازی گران
ببخشید چندان در از گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم گسست / عقیقی برآمد شفق را ز دست
بفرموده تو ساجس داد / سخن هر که در بوستان او
فلک یافت از کام خود دسترس / بگوی نگین در نشاند کس
کنار روشنک را چو داد آن چراغ / بیامد زمان باغ و بردای باغ
چنین گفت با روشنک از هوش / زر و شش شهنشاه پیکند رش
که یا چون نیکی اسکندری / چو جانی ز درش شدیم گوهری
باین شغل دولت بنای کنیم / همان مهری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان از و بهتری یافتن
مگردان سر از زلف از بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
خواه هر که او با تو سر بر زند / چو زلف تو سر بر کمر بر زند
گوش تو گر حلقه زر بود / چو پیچان بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا ولیکن بر مدارای ماست
پذیرفت از و دلبر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پرزاد را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
نکوکه فرو دوش ناهید ... / ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه دگر تحفه‌ای نغز / که بنشسته کار از او نغز
بسیب و در و مهر ... / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گرامی ... / ایکی بیکی یکسر و ماندنی
هاد و گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری
پدر گشته را پدر مانده را / تهی ولایت بر فتنه را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فرزانه دادگری
پذیرفت شاه و بشه از مادرش / نهاد افسر مهربری بر سرش
بوس سپردند شه درا / چمن جای شد سرو آزاد را
شه از لعل آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار
پریچهره‌ای دید که دلبری / پرستنده شه پیکری چون پری
خورنده سردی رطب را ز او / شکر چاشنی گیر گفت را ز او
ز جنبش چشم جفاجوی تیز / دو گیسو بچاره بهار خیز
ازش کوته و زلف کردن دراز / لبی چون شکر خال او در راز
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
ز هر شور کز لب برانگیخته / نمک بر دل خسته ریخته
رخی چون گل و آب گل ریخته / کلاله زنهر چشم انگیخته
سخن گر بکوید ز شکر شراب / زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر چو آن چشمه را بر دمید / بر آسوده شد چون به منزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون برگ بار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده هر دو شان از روشنائی دو / ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان بانوش خواند پوشیده شاه / براو دوخت آیین جشن نگاه
که با شرم و آیین و آهسته بود / زنا گفتنیها زبان بسته بود
کلید در پادشاهی که داشت / بدو داد و تاجش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبش نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع کشید / فلک بر جبینش داغ حیرت نهاد
ز صندوق عروسان طاووس دم / فرو ریخت رطل بها خون خشم
می و مجلس شه بر آورد جنگ / برخسار گیتی بر آورد رنگ
شده جشن گوهر برسم کیان / یکی جشن چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کاه بخت
بر آراسته بزمی از ناز و نوش / بطبعی که برده ز جنبنده هوش
نشاندند شایستگان را بجای / بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب بر امشگری / گرو بست ساقی بجان پروری
ز زر سکه بر فرق روان دربست / هوس رای بر رد چون رود آب
سکندر سخا را برآغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بر ایرانیان / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان زاده بر بهای نوی / بر آراست از خلعت خسروی
هما تا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
چنین داد باید که گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری این است و بس
بیا ساقی آن شمع راغ مغان / بیاور بزن بر جیاد رغان
چراغی که از شبها روشن است / چراغ شبم را از آن روغن است

رفتن سکندر با صطخر و بر تخت نشستن

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برخاستند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه چرخی فیروزه رنگ / گر از دور آید دیار تنگ است
نه ماهی برای دیدار شد / نماید بما نقش چندان که شد
علمخانه دل بفرمان تست / زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی / نماید بکاری که مانند توی
سخن بین چه بالا بیالای او / کسی دید چنین دگر کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / دگر باد با کام حاسد مباد
بیا ای سخن گوی چابک سرای / سر طالع خسرو را یکسرای
گذارنده هر گذشته سخن / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بجنگ سپاهان برآورد کار
نپرورد چرخ فیروزه رنگ / نبودش سپهدار سپاهان دگر
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو

از اقبال او بخت

بزرگان همه تهنیت ساختند / بهر بزرگان بر او ریختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز هر چشمه چین تا برود گنگ / ز شوراب چین تا به تیغ آب تنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / مبارک کنان شاه را تخت و تاج
خوش آنکه پایه تخت را زین نهاد / ز گنج سخن حصن دین برگشاد
که باد آفرین بنده را آسمان / که گر داوری گوی را اوج بسیار
سری چون منی را ز بالین تخت / بانجم رساند چون نور پاک
با ایران آورد از تنهای روم / بفرمان من سنگ گردد چو موم
بجای رساند کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که نا ایم از داوری یک زمان
ستم دیده را داد بخشی کنم / شب تیره را کار از روشنی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره رستگی گیرم امروز پیش / که آگاه هم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز غدر آوری / بپرهیزکاری کنم داوری
زبون نیست پیل پای مور / نیاید ز من هرگز این زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بدان دسترس
ز خلق از چه آزار جویم بسی / نخواهم که آزار بیند کسی
ده و دو ز ده بر گرفتم خراج / نه مال از رعیت ستانم نه باج
وگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم بهر هرکه هست
دهم هرکسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را بر آرم بلند / کشم پای دیوانه را در بند
به چشم سرا زر رخان خوار کار / کریم زبانان و بیچارگان
چو دارا اتو شد مرا آگهی / نخواهم که باشد زر کار تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او دست برد
وزان خرجش بسیار دارد بدم / ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / کنم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس جز هیچگاه / گر از مجلس خود تر بکار
در بس انگنم هر که آسود بخت / نجاتم از آن اکه بخود خیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را ندیدم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / نکمکش نوازم ستمکار کش
بجای یکی بد یکی به کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم حق را برکشد / نوازش کنم چون شود عذر خواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بد از ابد آمد ز دشمن بود
من آن شاهکم بزم و هم پیل رای / که هستم به بزم و برزم بجای
چو دولاب کوثر تر دامنم / ازین بر ستانند بدان بر دهم
بهر چه از رعیتم آید فراز / سرتاج نامم کند ترک ناز
از آن آمدم بر سر این سریر / که شادکام از او شوم دستگیر
یکی نیکم ز ابر و ز آفتاب / بیکدم آتش بیکدم آب
نیکی رسم بخت بگذارمش / بخشنده رسم نشسته گذارمش

نخود دادم سوی ایران درود   خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بآن تا حق از باطل آرم پدید   زمین هر چه باطل بباید کشید
فرستم همی دیو بر خانه را   برآریم از گنج ویرانه را
که عدل من بر آباد و پرورد   ز دیدار شد این شرسته خورد
سر حق شناسان برآرم بماه   ز باطل پرستان برآرم هلاک
ز دینار هم رنگ نا و شخته   دهم باد را با چراغ شخته
شبانی که نه گرگ بر گوسفند   همان شیر با گور نارد گزند
بدان راز ریشه کنم نامور   ز نیکان بد از آکنم پر دو زر
کسی را که من سر براو ختم   بپای کش در زنده اختم
وگر بسر برادر ندم جگر   ندادم بدو زنده کان دگر
کشتم کسی را نهادی نزار   مگر کان نگار اشبیر مهر
نه درکس جهانوری اسوختم   نه پیچی عجبی خرمنی سوختم
نخواهم که آرام کس در رست   وگر بشکنم موجب یم است
گر از من بچشی رسد هیچ درد   توانم درو تو تبا تیز کرد
خدایم درین کار یاری دهد   ز چشم بدان رستگاری دهد
چو این داستان گفته شد پیک   نیوشنده را دست شد ...
وز آن انجمن بود بسیار کس   به آوازه یک شد و هم نفس
از آن بو الفضولان گستاخ گو   وز آن بوالجهان دیوانه خوی
کشا یا مرا گیر و هم در خورست   اگر کشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند گاه   براندازه قدر از گنج خواه
ژده بنده کشا که از کیدرم   خجالت برد شه کو چیزیست کم
به از ملک ایران نخشید بن   بانجم رساند سر از انجمن
دگرباره شه گفت کای بد سگال   باندازه قدر خود کن سؤال
دو حاجت نبودی بقدر خویش   یکی کم زمن دیگر از خویش بیش
باندازه باید سخن گستریه   گر آن سخن را نباید شنید
سخن گو برابر برآرد گره   اگر آوریت ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر   که بالا چرائی تو چون شیر نر
چگونه که گرد سپیتم بایر   چرا زیر و بالا در آید بکار
ملک گفت سر در منم زنگره   چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر راستی زیر زیبا بود   سر آدمی به که بالا بود
بدارش مرا جای باشد بلند   که نادیده باز و شود در گزند
ز آن نور راز دی بر دست   به نور چو پوشی بری در گشت
ملک گفت کاربیش خردی   ده چشم بیند کار زانوی
من از خصم خود را چو کش کنم   شما را نکو چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار   به دو چشم روشن شود روزگار
از آن گفت تا مردم تیز هوش   بر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او   یکان تا ز بسته به پیمان او
از آن پرده داری گزیده بسته   بفرمان او پاک بستاخند
بآیین جمشید هر روز شاه   شدی بر سر گاه هر صبحگاه
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرز باج و بهر لشکری

که هیچ من ال ان

که بندشان دل بفسون نوش   امان دادشان از پیچون پیش
نوازش همی کرد با بندگان   نگهداشت آیین فرخندگان
جهان را بفرمان آرام کرد   درین رام کردن کم آرام کرد
بیاسود از آن طرف بچاده رنگ   بمی ده که پایم در آید بسنگ
کر چاره سازم درین سنگ گرز   چو بیچاره از سنگ پایم گرز

فرستادن اسکندر روشنک را بروم و پسر زادن روشنک

فلک تا قد آراز دست ک روز   که هر روز سازی دگر نو کند
کند هر زمان صبح دیگر دگر   چنانچه نماید برنگ دگر
همه بود هر جا که بود از درخت   به هر جا که بار بود در درست
هم از پرده رشتهای پرورد کا   دگرگونه شد صورت هر نگار
رسیل گر چون در آید بچوب   چنان از کهن خانه گرد و خوب
بکس کرد از روی عالم گست   همان به که عالم همان عالمست
چو سازیم چون کارسازان نشیم   نفعان گذشته و یاران شنیم
بهنگام خود توشه خود بین   که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بدی آورد   خورنگ با آخر خود رود
که دارش چنین کرد کوئی بدر   کدام رنگ شاهان نشد جای جوی
سکندر که آن عالم گرفت   پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن چاره   جهان زین سبب داشت آن پایه
جهان بایدت شغل شاب کن   همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر کار آفاق شد کامکار   همه بخت بر کام او در و زکار
هش تا خم جهان و چین تا صغور   بفرمان او گشت بیدار دور
بهر کشوری قاصدان جستند   همه سکه بر نام او بستند
جهاندار گرچه دل شیر داشت   جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود ایمنه دش بدان مرز و بوم   که بست این بادر روی بردم
شبی کاسمان طالعی داد و بست   گر آن طالع آید ضمیر درست
فرستاد دستور خود را بخواند   سخنهای پوشیده را باز راند
که چون ملک ایران آمد بدست   نخواهم بجای شدن پای بست
بگردند که چون ملک ... دلم   چراغی گردی بخواهد دلم
به چشم که در گرد آفاق بیت   توانا تر از من بآفاق کیست
چنان چشم از رای روشن ...   که چون من کشم گرد عالم سپاه
زر و زیور خود فرستم بروم   که هست استواری بران مرز و بوم
مبادا که ما را شود کار سست   سپه باید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد در تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دردسرها بسیست   وز اینگونه در ره خطرها بسیست
تو تیز از میونان شوی باز جای   پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همه ملک را داری از فتنه دور   که هم نایب ما بد باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست   بری تا شود کهک را راست
برای که دستور باشد خرد   نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت نگهداری از دین دوا   بیاری زمن جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام   بچشم بزرگان از آن دیده ام

وزیر از هنرمندی و رای خویش | چنین گفت با کارفرمای خویش | که فرمان روا پادشاه جهان | بفرمان رای کارآگهان

زمان تا زمان قدر تو بیش باد | غرض با تمنای تو خویش باد | همایکه فرمود رای جنبد | کس از پیش بینی نه چند گره

بفرمنده شیخی که فرمود شاه | مگر بنده ام ورنه هم زر راه | دل شاه باید که در کار خویش | پژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رخش فراز آیدش | سوی بازگشتن نیاز آیدش | بفرمانبری سر ندارد گران | جهان را سپارد بفرمانبران

شه بدسگالی جهان داشتن | همه عالم آن خود انگاشتن | جهان هست ملک داور بسی | وزو هست هر قسمتی با کسی

چو قسم هزاران کسی وام خویش | بر آن قسم بنهاده وان نام خویش | طرف دار چون شد بفرمان تو | طرفها طرفه است ملک آن تو

چو گشته شده خاندانها | بدو باز گیرند بیگر عنان | درین بوم بیگانه گر هست | مکن خویشتن را بدو پایبست

تو خواهی که این ملک را داشتن | بپرداز آن نیز کند اشتن | که بر ملک بیگانه دعوی بیست | همان حجت ملک با هر کسیست

درین مرز و بوم از پی سروری | ز رومی مده مجلس داوری | زمین چم گوره کاه کسیت | دراد پای بیگانه وقتی بیست

دران سالها کاینی از کرند | برارازجها فنا م شاهی مبند | چو آید سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز

فلک را دکار زا برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر | بهر کشوری پادشاهی بزرگ | طلبکار رهای سجایای زست

طرفهاب ان گرفتار کن | بهر سو یکی را پرستار کن | که زرسم دگر باره ایران | ببندند بر خون داراب ان

در آرا ند لشکر بیونان و روم | خرابه در آید بدان مرز و بوم | چو هر یک جداگانه شاهی کنند | ز کینه گران کینه خواهی کنند

ز شوق ملک خود هر کسی | ندارد دو فرجت سوی ما بسی | چو دشمن بر آرد بتاراج دست | درین حال پروا نباید بجز دست

مکن خونریزی شهریاران بگوش | که تا کشتها خون نیارد بجوش | چندان گر خون کر د کشان | چو خون سیاوش نماند نهان

مکش تیغ بر خون کس بیدریغ | ترا نیز خونست با چرخ و تیغ | چه خوش گفت آن داستان زن بخت | که برما گزاینده باید گزند

کم آزار شو گر همه داغ و درد | کم آزار باید کم آزار مرد | کم کس نکو اهی کم خود مکبر | هراسان کسی را خود هم هجیر

چو گردون بر گشت سخن گشاد | خواب سپید فایه زر نهاد | گر موبد پیر در باستان | درین طرف سخن زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر | برش بنشیند ابر بار گیر | کتب خانه پارسی هر چه بود | چنانکه اشارت که او بنماید

سخنهای بربسته از هر دری | ز هر حکمتی یافته دفتری | بیونان فرستاد با ترجمان | نوشت از زبانی بدیگر زبان

بقولی ... گرم ... [illegible]

چو دستور آمد بدستور شاه | که گردد دو اسب بسوی روم راه | بر درویشان را برار بسته | همان دفتر و گوهر و ... بسته

بفرمان شه جای کید نشسته | بیونان زمین رو آورد پشته | ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم دُر شهوار داشت

چو کوکب در آمد بیونان زمین | که ابنا رسیده گوهر نازنین | چو نه ماه شد کان گوهر شکفت | جهان بر که در گوهر نوشکفت

نهادند نامش پس از عهد بوس | بفرمان اسکندر روس | ارسطو که دستور در کار بود | بیونان زمین نایب شاه بود

ملک زاده را در خرام و خورش | همیداد چون جان نوید پرورش | نگارین رخش را باز و بیوش | تو این دانش را عقل بنگاشتش

بر آورده کبر اینچنین چند گاه | فرو برده فالش بر انجام کار | بیا ساقی آن می که گفت ابر | بیک جام کمتر ده که گفت مراست

مگر بوی راحت بکامم رسد | ز محنت زمانی امانم رسد

در تشبیه فال اسکندر بزیارت کعبه و گرفتن تمامی ملک عرب را

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رای زرخ نکو شه فرخ زدن | بندی بودن در افکند که | فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون جگر سوختن | برون شو ز شادی بر افروختن | چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز چاره که در گیرد فال

در برا که در غیب شد ناپدید | بجز غیب دان کس نداند کلید | زنه با در زن فال کان سود داشت | که به با توان هیچ بهبود داشت

مرنج از زرازی که ز به سوی | چو گوی که گزین بشوم به بوی | ز تو فرقه بر کاری اندر فتن | نگار از این کارها ...

درین پرده انصاف بازی دست | اگر پرده کج بازی بهست | و لا پرده بشکست بازم تو نی | ز پرده درون پرده دارم تو نی

گذارنده جیت فزای سخن | گشاده زبان داستان آرای کهن | خبر بند هر کان جهانگیر شاه | چو بر زد دگر دون سر با رگاه

فرستاده را از آن مرز و بوم | فرستاد تا پیشواران روم | چو گشت از خون جهان بهرهمند | جهان را گشتن کم داشت پاس

همه عالم از مژده داد داد | بخوردند یکسر بدین باد داد | سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود

ساز جهان بر بساز نده که | نوای زد جز نواز نده که | جهان گر چه زیر کند آیدش | نگردید چه دل ناپسند آیدش

نیازرد کس را که دگر کشان | چه پیدا و ربید این نشان | دگر تیر پهلو زنان را گذشت | از و سنتری را قوی گرد پشت

دگر بود شهری ز بیم بر گشاد | از آن بهر یکی شهر دیگر نشاد | زمانه جز این به نبیند صواب | کراین را بکند خوف آن اضطراب

سکندر که گرد تجارت گرای | کی نامی شد اسکندری | ز روم و زمین تا صد قیروان | هر کار و ادکشت یکی روان

دقیقه طلب کرد در سروری | ز نهار خواهی زهر کشوری | دران تخت ها کو بود دل فریب | فرستاد هر یک با بی نهیب

جهاندار فرمود کز بهر شاب / نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی برآمد برین / سری چند زد سهمان از زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
هنرها جهانی عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش نبود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز چندی جدال / شود شاد از آن نقش فرخ دل
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخرواره با سیم و زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز رفتن او / سرآورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
جهان تاخت بر کشور تازیان / گزو تازیان را نیاید زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / امش نزل بود و درش پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی / همه گونه دادند شایستنی
باندازه دست رسهای خویش / کشیدند گنجینه بسیار پیش
هم از تیغ چون [illegible] / هم از تازی اسبان چون باد و [illegible]
[illegible] / نشاندند چون [illegible]
ادیم و دگر تحفهای عرب / هم از جنس حوب هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند همی درگه شاه او
جهاندار کان دید گنج و کنج / بخودداری گشت پرداخته سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رنج [illegible] / [illegible] افروخت
قدم بر سر [illegible] عالم نهاد / [illegible] عالم [illegible]
چو بر کار عالم بر آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی که زو نیست کس را گذر / برآورده شد حلقه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان رو ز درویش را / خزینه ببخشید درویش را
در حرم داد [illegible] گنج روان / [illegible] بود در نگار روان
چو در خانه بستان کرد جای / خداوند [illegible] پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم زمین زیر پای آورید
[illegible] کرد جبل / چنان چون ادیم بن اسمعیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق
[illegible] / زر افشاند [illegible] و کان
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] عالم تهی [illegible] کرد
چرا کار [illegible] زود بست / کردان بر و بوم را کار زشت
بهیچ توان نام [illegible] / چرا ماند از شام تا زنگ بر
[illegible] پرستی کنند / اگر شاه ازین دو دستی کنند
درین جا [illegible] دست [illegible] / که از رزم رستم بیارد بیاد
دواند بنام آن سوار دلیر / برآرد دوال از تن نره شیر
دبیران ازین سو هواخواه او / کمربسته بر رسم درگاه او

همه ده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو میدهند
اگر شه نیارد بدو تاختن / زنا خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شست ز آلایش آن بوم را / ستد باز ارمن شه روم را
برافکند از راه و رسم بدان / پرستیدن آتش موبدان
در آنجا شبیخون بانجاز کرد / در کین بانجاز بان باز کرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دوالی سپهدار انجاز بوم / چو دید که آمد سپهدار روم
دوال کمر بر دو تا کرد سخت / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب بکار کهان / ببوسیدن دست شاه جهان
ببخشای کرد آنچه بر رد / بگنجینه داران خود سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مرد را مرد
نوازش گری [illegible] / [illegible]
[illegible] / شیرین زبانی [illegible]
بفرمود تا خازن گرم خیز / کند پیل بالا بدو گنج ریز
نزاد از را و صفت شاهوار / برآرایش از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / ده در خلعت پادشاهی تمام
چنان کرد [illegible] گنج آن را بهای / که فرمود شاه خوب رای
دوالی که هم تنگ اخرتی / بپوشید سیمور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر نشان / شده سرفراز آن گردنکشان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
میان بست بر خدمت شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار
بمجمر پرستی جهان خالی گشت / که از جلوه خامکان در گذشت
بر آن مرز رو شست از [illegible] / فروزنده شد چشمه چون چراغ
چنین گفت با پیر دهقان دهر / که چون بس از آن شه [illegible]
در آن بوم و آرامش چون بهشت / شب و روز جز کام پیکی نگشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / نهادند اساس آیین روم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبر دار بود / که با ملک و مال بسیار بود
جهان [illegible] دید [illegible] / بر بزمی آمد بدان جا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / جواب روان تشنه را در خورست
درین حسنه کو از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر فیلقوس بملک بردع

خوشا ملک بردع که جای خوش است / هوا و زمین بهشت گل [illegible]
[illegible] گل گو بهاری دهد / زمستانش نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پر هش — دگر گوش بسته بر د هش
سوادش پس سبزه و رنگ بید — چو باغ ارم خاص باغ سپید
بهو و دراج و کبک و تذرو — بپای سهی سایه بید و سرو
گر بنده و پوش با سود که — فرو شسته کش زنا بود که
همه ساله ریحان درو سرخ شاخ — همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این گوهر است — اگر شیر مرغ ایست باید در است
زمینش پی بر زر خسته — تو گویی دو رو زعفران کشته اند
خوانده و بر سبزه آن زمی — جا نه بنیه بجز خرمی
کنون تخت آن بارگاه مجرد — دمی و دیباش را نام برد
فرو بخت آن تازه گلهای — دران تازه نرگس برآمد جا
بجز هیزم خشک و سیلاب تر — نه بینی دران بیشه چیزی دگر
هانا که این ریشه های جب — نه از دانه کز دانه حاصل است
گران پرورش باید امروز بر — از آن به بود دشتین در از
بی کر و رفت بودشا هرا — جو زنوری شد آن گاه را
بروش لقب بود اغارکا — کنون پرورش خونده امور کا
در آن بوم آباد جای نهان — زمانه نسبی کج دارد نهان
بدین حرمی بستان کی است — بدین فرخی کجدانا کجاست
چنین گفت کچنسته دار سخن — که سالاران کجدار کهن
زنی حاقو بود نوشابه نام — همه ساله در حرمت و نوش جام
چو طاوس ز خامه در سکوه — چو آهوی باده از رهنا سوی
قوی رای و روشن دل و هوشکو — فرشته منش حکمه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابکسوار — غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشته زمردان کسی بر درش — دگر چند زن ذکسی بودی برش
بجز زن کسی کار سازش نبود — بدیدار مردم نیازش نبود
زنان دهشتی رای زن [illegible] — که بانوی خارج از کده [illegible]
غلامان با قطاع او تاخته — وطنگاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان رسم او — ندیده بدیده شهرا او
بهر جا که بکار فرمودشان — وظیفه ها بکار بر بود شان
چو لشکر سکندر زهر سو کشید — سراپرده سر بر ثریا کشید
دران خرم آباد خیمه برشت — فرود آمد حیران رسم ابر گشت
برسید کین بزم فرخ کراست — کدامین تهی در داد بیاد است
قوی رای و روشن دل و هوشیار — بهنگام بخشش رعیت نواز
بمردی کمر بستان آورد — تفاخر نسل کیان آورد
کلاه دارش هست او با کلاه — سپهدار او دارا نه چند سپاه
غلامان فرزانه دارد بسی — نه چند و دوروی او رهبسی
زنان سمن سینه سیم ساق — بهر کار با او کشند اتفاق
همه نار پستان بهیمی دلیر — ز پستان هر یک ز خورده شیر
بکار قاقمی با حریر بست رزم — برزو زاندامشان رزم
فرشته نه بیند درایشان دلیر — دگر چند چندر بالا زیر

درخشنده هر یک بر ایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت او ندارد در نور — که چند دریشان ز نزدیک دور
ندانم چو فهون در او خوانده — کز آشوب سهوت جدا مانده
ندارند زر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان او — ز بشان فرو بسته دارد هوا
اگر چه بسی چشمه دارد دشت — همه روز دارد دهان رسب پرست
سرای جو کانه دارد و جنبه — ب طی کشیده در او و از جنبه
بوزنه نخجی بر بجنبه — بخود دارکو هر فرو رنجنه
زلبس شب چراغ کز بنایه کاه — شب چون جو جفت درخشنده
شنیدم ران تخت هر بامداد — کند لشکر او فرسنده باد
عروسانه بر تخت او کرده جای — عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود — تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشته از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کار
تن کار دان همه کار و گنج — ز طلعت نهد بر تن خویش رنج
زبر هر کاری که دارد درشت — بخسبد در بتخانه چون بهشت
دگر خانه دارد در سنگ خام — شب بیکاره و ماه تنها خرام
در بتخانه آتش گیتی فروز — عذار آپرستش کند تا بروز
بمقدار آن مردار دیگر — که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران — خورد می با و زرشکران
شب و روز از آن گونه دارد عنان — روز چنین چون شاید همان
زشب جان فشان زنس کی — نه روز از تماشای جان پرور
خورند از پیش جلوه یاران او — غم کار او کارداران او
شه این داستان از اسپید گوش — تماشای آن بیشه در دیده داشت
نشستن گهی یافت زآب و گیاه — که گوهر گرامی تر از کیمیا
در آن بجای فرخنده برود و جام — برابود گجید و شد شاد کام
چو نوشابه در دست کار و نشست — بفال همایون در آمد زراه
پرستش گری برابرت کار — بر اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او
بسی گرد از چارپایان گزین — چو از بهر مطبخ چو از بهر زین
ز هر چیز کز آن بر و بوم رست — برنگ و برونق دلارام جست
خورشهای شاهانه سکبرگ — طبقهای یک از چه درست
دگر گونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر نیز بخوار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند از نقلها چند روز
جداگانه نیز از چه مهتران — فرستاد هر روز نزد کران
زبس برد میها کز آن زن نمود — زمان بر زبان پرسش می نمود
ملک را عید دار آن دلنواز — زبان تاز نان شهریار

چو شب زیر زر ابلق زر تبرور — درآمد زرین شاه گیتی فروز

رفتن سکندر برسولی نزد نوشابه و شناختن نوشابه او را

برسم رسولان بر آن کاکا — سوی نازنین شد فرستاده ای
چو آمد بدین در که فراز — زمانی بر بود ازکنی ز

درو درگهی دید بر آسمان   زمین بوس او هم زمین و زبان   پرستندگان زود برخاستند   سوی بانوی خویش بشتافتند
نبودند گز درگه شاه روم   کز او فرخی یافت این مرز و بوم   رسولی رسیده‌ست با رای و هوش   پیام آوری چون هژبر خموش
ز سر تا قدم صورت ایزدی   بدیدار از و فره ایزدی   برآراست نوشابه درگاه را   بزرگ گرفت آهنین راه را
پر از چهر کار از اصید کون ریب   صفا اندر صفا آبستان دلفروز   درآمد بخوبی چو طاوس باغ   درفشان و خندان چو روز سپیغ
برادرنگ شاهنشهی بر نشست   گرفته ترنجی ز عنبر بدست   بفرمود کاین را بجای آورید   فرستاده را در سرای آورید
وکیلان درگاه و دیوان اوی   بجای آوریدند فرمان اوی   فرستاده از در درآمد دلیر   سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کرنبد و شیر تخت و باز   برسم رسولان بردش نماز   نهادند در قصر زرینه دیم   بهشتی سرای و نبیسنده دیم
پر از حور آراسته چون بهشت   سرا زمین گشته عنبر سرشت   ز کس کردن و گوش کردن نشان   شده چشم بیننده گوهرفشان
رباینده یاقوت درخشنده لعل   خورنده را آتشین گشته نعل   نگر کان و دریا بهم تافتند   همه جوهر اینجا بر و جستند
زن زیرک از برش شان دو   در آن داوری شد هراسان او   گر این کاروان مرد بس رای   چرا رسم خدمت نیارد بجای
درادکرد باید پژوهنده که   که از ما نیارد شکوهنده که   ز سر تا قدم دید در شهریر   ز زربفت تاج رخ زد بر
چو نیکو نگه کرد بشناختش   ز تخت خود آرامگه ساختش   خبر یافت از شه که اسکندر است   نشست از تخت را در خور است
ز فیروزی هفت چرخ کبود   بسی داد بر شاه عالم درود   نیوشنده چاره پر شرم کرد   سخنش بنود در آزرم گرد
گر دار بد و نیج بردی بدید   که بر جنس تو راستار اکید   سکندر برسم فرستادگان   که هست آئین آزادگان
درود و پیام رسانیدش تخت   فرستاد که گر دبر خود درست   پس آنگه گذارش گرفت از پیام   که شاه جهان باد و نیکنام
چنین گفت کای بانوی نیکخوی   ز نام آوران جهان برده گوی   پرسید کز ما جهان ناحقی   سوی ما یکی روز نشتاختی
ز تو نیز چه دیدی که توسن شدی   چه بیداد کردم که دشمن شدی   کجا تیغی از تیغ من تیزتر   ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بد جنس پناه آوری   همان به که سر سوی شاه آوری   بدرگاه من پای خاک شکنی   ز خورشید تو زرستای کشی
چو من را بدین مملکت ساختم   برادر سایه دولت اندرجهم   گر جوان بشیبه درگاه من   چرا سر بپیچی از راه من
بحاجهنده و میوه هم دای   بقلعه بر کان و هم دای   بدار رفته بود آنچه گردی گذشت   بدین ره شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بهترا

مرا دیدن تو به از ملک و رای   همایون تر آمد ز فر همای   جهان کن که فرموده اکام بده   خرامی سوی درگه شهریه
شنفت آنچه گفت بنا خویش   بیاسید با تیغ سر افکنده پیش   بپاسخ نمودن زبان هوشمند   ز نوش لب خویش بگشاد بند
گزین پیش برد اگر بی حساب   نیارستی کجر گفتن جواب   ستیزه بر او روزین داوری   که پیداست تا نام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ   نهفته کمی شیر در چشم گرگ   فرستاده را هست آمدن ز پیش   که با ما تبندی برابر دنفش
درآید تبندی و خونخوار که   بخورشید گر باشد این داوری   خزانم تو تنهای پوشیده است   گزو راز پوشیده و باید بدست
خواهش چنین داد شاه دلیر   که باید زر و باده جام شیر   اگر من بجسم تو نام آورم   سکندر بیم زود پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار   تفرق نباید درین پرده بار   اگر در میانجی و بر آید دم   نه از روی بازر دشمن آمدم
در آئین شاهان و رسم کیان   پیام آوران هستند از زیان   چه پیغام شه با تو کردم بدید   مرا زین پژوهش رها بر کشید
جوابم بفرمای کمتر بر از   که تا ره نوردم سوی شاه باز   برآشفت نوشابه زان شیردل   که پوشیده خورشید را از بگل
محابا را گر دو شدگرم خیز   زبان کرد در پاسخ شاه تیز   که با من چو بود هست گوشنیده نشست   بگل روی خورشید پوشیده نیست
بفرمود کاید کنیزی دوان   حریری بیاورد پیکر خرون   یکی گوشه از نقش آن حریر   بدو داد کین نقش را درنگر
ببین تا نشان زیج کیست این   درین کارگاه از چه صنعت این   اگر پیکرست چند این کوش   با بروی خویش از انجام پوش
سکندر که نقش آن او ساز کرد   حریر نوشته بهم باز کرد   سکندر جهان صورت خویش دید   ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در انکار ناید صواب   فرو ماند یک باره در جواب   بجوشید و شد رنگش از چون کاه   بدارای خود بر دو خود در نگاه
چو دانست نوشابه کان شهریار   هراسان شد از شندی کاید بزیر   بدو گفت کای خسرو کامکار   بسی بازی آرد چنین روزگار
چنین پیش دارم پرستش دوان   همین خانه را خانه خویش دان   ترا من کنیزی پرستنده‌ام   هم اینجا هم آنجا یکی بنده‌ام
تو نقش تو زان نمودم نخست   که تا نقش من بر تو گردد درست   اگرچه زنم زن سپر بستم   ز کار جهان بی خبر نیستم
منم شیر زن گر توی شیر مرد   چه ماده چه نر شیر وقت نبرد   چو بر چشم از خشم چون شانه میغ   از آب آتش انگیزم از دود تیغ
بیکشب شیران درارم بدام   ز بیم نهنگان فروزم چراغ   ز مهرم کشش سوی بیکار خویش   گرفته زن باکر تار خویش
به خار تا در بغلی بنگار   رهانندیه شو تا سوی رستگار   تو انگه که بر من توی دست یاب   زن بیوه را داده باشی جواب

من ار بر تو جرم هنگام کین — شوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ — تو بر کوه چکسانی و من بزرگ
چنین آمدست از فقیهان پیر — که با هیچ بادش گشته کبیر
که بر جهد آن کز تو تیزی کند — بکوشد بجان تا ترا بشکند
بتم گرچه هست از مقبلان شهر — دلم جست خاطر زشاهان دهر
زهند و ستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا بدار الروم
فرستاده ام سوی هر کشوری — ذهنت شناسی و صورتگری
باین پادشاهان تسلیم کرد — نمند صورت هر یکی بر حریر
نگارنده صورت از کار — سرانجام نزد من آید نگار
چو دارند صورت بنزدیک من — در اندیشه رای باریک من
از آن پس که این نقش آید بدست — بپرسم که این از که دارد نشست
چه گوید که نقش فلان پادشاست — پذیرم که نقش لیاقت رواست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر
زهر سا خورده و زهر تازه — نگیرم بقدر روی اندازه
چو دو نیک هر صورتی در ایشان بود — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز چه چاره بی کم — درین پرده با خود بیاری هم
ز آن روی محبت روان حکیم — سبک سنگی خسروان حکیم
بهر نقش کان با شم در پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان بهر تشنه داده دم — برین گفته خسرو گواهی دهم
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت کیانی آمد بزیر
فرو مانده شه را از آن گنجگاه — که یک تخت را ارث بید دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را — که بر برده نوکند رنج را
بر آمد چو جان از سر تخت خویش — فرود آمد و خلوت آورد پیش
او ساده بر کرسی زر نشست — نشسته در آنجا بدین پایه است
شد از شرم آن شاه چون پلنگ — چو زرافه از رنگ چند رنگ
دل کشتن بدر داد گوهر — نظر جنگ و مردی و پیش آورد
نه نیکو چنین کرد پنهان کسی — فرستد برادر تو پنهان کسی
دلا زن نباید که باشد دلیر — که حکم تو دکسینه ماده شیر
زنان را زرا زو بود سنگ زن — که با پرده با کوره جای زن
شوا این از زن که زن پارساست — که خر بسته بر که چه دزد تهی است
دگر باره گفتا بن چو کم بود — شفاعت درین کار بهبود نیست
بنخی در اندیشه زان نوش دم — در پیش داده زن را فریب و پوش دم
بجای چنین در بر مهربان — که دنیا پرستست و زنجار زبان
کرت دشمن کینه ور باشی — بجز سر بریدن چه بر باشی
از نهان کی برکشم بار خویش — که بیدارم اندازه کار خویش
بجوشم اگر رنج زنجالگان — بگیرم ره و رسم دیو بچگان
دل بسته را از کشایم زبند — که هر که چند خواهم کند
چو در مجلس لغز تند دادگر — رساننده را چاره پند زود
سکیبا دارم درین رنج و تاب — چنانست گوی که چنیم بخواب
شنیدم درین بسته سوی داد — برو بار کی رفت چون باد

نه البیدق ازوش بان

بپرسیدش از مهربانان یکی — که خرم چرا در بتمر اندکی
چنین داد پاسخ که هم اندکی — بنم بر دانش چون توانم بر
درین بد کرد ایزد رها بشنود — در آن شهر کز دستایش دو
سبو نقل گوهر آنها بکلید — کشینده تا کر آید به دم
ازین در بسی گفت با خویشتن — هم آخر تسلیم در داد تن
تهمتن چه پنهان کند زکشان — براه دیو را دست گرده دار
نفس چه بپرده کوید بدو — زند خنده بر بانگ دی بانگ دو
چو طفلی نیش را بمالید گوش — تن اندیش تیره که از خویش
تسلیم دولت سر نجه کش — شکیبد که دید در مان خویش
کز بسته نوشابه چون هالکان — بفرمود تا زیری پیکران
زهر گونه آراسته خوان کشته — بسیج خورشهای الوان کشته
کنیزان چون شمع بر خاسته — طوطانه خوانها بیار استه
نهادند نزدیک زخانت بر دو — زهر نبخته هر کون
دقاق بنک کرده کرده — اگر در سرا پرده ما کرده کوی
همان زمره شکر آمیخته — چو گنجد بران قرصها ریخته
ابایای نوشین عنبر سرشت — خبر داده از خورد نیهابهشت
زبس کوهه کاو ده ماهی چو کوه — شده در زمین کاو و ماهی ستوه
زمرغ و بره روی زرین طبق — بر آورده پر مرغ دار از شطی
زبس صافی پالوده عطر سای — بسی نشر پالوده کاه تیمای
زلوزینه خشک و حلوای تر — جنگ آمده نکهای شکر
قماح کلابی و کشکوله — طرز دو شان دوم عنبری
امان از یپه خرد شکفت — سبد طرز زر نهند بالای تخت
ستاده یکی خوان چو خورشید — براه جای کاسه چون تاب
یکی از زر و دیگر از لعل بر — ز دیگر زیاقوت و چهارم ز در
چو پر مایه دستها شد روان — دمان پر خورش او بک دیان
شه گفت نوشابه کبابی دست — بخور زین خورشها که در پیش تست
نوشابه گفت کای شاه دل — نوا گیر زن تا نگاه محل
درین صحن یاقوت خوان کرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کی خواهد این زنگ را
طمانی بیاور که خوردن توان — بر غیب بران دست یازان توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخورد نی — کنی داوری جای نا کرد نی
بچیزی چه باید برا فروختن — که نتوان از و طعمه ساختن
چو ناخورد نی آمد این سنگ — دراو نعلکانه چه داریم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
که نیک این سنگ بر دشته — نخورد ند و این سنگ بگذاشتند
تو نیز از پی مرد سنگ آر باید — شو از پی اگر ماند بجای
زنجاره آن زن نغز گوی — زنا خورده زان کرد شه رخ تو گوی
سخن خوب گفتی که گوهر بدست — که چو هر بچز سنگ نارد شکست
و دانگه این نکته بودی درست — که گوینده گوهر نخسته درست

مرا گر بود جوهری بر کلاه / ز جوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه خوان پر از جوهر است / علامت ببین تا کرا در خورست
چو بیند گوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن
ز دون خاک در دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که مارا بمردی شود رهنمای
زنی چون تو ای نامور نازنین / زدم سکه زر چو زر بر نگین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را زلب داد یاقوت نوش
بفرمود کارند خوانهای نغز / همان نقلدانهای پاکیزه مغز
نخست از همه چاشنی بر گرفت / در آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی گاه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد بر آزار شه به جهد
بفرمود شه تا دبیقی نوشت / جدا داد و شد بزم او چون بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای
جهان بست کاری که بودش هراس / رهاننده را کرد بسیار سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت شمعی ببرد
شه آن شب خواب را کار بست / دو لختی در از جای دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید / سفیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی جشن آراست چون صبحگاه
که خورشید تا ریخ زرین ببست / ترنج فلک را بدان در شکست
بر چهره نوشابه نوش مهر /

رفتن نوشابه به لشکرگاه اسکندر

[illegible]

چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز تارک برآموده تا دامنش
روان شد بر آیین پیش شاه او / چو تابنده صد دُر در بخشگاه
بر آن رخ چو در لشکر شه رسید / جهان در جهان خیل درگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای زرین نگار / نبرد ره بر در شهریار
سرنوبتی دید بر اوج ماه / زده بارگاهی بر ابریشم طناب
ستونش ز زر میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار جست
رقیبان بارش گشادند بار / درآمد تو گویی که شهریار
سران جهان دید در جشنگاه / رهرگنده در سایه یک کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر / به پیش جهاندار فرد زهر
چنان کرسی از رونق نور تاب / شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با هوش و با وقت / نیارای گفتن نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن کمال / برانداز آن درکه نکته بار
زمین داد بوس آفرین بر گرفت / در آن ماند ه خیره دانا شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس آنچنان را نشاند از برش / عروسان دیگر فرو در برش

[illegible]

بپرسید و بس مهربانی نمود / بر آن آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد و خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی حوض از آن جوی نوشین گلاب / نه خسرو نه شیرین ندیده بخواب
نهادند خوانی که چون بید تیغ / که بیند وشکر دهد عنبر میغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار
اباهای الوان ز هر گونه بیش / بخوانهای زرین نهاده به پیش
جهانرا کی خورد الوان نبود / گران خورد چیزی در انجمن نبود
چو خوردند چندانکه اندیشه بند / ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط آوری می پرستان گرفت / ز نبردی می روی مستان گرفت
پری پیکران بدان دلبری / نشستند تا شب به رامشگری
چو شب جوشن از غم سیاه آورد / منش سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت شاه [illegible] / یکی امشب باید شدن سوی شهر
چو آن نیست فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی / ستانیم داد دل از رود و می
گر چون برافروزد آتش ز جام / شود کار ما پخته از خون خام
زمانی ز شغل زمین کم کنیم / بر جان پرورده جان پروریم
فروزنده کردیم چون گل گلی / بدان کوره از گل برآریم خوی
زمین را ز جرعه معنبر کنیم / بر آوای شادی گلی بر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک / بر آواز رهم شاد و هم ترسناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه / فروزانتر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبری ساز کرد / سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلستان / کمندی برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند / فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود و شب دلنواز / پری پیکران چون پری چاره ساز
کمرگاه آتشی بر فروزنده لعل / در آتش نهاد از پی شاه نعل
چو فرمود شاه آتش افروختند / برسم مغان آتشی توختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت / که میخوار کار از در آن در فروخت
بر دود می و لهوهای دگر / ببیرد شب از شادی بر
چو شنجرف سودند بر لاجورد / تنور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جشن آمد نشاط / در آسوده شد خسرو از بساط
چمن باز شد پر ز شمشاد و ورد / خروش درآمد بکبک و تذرو
نوا کرد شد آن پریچهرگان / نوا این بود مهر در مهرگان
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز جادوکان گل بیا می بیار
رحم را بدان باده خون کن /

گفتار در صفت جشن نوشابه و خلعت دادن اسکندر نوشابه را

ز جادو رنگم چو جادو کن

بجشن فریدون و نوروز جم / گشادی تر در جهان تا بجم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان بر اندازه پیش

نوازندگان با می و رود و جام / بر آراسته دشت مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر / عروسان گردش کمر بر کمر
به نظاره اسکندر فیلقوس / کمر داده تنها به چندان عروس
یکی آنکه خود دید پرهیزکار / که گرد حرم گردش آن نگار
بیکایک همه لشکر از بزم شاه / گذشته یکی ده هزار از رم شاه
هوا کرده خرگاه خورشید گرم / زمین خنک بالین جمشید نرم
برون رفته از چاه دلو آفتاب / بجای گرفته سوی خویش تاب
درم بر درم کیسه کوه سنج / گره بر گره پشته های ترنج
دمادم فرو گیر چون چشم رنگ / شده کارگر کینه در ران رنگ
برین گوزنان گهنگاه گور / به پهلوی گرگان درآورده زور
کباب تراز زان گوران نر / نمک ریخته آب را بر جگر
زباریدن ابر کافوربار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه کرده سر غنچه تیز / چو برگ بهار آسمان ارغوان
درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده برگشته آبستنی
دهن رنگ داده لب آبگیر / که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا جیلان را دریده دل / ز نامحرمان ادی پوشیده گل
شده جلوه جلبس بجنگ / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می / ز هر گوشه گل برآورده خوی
بقدر شب اوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزم ماه
برآراسته از ریشه ها زر دست / چو باغ ارم مجلس دلفریب
شده خار از آتش چو گل تابناک / نه چون خار زر در دستی گل بر
شکفته گل آتش لاله رنگ / درافتاده چون عکس گوهر بسنگ
ز آتش بر آن شوشه سنگ یخ / چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بد زخمی داده پر مجوس / سواد حبش را انار ادس
ز هندوستان آمده عود هند / به هر جا کرد سوخته خرمنی
منی ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درو ده بو رفته در رو
سپاهی بماز ند زان برده رنگ / بدل کرده باشوشه در جنگ
ز هندو زنگی خانه پرخون شده / همه ابنوس طبرخون شده
بهین کرده مشغله ای زرکش / تموزی برطاسی کرده باز
بتاله برآورده آواز خویش / صلا داده در روم و خود در حبش
دبیری قلم رسته از شبناد / قدحهای مشکین در انگشتان
نشسته جوانمرد مجلس فروش / ز خاکستر برزن درج پوش
ز هر جاسی رسن تا شه / بجای پلاس طبق باشه
دخان بر سر از شعله آذری / چو بر شاخ گل شعر نیلوفری
سفالها برکان برآراسته / برکانه از جنبها خواسته
ز آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
نخته گلی خورد او فارس / بنیاد تازه گوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان / پیام او ربیک همسایگان
همی زند کاتش زند بار / برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل برخ بر شاخ زرد / برادر کاه درابخ و کاه زرد

ار بی عهد ...

گرامی طالبان سر آورده چنار / برو سینه بط زده بار دار
تن بط آلوده در خورد آب گیر / چو بر آتش آری برارد نفیر
در آن باغ مرغان آتش آمده / ز هر یک که کرکون خروش آمده
سه تا زن برآورده بانگ رود / سرودی نو آئین تر از صد درود
جگرها ز خون در نمک دیده تاب / نمک سار حسرت جگرها شده
شکر بوده با نوک دندان یکی / شکر خواره را کرده دندان نهی
ز بهر آنکه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو چهره بر اشکری / صراحی درخشنده چون مشتری
بطلون کلاهی کلاه وزیر / شنیده جهان در جهان داوری
همه ساز آهنگها گرم خیز / بجز ساز آهنگ او بود نیز
همه بچه بودند یاران تمام / بجز با دهکان در میان بود خام
سکندر بمستی شده نیم خواب / روان آب در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
که کین آدمی سیر شود / ز آتش خورد باشد سکندر شود
بیا دشتان مشتری پیکران / چو زهره کشیده رطل گران
چو گنجینه از زر و زر دوش گنج / فلک جبه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / گشادند از بهر مهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروار ها / ز سیفور و اطلس شتر بار ها
سیه نافه مشک و دیبای نغز / گزاشان فروزنده شد بوی نغز
ز مرد گنجهای آبه رنگ / ز در و لعل و فیروزه چندان که سنگ
یکی تاج زرین ز مرد نگار / برآموده از لولوی شاهوار
چنین زیور نغز از گشتان / نوشابه دادند زیورکشان
بپوشید نوشابه زان زیب و تاب / چو زیب خورشید رخشنده تاب
جدا کانه از بهر هر دختری / بفرمود پرده چنین زیوری
باندازه هر یکی جز داد / بپوشاندشان بر ره عدل و داد
پریچهره با آن پری پیکران / شدند از پس گنج دگو هران
زمین بوسه دادند بر حکم شاه / بخرم دلی بر گرفتند راه
از آن کار رهبر گرای آمدند / چو گنج روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شکرف کن / که عکسش در آرد به سیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام / بسیماب خون غمی گشته ام
بر آنم من از همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز

رفتن اسکندر بناحیه باب الابواب و گنجها در آنجا نهادن

بزرین سخن گوهر آرم بدست / بزیر دستان برآرم شکست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بند را زر بود
توانگر که باشد ز بخشش برنگ / ز دزدان بود در روز دست تنگ
تهی دست کاندیشه زر کند / ثنای بخشش توانگر کند
شبه رو ز بخشش بچیده بها / نه از شحنه بیم و نه از دزد باک
فراوان خزینه فراوان جست / کم اندیشه از آنکه دنیا کست
گذارنده عقل گوهر کشان / خرداد از آن گوهر فشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بربار نوشابه نوش

برجان رسیدند و لشکر و گنج … برو شد با خسروان چند روز

حصاری چنان رنجش [illegible] … که انجم در آن برج شد [illegible]

که دوشم چنان در دل آمد [illegible] … که خرباشما بر شمارم نفس

سوی آدم از این پیش بود [illegible] … عنان مراد [illegible]

بهر بوم و هر کشوری کز [illegible] … به بینم که خوشدل کدام [illegible]

نخستین [illegible] درین کوه [illegible] … بالبرز خواهم برون برد [illegible]

به بینم که تا عزم چون آمدم … زمانه کی رهنمون آمدم

زمین بوسه داد [illegible] … که [illegible] شاه

شه آسوده دل شد [illegible] … نوازش گری کرد بسیار [illegible]

فنی کرد کز [illegible] گنج … ز کوه [illegible] لشکر آمد [illegible]

بکوه [illegible] … سپاهش [illegible] کشیدند گنج

زمین [illegible] … بهر [illegible] رسانند پاس

ز دوری در آن راه [illegible] … که دارد [illegible]

سپه [illegible] … [illegible] چون گنج [illegible]

یکی روز [illegible] … لب [illegible]

که [illegible] سپه را [illegible] … گرامی [illegible]

به نیروی رای شما [illegible] … جهان را به [illegible]

بر آنم که تا [illegible] … نگردم [illegible]

از آن [illegible] … که آهن به آهن شود کارگر

وزان کوه [illegible] … [illegible]

چه گوید هر یک ازین [illegible] … که [illegible]

کجا او نهد پای ما سر نهیم … ز فرمان او بر سر [illegible]

سپیده [illegible] … [illegible]

جهاندار چون دید [illegible] … [illegible]

چو در خاطر آمد [illegible] … که در چیز [illegible]

بر آمد [illegible] … در [illegible]

بباید که [illegible] … [illegible]

یکی [illegible] … که [illegible]

دگر [illegible] … دو دستی [illegible]

ز [illegible] … [illegible] داد [illegible]

چو [illegible] … که [illegible] گنج نهان [illegible]

زهر [illegible] … [illegible]

[illegible] تا هر کرا بود گنج … نهان کرد [illegible]

جدا هر یکی [illegible] … به [illegible]

ز بس گنج [illegible] … سوی گنج پوشیده [illegible]

یکی [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

بیا [illegible] … از آن گنج [illegible]

کسی [illegible] می زند

در تشبیه پایه دیگر گوید

[illegible] … [illegible]

چو [illegible] … که [illegible]

[illegible] نام [illegible] … [illegible]

رفتن اسکندر در کوه البرز و گرفتن قصر دزدان را

گذارنده این نو [illegible] … دم [illegible]

همه انجمن [illegible] … [illegible]

از [illegible] در خدمت شهریار … [illegible]

سپه [illegible] فرمان [illegible] … [illegible] گنج نهان [illegible]

[illegible] … ز هر [illegible]

پر [illegible] … [illegible]

چنان بود [illegible] … که [illegible]

چو در خانه [illegible] … ز [illegible]

[illegible] گنج خانه [illegible] … [illegible]

از آن گنج خانه [illegible] … اگر [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

یکی [illegible] … [illegible]

سکندر [illegible] … بر آن نام [illegible]

همه سوی پیکان نظر داشتی ... بدان زابر خویش کند هستی
ز کشور خدایان و شهزادگان ... نظر جستی کردی در آزادگان
کمان زاهد خسرو که با فتی ... بجنگ کمیش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی ... از ایشان بهمت مدد خواستی
اما ناگزران بود فیروز جنگ ... که فیروزه را فرق باشد ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدی ... ازین پیشه گو دست تنگ آمدی
نمودند کای داور روزگار ... بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از اختر است ... تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشهر بباید جهان زاد کشد ... تو از لشکر آن چه داری سپه
چو هست صلاحت در دست برد ... بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
وزین لشکر با هم بر آن تخم ... در لشکر آن ز بهم
جهاندار ازین داوری یافت بخت ... که هست پاسخ ز نیروی بخت
سخن بر بدیهه بباید صواب ... بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز رسید ... بهر جنبشی پی رخش بند
ز دو جیره رهگذرهای سخت ... انوشیروان چو شیران ای بر درخت
در آن تا فتن کار زو مند بود ... ز بیش بر گذرگاه در بند بود
بود آنکه از شهر ارحشنه ... دژی بود در روی پیسه حوشنه
در آن دژ تنی چند ره داشتند ... که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده بنگارد ... رقیبان در خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه ... نگردند در تیغ و لشکر نگاه
سکندر که شه بسته حسنه ... سر از خدمت او رکاب تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر ... بر فتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دو فرداوری در نوشت ... نداد ندرش بدان کوه و دشت
همان چاره دید بخود ندشه ... که بر دارد آن بندار آن بیشه
لشکر بعز بود تا صد هزار ... در آن بند بر آمین کهسار
بحرت سنگ عصیان خو آهن کنند ... سیلاب چون غرق آهن کنند
چهل روز لشکر شب تاختند ... کزان دژ کلوخی بینداختند
ز بر تابش آن ناوک اندر خدنگ ... نکردی که کالنجار رسانند دل
عروسکی زنان جو دیوان جوش ... خجل گشت از آن قلعه چون عروس
نه غراده بر گرد آن دژ شناس ... نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندر آن تابشی ... پر جوشن آمد ماندمش
شه کاردان مجلس نو نهاد ... سر آن طبقه را دارا کشاد
چه گویید کهف درین تند کوه ... که آورد اندیشه ما ستوه
ولایت گشادن کردن فراز ... نشد دور بر درشه رنج و راز
که ماندگان نامکرسته ایم ... بدین روز گرد در نشسته ایم
چهل روز رفت که خور دگاه ... ستیزیم بار و دبا آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ ... نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ساختیم ... ازین دیو خانه بپرداختیم
همان به که دیم از او را و رنگ ... کز بوده بوردیم و تا ریم خنگ
شگفتی چه دانستی کان بروان ... فرو مانده بودند کافر دلان

فرو آمد از بام

چو در سر نهاد و چشم خورشید میل ... فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کرد ... یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون صف گشت بسیج ... از آن سر فرازان لشکر کشی
که از گوشه گیران درین کوه کیست ... که پرسم که تدبیر این کار چیست
بگفتند اینجا یکی عابد است ... که چون او کسی اندرین دور نیست
سکندر روان شد سوی آن مقام ... درآمد بدیدش درآورد سلام
بگفتا ای سکندر چه کار او فتاد ... که راه است درین کنج غار او فتاد
سکندر بدو گفت نام تو چیست ... ز دنیا چه خواهی و کام تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار ... که اسکندرم من درین کوهسار
دعا کرد عابد که دل شاد باش ... ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال بد هر شه کوهستند ... بفیروزی اقبال آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را ... شناسد بسی هر کسی ماه را
نه آنچه شاها تو داری سبب ... مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کوراریاضت زدود ... یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه داند خدا ونداری ... که چونت زاهد درین سنگسار
به نیروی تو شادم و تندرست ... شد و هنر از آنچه بودم نخست
ز هدر و زکین کس یاد نیست ... کس از بندگان جز من آزاد نیست
جهان زانده دیدم وفا دارئی ... نخواهد کس از بیوفا یاریی
چو سنجیدم اندیشه کار خویش ... بدین گوشه دیدم سزاوار خویش
بر بدم ز هر آشنایی شمار ... ببستم آشنایی من امورگار
بسیار خواری بیارم بسیج ... که بیری کند ناف را پیچ پیچ
کیا پوشم و قوت من از گیا ... کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز رهند گمان ... نیاید کسی جز نوایند کان
سبب چیست کامشب درین کنجها ... بهنگ اختری رنجه شد شهریار
در غار من آنکه چون تو شه ... یکی پادشه را که از بنده ای
جهاندار گفتا بجا نندیده پر ... ازین آمدن داشتم کاربر
خدا آهنی را بدو نیم کرد ... بما هر دو آن نیز تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان گداخت ... کلید آن تو تیغ بر من کماشت
چو من زآن یکی تیغ گیتی فروز ... کنم باری عدل در نیمروز
تو در شب گر کنی یاوری ... کلیدی بجنبان در آن داوری
مگر گر کلید تو و تیغ من ... گشاده شود کار این انجمن
حصاری است با قفل این تیغ و کوه ... در آور در آن تا نمانند چندین گروه
همه روز و شب کار و بنهاز تند ... زند گوهری راه جا نهازند
در آن جستجویم که گشت بیش ... بداد و بدانش بیار ای پیش
تو نیز از همت کنی یاری ... درین ره کند بخت بیداری
ز رهزن شود راه پرداخته ... شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مرد از دستبرس ... که در دژ درین قلعه دارند بس
یکی منجنیق از نفس بر کشاد ... که بر قلعه آسمان در کشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق ... که شد کوه در خوی چو دریا غریق
ز بس گفت بر خیز و تو بار حاجی ... که آن کوه باید در آمد ز جای

چو شاه جهان آمد سوی رزم خویش   مقیمان مجلس درو دیده پیش
دگرباره مجلس بر آراستند   برش نشسته و می خواستند

کس آمد که دربان آن کوه را   ستاده است بر در بامید تا
بفرمود شه تا در آرند زود   در آمد بر شاه و خدمت نمود

چو شه را دعا کرد و خدمت نمود   کلید در دژ بیاورد زود
خبر کرد کامشب بنیروی شاه   خرابی در آمد در آن قلعه گاه

دو برج گران زین دژ سنگ بست   ز برج دو دروازه در هم شکست
ز خشم خدا آنچنینی رسید   در آن جای ناگاه در هم درید

گرش بنگری نیک گردد درست   بدژ در کسی رنجی خفت پست
خواهش دانم بدین لشکر است   که این منجنیق از در دیگر است

چو لشکر در همایون ترست   تو دانی و دژ حکم رای تراست
نگه کرد شه سوی گردنکشان   گزین بد دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار   بشبگیر کوشند با این حصار
بجنبید بر تیغ الماس رنگ   نشد این سنگ کوه سنگ

بآیی که برداشت پای و نشست   ز دوریت از منظرش کوشش است
شمار آنچه رو نماید در این   که یکسر گردان نباید زمین

پس آنگاه لشکر بعذر آوری   پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در رزم شاه   که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در کار بازوی تو   بقا باد نقد ترازوی تو
چنین کارها را تو دانی درست   که یزدان ترا سایه خویش جست

چه ما نیز از این پرده آگه شویم   بر آن آمدیم ار چه آزرده شویم
فرستاده شد تا در تاختند   ازآن رهزنان در بپرداختند

بجای دگر داد قطاع شان   سوی آن ده خود فرستاد شان
در آن سنگ بسته دژ از وی سپس   عمارتگری کرد بسیار جای

خواهش که برآباد کرد   دژ ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار   تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم مرغان وحشی رست   درین مرز بخشی بیاریم گشت
هر آنکه کزین سوست آباد کرد   خرابی درین کشت آباد کرد

گر از دسوی ملک بخشیت   رساند برین کشور هستیت
درین پس که رخنه کرده است   عمارت کند تا شود دستیاب

که زخشا این بیابانیان   رسد کار رحم جانیان
بفرمود شه تا که زکاه کوه   به بستند جو جا بیابان بکوه

که کوشش شب و روز در غار سنگ   بر او بند بندی در آن راه تنگ
ز غار از نشان هنگام کار   که بر کوه دهند رفتن دهار

و رسد دشمنی با بنوه را   گذرگاه بستند آن کوه را
چو زاباد دلی رخنه پرداختند   بعزم شدن رخت بر ساختند

شد از زخمه کاسه در خم کوس   خدنگ اندر آن چه ما آبنوس
فلک بار که سوی صحرا کشید   عنان رانده و اندر دود

چو سیاره چرخ شد بر زمین   هر برج کامد سعادت رسان
چو زلف شب از حلقه چنبری   سحن رنجت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سود که   رسیدند لختی باسود که
تهی چند را از رفیقان راه   زبهر شب نشانند شاه

دو پایان خبرهای آن کوه داشت   بپرسید و آگه شد از سرگذشت
یکی سنگ جای چنو سرشت   زبیائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شاهان او   در و تخت کیخسرو جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت   نهادند شاهان تاج و تخت

همان کور خانه ز غار جسم   گزیده در آن غار شوان خرم
هم از تحفه او در آن پیشگاه   نگار داده بهر رحمه شاه

پرستش کند جای خرم   نگهدار و انجام آن کارها
جهان مرزبان شاه گیتی نورد   بر افروخت کین داستان گوش کرد

کی استدی فرخ آیین دری   چه از نور رحمتی چو اربحی
اگر شکاری ای گر نهان   که آن دژ رشدی تاجدار جهان

بدیدی در از در فرود آمدی   بدژ داری در از در فرود آمدی
بشاد دیده دیدن هوس بایدش   به رجا که شد جست چالاک خوش

چو شب مشعلهای انجم کشید   بدژ رو بدش رخت آمد پدید
نگر کرد کین جام کیخسروی   دهد مجلس ملک را نوی

بیا ساقی از می مرا تازه کن   درین ره مرا سوی باز اندازه کن
چراغ دلم یافت بر روغنی   بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر به دژ کیخسروی

چو روز سپید دشت زاغ رنگ   برآمد چو کافور سار نقبهای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک   برآورده سر کبج قارون زخاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد   فلک روی خود شسته از لاجورد

هوا نشکر انگیخته باد خوش   نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و کهسار مانند باغ   جهان چشم روشن از این چراغ

زمانه بگردار باغ بهشت   زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی آن شه نیکبخت   نجت رونده در آمد به تخت

سرتاج برزد دشقف سپهر   برافروخت رایت برافروخت مهر
سپه راند تا قلعه تخت برز   که تا دیده آن تخت و انجمن گیر

سریر خبر یافتگان تاجدار   بر آن گشت که کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود   که فیروز جشن و جهان شاه بود

ز تخم کیان هیکلی ساخته   همه رسمها را نوی کرده است
سرای رسانید تارک بتاج   بسی خرج داد و بستد خراج

ز شادی دو منزل پذیره دوید   بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بود بیش از آن در خورش   سجده که در پیش به ذه

سمور سپید و بروز تیغ   همان قاقم و قندز بیدریغ
وشق تنهای چو برگ بهار   شقه بر او تحفه صد هزار

بکالک همه رزم را خاسته   غلامان کردن برافراخته
وشاقان موکب رو زودخیز   بدیدار تا زه برفتار تیز

چو زلفی چنان خوب دار آسته   روا نگردد با داد بی خواسته
با ستاد کاران در که برد   که جاخوشه جنس که او شود

بیامد بدرگاه شاه جهان   دو تا کرده قامت چو کارآگهان
جهاندار زو خواست تا پیش کرد   ز بر طاشتن کرانش گرد

چو دادش ز دولت درود تمام   بپرسید از او قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان   چگونه است بر فرخ بیان

سریری ملک پاسخش داد باز   که جمشید شاهان گردن فراز
کیومرث از جیل تو چاکری   فریدون زنک تو فرمانبری

کلیدی که کیخسرو انجام دید   در آیینه دست [illegible] انگبید
خزان بیستار [illegible] کاوس نام   تور آیینه [illegible] خسرو ز جام

چو فرزند شاهان ببد آگهت   ترا باد جاوید آن تاج و تخت
بخت تو آفاق را باد نور   مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور

چو مقصود شاهیست آفاق را   که ذکر دهشش این کهن طاق را
پدیدار کی سوی انجمن راند   برو بوم ما را نگردن رسند

جهان خسروش کشتگاهی نماند   ز کیخسرو آن تخت آباد کا
چو شد تخت من تخت کاوس کی   همان خورده دم از جام جمشید می

بدانجام و این تخت آراسته   دلا دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون کشتاه   در آن غار چون خفته [illegible]

پژوهندهٔ راز کیخسروام   تو اینجا نشین تا من بیکار دام
بگریم بدان تخت بدرام او   ز نم بوسه بر لب جام او

به بینم که آن تخت خسروست   چو زاری کند با من آن [illegible]
وزان جام آن تاجور بشنوم   درودی کزین [illegible] در بردوم

شدان آیینه جام من زنگ خورد   زدایم بدان زنگ از آیینه گرد
برآنند بیده و دل هر آن کنم   بگو بر همه کار [illegible] کنم

سریری که [illegible] صاحب بری   برآن تاجور گشته فرمان بری
فرستاد پنهان بدر دادر وی   که پیش آورد برگ از اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند   بصد مهر مهمان پرستی کند
بشارت کند بار قیبان تخت   [illegible] فیروز بخت

بگنجینه تخت بارش دهند   چو خواهد می خوشگوارش دهند
فشانند بر سر نثار نوش   نشانند بر تخت کیخسروش

در انجام فیروزه ریزند می   بفیروزی آرند [illegible]
بهر چه آن که آید بدندان او   نتابند گردن ز فرمان او

[illegible] سواران بر دخت راه   بشه گفت [illegible]
من اینجا نشینم بفرمان شاه   [illegible] فرزانه راه

نی چار ریخ از غلامان [illegible]   چو زری که آید برون [illegible]

دیدن و نظاره کردن اسکندر تخت کیخسرو را

سوی تخت خانه زمین در نوشت   بالا شدان [illegible]

برآمد بدان که ناسود ریخ   برآن چرخ [illegible] بصد چرخ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد   بر ده کسی نام او در نبرد

عروسان از تربت [illegible]   در آن تربت از لب شکر [illegible]
نهادند شاهانه خوان زرش   همان خورد تنها که بد در خورش

پریچهرگان سرا شاه چو ماه   همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند خیره در آن فر و زیب   که سیمای دولت بود دلفریب

چو شد زان خورش [illegible]   سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده در بر کشیده کلاه   در آمد ببالین آن تختگاه

ز دیوار و در [illegible] آمد خروش   که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرماندهی   که بر تخت بنشیند آن شهریار

نگهبان آن تخت زرین ستون   ز درج سخن ریخت گوهر برون
که فیروزی شاه بر تخت شاه   نماید بفیروزی بخت راه

همان گوهرین جام با [illegible]   کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این تاج گوهر نگار   لب جام و دستی که داری بیار

رفیقی دگر گفت کای شهریار   ندیده چو [illegible] چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی [illegible]   سزاوار تخت کردن بر او

دگر نغز گوی زبان برگشاد   که [illegible] کیخسرو کیقباد
چو زین تخت بازوی او [illegible]   [illegible] کیخسروی

همه فال فرخ در آن پیش تخت   بفیروزی [illegible] آرد تخت
شه آن تخت را چون نکو دستیار   بکیخسرو [illegible] باز داد

بر آن تخت بنشست کیدم نه دیر   ببوسید لب تخت آمد به زیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند   که گنجور خانه در آن خیره ماند

بفرمود تا از سپه زر نهند   همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست   بجام جهان بین [illegible] دست

چو ساقی چنان دید آن جام را   ز باده بر افروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش   که بر یاد کیخسرو این جام نوش

بخور کاخ فرخ [illegible] باد   بدین جام داشت سزاوار داد
چو شه جام را دید بر پای خاست   بخوردن [illegible] و دیگر که راست

بر انجام عقدی ز بازوی خویش   برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
در آن تخت با تاجور [illegible]   بر آن جام [illegible]

[illegible]   [illegible] در آن جای تخت [illegible]
[illegible] تاجور تخت [illegible]   [illegible] جام جهان بین [illegible]

[illegible] جام را   [illegible] تخت بدرام را
چو شه رفت کو تخت [illegible]   [illegible]

شهی را بدین تخت [illegible]   که بر تخت [illegible]
[illegible] که [illegible] رخت را   ز [illegible] چنین تخت را

[illegible] کم گشته   [illegible] تاج و تخت [illegible]
چو [illegible] کند [illegible]   [illegible] باشد [illegible]

ازین [illegible] تاج [illegible]   که [illegible] از شبستان [illegible]
[illegible] از آن [illegible]   که [illegible] خزانه [illegible]

[illegible] کرد و [illegible] دشت   که [illegible] کور [illegible] بگذشت
که نان [illegible] در [illegible] اند   [illegible] خفته اند

همان [illegible]   [illegible] دندان [illegible]
بدین [illegible] بگذاریم [illegible]   که در [illegible] آتش [illegible]

چو سازیم لختی جهان خیره خیر که بردی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگران جای گرم که ما را چنین جایهای بود نرم
چه سود این چنین تخت کردن بپای که تختست ما را ز تخته بجای
ز تخت زر است تنگ از جای ما کز این تخته کنده بر پای ماست
که بر تخت جاوید نتوان نشست ز تن تیز تر تخت باید گسست
چه در جام کیخسرو آید نماند بجام آنچنانش بباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی که نورش چو خورشید کار آوری
لبالب کن آن باده خوشگوار نه بیش از کیخسرو روزگار

شهنشاها یا جهان داورا

سخن در موعظه ممدوح خویش گوید

فلک پایه مشتری پیکرا
کی تخت کیخسرو درخور او سکندر که شد شاه بر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد نهان تو آن کوکبی کز در آن جهان
جهاندار بسیار دیر ماندی بدان چون اگر در جهان داریی
جهان گرچه بر سکه نام تست زمین گرچه فرخ بارام تست
منه دل برین دلفریبان بهم که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش ز نامهربانی چه آورد پیش
جهان بین که بی رنگ سازی نمود ز آن تخت گیران چه بازی نمود
کجا کی که گیتی را راست کرد بدان جام و کرگه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی ولایت ستان چو سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه چنان به که بینی در آن هر دو
بهر شغل کامروز رای آوری ره آورد خرد را بجای آوری
تو آن تاج بخشی گران تاجدار سریر بلند را شاه یادگار
نوشته دی کن از شادکاران شنید تو تا می از تاجداران شنید
درین باغ رنگین چو پیر تذرو بگل در چمن ماند خواهد بسرو
اگر شد سهی سرو شاه جهان تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او دست از نعمت بهره چید رسانند از نسیم بگوهر چنید
تو زان برتر و محترم دامنی درین باغ را بسته کیمیاستی
فلک تا بود نقشبند زمی خدا داد بر تو در خسروی
هزاران گرامی بس شایسته دان تو ماندی سپاس تو دبابه جان
چه تکیم و در چه پرورده ام کجا بودم اکنون کجا تا خم

چو اسکندر آن تخت انجام داد

بازگشتن اسکندر از چین به عزم کتیبه نمای را در شان غار کیخسرو

سریری نه درخورد آرام داد
سریری که جز بسته نابود فرزندان گفتی زنده کانی بود
چنان سس فرزانه را پیش خواند بنزد یکی جام جهان بین نشاند
نظر دوخت در وی و در آن جام که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف رقمهای او خواند حرفا بحرف
در آن جام اینجا که پیوند بود سلسل کشیده خطی چند بود
نوشتای گشا لیسی خستند حساب نهان بود شستند
بشاه دلفرزانه او بستاد عددهای خط را که نقشه باید
سر انجام چون شه درافزون بود که بینده شد سوی آیینه را

سطرلاب رومی که فرزانه داشت بآیین انجام شاه نگاشت
چو شاه جهان ره به انجام برد در آن تختگه نیز آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه نخواهم که کس سازد آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست که هر کو در آن تخت آرد نشست
اگر بیش کردی ز ماهی درنگ برانداز دش تخت با تو رنگ
شنیدم که از جنبش دیرپای هنوز اندر آن تخت مانده بجای
چو شه تخت کیخسروی ترک کرد چو کیخسرو آهنگ درواز کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام سوی غار کیخسرو آورد کام
کنیهان فراز رنج بسیار برد که تا شه بدان سوی فرسنگ برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ درآمد بره باد پایان سنگ

گذرگاه رومش بود برده دشت نگار از نگارش بر آراسته
نماینده غار با شاه گفت که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دار دار سامعه سوخته رنجش کمر بر کمر دوخته
عبارت ببر گنج داری چنین در اندیشه تخیل کاری چنین
بگه کرد بدان زمین دیگر چو کیخسرو اینجا فرو رفته گیر
سبب جستن پرده کیهای زن کند کار جوینده کار ازان
ازین غار باید شدن پیش تر نها راز دارنده آن انجمن
سکندر که زان گفت راو روی تافت پیاده سوی غار خسرو شتافت
در آن دم از پیش فرزانه کس غلامی دو با او دگر هیچ کس
بند ریچ از آن راه کند زمین به جز غار اندر را و در جست
چو گنجینه غارش آمد بدست هر آنچند شد مرد از و پر
نگاهی که بس دید با فسنگ رهی سوی از خفته تاریک تنگ
نشستی در آن غار شد شهر یار نشاید که آید از آن بار غار
چو فهمی شد از آن پیش آمد که شد سوخته هر که بگار رسید

بفرزانه کهنسال شهریار آنگ   درین غار تنگ این کار راه چیست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ   چو پیش که چیا بد از غار سنگ

وزان روشنی راه پس درست   براوراه روشن پدید درست
فروزنده چاهی درو دید راست   که قامت از چاه نوری بخاست

دران روشنائی کسی که نبود   که جوینده را سوی آوره بود
رسن بر میان بسته مرد دلیر   فرو شد دران چاه چشمه پذیر

شب نه زان شب تنگ   سوی چون پدید آمد روشنی تابناک
پراگنده شد پیش آن کرده بود   چو در چاه اندر پیکان نگو کرده بود

خبر داد تا برکشیدش بجاه   برآمد دوحاکه بر جان شاه
که باید نمودن بر دو دی شتاب   ازین چاه که آتش برآید در آب

در او کان گوگرد او در نهفت   ز گوگرد داد و کرد او سوخت
خرانقص کو درین غار جست   بگوگرد از آن گیا را نهفت

درو دشمنه در نهار خورهم   برون رفت خطای بر پس تنج
چو بیرون غار آمد و راه جست   نشد هیچ انجار بر روی درست

شنیدم که کار بر روی   برآمد باوج و فرو تیغ برف
زرنج برف بر سر و رجهان فرو نشست   ورق نا کرد بوده شد آنچنانکه

سکندر دران برف گم گشته   چو برف از تره چو بیابان گشته
سقیمان آن ذر خبر یافتند   سوی رخنه غار بشتافتند

بچوب و کلند راه را کو شد   به نیرنگها برف را کو شند
بچاره که کاشاه و ازان گنج   برون آمد و رفت بر کوهسار

چو این شرط و درس جلوه نمای   سفید ستوانی ربود از بجای
همایون کن تاج و کاه بر   فرود آمد از تاج کاه بر

سوی نوبی کاه خود بنشست   بخته هرش پاربده بر بست
بر تهو دوزان نقش بر بنت   چه پس ده و در هیچ ره قیب

تنی کو همه پاسش تا ب یافت   با لشکر بیش خواب یافت
فرو خفت کار پیش آمد بدید   شد بوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دم سر بر افلاک زد   شفق تشت باده بر خاک زد
بر اراستان برکه لاجورد   سفال زمین را بریحان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن   می و مجلس و نقل آراستن
سر ای ملک را بوی بزم خواه   خیلوتر ین جایگاهی نشاند

می لعل بر گرفت با او بدست   چینی شد بنداری از دوست
نعمت و در آمد کف زر بان   در گنج بست در بر بنیان

غنی کرد شاه از دادن گنج و تاج   ایمن تاج زر داد دام بخش تاج
بکلی گوهر قبا ها بر نه   چو پرده ین کوه بر گشته آمد

ز فیروزه جام زرنگی تمامی   که یک تیغه تاریخ را بود جای
یکی لعلی از لعل خون بزر   برانبار داغ چو بکشاد بر

زخوردنا بنده خوان و خوان   چو نرگس ای بر سبز شاخ
نمک آوردی لب و مع فر   همه زین برای کوه بر نگاه

صد هزار قوی پشت تابنده وران   عرق کرده در زیر بار گران
ز بر بستها که در بار بود   جواهر ز زر بجردار بود

قبای خاص

قبای خاص از ده هزار کسی   عبا و دیبای زرکش بسی
رنس تحفه و خلعت و خواسته   سراسر بری شد آراسته

بران دستگرد دست شه بوسه داد   نوشتکی خویشتن رخت شاد
ششهنه برد کوس و لشکر براند   سراب خود بکرد دون برانند

ازان کوه پایه درآمد بدشت   سوی ژرف دریا زمین در گذشت
دراندیشه کهشه بجز کرد   پس از هفته کوچ تمر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار   که ماند از فریدون و جمشید گار
می ناب ده عاشق ناب را   بشه توان کردن این خواب را

دلا چند ازین بازی انجمن   گفتار در تشبیه صحبت و کلمه چند در موعظه   بهر دست رنگی بر آمیختن

درخت هوس بسته شد بر درست   بهپکان کرشن نه بچه برست
می ناب نا خورده مستی مکن   اگر می خوری مست پرستی مکن

چو بر زعفران گشته خنده ناکی   مخور زعفران تا نگردی هلاک
چوش بان کن خون بخوار که   هر سان شو از روزگار که

ازین تهتن خانه تخت و تنگ   کسی جان برد کو بود تخت و تنگ
ز سختی بسیجی توان رخت برد   بگو کرد و نقطاش کس برد

کدارند هفت سال خورد   نامه رسیدن باسکندر از اصطخر فارس   چنین در که شد نقش را لاجورد

که چون خسرو از تخت گنج برد   سوی لشکر آمد بیایک روی
نشسته کی روز بالای تخت   براندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی برآمد چو باد   بآیین بیکان زمین بوسه داد
شه جهان راز پوشیده گفت   خبر دادش از هر کار نهفت

که بر بستان بوسی بارگاه   ز تخت سطخر آمدم سوی شاه
نژاد ملک شاه شهریار   سخن را چنین هست باید عیار

که شاه بر خلق هندی نژاد   بیا سکن خویش را بر نهاد
جهان داشتم ملک را پیش او   که آزاری از کس نیابد بکس

شرطی که در عهد شه داشتم   پذیرفتها را نگه داشتم
بحمدالله از هیچ بالا و پست   بیامد درین ملک سوی گشت

ولیکن چو گردنده است سپهر   بگردد جهان از ره کین و مهر
زمانه بنیک و بد است نهفت   ستاره گهی دوست گه دشمن است

تنگدستی در هی درآمد زری   کند دعوی از تخم کاووس کی
گزینده جهری است شناک   شتابنده چون اژدهای هلاک

سرتابی از دعوی انجمن   بناموس رنگی بر آمیختن
پراکنده چندرا کرده گرد   که از آب دریا برآرند گرد

ز فیروزی خود دلاور شدست   همانا که تنها برادر شدست
سرو سیم آن بنده در برشود   که با خواجه خود برابر شود

جوانان پانش عنان کشیده   بهپکاره در میان بکشیده
ز خدمت بود تا خاک هیچ   کنندش بصحرای ناکام هیچ

برخیسه شه البته سوی   سوی بارگاه تو آورد روی
چنین شه اگر شه را کم کنی   اگر خورده بینی بخورده بین

ز خوردان لبی پسته آمد برون   که در پای پیکان بود که برگ
گران فتنه آید چنین در برش   کند دست بر شغل شاهی دراز
شه از ماه را در نیارد به میغ   بر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو ما بار شاهی کشیدن دوال   شکسته شود کلک بر پر و بال
مرا لشکری هست چندان که [illegible]   کز آن چشم بد را توان کرد دور
سران سپه درد را لاکشند   بهر کار شاهنشه خامشند
بسی هر چه روز آید آن [illegible]   قوی دست کرد دو که دشمنش [illegible]
بجز صبر باد پایان شاه   کس این کرد را ابر ندارد دراز
چو اندر سخن پیک چستی نمود   بنامه سخن را درستی نمود
به نیکسا سپه رازهای نهفت   همان بود کار بنده در نامه گفت
شه شیردل خسرو [illegible]   در آن داوری گفت با [illegible]
مرا تخت گنجور [illegible] بزر   بجست [illegible] دلیر
جز این داستان [illegible]   که از هندوی هندوی [illegible]
جواب سخنهان شه که آرم [illegible]   که آرزوم دشمن بود [illegible]
که هر کب شاه بود داستان   که تا سود بر جای خود [illegible]
چنین کار در دشت [illegible]   در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بارای او می‌شتافت   همان کار در کار او می‌شتافت
در آن کارها یاد [illegible]   پناهنده [illegible] فریاد رس
چو طالع جهانگردی آورد پیش   شه [illegible]
به روز رفت از این کوچگاه [illegible]   سوی [illegible] به دریا کنار
سپاهش [illegible]   ستوده برآورده [illegible]
[illegible]   که هم صید [illegible]
ز بار گران [illegible]   [illegible] کشته کبر
ز بس بود خیزان [illegible]   [illegible] غبار
ز برق آمده [illegible]   برآورده [illegible]
رگ [illegible] زمین [illegible]   [illegible] درخت
خوهنده [illegible]   گل لعل در زیر [illegible]
دو [illegible]   ز حلوا و ابریشم آورده بود
زمین خورده [illegible]   چو دریای [illegible]
نوای چکاوک [illegible]   برآورده با دشت [illegible]
کمر بر کمر [illegible]   رسیده [illegible]
شکم کرده آهوی صحرا [illegible]   [illegible]
به گور [illegible]   گوزن از بیابان [illegible]
ز نو زادن آهوان [illegible]   جهاننده جهان [illegible]
جهاندار [illegible]   بسی کرد منزل [illegible]
چو گل هیچ گرد [illegible]   [illegible]
که خوهنده [illegible]   بجیحون در آمد [illegible]
[illegible]   ز بر کار آن حلقه بر گرد سر
چو بگذشت [illegible]   براند [illegible]
ز جیحون در آمد [illegible]   [illegible]

[illegible]

بر آتش پرستان [illegible]   برآورد از آتش [illegible]
چو رو بر خبر یافت کامد [illegible]   [illegible]
[illegible] در خوبان [illegible]   در آن قایم [illegible]
چو دانست خسرو که [illegible]   گریزان شد از [illegible]
که از کار [illegible]   شبیخون زد [illegible]
چنان تیز [illegible]   [illegible]
چو بدخواه را [illegible]   پراکنده کار [illegible]
هم آنجا که بدخواه [illegible]   [illegible] بود
شکرانه دولت [illegible]   [illegible]
[illegible]   به پهلو [illegible]
چو گنجینه آن [illegible] کشید   [illegible] لشکر کشید
[illegible]   [illegible]
دگر [illegible]   [illegible] بر آواز دند
[illegible]   [illegible]
چنان [illegible]   [illegible] ناموس [illegible]
سکندر [illegible]   [illegible]
همان [illegible]   [illegible]
ز [illegible]   [illegible]
در آن [illegible] مقصود شاه   [illegible]
چو [illegible]   [illegible] سکندر [illegible]
حصومت [illegible]   [illegible]
حصومت گران [illegible]   هنوز [illegible]
چو [illegible] لشکر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] پروانه را
[illegible] آمد [illegible]   [illegible]
بهاری [illegible]   [illegible]
پری [illegible]   صفی [illegible]
[illegible]   نهاده [illegible]
[illegible]   شده [illegible]
چو خسرو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] بر آمد تمام   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   در شهر [illegible]
جهان [illegible]   همه راه [illegible]
[illegible]   [illegible]
زمین را [illegible]   [illegible] در خاک [illegible]

زری کادمی را کند جنبشی ... چه در جیب بیش و چه در نافه تنگ
که یک ذره زر در زمین ننهند ... بر او قفل و بند آهنین بر نهند

چو باد آمد و خاک را زر بود ... بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیاسا در آن زر که بد جنبشت ... که کوکرد سرخ است او جوششت

من آن در که بازو دوا کنم ... مس ناکسان را کیمیا کنم

در موعظه و نصیحت گوید

فرس جو سرک ران که بخواب رفت ... جهان در کشش بار که بر گذشت
به نیکوترین نامی از جای رفت ... بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن بدین خاک دل ... که در کنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در آنکه گرفت ... که خورشید هیچ از بر که نرفت

همی تا بود در ره او پر نیشتر ... در و سود بازارگان بیشتر
چو این شد در ره خوش خوار کان ... در او کم بود سود بازارگان

در آن گنج نه گوهر نه زر هست هند ... ره آزار دل بر خلاف پند

رفتن اسکندر بهندوستان و قصه او با کید هندی

مهان چوب کو برد زین کده ... چنین چرب جهت از مغز ما
که شد چون چو بر من در آمد بتیغ ... بکوه شد از آب بارای تیغ

ز بس بر که بر هندوستان آمدش ... تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد ... که دولت بر او بوسه بر پای زد

همه ملک ایران بر او شد تمام ... بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر بسوی کید هند و هم ... دل و کینه کید بکوب نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان ... نباشم بدو جز عنایت رسان
دگر با من آرد همی او ستیز ... سر و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو کرد انس ... شنیدم بجای که خیت نفس
چو مرکب سوی راه دور آورم ... سر تیغ بر فرق خور آورم

چو از خور و خوران ره بازگشا ... سوی خان خانان گرایم زره
و زانجا شوم سوی چاچ و طراز ... زمین را نوردم به یکسر فراز

بزرگان لشکر دلیران رزم ... پذیرفته شدش رای آن عزم
بر آن بر که نیک اختری یار بود ... نمودار دولت پدیدار بود

سکندر بر او وقت سرای سپید ... روان کرد مرکب چو خورشید هور
ز غزنین در آمد بهندوستان ... ره از خوی کشتن چون بوستان

برانگیخت در تف تاب آورد ... سوی کید هندی شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ ... ده و ملک را داد تاراج تیغ

اگر ره بفرمان فرزانگان ... گر دیگر آید زدیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام ... فرستاد و دادش بپیغام پیام

اگر خنگ را بر کشی ساز ... که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر کشی تیغ جان گشته ... چنان دان که از تیغ من

سر نرگس آنگه در آید بخواب ... که ریزد در او ابر بارنده آب
گل آنگه عماری برآرد بباغ ... که خورشید را گرم گردد دماغ

بجای نخسپد عقاب دلیر ... که آید توان پیش او در زیر
بکوشم بکوشد جهان از شکوه ... بجنبم بجنبد در دشت کوه

که هنجار سرو ... بخفت ... بر هنجار سازد سوی او نخست
اگر هست کوه شما تیغ دار ... کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آورم بحاو بش ... بسوی بازار سفر دیدست پیش
کرم هست بر خوبرویان ... بجاز رزم روشن تر است آفتاب

جواهر بخواهم ازین مرز و بوم ... گزین پایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست ... کجا بزم باید از پیل مست

بخور هر چه هندی بدو یاد من ... که هندی نژاد است فولاد من
چو سر بایدت سر ... باج ... وگرنه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید ... سخن راند ... چون آهن به قید
فرو گفت با او سخنهای تیز ... که دارا نتر از آتش رستخیز

چو کید آن جهان آتش تیز دید ... از آن رستگاری به پرهیز دید
که خواهد در آن داوری زینهار ... ز تقصیر بخواب ترسید بود

دگر گه جهانگیری شهریار ... خبر داشت کورا سپهر است یار
که از کینه باشد دارا چه کرد ... ز خود جنبش آنجا را چه کرد

ز درای آمدش روی ازو چنگ ... ز فرمان سوی فرمانبری
بدانست کو را در آن تاب تیز ... چگونه بکوشد به دار و ستیز

بخواهش نمودن زبان بر گشاد ... پس از شاه را کرد یاد
که چون او سخن هر چه بسیار گو ... جهانداری او را سزاوار تر

همش پایه تخت بر ماه باد ... همه آرزو مرد رهوی او راه داد
نبود است جز فرادوکار من ... سپهر ... بکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش ... اگر سر هم از سر جدا سازمش
اگر پیل آرد سپاهی کشم ... بدندان گرفته بخدمت کشم

اگر بنده را او فرستد زراه ... سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولای دو چاکری کمترم ... سکندر خداوند و من چاکرم

وگر نارش آورد من آوردم سیاه ... مگر کرد در از بنده ... تر
وگر باز گونه بود داوری ... که شه را در آرد بکین آوری

بر خاش او جنبش کرم چو سیل ... چنین ادرم این و بهر پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او ... شود باطل از خون من عزم او

اگر رای گیرد که کم کردم ... بپایم چو درد ... گیر دم
گر آرد سر پای من ... دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

دگر گر کند عهد من سخت ... شرطی که بنهند باشد درست
که نارد برین غدر و غدارگری ... ورین در بکید نهد داوری

دهم چار چیزش که هیچ ... در و تازه از زیر گیتی نبه
یکی دختر خود فرستم به او ... چو دختر که تابنده خورشید ماه

دوم فرش حالی ز یاقوت ... کز و کم نگردد بخوردن شراب
سیم فیلسوفی جهانگستری ... که در نیک و بد باشد او رهبری

چهارم طبیبی خردمند و چست ... که نالنده را کند تن درست
بدین تحفه شه را شوم خوش زبان ... اگر شه پذیرد بپذیرم سپاس

فرستاده بپذیرفت کز چه ... که گر تحفه سازی بر شهریار
درین کشور شاه نامی کند ... به پیوند خویشت گرامی کند

چو هندو دگر دید کان رای نغز بدانست کین کار دارای مغز ز پیران هندی یکی نامدار فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانها بنهشت سخن چرب و شیرین بر او بر بهشت فرستادگان بازگشتند شاد همان قاصد پیر هندی نژاد
سوی درگه شهریار آمدند جهان باغ شد چون بهار خرم چو هندو سراپرده شاه دید همه خیمه زر جنبنده دید
درآمد زمین را ببوسید و رفت پیامی که آورد با شه بگفت چو بشنید شاه جهان گفته شد سخن راند از آنها که بود رفته شد
صفت کرد از آن چار چیز بها که کس را نبود در جهان دستگاه دل شهریار آرزو جوش یافت طلب کرد بشتاب هیچ در گوش نیافت
بزرگی که آن تحفه آرد به جنگ نبود از ستایش زبانها درنگ پس آنگاه با هندوی نرم گو نکو کرد پیمان شد آرزو جوی
جنابش را یاد کرد مهتران فرستاد بر بسته گنجی روان یکی نامه کالماس را موم کرد همه هند را هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دلیر ز تندی اژدها و برنده شیر ز چندی که بیاورد و بشمار که آید نویسنده کار را بکار
بسی شرط بر عهد آرزوم او برانگیخته بر دل گرم او چو نامه نوشت این و شیرین سخن شمامه بکافور و عنبر سرشت
جنابش را با کاردانان روم سوی کید رفتند از آن مرز و بوم چو دانای رومی در آن ترکتاز بلشکر که هند آمد فراز
دل کید هندو برآورد تفت ز کیدی که هندو کند دور یافت پرستش نمودش بآیین شاه که صاحب سکر بود و صاحب کلاه
بکید عزیز نامه هندو سپرد ببوسید در نامه و پیش برد فرو خواند نامه دبیر دلیر که از هیبت افتاد گردن دلیر
چنین بود در نامه شاه روم **نامه فرستادن سکندر بکید و دختر ازو خواستن** حدیثی کزو گشت خارا چو موم
خداوند فرمان فرمانبران فرستنده وحی پیغمبران بفرمان او زیر چرخ کبود بسی داد بر نیکخواهان درود
سخن راند آنگه که ای شهریار که پشت تو بادا بخت بیدار بر آن بود عزمم که رای آورم که پامال از پیل پای آورم
عنانم بجنبد یکی دستبرد که گرد از کوپال بن کوه خورد بهندوستان در زنم آتشی تمام در آن بوم گردد تشی
کنند چنگم در غرنده پیل ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل همان خاک او را بخون ترکنم همان ابر را خاک بر سر کنم
چو تو روی در راستی داشتی عنان بر زه چندم اندر پی ز شیرین سخنهای جان پرورت خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز پیکار ره بر زدی بجادو زبانی گره بر زدی چنان کن که این عهد نیکو نمای در آن آب دیر مانی بجای
کز آن چار گوهر نوشتی سخن کنم با تو عهدی در آن انجمن که گر هفت کشور شود پرسپاه نگردد ز رنگ تو مویی تباه

[illegible]

به هر نیک و بد با تو یاری کنم بر این گفته‌ها استواری کنم فرستاده چون نامه بر کید خواند درود فرستاده در روی شاه
ز افسون و جادو نه دلنواز در جادویی بر او کرد باز ز کید این سخنهای جادوی او شکسته جگر ره هندوی او
چو ملکی سخن راند بر جای خویش ره آورد آورده آورد پیش شنیدم که جادوی هندو درشت نخواندم که هندوی هندو کشت
دل کید هندی برآمد ز جای جهانجوی را شد پرستش نمای بسی کرد بر شهریار آفرین که بی تو مبادا سپهر برین
فرستاده کار داد از او خواست امان خواست بخشنده کامرانی چو شد بخشش کارها ساخته بسیج آن کار پرداخته
بفرمانبری شاه هر جهد کرد پذیرفتها را بقاصد سپرد چو آن چار پیرایه ارجمند که بنهادهای دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در بسی پشت فیلان ز گنجینه پر ز فولاد هندی بسی بارها ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روان چهل ژنده پیل که بگذشتی از ناف آن رود نیل سه فیل سپید از پی تحفه را که شایان شدی روی دیگر شاه
چنین سایر بزرگی تمام هم از سنگ پخته هم از عود خام پرستار را با یکی مهد خود که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با او بسی گنجها جهان برده بر هر یکی رنجها جنابش از جنان زر و زیور که بردند هر یک بیک کشوری
بنزد جهاندار خوشنود جهاندار هر یک که جوش چو شه دید گنج فرستاده را جهان آرزوی خدا داده را
بدان گنجها جهان شاد شد که گنجینه روشن از آن باد شد نخست از همه پیش بدان چار چیز جهان جو که گفتار از آن پیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید ز بحر هیچ حسن سیراب دید چو با فیلسوف آمد اندر سخن خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس ز تن برد بیماری از دل هوس چو نوبت بدان گنج پنهان رسید ز هندوستان جنبش آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندر کهن صفتهای او در هنر دلپذیر گلی بود خوشبو و نادیده گرد بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته پری و بت از هندوان خاسته دهن تنگ و برگرد دو ابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از ملک شکر فروش تر بنرمی ز گل نازک خوشتر گره بر گره چین زلفش مدام همه چینیان چین او را غلام
جواهر چنین تنگ پرورده بود و نقل هندوستان خورده بود نه گیسو که زنجیری از مشک ناب فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک برابر گل بجیب نه از سنبل سنبل او بجیب نبوده جدا از که مشک سای نه چون جو فروشان گندم نمای
بر آنگونه کرده زمین رنگ او چو خال سیه خال چون سنگ او همی ترک چشم هند در شست ز هندوستان داده بهرام بهشت

نه هندو که ترک ختا و تتار / هنرور دیده دل جوی بند و تمام / شکرخنده‌ای هست چون شکّر / لطیف و خوش و دلبر و شیرین‌ور

نگاری بدان خوبی و دلکشی / نگویم که آید و هم بیشتی / چو شه دید در پیش نازنین / عروس جهان دلنواز آفرین

بدین هیچ فستوح بنا / گزو رفت چشم خرد تو تبا / طراز عروسی در دولت شاه / پس آنگه نثارش برآمد و داد

ترک سپه داد هندوستان / به طلی برآراسته چون بوستان / جواهر بخروار و دیبا بتخت / جگینه فرکاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع بیاقوت و لعل / ز تازی سمندان فولاد نعل / ز جام و ز زر در خوان عتیق / از او هر یکی در جواهر غریق

ز هیچه غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش / از آن بیش کار کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید ازو ...

جهان خرد بشکند جلوه‌پوش / ز پیوند آن ماه پیکر عروس / بر آن بود کاسمانی نغز بود / همه نغز پالوده پر مغز بود

چو بگشت در نغز پالوده درد / ز پالوده کخشش آلوده ماند / شکفته دری تا شکفته گلی / همانا که بر ور رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در غنچه شد / سخن چون که در پرده چون گشت شد / جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد از آموزگاران کسی / با صطرلاب کرد سواری بسی / نوشت آسمانها که بود از مراد / ز فیروزی مرز مشکین سواد

که کار جهان شد به هندوستان / که باشد بر او دل دوستان / زکین خواهی از کید برد آن ستم / چو شد دوستی داده از ستم

بفتوح خواهم شدن سوی خور / خدا یار بادم درین راه دور / ندانم از اینجا چه پیش آیدم / که کاری از آن کام پیش آیدم

تو که نایب ساز ... / ز دریای چین نامه برآیدم / جهان را ز فیروزی آوازه ده / زمانه ده بر خوب ... تازه ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک هندستان ناگزیر / دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دشمن ... آزاد کن

نوشت این نامه در هر دری / فرستاد پیکی به هر کشوری / عروس گرانمایه را نزر کار / برآراسته چون بهار

سپهدارشان سوی اقران پیش / همه شاهواری ز غدر کرده پیش / بکابین آن مهد پرمایه گنج / فرستاد چندین که تا دار رنج

اگر گنج را در زمین کرد جای / نوشتش که هست بار رهنمای / بدستور دانا بفیض نوشت / که از وی ... داد و دولتش ...

خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی از سگالان خود / بفارغ دلی چون بر بود شاه / سوی خوریان روز و دو بارگاه

ره و رسم شاهان چنین تازه کرد / که هندوستان را پر آوازه کرد / جهاندار دهش در جهان ... / ... ز دستبرد جهان ...

بیا ساقی آن آب چون ارغوان / که دو پیر فرتوت گردد جوان / بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

[illegible]

سعادت به آن روی بنمود باز / نوازنده ساز بنوخت ساز

رفتن اسکندر به ولایت خوزران و کشته شدن او ...

سخن را گذارش بیاری رسید / سخن گو به اسپیداری رسید / گذارش کنان بزرگی نغز را / گذارش کن این نامه نغز را

نبرد جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با خوزران چون بکرد / گذارنده عرصه این حیل / ز پرده چنین می‌نماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کار کید / کهی پای بسپرد و گه رای صید / روان کرد لشکر بتاراج خور / ز فیروزیش کرد یکباره دور

چو شمشیر را برکشید از نیام / جهانبینش از دور آمد سلام / همه ملک و ملکش تاراج داد / ... ز بخت خود تاج داد

چو جاده شد قسم درپیای او / به هر کس داد دشت جای او / وزینجا ... علم بر فروخت / که بتخاک با دیبا بان ...

سه منزل ... در ستارگاه / بود هر سه که عمر گردد تباه / بهندوستان ... پیل / ... نماند دلیل

جهاندار چون دید کان ابر تاک / از آن باد پایان برآورد خاک / ز بند هندوستان شد بجست ... / ز بخت برآمد با فضای چین

چو بر اوج بخت رسید در خوش / بخنده در آمد همه لشکرش / بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجای که بر خود ببایدگریست

نود ندکین زعفران گونه خاک / کند مرد را با سبب خنده‌ناک / عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آرد آن خنده بی مراد

به هموار راه برکشید تر / همی برد منزل بمنزل سپه / ره خون جنبندگان خشک دید / همه دشت پر نافه مشک دید

چو دید آهوی دشت نافه‌دار / بفرمود کآهو کند کس شکار / به هر جا که لشکر گذر داشتی / بجز دار بانافه بر داشتی

چو لختی بیابان چین در نوشت / با بادی رزد ... دشت / چو خیامگاهی آمد پدید / کز آن خرمی سر به فیروزه کشید

به هر پنج گامی در آن مرغزار / روان شد چشمه خوشگوار / هوای خوش و چشمهای فراخ / درختان برآراسته بیخ و شاخ

روان آب در سبزه بگذرد / چو سیماب در سبزه ... / گیاهان نورسته از قطره پر / چو بر شاخ پیروزه ... در

به آهو ز چشمه ... / چو برنا بهار ... / ... / چو بر سبزه چنان خط مشکی

سوادی که در روی سبا ... / دگر بود جز بشتای بود / سکندر چو دید آن سوادی / ز سودای هندوستان شد ...

در آب چراگاه ... / بفرمود کردن سواران ... / یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآمد ... پهلوانان دهر

دگر هفته روز سپید ... / گره فال فیروزی آمد درست / بفرمود ناکوس ... / در آن مرحله سوی ره تاختند

دل زن چو شد رد ... / برآورد فریاد از ... / چو آینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیزهوش   همه جان‌فشانان پولادپوش
هوای خورش راه هنجار بود   وگر خار بود انجمن‌دار بود
گوزنی که از دور روی بر خاک داشت   بجنبش جهان چشم بر باک داشت
جهانجوی چون شد چو غرنده شیر   جهنده هژبری شکاری دلیر
بر آن صید که چون گذر کرد شاه   معطر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود   ز نافه گهی نافه افتاده بود
شکارافکنان در بیابان پی   بپرداخت از گور و آهو زمی
حریر زمین زیر سم ستور   شده گور چشم از پی چشم گور
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بنخچیر کردن در آن صیدگاه   یکی روز تا شب همی بود شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد   عروس جهان در حصار اوفتاد
ز نو داد شب چو هندو زنی   شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه برون آمد از بارگاه   جهان لشکرش نیز برکشید راه
بتدبیر نهیش آورد جای   بخسپند تا روز مرغی بجای
چو خاتون یغما مکحال زر   ز خرگاه چرخ برآورد سر
جهان چو هندو بدزد دستکی   چو یغمای چرخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش   بیغمای نخچیر در خود جوش
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه   شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل ایران زمین   که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت   ز طوفان بشسته خواهد گذشت
نگر کش زمین را ز ثریا کشد   هلاک نهنگان دریا کشد
سیاه اژدهایی که در مرز و بوم   نیابد چنین تند شیری ز روم
حبش داغ بر روز فرمان او   سیه‌پوش از زنگ خفتان او
هزاران رسانیده تاراج را   ز شاهان هند دستد تاج را
چو شه خارج از غارت غوریان   گر آب رخ خون فغفوریان
گران ژرف دریا و آمد ز پی   ندارد در آن داوری کوه پی
بترسید خاقان چین زان سپس   که بود از چنان دشمنی جای ترس
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سپاه زمینی بر وی خانه را   دگر مرزداران فرزانه را
ز خوارزم و دوراز چاچ و [illegible]   پی پهلوانان خواند [illegible]
چو حد سپه در هم آورده شد   ال خان خاقان برآورده شد
بکوه روند درآورد پای   چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل که راهش ز درگاه شاه   طویله فرو بست در رزمگاه
شب و روز رسیدی از هر کجا   که با او چه بشتابزی آرد بکار
نهان رفته جاسوس [illegible]   که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه   که شاه [illegible] با شکوه

داده دوبش [illegible]

داده دوبش دارد و مردمی   سرودیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش   سخنور سخن‌گوی رحمت نیوش
سبک سنگ و سکوت دراز دهش   گوشه‌نشین در خون کس
ستم را زبان عدل را سود ازو   [illegible] خشنود ازو
نیازد کسی جز [illegible] باد   نگردد باندوه کس [illegible] شاد
ندیدم کسی کو بر او دست یافت   ز مردانه کو سر ز پیچش نتافت
گر برش از جیبه آتش ست   گر از نوک او خاره با خارش است
چو نقد سخن در عیار آورد   همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست   نگیرد بند رفته خویش سست
به هر جا که رونق انگیز کار   بخرد و بشبان و خرد در شکار
بنخچیر کردن نگیرد درنگ   شکیب آورد چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دهش و داد او   فلک برکند زاد بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود   بمجلس به از هوشیاران بود
چو خندد خیال عرب بایدش   چو طیبت کند سوی طیب آیدش
فراوان شکیب و اندک سخن   گه راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه‌ور   ببخشد بد آنکو کند بد گهر
لبش در سخن موج طوفان زند   همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کار را   جوانان برد سوی پیکار را
پناهد بیزدان به بیگاه و گاه   نبخشد بید مرد از دستگاه
چو در زین کشد سرو آزاد را   بر اسپی که فیل افکند باد را
هم‌آورد او گر بود زنده پیل   کم از قطره باشد بر او رود نیل
[illegible] که به فرمان ستانش   جهانی [illegible]
چو او جست در لشکرش تیغ زن   زهی لشکرآرای لشکرشکن
نبندد شه از هیچ خونخواره   گر از ضعیفی و بیچاره
[illegible]   باندازه خنده چو آمد شتاب
بخواهنده کان گر کسی زر دهد   بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار   دهد روز کارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت [illegible]   شکوهید از آن فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد   بسیجش هر بیدار او گرم شد
باندیشه جنگ بربست راه   بهانه طلب کرد بر صلح شاه
شه جهان قصه بر دوشند   که ترکان چنین راست [illegible]
شهنشه منش زد که نخجیر خام   بپای خود آن به که آید بدام
اگر ماهی او سر بزرگی کند   زبردی که آزاد مردی کند
مر او شمار اسب راه کرد   جاپرده دور کوتاه کرد
جهان از منش چین ابروی تنگ   که در چین گره بود از او خار تنگ
سپیده دمان گر سپهر کبود   رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند   که بر مشتری زهره را دانش خواند
یکی نامه در خوبی آراسته   فروزان‌تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم   یکی نیمه امید و دیگر ز بیم

نامه فرستادن اسکندر بخاقان چین

دبیر فسون قلم بر گرفت / نخستین سخن ز آفرین درگرفت / بجان آفریننده را یاد کرد / که پاینده و داد و فرخ بود

خدایی که هست و آرام ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست / به بیچارگی چاره کار او / در آب و در آتش نگهدار او

چو بخشش کند ره نماید بگنج / چو بخشش اید در نماند ز رنج / جهان را نبود از بنه هیچ رنج / بفرمان او هست ...

گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کآفرین خوان اوست / چو کلک از سر نامه پردخته شد / سخن بر زبان شه اندیشه شد

که این نامه از سکندر پیروز است / بخاقان که او داد اسکندر است / بفرمان دارای چینی که بود / زما باد بر خان خاقان درود

چنین دان که آن فره داد و هش / که چون ما درین بوم رانده خوش / نه بر جنگ زایران زمین آمدیم / بمهمان خاقان چین آمدیم

خوش آن دل که از راه او چاره جست / کند مهمان را پرسش گری / نشد شادکار چند هست نیست / کند روی مغرب ز شرق آفتاب

[illegible]

نهند داستان کاشتم رنگ سیه / بکارم کیش و سپید / اگر پرسی از هیچ دوران منی / چنان سر از خط فرمان منی

اگر پیچی از رای من تا دو گوش / به بیچاره برخ گردنده گوش / ز جا در میاور که این شد شیر / بخنجر کوران ور آید دلیر

بگردان پی بر از این کوهستان / ده جنس را یاد بند پستان / چنان سر خود فرود آورند / که با یاد دستان سرود آورند

چو من تا ز شمشیر من روز جنگ / چو دریای خون راند همواره تنگ / چگونه زدار آید شنهواره / جگر دم بجای فرود آید موز

دل خرد از ابزار بخت / بر چون در آورده ام از تاج و تخت / کرا بید دگر آید فریدون بنی / کر شار کرده بمیدان منی

بهر مرز و بومی که من نام هم / ز پیکار بیکار نبرد و چشم / کسی کو مرا بیگواهی نمود / زمین هیچ بدخواهی او در بنود

ز با تم چو بر جهد رسته ز هون / نبرد مرا ز جهد جهان ارون / چنانی چنین زان نباید گشت / که بیجای چینی آرم بدست

مرا خود بسی آمد در بیابست / غلامان چینی و چینان دست / بزیر آمدم آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران و چین

چو داری توانایی جنگ و دماغ / که بر باد مرگت کی چراغ / بجای دوستادان رگ و کیخ / چرا با هزاران شدی گنج سنج

فرود آمدن جنبت ... / چو سکندر کشیدن سپاه / اگر صد بکار آید دیشتی / بجزی در آتش درانه همی

اگر پیش اقبال باز آمدی / کی عذر اگر عذر خواه آمدی / خرد ده مرا تا بدانم شمار / که دانش بار است در جویبار

سپاه از صبوری بجوش آمده / ز نفس من در خروش آمده / برید به نخچیر شیران منی / دلیران و پیچان دلیران منی

هزبر ازم آهوی چین دیده ام / که آهوی فربه چنین دیده ام / غلامان ترک و چو گیرند تفت / ز نیزه رسد لشکر بگشت

اگر خسروستم ایران بود / همه آماج این سخت گیران بود / چو بر در ده دوده وام درنگ / اگر لشکر چین بود دشت و دور دست

ز پیوند آرزم چون گذرم / بیا دانید اربکس آید خورم / ستانم چو از اژدها دارد / که طوفان نیش کیا را خورد

چو بزم که زر برد و ایران کشند / شه نه پهلوی شیران کشند / کرم زر فشارنده بود هم نبرد / زدریا بر ارام شمشیر کرد

اگر کوه باشد بجوش منش / ز نکار زین جوش منش / نهم پنجه پیل را اشکنم / نه سیتن فلک پیل اشکنم

سر من خورد گور و دشت گوزن / ندارند بر شیر درنده و زن / چو این بیچه آید بجا / ... خاقان نگاه

[illegible]

ندیدی تو کر تیغم آمیخته / نهنگی که گوهر بر انگیخته / من آن گنج دان اژدها پیکرم / که زهره ... باز هر در ساغرم

نبرد تو از گنج و از اژدها / خرده بین تا چه دارد بها / کرا تخت در پر ندادرم / دگر نه رست زیر بند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا / جز این هر دو قول ازمودم ترا / اگر پای خاک کین نهی در رم / چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگر نه در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین / چو نامه بخوانی بسازی درنگ / نهادن صورت صلح و جنگ

مقابل بسازی پر سپاه سپید / بجوشت دریا سیلاب ریز / زنان بچه آن کی برد مردم شتاب / طلبکار کس خواند ...

فرستاد تا نامه نغز برد / بر سکندر بخاقان سپرد / چو خاقان بر خواند خوانش / فرود خاست شادان از آن تختگاه

ازان پیش در دل آمد هراس / که زیرک خش بود و زیرک شناس / دو پیکر ... براه اوست / که بر شه زنم باده ...

دو ریگ در اندیشه راه اوراد / سرچاره کرده ز روی خواب آورد / بیاسایی آن باده چون کالا / بر او آن بینا در آیم ز روی

کلاه که آب ... / **در جواب حال خویش گوید** / دوای همه درد سر ... بدست

رقیب ما خبر در پیش کن / تو نیز از اندیشه خویش کن / ز نوش خاطر ملاک مرا / باندیشه خود در ماکن مرا

ندارم سر گفتگوی کسی / مر گفتگو که باید خود بسی / کر آمد خریداری از دور دست / که با کان گوهر سوم ...

ندارم سر جنگجوی کسی — مرا جنگجویی است با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر شوم هم نشست

تماشای گنج نظامی کند — بنزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه از خانه نیست — دگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پادشاه غریب — که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در نبند — که در بستن ما بود ناپسند

چو دارای نخست نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه گشادی و آزاد زن — چو مه خیمه در خرابها بزن

رها کن که بینند چون بندگان — به بینند در شاه گویندگان
بدان کس که آید خریدار من — بیا برای سوی دیدار من

بر نقش انگشت صورتگری — نگارنده بینند بهر دفتری
سخن بین که در دو رسن داده‌ام — کی بوده‌ام هر چه کردم آن داده‌ام

گدازنده گنج آراسته — جواهر چنین داد ازو خواسته

جواب نامهٔ اسکندر از خاقان

کو چون وارث ملک او گشت باب — سر از چین بر آورده چون آفتاب
خبر یافت کامد در مرز روم — دمنده چنان اژدهای از روم

امان نامه شاه برخوانده بود — در آن کار حیران فرومانده بود
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز — نویسنده چینی آرد فراز

باندیشه پاک و رای درست — سر رشته کار خود باز جست
نخستین چنین داد پیش جواب — که خاقان شه را نوشته جواب

جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را در و پایه آرد نگاه
زبان قلم دست چابک دبیر — پر آکنده مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب — که در مغز مردم نماند شکیب
خطاطی که امیدواری دهد — عطا که بر صبح یاری دهد

[illegible] — [illegible]
هزار آفرین نامه بر دوخت [illegible] — [illegible]

خداوند بی یار یاری رسان — بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کن ناتوانان نواز

علم برکش روشنی سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش بر کار جنبش پذیر — سکونت ده نقطه جای گیر

پدید آور هرچه آید پدید — رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویایی و خامشی هست دست — کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بنده که نبود از هیچ کس — خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین — گزارش پدید آسمان و زمین

ز دریا بدریا تو کردی نشست — بایران و توران ترا بود دست
چو بر کار مرکب بر دانشی — علم بر خط فرق آن دانشی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کارها در شکست — فنا زد در آرایش تو کوفت

سکندر تو وشا بایران دوم — منم کار فرمای بر مرز روم
ز تو هست چون من بسی خاکسار — یکی دیگرت من چندی [illegible]

[illegible]

من و تو ز خاکیم و خاک اندریم — همان به که خاکی بود داوری
همه سروری تا سخاوت و بس — کسی جنبد از خاک پیغمبر کس

چو قطره بدریا در افتند خشک — دگر قطره رو در بارش چشند
حضور تو در صورت این [illegible] — دیار مرا فیض [illegible] فراخ

بهر قصه ای بر زده دست مات — فزون شمرده دپش بزد دست
چرا زد دهر گشته بر فرو در — سپاس از دم چون خدا بود

زهر تا کم لشکر ایزد بسیج — کرایی به ندارد خرد هیچ
شنیدم که چندین خداوند گنج — ز هر جا که آری توانگر نواز

ز رستم بی چند از اهل روم — بیاراز کانی در آن مرز و بوم
جهان تا خرد بادبان خوش — طمع که چنین آید از گرم و درد

[illegible] بند و در بزند کمین نیاه — ندارند تعظیم [illegible] کار
ذخیره چو این [illegible] — تو چون نازده [illegible] نخانه

ستانند زر بر که آن بوم را — چو آتش که خام کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خود این نیاز

اگر چه ز ارزاق و قسمت چنین — شاید چنین سر بر و چنین
ولیکن شاهی کسی [illegible] — کراین واقع در دار دان [illegible]

مکن کشتی پیمان در آب خواب — که باشد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل شو گرچه پشت قوت — که حکم خدا برتر از خرد هست

کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده [illegible] شمار
بچهل از جهان باد شاهی ترا است — که فرمان و فر الهی ترا است

همه چیز را اصل باید نخست — که باشد چنین در بنا ای درست
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم باید از شاه عادل پدید

ستمکار کان را مکن یاوری — که پرسند روزی از این داوری
چو گردد جهان کاه کاه از نبرد — کمرهای گرم و بر هایی سرد

در آن گرم و سردی حیات نجست — که گرداند از عادت خویش خو
چنین به که از فضله از فضل [illegible] — بحاجت خود و نماید فضل

ربیع از ربیعی نماید زشت — نوزاد نو زاده آورد سر نوشت
هر آنچه آن بگردد ز تدبیر کار — بگردد بباد گردش روزگار

سکندر بالطاف نام آوراست — دگر نو زنان هر کس اسکندر است
چندان که من نیاید برد — برآرم که جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز هندوستان آورندم خراج
هزیر برنیا زاد در آرام بزیر — ز تیم طاق [illegible]

دگر کن تب های و نام آوری — بنم با تو در جستن داوری
که از بهر آن کردمی زرکت [illegible] — که چون بندگان [illegible]

همه بر کاه تو سر نهم پوزشی — نه من جمله کشور خدایان چین
بدارم زره کاه ورم در نفس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس

در این داوری هیچ پیکار نیست — بمهمان پذیری ترا کار هست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز — نقابی بر زند تا رفت باز

چو برخواند شه پاسخ دلنواز — سگینه ترش تیز گوهر
سپهدار چین زان سخنهای شاه — بنود این از شاه تا خیمه‌گاه

بروزی که از روزها چاشت بود   بهره جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوشمند   نگاهش بسی کرد با رهنمای

جهاندیده بود و دستور او   جهان روشن از رای دستور او

رای زدن اسکندر خاقان با دستور خویش

در آن کار راز کاردان جست   که در کارها دست رای درست
چنین گفت خاقان بر انجمن   بفرمان او کارسازان تیغ

که چون دارم این داوری در بسیج   چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چو چاره برآریم ازین داوری   برین چین کز آمد برابر دمی

اگر جنگ سازم مخالف قویست   مبارک برش تاج کیخسرویست
اگر در ستیزش مدارا کنم   نبوده بحق آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار   چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر   که هست از نصیحت ترا ناگزیر

بپیچ ار دشمن غرور آید ت   زبون گشتن از کار دور آید ت
برانداز پیش از تندی رای او   که تندی شود کارفرمای او

جهانداری آمد چنین روزمند   در دوستی را باو در دمند
بهر جا که آمد ولایت گرفت   نشاید درین کار ماندن شگفت

هر چند هستی کار باز نیست   هر نقطه کار ساز نیست
بهر گونه کار خدائی بود   حضرت خدا از ما نبود

نشاید زدن تیغ با آفتاب   نه البرز را گردش آید بخواب
بدریا شود از سپهر بلند   بدولت گرایان رساند گزند

نه اقبال را شاید انداختن   نه با مقبلان دشمنی ساختن
برآویز با مقبل نیکبخت   طپانچه نشاید زدن با درخت

بکه کم و بیش با او ستیز   که پیکانه اینجا نماند دراز
زن سنگ بر آبگینه شکست   که چون بشکند دیر گردد درست

گلی کو کند در ستون رهی   گل چند تان لیک باد بجای
درختی بود در جهان از زمین   دو گل رنگ آورد و مو بر درون

در آن کوش کین آز دامی سپید   باز دم باید درین بوم و راه
بجنبید بر آتش از غوره سپید   که این آز دامی بر آمد ز چین سپید

چنانچه از گزند ما گرد برد   رسد جامه با کبودی برد
وفای جهان خارج آسمانست   نقل در بریشم بود در چاشت

درین پرده گر ساز داری کنی   هم آهنگ را به که یاری کنی
طلبدار چین چون در آن آورد   بکوشش نشاید از آن کشاید درت

بران عزم شد کاورد در برا   برسم رسولان شود از دست
به چند جاندار یا شاه را   امان بر فرازی درگاه را

سحرگه که روز از کشش تاب

رفتن خاقان برسولی نزد اسکندر فیلقوس

ز ساحل در چند روزی درآب

سپهدار چین شهریار تیغ   رسولان برا بر است از خویشتن
سکندر گرشاه عالم نشست   بدانگونه خود را از خود درشت

چو آمد بدرگاه شاه جهان   ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسول فرستاد چست   بدین مبارک بجشن درست

چو آمد بدرگاه شاه جهان   ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست   بدیدن مبارک بجشن درست

بفرمود خسرو که بارش دهید   بجای رسولان فرو رش دهید
بیاید بپایم آورد سر فراز   پرستش کنان کرد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند زمانی   سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آنچنان کوی مرد   نگفت و نشد را سجده کرد

زمانی شد و دیده بر هم نزد   بجنبید بر خویشتن دم نزد
زهر کار رشگفته مدهوش ماند   درانجمن چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار   که پیغام از آن زه که داری بیار
مروری پوشیده در زیر میغ   بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

که آمد شه ایران و روم   برومندباد با همه مرز و بوم
زمین تا کرا بره قضای چین   بفرمان او باد کشور زمین

جهان زیر پای بزرگ باد   سر بر جهان زیر پایش مباد
نهفته سخنهای در بار من   گران در برست گفتار من

فرستاده من چنین دیده است   که خالی کنند شه زبیگانه جای
نباشد کسی از خواجکان پای   جز او کافرین باد بر کیش او

اگر کین بیجا بود در نهفت   نباید ترا راز پوشید گفت
شه از خلوت بیگانه خویشتن   نگوید در خلوت آن جهان

بفرمود کز زرکی پای بند   نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را از زرین کمر   کشیدند بر زیر زنجیر زر

سرانگه از حلق بر دوخته   همه خاصگان سوی در تاختند
ملک شاند خالی در آنجای خوش   نهاده یکی الماس چیش

فرستاده رگهت شد از سخن جای   نهفته سخن را گره بر گشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز   ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز زردی ز زره بر گرفت   سراغاز آن از دعا بر گرفت
که تا بزه رو دیده باشد ز باغ   گل سرخ تابد ز زردی چراغ

رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گر بنده‌ام بر شمار — شناسد بپاداش نیک بکار
که از کار پوشیده آگاه نیست — فراز راستی پیش او راه نیست
من آنجا که خود درستاده‌ام — گزان پیش کاندازی‌ام داده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده نشمرد بازار او
چنین بر او بانگ برزد درشت — که پیدا بود در روی دیبا درشت
شناسم من از بازی جنگ را — همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم را — ز پوشیدگان عادت شرم را
چو گستاخ رو در بران شه نشست — که در پرده پوشیده گنجیست
چو پستی دهی از شاه دام — که فولاد را نرم دیدی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من — که خاک آید اندر ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر — عنان برکند تا نبازد ز شیر
چو بخشش چنین داد خاقان چین — که ای درخور صد هزار آفرین
هرین بار کزوان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من گر فته در آیم ز در — نبرد مرد هیچ بدخواه سر
سپه گیر چندان بود کینه‌ساز — که اندر زندان نماید گذار
چو دندان کنان گردن آرم — زگردن کند خون او تند تیز
زمین چون ال شاه برگزید — جوانمردی تیر از دور دست
مرا پیش شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان خیانت نگردم بخت — که بر من گرفتاری آرد درشت
نیاورده سوی من آهنگ — مرا با تو گفت سخن هیچ
حقوقت کنون برگرفتم ز راه — بدان چاره دادم نزد شاه
چو من بنده باشم نام بی — نبردی سر بندهٔ بازار کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زانکه الطاف شاه — که رحمت کند خاصه بر بی‌پناه
پناهنده را سر نیارد بتیغ — ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم
گو شاه جهان داد کرد آورد — خداوندیش هرکه زنهار آورد
از آن چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان
چو گفت اگر آمدی شاد باش — چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود — چو گستاخی آمد سبب بد نبود
پناهنده گفتش ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو از رای تو
گزین آمدن شاه را کام چیست — درین جنبش آغاز و انجام چیست
کرم دسترس باشد از روزگار — کنم رغبت شاه را آشکار
گر آنگاه کت باید از دست من — همان تیر دور چند از شست من
زمین را ببوسم که بر کشوری — کرد و ر گرد دشت از داوری

چو من بنده‌ام (?)

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه قصد جانم کند او بتیغ
که گر گو بتاب آید به جنگ — چه باید بسیجی ز آهن و سنگ
مرا دی که در صلح کرد او تمام — چه باید سوی جنگ دادن پیام
اگر تخت چین بایدت و تاج نور — ز فرمانبری جستن بنده دور
دگر کشوری از عطای من — ببخشد بمن ملک آبای من
پذیرنده مهربانت شوم — درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در کار شاه — زیادت شود بندهٔ نیکخواه
ببین بر قبا بسته گیرن مباش — قبای ترا گوی کیچین مباش
ز جعد غلامان کشور بها — کمر بر چو بنده چین قبا
گرفتار چین که بود در روی شاه — ز چین دور به چین ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای — سخن هرچه پرسیدی آرم بجای
سپه را که کشیدم باقصای چین — که آرم که تک ملک توران زمین
مدارا اندیشه سر در آرم بچنگ — کنم کینه‌ای از کین بیگانه رنگ
بفرمان پذیری بهر کشوری — شناسم جداگانه فرمانبری
چو تو پیش چون شمشیر من — نهادی تسلیم سر زیر من
سرت را سر سربلندی دهم — ز تاج خودت سربلندی دهم
نخرم درین کار با کار تخت — نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
ولیکن بر طلبی که از ملک خویش — که هفت ساله‌ام ... پیش
نوشتنده فرهنگ را ساز داد — جوابی پسندیده‌تر باز داد
که گر خواهد از من خداوند باج — همی چین هفت ساله خراج
چواری این عزرا هفت سال — دگر هرچه ... باشد حلال
جان به که با دهش عالم دهم — خط عمر تا هفت سالم دهم
جهانجوی را با سخن نغز او — پسند آمد و گرم شد مغز او
به او گفت کشش سال دخل باج — بیا تا نزد تو دادم ای شهریار
چه دیدم ترا از بزرگان هوشمند — ببخشیده دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار روم — بدان خرمی گشت فیروز بوم
نوک زره خاک در کار شد — پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود راست — بیارد ز تقدیر حکم خدای
مرا در چنین زینهاری بخت — خطی باید از دست خسرو درست
که چون من رسم دخل یکساله پیش — شوم زو شکر ... از جای خویش
بتعویذ یا زد کلم خط شاه — ز مهر سر خویش آرم نگاه
دهم خط بخون نیز مر شاه را — که خود به و ... راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی — که در عهد ... نکوشد کسی
بگوید کس تا ... — که گر ...
[illegible] — کشند آن فرو بسته را ...
ز بند ... — [illegible]
چو شد کار خاقان بقیصر نیاز — بلشکرگه خویش برگشت باز

رفتن خاقان بلشکرگاه خود و باز آمدن نزد سکندر

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان رنگ عنبر گرفت
سکندر چشم کرده با بادهٔ تیز — زمی کرده یاقوت را ...

نشست از گه روز تا صبحدم / وزان کرده بر یاد جم جام جم
خنک ریخته بر گذر خواب را / در آغوش کرده تن و تاب را
دل از کار دشمن شده چاکرا / نه یارای لشکر نه یارای تاب
صبوحی چو کانه تا صبح راند / همه شب شبیخون به تک تاخته
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با طاق یاقوت جفت
برآمد دل دیده‌بانان به کام / که غافل چرا گشت یکبار شب
رسید آگهی زود در خان چین / بدان کز زره زیر پوشش نهین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز برق حمایل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آورد راه / شده گرد در روی خورشید و ماه
سپاهی اگر بار جوید کسی / نه چندین یکانی چندان بسی
همه پشت جنگ بر داشته / چو زر باج از آهن افراشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / زمانه زمین پیش از ده میل
چو زین شعبده واقف شاه گه / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشستاز بر باره ره‌نورد / برآراست لشکر برای نبرد
بر فاش خاقان کمر بست چست / گرانشر در پیمان او را درست
نومود تا کوس روئین زنند / با برو در از چیان چین زنند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سراهنگ تا ساقه زآهن و تیغ / برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کارزار / که آمد سکندر به پیکار راد
برون آمد از موکب جنگ‌گاه / باواز گفت که ای ... شاه
بگوئید کار دعا تا بوی / ندارد نهان روی از زردوی
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای کج اکنده چین بر کشید
برون راند پیل افکن خویش را / رخ آگنده پیل اندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که یا فتنه ترک را مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو نخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتست شیبان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشم‌اند نشسته دلاند / فراخی نجویم کسان دیده‌اند
وگرنه بس اینچان تشنه / ره چینیان را چو بر دشتی
در آنده و دستی چنین اول بخواه / وزین دشمنی کردن آخر چه بود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فزادان و قول اندکی
جز این بر که مهر شکاکین بود / دل ترک چین بر خم چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
فرابسته عهد کردی چو دیو / بیدعهدی آخر بر آری غریو
اگر کوه فولاد شد سیرت / اگر پیل جوج شد لشکرت
چو چیند ز جا موج فولاد خای / سکندر چو سد سکندر رجای
ته روی که بر روی برآید جهان / بخنجر شاهینش آید کمان
اگر سر کرا با ربایم کلاه / دگر نو پرش آری بدریم کلاه
مرا زیب انبوه در کین شکست / چو زنبور پسم فشون هم بوس خشت
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه بیچید وام کردن از زینهار
همان سکوام که بودم نخست / بوکین محکم بپیمان درست

قول ...

چو گشته نه برپای پیمان تو / نبندم کمر بر غضبان تو
از این جنبش این بود مقصود من / که خوش بو کنی مجمر از عود من
بدانکه با چنین دستگاه / که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
ندانم چنین عاجز و زور کور / که بر کردم از خاک دشت نبرد
مرین سان که لشکر ببینی چو کوه / ز جوشنده دریا ندانم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری کند / ز بیننده‌ای آسمان چاکرست
ستیزنده کی با خداوند بخت / ستیزنده را سر برد در درخت
فلک میکند شهر را یاوری / مرا با فلک کی بود داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مهر شه رفت چون زود نیل
چو شه دید کان خسرو سرافراز / پیاده بر شاه شد عذرساز
ز مهرش یکی مرکبی درکشید / ز سر تا به پا زیور نابدید
چو بر بارگاه مرتبش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
عزیزش کرد و بسیار چیز / رها کرد و اند صل کسیله نیز
چو شه شاه ارکین فغان / حقوقی شد از چینیان انجمن
دو لشکر یکی شد در این جایگاه / دو لشکر کشش را یکی گشت راه
سلاح از تن خود در وخستند / بداد و ستد در هم آویختند
سپهدار چین هر دم از پیش یار / فرستاد نزلی برشه پی
که در که نشیند شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
بسی بود در دود می جاش / همان نزد یکدیگر ... ن
چو از می بنخجیر بر داشتند / بجای بنخجیر می خواستند
بخوردند با یکدیگر باده / بازادی از خود برآزاده
بپاس تو آنی که جان پرورست / بمن ده که جان پرور دیگر است
گر او کند جان پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره رومیان و چینیان در نقاشی نزد اسکندر و خاقان

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با هم گرفته نشین
ز روم و ز ایران و چینی و زنگ / سوارین صفها آورده تنگ
بهر چهره مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
سخن میشد از کار کار آگهان / که زیرک‌ترین کیست اندر جهان
زمین هر کشور از داد هرکس / بهر کشوری پیشه از بهر ...
یکی گفت بیرنگ و جادوگری / ز هندوستان خیزد از ...
یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوی های سخت
یکی گفت کاید ز ترکان قدق / که سازند طاقی چو ابروی ماق
بیان دو ابروی طاق بند / جدا باید آور د نقشبند
به نیکو نهادی کند دستکار / بدانگونه چیزی نماید نگار
به بیننده بر آتش کید کر / نکرد است دعوی لبر
چو زان نقش کردند بر داوری / حساب از میان کرد و اندر جم
چو بیننده گر هر دو سپر کدام / خوانین که آید چه گردد تمام
نشسته مهره گران در نهفت / در آن صفه طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداخته / جدا از دگر بر ...

یکی بود پیکر در اندیشه را — تفاوت ز هم نقش هم پیشه را
عجب ماند ازان کار نظارگی — بحیرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگری — دو از رنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکار بنشست شاه — درین داوری کرد نیکو نگاه

بشناخت از یکدگر بازشان — نه پی برد در پرده رازشان
بسی را از آن در نظر باز جست — نشد صورت حال بر وی درست

بی در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن می نمود
دو فرزانه دید اندر آن فرزانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت — کز آن نقش بر رشته بار یافت
بفرمود تا در میان چشمه — حجابی دگر در میان ساخته

چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی شکل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی شد از آب و رنگ — بر آینه چینیان ماند رنگ

چو شد خورده چینیان یک نگار — نگشته فرو ماند از و شهریار
اگر ره حجاب از میان برکشید — همان پیکر اول آمد پدید

جز آنست کان طاق او خشم — بصیقل رقم دار و اندر چشم
در آن وقت کان نقش می خشند — میانه حجابی برآورد چند

بصورتگری کرد رومی بسی — بصیقل گری کرد چینی بسی
هر آن نقش کان صفحه گیرنده شد — بافروزش این هم پذیرنده شد

جز آن رفت قومی بهر داوری — که هست از نظر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست — که صیقل چنین کرد با هر چه هست

شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند — بران نقش پیشینه بشتافتند

بر آن راه بستند چون جوی آب — درخشنده حوضی چو جوی آب
کذارند کیهای کلک ابر — برانگیخت موجی در آن بحر

چو آید که خاکش کند بستر آب — شکن بر شکن می رود بر زر آب
همان سبزه چو بر لب خوشاب — بسبزی بر آن حوض بستند آب

چو مانی رسید از بیابان دور — دو سه دشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه از درد — سر کوزه خشک بگشاد زود

چو زد کوزه بر حوض سنگ آب بست — سفالی بدان کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او — بد اندیش چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین و رسم — رقم زد بر آن حوض مانند رسم
نگارید ازآن کلک فرمان پذیر — سگی مرده در روی آن آبگیر

درو کرم جوشیده بیش از قیاس — که از تشنه در دل آید هراس
همان تا چو تشنه بر آن حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین نغز گشت آن نقش — که ماند در آن آب سازد درفش
ز نقش بد و دیوهای فرهنگ — بدو کرد مرد انز رنگ او

ببین تا دگر بار چون چنبم — سخن را کی سر بر انهم
جهاندار باش و ببین بندگی — درخشنده صبح در فیروز

زمان تا زمان صد نشان می نمود — همه اینها را به خاقان می نمود
بدو گفت روز دیگر دارم بسیج — که مهمان نگه داری ای شاه هیچ

که کردم سوی کشور خویش رو — ز چین سوی روم آورم رنگ و بو
چو بشنید این داد خاقان چین — که ملک تو شد به ز کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام — تو آیی به هر جا که سازی مقام
کی موکب شه کند تا ختن — زمانه کمان بندد از سر ختن

ز فرهنگ خاقان و دیدار بیش — عجب ماند شه از وفادار خویش
ز شاهی چنین هر زمان زر بیش — فروزنده تر شد ز خورشید ماه

که بسته خاقان ظفر یاوری — بگوش اندر آن حلقه چاکری
باین خود نزل شه بکشید — جهان مهر خود را بر او بر کشید

اگر چه جنگ و جنبش بالا کش — زمان تا زمان برد بالا کشش
چه بایسته در مرد را شهریار — بیاید که کرد از خود دستمار

بالاترین پایه بیشی کند — همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد چینیان از نشست — که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای چینی و روم — کز آن بدگرامی در آن مرز و بوم
شد آن چین و سنگهای نبود — که در حضرت هیچ شاهی نبود

بچین در نماند از غلامان کسی — که خلعت نپوشید با جبه بسی
ز بس خسروی خوکه در چین نهاد — ز بیت چینیان چین گشاد

چو خشنود شاه از نهر گوی — بدان تنگ چشمان فراخ آروی
بیاسای آزاد کن گردنم — ز رشک قدم ریز دار درهم

سر شیک که از حرف یالود کی — فرو شوید از دامن الوده کی

مهمانی کردن خاقان چین سکندر را و پیشکش کردن گنج خود را

مغنی ز گلها بچینی نگار — بیا ساقی چین در آبروی
دلم را بدلداری شاد کن — ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دهل خاقان چین آن نشست — بکش خرج را روز باران پست
بجز چیزی از دل و چیزی بده — زهیک ان بز چیزی بنه

مخور جمله رسم که در پیش — به پیرانه سر باشدت نیخته
درخرج بر خود چنان در مبند — که آید ز ناخورد کیدر درد

چنان نیز مگسر پر دار کنج — که آید ز بیهوده خواری رنج
باندازه کن بر انداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فرو رنخنه — به چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گذارش گر نقشبند — چنین نقش برزد که چینی پرند

کز آوازه شه چنین گشت — که شه را بچین بر آموده بار
شب و روز خاقان در اندوه — که شه را دهد پایه مردی

که کاشانه مهمانی ساز بیش — جهان در رسم ارکسان دخشن
که چیزی هرگز شاهی شاهانه بیش — باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان جستجو — فروزنده چون طالع مشتری
برآراست بزمی چو خرم بهشت — که دندان شیران بهان در گشت

چنان از می و میوه خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزو کان عالم بود — که یک یک بر آن خوان فراهم بود

گذشت از خورشهای نیکو سرشت — که رضوان ندیدی چنان در بهشت
ز شکرینه بچه حلوای نغز — بیادام پرورده تر مغز

طرایف نه زانگونه دینی پرست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندانکه جوهرشناس / کند بیخی او را به قیاس

چو شد خانه گنج پر در چنین / بدینگونه مهمان نه چندین
شه زنگ با شهرگان دیار / نگواهش گری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بر آیین خویش / فرو داد ازین بوس او قدر بیش
نیایش کنان کای خدا تخت شاه / کنم بهر تختت این بنده راه

سرش پایه با فر گرامی کند / همین سر ز کیش نامی کند
پذیرفته شه خواهش گرم او / بر او شه نهد دست آزرم او

شه و شکر شه سبکبار کرد / جوان خوان شه نه از بر کرد
زمین از بر گنج گشاد بند / رو دار و بر آمد بگنج بلند

سکندر چو بر خوان خاقان نشست / چو خضر بر آب حیوان رسید
بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / سجود شکر بسته بر پای خاست
نوازش کنانش چو گشت نیک خوی / ملک وار بر کرسی زر نشست

دگر تا جداران فغفور شاه / بزانو نشسته در آن جایگاه
فرو ریخت شاه از بر کاخ تیغ / چو برگ زر از برگ ریزان تیغ

نهفته صفت هر چه در خوب شهر / سبا طلی آوا زر فرا اند جستند
نشسته بر رامش ز هر کشوری / غریب اوستادی بر امشگری

نواساز چنگ ... کرد شگرف / بقانون او زان بر آورده جوش
ز ریشم نوازان بصد رود / بگردون بر آورده آواز رود

سراینده کان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان نای کو آن کشمیر زاد / معلق زن از رقص چون دیو زاد

ز یونانیان ارغنون زن بچه / که بردند هوش از سر هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / بر آورده از رزم داری ...

در گنج بگشاد کوه دل چنین / بر ده ... از گنج ما رو نی ...
تخت از جواهر در آمد بکار / ز در رهه دریغ گوهر نگار

بغور نبشته چون

ز گوهر ما ننه چون آفتاب / یکی دست مجلس به ترکی چو ...
زو بیا چینی چو دارد ... / هم از مشک چین بادیه ...

کلاهای چوبی و چینی پرند / گره ما پر زیبقرا ... چند
نگارینه دان چینی خرام / همه تازه پیکر همه تیز گام

یکی کاروان جوشن و درع ... / بیخ چند فغفورتر تاز
غلامان لشکر کش خیل خیل / کنیزان که در مرده از نیل

چو ترنا چنین پیش مهمان کشید / فراوان پیشکش ها فراوان کشید
بهر ساعت از گنج نو بار کرد / از آن خوبتر تحفه ساز کرد

دوندی که یکدست تا نشسته / نشسته از تو پیر ...
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرای مرغان سبکتر ز تر / بدریا در از ماهیان تیز رو
بچالاک روی پیکرش دیو را / بگرد ندکه نیش دیو باد

بگردش از جهان کم بود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه / که واماند ازو وهم در نیم راه

دو سه از رخ بگنده از دست ... / گنده و زین ... او ...
سمندی بگوهر سمندر ... / سمندروشی نه سکندر ...

نگاری یکی مرغ نو رسیده / ز خواب شب ... نو رسیده ...
چو در دوران ... / شدان چون چو سلامن تیز بال

عقابی چو فولاد در چنگ او / عقابان سپه جامه ... او
بسی خون گره کرده در گردنش / عقابی چنگ عقاب ...

خدنگ و خونریز و گستاخ چشم / خدا از دیدش ز پیداد و خشم
خدنگ مرغان طغرل بنام / ... طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشکموی
تنی چون بهشتی بر آراسته / فریبی امید آرزو خواسته

خو ... چو سروسهی / سمن و گیسو چو مشکین کند
بروغنی کاب از ... / بر آب و بر آتش معلق کرده

خوش بر ... گل اند ... / ... گل ... ...
... بالای او / شکر بند و شهد مولای او

کرسته زلف او مشک ناب / کراهش کمر بسته بر آفتاب
بشهد و شکر در ستمکاره / سخن گوی ... شکر پاره

... / ... قاقم ... او
زمین ... / ... از ...

ز ابرو کمان کرده ... / ز تیر و کمان کرده صد ...
هزار آفرین بر چنین دایه / که پرورد از چنان ...

تو گفتی که خود بخت او را ... / همان نام او ... در جهان
رساننده تحفه از ... / ...

گرین مرغ و این بار کاین گنج / فرزند برشاه باد عزیز
نه کس بر چنین جنگ ... / نه ... چنین آید ...

بخشش ... که ناکام ... / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی ... / که در خور ...

سر هفته را داد و در داد رخت   که او را چهارم نیامد ز بخت
یکی خوبروی از پسندیدگان   که هست آیتی در فریبندگان
دوم زورمندی که وقت نبرد   نه پیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازیی بانگ زد   که از زهره خوشتر نوا بر زند
چو آواز خود در کشد زیر و زار   تپیده شود از او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جست   خوش آوازی و خوبی اندام جست
حدیث دلیری و فرزانگی   نه چندان رسیده بود آن زمردانگی
سخن نازک و خاطر سلیم بود   که مردانگی در زنان کم بود
ز کار آفرینش بدین ساختن   پس آنگه به آب اندر انداختن
گران داشت این نکته را زیرکش   ز نازک ابروی ندید سوی
زن ار سیمتن رنگ و روی است   ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود   شکار نهنگان دریا بود
بزرچش و عقد در گوش کرد   چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه   شد از خانه خاقان بی خود نگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام   برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد   بر امش در بارگه برگشاد
برآورد روزی دران رود و می   دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار   بگردید کآگشت چون روزگار
بر آمیزگی که خاقان چین   به شه داد تا دار پیش از زمین
از آنجا که شه را بیامد بسند   چو سایه پس پرده شد ناپدید
برآویخت آن ماه چون آفتاب   فرو ریخت از گل ز نرگس گلاب
به زندان سرای کنیزان شاه   همی بود چون سایه در زیر ماه
یکی روز کین چرخ چوگان بدست   ز شب بازی آورد گوئی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد   فلک را به چوگان خود خرد برد
درآمد به نظاره کوه ختن   فرس پیل بالا و ره پستین
علم برکشیدند لشکر کشان   پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که جوشش فرسنگ بود   بیابان به پهنا ز تنگی بود
ز دریای چین تا به صحرای هند   زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بمرز تتار   گزیده دراو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ   چپ و راست شیران فولاد چنگ
عقب اندرون شاه دریا شکوه   سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز فیل و زوران آهن کلاه   چهل فیل جنگی پس و پشت شاه
هزار و چهل تخت بهلوی   دوان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو خسروان   طرف دار چین در کنارش روان
گرانمایه زرین غلامان خاص   چو بر گوشه نقره زره خلاص
وشاقان جوشنده چون آب نیل   ز هر سو خبیب کنان خیل خیل
شنیدم چو یکدشت طی زمین   بهارست چیانش بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز   با قیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را از تک بد رود کرد   بآب مژه وادی را رود کرد
عنان تافت شاه گیتی نورد   ره خوارزم چون رسابند کرد

چو آمد به نزدیک آن مرز و بوم   بفرمود تا لشکر آید فرود
طناب سراپرده خسروی   کشیدند شاهان به چرخ قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار   چراغ ارم گشت همچون بهار
چو شه کشور آورا ز بهر دید   بهانه نگویم که گشتند بود
از آنجا کز آهن نکو سایش   بسی داد کابین در نگ آئیش
بنای در آنها آباد کرد   بسی شهر نو نیز آباد کرد
سکندر به گاه دهش دارد دست   چنان شد شنیده کو نیاداشت
خبر گرم شد در خراسان ز روم   که شاه جهان آمد از چین به بوم
به شهر از شادی خروش آمده   بشارت کنان بر گرفته دم
بشکرانه رایت برافروخته   بهر خانه خرمی ساخته
فرستاد هر کس به اسپ و گنج   بهر کار دانش و از پی رنج
بیا ساقی شب بکن شتاب   که با درد سر رو جب آمد گلاب
مئی کآب بر روی کار آورد   از آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن   خوش آمد سفر در سفر ساختن
ز پوشیدگیها خبر داشتن   ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو چینی به هنگام کار   بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود جان   به از شهریاری به ملک کسان
سکندر بدان کامرانی که بود   همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت بفرمانش داشت   هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای   چو باد آورد پای در بادپای
هوای وطن بر دل آسان کند   به طالع هوای خراسان کند
زمین گام زیر پای آورد   سوی ملک مطلوب رای آورد
جهان را بر افروزد از رنگ خویش   نهد پای بر اورنگ خویش
بر ملک نوشابه خواهد گذر   بدو نیک آن مملکت سر کرد
نماید که ز تیمار نوکند   بسی زین نزد خسرو
کند تازه پیمان یاره هر کسی   دران تازه سازد نوازش بسی
بخواهد کنان ارمغانی دهد   جهان را از نو زندگانی دهد
درین پرده میفرمود اندیشه   نداد ... جز
دوا کرد سالار بیدار بود   بپرده شه کردن افزون بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه   بسی کرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه تنگ شکال   بنالید مانند کوس از دو دال
که فریاد شاها ز بیداد روس   که از بهر ما کار بسته عروس
کس آمد گران ملک از شمال   خلاصی نماند ازانها
ستیزنده روسی ز الان و گرگ   شبیخون آورد همچون تگرگ
خرد جی نیرو چه اندازه کرد   دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردن بر و بوم را   که ره بسته باد آن پی شوم را
جز آن کشتگانی که مقتول شد   خرابا بسی کرد و بسیار زد
در انبار گنجینه خوردی نماند   همان در خزانه نوردی نماند
ز گنجینه ها هرچه کرد در رفت   دراز ذرع بر بود و دینار رخت

همان یک بر او عبره اند چشمه   یکی شهر پر گنج پر چشمه
بتاراج بردند نوبت بپا   گشته بر سنگ خارا بپا
ز چندین عروسان که دیدی بجای   نمانند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند   ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی   ازین بیم گشتن بر آسودمی
من اینجا [illegible] شده [illegible]   زن و بچه را بر ز ندان [illegible]
اگر داد دستان ندارد خشم   خدا را و یاری ده و دادخواه
نه بینی که روسی در آن [illegible]   بردم و یاری رساند [illegible]
چو زینگونه بر گنج ره [illegible]   ستاننده را رنج [illegible]
ستاننده گوهر [illegible]   که خانان [illegible]
همه روز را تنه چون گرگ [illegible]   شکوهنده و ربند و بر خون دلیر
ز ر و سیم بگوید کسی مردمی   که بر گوهری هست آن آدمی
اگر بر خزی بار گوهر بود   کو هر چه بینی همان خور بود
چه ره یافته بر [illegible] بیخ   بسی بر جهان را رساند رنج
نفس چون در آن مرز او بوم   طمع در خوب آن در دم آورم
تو بنیادش [illegible] از کشتنی   ز بیداد خانه چو بنیاد
بر بث آن شه از مهر او [illegible]   که برت ماه بود آولایت [illegible]
فرو برد سر خیره در خشم شاه   در آن فرزه کا سر بر آورد باز
بفرمود خوان گفت فرمان [illegible]   مرا در دلت [illegible] درجان [illegible]
ازین گفت به باشد ار [illegible]   تو گفتی و با تیغ [illegible]
ببینی که سر چون بر آرم   چه سرها ز چنبر بجاه آورم
چه دلهای مردم بر آرم ز [illegible]   چه خونهای ایران در آرم [illegible]
نه بر خاستن نیز روسی بجای   سر دیو را بسپرم زیر پای
اگر روس [illegible] کنم   سر آسیه دریای پیش کنم
نه در غار و کوه [illegible]   نه از بهر دار [illegible]
کز ان کین بخواهم ز [illegible]   [illegible] اسکندر فیلقوس
دگر گرگ بر طاس لشکرم   ز بر طاسی در روس [illegible]
گر از گرد دشمن [illegible] باشد   نخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آورم   ستاننده را زیر پای آورم
نمانیم نوبت به بار [illegible]   چو وقت آمد [illegible] بر آیم
گران سیم در سنگ [illegible]   برون آورم [illegible]
بکاره کشد ده شود [illegible]   [illegible]
ببیند بر آن چاره دل [illegible]   که گرد و زبان [illegible]
درین راه چون [illegible]   صبوری کنم تا بر آید مراد
ز کوه گران [illegible]   ببینی که کار کرد [illegible]
مرا هوای ملک [illegible]   که سازم [illegible]
چو زین [illegible] رسید [illegible]   [illegible]
بجنبش [illegible]   سر این [illegible] بخت [illegible]
[illegible] از هیچ راه   مگر [illegible]
[illegible] چو دید آن [illegible]   بر آسود از آن خشم [illegible]

[illegible]

به خاک را عنبر آلود کرد   زمین را بکوه زر اندود کرد
بیابان تا آن [illegible] برد دشت [illegible]   که از خور [illegible] کس [illegible]
نیاده [illegible] گوشه آفتاب   که [illegible] آمد بگوهر بهم آب

رفتن اسکندر بقپچاق و رفتن بجنگ روس

دو پروانه [illegible] درین [illegible]   یکی رو سفید است دو کر سیاه
نگرند پروانه شمع کس   که پروانه را نخواهند و بس
ز [illegible] از چراغی [illegible]   که سازد [illegible]
گذارش [illegible] این [illegible]   چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون تافت اسکندر فیلقوس   خبرهای [illegible] تاراج روس
بگفت آنکه [illegible] کین [illegible]   ز هر گونه با خود در اندیشه
دگر روز کین [illegible] رنگ   ز پهلوی شه [illegible]
سکندر بدان [illegible]   که چون [illegible]
ز جوشنده جیحون [illegible]   درین جا سوی دشت خوارزم [illegible]
سپاهی چو دریا پس پشت او   حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت   ز جیحون در آمد به بابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس [illegible]   [illegible] نمی بود در آب و خاک
در آن ناحیت دید بر خواب [illegible]   گذر در بیابان سقلاب را
بیابان همه خیل قپچاق دید   در و لعبتان [illegible] دید
همه تنگ چشمان مردم فریب   فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر چهره روشنان   نه باک از برادر نه از شوهران
سپاهی [illegible]   چه دیدند روی چنین بی حجاب
ز تاب جوانان بجوش آمدند   در آن داوری [illegible] آمدند
کس از بیم شه [illegible] نگرد   جهان لعبتان [illegible] نگرد
بر آن بیکران دید چون [illegible]   سپاهی همه تشنه [illegible] چو آب
یکی روز [illegible] بر آن کار دان   بزرگان قپچاق را بار داد
سپس آنگاه [illegible]   ز تشریف خود سر [illegible]
به پیران قپچاق پوشیده گفت   که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی   نماند شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود   چو زن نام دارد نه [illegible] بود
جوانمرد [illegible]   شنیدند [illegible] گفتهای شاه
سر از حکم آن داوری [illegible]   که این خود را جان [illegible]
بتسلیم گشتند با بنده ایم   [illegible] خرد [illegible]
[illegible] روی [illegible]   که این [illegible]
که این تو روی [illegible]   در این [illegible] چشم [illegible]
چو بر روی بیگانه نادیده [illegible]   خیانت نه بر روی دیده [illegible]
دگر شاه [illegible]   چرا بایدش دید [illegible]
عروسان ما راست [illegible]   که با جمله خود ندارند حال
برقع کش روی [illegible]   [illegible] برقع [illegible]
کسی کو گشاده [illegible]   نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار را گر زانکه فرمان بود   ز ما هر چه خواهد [illegible] جان بود

ولی شاه را حیله فرمان بریم | ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه از زبان آوری | زبان شد ز گوشش [illegible]

حقیقت شد از آنکه [illegible] | نصیحت نشان دارد [illegible] شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز | در چاره جستا از آن چاره ساز

که این خوبرویان زنجیرموی | در افسونگری کس [illegible]
دوا جست از آن چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا زن [illegible] | ز بیگانه پوشیده رو [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] | که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از [illegible] | که [illegible] از آن سرگذشت
هر آن زن که در روی آن بنگرد | بجز روی پوشیده ره نگذرد

[illegible] که شه آرد اینجا نشست | وز او هرچه خواهم آید بدست
شه از نیک دید او چه فرزانه گفت | [illegible]

جهاندیده دانای فرهنگ جوی | درآمد بتدبیر صنعتگری
تو این عروسی در آن جلوه‌گاه | برآورد از خاره سنگ سیاه

نهان کرده رخ را ره پوشیده روی | درآورد و از شرم چادر بروی
برآورد چادری از رخام سپید | چو برگ سمن بر سر شاخ بید

هر آن زن که دیدی در آن [illegible] او | شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روی چادر رخامش پدید | [illegible]

نگارنده را گفت شه کین نگار | بر این سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش | درین سنگ [illegible]

خبر داد دانای بیدار بخت | که قبچاق را دل چو سنگ است سخت
هر آنکه چو بیند [illegible] | [illegible]

بر این سنگ چون بگذرد [illegible] | از آن نرم گردد دل سخت‌شان
که روزی بدین بت ز خاره سنگ | چه خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی | ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر شیوه‌ها [illegible] آن | [illegible]

بیامردی این طلسم [illegible] | بر آن رو [illegible]
هنوز آن طلسم بر آن جایگه | درآن دشت [illegible]

یکی [illegible] از چوب تیز | چو باشد [illegible]
ز پرهای تیر عقاب [illegible] | عقابان فرود آمده بر سرش

همه قبل قبچاق [illegible] رسید | دو تا پیش آن نقش [illegible]
[illegible] | پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند در پیش او | نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله | کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آن [illegible] ز اوج بلند | [illegible]
ز بیم عقابان فولاد جنگ | [illegible]

صنم بین که آن نقش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کنم دست شوی ز بیباک جهد | بگو همچنین دست باید کشید

آمدن قیطال رومی بجنگ اسکندر فیلقوس

از او بیش

اگر پای پیل [illegible] باغ آمدست | پری پیش رویش چراغ آمدست
خیال پری پیکری [illegible] | مرا چون خیال پری [illegible]

هزار آفرین باد بر زیرکان | که این داستان آورد بر زبان
که چون عالم آید [illegible] | [illegible]

چو پیکر بر آن جفت پیکر نهاد | شد از جنبش او چون [illegible]
ز خورشید چون نقش [illegible] | [illegible]

به هر جا که می‌رفت [illegible] گنج | [illegible]
[illegible] | [illegible]

فرا پایگاهی بود نزدیک آب | فرود آمد آنجا بنزدیک آب
در آن مرغزاران [illegible] | بر آسوده گشت از رنج راه

چو انجم بر آراست لشکرگهی | کشیده بگردون [illegible]
جهان از رایت [illegible] | سراپرده را [illegible]

بروسی خبر شد که دارای روم | درآورده لشکر درین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پا کند | [illegible]

دلیران شمشیرزن بیشمار | [illegible]
[illegible] | درآرند سرهای پیلان [illegible]

غلامان جنگی که در دار و گیر | [illegible]
سکندر [illegible] | جهان [illegible]

ز لشکر یکی کوه دارد درون | که در زیر او شد زمین [illegible]
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش | [illegible]

چو قیطال رومی که سردار بود | شه آگه که [illegible]
یکی لشکر انگیخت از [illegible] | [illegible]

از انبوه [illegible] قبچاق دشت | زمین را به تیغ و زره درنوشت
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس | باندازه او رساند قیاس

چو عارض [illegible] | ز پانصد هزارش عدد بیش بود
دو فرسنگی از لشکر شاه دور | فرود آمدند از سر راه دور

[illegible] قیطال [illegible] | [illegible]
چنین لشکر [illegible] | همه سربسر [illegible]

کجا پای دارند با روسیان | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همه کارشان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
ز رومی و چینی [illegible] | [illegible]

خداداد مان [illegible] | [illegible]
اگر دیدمی این [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] تاج زر | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جهان را بگیریم و شادی کنیم | [illegible]
پس آنگه [illegible] بالای کوه | شبی چند با او [illegible]

باگشت بود کاین سد زود — جهان در جهان شد پر مرد و ستور
درو درگه از زر و گنج پر — بجای ستان درزه پیل و زر
همه زین زرین به یاقوت کار — کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته — قبا تا کمرهای گوهر بسته
همه زر و دیبا و شعر و حریر — نه در دشت سبزه نه در چرخ تیر
همه عنبرین دار خلخال پوش — سر زلف پیچیده بالای گوش
جهان سر بسر این چنین بد درست — سکندر چو لشکر تواند بجست
گره شد بر آنها سر سوزنی — دیار ترک پیچ چون روزنی
بتاریخ تقویم جنگ آورند — گهی در حساب درنگ آورند
نه این لشکر انگیزه زور برد — ز خسته گلوی برآورد گرد
بره معرب رزم گیر کار — بیک حمله نگذارند پای
چو روس انجمن کشته سر تیز — فرو شسته نه اینگونه نیز
کشیدند سرها که از تن کم — بدین عهد و پیمان برانگیختم
بکوشم کوشید تا چون نهنگ — نمایم ازین گلستان بوی رنگ
چو دست از عنان سوی خنجر کشم — بدانش آدام در سر کشم
چو روی سپه را دل گرم — ز نیروی خود کوه را از جا
بلشکرگه آمد ببند پر جنگ — ز دل برد زنگار وار از تیغ رنگ
ز دو گوطرف شاه لشکرکش — ببند پرجست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشسته چون اختران گرد ماه
ندر خوان چنین کو رخان از جیش — در پس از ... دلیر ...
دوازده از انجا ره چندی زرین — بطولی ... ز خویشتن کم
زر و بند لیسی زمان زندران — سپال پل از کشور خاوران
سپه بد خراسان دو قوم از روق — سرین ساو از ارمن این ...
ز یونان و از فرنجه و مصر و شام — نه چند آنکه کوشش بد نام
جهاندار کرد از غم از دست تن — جل گرمی ... دو ایشان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نگردند روی
بزودی و سالوس در رو زنی — نماید مردی و مردا نگی
دو دستی نهند تیغ و شیر کس — همان تاج و دیهیم و اورنگ پس
سلامی و سازی ندارند جنگ — ز بد آلتی کار ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف — چه شد در میدان زرینه باف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای — فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دو در گیرم که داری کرد — ز من جان همی برد ما ایم نبرد
بپای خود دشمن چون در آمدم — چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد — نگیدی که با کید در ساختم
کمانم چو برزد برابر دگره — شه چین فرو کرد از جوش زره
هم از جنگ شیم بناشد شکوه — که بسیار سیلاب از زد بکوه
نکوه جز نا بد ز پای چین — همه رنگ بر رنگ چینم زمین
اگر چه شد رنگ بادوم جوش — هم از دوستان کینه ادوم جوش
به پیکار زنگان این حمله — تو از بخت برپای او بس او
بسا زر که در تن آرد ... — بز هری دیگر باید شاید ...

سلسله کوه را در ...

شنیدم که از گرگ و روباه و گرگ — بیابان نکان رسته و باد بر
دو گرگ جوان تخم کین کاشته — به روباه پیر بر داشته
دمی بود دردی نکان از گرگ — همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چیره دست — که بنده از دهان نکان کرد باز
نکان ده آواز بر داشتند — که روباه را گرگ بنداشتند
نکالیدن کاروان و شکار — ز دشمن بدشمن بود دستکار
اگرچه مرا با چنین گرگ و سگ — بهم پیشه کس نباشد نیاز
در چاره گر چاره گر پیشه جست — همه کار با تیغ نیوست جست
سران سپه سر کشیدند پیش — که از رزم در پای تو خون خویش
نبودیم زین پیش تر سخت کوش — کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر دل — بکوشیم با دشمن بد سگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیدل نباید که باشد کسی
در اندیشه ای بود تا وقت شام — که فرداش بر ساز داز تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت و جا سوس جفت
نگهبان لشکر برون از قیاس — نشسته در رهگذرهای پاس
شب تیره پاس نگهداشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیاسا تا آن زبی تا فته — ز شنگرف کاری جل یافته
بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف بوده نگارش برم
بیار بهانه دیده و دهقان پیر — ستونهای پرورده دلپذیر

ذکر مصاف سکندر فغفور چین با سپاه روس

که چون خسرو از چین برآمد دوباره — کی برد ش این برخنگ سکندر وس
دگر باره چو خسرو جهان کرد بازی نمود — جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده حراف گوهر فروش — سخن را گوهر برآمود گوش
که ادمی به نقش دوشنیع — جهان را چه پرکنده طاوس دیع
طلوع ستونی ستاره شمرد — شب تیره پهلو به تیر برد
زمین فرش سیفور جو ندوشت — بادوره در صبح با تیغ دشت
همان تیغ گرطشت بود آب — سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیر تیغ — ز هر تیغ گوهر فروزنده تیغ
دو لشکر کو هم دو دریای خون — به بسیاری از ریگ صحرا فزون
ببند برخوان رنج جسته — بهم تیغ در آب برافروخته
بعرض دو میدان در آن تنگجای — فرو زند چون کوه فولاد پای
در آمیغ که عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان و ملبس تیغ — بخورشید روشن بمانند تیغ
جداگانه از مرکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه
دو ا ی او کردان ایران زمین — سوی میمنه راست کردند کین
قدر خان و فغفوریان پیکره — علم بر کشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان جنگ — زده پرده در گنبد نیلگاس
به پیش اندران فیل پولاد پوش — پس او دلیران تند و خروش
شه چین با هزاران سپه — کمر بسته برپشت پیل سیاه
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قهرمان و جوش

سپاه از دو جانب صف آراستند   زمین همچنان دار بر کاستند
دمادم ز روی درآمد بگوش   چو هندوی ها برزد خروش

خدنگ سیه کرده زاهی گره   چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز خون سبزه بستان شده لاله گون   ز کوپال الماس کوکشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان   بگون روی دشمن غاز یکی
ز غوغای شیر در جرم کرگ   شده خسته خورد در اسپ بزرگ

سنان چشمه خون کشاده ز سنگ   برو رسته صد رسته تیر خدنگ
خدنگی همه رنج گل بار او   گل خون برآورده از خار او

بهنگام شمشیر جوشن گداز   بگردن بخسته کرده گردن دراز
کشاده بخار از تن کوه زور   زمین زرد شد داده بر اندام او

ز هیهای آوردن خیل و کوس   نگارنده در زیر شیران بجوش
همان روی آهستا در جنبه   ز هندی در آب آتش اندر شده

نه پوینده را بر زمین پای بود   نه پرنده را در هوا جای بود
ز روی بر وشته باد در دها   یکی شیر بر طاس رو به کلاه

چه کوی روان کشته بر پشت باد   عجب بین که بر باد کوه ایستاد
با بر ز طلب کرد جولان نمود   جام آوری خویشتن را نمود

که بر طاسیان اندرین خاک بوم   پیر طاسی من شود دشت گرم
پلنگان در رزم در کوهسار   نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بر خاش خو کرده ام   نه با روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم دلیر   بجای درم هیبلوی از ره شیر

ز چرم از بر تن بپوشیده ام   همه خون خاسته نوشیده ام
سنانم ز پهلو درآید نباب   در روغنی بسکویم اینک شتاب

نیاید یکی از لشکر روم و چین   که آتش فروزنده کرد ز بوم
بیخ دیر دان بر آن بر نمون   که بخشایش آمد این بر کجون

ز قلب یکی پیش آن نیک   بر وزرفت نام آوری ترک وار
بر کاش کردن کشد نهنگ   در آن پویه کرد ندیمی درنگ

ز شمشیر بر طاسی خشن ک   جوانمرد رومی درآمد بجنگ
دگر رومی رفت هم خاک زد   که بر طاس اسحب جالاک زد

نگه داده بود هندی بنام   پیسر بریده به هندی حسام
بران گرگ درنده چون تیر پشت   ز زخمت فولاد هندی بدست

پسی حمله کردند دست از دو سوی   سر حکس بر پنا مه زپای
نگه داده هندی چو شه زنگ   بر اور دشمشیر هندی بگوش

چنان راند بر نام الماس را   که هم در هم آورد برگاس را
زرومی یکی شیر شور یده سر   بکردن در آورد رومی سپر

درآمد بنا در دها شکاف   زهندی چنان روی بی خود رویاس
بجوش خالف ماکس کاف   که رومی سر گشت از رو جنیاب

همان رومی دیگر آورد رستم   هم با دنادر پهلو در دشتم
چنین چند رکشت تا نیمروز   چو آهوی یا کنده تند یوز

فرو بست در روسیان کسی   نیامد دگرکس بهیکار کس
با ره که نفت هندی عنان   بگون دو خوی آلوده هر دوان

جلکعونی ادم

ملک چون چنان دید شوخ   نزاد از خود خلعتی تاش
فرود آمدند از دو جانب سپاه   ز رکها نشاندند بر پاس گاه

دگر روز کین سائم هیچ خیز
حرب اسکندر با سپاه رزم
زمین گرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دمان   کشیدند باز از کمینها کمان
دگرباره در کار زار آمدند   بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگر تا بی فریاد زنگ   ز سر مغز می برد دار روی زنگ
همان کوس رویین زبیکار جوم   نه دل یکه فولاد را کرده نرم

زمین را ز جنبش بر شاه داده تیغ   فکنده همان نعل در خور رسید
بر وزرفت از ایلیاقان کسی   سوار دست بنده چون ابی

زمین را قدم زیر آهن نشان   بتیغ زرین دو چون جهان
سا زر طلب کرد چون پیلیست   کسی کامد از پرده جنگ او

بر اسب تکاوری بیالای پیل   خروشان و جوشان تر از آب نیل
با پیا لیانی روی گفت   کو آمد برون خشتاب از نهفت

بسم جام بر دست چون مستیان   نه آزرده از خون ایلیاقیان
نکشان درد هم لب آورد   برافروخت چون شیر کرکاری

ز گوپال بهر جنگ از جای   در آمد سپس پیکر ز جای
شد ایلیاقی از تیغ فولاد پست   ز طوفان خونش زمین گشت مست

سوار سرافراز طوفان گروه   برانگیخت راند مانند کوه
بزخم دگر با زمین پست شد   چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار از سرتاختن   خروشید از سرافراختن
نبولاد درع این فولاد تیغ   بسی کشته هم کشته شد ایدریغ

ز شیبی کمان تاختار در گر   بمیدان نشد رزم سازی دگر
دگر باره خون از جگر جوش زد   قضا و قدر بر بنا گوش زد

زرومی در آمد سواری چو پیل   رخی چون لیم جشنهای چو نیل
روان جوی از دو میان بر   همی کرد رومی همه جنگ مرد

چو رومی بر رومی چندین بیست   ز کوپال خود و سپر سان شکست
همیکند فولاد هندی شکست   بسی چند رومی چو پیچیده گشت

چو بالای نیزه در اری گرفت   در معرکه نیزه بازی گرفت
نه آهی عقابی بر او بجنت   نه تیغی نهنگی در او بجنبد

زرد   کلاه نیز فولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست   یکی حربه چار پهلو بدست

گفت   که خواهی بدین لحظه در خاک خفت
زبون نه مازندرانی منم   که ماری بود دیو ابرهیم

ز صفر آهنین درآمد ترش   شه اکه درگشته در داد
نباشد چو تو مرد در خورد او

عنان سوی لشکر   همی رفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر   پس پشت کرده عدو را چو شیر

گریزنده هر به خار بدپشت   بر وشد پس سینه سنان نهاد پشت
ز تیزی که شد مرکب باد پای   رسیدن ندانش بستش رها جای

چنین شد که کشته باهشند | برو خویش و بیگانه بشناختند | چو دیدند کان اژدهای نبرد | همی بشکند پشت مردان مرد
خیانها فرو بسته شد پیش و پس | ز پرخاش روسی بجنبید کس | چو شه لشکر از مهر گردن بتو | بر دوزخ روسی چو بسیار کوه
دو شیر ژیان در هم آویختند | ز هر موی شیر انگیختند | سرانجام کوشش از او بند کرد | بنگریم جان ستیزنده مرد
چنین تا ز روسان گردن فراز | درآورد در بند تن زان نیاز | برآشفت قنطال از آن شیر بند | که پای سپه دید از آن کار بند
بپوشید جوشن برآورد جنگ | چو مردی که تیغش بود بار و ننگ | برآمد ز زین چون یکی اژدها | سر بارگه گرد بردی رها
زره بود چون دید کامد هژبر | بغرید مانند غرنده ابر | کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
بسی گرد بر گرد هم جستند | بسی زخم چون آتش انگیختند | هم آخر یکی زخم زد شاه راد | بر آن شیر آهسته چون عروس
درآوردش از زین به سوی مغاک | برآوردش از آن شیر شرزه هلاک | کشنده چو بر کار خود کام یافت | به شادی به سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل | که سالار کیشی درآمد بگل | هنرمند بر ساختن کار او | شرطی که باشد سزاوار او

حرب اسکندر با روسیان بار دیگر

دگر روز کین ترک سلطان شکوه | ز دریای خور رنگ ره بر زد کوه
گراینده شه بر دو لشکر گزین | علم بر کشیدند چون بیستون | درآمد ز دریا بغرید ابر | ز هر چشمه بر بردن زد هژبر
نبرد دلیران درآمد باوج | ز هر گوشه برخاست خون موج موج | ز رومی یکی خیل کوپال گیر | برانگیخت شمشیر در لب تیز
بجنگ از نهادی بران خوب چهر | برون شد دلیری بکفتار زرد | ز دشت گوپال رومی درشت | سر دیبای رومی بهم در شکست
دگر خاست از آن جانب تیز | بجز مغز کوه نه دیده چیز | الا ای زمانی و فرخنده نام | هنرها نموده به شمشیر
درآمد برآورد دلقی بدوش | گزو دیدش مغز را فتنه جوش | هم این گفت خود را آهن برکشید | امان تیر بر دوش دلقی نهاد
به دست الانی که در راه او | فرو ماند بخت بدخواه او | برآورد دلقی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | از آن سرکشی سر بگردن کشید | ز گردان آهن یکی تند شیر | بکشتن فروی آل بردی دلیر
نهنگی دو تیغی بر او جسته | به تیغ از دو نهنگان برآمد چشمه | برزم الانی زد آتش درشت | ز ادرخت از تیغ جنبان درفش
دگر جو چو دید آنچنان دستبرد | بر آن گفت دست چون پیروز | چنان زد بران مرزه شیر تیز | که گرد از جوش مرغ جانش گریز
از آن خوک بسته گردن کشی | بر آن دست جسته چو شه شد بتنگی | کوشید و مرد آنجا نبود | بتیری که کار کرده با شیر بود

چو خصمی قوی دید گردن کشید | بکین برد او نیز گردن فزاد | | درآمد گرد عالم آید ستوه
یکی ترک روسی آهنی بر سرش | ز پیکار بر بخت از پیکرش | قبای زره بر تنش تا به ناف |
بر زره درآمد چو شیر دمان | زد و ناندادش زمانی امان | چنان راند شمشیر بر شیر مرد | که آن شیر شرزه برآورد گرد
چو وحش دو دشمن دران پای لغز | بسم سمندش بیفسرد مغز | دوالی چو دید آنچنان کردنی | ز گردان ما ما که گردن زنی
به پیچید در پایه جنگ جوی | بسیج شدن کرد از جنگ او | بتارک برآورد و رو آهنین | یکی ترک سختهٔ ز فولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار | فرس را بر انگیخت بر کستوان | بزین درآمد چو کوه گران
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفلی ز درس آید به کوی | و لیکن بود دشمن در بازگشت | نیا چاره با ترک دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی تاخت با جنگ شیر | بسی حربه در بازی آمیختند | ز زحمت یکی حرف ناکوفتند
دوالی کمر بسته چون شیر نر | زدش غرتنی بر دوال کمر | دوالی ز پیچیدن بدسگال | به پیچید بر خویشتن چون دوال
گدازنده شد تیغ او | دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج | برادر یکی داشت چون پیل مست | کمین بر برادر میان را ببست
بزخم دوالی دوالی چشید | سپه سوی رخت برادر کشید | همی گونه آن کوه فولاد شد | بسی قلب لشکر شکن را بخست
یکی روس بد نام او خون دیو | که شیر از رسش بود آهو بره | درشت و تند و تند و زور آزمای | جزیها عدد بند و زندان گشای
ز گردان بسی خون درآویخته | بسی خون گردن کشان ریخته | گره بر دوال کمر سخت کرد | بجنگ دوالی فغان سر گرد
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | گزو بسته شد پای پرهیز | بسی حرب شان رفت بر یکدگر | ز کار کهیشان نشد کارگر
برادر در روسی گدازنده تیغ | بر آن کوه فولاد زد بی دریغ | ز پولاد زرکش برآمد چو برق | ز دریای خونش تن غرقه فرق
از آن سستی اندام رحم آزمای | فغان روزی گرد شد بار جای | بزیر آمد از اسب و بر بار بست | دل شاه از آن رنجش بشکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند روشنا رو دران جایگاه | نوازش کند تا با آهستگی | دوالی برآساید از خستگی
چو شب بر برآورد گلی پرند | ز سر بر آمد مشکین کمند | دو رویه سپه باز گردید شدند | کس از جرا گاه کلید بشدند
چو خورشید زرد برآرد تیبل | فرو شست گردون قیر از سبیل | دگر باره شیران نو وند شور | ز گوران همه دشت گردند گور
تلفل درآمد جرس وار های | بجوشید خون از دم کرنای | امان خون در رهگوی میدان شتافت | که از خود دیگ از ره سر بتافت

دگر باره هندی چو شیر ژیان   درآورد چنگ و به دو دستها
یکی جایگه کرد با خون دره   نبرد با کار زخمی سره
هم آخر درآورد یکی بیش کند   سر خود دره در سر زین فکند
درآورد از آن خنجر خویش پیش   بر دستش فیل و بگام خویش
دلیرانه بخشت و بخواست مرد   همی کرد جای از پس هم نبرد
یکی بانو بود طرطوس نام   بمردی برآورده در دادش نام
چو سرخ اژدهای به بجید کی   همه رهکش بپیچید کی
سوی هندیان آمد چو سیل بجوش   که از کوه در تپه آرد خروش
در آن داوریهای پیکارجو   مودند بسیار مردانگی
سرانجام رومی یکی حمله کرد   گران گرز و هندی برآورد گرد
بر دست از خویش اندام او   چو بر سنگ زد جای
ز سر ترک بر دست کفتش سم   هزاری که گنجور خیل حکم
کسی کو زند بر من ابر دگره   کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادر من که طرطوس خواند   ز رومی نبان رستم و بس فخواند
بر آن بود کار دهقان سوی جنگ   دگر باره بر غرش آمد درنگ
چپ و راست مید بدید اسپها   که خواهد برین کینه شد کینه خواه
روانگر در که شتابنده   ز پولاد چون برق تابنده
اهایون سواری چو غرنده شیر   توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او   که پیدا نه جز مغز در کام او
ز جولان زدن سرفرازی کنان   بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن جایگه با کمر سگ دست   برابر شده دست بد خواه بست
از آن فیل افکنده مرکب جدا بد   تیغ از نای او فیل برکشید
چنان زد که از تیغ گردن سرش   سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیردل نر سواری دگر   درآمد بر خاش چون شیر نر
ز خم دگر هم سر افکنده پشت   چنین تا سری چند بر کنده بشد
فزون از چهل دی کوه پشت   به بسیار آن نیز جنگی بکشت
هر آن کو که میراند سر جنگ را   ز خون لعل کرد همین سنگ را
هر حمله کافکند از هر دری   فرو ریخت از روسیان لشکری
شه از شیرمردیش حیران شده   بران دست و تیغ آفرین خوان شده
از آن حمله کان کوه آهسته کرد   صد افکنده و صد کشته یکجا بکرد
همی گو نه میکرد پیکار ها   همی ریخت آتش در آن خارها
چو در رزم کوه رفت جای آب   سر روز روشن درآمد بخواب
فلک تا شد بر سرش مشکسای   نیاورد تا ورد که باز جای
شب تیره چون اژدهای سیاه   زمای را اندر ربود ماه
سپه کرد بر شیردان را بهار   فرو برد چون اژدها ماه را
سوار سپهبد درآن تاختن   به بهتود آمد شب خسبیدن
بتاریکی شب جهان شد نهان   که شد نقش بر مکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر   گمان برد کان شیردل خود
در اندیشه مکهبانان نهود   که امروز کرد این جهان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی   مدارش بگنج ربسته بخشیدمی

فی الفور کرد

تو گویی بر او کرد دهقان بهشت   چو بازوی خویشتن فوی گرد گشت
نبود آدمی بود شیر عرین   که بادا بر آن شیرمرد آفرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ   برآورد یاقوت رخشان ز زنگ
یکی گرز بنهاد مسی به دست   که البرز را مغز در سر شکست
جهان را ز منجوق بخشش نبرد   ز گرد دلیران کین برآورد گرد
ز رومی دلاور و خاوری   بسی زخم خورد اندران داوری
از آن رومی آهنگ سوار دلیر   برون آمد از پرده چون نره شیر
چو سواری هندو برای جنگ   مبارز شده چون تیر خدنگ
کمان از پی رزم داده چو جام   بشفت اندر آورد گبر تمام
بنیروی دست کمانگیر او   هفتاد آلات از تیر او
دگر ره یکی رومی از خشم   چو شیر نر آورد از روی خشم
سلاح از تنها در جوشن   بسی درع را پاره بر دو جوش
ز آلان سواری چو غرنده شیر   ز آهن کلاه اژدهای به زیر
درآمد بشمشیر بازی چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرنده شد روس چنگ را   لیکن بر نکند شیر رنگ را
اگر چه دلیر دست چون خاره   نبود از نبود خطای جنگ
جنبهای آن پشه در زنده بود   ز شیر دشمن نترسیده بود
چو آن شیردل مرد برافراشتش   شکار ز بون دید بشتافتش
سلاحی برآورد پیش از نبرد   چل و جامه بهتر زهر مرد
بیکشیر هش جان ز تن برکشید   بیکبار قبضش برقع اندر کشید
دلیری اگر جنگ را ساز کرد   تیری دگر جان ازو باز کرد
هر تیر کز شست او شد روان   بهلو درآمد یکی پهلوان
همه جوشن تیر آن سوار نهی   ز ده پهلوان کرده میدان تهی
دگر باره پنهان ز شیر ژیان   پیاده بجای نشسته کمان
چنین چند روز آن نبردآزما   بپوشند کوه پر کرد و گاه
ببند کمکس را دگر بار کی   که بیاد بر دن فکنده بارگی
بجایی رسیده که زیم تیغ   بر کشته کشتان و آمد جو میغ
ز شکیب با ناموس جستند   خیالی ز نیرنگ جیا جستند
چنین تا یکی روز کین جو سپر   برآورد کوه زد دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته   ز نعره لها و نعره برخاسته
ز لشکر کو روس بانگ جرس   بعیوق شد از آن پیش و پس
گسسته صف فعادبال ایوان کوس   در آن تیغ ارهسته چون عروس
کسی پوستینه درآمد بجنگ   چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار کپاره کوه   زبان اندهزارش فرو شکوه
درشت که چون پنجه از زم کرد   ز چرم دوالاس را زم کرد
چو عفریت از بهر خون آمده   ز دهشت درو زخم بیرون آمده
یکی سر و بسته بر پای او   دراز و قوی هم بالای او
چو شیران وحشی در آن بیشه   جهانگرد بر شور و پر غلغله
ز هر سو که جستی یکی با جهاگ   زمین گشته از زور پیلش جای
ز هرسو بدان آهن آب کش   برد هم یکسی دست بکرد حسن

زبیمش که بد جفت با کام او — سپهر سته گیتی اندام او
چو آورد آهنگ بر کارزار — نگردی برو تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره — فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی ز دور — نگندی برش اسپ جنگی ستور
گرایش نکردی بکاری دگر — گهی پای کندی ازین کاه پر
ز لشکر بتیزی و نیروی دست — بسی ضعف اشکست و هم پشت
چو دیده سواری خرد خسته بود — بکار مصاف اندرون بسته بود
درآمد که گردن فرازی کند — بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش دور آن نهنگ دمان — گرفتش امان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر — هم آورد بستش آن دیو چیره گیر
ز بس کان ببر درنده جست — دل شیر مردان لشکر شکست
بجهید در او ماند جای خرد — که نه آدمی بود و نه دیو دد
شب تیره چون بانگ برزد روز — ره جنگ رفته شکسته دروز
شه از حیرت کار آن اهرمن — سخن راند پوشیده در انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود — که در جنگ او جستن چاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او — همه پهلوانان شده پست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست — دگر هست ازین بوم آباد نیست
بدینگونه اندر زخمهای درشت — همی چند از نامداران بکشت
ز دیوانه جانیست وحشی نهاد — بصورت چو مردم نه مردم نژاد
نشانند کان زین سخن نشنفت — بگفتن با شیخ علم بر فرخت
گرچون داد پاسخ شه دادگر — نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک لشکرگهست — که راهش چو موی بباریک هست
دراو آدمی بیکران چنین — بزرگ جثه کز زور این نهنگ
ندانند کس حال ایشان درست — که چون بودشان زاد و بوم نخست
همه گرم موینه و خیره چشم — ز شیران ترسنده هنگام خشم
اگر ماده گر نر بود در ستیز — برانگیزد از خاک عالم رستخیز
ندیدست کس مرده زیشان نژند — گزنده زبان زنده نیز آن گروه
بود هر یکی را فزون از نبیش — کز آن بیش زیست و زان بیش
بنیروی پشت بازارشان — مناعی فراوان جنس در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس — سوی سیم را نشناسند و بس
سوری که باشد بجفت سیاه — نخیزد ز جای فراوان جاگاه
ز پیشانه هر یک از مرد و زن — رود بیت بر رسته چون انجمن
اگر بار فروشان نباشد درست — هم ایشان بصورت چو پردخت
کسی را که آید تن ای نوبت — شود بر درختی چو پران عقاب
سرودی فشاند شاخ بلند — چو دیوی بجنبد در آن دیو بند
چو بیند بس نمی بر نخجیر — یکی اژدها بسته او نخجیر
بجنبد شبانروزی از گوه — که خوابست یا دیو یا نجدی
چو روسی شبان بد دیگر — در آن دیو دیو بچه شکرد
بهستی کوی آن اهرمن — بیابند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند — ز زنجیر آهن کمندش کنند

او چون تنش سی گزو

برون چون عسس شود بند سخت — کشندش به بیچاره مردان درشت
چو شخص آگاه گردد ز کار — خروشد خروشیدن رعد وار
گران بند را بر تواند گسست — شده هر یکی را بیک پشت و دست
وگر سخت باشد بدان بستگی — بر دوش آورندش به بستگی
بر او بند و زنجیر محکم کنند — دراو آب و نان فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه — که بیند از آن دشمن دانه
وگر جنگ افتد بنا چارشان — بدان زنده پیچند بکارشان
چه گردد چنان تشنی جنگجوی — نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
کشندش بزنجیر چون اژدها — بیارند گردن ز بندش رها
چنان نادره در کار آن پای نغز — بدان داستان مانده شوریده مغز
بدانجا خرد گفت کاندیشه پیشت — همه چو بتیری و نیک اندیشیت
گر اقبال من کارسازی کند — سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو برزد سر از باختر — سپاهی بکار در فوج برده سر
سپه را بر آراست جادو فریو — در اندیشه آمد ز آهنگ دیو
سوی بیشه رومی و بربری — چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین — شده تنگ از انبوه شان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر — چو کوه روان خنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس — بر آشفته چون بوستان عروس
تبیره هم آواز شد با درای — چو صور قیامت دمیده ندای
ز غاریدن کوس غارا شکاف — بر آشفت سیمرغ در کوه قاف
ز نوبا دخرخره گاو دم — جلاجل برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری — که دولت کرا بخشد یاوری
همان اهرمن روی در هم کشید — درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را سر ز تن کند باز — نشد هیچکس پیش آن روم ساز
زره پوشی از ساقه جنگگاه — که او تیره شد چشم خورشید و ماه
شه از عقب دشت کان شیر مرد — همانست کان جنگ پیشه کرد
شه اندیشه کرد از چه کاراد — که با اژدها دید بکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی — شکسته شود پیش اهریمنی
سواری هنرمند چابک رکاب — که بر تیش انگشت زد بر حباب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که بنمود گرد — بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو در چشم را نامدار تیر باک — زننده شد از تیر خود در مغاک
یکی خشت فولاد الماس رنگ — بیاورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر برزدی از ... — تمام از جگر گوشه جستی برون
ز بهمی که تن را بهم درفشرد — بر آن خاره شد خشت فولاد خرد
چه دانست کان دیو آهن سرشت — جهنده شد از جوهر تیز خشت
نهنگ جهانسوز دم برکشید — سوی اژدهای دمنده دوید
ز دوشش بر کتف کاه در دم کشید — چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره بر جوشن آن در گرد — بتیغ دراز و بخت باهم نبرد
ز سو آیدش که ز راه نخش گرفت — بر آن اهرمن جنگ سخت گرفت

ز زینش در آورد و چون شد به بر / ز ریگش بجا داد ترکش به بر
بهاری بدید اندر آن رزمگاه / پر از نغز و نازک تر از لاله راک

سرش خوبتر گشت کز رزم آمد او / چه روز و چنین بدین رزم آمدیش
چو بشنید و زو دش رنجه بُد / ز ردی ربودش بردی ببرد

چو گشت آن فرشته گرفتار زود / نر دوان روسی برآمد غریو
دگر ره بجز کردن شناخت / گزاو کس نیاید بجز یافت

از آن پیر کش شاه کشت سخن / به پیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بخیم آورند اندران حرگاه

زند پیل پای بنگ بر زنده پیل / بر آن اهرمن راند چون رود نیل
نه قاروره برکوه شد کار کرد / بنکرد هر به ز دریا گذر

چو دید آن دها پیل بر سر / کش وند از آن پیر که دست را
جهان تنگ آن پیل جنگ ساز کرد / بخروطوم پخش در آورد زپای

جهان تخت گرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از سهمگین کار آن پهلوان / ترسید کاشد سپه در پلنگ
در آن گشت کی نغز را نه گفت / که دولت زمین اوی خواهد گرفت

مرا نیز در یافت آن پیر تخت / دگر نه چرا جستم این کار سخت
به بهانه چو آید فراز / بر آن زنی ان به پیچد بناز

نگه دار شاهان بود دانگی / شب و روز در سال شد بنگی
مر آنست هالش از تن / بخواهم در این چیز پردختن

دلش داد ز رزانه کای شهریار / شکیبا آوردن کار زار
همانا که فیروزی آید بدست / چه تدبیر داری و شمشیر بست

اگر چاره در سنگ خارا بود / بتدبیر و تیغ آشکارا بود
چو یاری کند بخت بلند / چنین چشمه را سردار بند

اگرچه که موبی را اندام شاه / بین برگرامی تر از صد سپاه
و لیکن در چیز جانست راز / که چون شاه عالم شود درنیاز

با قبال شاه و فیروزی بخت / درآید بچنگ این شه دیو سخت
چنین نیستی پیکر گنج هم / ندارد به پستی اندام نرم

بجان شد از ره که رو بین رشت / توان کندن از جاش اگر آهنست
نباید برادر ز هم راندن تیغ / که آهن گرد دیر کند تیغ

سرش را اگر در کمند آوری / بچنگ کندش به بند آوری
کزش می شاید به شمشیر کشت / که دارد دو سخت خوم درشت

چو در زیر زنجیرش آرد کسی / برد خواه شمشیر آن خواه تیر
شه از مرده برد چهر سپاه / خدا اینده رفت بر خود سپاه

چو فیروزی جوش دید از جهان / بر آن خانه خنک در آورد پای
که از شه چنین سان داده بود / ز سر چهر چنین سان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه جست / عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو در باشکوه / چو ابر سیه کو درآید بکوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ / که جانش ز دست شه جنگ
کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون خسرو دو گام

درانداخت ...

بگردن درافتاد و بر خواه را / زمین بوسه داد و همان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو ارجمند

سرش کشیدش سر اندر کشید / کشان بهیجان سوی لشکر کشید
غلطیده آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو ران وحشی بر آن ستیز / ز جادو ز جادوی و خاشاک ریز
تبیره چنان شد در آن چرخ / که آمد برقص آسمان برزمی

ز لشکر که شاه فیروز مند / غریوی بر آمد بچرخ بلند
چو شد دیدگان پیکر ایوز رنگ / ز اقبال طالع بر آمد بچنگ

دل دوستان از جهان آزرد دست / بر آن خسرو دشمن افکن نشست
شه ادرش بزور دگر بجای ن / بر دلش ز زندان اهرمن

شه روس شد چون گنه کار کرد / بشادی بر آمد سهیل و روم
تماشای لشکران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد

ز فیروزی بخت لشکر دیاد / بنید کوار نده بخور دشاد
چو شد نقل فیروزه ارزد بخج / ترازوی کافور شد زر گنج

همان شکر باده بخوردش / همان پر ده ساز مطرب نکیخ
گهی سفه لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بالعل انگشتر کرد

در آمد باف تعای دراز / ز هر برگ کرنش گردید باز
از آن تیغ زن مرد جابک سوار / سخن کرد با انجمن شهریار

کزان روز کین پیوند ام برد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد — اگر ماند در بند آن رهزنان / برون آورش از تو من سان

وگر رفت از آن رخنه در گذرم / چنان بر که بر یاد او می خورم — چو شه منزلش از خوردن یاد کرد / ز بند ایشان برونش کی زدم

بفرمود کین بنده را زبان / بیارد ز لشکرگه مرزبان — بفرمان شاه آن گرفتار بند / رهش کرد آمد چو کوه ...

همان تن شکسته بیرون شاه / فرو پژمریده در آن زنگاه — بزاری بنالید از آن خستگی / شفیعی نه بس از زبان بستگی

بجنبید بروی دل شیرگیر / چو مرد زبان بسته نالید زار — از آن روز و دیده و تن زور / بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن شه آزاد مرد / بر آزاد مردی زبان بس نکرد — نشاندش بر بزم و داد از دلش / نوازش بسی کرد با او تمام

نی چند با گوهرش یار کرد / بی گوهرش را پدیدار کرد — چو سختی بر آمد بر آن شوربخت / بغلطید چون سایه بر پای تخت

ز توسن دلی کرد چه بس رنجت / نوازنده خویشتن را ستیب — از آن کار بر همه پیروان دو / چنان شد که کس کرد او ...

شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان بخش بازجست از زبان — که این بنده ای از یاد حق یاد گشت / چرا شد رها در کار آزاد گشت

بزرگان دولت در آن جستجو / فتادند از آن کار در گفتگو — یکی گفت محراب است این تخت / چو بندش بریدند موافق گشت

یکی گفت چون می در آورد کار / سوی خانه خویش برپست بار — شه از هر چه گفت هیچ نشنیفت / سخن گوش کرد و هنر ... گفت

در آن ماند کان پرده بی گوش / چو شیرازی از پرده آورد برون — چو لختی گذشت آمد آن فیل مست / کرگاه درین باغ و ... بدست

با دوام در پیش خسرو نهاد / بر رسم پرستش زمین بوسه داد — چو آورد از آن نیکو به صیدی را / دگر باره پیروز شد از بزنگاه

عجب ماند خسرو که اینکار دید / نه در بار در هر زه مارد دید — ز نرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت سر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن دلربا / ز مردم تهی کرد خرگاه را — در آن زرگ خرگاه آورد دست / سلاح نقابش ز رخ در شکست

چو دید آن همی دید ازاند از دوگ / نه قامت یکی آتش بد ز نور — پری پیکری سرخ مست آمده / پرنوار در شب به شب آمده

بهشتی رخی دورخش تازه / ز ماه که بر صوان گذر یافته — چو سروی بر سبزی از رسته / در او رخ گل عارت حق

به ناوک غمزه کانده جنتی / نگاری ز رده حابیان ساختی — لبی و چو لب شور بازار ها / در او قند و شکر بخروار ها

سمن راتن در آغوش او / تماشا که گل با گوش او — چو خسرو در آن روی چون بنگرید / منم خانه در نظر گاه دید

نگاری که نرگسی شکر خنده باشت / گرو خورد بیا باز آرادش رنده باشت — بدانست کان زرگ پیغی صد / ز خاقان چین مرده باد کا

اداده بیهجا کز او ده باد

... مرد کینها کرد و دیده بود / به میدان از پیش پسندیده بود — عجب ماند کز راه بیرون شتافت / عجب که بازش گفت چنین شتافت

برسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان راز جوی — شکوهت ز کوه نگاران است / ز دولت دلت هدار است

... کینها ندارد گوهرت کی / کز از داد و دین از توبه درت عطای — برآمده خوب و عجب ساز / پرسش کنان کرد شه راز

... و تو روز بسید را / ز فدای از تو تا بنده خورشید را — دگر بار دو شاهان شکر شکن / کی تا جور شد کی تیغ زن

فرمان خسرو در آورد کا / که هم تیغ گیری و هم تاج را — چه در بزم و پستی جهان گیر دی / چه در بزم از تیغ جهان بکشی

ندارد چو من خاک آمد نشست / که با آب حیوان بکار آمدست — گر از بهره کار نگاه کند یاد کرم / که گر زهره باشد کندار در نزم

سفالی که دارد ... / چه گویم که گویم که گفتنیست — من آن سفته گوهرم که چاه چین / ز نا سفتگان کرده بودم گزین

... را ... هم و ... / که در ... / مگر کین سخن را گران دیده / که گر از ترشم درین گاه

... اد پس پرده خاموش کرد / بیکباره نازم فراموش کرد — من از دوری شه خنک آمدم / ز تنگ آن سوی جنگ آمدم

... بود م با ... گنج / با قبال شاهان هنر داده / دو دم ره که تیغ بر او تیغ م / بالشکر روس رزم زدم

... روز چون بخت نیکی کرد / که خار دشمن شده در برد — برد تیغ جان سوی لشکر مرا / نخستین ... سلاح در مرا

ز دشمن تیغ چنین خواسته / ز خشم خدا صورتی خاسته — بر دم بر او ... / که این گنج رانشه داد بر

به اقبال شاهنشه پیشین / چو شیطیه گفته شه در انجمن — ز فیروزی شه در او روز گاه / برم بر فلک شد بیرون شاه

چو غول شب ... / ز زه بردن مردم آغاز کرد — همان روس را دل پرانده شد / گل بر خسان خسرو آورده شد

... دلم گشت ... / گرازان کوه ... درآمد ز بند — رسن بسته چون غول برد شد / مراد ز کی خانه کرد ند جای

... لشکری دیده بان / همه خارج آواز تا نوش ... / چو از شب یکی نیمه در گذشت / گوش ... در دشت

در آمد یکی از ... زنگ / برآن سنگ ... / رقیبان که شب پس ... / زجمش همه جای که نه شد

... گرد از کوه کند / همی کند بر دیگری ... / رسن ... که از کنده بود / یکی کوه از آن ... کنده بود

در آمد چو رحم رها کرد / همه بندم از دست پاره گرفت — بپایین کرتخت شاهم نشد / ز پایان ... بر ... رساند

ز زندان برم ... کنون پرنج / ... دی کنون کرد خواهم ... — از آن به که زیور گشته ... او / نه زندان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب / که ای سیمبر کار دریاب — پریچهره چون حال دل بازگفت / زشادی رخ او چو گل برشکفت
ببوسید بر حلقهٔ گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او — که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بهر غمزه ای بیکری در نورد
بهر تو ام شیر گشت عزم / که دعوا گری در نیا بزم — بر شکری نیز سیم شکرف / حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفت منم خیز و هم واز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود — پریچهره بر دوشت نو چشت تنگ / گمان خرّمی دیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی / نوایین سرودی و در پیکوی — که شاه خدیو جهان پرورا / خردمند خسرو خود داورا
سر سرتسار سر زش در باد / دل روشنت چشمه نور باد — جوانبخت بادی و فرزانه رای / توانا و دانا و کشورگشای
کمر بسته جانت باسودگی / قبای تنت دور از آلودگی — بهر جا که رو آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشت خرد
جهان باد کام تو برکام تو / همه ملک عالم بنام تو باد — سر افراز گرانکه از جوش / بر زد ... اندر آن جوش
که نوشین درختی در آید به باغ / بر او دخت شد روشن چراغ — گلی بود در بوستان ناشکفت / بران نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود / شکوفه دری دست ناکرده بود — بامید کاید شه از صیدگاه / سوی گل نثار آرد از صبحگاه
گل سرخ چیند بهاری سپید / گهی لاله چیند گهی مشک بید — گر شه فریفت نمارد بباغ / که آرد دلفروزی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی / چو دارد گمان او شد پژمری — نیاید فراوان هستم اندیشه‌ناک / که زین بهاری چنین ...
شهنشه که آوازه دلبر شنید / ز دل غمگینه بیدلان برکشید — خوش آوازی و نغمه چنگ او / خبر داد شان زروی گلرنگ او
که رودی چنین نغز و بیشی چنین / حرامست بادا از رو چنین — دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در سینه داشت — رسانید بیداد بیدل نهفت / که ره تو نشانه هر منزل نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پریزاده خورد — اگر باره یکبار یادگفت / بآن نوش لب داد و دکش نهفت
ستد ماه و بوسید و بر سر نهاد / بوسه ستد جام و می بوسه داد — شهنشه بیکبارگی خورکشید / ... که زلف ... درکش ان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی دلارام را — بر آن رسم کائین دهقان گذشت / می لعل با لعل شیرین نخورد
چو نوشین می در دهن برکشید / نمودی خواب نوشین اندر آن کشید — بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگ جوش خون دهقان پذیر
بده تا مگر خون دل آید بجنگ — ... که آب ز رنگ ...

فیروزی یافتن اسکندر و دلیران بر روسیان و گرفتاری قنطال روس

بسپاه گردون غم

سپاه سحر چون علم بر کشید / جهان حرف شب را قلم در کشید — دماغ زمین از تف آفتاب / برسام بود از اندیشه تاب
برآورد مرغ سحرگه غریو / چو برسامی از نور صبح دو دیو — شه از خواب برزد ... / برسام بود اندر آمد بخواب
ز طبل حکم آمد ستایش نبود / ز نای از لشکر بنالش کشود — زباری ده خود دوران داوری / گهی داوری جوی که یاوری
چو لعلی بغلطید در روی خاک / کمر بست انبوه آهن و درع چاک — سکندر بآیین پیشینه نور / برآراست سالار کینه توز
بران تیغ صحرای دریا شکوه / حصاری بزد از بموج شکوه — چپ و راست بر آهنین کهسار / ز فولاد بسته بره رهگذر
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین و ساز — جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
زبس سر تیغ و برق سنان / سر آورد پیچیده در پای — ز فولاد در تخت گردون شکن / برون ریخته مغز ناورد تن
زبیداد کوپال پیلافکنان / فلک جامه در خم نیلی کنان — سر بر زه از طاس گرکوبان / پر از چرم خود ریخته طاس خون
تن از دیدبانان بهمچون عقیق / شده تا به در زین بخون در غریق — سنان در سر کوکبه درخشیده / برد در سر کوکبه دو دخشنده
زبس خشت و آهن که شد در رکاب / لحد بسته بر کشتگان خشت و خاک — ز برش سر پای تیغ گردن کشان / برآورده از جوی خون لاله‌زار
زره قبضه خنجری در شتاب / برآورده چون اشوه پای غراب — زبس کشتگان کرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حرگاه
ناینده روسی بهر سو ستیز / برآورده از رومیان رستخیز — برادگذشت لشکر روم وارد / برنج و بغیدی چو روی ...
سکندر در آن بحر جوشان پرست / یکی مربه ... — چگونه بود پیل پولادپوش / ز شیران چو بر آرد خروش
بدان خیل قنطال شد دو سپاه / که زخیل و بر شیری یافتی ... — بهر تیغ داری که او بازخورد / سرش را ز تیغی بهم بازکرد
سینه پوش چینی چو عیار ... / زده سنگ بر طاق برج ... — جنیروی بازو ز خم رکاب / چپ و راست ... سر بجا
هم او پای بر جای در هم گسل / که ناگه برآید ز کوه خروش — ز طالع چو فیروزی آمد پدید / جهانگرد شمشیر شه را کشید
شه گفت برزن که ماری نجا / درین دست بردن بود ... — بکوشید خسرو چو در پای پیل / برد شحنه مگند بر پای پیل
سوی تازی آورد یکتازگی / چو شد اژدها دهان کرده باز — برآورد سر شاه فیروز بخت / بقنطال روسی درآمد سخت
چو لشکر شکسته خورده شتاب / بیک حمله از جای خود برد شان — بز همت در جای بدخواه را / جهاندار شاهنشه شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / درآورد قنطال را از زبند — رده ای خون که بر کشید / گرفتند و کشته داد کشیدند

رسن در رسیان سر آمد بخشم　بخشم گشته هر کینه بر دو چشم　ز مغفر و ز طاس و رومی دنار　گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز　که کس بود خسته را با گریز　فدا بایه بسته بدرگاه شاه　گریزان سوی روس چشم باز
بچندان غنیمت ظفر برد شاه　که اندازه نامد فراز آمدش　ز سیم و زر و قند و در لعل و دُر　شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار　شد از فرخی کار او چون نگار　وز آن دام آمد ز خنگ و حرام　که دید آنچه مقصود بودش کام
شکر خدا را و بر خاک سود　که فتح از خدا آمد و پاک بود　چو کرد آفرین داور خویش را　همان کیمیا داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید باز　بآرایش بزم آورد پای　بیاراست انجام گوهرفشان　ز ترکیب آن گوهری ارمغان
کرامان ز خشم بدو ور شود　که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی یافتن نوشابه از روسیان و آمدن بولایت خویش

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس　ز یغمای پرطاس و تاراج روس　خوش آمد که بر دع بروی زمین　که در خود آمد چو خلد برین
درختش ز طوطی دلاویز تر　گیاهش ز طوطی زبان تیزتر　رونده درو آبهای زلال　گوارا چو می گو بود در سفال
همه پیراهنش جامهای خدنگ　همه برشده شاخ بر شاخ تنگ　چو زنگی نه جای بد سرانجمش　در آبهای فرخ نشست آتشش
فرو تر ز درختش بنجه ارش　ز آب و هوا یافته پرورش　در او بار گستردی روی بساط　همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه　شد آراسته صفه بزمگاه　بفرمود شه تا غنیمت کشان　دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که کنده شد کوه کوه　ز روسی و ز برطاس و دیگر گروه　دبیران پژوهش کنان آورند　کم و بیش اندر شمار آورند
غنیمت بر اندازه در شهریار　غنیمت کشیدند بیش از شمار　کشیدند بر سینه کمخابها　که از خز و دیبا بس سینها
نه چندان کزو یاره در بار بود　که آن از شماری بدیدار بود　ز زر کانی و نقره و زیبقی　که دهقان بیاد داده بیرونقی
ز برجد بخروار و میوه بن　درفشهای زر در رعهای بن　ز کتان و منقالی خانه باف　زده کوه بر کوه که کوه قاف
سلبهای زربفت ناداده خم　سپرهای چون کوکب اوج چرخ　بخروار اقند و زر تیغ دار　سمور سیه بیش از شمار
ز قاقم نه چندان در او بسته بند　که فندی بران کرد شاید پسند　خورنده ده و تاه کباب لیس　همان گوهسان ناورده نیل
عراقی و یمانی بسیار گنج　که آید شمر از شمارش برنج　بمقدار خود هر یکی راست تخت　کز او هر یکی بر شاهنشاه تخت
برآمود دیدار انبار زور　ز سرهای سنجاب و تیغ سمور　کهن گشته و موی از او ریخته　ز نیکوترین جای او بیخته

چو لختی بدان چاه جاه گرفت　ندانست کان جرم آلوده چیست　بپرسید این حرفهای کهن　چو پیرایه رشاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز　کزین پوست جرمی بود خوب مغز　بخواری مبین اندرین خشک پوست　که نیکوترین نقد این کشور اوست
بنزدیک شاهان فرو مایه بوم　گرامی تر است از بسی موی نام　هر آن موی که باید آنجا بها　بدین جرم هموی شاه دهد
اگر سیم هر کشوری در جهان　بگردد بهر سکه چون روزگار　نباشد خراج جرم ها را درم　نگردد خراج موی یک جو کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه　که بنده اعجزهان شد انداکره　بفرمانِ کهش کردن سرسری　سپاهان کنند دشت شهر آوری
سپاس خدا را بتعظیم کرد　که جرم چنین را بها رسیده کرد　درین کشور از هر چه من دیده ام　بحیرت و این را پسندیده ام
اگر خلق ز بیخ این گنده　نه نیکی سکه کس را مگر　ندارد هنرهای شاهان کسی　بدین گوهر پادشاهست بسی
چو شه با غنیمت شد از بخت برد　سپاس از غنیمت غنیمت شمرد　جهان آفرین را سپاس تمام　برآن بستکانه در خواست کام
[illegible]
درآمد بیابان و کوه گرد　چه دگر کسان شاه را سجده کرد　ملک در سراپای آن جانور　بعبرت بسی دید چون اندر نگر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم　بدان جانور داد زرها عظیم　پسند رفت چنین که با گنج و تاج　بیابان نیازار با نیاز
[illegible]
بدان مرغزار روش دلربای　خوش آمد شه را که خوش بود جای　می ناب بخورد و بر بانگ رود　فلک بر زمان بر رساندش درود
چو بر سرنشست از کدارندی　گل از آب گلگون برآورد خوی　شه روسیان را ز خویش خواند　بر اورنگ جا بر کجای نشاند
[illegible]
بفرمود شه کرد آن روی شب　رسانید مهر از رخ آفتاب　همان لعبتان تنم دیده را　همان زر و زیب پسندیده را
برآراست نوشابه را آنچنان　بپوشید آنهای گوهرنگار　بسی گنج دادش تاراج او　دگر ره برآراستش چون عروس

سبی چند می خورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست — دوالی دوالی در و هفت بست
چو پیرایه گوهری داد شان — فرازین و شوهری داد شان
برون فرستاد شان بنگه — که تا رگ سنداں بیارا به
ز هر عمارت وران رخنه گاه — بسی ماش ن داد خرگاه
چو ترتیب شان بود جای بخت — سران سپه یک یک را نواخت
شه روس را نیز با طوق تاج — رها کرد و بنهاد بر روی تاج
چو روس نهر خود آورد رخت — دگر باره خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید از آن پس سر از داد او — همه عمر بود بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار — گهی عیش می کرد و گاهی شکار
بر آن سبز سرو بید خدنگ — می لعل می خورد بر بانگ چنگ
چو نوشنده گر کس ... — از آن نوشی دلکش ... بود
جوان دولت شاهی و بخت جب — چرا نوش ناید دل ارجمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال — درافکن در این گوهر با گوهر حال
گذارنده ای در این تیره خاک — چو خوش بی اندوه کردن کناک

شتافتن اسکندر با لشکر کیان ... خاقان چین

شبی روشن از روز رخشنده تر — مه زلف بد رخشنده تر
ز رسبزی گنبد تابناک — زمرد شده لعل طلقان خاک
ستاره بر انجم زر باکی سیم — نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که انجم فعال راست خخت — درین غار با غول کس در نخفت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید — ز شادی یکی شب بشب بد پدید
جهان از پی شادی و دلخوشست — نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سنجی که ماییم سست — از این جای بی بن برآریم رخت
بنقل جهان رنج بردن چه سود — که روزی که کوشش بباید نمود
جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از بهر غم کرده اند این سرای
غم نامده خورد نتوان بزور — بزم اندران رفت نتوان بگور
بکن بخوطرب در می اندیشه — به بیدست ما زبر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن — همی بد خود در انتم داشتن
که هیچ ارزو سود و سرمایه هیچ — همه هیچ در این عالم هیچ هیچ
گر از ما ازین کوچگاه رحیل — از آن پیش کافتیم در پای پیل
که با شادی اوراست شادی دهیم — ز شادی نهاده شادی دهیم
خوریم آنچه از ما نگویند خورد — بریم آنچه از ما غارت برند
اگر برد خواهی چنان ما ببر — که بردند پیشینیان دگر
اگر برسی از آن بی برخواه — که غارت کند آنچه جنبد براه
که بگاه دار پیش از کس بخت — همه روشن آنچه داری بخت
نه بینی که در بیکسی دان نو گنج — همه خیزد روشن داد عنبر باج
چو زیرک شود مرد بنیاد گنج — که دیرانه رفت باد ای گنج
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — همی در جهان کیقبادی کنیم
چو در گنج گرد زر دار در جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان

بلبل ندا دارم

یک امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد
گرین پیشه اندیشه خشنود جنب — بر سیم از آنها گزد سود جنب
هر آنچه آدمی را بود دست رس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
نه چندان که تن جنبش اندیشه گنج — بیاره دل خویشتن کوشش گنج
دمی را که سرمایه زندگیست — ستمی سپردن نه فرزانگیست
بیا دوش ماهی کز سپاهش رهی — چنان بر نوان این نعم کرد او شهی
خدا کن دم را خوشی را بسیج — که ارزان بود دل خریدن بهیج
تو باید که باشی درم گو مباش — ز بهر درم تند و بدخو مباش
شود در حساب جهان سخت گیر — همه سخت گیری بود سخت میر
که تا آن زید مرد تا آن کدار — با تا آن گذاری دمی سبکبار
شبی فرخ و ساقی ارجمند — بود شادکامی در او دلپسند
گذارش چنین می کند گوهری — سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام — بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشید بر جام آن نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته که دار سروی روان — که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — ز هر گل جهان آب گل ریخته
هم از فتنه دشمن هم از شادی بود — هم از روشنش خانه آباد بود
طلب کرد با ردلارام را — پری پیکر نازی اندام را
ز نامحرمان کرد خلوت تهی — بنفشه آن جعد خوی کهی
تهی فرق و گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش گیسوی عنبر فشان — رسن دار در عطر دامن کشان
طرازنده مجلس از نکار — نوازنده چنگ در چنگ شاه
نوازان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد
کز آن شادی امشب جهان برافروخت — همه شادی از دو لب برفروخت
همانگاه کل نوش بود در کار — بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید بهیچ — ز روشن جهان باز ماند ز گنج
صبا چون درآید بجلوه گری — زمین روی آرد جهان پروری
سکندر چو فرخ زاده بجنگ — نه زیبا بود دست بسته ز سنگ
گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد هر غنچه صد چراغ
به کیخسرو از می شود جام گیر — چرا جام جامی بود در زریر
فلک کو ز خورشید بالا رخت — رخ تن ز خورشید زیبا رخت
شه از شه فریدون از این گنج — بخشش منم کاوه بانی درفش
شه از کیقباد بلند اختر است — مرا فر از نسل اسکندر است
شه از بهر کاوس فیروزه تاج — ز من با بدیش چون هست گنج باج
شه ار چون سیامک بود دیو بند — مرا در جهان هست دیوان چند
شه از جلوه عالم گرفتش بتخت — من از تاج از تیغ عالم گرفت
اگر چه کند جهانگیر شاه — فتاده است در گردن ماه ماه
کمندی من از زلف پر تار سیش — نترسم کردن در اندازیش

کراو رکندی بود ماه کبر | وهم کندی بود شاه کبر | کرو ناوک انداز دارورد | مرا غمزه ناوک انداز است

[illegible]

کراو خشا دارد از لعل تر | و خنده هست بر لعل دُر | کرد چشم راست انجم شناس | مرا انجم و چرخ دارند پاس

[illegible]

چو ابرو کشم کمیوی عنبرے | بگوکشم ماہرا برے | چونتک شکر بر عقیق آورم | ز لب چه شراب رحیق آورم

[illegible]

بجنبے دل خسته زبان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم | از آن تو کنم صید و نخجیر | وز آن تو بدر باد را اندازش

[illegible]

رطبهای تر کرچه دارم بسے | بجز غار خشکم ندیده کسے | کلاه دل در سر بسیار | نمک خوار خود را جگر میدهم

[illegible]

نہیج را چو بر سازم از ابریشم | باتب عشق برآرم کمند | چو بند کنم لطف اندام | ترین شکنم مغز بادام را

[illegible]

ز جعدم یکی موی بر چین کند | کزو مشک شد نافه آهو بدست | چو صفحه کنم زلف بر طرف گل | بیا تا دل رفته آید بهوش

کرشمه چو در چشم مستا دم | صد از دست رفته بدستادم | دل کو سر بوی راه چشم | نمایم رخ تا نکیاه چشم

[illegible]

بوی عاشق برم طوق در بیج | بروی از خنج ستانم خراج | سلطان چینم هم در روم | زنم خیمه نوبت شاه روم

[illegible]

چو شد نار پستانم انجمه | زلبستان در او نار شکر بجد | رنا نم که نارنج تودہ زیب | که انجیر بر سکاد او زیب

[illegible]

ز رحل کنم جان خود جای او | که هر کز نه بام سر از رای او | چنان خیم از عوران قاب | که رد قدا بادام زیب

[illegible]

دگر اکه چو بذر یا قوت رنگ | همان آورد انجوان بجنگ | لبس که یاقوت خوان بدو | بے جنبه انجوان در او

[illegible]

تکن ز کای بسل بن کو | که ترک توام انکه بند و تو | جبین آشنا زبس نوام | ز جنیم دل دردمین توام

[illegible]

نباید زنی جگر جوزره | جگر فاره نه شکر یا ره | رطب کر رسیده بود بدر خت | نشسته رسه کز کبرش بخت

[illegible]

چو برد دل دستان که مرد کش | کم ست انکه شوم باده کش | برابر نهم دیده را دلکش | چو دل بر کشید و دام دو شاخ

من و ناله جنگ و چنبه | زن کشان که کنند که | چو نو شهر یاری بود یارش | چه باشد بجز خرمی کار من

چو من رفته باشم ز گیتی فراخ   از آن روی اندر جهانم تمام
چو بر زد دلاور به چنگی کلنگ   چنین قول از قند عناب رنگ

دل آمد شه از بهر آن گوش داشت   بدان چهره چنگ چون چهره بار
تذرو بهاری درآمد به تیغ   برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و مشغول دست   فغان رخنه‌ای کرد در دل درست
شبی خوش نشاط و هر دو جای   از او چون توان برکشیدن عنان

گوزن چو از پا فکند شیر   بنا ر ... دل درآمد دلیر
نصیبه چو حسن درآمد عتاب   بهانه ... مه رفت خواب

زبان چو شکر نیش می نرسید   دمی رنج و شکرش بگزید
برو درگرفت آن صنم سینه را   درو دفتر برداشت گنجینه را

بخورده و می دیده ورنش نگر   یکی باغ در بسته پر بیشه زار
عقیقی بیا زرد بر مهر خوش   نگینی ز الماس ناکشته ریش

بجیده گلی خار بر چیده   بجز با فغان مرد نادیده
از آن گرمی آتش افزون شده   ز جوشیده خون جو ... شده

ز شیرین زبان آتش انجمنه   چو شیر و شکر در هم آمیخته
دو چه در دو در لعل آنکه بود   ده خرما زکی جنس ...

سکندر بدان چشمه زندگی   ... کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب با لب دلبران   در آن خلوت جای ... برد

بیا ساقی آن جام رخشنده می   ... بر نالهٔ نای و نی
مگر کز نوای خوش آوازکان   کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس از میان بانگ خاست   **سخن گفتن اسکندر از برادری و خبر یافتن از چشمه زندگی**   جرس در دل کوه ... شد

دوال و جرس در آمد به گوش   ز منقار مرغان در آمد خروش
به لشکرگه ملک بر خوش شد   به لشکر بیا راست ...

شاهنامه

شه از خواب دوشینه برتر گرفت   خمارش باتگاه از سر گرفت
به بنگی رنگی دهش یاد کرد   جهان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شه چارپرس بجای   شغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای رود   گهی داد بر سیم کران درود

بگلگون می تازه چون گلاب   ز سر درد و جبر دو دو رنگ و تاب
در لهو و کبت در و در ها ران   ز دزد و زخوشی ناموران

سخن چند از برادری در بهشت   کس افسانهٔ پیچیده نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و چین   کز ایشان توان یافتن زر و دیگ

یکی در سپاهان دری کرد باز   که گنج فریدون در ایشان بود
یکی داستان زد ز خوارزم و بید   که گنجش چنین است و پیدا چنین

یکی گفت قیصور به زین دیار   که کافور و صندل در وی بسیار
یکی گفت هندوستان ... ابتدا   که چون مشک و عود و گل ...

در آن انجمن بود پیری کهن   چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان برگشاد ... دو   چو دیگر بزرگان زبان بر ...

که از هر دو وادی سیاهی بهشت   که آید در او زندگانی درست
بگنج گران عمر خود بر سیخ   که خاک است هر گنج و مال و گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار   سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شدند انجمن باز پرسنده که   که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد   اگر آن سیاهی برآن ره بگرد
سواد حرو جبت ... سازای   همان آب سا دمنی جان ...

وگرنه که چند از یمنی سپاه   همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت   که بیرون از این در فراخی نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال   در او چشمهٔ پاک و آب زلال
همی بر که ظلمات شد نام او   روان آب حیوان ز درا ... او

هر آن کس که زان آب حیوان خورد   ز حیوان حوران جهان ... ند
دگر باورت نابد از من سخن   بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را از آن شد از این گفتگو   به پیدا آمد اندیشه گفتگو
بپرسید از آن کهن ساپرکار   نمایند و بود کردن راست

رهنمایان بوم راه اندیشه   از این راه که چون بود از ده ...
چو شه دیدگان چشمه و شکر   ظلمات را یافتن ...

در آن بارگه سوی ظلمات کرد   ز ره جستن آسپه را راه کرد
چو شد نزد چند در کار دید   ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود و لشکرکشی   جهان و کر فاس ر درکشی
بیا زر زر مخرابه ... اندرآه   ز ناباز لشکر در آن کوه گاه

سوی شهر مرغ ارغان ... چشمه   بیازار لشکرکشی بیشه
به هر جنگ ... که خرو رسید   بیار بدیاران کیا بر دید

بیا خضر نیک درآن راه بود   همانا که خود خضر باشاه بود
ز بسیاری لشکر اندر گرد   صبوری در آن بایستی گرد

یکی غار بود نزدیک دشت   که لشکر که خسرو بجا گذشت
از آن قوم که آنجا شد جایگیر   شد آن بوم دیران عمارت پذیر

بن غار خوانندش کهبان دشت بنام آن بن غار خفار گشت
کسانی که سالار آن کوه‌اند رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیحساب درآن ره بیاسود منزل شتاب
تنی چند بگزید عیار وش کماندار و سختی‌کش و جنگ‌کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان ستیزنده و روز بیننده جوان
بفرمود تا هر که همراه‌تر نگردند از آن راه چندین دگر
نشستند پیران جهان‌آزمای ره دوری آرا بداران شتاب
جهان خسرو از مردم اندیار طلب کرد کاری که هوشیار
چو لختی ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید گشتش دلیل
ز قطر فلک روشنائی نبود برآمد فرو شد بکیفیت زود
خط استوا بر افق رهبرد بجائی قطب شمال اوفتاد
بجائی رسیدند کز آفتاب ندیدند بیش از خیالی بخواب
سوی عطف گاه زمین تاختند درآن سایه‌بان ره به پرداختند
زمین از هوا روشنائی ربود حجاب سیاهی سیاست نمود
بکیوان سیاهی برآورد حرف دگر سو گذر بسته دریای ژرف
بی بر دره رهبر هوشمند نکوتر که کار چرخ بلند
چو گشت اندکی اندکی روزگار بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجائی رسید که یک ره شد از روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست نماینده رسم آن کار کیست
عمارش نبودند کارآگهان که هست این سیاهی حجاب جهان
درو رفت باید بدیدن که هست بباز آمدن ره کرا آید بدست
بچاره‌گری هرکسی چیز گفت به آن چاره کس ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دمار سپیده در رنگ کرد آشکار
بر همت کردن چو زنگی بزنگی بدل گشت کشمیری
شد آزاد از موی بر یکنفر ز تاریک شام تار بکر
بهنگام خود هرکسی چاره‌ساز در اندیشه تنقل را چاره‌ساز
سپه بود و هجوان جوانمرد بود که روشن دلش رهبر درد بود
پدر داشت پیری نود ساله ز رنج خشن هر زمان ناله
در آن روز از آن کو فرتوت را که نامد ز پیران کسی سوی راه
چو بگذرد از پدر با ادب چو بیمار نالنده از بوی تب
کنهدستان پیر فرتوت را چو دیگرکس از رنج با قوت را
بصندوق در پنهان کرده بود برنج راه آوردش آورده بود
در آن شب که از راه پر کشتگی در آمد بدیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد وزین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شده ز سختی‌کشی سست پیمان شده
ز تاریکی آمد دلش در هراس که هنجار خود را نداند شناس
تواند برون رفت ازین چون برون آمدن را نداند کلید
جوانمرد را پیر دیرینه گفت که ای ساخته درین پرده راز نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را بران تا برون آورد راه را

کلیدی بدین

به ره بردن لشکر بشنید دشت
و زو منزل بهر منزلی شکست
باندازه کشتش بر که هست
که جای چندین است جمعه

یکی ماده یابان پیش شه ببست کز اول شکم باشد از رخت
جو زاده نو کرده با پا دو بای رسش خانه بر بند جائی بجای
به هر جا که باشد نهاده درش نبوشند تا بشکرد مادرش
دل ماده یابان ز رهتاب آورد دو زنجار رفتن شتاب آورد
چو آید که باز گردیدن ز راه بود در شب و مادیان سپاه
به بوی بچه کرده ره را خوش برون آورد ره بهنجار خویش
از آن راه بیرون شدن آمدن هین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر بچاره‌گری رسته راه خویش
سحرگه که شبگیر بر بند طراز بدنبای هودی بدل گشت باز
سیه شد کجاست با بخت برفتن شده هرکسی ای زن
زهرگونه چاره دست حمله دگرگونه منصور بحمله
شه فهم کس را خریدار نه در چاره کس پدیدار نه
جوان خردمند به پیشه رای سخن راند در اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید بچاره‌گری کرد با سر پدید
چو بشنید شه و پسندید رایش بنزد خود جایگه داد پس
هر دو گشت کاری را درد توان چنین رای را خود نشان کو جوان
اگر کشی اماده کردی ز گنج دگر بی رنج کس آید برنج
جوان گفت اگر از بهار مرده کنم محو از با رادوخ تهی
شهنشه چو فرمود در روز گشت که تا بد پره پیر مانند رست
پدر دیمتم پیر در بیسال ز گردون پیامیش کو نهال
من از شگفت پیر پای خوش در آغوش کردم بجای خویش
بپوشید که با خود داد دست نه بد کردم از چه پیداد دست
سخنهای ره بین شاه دوش رسانیده او را بیکبار گوش
شنیدم او دل او را درخشم چنین چاره او زدی در او چشم
دل رای آن رهنمون درشگفت برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گر چه او شاه پیران بود به چاره که محتاج پیران بود
که دو کرم شاخ بازی کند شاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر چه هوش بود به نظر نیاز آیدش هم بکفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان که آن مرد دوستی زود نا گهان
در آمد در آورد نزدیک شاه یکی پشته وار از سپه سپاه
از آن هر یکی از قندری ناسره بگو هر یک آن ریگ باندازه
چو شه زان او را خریدار گشت دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت عجب ماندند ماندن آن کار سخت
باندیشه روشنائی نمای دو هفته سوی ظلمت آورد پای
بفرمود تا مادیان چو ماه کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارید از آن کوه کان بیخ گفت شود زاده با خاک جفت
بیاب نو از جان طلبی نگنگ بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب حیوان نظر کن مرا وزین ره کذا زنده برکن مرا
درین فصل فرخ ز نو تاکنن ز تاریخ دهقان برابر سخن

رفتن اسکندر بظلمات و خضر را پیش رو کردن در ظلمات

که از بنده دهقان چنین کرد یاد | زاول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی اندر بپای | که خاطر بتاریکی آید بجای

نبینی کزین فصل زین کلید | زتاریکی اندر کوه برید ید
کسی کاب حیوان کند جای خویش | سزد گر بجا باورد ار بپیش

شنیده در آن حوضه اکبر | یکی کز حجابت ندارد گذر
سکندر چه آهنگ ظلمات کرد | خیابت بزرگ ظلمات کرد

خان کرد سوی سپاهی را | نهان گشت هم درد مردم از دها
چنان داد فرمان در آن انجمن | که خضر پیمبر بود پیشرو

شتابنده و خنک که در ابر | بدو داد کوه شبهه شیر دشت
بدان تا بدان ترک تاریکی نه | سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک | بآب از نمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین را از پیش رو | تو با شیر و خوشه چیش از کوش

هر مهره بد سوی خان ناز کن | بهشیار مغزی نظر باز کن
که آب حیوان را دهد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی که کشت هی | نشان ما تا زمین بر حوزی
نفرمان او خضر خضرا خرام | باهنگ چشمه روان شد بکام

زهی کاربستگی بنگو فت | نظرها بهیبت بهر سو گشاد
چو لب بار حسرت آب را درنهفت | نشد لب تشنه با آب جفت

ز دونده گوهر روشن شگفت | ز دو دید خضر انجه بهجت فزات
بدید آمد آن چشمه سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

ز چشمه که او از منش دور بود | اگر بود هم چشمه نور بود
ز عکسش شده که بر آرام گرد | چو مهتاب بر دارات مطلوع

بچشمه خضر شتاب گرفت | سوی چشمه روشنائی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بران چشمه پاک شست

وزاو خورد چندانکه

وزاو خورد چندانکه در کار بود | حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک بشت و برآب کرد | سی تاب در نقره ناب کرد

نشستن بر آن خنک صحرا نورد | همیدیشت و دیده در آن بحر برد
که تا چون شه آید بر خضر کی | بگوید که آن چشمه زنده کی

چو در چشمه بچشم زد بنگرید | شد آن چشمه در چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از خضر ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او | نهان گشت چون چشمه از چشم او
ازین داستان رهبر کهن | بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود | در آن چشمه کاندر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند | در آن چشمه هر دو فرود آمدند

گشادند سفره در آن چشمه سار | که چشمه کند مرده را خوشگوار
بر آن خوان که بریان ز ماهی نبود | نمکسود ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال | در افتاد ماهی در آب زلال
بسنجیده در آب فیروز چنگ | بسیچ تماشای آرد بچنگ

چو ماهی بچیست ارش زنده بود | بزودی همه احوال فرخنده بود
بدانستکان چشمه جانفزای | بآب حیاتش رهنمای

بخورد آب حیوان ز فرخنده کی | بقائی ابد یافت در زندگی
همان نیز خود در اخضر دار کرد | که او نیز خورد آب آن ان کی

بخضر نشد کاب حیوان کجا | کند مرده را جانور
زمانی در آن تک بگو هر شتافت | دگر داد تا رنج تاری شتافت

که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجو بیش در روی غلط کرد راه
که هست آب شسته ز بیتر و گاه | غلط کردن آن جستن او پناه

چو الیاس و خضر بخوردند زان | از آن تشنگان اوی در تابید
ز شادی یکی کام از آن برگرفت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت

زیک چشمه دریا شده دادیشان | دو چشمه شده دمبان خاریشان
سکندر نیابید آب حیات | بگو زود اندر آن رنج و شبهه بات

سر خویش را از هر چشمه بست | که بر آب پا برزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه را | برا و سایه بخشنده چون سایه

نگرگرمی در دل تنگ داشت | که از چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه برسد نه گزند | دلا کم بود چشمه از آب دور

اگر چشمه بچشمه بودی بخواب | بدی سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه بجو شدشده خوشگوار | چرا زر چشمه شد بچشمه سار

بجا چشمه را سایه بهتر کرد | که هست آن نمونه دار است کرد
فرو مانده چشمه در آن سایه جا | چو سایه شده روز بر دیگر جا

باسید کان آب حیوان خورد | که هرکس که بیند غم جان خورد
از آن راه کو هر بر دوزخ گشت | چو نومید شد خانه باز گشت

یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس خطا باز داد
سکندر کو جست حیوان بدم | نجسته بخضر آب حیوان رسید

بگو بزی صد کس نیابی کنند | بکوادهان یکی نوش کند
سروشی از آن راهش آید بپیش | بامید برداشت او دست خویش

جهان گشت کیسر گرفتی تمام / ز بس مغز از پوستهای خام
بدو داد سنگی که از یک پشیز / که چنگ را دار با خود عزیز

در آن کوش از پنجاه سنگ است / که هم سنگ پنجاه آری بدست
بدانگه که شب چند بین بوس / هم سنگ او برگردی دست

سنه مکسازان شهر پرچپان / سپارند ما سنگ از وی نشان
شناسند چند آن چیز کا / خطر در دل و در نظر خبر کا

کی انفس گشت گاهی اهل روم / فرو زنده و برکی شد ابجر زد و بوم
پشیمان شود هر که بکند از بیش / پشیمان ترکس کو بردار بیش

از آن هر کس افکند در خرجین / به اندازه طالع و بخت خویش
تنخسی بسی دیده شه در نهفت / کو شوان از او در یکی بر گفت

حدیث مرغیل داوز صور ر / بنعم زمین پیشازرا او داد
چه کو بنده دیگران کوک شد / اساسی دگر بار شوان نهاد

به چشمه شه شب شه آب / سوی چشمه روشن تا شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه

همان چو به درراه نوشند کرده / همان داد همان منبر وشه کرده
چهل روز دیگر گذشت از شتاب / پدید آمد آن تیره کرا کنار

برون آمد از زیر از رفت به / ز دانه اندام خرد در آب
دو دیده از پیچ انچه روزی بود / چه روزی نباشد دیوان کجو

به بنال روزی چو باید دو بد / تو بینی که روزی خود آید پدید
یکی تخم کار دیکی میدرد / سعادت کسی کو سخن بشنود

شاید همه گشتن از بهر خویش / که روزی خورند از اندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند

چو گشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
در گذشت کار جهان بنگریم / همه ده گشت ور نگیریم

بیا ساقی آن می که ان دوش / بمن ده که می در جوانی خوش است
که چون دوران گرمان تر کنم / جهان بخت جوانی ز سر کنم

چو پیدا اری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون

بازگشتن اسکندر از ظلمات و به روشنی رسیدن

چنان رهبری کرد شان آن دلیل / کز آن ماند چپ راستی در جهان
به هنگام روز نخستین گذشت / چو پرکار بود خود آن باز گشت

چو اقبال شد شاه را کار ساز / بروشن جهان روبرون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نا یافته

بخنداز آن آب در تابش / که روزی [illegible]
زانچه اگر ره بجوان برد / که در راه حیوان چو حیوان برد

چو اندوهی آمد شو ماسپ بس / از آنکه گرانده ای اندر پس
ز گنجی که راز آورد برای بخت / نه زان سان که از ارزشم [illegible]

به کار کز کار مشکل تر است / تن بسا کسی کو قوی دل تر است
چو آورد لشکر ره آورد پیش / نهاد زد رسنگ ره آورد خویش

هر سنگها سرخ با او تب بود / کز و دیده را روشنی قوت بود
یکی را زانگم گوهری دل مدد / یکی را از بد گوهری باد سرد

پشیمان شد

پشیمان شد آنکس که با تو گذشت / پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
چه بود اندوری دهشاه از شتاب / ستد داد دیرینه را خورد و خواب

بیاد آمدش سوال آن پشک خنده / که پنهان هم او اندرشته برد
ز مثقال پیش آمد از آن سنگ / بسی سنگ برداشت [illegible]

الله مرد قب زاو چشند / در آن سنگ چون سنگ اندر خنید
فزون آمد از او [illegible] / [illegible]

شنید و خضر آمد از دور گشت / که این سنگ را سار باخاک [illegible]
کفی خاک با او چو کرد [illegible] / هم سنگیش راست آمد عیار

شه آگاه شد زان سخن در لغز / که خاک است کش کند سیر مغز
بیاسود آن [illegible] بردار زود / [illegible]

بگو به زان [illegible] ده / ز زنگ اجل [illegible]

کشته شدن [illegible]

مرو تا همی برزند روزگار / [illegible]

در رفتن اسکندر فیلقوس به روم

سر برآکند باز زمین پای بند / سر بر آرد دیگری چند
در آرد یکی را زمنظر بجاه / در آرد یکی را ز ماهی بماه

کند زین دگر چند بازی بسیج / سر انجام بازیش هیچ است هیچ
از این تو سنی به که باشیم رام / که بسیار خورده است تر بد لگام

چو بازی و رس بد لگامی کند / خرد صبر با او غلامی کند
جهان درجهان خلق بسیار ده / رسید از رسد با کسی نارسید

جهان کهنه ریست کاهد جهان / شود آگه از کار کار آگهان
کند ارش چنین شد وزین کارگاه / که چون زود در آن غار شیار گاه

بسی گنج در کار آن غار کرد / از آن غار رنجی چو غار کرد
ز غار بر نج بر آمد بر دس / [illegible]

در آنجا در آمد به دریای روم / برون برد کشتی باد نوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی راه شاه بشتافتند

شکرانه جان پیشکش ساختند / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره اورد شاه / [illegible]

چو با فوت شد روی ارجو تر / زیاقوت ظلمات اسکندری
در ابش آنچه روی شد / زمین با جنت از گنج پوشیده

بهشتی ز هر قصری انگیخته / ز رو در هر گوشه ریخته
[illegible] / جهان [illegible] در کعب

برج خود آمد فروزنده ماه / بر بر چو خورشید چیپی کلاه
شد از روم شد بر زمین [illegible] / بروم آمدن [illegible]

چو آید کو ارایش بالا بود / بباز آمدن در به دریا بود
چو بنشست بر تخت [illegible] / به آسود از رنج راه دراز

ز دل در جهت کشور گذشت / هر کشوری نامی بر گماشت
[illegible] / که رسته بر عهد و پیمان او

خبر رفت و سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
[illegible] / بر آورد نامه به هر سرکشی

کسی کردن خود کسی راند اد بخود در کسی باید آرک داد
بیا دسکندر که هند جام خراد هیکس را نبرد نه نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید مدد داد و گنج سعادت کشید
زدانش بسی پایه ساز کرد در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری نه بیچه کردن ز فرمان بری
دگر باره زاد سفر بر گرفت حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهانبان گشت یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
همه گیتی دیدو آمد به روم ازین نوشیان به که آباد بود
دگر باره شد در پی زاد روم روان کرد رایت چو خورشید شاه
چو زین زمزمه باز پرداختم شکر ریز بزمی دگر ساختم
سفرهای رزمی درین نیم درج بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
گران در که گیتی بر افشانده ام بمرطعی باز پیوسته ام
یکی که در رشته ارزنده بار پرانده از نو در رشته عقد بار
خدا را که نصرت بر سکری ز قانون حکمت بود دلبری
همان ساقی آن گذارش گرای که بر نام شاهم گران گرای
نشیند بهر یک زر وی قیاس چو بر گنج گوهر نگهبان پس
که دانند چنین نقش انگیختن بدین دلبری رنگی آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او که از زهره خوشتر شد آواز او
بگاه که در راستی باختم برآورد پیوند راستی تافتم
سخن گونه از راستی ره برد بود خار اگر پایه بر مه برد
کم آنش هرای پیر کهن غلط رانده بود از درستی سخن
چو شد تیره از نیک و بد رست بر آنچه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار چنان گویم از پیش آموزگار
که خوانده چون بر براید زگوش بر رقص آورد ماهیان از آب
زنده کرد از دو خواندن چنان آید اندیشه را در جهان
که در باغ این نقش رومی نورد گل سرخ رو باید از خاک زرد
کنم گنجی از سعد طبع پر چو فیروزه فیروز دری چو در
زبانی آرم که نغز بود زهر گل کلاه دو دارم بجوی
که اقبال شه باشدم دستگیر سخن زود گردد که دانش پذیر
بیا ساقیا انجام دانش جواه بمن ده بیاد زبیر یابسی شاه

در خاتمه کتاب گوید

کنم نامه دربست پروین گشتم بیاد شه انجام از این گشتم
ولایت ستان شاه کیخسرو شاه فریدون کمربسته خاقان کلاه
سپهر آزمایی ازین نیم درج بسی کردم از فکر اندیشه خرج
ملک نصرة الدین که از داد او خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهر بست کاختر بود تاخت محیطی که تاج از گهر تافت
چو دریای ثالث شد گوهری گک ز ثالث شه جهان شد بگ
چو سیاره مشتری جهند نظرهای او نیک نیک بود جهد
زمین بری تا جهانت بود خدایرا چنین ملک باد کاک
ستاره که بر چرخ سایه برش زده سکه عبده بر درش

جهان را نبردی شاه شیخی زه فرهنگ پر کرده از علم سینه
بزم چابیت او نه شه بزرم آورد باید جهان نوشه
ز روشن دروی که دارد دوا به دو چشم روشن سعادت جهات
چو شمشیر آهنگ خون آورد ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین بگشید سرانشان برزین تخت شه
فرنگ و فلسطین و ربیان و روم بفرمان بران او نرمش چو موم
چو دیدم که برچرخ فیروزمند برسری تخت شاه سربلند
نثاری نبودم سزاوار او که در بزم او باد رنگ سهوار او
هم از آب حیوان اسکندری زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم هر کار او پیش ساختم
بپردم نگین چنین گوهری ز اسکندر و دم اسکندری
بقا باد شه را نیروی بخت بدو باد سرسبزی تاج و تخت
زهی تاج داری که تاج سپهر سریر ترا سر برارد به مهر
تو باید در جهان شاه بیدار بخت ز دادید دولت سزاوار تخت
ندارد دگر کس آن دستگاه که زیبد و بستد سزاوار شاه
ازین کوزه کل گر آید چکید درین ظرف دریا که آید پدید
نه چشمه کر سنگ خارا رسید چو اندک رسد که بدریا رسید
نظامی که خود را غلام تو کرد سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو چون شمشید که طوطی بیش سلیمان کشید
در آن حبس خوردی کرد نوا فرود آورد مرغ را از هوا
من آن جسم کز آدم تا خاتم بباغ تو آوردم این سا خاتم
نوای سرایم در ایام تو که ماند در روس امانام تو
بنام تو زین کردم این هدیه را که رزین کند نقش تو خامه را
کز این نامه را من بر زر گشته عمری کجا گوهری سفته
همانا که هفتم درین کار دست چو من کم زبان عشق پیوند است
مراد اوتوفیق گفتن هدی ترا باد تا نیست فرهنگ رای
ازان بیشتر کاوری در ضمیر ولایت ستان بیش در افگیر
جهان پیش خورد و هوا آنیت باد فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر من ده که ساغر دستگیر
از آن می که جان دارد و نوش باد مرا از تب وشاه بر وش باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب ... الی ...
حسب الامر ... عبد العلی ابن المرحوم الحاج میرزا محمد حسین ...
۱۲۹۳
چهارم شهر رمضان المبارک
در ... دار الخلافه طهران

کتاب شرف نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

چو در قدرت آید سخن را دلیر / که نه قدرتش هست بالا نه زیر
زهر چه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد به چاه
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ
چه کوهی بر او و چه یک برگ کاه / چه با امر او زنده کان و چه خاک
جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بآب چنین نقش تاند نوشت
ره یاوه گردد نماینده او / چه در بسته گردد گشاینده او
شده زنده از او همه کاینات / بدو زنده هرکس که دارد حیات
همه بودی از بود او هست نام / تمام اوست دیگر همه ناتمام

در توحید حق سبحانه و تعالی عز شانه گوید

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده / ز لطفهای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید ز تو هر مرادی بدست
دلی را که از خود دگرگون کنی / نه از چرخ ترسد نه از انجمنی
چه ترسد از چرخ و انجم چنک / چه ترسد کسی کز زمین تا فلک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بکار بهشت
از این خوبتر خود نشاید دگر / تو گویی که آن خوبتر خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما / برحمت نما راه زان رای ما
زمین جای خویش دانم که نیست / تو دادی جهان کن تو داد دیگر
طلبکار تو هر کسی در امید / یکی در سیاهی یکی در سفید
بدان تا ز باغ تو آید بری / تفرج کنان هر یکی بر دری
نه چندم من از زنده و خویشتن / که گویم ترا این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جز تو بس / چه یابم تو بخشنده باشی و بس
تو مستغنی و هرچه در راه هست / نیاز همه زیر درگاه تست
سروش براد بر مردم مکن / سر رشته از ما خود گم مکن
چو برتر شناسی گشادی درم / کنی خاک بکانی بر حرم
بچشم من از خود دری برزنان / که یابم فراغی ز چشم کسان

بدادند

چو پروانه شب چراغ توام / چنان آن که مرغی ز باغ توام
خبر دی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
ببر بردم اول بپ طاقتی / دگر ره که کنم تازه درج کهن
صفا ده اینجا که تاریک را / که بستد این راه باریک را
حفاظت چنان باد در کار من / که خشنود باشی ز گفتار من
چو از راه خشنودیت برترست / نه پیچم سر از قول پیغمبرست
محمد که بد دعوی تخت و تاج / ز شاهان شمشیر بستد خراج

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین

خط الکتهر شاه صدره نیه / که هم تاجور بود و هم تختگیر
خشش محرم تاج افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نوازی را ز دشمنان / که ما را بدو هست از دشمنان
سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی شب نیز چو آب حیات
رساننده ما را بخرم بهشت / رهاننده ما را ز نیران زشت
گر او برنگردی سر از ظلم تن / که از مم در آید در این برزنش
سرانجام روحانی او بود نام / ره آورد عرش او فرستادگان
برزد بخاک سرکوی او / سر ما و بخیر موی او
زهی رنجه در جستن فور ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دو کان بخت / شفاعت کن هرگناهی که هست
سر آمد بدین همه سروران / گزیده تو بر جمله پیغمبران
گر آمد ز مینو در آمد بخاک / شد از گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد انجمه از چاه او اوج ماه
اگر خضر زآب حیوان گذشت / محمد ز چشمه جان گذشت
دگر گرد ماهی ز یونس گذار / ز بن بوس او گرد ماهی ما
ز داود اگر کید در جی گذشت / محمد ز در آمد صد درج در گذشت
دگر طارم موسی از طور بود / سراپرده احمد از نور بود
زهی روغن از چراغی که هست / هر روزه شمع تو خوب دست
توان چشمه کآب تو نوش گفت / بدین آب تشنه شدی روزگار
تویی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو جرعه خورد / همیشه ایمن شد از داغ درد
مباد اگر از شربت تو شکوه / نباشد چو من خاک جرعه خوار

گفتار در گردش روزگار

بهر نه گردش روزگار / ز طرز سخن خواهد آموز کار
ببازی در آید چو بازیگری / ز پرده در آید پری پیکری
بدان پرده از راه خود دلبری / کند خلق را همه دلبری
چو پری در آن پیکر از دست / جهان پیکر دیگر آرد بدست
زمان تا زمان خانه نقل بند / سر نقل دیگر در آرد به بند
چو گم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ
عروس همانش پیکر شناس / همین تازه رو دست از تاس
چو گفتن کان از نغانیم جنت / دریغا جوانی و جانیم نیست

چو از ادیب گل نعل در آتش است | چو پیری رسد نعل بر آتش است
در کوزه کاینه روشن کنند | چو بخت آینه خوش کنند

دلم را گواکو سخن گستر است | سرودی سراینده بازی‌گر است
این چنین کان سخنهای نغز | بر آوردی اندیشه از خون مغز

سراینده و دهشتم در نهفت | که با من سخنهای پوشیده گفت
که دولت شه کند یاریم | در آن دم نیازد گرفتاریم

چو شاه ار ستان رفت اندر جهان | سخن چون توان اندر این حال گفت
کنون که سراینده خاموش گشت | مرا نیز گفته فراموش گشت

در اندیشه بگذر راهی تنگ | هم از تن توان شد هم از رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت | شب آمد در خوابگاهم گرفت

[illegible]

من آن شب نشسته نوادی بجیب | سپیده ز نو بود آن ترنگ
شتابنده فلک را تنگ بسته بود | خودستان شب را زبان بسته بود

[illegible]

نه بیدم کسی در سرای کهن | که دارد خبر از ام خاطر سخن
عطارد که چند در وشتری | بدین قدره بر دارد [illegible]

[illegible]

شبی گرنسیای گران مایه بود | گر نور در هفت سایه بود
من از دولت شه کند [illegible] | گرفته بسی آهوی [illegible]

[illegible]

کده چو راتبه در کان [illegible] | جگر خوردن اول [illegible]
چو زرین سرا پرده [illegible] | بجز بسته کوه برزد طناب

من از شب بیاسوده [illegible] | با سود که بر [illegible] هستم
سریری بیاری سلطانان | زدم بر سر کوی [illegible]

سخن کشیدم [illegible] | بدو کردم اندیشه را [illegible]
که عقل در ایوان [illegible] | زبان [illegible] سخن بود [illegible]

سرم چون ز [illegible] مستی [illegible] | سخن با سخن [illegible] گرفت
در آمد خبر [illegible] رسید | فرو ریخت گوهر [illegible] رسید

[illegible]

دو جام و در ابو دیا بد پر | یکی زد تش یکی زد سر
مگر تش و شیر یک گوهرند | کز از دام و دد هر یا بد خورند

بود در دست سن داد بنگ [illegible] | دف زهره و دو فرشتی
کز لطف بر ساختم زیوری | کز از گنج حکمت کشودم دری

جهاندیگو هر بر آر استم | که چون شاه جو هرخری داشتم
دگر باره بر کان کشودم کنی | برانده چشم مغز گنج از زمین

بهر حوی دروغی نباید نمود | ز روز انکه تیش توان ازمود
شرفنامه را تا زه کردم نورد | سپیده آبرا ساختم لاجورد

دگر باره این نظم جنیه طراز | بدین تا کی بکنیده زرکی
باول بگشتم با خو جو هست | شکسته چنین کرد باید درست

[illegible]

یکی سرو بر بستم در چمن | که بر باد او میخورند انجمن
ولی با ید اندیشه تیز دشه | که بر تیش بیابد ز شیر کند

[illegible]

بر بیابان گرشو بر در بس | فرا صابری با دو [illegible]
کجا بین سخن بار که بسته | چه بگویم او خود چو ره بر زنم

[illegible]

همه چون کیا خور صه خواران | زمین سبز گشته بیاران
چو سایه که ایجا ر دارد همو | در او دار دیرش خوش دور

[illegible]

نخواندی که از عقل چین کا | چگونه سته ر دنیا ز اصحا
چو خواهیکه بر گنج باید کلید | بباید عنان از ریا صت کشید

مثل زد در این انکه فرزانه بود | که بر باید از هیچ ویرانه دود
ب خوابیکه اول بود هون اک | ث طاآور دچو تشو در دناک

ب چیز کو در دل آرد هرس | سر انجام از دو کرد باید بسی
جهان پر شد از دو بی انجمن | بدان نطع بر سم زخو زنش

چو باران فراوان بود در تموز | هوا سرد گردد چو برد بچوز
کجا خیزد از رتنی باد دابر | که باشد نفس الکیر که بشر

بیا بیدلی پیش او دوش من   بر او صندل و عود و گل [illegible]   من آن عود سوزم که در بزم شاه   ندارم جز این گرد [illegible]

خدا از چه بد کیم از چه   بخوند که ناید از من پدید   به نیک و بد مردم روزگار   نه بیچاره سازد گردش روزگار

بر چشم خود ساز کاری کند   فلک بر ستیزنده خواری کند   ندارد جهان خوی سازندگان   فسازد نوا با نوازندگان

دو باشد کس انگبین خواره را   ز نیش و چو شمع پروانه را   یکی زان دو کس انگبین کر بود   به از صد کس کانگبین خورد

از آن پیش کار دشمن تاب   چو در اوج دوره شد آفتاب   ره رفتنی چه باید طلب کرد کام   که که سوخته دارد [illegible] خام

اگر جوش کردی بسوزی ز درد   وگر بر کجوشی بسوی خام گرد   سپهر اژدهایست با هنگ   ز خمی که اندازد از ناسپر

درین طشت غربالها گون   تو غربال خاک [illegible]   گر او با توست طشت [illegible]   تو با او چه غربال شو خاک بیز

کی خاکدان باد شد اگیر   ز غربال طشتی بود ناگزیر   فو نگر جست این خم نیلگون   که صد گونه رنگ آید از وی برون

اگر جادوی بر همی شد [illegible]   همی بین تو بر جادوان [illegible]   حساب فلک تو را کی رود   که [illegible]

گهی زیر با گاه و بالای [illegible]   اگر زیر و بالاش خواهم [illegible]   درین پرده با پنهان [illegible]   که این پرده [illegible]

چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ   بیارد درین چار دیوار رنگ   کسی گوز گردون برآید [illegible]   [illegible]

[illegible]   گوزد کان سیاهش [illegible]   برین چار [illegible] سازیم [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

باید کسی زان درین جا فراز   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

کسی را که کشتی نباشد درست   [illegible]   [illegible]   [illegible]

جهان در جهان شد که در گرد [illegible]   که آب تو ریزد گهی خون [illegible]   [illegible]   [illegible]

درین ره کسی پرده داند [illegible]   که بیچاره این ره نداند [illegible]   [illegible]   سر راه دانم کجا راه بر

چنان دوخته آیدم وگر پیش   که امید بردارم از عمر خویش   دگر باره [illegible] سیاه آورد   سرم بر سر خاک راه آورد

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]

[illegible]   [illegible]   اگر دیم بران ندارم بکار   چرا چشم از مردم روزگار

وگر با چنین تن جوانی کنم   بسان کسان زندگانی کنم   همان به که پیری کهن تازه   نمایم بقدری و اندازه

گر تار [illegible] کردن این بندرا   [illegible] در آغاز شرف نامه   [illegible]

چو فیاض دریا برآمد بموج   ز کام صدف خون درآمد به اوج   دگر باره دولت درآمد بکار   دل دولتی با سخن گشت یار

[illegible]   [illegible]   دگر باره بختم [illegible] شد   [illegible]

همه روز را روزگار [illegible]   یکی روز [illegible] روز و وام   چو فرمان [illegible] کار کن   [illegible] کرد ملک [illegible] سخن

[illegible]   که این ملک [illegible] آمد درست   درین شهر کاقبال یاری کند   که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت [illegible]   که باشد [illegible]   [illegible] چهره بازو بود   جهان [illegible] ترازو بود

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   ز من هر کس این نامه را یاد   بعنوان آن نامه آمد درست

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   سخنهای چون من [illegible]

شنیدم که بالای این [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   خداوند شمشیر و تخت و کلاه   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   کلید [illegible] گنج [illegible] بود

چو آب [illegible]   چو سرچشمه [illegible] نهان [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible] شمار [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   فلک [illegible] هر که بندد کمر   [illegible]

برزد و ز آشوب چون تیغ او   سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کار زار   نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان تا به شب آمد پدید   که اندر مولد تصنیف صادق دمید
کجا کام زد خنگ همراه او   زمین یافت سرسبزی از گام او
بدو داد بر کوکبه ترک تاز   زر کار خطش گره کرده باز
به نقعه که بر بارگی تاختست   زمین گنج قارون بر انداختست
اگر دیگران صفاهان اوست   همه مرده ماند او همه زنده است
اگر مرده را سر بر آرد ز گور   بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه   شود زنده وز خصم نابرده راه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد   محقق چنین خلق را بنده کرد
زهر خسته‌ای تا بداد او نو بنو   ده بخشش خواهندگان نو بنو
هر آنکه چون خرد و برد   جهان را ز رنگ از جهان کی برد
چو دریا نگویم که زاب شاه   همانا که چون کان گران مایه
زهی بر کمالی که چون آفتاب   ز شرق و غرب رساند طناب
که از نخل طوبی رساند بهشت   هر آن کو نشاند شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب جان او   بهر خانه نعمت خوان او
کمر خسروی در جهاد جست   نسب کرد بر کیقبادی درست
هر آن وادی کو عنان تافته   زمین گنج قارون برانداخته
چو از تاج او شد زمین ارجمند   سرش شد از آن سر فرود ارجمند
زهی خسرو اسکندر کامیاب   که هم ملکداری هم احتجاب
نه خسرو داری که او در خورست   نداری کی چشم و آنم سرشت
چو در صید شیران نیاز اوفکنی   نبردی که بر شکار افکنی
چو در جنگ شیران کشد کمند   کمند شه مواج رای پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور   تو شیر افکنی ملکت بهرام گور
چو دولت که در بند کار تو است   چه معقول دکان درگاه تو است
بگردان بخت کیخسرو جم   که شد چون دوال رکابت بزم
بعدل ار تو بیدار خواهد جهان   بدین عهد رایت جهان پرورد
چه بر گشت گرد جهان روزگار   ز بخشش دو دست تو شش ذر گکار
کلاه از کیومرث آن شخص گیر   و شمشیر تیغ از فریدون گیر
ز کیخسرو انجام گیتی نگار   که حکام انجم از دبیر
فروزنده گنجینه گوهری   تو داری نه گنج اسکندری
همان خاتم لعل پرورد چشم   مهر سلیمان در آموخته
به شکوه ششم خانه فرق   گواه سخن نام تو ششم سرشت
خورشید زیر نهم آتشی   که بادی گردنده در ماه و سال
کی آنکه از گنج آراسته   دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردی کردن بیش بیش   هوی یار ناجستن از خویش
سیم دل شفقت برار هستی   سپندیده را داد دل جستن
چهارم علم بر ثریا زدن   چو خورشید لشکر نهادن
همان پنجم از مردم داد خواه   زر دی کرم خو کردن شاه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن   وفا داری از یاد نگذاشتن

[illegible]

ز نوشش جهان بی نوائی مباد   درین نوش صفات حلوا دهاد

در صفت ملک عز الدین مسعود ابو الفتح گوید

جهان جز و از رحمت آسمان   طرف دار عجم تو بی کمان
جهاز انفرمان چندین ماد   ستون درست ذات اعماد
همه روز خورشید با تاج زر   بپائین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو   سپردار جهان هر چه خواهی تو
جهان پهلوان شاه ابو ارسلان   که با دولتش بخت روان شادمان
بدان داد و دولت که شاهی کنی   چه داور شوی داد خواهی کنی
نه مازی که ز باز پشه زور   ز قیصه نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه   که پیشت ازین قصد انصاف شاه
به انصاف شه چشم دارم کی   که بیند درین داستان اندکی
گر ابنهم چند از کار دور   نه سایه برد گستراند نور
دگر چند از در درج گوهر   سر آینده را سر برآرد باج
درین گنجها مهر راز جهان   کلیدیست کج کردم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست   کلیدی به گنج آرد بدست
دگر گنج نهان بیارد بدید   شود از خرم بزرین کلید
نه زان که این گوهر نیم سفت   چه گنجینها دارد اندر نهفت
شه عالم از تو کرد که گفتم   ثنا و ورنشت آفرین گفتم
خود کامان رازمین بیکند   بر او آفرین آفرین میکنند
چو فرمان چنین آمد از شهریار   که بر نام او نقش بندان نگار
بکوش زنده مغز را ز کنم   بلحن کسان مغز در سر کنم
ز رستم عروسی در آن بزمگاه   که چشم روشن شود بزم شاه
گل بزم شه عالم افروز باد   چراغ بخشش مشعل روز باد
در دیده کلوه تماشا چراغ   زبان سوخته [illegible]
نظامی چو دولت در ایوان او   شب و روز با آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت افزا روح   بده تا صبوحی کنم در صبوح

زهی جاه که در دور دست   بنور تو می علم این ارج پست

خطاب زمین بوس شاه عز الدین مسعود گوید

چراغ ار چه باشد همه ز بن نور   چراغ را باد دید شوان زد دور
نه تنها کله داری پادشاه   همش بزم فرخ بود هم سپاه
تو آن رایت نصرت آراسته   نه دود زرای تو برخاسته
کیان گرکه شد ازین پیشگاه   برسری اگر تو داری کلاه
تو امروز بر خلق فرماندهی   بنقش خود از آفرینش بهی
که دار عالم تو بی در جهان   که از تست بر کلاه جهان
زکاوس و کیخسرو و کیقباد   تو ای پادشاه نژاد
برازی برین هفت فیروزه کاخ   ازین پرده چنگ فراخ
چو بخشش نظامی یکی طلس   خزی هم باین کاوس وکی
ستاند باطلس طوسی نواز   حق شاهنامه زمحمود ایاز
دو وارث شمار از دو کان سخن   ترا در سخا و مرا در سخن
بدامی که نا داده باشد بخشت   حق وارث از وارث آمد درست

سخن‌ران که نام‌آوران کس نگفت — توان کن که آن نیز نتوان نهفت — بکوش و بتوفیق دل داد — بخواندن تو را نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره شود — سخن را یکی پایه در ده شود — بدین گل که ریحان باغ منست — در ایوان تو شمع چراغ منست
برارای مجلس بر افروز جام — که جلاب نخچیر در خون خام — تو می خور رها کن ز من باز دار — مرا بهر بیت مصلحت [illegible]
بدانی که آرد باندیشه هوش — همه ساله می خور دت باد نوش — دلت تازه باد و دولت جوان — تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو از گردش روزگار — جهان باد خرم گردون نگار — چنان باد با دا چو چرخ کبود — چو چرخ از کبودی نیاید فرود
درخشنده تیغت عدو سوز باد — درفش کیان از تو فیروز باد — اگرچه من بهر کاری ارزنگ — در آسا دستان دکاری ارزنگ
با داران تو جز تو کس یادگار — وزین بود کار [illegible] داد

گفتار در آغاز داستان ارشمیدس

سر فیلسوفان یونان گروه — جواهر چنین آمد از کان کوه — که چون گرد شاه گیتی نورد — ز گردش گردون بر آورد گرد
به یونان زمین آمد از راه دور — دلش گاه بنشیند را داد نور — ز رامش سوی دانش آورد رای — پزشکی گرد [illegible] رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت — در اندیشه‌هاش داد از نهفت — از آن بازی [illegible] فرزانگان — که [illegible] جواب روان
ز دیگر با نهان [illegible] — [illegible] — بفرمود تا فیلسوفان همه — کنند [illegible] دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید — وز [illegible] در نازی آمد پدید — نخستین طرازی که بست ارشمیدس — که [illegible] گیتی [illegible]
دگر دفتر رمز [illegible] — که [illegible] یونانیان — همان مغز اسکندری [illegible] — بدو نرم کرد [illegible] چو موم
خبر یافت [illegible] — که در [illegible] دارد سپهر — کنون ز آن [illegible] — برون از ارسطاطالیس [illegible]
چنین چند [illegible] — [illegible] کشور [illegible] — [illegible] کار [illegible] — [illegible] تخت [illegible]
بشارت چنان [illegible] — که داناست [illegible] — ز هر [illegible] والا بود — هنرمند را پایه بالا بود
[illegible] که از [illegible] — بدانش بود مرد را پایگاه — چو دولت [illegible] — همان سوی دولت [illegible]
[illegible] ورق [illegible] — [illegible] دانش [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] دانسته از [illegible] — [illegible] از زر و سیم — [illegible] — [illegible]
[illegible] کلاه [illegible] — [illegible] کم — [illegible] — [illegible]

[illegible]

ز رقعه سپاهی برآراسته — باینده هم یاری خواسته — از آن قسم کاناش آورد پیش — ز فضل خدا دید ز جهد خویش
دعا کردنش بین چه پیروز بود — همانا که شاهی دعا کرده بود — دعا کاید از راه الوده کی — نیارد مگر نغز باکوده [illegible]
چو صافی بود در دمقصود خواه — دعا زود یابد بمقصود راه — سکندر که آن یادشاهی گرفت — جهان را در این نیکرائی گرفت
نه زان خاقان بود کزو دو — بد و نیک را برگزیند [illegible] — بس بر جوی جو رنگ نه — جهان را بنیران کهن [illegible]
اگر بیرزن بود داد طفل خرد — گر داد خواهی بر او راه برد — بدان راستی بود پیمان او — که شه هفت کشور بفرمان او
ببند بر کار آگهان در نشد — ز کار آگهی کار عالم کشد — دگر نه ز دی روی در کار [illegible] — [illegible]
با فسونگری چند جادو [illegible] — گر آن [illegible] شدی [illegible] — زبان آوری [illegible] — [illegible]
شنیدم که در جایگه [illegible] — بودی درش [illegible] — ز فولاد خوابان [illegible] — کمربسته بودی هزار [illegible]
حکیمان یاریکه [illegible] — که رنجا [illegible] اندیشه [illegible] — [illegible] — که در شب [illegible]
بهمبران نیز بودش [illegible] — وزین جمله خالی نبودش [illegible] — چو کار کر ه پیش باز آمدی — [illegible]
ز صف کوکبه صف برآراستی — ز هر کوکبه باری خواستی — باندازه جهد خود هر کسی — [illegible]
ز چندین رفیقان [illegible] — [illegible] اگر [illegible] — [illegible] — [illegible]
چو زینگونه [illegible] — [illegible] پیش باز آمدی — [illegible] سخت کوش — که [illegible] از بخت [illegible]
به پیغام او [illegible] — [illegible] چو زر [illegible] — [illegible] — [illegible]
که چون از [illegible] — برد زبان دان [illegible] — چو [illegible] زبان هم [illegible] — [illegible]
حکیم از [illegible] — [illegible] — [illegible] بودی [illegible] — [illegible]
وگر [illegible] بودی [illegible] — [illegible] کام کار — [illegible] بخت بیدار او — شدی یار [illegible] کار او
ز هر [illegible] — [illegible] کار [illegible] — ز بزم طرب [illegible] — ندیده [illegible] در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد — در خرمی در جهان باز کرد — [illegible] — کشیدند [illegible]
[illegible] در بزم شاه — [illegible] بودی نگاه — [illegible] — [illegible]

تماشای آن حجله نغز یافت　دل شاه را داد بر وی فریفت　بر آن جامه چون گل افروخته　ز گل بیش خام اثر دوخته
خداوند آن جامه نغز کار　بر آن جامه زد نقش روزگار　زمین خیمه دود تاراج کرد　دشتی پوشش الفه ساج کرد
چو در چشم شاه آمدی زشت　همه گفت کای بزرگ بهشت　چرا بر او سرخ گل ریخته　سخا بر مغیلان برآویخته
حریرستم انگشت بر من مپاس　چه داری شبه پیش گوهر شناس　زمین بوسه داد آن پرسنده مرد　بیان در سر شاه و کند خورد
که این جامه بود اندک و بود داد　ز پوشش دگر گونه است درست　عزان بیت کز تو عمل کرده ام　در و دُر را به پرده بدل کرده ام
خلف بود و پر دُر نقص ز رشته　خلف زر شدم چون درون نرشته　شه از پاسخ مرد دستان سرای　فرو ماند برگشته فهمی بجای
بحلقش که گوهر جوش اندازه کرد　از آن ناله حلق آن آوازه کرد　گریبه به بخشید و در کرد بخت　به پوشیده به راز ما در نهفت
که از رای ما رشک بند بند　به گرد جهان در جهان بی گنه　چو از نقش دیبای رومی طراز　سر حجه رشان کش بند باز
به از ما درین بحر نغز پوش　چو عود دسیه بر بنیا ریم جوش　که خوبان بجا گر خود و سپه　کند از سر خنده دندان سپید
بزرگانی معنی ره دلپسند　بر و تا رای مضمون جند　ره کان رخت ما ده دهم　بتاریک شب روشنایی دهم
سخن را نگارنده چرب دست　بنام سکندر چنین نقش بست

در اقوال مختلفه که چرا اسکندر را ذو القرنین گویند

که صاحب دو قرنش از آن بود نام　که بر شرق و مغرب آورد گام　بقول دگر آنکه بر جای جسم　دو دستی زدی تیغ چون مبعدم
بقول دگر کان پسندیده دست　دو گیسو پس پشت پوشیده داشت　همان قول دیگر که در روز ...　دو قرن فلک بسته از چاشت
دگر داستانی زد آموزگار　که عمرش دو قرن آمد از روزگار　دگرگونه گوید جهان فیلسوف　ابو المعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر بر آمد زمان　بنود از خلل خلق را در گمان　زهر سر که یونانیان دانشند　بکاغذش برش نگاشته اند
چو بر جای خود کلک شور انگیز　برآراستار تیشه در جوش　دو نقش گزیت بیکر نگار　یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر آن هیکل انجمن　برادو لاجورد و زر آواجته　لقب کرد شان مرد ابلیس شناس　دو فرخ فرشته از روی پاس
که در پیکری کایزد آراستش　نوشته بود در چپ و راستش　ز یونان بدیگر سواد اوفتاد　حدیث سکندر بدو کرد یاد
نیار فشان زبان ز بربود زبوم　برآراستش دستکاران روم　عرب را بدان دیده بگماشته　سکندر دگر صورت انگاشته
گمان بود شان کاینچو فرشتگان　نه فرخ فرشته که اسکندر است　در آن روی در شب افتاده اند　که صاحب دو قرنش لقب داده اند

چنان گفتن

چو این گفته یابی خداوند هوش　که بیرون ز اندازه بودش دو گوش　بدان گونه چون شاخ انجمه　زدوده بشب طوق او تحفه
دگر گونش را کنجدان رای　چو کنجش نمودم نهان داشتی　نچو برز زینتی که بودش غلام　سوی گوش او کس نبردی پیام
مگر کان غلام از جهان درگذشت　بدیگر تراشنده محتاج گشت　تراشنده ای شاد آمد فراز　بپوشید که موی او کرد باز
چو موی سر مرزبان باز کرد　بدو مرزبان زیرک آواز کرد　که گر راز این گوش پیرایه گوش　بگوش آورم کاورد کس بگوش
جهانت هم گوشمال آن نفس　که نا گفتنی را نگوید کس　شد آن مرد و بنهفته در گوش کرد　سخن زان شنید و فراموش کرد
بگفت این سخن با کسی در جهان　که گفتش سپید شاه را دوا نهان　ز پوشیدن راز شد موی زرد　که پوشیده رازی دل آرد به درد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ　ز دلتنگی آمد به دشتی فراخ　ز سینو له دید جای شگرف　بگفته چنین را در آن چاه ژرف
که شاه جهان زاد از نسل گو　چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش　سوی خانه آمد با نیک ...　نگهداشت مهر زبان بسته
شنیدم چنان کز بن چاه ...　برآمد نی ای بید ...　ز چه سر برآورده بالا کشید　همان دست در دزدی ...
شبانی بیابان آمد زراه　نه دید بر رسته از قعر چاه　دل خود باندیشه نگذاشتی　نای بدل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی به دشت　در اندیشه بر مرد چوپان گذشت　نه دید گرد در مرد شبان　شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود در ناله ناله براز　که دارد سکندر دو گوش دراز　در آن داوری ساعتی پا فشرد　بر آهنگ ساز دانش او پی نبرد
شبان را بخود خواند و پرسید باز　شبان راز آن نی بدو گفت باز　که این نی ز چاهی برآمد چنین　که شیرین تر ...
ز خم خویش کردم از آن گرد نای　نشد زخمه زن تا نشد زخمه ساز　در دو چاره ره عشق کار جست　برین پرده بانگ زبان جست
تحقیق آمد این داستان شاه را　برده سوی وطن گاه را　چو بنشست خلوت فرستاد کس　تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت ای مرد آهنگ ساز　سخنهای سربسته را برگشای　فرستاده کان داستان را شنید　به از راستگوئی جوابی ندید
نخستش نکوکرد ره را درست　دعا کرد بر آن دعا کرده بست　که چون شاه با من چنین گرم شد　که بر تیغ گشتم برون سان چنین
از آن راز پنهان دلم تنگ شد　حکایت بچاهی فرو گفته شد　نگفتم جز این با کسی ای خدای　دگر گفته ام باد خصم خدای
چو شه دید کز مکر بیگانه او　درستی طلب کرد در گفته او　بعز بود کار در دریوزه　نماند پرورش ز راز هیچ ...
چو در پرده نی نفس شد دراز　همان راز چشمه بشنید شاه　شد آگه که در عرض کار جهان　نهفته در کس نماند نهان

بهنگه سراینده را یاد کرد … شد آزاد و وازجنس آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل دور … شکوفه کند هرچه آن هست پر
نگاری که در سنگ خار شود … سرانجام کار نگار را شود
سخنی یار را اول صبح بام … زان زخمه رخنه رود و جام
ازآن زخمه کو در دل آب آورد … رنود ای بیهوده خواب آورد

قصه بیان سکندر و شبان و فتح الباب گنج [illegible] او

چنین گوید آن نغز گوینده پیر … که در فیلقوس آن نبود ش نظیر
که رومی یکی شاه [illegible] کلاه … نشست از بر گاه و روزی براه
طاق دو ابرو برآورده خم … که لب برخنده و جام جم
نی دو دست تابنده چون آفتاب … [illegible]
نشسته جهان کام در کام او … رسیده به نومیدی انجام او
دل شه که آینه بود پاک … ازآن درد رندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم … [illegible] زهر مرز و بوم
کز چاره آن پرورش کنند … دل ناخوش شاه را خوش کنند
یکی نیکه در پرده محرم شده … درآن داوری چون فراهم شده
درآن بت لب چاره اندیشه … [illegible]
[illegible] … [illegible]
ازآنجا که شه دل [illegible] بود … زبیمار بیمار و خسته بود
فرو شد بتخت درآمد ببام … [illegible] مقام
یکی لفظ [illegible] بام گشت … نظر کرد ازان بام در کوه و دشت
درآن بیشه از بام حصن بلند … شبان دید در پیش او گوسفند
[illegible] … کلاه [illegible]
درآمد [illegible] مشغله … کمش در گیاه و کهش در گله
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … شبان را بفرمان بر او [illegible]
درآمد شبان خود [illegible] … برابر ده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه [illegible] … [illegible]
پس آنگاه شاه [illegible] … بگستاخیش گفته چند راند
بدو گفت از قصه کوه و دشت … فرو خوان [illegible] برگذشت
[illegible] از گردش روزگار … که خوش کنم دل [illegible] کار
شبان گفت [illegible] … بتاج تو عالم عمارت پذیر
بتاج [illegible] پرنور باد … ز تاج درست چشم بد دور باد
[illegible] … [illegible]
[illegible] … کزاین قصه را باز گو [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … سخن چون [illegible]
[illegible] … شبان چون [illegible]
دگر باره خاک زمین [illegible] … وزآن پرده های دگر گرد باد
چنین گفت کاکنون که بودم جوان … نگردم بجز خدمت [illegible]

[illegible]

ازآن بزم داران که من راستم … وز ایشان سر خود برافراشتم
نگر زاده بود در شهر [illegible] … [illegible] چون خرامنده [illegible]
دماغ گل از [illegible] … سهی سرو را کرده بالاش پست
عروسان [illegible] پرستان او … [illegible] بستان او
شه از گونه چشم زخمی گزند … شب آمد شد آن نازنین دردمند
درآن شب که [illegible] … [illegible] چاره کردند و سودی نداشت
سحر سرو از زنده چون بید گشت … [illegible]
نگر زاده چون دید آن [illegible] … [illegible]
ازآن پیش کان زهر [illegible] … ازآن نوش لب [illegible]
ز نومیدی او [illegible] … گرفت از جهان کنج ادبار [illegible]
درآن [illegible] اندیشه دور … بیابان [illegible] اندیشه [illegible]
سوی وادی و غار [illegible] … مقام پلنگان و شیران [illegible]
[illegible] … بنام آن بیابان بیابان [illegible]
کسی کو شد [illegible] از جهان … درآن [illegible]
[illegible] … [illegible] باز گشت
نگر زاده [illegible] … سوی آن بیابان [illegible]
رفیقی وفادار [illegible] … که هر [illegible] نگر زاده [illegible]
خبر داشت کان شاه زاده [illegible] … [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] … سوی او [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
سوی خانه خود [illegible] … بچشم فرو بسته [illegible]
[illegible] زیر خاک … [illegible]
[illegible] … که او راز پوشیده [illegible]
[illegible] قناعت نمود … [illegible]
نگر زاده [illegible] … دل و دیده [illegible]
فرو مانده سرگشته در کار خویش … [illegible]
عروس [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … درآن [illegible]
[illegible] … [illegible] شادی نمود
[illegible] … دوای دل خویشتن [illegible]
جوانمرد چون دید [illegible] … نگر زاده را جوید از بهر مهر
[illegible] … [illegible]
شب آورد [illegible] … [illegible]
نگر زاده چون [illegible] … می و مجلس و نقل و معشوقه دید
ازآن دوزخ تنگ [illegible] … [illegible] بهشت
چه گویم که چون [illegible] … بود شرح ازین بیش [illegible]
شهنشه چو [illegible] قصه [illegible] … [illegible]
[illegible] آرام یافت … کزآن [illegible]

درین بود خسرو که از بزم شاه / برون آمد آوازه بر قلعگاه — که آن مهربان ماه خرگه‌پرست / به اقبال شه عطسه داد و برست
شبان چون شه نیکرای سرای / مدارای شاهش شبانی برسم — کسی را که شاهی بود در سرشت / چنین مهرباز و توان در نوشت
هنر باید از مرد نه گوهری / چو نور از مه و تابش از مشتری — کسی کاین سخن با تو نغز آورد / بدل گنج هوش کان مغز آورد
زمانی که آرد سخن ناصواب / نگارنده‌اش داد باید جواب — مغنی کی پرده ساز رود / گر اندیشه در نغمه چند درود
هم از خلوت خاص آن مرز و بوم / چنین گفت پیری ز پیران روم

قصه میان ارسطو و ارشمیدس بجهة فضل و دانش

که بود از ندیمان خسرو چراغ / هنرپیشه ارشمیدس به نام — ز یونان زمین محتشم زاده / ندیده چو او محتشم زاده
خزینه بسی داشت خوبی و تب / به یونان بند خوبتر زو کسی — خردمند و با رای و فرهنگ و هوش / به تعلیم دانا شده حلقه‌گوش
سکندر بدو داد دیوان خاص / کز و دید غمخوار کار آگهی — کنیزک که خاقان بدو داده بود / نوی آنچه در پیش افتاده بود
بدان خوبروی هنرپیشه داد / هنرپیشه را دل بیاندیشه داد — چو صیاد را آهو آمد به دست / نشد سیر از آن آهوی می‌پرست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد / که بنده وی هم رخش از خانه برد — ز مشغولی او بسی روزگار / نیامد به تعلیم آموزگار
سراینده استاد هر روز درس / ز تعلیم او درد دل شاد درس — که گوئی چه پرده زد هنرپیشه را / چو نوزید هر در خوش اندیشه را
به تعلیم او بود شاگرد صد / که هوشمندی از دو نیک و بد — نوآگر سپندش نبودی بجای / نبود به بدبیدی برادر بجای
سراینده را بسته گشتی سخن / از آن سکه بود دلش نقش کهن — پرسنده گفتی که بخرد بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند او بداد / که چون است کز ما نیاری بیاد — چو مشغولی از درس تا بر دمت / به بند اشتی هر توان گفت
چنان باز داد ارشمیدس جواب / که برشته راه ازد سیل آب — مرا هنر زانکو سوخت شد / سخن داد میخه کنیزی چو ماه
جوانی بدیدن بدان خوبچهر / بدان مهربان چون نیارم مهر — بدان صید دارا مرا دام رنگ / که گیج باشد دلی درد و کار
چو دانست استاد کان مرد هوش / به شهوت پرستی بیاورد کوش — بگفت آن پری روی را سوی من / بیاید فرستاد چه بجای
ببینم که تاراج آن ترک تاز / ترا از سر علم چون باز داشت — بر بخت دانائی هیچ جام / که ازین برون آورد خلط خام
نه خلطی که جا زانکه دانش کند / بی انجه چون راز دانش کند — ببرد رخت بنهض آن ماه را / دو تا کرد سرو سهی ماه را
علوطی که زان مایه آمد برید / بطشتی در انداخت دانا دلیر — چو برکرد اخلاط آن مایه گشت / ست خوب را دیده خوب گشت

داد ارشمیدس اروی

طراوت شد از روی و از چهره رنگ / شد از نغمه آب و از آب رنگ — بخواند آنکه هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود در زمان / بروشاد مانه بانگانه بر — خرامید در آن صنم شکرین / مرآن ماه را پیکری زشت دید
کی اکنون دو دست از رشتن موم / همه روزه در بند کاشتن موم — بفرمود دانا که از جای خویش / بیار بیدان طشت پوشیده پیش
مرآن طشت پوشیده را از گرفت / درآن آوری ماند چشمه بگفت — بدو گفت این بید دلارام تو / بدو بود مشغولی کام تو
جوانی باید درین نیده هش / بصورت زن زشت مینحو هش — نباید بخون خلط بردن هش / بدین خون و خلط ماشتی مامش
مرزا آب خود دران بر دمپک / کزین آب شد آدمی تابناک — در قطره آب نار بحیه / بسی خرنمهات صحت
بجنبند گرزان وصاف نیاد / ره خوش عمر خود را بیاد — چو کنیزک خواهی که باشد / چو دل باش بکسا در دلیت
یکی جفت و همتات بس بود / که بسیار دل در هوس بود — از آن مشفق رای شده روگا / که دارد به بد رهنه مادر جهان
بعذری چنین پای او بود / وز آن پس نظر سوی دانش نهاد — ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که آنکی فرمید و دلخواه داشت
اگر ره ببزی درآمد شاخ / سهی سرو گشت میدان فراخ — بخفته دگربار آمد بجوش / سرانگش آمد بمستی بهوش
گل روی آن ترک چینی بگفت / شمال آمد و راه میخانه رفت — دل ارشمیدس درآمد بکار / چو مرغان پریده از بر خار
چه گوید شاز این داستان گیده گل / غزاله شده چشم چینی غزال — گل سرخ بر داس خاک ریخت / سراینده چیل بلستان گریخت
چو چشم مرا چشمه نور کرد / ز چشم خوش چشم بد دور کرد — ربانیده چرخ بجانش بود / که گوئی که تا بود هرگز نبود
نخستودی کان مرا بود از داد / نگویم خدایا دستود ازاد — مرا طبعی طرفه است از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
درانفیه کو شکر فشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم — چو حلوای شرین بسی ساختم / ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج بسی کشیده جهان / اگر گوهری کردم بکانشار — کنون نیز جونشه عروسی بر / بر خوان سردم عروس دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه دم دروس — هزار نام ماند و هچه حمش / درین داستان خوش کنم مجلس
مغنی ره پابستانی بزن / مغانه نوای معمانی بزن — من طبوار ابان بسنوا / گرامی کن دگر ترک کن هوا

قصه زن قبطی و ابوجب خراسانی و کیمیا کردن ایشان

گزین فیلسوف جهان ازما / سخن را چنین کرد بر ترک شی
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز مسری پدر مادرش کرده نام — بسی قصه نامور داشته / ز بیداد دستور وزو داشته

برو گشته بدخواه او چیره دست | بکارش درآورده گنج نخست | چو کارش ز دشمن بجان آمده | بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بجا آورد داد خویش | شود خرم از جنگ بغداد خویش | بدستور شه رد چو خود را بماه | بدان داوری گشت زان دادخواه
چو دیدش که دستور دانش پژوه | دهد درس دانش بچندین گروه | از آن دادخواهی هراسان شده | بر آن دانش آموزی ترسان شده
سخن گستری پیش دانای راز | پرستنده کرد دیده گستاخ باز | چو دیگر گرانمایه دین پرست | جز او کس نشد محرم آب دست
ز هر هنر کاری که بود اوستاد | نظر است هر که کاو در خود گشاد | ز دستی چنان کاب از وی چکید | جز آنکه بر دستش آمد پدید
چو آن دید کاستاد پرهیزگار | نگاه فرا کشت کاو خود را | ز بیمی که باشد ز نازادمرد | هوای دلش گشت بیکباره کرد
منش داد از دانش او خویشتن | پشیمان شد اندر هش آمد چنین | ارسطوی دانا بدان دلنواز | در دانش خویش بگشاد باز
بسی در بدان در ناسفته سفت | پی گفتهای ناگفته گفت | از آن علم کاسان بیامد بدست | یکایک خبر دادش از هر چه هست
ز دانش آموز دانش پرست | چو لوحی ز هر دانشی در نوشت | سوی کشور خویشتن کرد رای | که رسم بنا را بیارد بجای
بدان داوری دستگاهی نهشت | بآیین خود برگ راهی نهشت | چو دستور دانا چنین دید کار | که با گنج خوان شدن شهریار
جهان چون ز راندن جهانگیر ... | باکبر خود گردش اکبر گر | بآن کیمیا در به میر گشت | لقب نامه علم اکبر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه | بگنجی چنان داد دستش اندر نگاه | ز دستوری شه بهر کشورش | فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت | بآیین که حکمت بآن بر بیافت | چنان گشت منشی ز بنیاد گنج | که برداشت از کشور خود حرج
بآکبر کاری چنان شد تمام | که گردی ز رنجه از سیم خام | چو در هر ز راز وی بجنس بسنگ | که آورد زر بی تراز و بجنگ
ز سنگ گهش کس نیامد بدست | که بر بار که نقل و زین نشست | بهر گاه او هر که سر در شکست | اگر خود بدی زین زر از دست
گروهی حکیمان دانش پرست | ز اسباب دنیا شده دستگیر | ندانیم چون دیگران چیست | که در جهان کردن اندیشه
ز کس جهان و بهر بشت ... | نعوت یکی روز در ماندهام | تواند که با دوست حاجت روا | کشیده جا بر در گنج باز
در آموز از رای دانش پژوه | بجا چیزی از علم اکسیر کوه | چنان پاین گنج را گوهر است | کلید در گنج باهر کسست
که قوت را چاره و سازی کنیم | ز خلق جهان بی نیازی کنیم | از آن گنج پنهان خبر یافتند | بهر در که کنجینه بشتافتند
نبود از خواهش آن کان گنج | که در دیده آورد و مار رنج | ز آن کار برای او بیش مهر | بآن جویسته گشت روشن ضمیر

بیان نظر بود بیز

یکی منظری بود با آب و رنگ | منقرنس بر آورده از خاره سنگ | عروسانه برشد به گلگونه کام | ز بندی سپیده بر کرد بام
بر او بود بر نرگس مشک بید | بموی سپید هر دمی خضاب سید | نظار گان گفت کیوان بن | به چنده در طاق از دیدن
نوشتند کاندر آن داوری | خط شد ز بان ز بان آوری | یکی راز پوشیده از موی جست | که بهره با موی دیدار بست
از آن قصه هر یک دمی میشمرد | بفرهنگ دانا که پی برد | دگر روز خویش بیارا بیشند | در آن باب فصل دگر خواستند
بر روی بر طاق منظر نشست | نشاندند آن شی چند راز بر دست | حدیث سر کوی مردم کیا | که سازند از زر کان کیمیا
همان سنگ خطم که کان بیاست | سخن این که چون کیمیا پرورست | نوشتند که کرده در زی بیا | در او همین نقل و زین کلید
بدانا رسید این چنین گنج یافت | بنادان رسید اندر رنج یافت | که آن کیمیای کهن در کیاست | یکی چو گوهر کیمیا ست
از این کیمیا با همه چرب دست | در بینی که خود را که خواهنده است | کسی راه او د کیمیا در نورد | که او خشوه کیمیا گر نخورد
شنیدم خرسانی بود چست | به بغداد شد چون شد شکل گاه است | دمی چند بر کار کردی نهفت | تو هنجار آمد دلش در گرفت
از آنان که اهل خراسان شدند | به بغداد با بازی کشتن شدند | هزارش مدد مصری چو بوم | ز رزی کالکان خود بسیار شد بروم
بهوان یکایک ز زر خورد | ز رسمیشن با گل سرخ زرد | و زان سرخ گل مهره چند بافت | بآن مهره این که چون مهر تافت
بعطاری آن مهرها در شمرد | بمد خود آن مهرها را سپرد | که این مهره در حقه نه بر آز | زهی مهره و زردی زهی مهره باز
هر بیاری این باتو و نفرو و خشم | در او کیسه سود بر دو چشم | چو وقت آمدن اگر داری بگنج | هر ده باز خرم زهی کار گنج
بپرسید عطار کاین نام چیست | تکشا طرایف سخن شد تمام | رو دکان عطار چون باز گشت | بخوشگری کیمیا ساز گشت
هزاره یکاف قه خبر باز داد | که اکثری آمد بدست او ستاد | منم اصل آن کیمیا در نهفت | بگوهر شناسی کسم خرد جفت
مهمهای من چون در آید بکار | یکی ده کند ده صد و صد هزار | درستی صدم داد و باید گفت | که گردد هزار از من آن صد درست
چنان پسواران مردم شناس | بمن بر گمارند و دارند پاس | که آیین دستکاری شگرف | بیارند با من درین کار حرف
دگر خواهم از رسی در نگشت | ز من چون سر از شاخ تو رشت | خلیفه چو اکثر تماری شنید | ز عشوه زری داد در آن چو دید
بافسون روباهی آن شیر مرد | زر گنجه را با می خام خورد | چو ده کانه ماند از آن زر بجای | در آن دستکاری نه خیر دید پای
یکی کوره بخت چون زر گداز | ز هر دارو گرد خبری در باز | فرستاد در شهر بالا و پست | طراب الکبر در ماند بدست

همه آفرینان آن بارگاه معطر شده بر زمین راه
گل سرخ زرد از رامش رنگ زرد فریدند در مرد نزدیک مرد
فرو بردن آن مهرها کرد خرد نمود آن نگار رایگان دستبرد
بگوره در افکند و آتش دمید بجا ماند زر و آن دگر باز دید
سبیکه فرو ریخت بر پای تنگ بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید آن سخن که نقدی بر آمد ز کار کهن
وزی دید با سوده هر پیشه دران که خداوندگی پیشه
باو صیه کرد آنچنان گوهری همی کرد با او نوازشگری
وزان مهر بد زر مصری عیار فرستاد نزدیک او صد هزار
که آن را بکار آر ای نیکرای که من حق آن تو آرم بجای
شنید این سخن کان ازو بود راست که نزدیک شاه استوار است راست
در آن از بس کو چه ستم بمیزان عیسی درستان دمی
خزانهای این گنج شد بار ناز چو بنهاد و کرد آب رنگ
گذران زره خانه وی زنف شبی چند با غافلان هی گذر
شگفت و بخشش بخشا بدستان چو بر جوهر خاک شد مهربان
سوزان تازی غلامان کار باندازه بخرید بر سنبار
برای که دیده نشش بدید چنانکه کره پاس بسپاس گنج
خلیفه چو آگاه شد زین خبر که بردند بجز باندان او رسید
حدیث طربیک بیاد آمدش جز این هرچه بشنید باد آمدش
طربیک چو لعبت باز دو دیر بیا مور غیبی منیش گیر
هر خون کز خون گری سوی گریا بخون او دگر روی
درین داوری بجس دم زد که دریافت کیمیا کم زد
سکندر بیونان خبردار شد که بر گنج زر مار بیدار شد
شبانگه کشید کان باده شیر بصید فکندن گشت خواهد دلیر
زند کاردانست و سامان شناس نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داد پیش بان گنج گشته چنان دستش
با فوری سکرا ز رکند صدف ریزه را لولو زر کند
ازان پیشتر گنج زر عیب که قارون بخاک اندر افت
اگر سر بزد د سر تیغ شاه جهان زود گیرد به خیل و سپاه
سپاه آورد و شتاب گنج سپاهی گردد مگر گرد گنج
بآزار شستن بنده گشت زگرمی چو خورشید تابنده گشت
شد بر آنکه کران خاک پاک بتدبیر دشمن بر آرد هلاک
چو از آتش خشم شاه نشست بدستور دانا رسید گنج
بجنید بر خدمت شهریار بسی چرب آورد با او بکار
کز آن خان زین پاس کو هراست جهانجوی را کمترین چاکر است
کمر بسته شد در ملک شام بگوهر کشد بخدمت غلام
کسی گشته چون خاکیان گرد من بجنیدن هر است شاگرد من
منش دل بدانش بر او دوخم نهانی بدو خبر او خم
که چندان بدست آورد گنج زر که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بر او طالبی دید آراسته خبر داده از گنج و زر خواسته

فرو برد کان حرف

جز او هر که این دست آرد بکار چو بر دارد از گنج او در شمار
نهد بار ری طالع مال شیخ بچو مار برکس نشد مار گنج
کنون آن کتابت بدست آمدش بجای بد راهم نشست آمدش
شه از بو رشن ای دستور باش دل چو خوش از آن داوری دور باش
چو دستور کرد از دل شه غبار بسوی مار برکس فرستاد زود
بفرمود قاصد براه آورد همان قاصد سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن گشاد از زر تازه گنجی کهن
فرستاده را خود برابر نکار فرستاد گنجی سوی شهریار
چو بر گنج بردن دلش راه برد ملال از خود و کینه از شه سترد
درم دادن آتش کشد کینه را خنک نرم دل خصم دیرینه را
مغنی بیا ساز آن نواها غریب نوآیین تر از ناله عندلیب
نواها که در دی نواها بود نواها که از بی نواها بود

قصه آن بینوا که در یکشب توانگری یافت و عتاب سکندر بدان

شنیده چنین شد ز قصهای روم که با سیمی آید ز بیگانه بوم
که بر مرده شد چنان سیم سنج که شد خواجه کاروانهای گنج
کس آگه ز کان گنج دریا شکوه ز دریا بدو چشمه باز کوه
یکی ماش از کان گنجی گشاد یکی تخت بر زنده می‌نهاد
بر انجامش آزار بر دانش شد شب و جهان قصه چند انشد
که آمد تهی دست از راه دور نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
نه تاریخ کیل و پیش و کم هر آنست آوردت چندین درم
اگر شه بکار د بدو داوری بتفصیل آن عاجز آید همی
یکی ناتوان مرد بد بینوا نه آید روان و نهانی روا
کنون لعل و گوهر چه دارد که خرد که درین قصه در گنه
نه چشمه نه بازار کانی نه رنج چنین مال را چون بود دخل گنج
صواب آن چنان شد که شاهنشهی از احوال او باز جوید نهان
چه بنداره دود گان راه فرو شوید از دامن خویش گرد
بخلوت کند شاه را آگهی ز تشنیع بر نارد آواز کوس
درم دار خیل غریبان شاه بخدمت روانه سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهان دید آن نیکبخت نغلطید در خاک نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد سخنها که از گنج شاید گشاد
که مرد غریبی و آزاده چهر بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم که بیچاره بودی و سست بیکروزه روزی بر او آنچه
کنون رخت و بنگاه گنجی رسید که تو اندیش کار دانا کشید
بباید چنین گنج را داد رنج وگرنه من اوراق آرایم بگنج
دگر هست کوها که خورت حلال زمین ایمنی هم سر هم جلال
وگرنه دروغ چشمی این آسمان سرو مال استانم از بی زبان
نیوشنده چون دید کز خشم شاه بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه گردانیا چنین گفت کای شاه گردن فراز
رهی زر داد چنان کو کشید که گر کان بخواهی بر پیش کشد

مرا مال و نعمت زمین زاد و ست | هم از داده و خورده هم از داد و ست
اگر می پذیری ز من هرچه هست | بگو تا برفت آن ز از جمله دست

کمتر غلامی درم شاه را | زنم بوسه اقبال درگاه را
چو شه گفت احوال خود باز گوی | بگویم که چون آمدم تا بکوی

من اول که بیمار سید فرخ | تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
شهی که داور مری پا خراج | شود حل بر ناتوان

زنی داشتم فایع و سازگار | قضا را شد آن زن ز من بارکار
جوانه که زادن او در زن | که شب گرش آمد شب ز

من و زن در آن خانه تنها و بس | مرا گفت کای شوی فریادرس
اگر شو ز نا نه که یکنک آوری | من مرده را یار و رنگ آوری

چون دیدم آن نازنین را حزین | برون رفتم از خانه زاری کنان
زنان را ندیدم همه کوهسار | دویدم که یابم از توشه بد

رسیدم به ویرانه دور دست | در او در کهی از زمین کشته ست
سپه کرده ویرانه کردم چو شب | شتابنده چون دود در هر مکان

سرای کهن جای قیمت نوزد | دری رشته رو دود گرد
در و ترش و تش او ز جنه | در و همه خود در ما سو خنه

سیه زنگی دیدم آتش پرست | سفالین سبوی پر از می بدست
چو زنگی مرا دید بر جست زود | به پیچید بر خود که گرد از درود

بن بانگ برزد که ای دور از | شبخون من چون شتا آمد باد
تو دزدی و من دزد این یک‌ نوا | به دزدی شدن پیش من دان حکایت

من از هول زنگی بیمار خویش | فرو ماندم بی‌خبر در کار خویش
زبان برگشادم به این زنگ | دعا کردم و آوردم او را بجنگ

که از بی‌نوا یک دو با ما یکی | که قوم در این خانه هم یکی
نخواندم مهمان تو نا حتم | بر خویش از یار یستاند هم

گر گز تو کارم بیجا رسد | درین بینوا لی نوایی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید | از آن گونه گفتا ز بر بر شنید

بگفتا خوری باده و از برود | بگفتم بی شیم آورد زود
ز رخمه برود بجا شتم | برودی ز جنبده برود شتم

در آوردم او را بانک و خروش | چو دیگ کز آتش کرمی آید بجوش
طرفانه با من درآمد بکار | چو سرمست شد کرد در راز کار

که شب در این کاخ ویرانه تنگ | با میدنا کرد تنم در رنگ
دگر زنگی بت هزار من | که می خوردنش بیت پیداد من

یکی گنج دارم با دم گنج نهفت | که هیچ اژدها پیش بر سر نخفت
کرما که هستیم چون اژدها | ز دل کرده دارم هر کس رها

زکجا پنهه سیم و زر | بها ناکه یکیشته مانده در
چو شب رسیدی تو مهمان ما | روا نیست بکم تو بر جان ما

سر طلی کو چون آید از نورد | کشد گو بر سر دیا قوت زرد
تو در کنج ویرانه پنهان شوی | شکیبنده چون نخل یاران شوی

که من زد دل آن دارم تا بوس منع | کز آن اژدها را به سامان کند
بدان کنج کارد جهان ای بدم | به کنجی نشستم تنها خورم

ز ما نیز از آن قصه با داد و | دهم تا دلت کرد داد از نشاط
من و زنگی اندر سخن کرم روی | که تا گوش آمد آواز پای

بیا خواستم در خرابه بکنج | که خار رفور خاطرم کرد رنج
در آمد سیه زنگی خون سگال | بر پشت اندر او در ره بسته بال

نهادش بنهی بر گردن زرید | بر گردن سخت چون شب
که کرد هزار داد خفته بود | بها کرد با او که او گفته بود

بزد تیغ مولا درکردنش | سرش را بیفکند بر دامنش
چو زنگی سر یار خود سار دید | نقش را بخنجر هم بر درید

یکی نیمه بر پشت در زد و دست | برون رفت و من مانده در وی بغل
پس از مدتی کان بر آمد دراز | که گردم آمد که باره باز

دگر نیمه را همچنان کرد خورد | بانین بشینه در پشت برد
چو دیدم که بیچاره را دود برد | شب از جلوه‌هایش دیگر برد

بپوشاند در اوردم آن تنها | چو زنگی که گرنگی کشته را
چنان آمدم سوی ایوان خویش | که خود را نیز کس ما دید پیش

چو در خانه رفتم بیرون بخت | نهادم ز دل بار درد و درشت
گوش آمد آواز نو زاد من | در آن شاد ترشد دل شاد من

ز فرزند و خنده دادم خبر | پسر بود و باشد پسر تا جگر
گشاده گره رخت بر سینه را | برام رساندم دل خسته را

چو دیدم یکی کنج کان در و | زیادت از آن هر چه خواهی در و
بکنجی چنان کنج گوهر شدم | در آن شب چو دریا تو انگر شدم

بفرزند فرخ دل اشا دگشت | که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه دل من آمد از آن شب بجا | که شب با گوهر بدم که پاکیسه

چنین بود کو بنده را هرکه | سخن کامد این جا درین دد تو شت
شه از وقت مولود فرزند او | خبر جست از حال پیوند او

شه اکوهری مرد از جای خویش | مولود را کو هر آورد پیش
شه آنجه را هم بر شان کرد | تو لیس دانا فرستاد زود

که احوال این طالع از هر چه | چنان کن که جز پیداری بد
بر و نیک در نهانی بگوی | چو باید نهان آشکارا کوی

چو آمد تو لیس فرمانت | سوی جران کرد نیکو نگاه
نظر کرد در هر یکی باز جست | شد احوال پوشیده بر وی درست

نوشته فرستاد از آنجا که دید | نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم والیس خواند | در آن حکم نامه شکفتی بماند

که این نوزاد هر نو زاده | که در نور دولت نوازاده
به جبر که از ما در اند جست | چو زاده فلک کار او ساخته

بها که چون زاده باشد بجای | نهاده بود دیگر سر کنج پای
ز هرتب شه آمد چو دریا بجوش | کرم کرد باره کوهر فروش

بس نگار بسیار کرد خوش | یکی از نه جان خود تا خوش
سخنی برآ آهنگ خود ساز کرد | یکی پرده از چنگ خود باز کرد

که مارا سرا پرده تنگ است | بجز پرده خواهی دراهنگ نیست

انکار کردن بعث و حکیم در کار رفیس و ابتلای هلاک شدن

بفرمود تا فیلسوفان روم فراهم شدندی بدان مرز و بوم
برای هنرمندی نغز رای سخنهای دل پرور جانفزای
کسی را که فرهنگ نوی رسیدی تعجب بر آن نو دران رسیدی
هر آن کس که او حجتی پیش داشت سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گوهر راز رو خایان بر او رشک بردند رو خایان
بهم جمع گشتند نقاد تن با نکار او ساختن انجمن
چنان جهد بستند تا کید کر که چون هر کس از کار بازار گیر
ز دریای او آب ریزی کنند بران گنجدان خاک بیزی کنند
سخن گفتش در نیارد بگوش نگیرند رای کار بیگانه گوش
چو هر کس سخن گفتن آغاز کرد در دانش ایزدی باز کرد
به نکته حجتی باز بست که چون نور در دیده در دل نشست
ندیدند نقش از ارسطو پسند بر انکار کردن بیانک بلند
دگر باره انجمه کوشند اساسی دگر باره از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید انجمن را شکوه با نکار خود دیدشان را کرده
سیم باره از راه شکل گشای نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبنده دلنواز بر ایشان فرو خواند قصه دراز
زهی نام کانکه چندین آرزمی سری در سخنش بجا بند کس
چو گوینده حاجت شد از گفت خویش زبان گشته حیران لگوشه پیش
چو در کس خلیش نشانه نیافت بخسپید و روی از حریفان بتافت
بر ایشان یکایک بر زد گهی همه کس تا قیامت جای
همان لحظه بر جای بنهاد مرد ز جنبش شاید نه گشته برد
چو در پرده راستیج باجشند از آن پرده شان رخت را جشند
بر آکنده چون آب دریای خویش ز سردی فسرده بر جای خویش
سکندر چو زین حال آگاه گشت چو انجم بر آن انجمن بر گذشت
از آن پیشه برد بابوی پیشک یکی برد تر مانده ناشاد جنگ
بپرسید هر سه بدو گفت باز که هست در بستان کرد باز
نگوت چو خسته با هر کسی ازان دبستان داستان نبی
که هر سه لطفان نشاد کس بوحی بی مانده نشاد جس
گروهی که از حق کرخشید گوش بروند چون باده کرده دوش
ز پوشیده درس آموز ساز کنون پس که پوشیده شان [illegible]
بیانه که باشد بحجت قوی زنا فرخی باشد از خسروی
وزیرا که او تاج تارک بود نبودن بر این نامبارک بود
هنرجنبت روی از هر ناخوش شقایق در ایدن خوش چشش
هنرمند را چون هدار اکنی هنرای خویش انکار اکنی
ضمنی سماعی بر اکنر کرم سرودی بر آور با واز نرم
که گر تر زنی بود کامشن کس دی کرید و زنا زاریش

آغاز سخن افلاطون با زیاشیس ارسطالیس حکیم
و اعتراف بودن ارسطو و جهت نمودن باد

دل آن جو برزد دل اکرم هوای شب سرد را گرد گرم

[illegible]

فرو ماند زاغ سیه آینه بجنش در آمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم زبانها چو شمع و دلها چو موم
همه فیلسوفان صدر در صف جلا بین که گشتاد و صف زده
بمقدار هر دانش پیش و کم همه روی شان گفتگو را بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی برافروخت بال یکی هندسی راکشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد یکی لاف ناموس بر سنگ زد
تفاخرکنان هر یکی در فنی بفر خود از عالمی بر شنی
ارسطو بدل گرمی پیشگاه برافروخت بر هر یکی پایگاه
که اهل هنر را منم چاره ساز ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید فلان کس فلان حرف از من شنید
در دعوی کوبم درین داوری بحجت نیم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او زبانها موافق بتحسین او
فلاطون بر آشفت از انجمن که او ستادی اندیشه بر جمله
ز هر دانشی کان کز اندوختند نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و روز زجهان در کشید چو خفاش از بزم تنها بدید
شب و روز از اندیشه چنان نخفت کافغانه ای برون ناوریدار نهفت
بخم شد در از خلق یک کرد کم نشان جست از او راستی نغمه خم
کسی گر سماعی چو دلکش کند صدای خوش آواز او خوش کند
چو صاحب رصد جای در خم گرفت بچرخ دوبال انجم گرفت
ز آهنگ آن ناله کانجا شنید نوداری آورد آنجا پدید
چو آن ناله در نیست دو دیبا در آن پرده رود که رود نیافت
که دوی تهی را بوقت سرود بجرم اندر آورد و بر بست رود
چو بر جرم اهو براند و جنگ نوایی براند و از رود جنگ
پس آنگه بدان رسم جایی که خواست یکی هیکل از رازخون کرد راست
در و نغمه نالهای درست باو تارسته فرود ست چست
برزد بهم آن ناله رود خیز گهی رزم زد زخمه دکار تیز
ز زیر و مه نیز بی بالاو زیر نو نهجت بر نغمه گاو شیر
چنان بست نالش [illegible] که هر جا که شد مرد را پای بست
ز موسیقی آورد ساز نکو که او ره خود رهنمون
همان بیستادمی با ددو بدان رود باشد بکام بکاه
چنان کاو مزاد در ازان نوا بر قص طرب چیره گشتی هوا
سباع و بهایم در آن رهنمون یکی گشت بیدار دیگر بخفت
چو بر بست نالۀ هر کسی بدستان دمش بد و دستان بسی
چنان ساخت بر بستر را گوش که ناکرده را دل بر آمد بجوش
بجائی رسیدان که در کوه دشت که دانا براو عیب نشناختست
همون از زان ناله خرگهی ز هر حمنی یافت عقل آگهی
چو او از آن ناله خون شد مرام شد انبوه بچه از خورد و خام
خطی چار سو کرد و خود در کشید نشاندار آن خط توانی کشید

دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک به آواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک به یک از هش رفته کم / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ از جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نیمه را کو درانداخت باز / درآورد نغمه کز آن جفت ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند / در آن بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت / که دارد بیاد این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت تفت / که جز وی کس آن پرده را ره نرفت
بر انگیخت آوازی از چنگ رود / که از زخمه آرد فلک را فرود
چو بر نیمه را اندر آن خورد / بجنبید از او زاد و دام و دد
چو بر نسبت دیگر آورد تاب / به هوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر ورگشا تیز / که بارد تباز بر ره شد همستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / بر انگیخت آنگونه کار چند
ز دانا ارسطو ز رشک تنگدل / چو جعدی که ماند ز جعدی خجل
بماندش نشست در کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
تتبع اندر سر نهان روز و شب / که نقشی عجب بود و نقدی عجب
درادتا دلوی لسی رنج / بسی روز و شب الفکرت برد
هم آخر پس رنجهای دراز / سر رشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای نغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زد نسبت بیهشی / ارسطو ز جا جست همچون دو هش
ز دانا بدر جسته بر جای خود / که چون بیخبر بود از او دام و دد
از آن بیهشی چون بهوش آمدند / چه بود آنکه اندر خروش آمدند
شد آگه که دانای دستان نواز / به دستان چه پرداخت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان ثنا زو گذاشت / که آن پرده کج بر وی گشت راست
سکندر چو دانست کز هر علوم / فلاطون شد استاد دانش پژوه
برافزود پایش به برتری / بنزد خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن / بجنبش گلو را خوش آواز کن
مرا از نوا زین دم چنگ خوش / نوازش گری کن به آهنگ خوش

قصهٔ انگشتری که چون نگینش در کف بنهادی
از دیده پنهان شدی و چون نگین ظاهر شدی پدید آمدی

برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / ز دو برد مه بر جوهای زرآب
برآورنگ زر رشته شاه جور / زده بر کمر گوهرآگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون بالا تر که نهند رخت
شه از نیستی کان در آن کرده بحث / عجب نامه‌ها کان پرده را چون نخست
بپرسید از او کای جهان دیده / برآورد مکتوب عجب از تیز
شتابید بر قصه دانش کشید / ز رای شاه دانش آمد پدید
ز دانندگان خواند هر کس / که بود دانش فزون از شاه دارین
چنانکه بر جهت زهی بارگاه / که رای شمار از دان شاه
فلاطون لب از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام

از آن آفرین

از آن پیشتر ساخت افسونگری / که با ما بدل داد از آن داوری
ز بنیاد کو بنشیند و حشمند / به نیرنگ و افسون بر او بسته‌اند
یکی گویم از صد درین رهگذار / نداند کسی راز این روزگار
جهانگرد رسیده در برستان / که دانا فرود گوید این داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شبانی به کاری گرسنه شتافت / به نخجیرگه بر زمین رخنه یافت
بر آن دشت بیگاه کوچ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز نقبی و پس قالبی ریخته / در آن صورت آبی برانگیخته
گشاده ز پهلوی آن جنبه / یکی رخنه چون رخنه آفتاب
چو خورشید از آن رخنه در تافته / تو آن نقش پوشیده دریافته
شتابنده در آن ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید در سازه دشت
طلسمی درخشنده در روی به / شبانه در آن ژرف وادی [illegible]
[illegible]
برو دست خود را بسی یار کرد / در انگشت انگشتری یاد کرد
چو انگشتری دید در دست او / نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه نگاه یافت / ستوران را که دو برون تافت
گله جنس کرده همی رفت شاد / سگ بنده همبود چون باد
چو از ره به نیزه پیکر سپهر / برآورد یاقوت تابنده مهر
شبان رفت نزدیک رخت شبانه / گله کرده بر کوه و صحرا یله
جهان را نگین را نهد پیش او / بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید از حال میش و بره / نیوشنده دادش جواب سره
شبانه نهفتگاه گفت و شنید / زمان تا زمان گشت از دیده
دگر ره پدیدار گشت از نهفت / گله صاحبش برزد آواز و گفت
که هر دم چرا گردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
[illegible]
نگین تا بگردی به بالا و زیر / شبان جنبش خفته بود
چو موی طلسمی دست کرد / شبانه ز چشم پیدا نهان شدی
نهاده نگین را چنین در حساب / که دارنده را داشت در نقاب
شبان چون نگین بار دیگر نگاه / شد آن آزمون کرد در کوه و دد
درآمد به بازی گری با شگفت / چو گردون انگشتری با شگفت
که راه نهان شدن دریافته / نگین را از خود در نگه داشته
چو کردی ز پیدا نهان خویش / نگین را ز دی نقش برجای خویش
یکی روز بر جست پنهان براز / نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی به دست / سوی پادشه رفت پنهان نشست
به خلوتگه شاه از خاصگان / برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را به خود بیم کرد / به دو پادشه شغل تسلیم کرد
ز تنها گفتش که کام تو چیست / در این شهر و تو بر جای کیست

شبان گفت نعمم ز رود آب / ازین گرد از بخت خشنود باش
چه خواهم ز نیک و بد هر کسی / همین دهوهم فوز است و بس
بد و پادشه گرد دید از هوس / همان بردم شهر پیش از قفس
شبان اینچنین گردن افراز گشت / کز آن پادشاهی بد و باز گشت
کزین پس که زر خورد آهسته‌ای / چگونه رساندش به هنجاری
حکیمان ترکان کین جستند / بجنگ چگونه بر انداختند
چنان باید انجیش نیز نگاه / کزین در نیایم ازین پرده راه
بسی گردم اندیشه را از خون / بیاوردم این نسخه را از درون
تنی گفت بردی چو شاه این سخن / بر آن پیرکان نقش از آن شد کهن
همه پاسداران این داستان / کرشمه عبرت بدین داستان
نقشی بدان ساز بنای نو / بداد ماه اگر بیان برفروز
نگر زان نوای به بریشم نوان / بریشم کشم رودم را در طراز
چنین گوید آن کاردان پیشرو / که بر کار آفاق بود پیش رو

گفتار در احوال سقراط که زاهد فیلسوفان بود

که یونانیان نیستان روزگار / سوی زاهد بودند آموزگار
ز دنیا بجسته ته بی‌سنی / ببرریدشان شهوت الاینی
نکردند الا ریاضت گری / بر بسیار دانه دانند که خوری
کسی کو بخود بر توانی دهی / ز طبع آرزو ها نهانی دهی
ز گرد آمدن در ریاضت نگرد / چو سر بایدت گردن خفت کرد
نخوردی شکم گو بزدی چنبه / گزین هر دو گرد و خرد نابه
به هنگام رسیدند از رسم آن / که بر جوهر خاطرشان ایمن
زخشکی به دریا کشیدند بار / ز بی‌نیک شد پر هنر کار
زنان زان مردان پرده جستند / بریدند و باز آن ملی باشتند
بگفته چنین بود بنیادشان / که گفته گیتی بر افتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان برخی از بهر شاه
چنان داد فرمان بسالار راه / که با من بدارد کس امروز گاه
فرستید و خواهید سقراط را / نگهبان ترکیب اخلاط را
فرستاده سقراط را بار جست / ز شه یاد کردش که جویای تست
زمانه به درگاه خرم خرام / برارای حاجت برافروز جام
ز بس در برابر دانا سخن زد / دفینه که را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چه اندرین ره نباید بجوی
من اینجا بم دین سخن در شنفت / که اینجا نه جای است آرایشت
مرا گر بدست آرزو داد در / که هم از در ایزد و ایم بدست
جواب گران کان نورنگیست / فرستاده شد باز دستبسته
شهنشه برآشفت زان جهل و جنگ / که سقراط ما صحبت خلوت [illegible]
بیاید به بیدار تنشیم راه / جز ان کس که شمشیر باشد چو ماه
سکندر که دارد تاج و بود / به هر بیش هر سال محتاج بود
زمانه بود دستش که فرزانه / ز گوهر نهادی بد و دانه
ز هر دو بتی کان ز دهنده گاه / رسانند کاو را رسانند گاه
سخنهای سقراط بیدار هوش / بسند آمدی بر زبان ای گوش

برنت دل و هوش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او
نوندکان پر خلوت پناه / برآمد شه خلق بر بست راه
ساز نقل دنیا چنان تافت / که گوی مثال پری تافت
ز خویشان و یاران جدا گرفت / بکنجی بجود آشنا گرفت
چنان کرده کارش بپایان آورد / نه مکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن از نور جان [illegible] / پلاسی بپوشیده دیبا درید
گهی شب از آنجا که غایب بود / شب روزی اورا که غایب بود
جز ایزد پرستیدنش کار نیست / به نزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خدا خو گرفت / نظامی مگر این صفت زو گرفت
ترحی که داده از آن جای شد / که بنده تر شد بدو میل شاه
چنین آمدت آدمی را نهاد / که آرد در خویش کمتر گشاد
کسی زو نو مردم گریزنده تر / بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواندش شاه و برنتافت / شد شاه بخوبی بر آن شتافت
ز اندازه شد خواهش شهریار / دل کار دان در نیامد بکار
زمانه ز هر سو ز ترکانه [illegible] / رسنده نشد دستش از ناز کش
شد از جمله دستوران [illegible] / یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصه گفت با او به راز
که نزدیک خود خواهمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردی چه بود آن سبب / نوازنده را ناشدن چیست [illegible]
بیا بارگاه صحبت دلپذیر / چرا نه ز درگاه ما گوشه گیر
سعادت ز خویش هجت نمای / دگر نیست حاجت بکار جهان
فرستاده با پیام مبارک رسید / بسقراط شد داد پیغام شاه
جهانگرد دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خود چرا داند از نیک و بد
نیاید که رضی بود اری [illegible] / که [illegible]
چو از ناشدن هست چندین دلیل / بیاری شد چنین کس بس [illegible]
مرا رفتنا که بباید آمدی / و پیغام شه بایدم آمدی
چو در نافه مشک پیشانه [illegible] / برآورد خوشبو گواهی دهد
دلی را که بر دوستی رهبرست / برا دار زبان حجت دیگرست
درونی که مهر نگارا کنند / مدارا بر آن بر مدارا کنند
کسی کو به نزدیک شه محرمست / به بزم اندران با هر آهنگ است
سوی من نه بیند [illegible] / شنو نام ایا از [illegible]
دل شاه را مردم [illegible] / هم از مردم شاه کرد [illegible]
اگر خاصکارا نیابی [illegible] / بامید شه دل نوازی کند
وگر زانکه ناید ز گوینده [illegible] / در نیکو بود شاهراه [illegible]
زنگیبند چو یک سر کرد [illegible] / خوش آواز را نو خوش آید [illegible]
هر آن نیک و بد کاید از اندرون / بدو رای رهبر بود رهنمون
نو داننده را پرده داران [illegible] / برهنیکه از ربی داده باز
مگر کار طوفان ز درباز / درین بیش [illegible]

بهشتم اگر صورتم بد کند / خلافت نه بر من که بر خود کند — ز حق جهان بنده را چون بود / که بنده دگر جنس یزدان بود
درین بنده کی خواهد ابا شم ترا / گرایم تو بنده و باشم ترا — به هنجاری اسکندر نیکو سرشت / که این گنج را از رقعه ارکجا
ورستاده شد پس بر آرایشش / ز بخشش بر و فضل آرایشش — علم جوش بر او بنا ده نهاد / ز در و درین شاه پرورده شد — شه از گوهر و زر بر آن گنج / بر او سیم و در بود آن گنج — سپید از پس کار شه شادمان / به عیب کسی کو نه بد در جهان
ز شغل جهان گشته مشغول او / برآورده از تابش آفتاب — تماشای او در دلش کار کرد / به بالش گنج ماند بیدار کرد
چو دانست کو هست خوب رای / بیاورده گوهرکش برد رای — شه از گنج زاد دید برگوشه / ز بالا نوشته ساخته توشه
مده گفت زنهار من ای پسر / سر از جهان گشتم بی نیاز — شبی بود دانا کزین داوری / به رد جز منی را بهشت آوری — کسی کو نهد دل بر این شکسته / سمند دیگر ز دو چون بر آب — چو در من چو نیست جان پرورم / غم گرد این نبذ مکن خورم
مرا کار بدار نگاه بر کاسته / چه پایه جهان گرد کردن چو کوه — دگر بار شه گفت کز ال دهاه / تنا چه داری نوای جان پناه
چو بشنید چنین داد دانای دور / که با چون منی ر بنا ر نه جور — من از تو بهشت تو اگر تر ز زم / که تو جنس خواری من اکرام خرم
تو با این گرانی که در بارگاه / عملکاری کاین کی کار است — دگر باره پرسید از تو شهنشاه / که زنگت بسی من نشیم در شمار — چنین داد پاسخ شکوی / سر دو ماه دم ز نو قره دان تن — ز بهشت شهزاده ان حضرت / تنها بخش با درون کار
تو هنگه آن بنده را بنده / پرستار بار را پرستنده — شه از رای دانای بارگیه / رخ شه بر گشته شد برنی
هم او گفت خود نوز بیای من / که هست بر پاک رای من — ز پاکان بپاک جدا کن / برده زبان از نهاد کن
دگر ره چو آب چو چهار پای دهد / که سیماب دگر کش بود دو رنج — تو با پاکی و با آفرینش / آفرینش چراغ زنده بر با ده — که هر چار بار کردار است / با اندر آرد کسی ز اب — چو من خفته را تو بیدار کرد / ز بانش از نیکو بیدار کرد
تو گر خواب را در بهشته / کنی خفته بیدار و خود خفته — ز شیران بیدار بردار خواب / جوان خواب فرگوش و خویش
نگاری طبکا شد از شیر تو / هر بری چو من خست بکمر تو — ال شه بران در کلای کرم / چو موم از نبد بر ندی کند
شد آن فی ز برا و بر کار / بنرین زبانه در آمد بکار — از آن بند کار بندی دم / نخست نیچ اد سود مندی
که چون آهن از دست پای تو / بنزرای صورت شد از رای تو — تواند که روشن کند سینه را / دو رو دو داوری روشن آینه را

در آیینه انداز ...

دلی کو ز رنگ بود از رنگ / برآید ز روحانیان نا رنگ — سپیه کن روان بدندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را
زمانیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگی خواب مقبل بود — ببود ای زنگی شو و بیرون / مفرح برون آمده در اکنون
سیاهی که نو خسته شد چو سپید / که دندان به دو کر ز زنگی سفید — از آنجا خبر داد کار از ما / که تو شاب را در سیاهی ببای
برونی چون نقره ز آلوده / ز نقره بیاموز پالود که — دماغی که آلوده کشتنا پاک / بحر دو دین کنید در دناک
نهانخانه صحبای شود / حریمگاه تر آید شود — ز تو دور کردن زر و رزش / زر و زن در خشاندن از جاه
چراغی در دیو زه بر کرد کر / نقابیز تنجر خورده کر — عماری کش نور خورشید / ز زنگ عماری به پیدا باش
تو در باک ما خورشید / طلبکار سلطان شو ز نهار — چو سلطان رود سوی نخجیر گاه / ده دسته چند دو هشتره
چه دانی که آمد بمهمان فرود / بنا خوانده مهمان زمان زود — گرانی مدین در دلبری کن / تنی با بالا و زیری کن
بیاسان شو بپذیرنده زرم حق / کرند مزانه بینی به شهانه / بکفش کل آلود بر تخت شاه / ز شه بیشدن کفش کفن زره
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / به سرای نا خن ز دو شوی دست — کسی کو در آید بدر کار تو / خورد سیب از کم کند بار تو
بهین تا ترا سر به در کاهیست / دل از سنگ بد بهوا خواه کیست — گر این در زنی گوهر از آن دره باش / گر این پای داری سر افکنده باش
وگر نه تو خود شاهی شهریار / ترا با سک بالش بنای بچه کار — تو گرمی کن گرمی از خوی و شرم / ببخشم ز آکشهای زرم
دل آن گفت کو از من افسرده بود / بکاسوی پنهان ز شه بود — کنون کامد از پنهان برون / ره او در دلش این بود دره برد
چو گفتار این نکتهای پرورده / سخن در دل شاه شد جایگیر — برآورد خمه زری چون شتاب / سوی بزم خود کرد خرد شتاب
بفرمود تا مرد کاتب نشست / بآب زر آن نکتها را نوشت — سخن فی را در او بگوش / که در باغ جبیل ماند خوش
که خاطرم را بهوش آری
مناظره کردن حکیم هندی با اسکندر و جواب دادن اسکندر او را
من گنگ را در خروش آری
همان فیلسوف جهان دیده / که چون دانش آمد ره ساز رشته — دهان تنگ کرد از هی چو شوی / کنی دو شادی ندید به تر
یکی روز گز هیچ زرین نقاب / بسکانان روح بود و جناب — سکندر نشین فرهنگ و هوش / تو گانه بر شد باور ز نگ جوش
در آمد ندیمی که از گرد راه / فرستاده هندی ای مدشه / نماید که در حضرت شهریار / پیام آورم بار خواهید بار
بفرمود شه سوی فرخ جشنه / ز هیبت بار دادند و بر بوجشنه / چه تابنده خورشید را دیده بود / برسم مغانش پرستش نبود

درآمد به خدمت تا موخته / مغانه چو تیش برافروخته
بفرمان شاهش چنان داد دست / نشستند جایی که شاید نشست

سخن چند از هر دری در نشست / ز حال زمین تا بچرخ [illegible]
باندازه پرسش سخن میشنود / بگفتار خود دفتر خود گشود

چو در هندوی آمد این داستان / گل تازه برچید از خار بن
پس آنگه ثنای گرانمایه گفت / که اندر زبان شعر از کس نسفت

ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کافروختش پایگاه
چو شد از ثنا نیز پرداخته / نقاب سخن شد برانداخته

که بر باغ [illegible] / من تیره را روشنائی دهد
منم جنوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی / کو گشایدن آن بسته را هر کسی
شنیدم کزین دوره اورنگ [illegible] / برآمد تهی بر همه در کار

اگر چه خداوند تاجی و تخت / ابر دولتت سبز داده [illegible]
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش کنم دایم از [illegible]

اگر ناید از شه جوابی درست / دگربار بر خوان [illegible]
دگر کس نخواهم که خرسند [illegible] / رود هر کسی با [illegible]

زمین پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفت ای بهانه مجوی / سخن هر چه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوسه داد / زبان چو شکر هندوی [illegible]
بهرکرد آفرینی سرافراز شاه / بپرسید از کار گیتی پناه

که چون من ز نو [illegible] / سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون توان حق پرست

ستایش به [illegible] / در این بسته را از که جویم کلید
وجودش [illegible] / [illegible]

در اندیشه ها در تفکر [illegible] / چو پرسید جایش کجا جویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بجنبد شود مرد جوینده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم [illegible] دراز
ز کس از او را تواند شمرد / نه اندیشه داننده را راه برد

بدان چیزها دانه اندیشه راه / که باشد برادو دیده را دستگاه
خدا را که بیرون ز اندیشه هست / [illegible]

هر اندیشه کان باشد اندر جهان / خیالی بود [illegible]
هر آنچه ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای

[illegible] / کو ابرار تو پنهان کند [illegible]
نشان جستن او گرد بر گرد ما / هم اینجا رسیدم هم اینجا [illegible]

بیزدشناسی همی شد [illegible] / ازین گذرد مرد ایزدشناس
بگویید دگر پرده ز راز را / خبرهای انجام و آغاز را

چو بشنید پاسخ سکندر شنید / [illegible] دگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان / نهایت کجا باشدش بی گمان

خبر ده که بیرون از این [illegible] / بجز این دگر هست [illegible]
اگر هست ز آن [illegible] / دگر هست [illegible]

جهاندار گفت از حساب کهن / بانداز [illegible] زان برسخن
برون از جهان و زمین [illegible] / [illegible]

فلک بر تو زان [illegible] / که بیرون ز منزل [illegible]
ازین [illegible] / [illegible]

حصار [illegible] / در و دشت اندیشها شهر بند
چو اندیشه زین پرده در [illegible] / پس [illegible]

[illegible]

جایی دگر هست پوشیده [illegible] / بانکار توان کردن این جستجوی
دگر باره [illegible] / که [illegible]

جایی همین [illegible] / چه باید جهان دگر [illegible]
چه پیدا [illegible] / باینجا سفر کردن از بهر چیست

خرد مند [illegible] / چنین داد [illegible]
که [illegible] / که اینجا بود [illegible]

[illegible]

چه دانش بود [illegible] / به دوزخ توان [illegible]
دگر آنکه [illegible] / ز دوزخ جان [illegible]

غلط گفته جان [illegible] / بمیرد شود [illegible]
حکایت [illegible] / بگویند باهم که با جان [illegible]

گوینده جان [illegible] / زداده بود [illegible]
ز جان در [illegible] / ز نور [illegible] از آب و خاک

[illegible]

جواب [illegible] / [illegible]
خیال [illegible] / در او [illegible]

اگر مرده [illegible] / ز شمع [illegible]
نماینده [illegible] / نمودن [illegible]

[illegible] / چو گشت پیدا [illegible]
روان چون [illegible] / نمود [illegible]

[illegible]

از آن کار [illegible] / نه [illegible]
همه چیزها [illegible] / چو دیده [illegible]

جز او را [illegible] / برو گردش [illegible]
[illegible] / درستی [illegible]

همین یک [illegible] / براه [illegible]
کو [illegible] / [illegible]

بدانم که من [illegible] / پسندیده [illegible]
جهاندار [illegible] / چنین [illegible]

که بر هرچه گردد نظر جای گیر | گذر بر هوائی کند ناگزیر | بدان چیز کارد هی تا نخست | کند با هوا راه دم ساختن
نه چون در آرد تن خرگاه | هوا نیز باید در آن رخنه راه | هوا گر هوائی بود در شود | در آن کار آن چیز ناید گزند
مزاج هوا چون شود زهرناک | چه پندارد آنچیز را در مغاک | هوائی بد است آنکه بر چشم زد | ندارد دگر راه این چشم بد
ولیکن نیز دیک سخن در نهفت | جز این معنی هست کافکس نگفت | بچشم بد است آنچنان کارگر | که نفس و بدن زو رسد پیش تر
چو چندین عجب کاری اندر جهان | نهادند پیشش به گوشمال | عجب نیست در راه باد | نباید جز آن در گذر کار باد
چو نقش حریفی نگشت ایمنش | دعا در چنین در گرفت آتشش | گرفتار آزار او هیچ هیچ | بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان | دهن در چنین باشد اندر زمان | رساننده چشم را جوش خون | بخاری ز پیشانی آرد برون
جز این هر دو معنی شناسنده نیست | کز این چشم زن بود و آن چشم رس | سپند از پی آن شد آورد جه | که آن تب آتش شود سوخته
دگر باره هندی روی پرست | درآورد فولاد هندی بدست | که از نیک و بد مرد هشیار کال | خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی که از کار باید برون | به نیک و بدی چون شود رهنمون | چنین گفت اثبات ایزدی | که هرچه آن ز نیکی رسد یا بدی
هر آینه در نقش آن گفته است | دگر نیک بختست اگر بد بد است | سگالنده فال چون فرخ است | ز طالع تواند نماید درست
رسمی که خواهد در آن زیج رست | نمودار طالع نماید درست | خدائی که هست او فرستنده | چو بنهد نیازی در آن کارگاه
باندازه پیشه که باشد نیاز | نماید بما بوده پنهان راز | کند راز سربسته بر ما پدید | فرستنده روشنی و باد کلید
از آن بار ده هندی چنان گشت شاه | که یکباره بیگرش از دست شد | دگر باره پرسید کز چین و زنگ | در فتادی صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان شود رنگ در روی نیم | چرا آن سیه گشت و این سفید | جهاندار گفتا که این ای نکو | دو رنگست یکرنگ از آن گوی
دو رو بست خورشید آینه‌وش | یکی روی در چین و دیگر حبش | برو هر که رو بیاره را چو ماه | برو هر که رو بیاره سیاه
چو هندی دانا بچندین سؤال | زبون شد ز فرهنگ تیزش بحال | جبینش بر بوسه بر خاک زد | شد از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر چنان پوش رای | دمیدند و خواندند نام خدای | سخن یار آن راه بیمار تن | مرا یاری ده درین داستان
جو بستان نکیسی گرفتن بزم | جمع ساختن اسکندر حکما را و سخن گفتن با ایشان | جهان داستان رو به پایان رسید
چنین آمد از فیلسوف سخن | که چون شد به شه تازه دور کهن | بفیروزی بخت فرخنده فال | درآمد بخشیدن ملک و مال

ز بس بخشش

ز بس بخشش شه در آن مرز و بوم | برفت از درو دوستی اهل روم | نهادند سر خردمندان بر درش | بفرمان بری بر در او سرش
یکی روز بر شد بفیروز بخت | بفرمان دهی شاه فیروز بخت | چو طی سخن گفت از آن درگه | بگوئید خویش رفت بود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت | که بر خاطر کس خطائی نرفت | ارسطو که بد مملکت را وزیر | بلیناس برناه و سقراط پیر
دگر خود بهمان هرمس نیک رای | که بر فطنتش آسمان کرد جای | فلاطون و والیس و فورفوریوس | که روح القدس کرد شان دستگیر
چنین هفت پرگار پرگار شاه | در آن دائره شد نقطه گاه | طرازنده بزمی چو تابنده نور | هم از بادخانه هم از باده دور
دل شه در آن مجلس بیکنار | با برو واخی درآمد بکار | به بهانه‌گان راز گشت و گفت | که تا کی بود رازمان در نهفت
یکسان روز چیم در چشم و ماه | که با بر بسته راز سپهر | بدانیم کین خرگه کار و پشت | چگونه در آمد سنگاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر | بد آن سان که گفت بید و لیر | چو او پیش و کاش نو بنو | بنا بود پیشینه شد رد برد
نخستین بسیط بدین نارو پود | بگوئیم از چرخ خرم کبود | بدین زیرکی جمع اموزکار | بیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانیم از ما درین راه رنج | گرا پای خواهد فرو شد بگنج | گوئید هر یک بفرهنگ خویش | که این کار رافا ز چون بود پیش
بتقدیر حکم جهان آوری | نخست بهان کرده شد یا پری | بیا تا برون آوریم از نخست | که اول بنا بر جهان چون برست
چگونه نهادش بنا کرد بنا | چه بانگ آمد از بار اول خطا | ز تاریخ این کار کاه کهن | نوبت بر فیلسوفان سخن
ولیکن بنوشنده را در حوا | سخن چه آمد بفکر صواب | چنین رفت کز راه کهن | کار سطو شود پیشوای سخن

ارسطوی روشن دل هوشمند | بیان بودن ارسطو در این باب و ابتدا از کلام خود کردن | ثنا گفت بر تاجدار بلند
ثنا گفت و گفت ای کرانمایه باش | در ایستاده کرش بنده باش | بنیروی داد آفرین شاه دهر | زبندی که گشت بداد از دهر
چو آمد چنین امر از شهریار | کز آغاز هستی نمایم شمار | نخستین یکی جنبشی بود فرد | بجنبید چندانکه او کید و کرد
چو آن هر دو جنبش یکی خط | از آن جنبشی جنبشی نو نزاد | بجز آنکه آن جنبش فرد زد | سه جنبش بکجای ار خورد بود
چو گشت آنکه دو ره اگر جان | تومند شد جوهری در میان | جو آن جوهر آمد برون از نورد | خرد نام از جسم در خورد کرد
از آن جسم چندانکه تابنده بود | ببالای مرکز شتابنده بود | از آن جسم کرد نده تابناک | روانشد سپهری در فراخ پاک
چو گردیده گشت انجم بالا و پست | سکونت گرفت آنچه زیر است | زمینی که در مرکز خویش دید | سوی دایره میل او پیش دید

بدان بین کاول که پیدا بود / همه ساده جنبش نماینده بود
چو پرگار را اول جنان بست بند / گزو سر ز دو رشته سپید بند
ز پشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوا زاد / که ماننده او گرم دارد نهاد
تو بینی که پیدا شد جوهرش / که گردنده گه دور بود از برش
چکید از هوای تری در مغاک / پدید آمد آب چنین نغز و پاک
چو آسوده شد آب از وی نشست / از آن درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر به هم بر خلای / گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند / وز او رشته‌ها بر هم آمیختند
وز آن رشته‌های پدید آمده / ز هر گونه شد جانور جسته
به اندازه عقل جوهر شناس / از آن پیش خوان بودن سپاس

مقالت والیس در این باب

چنین راند والیس دانا سخن / که تو باد شه تا جهان کهن
به تعلیم دانش تنومند باد / به دانش پژوهی برومند باد
چه فرمود سالار گردنکشان / که هر کس ز هر چه دارد نشان
چنین گشت بر من ز دانش درست / که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش بودن سکون تا رسید / گره بستگی در تخلخل رسید
چو آتش برون زد برق از بخار / هوا زو فرو ماند از وی بزاد
تکاپو گرفت آب از آهستگی / زمین ساز و رشته به هم بستگی
چو هر چار جوهر به جای گرفت / جهان از طبیعت نوائی گرفت
ز ثقلی که بر روی او بجا بود / گره بسته گردون و جنبش نمود
نماند کز این رنگها پرشید / گر آید چنین نکته آید پدید
نمودار رسته بر این سخن / ولیکن فطنی بر این داستان

مقالت بلیناس در این باب

بلیناس دانا بر آن بر نوشت / زمین را طلسم زمین او نوشت
که چند اگر شد دانش ز بیچ جای / شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور / که با نور بر دیده باد دیده نور
چو فرهنگ خسرو چنین بر گفت / که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرده نهند / زمین بود و ترکیب از او جسته
ز نیروی جنبش درو کرد کار / با فردکی زد برآمد بخار
از او هر چه رخشنده و پاک بود / سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان خبر وی بهم بست / به هر مرکزی مایه‌ای بسته شد
یکی قسم از او مایه روشنی / که بالا ازین طاق این کلشت
دوم بخش از او باد چون آمده / که چون آب و گبید نه ناگاه او
همان قسمت مانده بر خشت خاک / ز هر کوب گردش شده گرد پاک

بیان سقراط در این فن

چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشه نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش / جهان دیده بینش گراینده باش
همه آرزو با نگار تو باد / نهفت جهان یادگار تو باد
ز پرسنده شهریار جهان / که داند که هستان پژوهش نهان

دلیل خداوند را

ولیکن به اندازه رای خویش / کنم برکشه فاش کالای خویش
نخستین ورق کافرینش بود / جز ایزد خداوند بینش نبود
ز هیبت بر انگیخت ابری بهم / همان برق و باران از او نمود
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد آن برق از ماه و مهر
ز بادی که بر ابر را او دمید / زمین گشت بر جای خویش پدید
ازین بیشتر رهنمون ره نزد / سخن را خرد بند بر جا سپرد
پس آنگه که خاک زمین داد کسب / چنین پاسخ آورد فرفوریس

مقالت فرفوریوس در این باب

که تا دور باشد جهان پذیر / تو باشی جهان داور و دستگیر
سزا زاد تو بر شاه باد مهر / که داد تو پیدا در آورد مهر
ز پرسیدن شاه از پیشتر / چنان در دل آمد ز روی قیاس
گزین پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورده جنبش پرورد کار / پدید شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
طبیع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه زو گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی یکی نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین آرمان
خرد تا بدین جای کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای
چو فضل از ما با هرمس رسید / ز زنجیر خاک در آمد کلید

مقالت هرمس در این باب

از آن پیشتر کان گره باز کرد / سخن پرده‌های شه آغاز کرد
که بر هر چه شاه دیگر دون نهند / دل و رای شاه باد فرخنده
فلک باد گردنده بر کام تو / نگردد دار این حرفی نام تو
چه شه را چنین آمد استیار / که نقش هر شاخ بر میوه داد
از آنگه بر ردم به اندیشه راه / چو در طاق فیروزه کردم نگاه
بر آنم که این طاق در یاسکوه / معلق جو دود است بر اوج کوه
نقاب است این دود در پیش نور / در بچه بهم گشته دور
ز هر رخنه گردون رهی یافت / به اندازه نوری بر آن تافت
بر آن بحر از ماه تا آفتاب / فرو هشت کاید برون از حجاب
دجوه آفرینش ندانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست
فلاطون که بر حمله بود استاد / ز دریا در گنج گوهر گشاد

بیان فرمودن افلاطون در این باب

که روشن خرد پادشاه جهان / مبادا ز دانش هیچ رازی نهان
ز دولت به هر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسید دل پاک او / بگوشیم و پرسیم زادراک او
ز هر حرف خطا چون ندارم هراس / که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که ناچیز بود آفرینش نخست
که از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هر چه از مایه خاست / خدا کی جدا که خدا را جداست
کسی را که خواهد خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز

زکوهر کوهر شد آراسته　　خلاف از میان گشت برخاسته　　ازان برکشان مخالف آرای　　چنین برد ری گرد شمشیر پای

اگر گیری از پر موری جناح　　توان شد جهان جمله سازد صباح

بیان فرمودن اسکندر رومی

چو ختم سخن قرعه بر شاه بود　　سخن سکه قدر بر ماه زد　　سکندر که خورشید آفاق بود　　برافشاند در جهان طاق بود

ازان روشنی بود کان اوستاد　　برادیخن رهشنید بکشاد　　چو زیرک بود شاه آموزگار　　همه زیرکی گوید از روی کار

جدا گانه هر جام را نوش کرد　　چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد　　بران فیلسوفان مشکل گشای　　بسی آفرین کرد و شد بر فرای

بس آنگاه گفت ای هنر پروران　　بسی کرده اندیشه از هر بیان　　برانم که پیوسته از خود درست　　نگارنده بود شان از نخست

نگارنده دانم که هست از دو　　نگارنده بین اندازم کجوی　　زچون کرد او گر بدانسته　　همان کو کند من تو دانسته

بران صورتی کاید اندر ضمیر　　توان کردنش در عمل ناگزیر　　چه ما را ز صنعت توانیم خواهم　　نخستین در آن چون توانیم گام

شما کاسماز اوراق خوانده اید　　سخن بین که چون مختلف دیده اید　　زمین چیش گفتن نباید پسند　　که نقش جهان جنبش یافتند

نظامی بدین در مجبان کلید　　که نقش ازل بسته آمد پدید

بیان کردن نظامی درین فن

بزرگ آفریننده راه در　　زهر چه آفرید بلا او　　نخستین خرد را پدیدار کرد　　ز نور خود دیده بیدار کرد

هر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت　　زچشم خرد هیچ پنهان نداشت　　که نقش اول آرد اغاز دست　　ازان پرده چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز　　عصابه ز چشم خرد کرد باز　　هر آنچ پوشیده کامد پدید　　بجست خرد باز داد اش کلید

چو اول جایگه سربسته بود　　دران در خرد چشم را بسته بود　　دران چاره کو بر خرد بسته راه　　حکایت مکن آن حکایت نگاه

بدانجا تواند خرد راه برد　　که وسنگ منزل تواند شمرد　　ره غیب ازان دور برشد بسی　　که بیجاره سد عقل نامد کسی

خردمند کاز آنست که هست　　چو نادیدنی بود از دیده رست　　چو صنعت صانع از راه بود　　فوائد برآید بده توان زدود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم　　سخن گفت با من باواز نرم　　که چندین سخنهای خوب بجای　　حکایت مکن برتنهای لال

تو مختاری این سرود اچ و بیخ　　بران فیلسوفان چو بندی کمند　　چرا بست باید سخنهای نغز　　بران استخوانهای پوسیده مغز

بکوان کشان در خور زمین خویش　　شکسته گرش بر خوان خویش　　یکی مردم　　نام وند

مغاک دلی چون زمین خاک کرد　　نه خاک آدمی بلکه خاک درد　　سعید شد این خاک بزرگ است　　که هم قدره در دست هم قبضه

کنه در الحمد

کنند حرفها را کمف درنهان　　دگر باره آرد برون از دهان　　فروبردنش بیت زرنج زرد　　برآوردنش بیل بالا ببرد

بوقت خزان بحرز دمونبک　　بفصل بهار آورد نام رنگ　　تن آدمی را که خواهد فرد　　ندانم که چون باز خواهد سپرد

پراکنده بود کز جای کیر　　گرآید فراهم بود دلپذیر　　چه هر چه آن بود در زمین شبه　　دگر باره گردد برنگ حسب

زر سوده را گر بود ریزریز　　بسیاب جمع آورد خاک بیز　　چو زهر پراکنده در جای خویش　　بسیاب دیگر ره آرد فراز

گر اجزای ما را که بود هش روان　　دگر باره جمعی بود با نوان　　مغنی سحرگاه بربانگ رود　　بیا داد زان خسروانی سرود

نشاط فقد درین او رسید　　ارزانی کردن جبتم دشاه اسکندر را به پیغمبری　　فرخنده هم ز آنچه شوان شنید

امان فیلسوف هندسی نهاد　　ز تاریخ روم این چنین کرد یاد　　که چون پیشوای چندین جهان　　سکندر جهاندار صاحبقران

ز تعلیم و دانش بجای رسید　　که دانش خرد برکشش میرسید　　بسی رخنه را ایمن آغاز کرد　　بسی بسته را کرده باز کرد

بدانستن علمهای نهان　　تمامی خبر داشت او از جهان　　گذشت از رصد بندی چرخ　　نبود ایچ مقصود و بودش نهان

[illegible]

درین عهد بیگر دشت بارور　　شب طامش کشت گیتی فروز　　رویش آمد از هفت ایزدی　　خبر داد شاه خود در آن نجد

صحیفه بدان گو هر تابناک　　رساننده وحی از خداوند پاک　　چنین گفت کاو فرو از گوهر　　جهان آفرین رساند درود

بفرمانبری چون تو آید شهر　　چنین پیشوایان پرورد گار　　کرد بزرگ آرام از آر بنگاه　　درین داوری از نهم بیدار

برآید گرد جهان چون سپهر　　درآرد سر جستجو را بمهر　　کنی خلق را دعوت از راه　　بدارنده دولت این خورد

بنازگی این کهن طاق را　　زغفلت فرو شوی آفاق را　　رهاند جهان را از بیداد دیو　　گرایش نماید کیهان خدیو

رخفتکار زار ابراری زخواب　　زنوی خرد برکشی نقاب　　تو دانی گنج رحمت ز یزدان پاک　　فرستاده ای بر بازیان خاک

نگارنده گن کرد برکار کوی　　که تا خاکیان از تو یابند بهر　　چو برکلکسان لعبت ... دست　　به ارکان عالم ...

درین داوری کاوری آرامش　　رضای خدا این نه از آرامش　　بجایش خانو رکه سبح　　بنا جانور بخشی ...

گراز جانور نیز بابد گزند　　امانش بده باکسش باید بند　　سکندر بران داوری بسته　　چنین گفت کای ...

چو فرمان چنین آمد از کردگار　　که بیرون کنم نوبتی زین حصار　　زخوب بیشتری شوم کنم　　جا را زبر حلق بیرون کنم

به درزی که گر خود شوم مرزبان — بگوییم چو کس را ندانم زبان
بگوییم کز شان بگویند نیز — ندانم تر است بسیار چیز
یکی آنکه بر لشکرم وقت تاب — ز دژخیم ترسم که آید بر آب
دگر آنکه بر قصد چندین گروه — سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از آب و خاک — چگونه کنم هر یکی را عذاب
گر آن گوهر شان سخن گر کنم — ز لشکری سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه با هر که هست — چو در ماندم خامه بر گوهر گرد
دگر دعوی آرم به پیغمبری — چه حجت کنم خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن پرورم — که دارند چندین گمان باورم
در آموز اول بدین رسم و راه — پس آنگه بزن راه چندین سپاه
برآمود کانچه چو دریا بدر — روشن تری از خویشتن کرد پر
چگونه توان داد پاسخ شان — گر آن گوهر از [illegible]
روش را برنده کار ساز — جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر [illegible] خدا جهان — روا هست اگر آشکار و نهان
به موجب کرد هست صحرا خرام — [illegible]
ببرق گردی [illegible] — که جز بر کسش نام [illegible]
گروه شمالیت اخشیان — که قابل خواند ز تعقیب شان
گروهی جو دریا [illegible] — که خوانند [illegible]
چو تو بارگه سوی راه آوری — گذر بر سفید و سیاه آوری
ز ناسک جنک رسانی سپاه — ز قابل بابل بهابل راه
همه پیش حکمت سخن شوند — دگر سر کشند از تو در سر شوند
ندارد کسی در جهان پای تو — نگیرد کسی در زمان جای تو
توان شیرافکنی جنگ آوری — شب افروز چون ماه و چون مشتری
که چون راه یابی بر او بند — [illegible] ز گنجها قفل بند
چنان کن که چون سر برآوری — به اندازه خود سپاه آوری
به هر جا که مرکب در آری به راه — کنی داور داور از [illegible] پناه
بیارد جهان آتشی در سرت — گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
به هر جا که راهش کند آن تو — بود نور ظلمت فرمان تو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور — از آن روشنایی دهد بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار — برد ظلمت خویش را بر کنار
جهان تا چو سایه بدان پرنگی — فرو برد از خواری دیگری
به هر طایفه کاوری روی خویش — سری خود چو نیکان [illegible]
بالهام باری ده رهنمون — ز ظلمت توان قوم آری برون
زبان آن سوی هر که کشور [illegible] — بیوند سخن با تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی بر وی روان — چو اندیشه بد بازگیری آن
برهان از این معجز ایزدی — تو نیکی و باید مخالف بدی
چو شه دید کان گفت چاره است — ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از اندازه آن پیام — که هست از خداوند بابندهام
دراز روز خاطر بود از بسیج — جز از شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد — بعزم سفر توشه راه کرد

[illegible]

برون زانکه جام داد بر دوش — خبرهای لذت بپاسند گوش
ز هر دانشی چاره [illegible] باز — که فرخ بود مردم چاره ساز
سکالش گریهای خاطر پسند — که از زنده روان باز دارد گزند
به هر صنعتی علم که از بخردی — نشاید بدان ار نباید ایزدی
سر فرهنگ نامه ز فرخ دبیر — ملک [illegible]
ارسطو که [illegible] — خبر دادش از آنکه هر خوب و زشت
فلاطون که گر نامه را نقش کرد — به هر دانشی کاید از نیک و بد
سیم درج را کرد سقراط [illegible] — ز هر گوهری کان بود در سینه
چو شد این سه فرهنگ پرداخته — سخنهای یکدگر شناخته
شه آن نامهها را بهم گرد کرد — [illegible] دریکی کرد
چو [illegible] کام واجب رسیدی فراز — بدان در جهاد است کردی دراز
ز گنجینه هر ورق باز [illegible] — طلب کردی و شغل را چاره
چو حاجت شدی رایش را [illegible] — ز فیض خدا او هستی یاوری
نشستی [illegible] روز بر تخت عاج — تبارک در آورده فرو رتاج
چنین داد فرمان به فرخ دبیر — که پیش آورد کلک فرمان پذیر
برون شد وزیر از بر شهریار — [illegible]
نوشته یکی نامه بود و پسند — نباید فرهنگ و رای بلند
[illegible] — [illegible]
خرد را ببندید پر شد رهنمون — چنان تار کان گوهر آرد برون
سر کلک را چون زبان تیز کرد — [illegible] از مشک ریز کرد

چنین بود در نامه رهنمای — از آن پس که بود آفرین خدای

نصیحت نامهٔ سقراط بجهة اسکندر

که شاها به دانش دل آباد دار — ز بیدانشی دور شو زینهار
دری را که بندش بود ناپدید — ز دانا توان باز جستن کلید
به هر دولتی کاوری در شمار — سجودی بکن پیش پروردگار
به فیروزی شاه تن و دل باش — ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را کار باشد درست — بود تا خدا ترس را کار سخت
به هر جا که باشی [illegible] باد — سپیدی [illegible]
مباش ایمن از دیدن چشم — نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل [illegible] — که گر خود [illegible] از خویشتن [illegible]
ز نادان [illegible] — که از خاک سر بر نیارد [illegible]
دو شاخ [illegible] نخچیرگاه — [illegible]
سبق دار خود را [illegible] — [illegible]
[illegible] — میان [illegible]
نگینه مهر [illegible] — چو از جای بر دی [illegible]
گرت با کسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — نظر [illegible]
[illegible] — در تاج دارد [illegible]
برادر [illegible] — که بس [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو آمرزش ایزدی بایدت / بباید که رسم بدی آیدت
بد آید بد از آز و چرخ کبود / چنینست به نیکی آید فزود

مکن جز چنین کز ابد کم / که در تنگی همت پاینده کم
منه بر دل سپهردان غبار / که هر روز آرد سرانجام کار

مکن کار بدگوهران ایچ بند / که پروردن گرگ تا آرد گزند
میامیز در هیچ بدگوهری / همه کیمیا می بنا گستری

چو بدگوهری سرو ازو مرد / کند گوهر سرخ را روی زرد
ز دونان خداوند فرهنگ را / بفرهنگ باشد ترا رهنمای

چو سود درم پیش خواهی کم / مزن رای با مردم بد درم
کنش چنین از مردم سبکوش / چو اهرمنی باشد از خود فروش

همه جسته از کار و کوه رو جنگ / بجنیست کار رندش دیکجنگ
که در پرده جنس باشد همال / زهفت پا نفس پر و بال

دو آیینه را چون بهم برنهی / شود هر دو از عار تنها تهی
مکن با زبان نگهبان کار دل / که ماند در اندوه چون خر بگل

جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم رمی دان نه از مردمی
هر آنکس که با بخت ره داده بود / درشتی به از نرم خواهد بود

ستیزنده را چون بود دستگاه / بنرمی طلب کن سستیش مدار
چو ماهی میان دو بدخواه ام / برکنده شاخ کن کام ازبکام

کسی را که باشد ز دهقان نشان / باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا دست / بدانا هم از جنس دانا درست

فرستاده را چون بود چاره نیز / باندازه کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید برنگ / بزر دادن آهن برآرد ز سنگ

زر از بهر دشمن پراکنده است / خزینه ز بهر زر اکنده است
بگرید توان پای روباه بست / بگلواد هر قفل خیری ببست

چو مطرب بسوز کسان شاد باش / به بند خود از مردی آزاد باش
بیارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوبتر شد چراغ

مکو گر ز رو صاحب زر که به / گره نیز از بند و بند از گره
چنین گفت با تیش آتش پرست / که از ما که بهتر بجایی که است

بگفت آتش از خواهی موش / ز کشت بباید مرا موش
فراخ آستین تو کزین سر شاخ / فقد میوه در آستین راو

ز سبزی مباش بجای نشان کام / که از بقیه زهری در قند بام
ببخشد نفسی راه برد / بپیشاوا از شاه دادنا برد

بر تشنه گرم را آب سرد / که یابدش بد بیکبار خورد
بهر منزلی کاوردت ناهش / بدمرا و خوانکه بیش

مخور آب تا آزموده نخست / بدیگر دهان کن آن باز جست
بیا میوه کان غریب آورد / کزو تا توانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که باشد [illegible] / بپرهیز از گفتهای غریب
برآنکه که ناخسته باشد کسی / مرد گرچه همراه باشد بسی

بهر از آنکه نزدیک اندیشه کن / ازی گو بود دور ره بر سر [illegible]
که بیاری ال چنان بجوی / که باشد سکر دار آن گفتگو

[illegible]

ز هر خار بدحال کاری بدست / بدولش دو ده یک هر چه هست
بخواند بخوانندگان چرده / کوشنود نیکی از جبر [illegible]

دهش گر نظر با نعاذ بود / حصار در آسمانی بود
سپه را باندازه با پیگاه / مده پیشتر مال از خرج راه

شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر
مسیری چنان ده که کرد بیست / نه کیدارشان از خرد تنگ دست

چنان زی که هنگام سختی دنگ / بود لشکر از قوت کس بی نیاز
بروزی دو نوبت برازی خوان / سران سپه را یکایک بخوان

مخور باده در هیچ پیکار بوم / تن آسان مشو تا نباشی دژم
چو در لشکرست آتش بسلاح کرد / امانت بده داد در یاد کرد

اگر بقیسه مقبل ز راست باب / که اقبال را دارد اقبال تاب
مده بد براندیشی خویش راه / که اکو را زر اکور کرد سیاه

و فاحصت ها در آورد دست / مگر از پرشتی که بود دارست
چو مردم بکرداند این حال / نگرد درو دست کار زوال

اگر صاحب اقبال بینی کسی / برو چشم کن باد بگو بسی
بهر کردشی با سپهر خوشه / ستیزه مبر تا نیاید گزند

کردن سر از پند آموزگار / بنه دل بهر چه آید از روزگار
سر از بار دولت نباید کشید / اگر باری از دولت آید پدید

چو هنگام آید تو آید فراز / کشد دولت آنرو ز نیاز تو ناز
صدف چو پر از شد بشکافتن / که مغزی چو در دارد اندر میان

و از آن سخت شد کمان گوشه تنگ / که نایدکه در جز بسختی بچنگ
بسختی در هنر شو بدکمان / که فرخ تر آید زمان تا زمان

چو فیروزه گون گنبد اندر آید / که فیروزه باشد سرانجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن بنیروی بخت

در انداز بر تری بالا دلیر / دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم پیکار کی / که کم عمری آرد ستمکار کی

ولایت ز بیداد ویران شود / شه از داد گر خود پشیمان شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نامد از شه عادل پدید

کو را چو راه ایزد بهر / چنانکه بهر در حق خود کند
چو گردد جهان گاه گاه ایزد / بگرمای گرم و بسرمای سرد

در آن گرم و سردی [illegible] / که گرداند از عادت خوش خوی
چنان بد که هر فصل از فصل سال / بنا خیست خود نماید خصال

به بی ربی نماید سرشت / تو زاد نو زاد ورد سرشت
چو هر چو گردد ز ترتیب کار / بگردد بد گردش روزگار

بجای تو گر بد کند با کسی / تو نیز از نکوئی کنی با کسی
هم از نام ایزد فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن

چنین زد مثل کاردان بزرگ / که با این شبان است بسیار گرگ
چو یابد توانایی در درشت / فزون خنده [illegible]

اگر نا توانی در آید بکار / مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند / غمی باش چنان دو بینه [illegible]

به خواری که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باشد سپهدار تو
بفرخ سرایان فیروز شد / فغان خوزیت برادر چنبه
زهر چه آری از نیک وار بد بجای / بد از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامه نامور شد تمام / شه دادور گشت از و شادکام
دگر روز کز خط آفتاب / دمیدند کافور بر مشک ناب

نصیحت فرمودن افلاطون حکیم اسکندر را

فرستاده شه نامور شد بنیر / فلاطون نهد خامه را بر حریر
نویسد یکی نامه دلپذیر / که خواند کارها بود دستگیر
بفرمان شه پرور با شکوه / جواهر فرو ریخت از کان کوه
زگوهر فشان کلک گوهر فشش / چنین بود بنوشته بر درج اوش
که با داور دادگر زمان و زمین / زمان آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نهادست گوهر نژاد / خطرناک گوهر را ارد یاد
نو دارد از نیک وار بد نگه / باندازه جوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این جهان / نشاید در دست کردن
جهانگیر چون بر آرد تیغ / نباید که گردد جهان را ستیغ
همان تیغ برداکه خونریز شد / نبد بر فرزانگان تیز شد
بروز و شب بزم شاهنشهی / زدانا نباید که باشد تهی
شه آن به که در دانش آرد پناه / نباید که بی بهره بنوش خورده جوا
دو دافت بود مرد دانشنفس / که در دانش خویشتن دست رس
یک آفت ز طباع چرب دست / که شه را کند چرب بزبان پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / که دارد و ناشکیب بود
نه بسیار مگین نه بسیار نوا / گران بیشتر آرد و زین ناگوار
جهان را که سیجید چنین بر گذرد / ساطی زدیبه شد در نورد
جهان آزد یا بست مشوق ام / ازان کام بجان در آید بکام
نکو یم که در یا نه از بهر ماست / که ما شهری ما و هم شهر ماست
بیاشیم از نیکو نه در بار پست / که آریم خون بکونه بدست
بهاری که بردشت از و خون کند / زرود بی جگر چون کند
از آن چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچم از آن بیشتر / که شان از امام نه چند سر
اگر خاک در آب عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
نری کش بود جنبش در ره / گزی بند کین خورد و خوردگی
جهان خوار در پشت ما خار در / بهم الفت آنید رشت ازدر
دو میوه بهم گفتگو ساختند / سخن را لطیفه در انداختند
یکی گفت از رشتی روی تو / نرد دکسی در جهان سوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده / تو در خانه از نیکویی مانده
چو نسیم چندین برابر نستان / که با مرگ شد خواب بهم داستان

درین ره چو زین خواب خرگوش / که خسپیده مرگ را پیوست
گرد بری احوال نادیده را / سپندیده و ناپسندیده را
ازین پهده داوری ساختن / رها کردن تب ای از تاختن
چرا از پی یک شکم داردن / که بیند و باید به بر تو خان
شتاب آوریدن بدریا و دشت / چرا چون بباید بود بازگشت
شتابنده کان صاحب بلند / طلبکار آسایش و فرزند
همه ره روان پیش خند کار / کشنده آفرین بر پرستندگان
کز آزادگیست همه زیر پای / هم آخر بآسایش اندر رای
سلامت در اهیم الود کیست / ازین بگذری جمله پهلوی کیست
چه باید درین آتش افروختن / نصیبه که باید شدن سوختن
سرانجام هر بار کو شیشه / بجز خوردن جفت کو شیشه
چو پوشیده باشد و خورد / حساب آگر بست و کردنی
به دریا در کس که جان بکنیه / همان کس که او کوه و کان بکنیه
کس از روزی خویش در نگذرد / باندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندین بهار آدمی / نشند از در جان و زر در می
ز راکن که او خاک پرورست / خورد خاک و هم خاک بر سرکند
جهان انجمن بست کاندر جهان / خورد توشه راه با همرهان
ز کیسه بجر بود بند را / ده و فربهی لاغری چند را
رهی دور و بر که دران راه نیست / ز پایان منزل کس آگاه نیست
نباید غنودن چنان بیخبر / که ناگاه سیلی در آید بسر
گی عزم راه آورد راه جوی / برآید چو شهکان سوی بوی
نگهبان بر رهگذر دان راهرا / کند آیین گذرگاه را
شب روز بیدار باید بکار / چو رخصتان ره روزند روزگار
پس و پیش چند روز هنگ و هوش / ندارد بجز پیکانه هوش
چو لشکر کشی باشدش ترکتاز / ز دشواری ره نباشد هراس
کند زر بهامون کند در کوه / پراکنده کی ناورد در گروه
مرکب خواهد چو باران دبرف / هیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیر آن بوم راکید درد / بدستادر دیر دار دیکود
ور ایشان نهانی کسی یارست / که دآب تخم از زمین برست
باسانی آغاز کرد و تمام / زرنجی نباید کشیدن لگام
چو آید ز کیسر سلامت بشه / هر چند کس انباید به بر
دراز که دست قوی تر بود / دگر ناهی در خطر سر بود
نباید دران داوری بی قضیه / که دعوی شه باید دروی بدرد
همه کارها را فرد بستگی / کشاید و لیکن باهستگی
فرو بستن کار در ره بود / کشایش در و تیز ناکه بود
سخن گرچه شد گفته برجای خویش / سخن داند شاه از آن بیش
بهر جا که راند جنگ آخری / خود خود کند شاه او یاوری
کسی راکه یزدان کند کارساز / بود ز آدم و آدمی بی نیاز
دعا راکه آرد و نوشته درود / باندیشه کس نیارد فرود
اگر من بفرمان شاه جهان / شاهی نوشتم چو کارآگهان

بیاورد و ما لا یجوزش بجای　که تمثال را شد رهی بیش جای　نشد خاطرش محو هیچ کس　خدا و خرد دید و پرستنده بس

خرد باد و در نیک و بد یار او　خدا باد سازنده کار او　خردمند چون نامه را کرد نغز　به شه جان داد و بپرورد مغز

دل شه ز بند غم آزاد گشت　ازان نامه نامور شاد گشت

نصیحت کردن سقراط اسکندر را بحجت دعوت خلق

سیم روز کین طاق پیروزه رنگ　بر آورد بازیچه روم و زنگ　بقراط فرمود دارای دهر　که هر یک ز خاتم برآرد دو مهر

نویسد خردنامه دلپسند　ز مقبوع دانش ز هر گونه پند　خردمند رومی ازین پرسش شگفت　نوامی دُر بدرر باشناخت

چنین راند بر کاغذ سیم سای　سواد سخن را بعنبر درای　که فرهنگ بر هوش باد انجمند　بنام خدا بر برآرد حبیب

جهان آفرین ایزد کارساز　که دارد بهر دو سرای چنین ساز　پس از حمد دارای گیتی پناه　طراز سخن بست بر نام شاه

که تا در این چاه نمناک تو　مشو جز حریفان فرهنگ و هوش　ز آزار کسی گوهر مهچشنه　نه از بهر بازی بر انجمنند

بجنبیت در راه زبان گهشت　دلیری کن ای پادشاه ان گهشت　بهر جا که باشی ز پیکار دور　مباش از رفیق نزاد و درود

چو در بزم شاهی نشست آوری　به آوای رخشان بدست آوری　کن بر رخ هیچ مگین نگاه　که تا بر تو شاهی بگردد تباه

چو دور سیاست دهی از نام　منگن نظر بر حریفان خام　نباید گران لوک سان کن　رود با تو گستاخی در سخن

چو دریا کن ره به تنها خوری　که تخت هر چه آن به تنها خوری　بهر کس بده بهره چون ابر　که تا پیش بیرت شود ... سبوی

چو از خانه بیرون فرستی گوی　درو در کده تا کند مشکبوی　نبخشد چو در کل بود نافه　عفونت بود دور ی دی ...

سر زلف را چون برآری بگوش　کند باد در خاک عنبر فروش　هر ابی کن کین برای تو ... 　وز او ... بانی برای تو ...

بکی بر حق فانع شود ...　نه بهتر آخر تو از آفتاب　خداست و از خویش ...　که در کار ...

کسی کو شکم بنده شد چون ستور　ستوری برون آید از نافه　چو آید قیامت ترا زو پدیدت　نکادی بجز نا بیش بر بهشت

ز کم خوار کم شود رنج برد　نه بسیار ... سیار خورد　همه لب برد بسیار خور　در آرد خرد بد باشد از کور

چو شیر آن با بدک خوری خوشگر　که بد دل بود گاو بسیار ...　خوری گاه باز ... 　ازینت کامه ...

بقطره بستان آب دار با چو میغ　به هنگام دادن بده بی دریغ　همان سنگ سقا که تر می شود　ز خفتیدنش آب در می شود

چنان خور ز تو دشمنی بخور دگا　که اندازه طبع داری نگاه　بجنبش بخور بار مان اند کا　که بر جا نشسته ازین اندکا

چو دادی و خوردی بماندی بجای　جهان را تو آن بهترین کدخدای　ز ظلم حورش خوش گوارش بین　حلاوت ببین از گوارش ببین

چو بار گه سازی شو تیز رو　که با شیر سرکه بود ناگوار　مده تن بابانگ و لهو و ناز　سفر بین و اسباب ...

بکار اندر آئین چه پیروز کیست　که پایان بیکاری افزون کیست　... کان کو هر کن　اگر زنده ...

ترا دست بالا ز پرسش کند　که تا کدزی از تو در گذرند　پرستندگان گر چه داری ...　پرسش گران ... کار

چو تو خدمت یاد فیروزی دست　حوالت کنی سوی پایین پرست　بدانگه که توان ...　چو پایین پرست نماند بجای

چو باید پرستنده نغز کوی　از و پیش از و مهربانی مجوی　پرستار ...　به از بد خوئی گو بود مهربان

بگفتار خوش مهر باید نمود　زبان ناخوش مهر ...　سخن نا توانی ... گوی　که تا منتج گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست　درشتی نمودن ز دیوانگیست　اگر تیغ شد تیز بر من گیر　ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

تنی چنان شیر با بازوی شاه　قوی باد هر جا که راند سپاه　چو پرده ... 　پذیرفت شاه آن خردنامه را

سحر که که سر برکشد از خواب　را فروختم چشم چون آفتاب

بردن اسکندر یونانی را با اسکندروس در دبستان ...

سر سخن برگرفتم چنانکه　پراکندم از نقش سینه　چه پرسش نامه خردی　کهن برد را باز دادم نوی

ز گنج سخن مهر بر داشتم　در او دور ناسفته نگذاشتم　که کلکم از گوهر انداخت　فلک رشکم خواهد پرده

در آمد خرامان سحر ...　بن دادنی در ...　که شگفته خویش چندین ...　ببین خویشتن را خویشتن ...

نظر چون در آینه اندختم　درو صورت خویش نشناختم　دگر گونه دیدم در آن نزم باغ　که چون پریان بود در ...

ز نرگس تهی دیدم خواب را　ندیدم چو آن نرد نوشدارا　سمن بر بنفشه کمین کرده بود　گل سرخ را زردی آورده بود

ازان سکه رفته رفته ز جای　فرو ماند ام در سخن کند پای　نه پای که خود را اسیر کنم　نه دستی که نقش سخن نو کنم

چنگ شستم از روی ... شوش　نواها کرقتم بر آهنگ خویش　هر آسیدم از دولت ...　که بگذار داین نقش را ناتمام

ازان چیش کاید ... 　برخیا دان خانه کردم ...　گر خواب کاهی ...　که جاوید بردی نشست ... ارم

ز و بسته ... دور گردند ...　چنین گو ید از گردش ماه و سال　که چون نامه حکم اسکندری　سجل شد ازو حی پیغمبری

ز دیوان فرو شد او ان گنج　که نامش برآمد بدیوان رنج　بفرمود تا هر که ...　نویسد بر نام اسکندروس

ازآن پیش کز تخت خود در جهد · بدو داد داور را بادر سپرد · پدر نیز کُبْ دهر از زبان · چنین گفت با با در مهربان

کو من رفتم اینک بین داد و دین · چنین کس که گوید با چنین · چو سردار باید کمان قضای · چو پادر شده مهرما در سرای

بر پروردن داد و دین ‌بر نهی · که دار فرمان پروردگار · بفرمان این کوش کار و بهی · که فرمان بری بهتر فرماندهی

سخن را که گوینده بد گو بود · نه نیکو بود گرچه نیکو بود · ز گفتار بد به بود خوشی · پشیمان نگردد کس از خامشی

در اندیشه کنده پای هیچ · · چه خواهی ز چندین براندیشی ·

خنده از دست تو در پای پیل · · ببین تا چه خوش در جهان بخشد · چه سرها که گردون در آکنده

سر دل بدین سر خشک چوب · که بهتر از داد بر نج · و ده دارد از مهربانی · چه دل کز چنین جشن تراکه

بخورند و دزد آلوده دست · بخشای بر هر که ای که هست · ز دو نان نکهدار پرسش را · دلیری مده با خود او پرسش را

کلیم کز امیر بر بر · کلیم خود از شیم خود کن چو · کهن خلوتی کرم یا دار را · که از اشیم از جان شد غار را

بیا ور به فوس عمری بسر · که افسوس بشد بر افسوس گر · تر آگاه باش از آسمان بود · ز این پیش کهن زینها بود

گرایم چنان کن که از چشم · نه تو خیره باشی نه من چشم زد · و گر زآمدن حال بر دل بود · بپیش تو بش خوش وقت چون بود

جان سکن از دل

چنان کن که فردا درین آوری · بگرد زبانت ز عذرآوری · سخن چون ببرد بر دو شخت · رها کرد بر ما در آن تاج و تخت

چو آن جمله چندی بپوشید راز · برارند تخت گوید باز · بفرمود تا لشکر روم و شام · بر مصره کردند خود را تمام

از آن لشکر آنچه سزاوار امدش · پسندیده از صد هزار آمدش · گزین کرد هر مردی از کشوری · بر آورد اندکی هر یکی لشکری

چهارش هزار اشتر بهر بار · پس ار جیش لشکر کشیده قطار · هزارش گستین آورد مرکب · بگنجی بی کوهرا کرد چاک

ز مقدار سیده روی در راه کرد · بالشکر ره کذر کاه کرد · در آوردن که چند شد · سریر جهانبانی آنجا نهاد

بدین گنج و تخت گیر · که بر دار جهان تخت خود گیر · نخستین قدم سوی مغرب نهاد · بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

که چون از تو پاکیزه رفت · بکن خانه خاک را نیز پاک · بمقدس زبان رخت خویش را · بر افکن زکیسه بد اندیش را

در آنجای پاکان یکی آبرهست · که باد و بستان خدا ایشنت · بلطف آن آن خانه ارجمند · ز جنبیده از دو خر کدا رو گزند

طریق پرستش رها کنند · پرستنده کار را جفا کنند · بگون رنجش سر برافراخت · بسی رهنما حق برانداخت

همه در هراسیم از آن دیو · تو که دیو بند از تو خواهیم داد · سکندر چو دید آنچنان داوری · و زاد و شان اربابان سمنکاری

ستمدیده را گشته فریاد رس · بفریاد آمد ز فریاد رس · چو از قدسیان حکایت شنید · عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که سر باز کرد · ز بیت المقدس سر آغاز کرد · سکندر ز قدس آمد از مرز روم · برون برد لشکر از آن مرز و بوم

چو بیدار گردشمن آگاه شت · که آواز داد آمد انکوه دشت · کمربست و آمد به پیکار او · نبود آگه از رنج بیدار او

باول شبیخون که آورد شاه · بر آن راهزن دیو بربست راه · چو بیدار گر بود خون ریختش · ز دروازه شهر آویختش

شادی بر گنجینه تا در زبان ز بیداد او رنگ شد زبان که هر کو به بتخانه بیداد کرد به شکوه به تخت بیش یاد کرد

چو زو بسته بتخانه پاک را جهنبر به تخت اهناک را رهو داز بتخانهٔ آلودگان فرو شست از و گرد آلودگان

جفای ستمکاره زو بازداشت سلاطین گران جای طاعت گذاشت از آنجا که مقدس جهان بار گشت سوی ملک مغرب عنان بازگشت

با فرنجه آورد از آنجا سپاه و از فرنجه بزد آمدش صد سپاه کس از و نشنید و دنیا در آن رفت رهی دید در وی در آن رفت

چو آموخت در هر کسی این دو داد بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد برفتن دگر باره لشکر کشید علم ها کشید و علم بر کشید

تعجیل براند بر کوه و رود کی بیره دید آمد فرود چو از ماندگی گشت پردرد جسم دگر باره شد عزم راه حشم

نود از بیابان به دریا شتاب ره جنگ گشته به دریای آب سه مه بر سر آب دریا نشست نیاورد هیدی چه دریا بدست

و از آنجا که خورشید شد ابهان تکاپوی میکرد با همرهان جزیره بسی دید با آدمی برو رفت و شد رنجی پر رمی

پس و پیش با زآمدش جانور هم از آدمی هم ز جنس دگر در و هیچ از ایشان نیامد پدید در او کوه بر کوه برکشید

سرانجام چون رفت سالی درا نشیب زمین دید کامد فراز بیابانی از ریگ رخشنده زرد که خرطین امغزه کنجید کرد

بر آن ریگ سلام و رکیبی سنجی زمین زیرش آتش بر او منجی همانا که بر جای رکشت خاک ز ترکیب کوکرد بود ابناک

چو یکچند در آن بادیه بشتافت از و نیز هم رفت پرده چو پایان آن وادی آمد پدید سکندر به دریای اعظم رسید

در از ژرف دریا تخیلی بماند که بونامش او قب نوشت محیط جهان موج زن بود ازین نیز جای رفتن نبود

فروغ آفتاب سیاه از جهان در آن ژرف دریا بود نهان بپوشیده از دیده ها ماه را حجاب معانی در آن راه را

فلک هر شب از روز موج هر در گنجه ای از چشم نور نمونه فروغ فروزش شب اشارت به چشمه دریای آب

همه چشمه گرم کوه جای بدریا جو ... کند رهنمای مغیب بود تا بود در مغاک معلق بود تا بود کرد خاک

چو خورشید پوشیده جان از جهان پس غلطان تاب کرد نهان بوقت رحیل تاب نبد ز پرکار آن بحر پوشیده پر

علم جون ز آورد موج او توان دید ش و پس اوج او چو لعلی بود در سرای حجاب که اندر نورد و در بین قرب

درهش چنین نماید پس اگر رهبری هست راه بس چو چشمه گرم را دید شاه نشد چشم او گرم در خوابگاه

زدانا بپرسید کای چشمه چیست همیدون که پنهان چشمه کیست چنین گفت دانا که این آب گرم لب دیده را کرد آب شرم

ابوالبداد ابلیس

درین پرده بسیار جستند باز نیامد بدست هیچ سررشته باز من این قصه پرسیدم از چند کس چو آن گفته بدست کس ز بندر

ده شرح چشمه نور پاک یکی گرد مرکز یکی گرد خاک که داند که بیرون ازین جلوه گاه یکی گنبد جلوه خورشید و ماه

سکندر ز ترتیب حل ارام بت سوی آب دریا شد اندام بست چو سیماب دیدآب دریا بطر کند رسته بر قطره باران ابر

در آن جا چنان کشتی بان زرفت وگر رفت پیر رهشناسان زرفت شه از رهشناسان بپرسید باز بسیجیدن کار ترتیب ساز

که گشتی درین آب چون گم کنم چگونه به نیرو برون آنکنم ندیدند کار از مایان هوا که کشتی بجا بر آید باب

بود ندشه را که صد ره چون ازین آب کشتی نیارد برون دگر کان درین آب سیماب گون نهنگ آرد و اکشتاز صد درون

سیاه و ستمکاره و سهمناک چو دیوی که آید برون از مغاک سیاست چنان دارد از خاک و نور که جنبنده چون جنبدش سحر

ده بدجان و دیگر بجنبد رجا که باشد چنان رهنمای بسی سنگ رنگین در هر جا همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه

چو چند در او دید آدمی بخندد از بس شادی و خرمی در آن خرمی جان دهد در زمان همان دیدن و دادن جان همان

دلی هر چه باشد ز شغال کم ز خاصیت افتد و گر صد بهم چو شه گفته این داستان شنید فرستاد دگر داز پیش بکار

بشه دیدبان شد یدجست کند انگشت نعل زاخود در دست ازین سنگ چند اگر آید بدست بر ندش ز آن بیوبان ست

چنان بود کان پیر گوینده گفت تنی چند از آنجا که رشته رفت بغز بود نا بر بیوبان ست بان سنگ رنگین رسانیده دست

همه زیر گرها کرده بند لعافه برد باز بجهد چند کسیر آن بیوبان از آن سنگها نماینده خود را از آن سنگها

ز فرمان به زیری نقیبان راه بجا آوردند فرمان شاه شه و لشکر از بیم چندان هلاک که گشتند چون باد از آن راه پاک

بفرمود شه تا از آنجا که رند شتربان صد شتر پر از بار کرد چو آمد بجایی که بود اکبر بر آن بوم بنا عمارت پذیر

بفرمان او سنگها ریخته وز آن سنگ بنیاد ی انگیخته همه آنچنان کرده کاین سخ که آنجا بیکباره گشت و بیخ

بترکیب سنگها بند بند برآورد به بدر حصاری بلند که گردد و کرنده زان زرد کا برون شیار ابر اندود پاک

درون را چند دو دو علاقه گاه که رازی در آن پرده پوشیده داشت شنید چنین بس ز آموزگار که شد متدی چون ازین روزگار

زد رنگ کز بس ازوری سنگ چه پیدا آمد آن که هر هفت رنگ برون بنا ماند بر جای خویش گزانه و دانش کل بکم داد پیش

در و ماندگان خرقه آمد نشیند در آن خرقه بسیار جان باشد بران راه رو کامد بجا فراز بدیدار حضش در آمد نیاز

طلبکرد بر باره چون ره ندید کسی را که اندر جهت بالا دوید ز سنگی که در کیش خون بود چو کوی که بیم بر او چون بود
شنیدم چنان یک سوار آمده شنیده چنین را و باور نکرد فرستاد و بنهفته را با خبر برِ او قصه شد زان بیش در
چو شد آن شاه گردون ز روی جهت ز دریا سوی بیابان شتافت چو بگذشت دیگر بر آن شب چند سوی آمد اندر بنج رفتن شتاب
از آن راه کز پای پیل آمدش گذر سوی دریای نیل آمدش بر چشمهٔ نیل رغبت نمود که آن جایگه را دیده نادیده بود
شب و روز بر هر طرف تاختی دو سه ماهی اندر کوه و فاک بر آن دشت کان رود را بود سیل همی شد چو اندر سوی رود نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت بیابان رسید آنکه از کوه در گذشت پدید آمد از دیدن رود و سنگ بلندی که چون بوی مشک
کمر بر کمر کوهی از خاره سنگ بر آورده چون سبز پیکر زنگ کشیده هموده ستاده بود از آن کوه چون پیش آمد فرود
یکی بسته بر راه او بود سنگ که از رفتن پای بر گشت کند کسی گوید آن بسته خاره پشت بر اندیشی چون پیکان و دشت
ز ده نقطه جان بر او تنگی از آن سوی خود را در اندر همی بردن کرکی رفتی و کر هزار چو مرغان پر بدی از بیم خوار
فرستاد و بگشته شد چند کس گز ایشان نیامد یکی بازپس که هر کس که بر دی بر آن بسته رفت تو گفتی بر دی همی تاج و تخت
چنان چشم از آن نجل برنشستی که چشم از خیالش اثر یافتی سکندر جهان دید کاز کجا درین باره جز باره را
که شوان برین کوه تنها شدن دو همراه باید یکجا شدن سکونت نمودن در آن یافتن بهر ده قدم نزد ساختن
چو پر بسته رفتی کرفتن قرار بر اندیشی بچه آید بکار بتدریج دیدن در آن سوی کوه بگره ندیدن که دارد شکوه
بگردند از انبوه و سودی نماند دگر بار ره دانا نظر بر گماشت چنین شد در آن داوری رهنمای که مردی نبرد باید که رای
نوسنده باید جهان دیده مرد همان خامه کاندر سخن در نورد بود خوب فرزندی آمد درا گزیده دارد هم دور را
چو پیش آورد سوی آن پیشگاه بود پور بر پشت او در راه ببالا شود مرد فرزند زیر بود بچه مرد دیگر بسر
گر او بار باید در او چون بود بفرزند خود گوید سخن دگر تنگ دارد زبان بسته نویسد شاه با بستگی
فرو هشت سوی فرزند خویش نترد دل از مهر فرزند خویش بهشت آوریده در دی شکوف که مجموعه بود از هیچ حرف
سوی کوه شد بر بالا آن جوان چه بچه که با شیر باشد روان دگر خود از آن جوان و دلیر ز بالای آن بسته آمد بزیر
رها کرده فرزند نوردی بچنگ برش شد رضا از زردی رنگ شه داد کاغذ فرو خواند شاه نوشته چنین بود که گرد را

بجان آمدم زانکه

بجان بیجان آمدم گرد پس به فرسنگ ره خویش کردم بپای وری کشتی از سوی ما ریگ رست بره بر که آمد ز خود دست شست
درین ره که چون شکل بود نما فرود آمدن هیچ روی نماند چه بر پشته خار رهی تنگ آمدم ز بس تنگ ره جنگ آمدم
از انسو که دیدم دلم پاره شد خرد زان خطرناک آواره شد وزین سوی پشته یکی باغ بود طرف طرف باغ در باغ بود
در آورده آواز مرغان دل بر از میوه و سبزه و آب و گل همه سایه ای در تنجه چنین زود دیدم بر دو سو بهشت
از آن سو همه رغبت و زندگی در انسو همه راز گوینده گی بهشت آن و این هست دوزخ به فرسخ بیاید کسی از بهشت
دگر آن بیابان که ما آمدیم به بین از کجا تا کجا آمدیم کز اول ده هر گز چنین جای نغز نهد پای خود را در آن پای نغز
من اینک بیابان ره برد شتابان دیده بشیده بدین برشده شما از راز پنهان چه آگاه گشت سپه بردار از کوه بر سوی دشت
تحفت بچه بر خواند با یکی کسی که نا هر ده باره بجا هوس چو دانست کان جایگاه خطاست گذرگاه لشکر دیگر به راست
در آن ره ز رفتن بیاسود پیچ بگرد جز راه رفتن بسیج ز راه بیابان بر و شد رنج چو ریگ بیابان بر آورد کنج
همه راه دشمن ز دام و دد هر گوشه لشکری صف زده ولیکن چو کردند آهنگ راه ز ظلمت بر ایشان شدی روز سیاه
کس از تیره که ره نبردی برون گر چه شد شدی رهنمون کسی کو کشیده سر از رای او شدی جای او کنده در پای او
برون از بیابان دار رحمه به دست بیک زبان همه نخستین بر آهنگ راه نمود جواب سراو درشان باز داد
به نیکو نه پیکر در ره را نورد زمین در زمان جمله در زیر گرد در آن ره نبودش جز آن بی نگار که چون باد بردی ز ره رهگذار
دل لشکر را بر افروختی به پیکان همه دین در بوختی چو زان دشت بگذشت چون دیو داد قدم در دگر دیو لاخی نهاد
بیابانی از تیشین جوش او زبانه سخن گفت در گوش او جز آن زر که باشد خدا آفرید کس از ریشه ها کیا ی ندید
جهانجوی از آن کان زر یافته بخندید چون لعل زر بافته چو لختی در آن دشت بپیمود راه بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت که شد داد از آن تا فشان تاج و تخت درو زرف سالار کشته نورد زمین از درختان زرد بید زرد
یکایک درختانش از میوه پر همه میوه ها چیده لعل و در ز هر سو در آن چیده سیب و انار همه بار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج فریبنده با نظر ها بی رنج بهارش جواهر زمین کیمیا ز سیاره گل زمین سیما
بمی کشیده در نقش باغ ز گوهر بر افروخته چون چراغ چو در چشم گوهر شناس آمدی اگر دیده بودی هراس آمدی

ز بلور زر خوشه ها ساخته چو پنج ابره نیم گنبد جسته — دو خشتی برآورده قصری عظیم یکی خشت از زر یکی خشت سیم

چو شد بر نقش قصر زرین سرشت گمان برد کامد بباغ بهشت — چو بسیار برگشت بر پیش و پس در دیده شد از گنج در دو نفس

رواقی بدانگونه بود از عقیق ز بیجاده تا سر بگوهر غریق — در او گنبدی از زر روشنی آفتاب درخشنده چون گوهر آفتاب

بنا کرده بر آن ز خنگ بیکسوی عنبر دگر سوی مشک — درو زرفت سالار فرهنگ و هوش چو در گنبد آمد بماند خموش

ستونی ز در جزع تا بند دیم گذو بوی کافور تر میدمید — نهاده بر او دوش سالار رشت یکی لوح یاقوت چون ...

نوشته براو ایزد داوند زور که راند سوی این ستودان سمند — در این دخمه جفت شاد دهاد گذو رنگ از رونق ارغوان

بارزم مکن سوی ما تاختن مکن قصه این دخمه اند حبس — نگهدار ناموس و دهنفت که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

اگر خفته را درین خوابگاه برانند گنبد بنگ سیاه — سر ایکاش این گنبد بر کشت زد و بود گنبد برارد بنگ

تنش را انگنو د ستوران کنند رش خاک سم ستوران کنند — بهر کس از بهر ایوان خوش ستون کنند بر ستون خوش

ولیکن چو بینی سرانجام کار برو باد شن از هر سوی چون غبار — که داند که شداد را یاد داشت منعل ستوران که خواهد گذشت

فرو بر کنده را در مغاک رها کن که هم خاک بر جای کرد — ازان تن که باد شن پراکنده کرد نشانه نه بینی جز این کوه زرد

تو نیز ای که بنده قفس راز بترس از چنین روز وبال — مباش این ازین رنگ آزاد دل که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنجدان آن تست روا نیست با هم بفرمان تست — که دست جنبش نبود رای گنج سپاه ترا بس شد این بای گنج

بر گنج کان با تو باری بسد تراباد بامات کاری بسد — سکندر بدان لوح نا رنجید چو لوحی شد از شاهی آگهید

از آنجا که چون قطره آب نم بقطره آب گزدید در نم — چو از چشم گرینده شد اشکبار بران خوابگه کرد دلهی نثار

برون رفت از آن گنجدان جهت ازان گنج و گوهر بیالود دست — ز یاقیکه در پیچ تیغ آمدش یکی میوه چیدن دریغ آمدش

چو دهشکان فرش زرناب بهری دراز است پرده چشم — ازان گنجدان کانهمه گنج بود زر و ده ای سیم ده پنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد برد بوم خود را لشکر دهاد — چو یک نیمه راه بیابان بریم گروهی دد و آدمی زاد دید

بیابانیان سیه زرد قیر ز نیخو له غارها جای گیر — برسیدنشان کاندرین ساده دشت چه دارند خیر بهارگذشت

که گذشتار شکسته ازدام گه دارد درین دشت آرامگاه — چنین بازدادند شه را جواب که دور است ازین ره دریا براب

دریاب از ...

درین دشت بی‌چیز ماند کیم برسم دوان زنده کانده کنیم — خوریم آنچه از صید باشد بپام گلیم آلت جامه از موی خام

نه آتش بکار آید اینجا نه آب بود آب بارش آتش از آفتاب — بود از رعید آب جسته بود آتش در این شهر بند

ز شبنم چه گردد هوا تیز تر دم اکنده از آن نسیم آنچه زر — درین کنج ما را جز این خانه نیست ازین برتر انجام و آغاز نیست

همان نیز بر رسم دیگر گروه گر آوازه ما را درین دشت کوه — وزین تشنه دشت بی نام که بر زنده درویش بد برد

بیابانیانند وحشی بسی که هرگز نگیرند خو با کسی — به پرنده چندان بکیر دار ما کز آن بر نخیزد در انبار داد

ازیشان زمانی یکی اید بدید بر سیم از دو چون شود پا پدید — که بی آب چون زنده ماندی کنید جا بر چرا رفتنی کنید

نیابند کاب از بنه زهر بست ز تری هوا است کز ابر است — بزیم چون آب با هیچکس خورشهای ما سوسن از زهر بس

زنشل جهان چون نامم بود ستم بر کس چه باید نمود — دگر نه برهنه شان زرد هفت چه هنگام خورد و چه هنگام خفت

که چندانکه روشنیده بالا و بست درین بادیه کاب ناید بدست — بیابان این بادیه کس رسید همان پیکر دیگر از خلق دید

بیانی چنین گفته اند اکر گروه که بسیار گشتیم از دشت کوه — دو دیدیم چون اهوان لوی بیابان و وادی نبردیم راه

که بیرون ازین گنبد فیروزگون نشانه دگر سید هر زمون — نشان داده اند از بروش دور بهجا که خورشید از است نور

یکی شهر چون بیشه تنگ بید دراز ادمی بیکران مید — نکورو ده خوش خلق زیبا خصال زبا لفند یکی را فزون شمال

نه بینی ز پری یکی زان کثر دگر نیز بانصد برآید دگر — برون از دلنگاه ایشان بکس نداد دیگر نشان

ازان راه بردن از چنگ کسی کوه و صحرا ها دیده است — دران جسته پوینده از خواب و خور که گر بس گریست ارماس گر

چو از رستنی بر نیاید زرنگ وز اینجا رود چون برد گنگ — همیت والا زیبه ما جسته ایم زدیگر حکایت درین بسته ایم

سکندر بدان خلق چون بیابانی بجوشید خسرو و شان برکشید — درشان نجابت رهای درست سوی مرغ مسکون شتابان بجست

چو گشت شاد ازوان ایرانی شفقت نوازش پذیرانید — چو زود کار خود ساز در بابنیه ره بروشن بود بشابه

از آن دشت چون باد سموم نوشوند رش بابادو دام — سکندر بآن دشت بکاه و کاه دو هفته به پی گرفت ره اوردام

سرانجام کان ده بیابان رسید دگرباره شد خلط دریا بدید — هم از آب دریا بدریا کار ...

فکندی چوماهی بدریا رفت ... دگر باره گشته بسی ساحل بدریا درآمد جهند

چو دریا دریدند یکباره جیش　بخشکی رسانیدند بنگاه و خیش　چو از تاب انجم شب تب زده　بپیچید چون مار عقرب زده

ز باد خنک بر برآمد نسیم　دل رهروان رست از بیم و ...　برهم رسیدند آن خستگی　ز تن رنج جان شد به آهستگی

مغنی دلم دود گشت از نهیب　**رسیدن اسکندر بشهر پرستان**　سماعی ده و شب برآ دلفریب

سماعی که دل چون بجوش آورد　**و شاه را بدین حق درآوردن**　ز جوشش نسیم باز بهوش آورد

سخن سنج اندرج گوهر نگار　ز درج چنین کرد گوهر نثار　که چون شه ز رشتی بر آن برد رخت　بعزم خوبی براند بخت

هوای جهان دید سازنده تر　زمانه زمین را نوازنده تر　چو ده روز صبح تاریخ بوی　ز رنگی شد آزاد این پرجوی

از آن جایگه رخت بر داد شاه　سوی کوه چکاه دگر جای شاه　نمودند منزل شناسان راه　که شه چون کند کوچ از آن کوهگاه

دری دید آراسته چون بهشت　سوادش پر از سبزه و آب و کشت　در او مرد مانی همه بت پرست　رها کرده فرمان یزدان ز دست

گرش هشان در پناه آورد　وز آن کردهشان براه آورد　چو شب خون خورشید در جام کرد　در آن منزل آن شب چو آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال　ز راندود شد لاجوردی دوال　جهاندار بر بارگی بست رخت　ز فتراک در بر آورد تخت

خرامنده بیرون شد بر شتاب　بکوه افگنی همچو بهرام گور　هر آنجا ز سبزه و جوی باغ　جهان در جهان نور چون چراغ

دری چون بهشتی بر افروخته　بهشتی صفت حله بر دوخته　چو شه دردهٔ پرستان رسید　دری دید و پیرزنی بدید

خلایق نه ده خدائی بسی　نه در کس رهائی نه درد کسی　همه کس از گل بر انگیخته　ز نگهدار رود خفی ریخته

جدا گانه در روغن هر خمی　گشنده زنا مردمی مردمی　بسی سی چهل روز با چتر　کشیدند بر اندران کشته

سری دید از مغز و از پای تهی　فرو مانده بر تن همه فربهی　نهادند آن کله خشک پیش　وز او بازجستند احوال خویش

قضیبی زدندی بر آن سر چو آن　شدندی بر آن کله فریاد خوان　که امشب چو بنگ بد آید بدید　همان روز و فردا چه خواهد رسید

صدائی برون آمدی زان نهفت　صدائی که مانند باشد بگفت　گرفتند آن نقش را در خیال　چنین بود شان گردش ماه و سال

چو دانست فرمانده چاره ساز　که تعلیم دیوست از آنگونه راز　بفرمود تا کلّه بشکنند　خم روغن از خانها برکنند

بسی جست تا گشت اندیشه راست　که تا دورشان کرد از آن راه راست　در آموختشان راه دین پرور　طریق خدائی و پیغمبری

بر آن قوم فرخنده بر کشت　که دادند دل چند را باستی　چو شد کار آن کشور آراسته　روان و روشن از کار آن خواسته

...

بفرخ رکابی و خرم دلی　بر و ز رفت از رشتها و بگزلی　ره انجام را ز آن زمین رام کرد　که انجم در آن ره کم آرام کرد

رهی پیچ بر پیچ و آشوب ناک　همه راه پر خار و پر خاک و سنگ　پدیدار شد تیغ کوه چند　که از آن بر شدن بود جا و گزند

پس آن جیش آن کوه را دید شاه　هر روز بر کرد با شتاب　برون برد لشکر بر آن تیغ کوه　ز رنج آمده تیغ داران ستوه

ز نبردی که آن کوه تنگ بود　سم چارپایان بر آن کنگ بود　چو شد دیده گان سنگ لا　خراشیده شد سم چارپای

بفرمود تا از تن گاو گور　بچرم اندر آرند سم ستور　نمد ها و کرباسها سطل　ببستند بر پا بر آن پا بر

بفرمان شه راه بر رفتند　که بوده بفولاد و مسکو شدند　از آنجا که بودند فرمان شاه　شبی چند رفتند نزدیک شاه

یکی دشت سنگ اندر آمد شکسته　که سم ستوران از آن نیست بیش　سنبل ستوران در آن دشت یافتند　بخفتند از آن نعل بر ناستند

بسی کوه فتنش بفولاد سخت　شده پاره فولاد شد لخت لخت　بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز　بر آمد یکی شمشیر شد ریز ریز

بر جوهری ساخته نقش عرش　بار آمده گوهر از روی فرش　چو شه دید کار از زر از دست گرد　بر آمد که نامش الماس کرد

بپرسیدهٔ هر کس از هر دری　که است این گرانمایه تر جوهری　بدینش زر و بیش بگلاه کند　ره جوی در الماس خانه کند

نوازش بهر جنگی برد　کتاره دانه بدان سنگ برد　چو شاه دو رشکران گفت و گو　میان بست هر یک بدین جست و جو

بسی بارها جستند بالا و پست　که ناید کو هر گم آید بدست　کمر بر کمر بسته بر گرد کوه　یکی وادی بود دریا شکوه

فراوان در آن آب شد دانه هاش چند　که رو سنتر از آب در کان بود　چو دریا که گوهر در آرد دفاع　نه دریای گوهر که دریای مار

ز ماران در آن سیل گوهر بسیج　که دیدست ماران چو گوهر فروش　کمر زان شد آن ره ز ماران بسیج　که با مارشوان شد کمی

بر آن راه گنجینه دشوار بود　طریق شدن ناپدیدار بود　چو شه دید کان کان الماس تیز　گذرگاه دارد چو الماس تیز

هم از رنج مار و هم از ترس آن　کسی سوی وادی نرفت آن زمان　نظر کرد هر سو چو نقب راه　بدان تا بدست آورد چاره

عقابان سیه بر کمر کامیاب　بسی دید هر یک شکاری بچنگ　چو آن عقابان پرنده دید　عقابی اندیشه در ره کشید

بفرمود تا اندر آن بیشه هر آ　بر چیند گاوان و سفت یار و زار　بکو باز بر تند تا بار شان　کشته تا که از تیره کرده یار شان

که آن لاس در آن ریختند　از آن گوشت لختی در انداختند　چو الماس در دیده شد در نشست　بجنبش در آمد ز هر سو عقاب

کباب نمک بر دو بر دو شتند　در منقار خود بار گه بشند　بر دندو خوردند بالای کوه　پس از عقابی در آن دره گاه

هر الماس کز کوه شاداب بود   بر شاه برد آنکه آزاده بود
شمامه سهارا بهم کرد گرد   بدش آنکه چون بود دیگر نبرد
وز آنجا سوی گشت آورد میل   فرود آمد از کوه چون تند سیل
در آن بوم بیغوله بی حد   رهی بد قفا ور نی خسته‌اند
ستوران ز نعل آتش انگیخته   بجای خوی از سینه خون ریخته
چو یکماه رفتند از آن راه بیش   سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند   سپاه از کمر رست و شاه از گزند
برون برد شه خیل از آن سنگلاخ   عمارتگهی بود جای فراخ
در آن رنگ گشت از بر سبزه‌ها   نوازش گرفته ز باران فراخ
ز سبزی وتری و پاینده کی   به و جان و دل را بشستند پی
ز تاراج آن سبزه پرکرده کام   بسیج سواران نکرده کم
جوانه گرازان گشته چون نشست   برهنه سراپای و بیل بدست
زخوبی و چالاکی کو هر کسی   سزاوار تاج کیانی بسی
فروزنده چشم چو زرین کلید   نشان برومندی از روی پدید
گهی بیل بر دوش گه می نشاند   گهی بند می بست وگه برگشاد
جهاندار خوش گشت از رسم و کشت   که خوی تو با خاک چون شد سرشت
جوانه و خوب و بیدار مغز   ز نعمت نشاید بجز کار نغز
نکار تو شه بیل برداشتن   نه ویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک   نه فرخ بود هم ترازوی خاک
بیاتا ترا پادشاهی دهم   زبیکار رها کن رها دهم
بپاسخ گشاده زبان از آن   چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای ربع پرورکار   همه دوستان از تو آموزگار
چنان ده بدین پیشه و رپیشه   که در نقش ناید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست   بجز پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جامه باید درشت   چو زرمی بجنبد شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفته جرم   هلاک درشتان بود جای نرم
ز بخت کونانیز گنج نمی کند   چو صحبت بود کانگبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش   شاه گفت بر گفته فرخش
خبرها بپرسید شاه از گروه   که زین جانبان تا کجا برده‌اند
که شه با سپاهی بود خود نخست   پناهت کجا کرد بازار تر
گرامی پرستی گرانمایه   نظر برکه این ره بگشاید
جوانمرد گفت ای گزیده خدای   به پیغمبری خلق را رهنمای
بهر کس دل خویش استم که تو   همان قبله را میپرستم که تو
برازنده آسمان کبود   نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین   نهم چند ره روی خود بر زمین
براه چشم دارم روی آر بجای   که زینسان همی داد نا خوانده
هرگز کر جفا که با من نمود   که از هر یکم هستند کونه بود
سپاسش که من نیز بسته دامن   برنجی کی او باشد از ره بشتاب
کنون کآمدی بخبر شد عیان   بگویم جهان چون تو بنماید
جهان آوری چون تو بنمایند

ادامه در صفحه بعد (حاشیه): جهان آفرین

جهاندار تو دولت بایه خرمی   ز نشده تو دارد زمین خرمی
سکندر از آن پاک پیر جوان   که بودش چنین پایه خسروان
شاه گفت و بر ناکس بر داد   همان نام یزدان برو کرد یاد
برافزایش خلعت خسروی   بدین خلعت از ایزدی خسروی
در آنمرز و آن مرغزار بوسیع   که هم مرغ گل بود و هم ز برسیع
شبانروزی آسوده شد با سپاه   سکندر شد آن جشنگاه راه
چو سالار آن عشق دارای کوس   برآورد بانگ از گلوی خروس
دگرباره شد رقص سازگرد   دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زآنمرحله منزلی چند راند   بمنزل دگر منزلی راند
فروزنده شهری چو باغ بهشت   زمینها از و جمله بکار کشت
بپرسید کین مرز را نام چیست   سروسر درین مرز و بام کیست
یکی از مقیمان آن مرز گاه   چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که فرمانروای این کشت بیند   جوانی بر آن دار شهر دار
در او هر چکاری نهانکام خویش   یکی ز ده هزار آورد بار پیش
اگر داد بودی و داور که   دو آباد بودی در دره بی
باضافت تو دارد این خاک کر   بیاری پذیرد ز بیداد کر
بر آرد ضل او گر دد ناشکی   نشود زرگری بیوسد زهم
بگوکه در پیش آرند مثل   بود کندش از بر دباد دل
سبک منجیقت بار وی او   که گردد نگو ترازوی او
چه خرد وفرا بافتگان آب کن   زبیداد بیداد گر شد جوان
در او بندی از عدل نیاید کرد   همان جنس سکندر آباد کرد
با بادیش داد مشور خوبیش   که هر کس بهر حق نرد در خویش
دهد هر کسی مال خود را زکات   بیار اجابان کس بار دیر است
مغنی مدار از بقا دست باز   که کار بد ساز باید براز
کسی را که این بخت یاری کند   طرب بادش سازکاری کند

آمدن سکندر بهندوستان بر دو بجانه و سخن گفتن و خبر داد و جهة

خوش نگهت باغ در نوبهار   جهان گشته هم روز و هم روزگار
نقطه طلا برکسی کرده باغ   همان نرگس آورده زرطی ایاغ
زخون مغز منزان بجوشش آمده   دل از جوش چون در خروش آمده
شکر کرده بر زیر سار دو رود   خروشان صراحی زخون تذرو
برقص آمده بلبلان گیسوره   بد شست آوازاهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی   بر اشکری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و نافه حسته   چو یاران محرم بهم سالسته
چه خوشتر ازین فصل آوازه رود   وز آن آب گل کز گل آید درود
سراینده ترک بچشم تنگ   فروشسته گیسو بگیسو چنگ
پسی سار ابریشم از تار او   دریده بر ابریشم ساز او
از و بوسه از تو غزلهای تر   یکی چون طرز دگی چون شکر
دلم بار طوطی نهاد آمدت   که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از ریاحین کفل کرد   بر سخت سنجیف برلاجورد
یکی حواره را کل از گردن گرفت   نغر گوزن آمد از کوه و دشت

گل تر برآمد از خاک خشک / بنفشه برآمیخته عنبر خشک — بنفشه خوری نرگس تابناک / چو کافور تر بر سر زرد خاک
بنفشی چنین شد که ایران دوم / ز ویرانه آمد بآباد بوم — دگر باره بر بوم هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
ازینجا علم بر سوی برفراخت / یکی ماه بر کوه و بر دشت تاخت — از آن زار چون در زنج شه / گذشت از پی شش ماهه
بهاری برآورد دیده چون بهشت / پرستش‌گهی خرم او قندهار — عروسان تبت دی در وی / پرستنده بت شده هر کسی
در بتخانه زر زرینی چشمه / بر بتخانه کنجی برانده چشمه — سر تاج آن گنبد دلربای / برآورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندران دو / چو روشن دو شمعی براو دو — فروزنده در صحن آن تاره باغ / ز بس شب چراغی شب چون چراغ
بفرمود شه تا برارند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد — سخن گوی لعبت از کنج کاخ / سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بگو خبار ازو ره شاه رفت / بس آفرین کرد با شاه گفت — که شاها جهان داور دادگر / که از خاور و باختر باج خر
بزر و بگوهر ندارد نیاز / که گیتی فرو رستگاری فراز — دگر کین بت از گفته راستان / فزاینده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم آن داستان کهن — جهاندار فرمود کان دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر خنک دل / گشاد از لب چشمه آب زلال — دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ / که زرین درخت است و فیروزه شاخ
ازین پیش کین دیر بتخانه داشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت — دو مرغ آمدند از بیابان نخست / گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشسته بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای — همه شهر مانده درین شگفت / که چون شاید این مرغ کار گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر پریدند باز — بزرگان که این مملکت داشتند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
خرد کردشان عاقبت یاوری / پدید آمد اندر میان داوری — برو رفت پیشانی آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند آنچه در در او / بجای دو چشمان دو گوهر نهاد — کزان شمع تابان بر گنبد روست / دری کان ره آورد مرغ است
ز خورشید کرده همه دیده نور / زمانه کنده دیده خورشید کور — چو آن گیسه کوران بدان گوهرند / برو روشنان پادگر می‌زنند
کهن میوه چند را کرم داغ / شب بوم کانرا کهن شد چراغ — بت خوش سخن چون سخن یاد کرد / بت از بار بر را شه آزاد کرد
ببست از پری پیکران آن نگار / که با داغ بشکست بت پنجکار — چو دید آن پری رخ که دانای دهر / بر آن مهر مانان بیاورد مهر
یکی گنج پوشیده دادش ز تن / کز او مهر شد چشم گوهرکشان — شه آن گنج کنده را در گشاد / گهر داشت برخی و برخی بداد

[catchword] دگر ره ز جیونی

دگر ره ز جیحون بر و چینیان / درآورد سر با سپاهی بیان — بسی راند بر شوره و سنگلاخ / گهی نیز لشکر بتنگ و فراخ
بهر بقعه کادمی زاده دید / بیاین سخن گفت زیبان شنید — ز یزدان پرستی خبر دادشان / ز دین تباهی آزاد شان
ز بر کار شرقی زمین تا زمین / دگر ره برآمد بر کار چین — چو خاقان خبر یافت از کار او / بیاراست منزل سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آهسته / جهان پر شد از گنج دار خسته — دگر ره زمین بوس شاهانه کرد / شهش خلعتی بیش از اندازه کرد
چو زانسر ازین خم لاجورد / کبودی درآمد بدیبای زرد — نشستند کشور خدایان بهم / سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پذیرفت خاقان ازو دین او / درو رفت آداب آیین او — فرو خوان هندوستانش پس / دگر روز چون مهر در مهر بست
سکندر بخاقان اشارت نمود / که هیچ صلح کوچ سازیم زود — مرا تا بکو چند جای است گرم / بدریا نشستن بود آب گرم
بدان تا چه چنگ دریا کنم / دراو نیک و بد را تماشا کنم — نهنگی که باشد بدریای ژرف / به چنگم نو دارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من / سرافرازی از خود دگر کار من — پذیرفت خاقان که دارم سپاس / که آیم سوی راه با ریش پاس
بر آن ختم شد هر دو را گفتگو / که قاصد کنند راه را جستجو — بهر نیک چیزی روزی از بامداد / که شب روز را تاج بر سر نهاد
جهان را یزد تا بدار جهان / که پویند سوی راه با همرهان — تنی ده هزار از سپه برگزید / که ز هر یکی شاه و شهری بزید
بندیر چند اگر خار آیدش / بمقدار حاجت بکار آیدش — دگر باقی راز گنج و سپاه / به گرد و گنج بست بر کوچگاه
شه چین هم از سازکار بسیج نمود / بفرمان شه کارسازی نمود — باندازه او نیز بر داشت رکب / سلاحی که باید ز لشکر بزرگ
سپه نیز با او تنی ده هزار / خردمند و فرزانه در رزم کار — غریب سوی شرق بگجسته / همه رو نهد سوی مغرب بحشند
عنان خیول بود ندمیل / سکار ز نشان بهر طرف چون جبل — چهل روز از آنگونه بشتافت راه / بزد ندهیلو بار را بیکاه
چو نزدیک آب کبود آمدند / بپایین دریا فرود آمدند — بر آن فرضه گاه انجمن ساختند / علمها بانجم برافراشتند
حکایت چنین رفت آن ابر نیز / که دریاکر است بکاشکرف — عروسان آید چو خورشید ماه / همه شب برآید بر فرضه گاه
بدین ساحل آرام سازی کنند / غزلها سرایند و بازی کنند — کسی کو گوش آورد سازشان / شود بیهش از لطف آوازشان
درین بحر بیتی سرایند و بس / که در هیچ بحری نگفتست کس — همه شب بدینسان ازین کنج کو / طلب بکشندان گرامی گرو
چو برنا خنک بود برند / بتاب سپه سر فرو می‌برند — جهاندار فرمود تا کید و میل / کند لشکر از هر طرف بار جیل

چو شب نافه مشک را برگشاد / ستاره در گنج گوهر گشاد
فلک خواند ملاح را یک تنه / روان گشت با لشکر و بنه

جهان فرضه گه خیمه زد در دو / که گوهر ز دریا برآورد نور
گران لنگر آن دید کز موج آب / علم برکشیدند چون آفتاب

برکشیده گیسو برانداخته هوش / زده مشک بر نقره خام جوش
چو آن لحن شیرین به گوش آمدش / جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بر آن لحن و آواز لختی گریست / دگر باره خندید کین گریه چیست
بگفتا که در لحن آن نازوی / که آن خنده و گریه آمد بهم

بسا کشتی چنین کشته شد / که گشته در آن جنس در این موجگاه
درین ره بسی شور دیده خواهم است / که زاری خدا را درین پرده هست

خطرها که کار دو بسته ام / شدن دور از آن کم توان بسته ام
اگر پرسی از عقل امور کار / بکاری دوانند مرا روزگار

نگهبان کشتی بدو برد گشت / درآور دگر کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان کشتی گیر را / فرو ماند خاقان چین را بجای

نمودش که تا نایم اینجا فراز / نباید که گردی تو زینجای باز
ندانم درین راه کم بود کی / هلاکم دوانند با سوکی

گرایم ز راه خود شوم حق کنی / دگر نه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این چنین دید کز دور گرد / کسی را نگه دید جز رود گرد

درفشنده گشتی بدریای چین / که دیدند دریای گشتی نشین
از آن همرهان بکار آمده / از اینکار رسانه خار آمده

چنین پس فرزانه را برد و بس / ز چندین حکیمان همی بیش نفس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق درافکند بار

جهان در جهان از پر آشوب گرد / جهان مید اندیش با نبرد
چو یکچند گشتی روان شد در آب / پدید آمد ستیل در باشتاب

که سوی محیط آب جنبش نمود / بیاز آمدن بازگشتن نبود
نوای شناسان آب از نهیب / هراسنده گشتند از آن ژرف شیب

وز آن نامه چون بازجستند باز / سوی بازگشتش آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده یکباره مانند نور

گرفتند لنگر بدانجا قرار / رسیل محیطی همه رستگار
ز همراهان کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیاردان

که هم جسم منزل سکست / بره ما همادر بین منزلست
دلیری مکن کاین بیابان ژرف جای / سوی محیط جنبش نمای

اگر منزل سخت ازین بگذریم / ز یک سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین داستان آگه گشت / گران سنگ شد جوش چون کنگ گشت

طلسمی بفرمود بر جسته / اشارت کنان دستها تو جسته
کزین بیشتر هیچ کس را راه نیست / ازین سوی دریا کس آگاه نیست

چو زرینه طلسمی چنین برکشید / ز رکن جزیره بر انگیختند
هر آن کشتی کاید اینجا شتاب / طلسمی نماید اشارت بتاب

کز اینجای بگذرد در آن کس / ره آدمی تا بدینجاست بس
شنیدیم از کاردانان راه / دگر باره زان راه گشتند باز

چو خسرو طلسمی بدانگونه یافت / دران قصه از یزدان شتافت
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طلسمی چنین شغل باید شمرد

بران ناطلسمی چنان گشته اند / خرابین که چون خضر در گشته اند
ز دریا چو ده روز بگذشته شد / ز اسرار دریا خبر داشته شد

بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن سیل گردن فراز
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در گرد آن کوه بند

در آن بند اگر کشتی نا خدای / در او سالها دایره ساختی
برون نامدی تا بخت حباب / زر بستی کسی زنده از آن بند آب

چو سیاح کشتی بدان خطه رسید / بهر کار کشتی خطا اندر کشید
فرود آمد لشکر به پایین کوه / بر او رفت با او بر شاه گروه

ببالای آن کوه شد ایستاد / نه پیوند فرزند بسیار یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که رو از جهان پاک برتافتی

خبر داد شه را شناسای کار / از آن تند دریای ناپایدار
که هر کشتی کو بدینجا رسید / ازین بند که رستگاری ندید

خردمند خواند ورا کام شیر / که چون کام شیرت برو خون دلیر
رسن بود ما را خطرهای آب / قضای دگر کرد در ره شتاب

به بیماری اندر شتاب آمد پدید / ز رنج بیش را آنچه برد رسید
اگر راه پیشی خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود

کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز یاران سوی نابودن آمدیم
همان چاره باشد کزین تنگ کوه / بجستیم بیرون جان زین انده کوه

بفیلسوف بنگرد این ماه / ورا نیز هیچ نیست رای
که دریا این تا بس دور دست / که دوری در پیش را چاره است

مثل زد سکندر در آن کوه / که دیو و درست ای دانده
ز فرزانه کار دان باز جست / که راهی در اندیشه داری درست

که از راه بیرون باری دهم / بجستی ره رستگاری دهم
بذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه

اگر سازد اینجا شهنشه درنگ / طلسمی برآرم من از روی سنگ
کنم گنبدی زو بر انگیز بش / یکی طبل در گردن آویز مش

کسی کو در آن گنبد آرد فراز / بر آن طبل زخمی زند استوار
ز زرنگ رسد کشتی از بند گاه / بیابن پیش در شد براه

فریب آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون سازد این کار را
بفرمود تا آنچه گفت / بجای آورد بکار نهفت

ز بایستنیهای او هر چه خواست / همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خلاوند هوش / در آن بازی بخت شد سخت کوش

یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / بر رای او شد با فنون و رنگ
طلسمی بدین اردوی بخت / بگردن درش طبل آویخته

شه گفت چون گنبد افراشتم / طلسم و طلسمی چنین ساختم
درانداز کشتی در آن تند آب / زن طبل تا چون نماید شتاب

شه آنکار دانا که کشتی براند / بفرمود تا کشتی اینجا رساند
چو کشتی بدان ژرف گاه اوفتاد / ز دیوانگی گشت چون گردباد

شد آمد سوی کشتی سنگ لب / بلبل از آنکه دو آلی بدست
ز دلبل و بانگش چو جبریل / برآمد چو بانگ پر جبرئیل

برو بخت کشتی ز گرداب تنگ / درین جای گردش نماند درنگ
شد از مهر بگار سر دو خشه / چو مهر بهاری شد افروخته

زشادی بفرزانه چاره سنج / بسی تحفها داد از مال و گنج
دگرگونه در دو فر آرد دم / زره نامه رهشناسان پیر

که انجام ازین زد به باب است / سخن چون دو قوله بود بخت است
زنگی چون بیت پرون زرود / همانا که مشکل نباشد سرود

زدانا پژوهنده ام آن راز را / کز آن طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هشت بیش / باندازه آنکه بودش پیش

که چون کشتی هشد در بیج کوه / یکی ماهی آید ز دریا شکوه
زند دایره گرد کشتی بر آب / کند قصد در زیر کشتی شتاب

بدانجا چو کشتی بدارد درم / بلا دیدگان را کشد در شکم
چو آواز طبل گرگینه جرم / بماهی رسد بانگ آواز زرم

هر آنجا شود ماهی از بانگ بیش / سوی قعر دریا نماید گریز
روان کرد و آب از پردالاد / کند سیل کشتی بدنبال داد

جز این فن رهی کشتی از سنگ / نداند این راز را جز خدای
شد از بازی طلسم شگوف / که بنده شد سوی دریای ژرف

برانکوه دیگر نمودش درنگ / سوی قصر که شد ز بالای سنگ
چه بند وی شب زین رواق کبود / زمین لب بر فرمه بهشت رود

کسی کو کند داروی چشم / برابر وی چشمش نباشد نیاز
بسی بت زده قرص کافور خورد / نخورده شدن تب چو کافور سرد

دوا کردن از بهر درد کسان / بزنده باشد رسالت رسان
شتابنده فراخ گستاخ چنگ / کشته در آمد چو بران نهنگ

شکنجه کش دل از دره بادبان / ستونها قوی کرد کام زبان
برافراخته از کشتی بیاز / بانزه که بود آمدن گشت باز

روانه گشت کشتی در آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه باز
خلایق ز کشتی برون آمدند / زشادی چگویم که چون آمدند

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته بر بر بسی بر گذشت
برو بود بر خاک از آن ارس کی / غم رنس رفتانه دل از رسک

بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان [illegible] بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه شد / خرامان و خندان سوی شاه شد

ز لشکر ز شکرانه باقی نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
شد از دل نوازش ور برگرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت

وز آن سیکده [illegible] / طلسمی [illegible]
درین راه کم کردن انکرده / گرفتار کشتن ابر بند کوه

وز آن بر سر کوه بکر سخن / رهانده طلسمی [illegible]
چو این قصه بشنید خاقان چین / برقبال شه تازه کرد آفرین

که باشد شاهان فلک داد گرد / دل و جان خاقان [illegible]
جهان اندرین آمدن راز بود / کرشمه جهان چاره پرداز بود

[illegible]

زهر نیک و هر بد که آید بدست / مرادی ور روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روپوش / نه بیند درو جز خداوند هوش

که نکته نه پرده خفتی شمار / زدست که بر خواستی این شمار
جهان از تو دارد نشیند کی / ترا در جهان باد پاینده کی

چو اسکندر آسوده شد هفته / بیاورد باد از جهان رفته
جهان تا نفس بازباد آمدش / خطرها که رفته بیاد آمدش

درای شتر خواست زین کوه کاه / سرآهنگ رقص برآمد براه
قلاوز چو بردشت آهنگ پیش / شد از پای محمل شتران راه پیش

ز رزین علمهای گوهر نگار / همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و نوسن از دشت برخاسته

در آمد برین شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون بر آورد گرد
سوی بیابان روان کرد جیش / سپه را ز مال خود [illegible]

بیابان جوشنده برف [illegible] / که جوشنده دیدار [illegible]
چو ده روز خورد در بیابان [illegible] / عمارت پدید آمد از آب و [illegible]

یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست / بره نامه در نام این شهر کیست

نشان داد دو هنده از کار / که شهریست این از جهان نیک [illegible]
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز / دگر چیز راهست بازار تیز

کسی را بود پادشاهی در و / که جنبند [illegible]
غریبان گزیند از این جایگاه / که وحشت کند روشنان از سپاه

چو خورشید بر زد زمین نطاق / برآمد ز دریا طراق طراق
چنان کز چنان نعره بولناک / بود بیم کاندر دل آید هلاک

ز بیر زمین وحمه دار بدشت / که طفلان دران دخمه اندر نشست
بزرگان در ان حال گیرند گوش / دگر نه دل پای دارد نه هوش

دل شاه شوریده شد زین نهیب / ز فرزانه در خواست ترتیب گاه
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه / که و فان و دهر با مردان نگاه

کزان جنس اقفان برارد خروش / برآید رشک گو آواز کوس
تبیره زنان طبل تیزی کنند / ببانگ دهل زخمه ساری کنند

بطبل و دهل بر نیاید نهیب / هراکونه تا روز گردد جنیب
جدا نا ز دریا برآید خروش / نوشنده منزها [illegible] بکوش

مغز زانه شه گفت بر بانگ سخت / کز و مغزها میشود لخت لخت
[illegible] / سبب چیست این بانگ و فریاد را

شه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هرگز مباد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی وجبیت شود موج آب

پس آواز خیزد از موج / که جنبد چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود آزمان / که تندی [illegible] تندر نهان

دگرگونه دانا برافروخت راز / که سیماب دارد درین جایگاه
چو خورشید جوشان کند آن را / بجوش در گشته جوش سیماب را

دگرباره چون از افق بگذرد / [illegible]
چو سیماب در تیغ افتد ز موج / برآرد چنان بانگ ایمن ز اوج

جهان مرزبان کار فرمای چین   براورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد و پیش آن کار کرد   در هر حیله کرده ساز کرد
سفیهان تبلیغ چو آگه شدند   بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد شه بود   خریدند گرچه که زر بود
ز هر نقد کان بود در بر شان   یکی جست میکرد سرمایه شان
چو دید آنچه سالار آن انجمن   ره و رسم آن شاه لشکر شکن
جدا کانه از بهر سالار شان   بسی نقد گنجینه در بار شان
شد از خدمت خویشتن [illegible]   بهر شهری کرد چیزی را
فرستاد نزلی بترتیب خویش   خورشها در آن نزل اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از [illegible]   دگر خوردنیها جز این هر چه بود
خود آمد بخدمت بسی عذر خواه   که ناید ز ما نزل راه [illegible]
بیابانیان را نباشد نوا   بجز گرمی کان بود در هوا
براو کرد شه عرض آیین خویش   خبر دادش از داد و از دین خویش
رهش دین بپذیرفت از ره سپاس   کزان گرمی گشت بر دین اساس
ز درگاه خود شاه نیکش خبر   کسی کرد با جفت و رخورش
چو سنقور شب [illegible]   در هر شادی [illegible]
فرو خفت شه با رفیقان راه   ز رنج ره آسوده تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید   ز هر سو [illegible] فریاد در پاشنید
گرفت و شب [illegible]   بوقت سحر که خبر داده بود
شه از بهر آن بانگ [illegible]   بفرمود تا کوس اندر [illegible]
بفرمود تا لشکر آشوفتند   بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس   جرس بانگ کرد از گلوی خروس
باواز طبل که بر داشتند   دگر بانگ را باد پنداشتند
بدینگونه تا سر بر آورد [illegible]   [illegible]
همه شهر ز آواز طبل [illegible]   بر آشفته گشتند چون [illegible]
دویدند بر طبلگاه [illegible]   چه بر طبل و جال [illegible]
شگفت آمد آواز آن [illegible]   که چون [illegible]
[illegible]   [illegible]
همه مردمان در زمین [illegible]   بساحت [illegible] بودند را
[illegible]   [illegible]
اگر چون خروشان شود [illegible]   شود بانگ دریا با واز او
جهاندار در رفت اندر [illegible]   ببخشیدشان چند [illegible]
در آن شهر [illegible]   که در جنبش آید [illegible]
شه از رسم [illegible]   که هر صبحدم [illegible]
بجای دگر شهر زان زمین   در آمد با بادی که چین
[illegible]   [illegible]
بیا بود دیگر دران خشک [illegible]   همه کرد [illegible]
مغنی دل تنگ را چاره نیست   بجز ساز [illegible] چاره نیست
دو نیم [illegible] آمد [illegible]   بار [illegible] حلقه گوش

بیرون آمدن اسکندر از چین در لشکر [illegible] شهر [illegible]

[illegible]

چو در خانه خویش رفت آفتاب   ز گرمی شده مغز شیران کباب
جنبشهای ماهوری از دستبرد   ز زردی هوا چرک [illegible]
کی دانه بگداز بهر برگ   [illegible]
بجوشید در کوه و صحرا بخار   شکر خنده زد میوه آبدار
بگوش اندرش از هوای تموز   نوای چکاوک بیابان بسوز
درخشنده خورشید گردون فروز   [illegible]
شب و روز [illegible]   [illegible]
چو شیران [illegible]   گهی ساق کاو و گهی سم گور
[illegible] گرمای گرم   که از تاب خورشید [illegible]
سکندر زمین را [illegible]   در خوابگاه [illegible]
دگر باره سوی سفر کرد رای   رها کرد خاقان چین را بجای
بسی گنج در پیش خاقان کشید   ز یکجا سپه در بیابان کشید
ز دو کوفت بر کوس دولت دوال   ز شرق در آمد بسوی شمال
بیابان [illegible]   نه پرنده در وی نه جنبنده کس
زمین دید [illegible]   در او ریگ رخشنده مانند [illegible]
بشه گفت رهبر کاین ریگ پاک   همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج   [illegible] آید برنج
[illegible]   [illegible]
همه بار شه بود پر زر ناب   [illegible]
[illegible]   از او شتری چند پر بار کرد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] سیم
[illegible]   [illegible]
[illegible]   در او آب سیماگون [illegible]
[illegible]   ز سیماب کس را نبودی [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
اگر خوردی از [illegible]   نماندی در او زنده [illegible]
بفرمود شه تا چه رای آورند   در آن آب [illegible]
چنان [illegible]   [illegible]
بدینگونه [illegible]   بسی مردم از تشنگی [illegible]
رسیدند از آن [illegible]   [illegible]
نهادند بر خاک [illegible]   که خاکی [illegible]
ز مردار [illegible]   [illegible]
[illegible]   ز مردار [illegible]
[illegible]   [illegible]
ز ما گوسفندان [illegible]   خورشهای ما را تمامی خورند
ز گرگ [illegible]   کزان گرگ [illegible]
چو در ما [illegible]   بکوشند [illegible]
گریزیم از ایشان [illegible]   [illegible]

ندارند یاد چنان انگروه که ره دار آرند از تیغ کوه
جز این چنان سخت بسیاره ثواب بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم یاجوج را که زیر آهنه بری موج را
به آن گونه سدی زفولاد بست که بسته چو زرش شد پیوست
چو طالع نمود آن چه چیزهای که شد ساخته سد اسکندری
از آن خوله گوی نهری شتافت که بسیار کس جست داور نیافت
دگرباره در کار عالم دوی روان شد سراپرده خسروی
به ره کار چون مدتی برگذشت بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی که از دیدنش تازه شد هر دلی
دگرگونه دید آن زمین از سرشت هم آب روان بود و هم کار کشت
همه راه پر باغ و دیوار نه گله در گله کس نگهدار نه
رسنگر یکی دست برزد و شاخ کز آن میوه ترک شد باغ
بچید او یکی میوه از شهر رفت شکسته تنش چون کمان گشت کوژ
سواری دگر کو سعادت گرفت چپش کرد در کار و بندی گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت ز هنگ ورش است کو ناگشت
چو لختی گر آید و شد کرد راست گذر کرد بر سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد به دروازه شهر تنگ ندیدش دری از آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند نیز همه خانه اندیش و در بسته نیز
دکانها بسی دید آراسته در و قفل از آن خانه برخاسته
نعیمان آن شهر مردم نواز به پیش آمدندش همه خوش نیاز
فرود آوریدندش از کاخ و باغ بکاخی چو بستان و چون گل و باغ
بسی خوان نعمت بیار استند نهادند خود پیش او خاستند
پرستش نمودند با صد نیاز رهی نیز با نان و مهمان نواز
چو از رفته شان بدیشان نگه بآن خوب چهران برافروخت چه
بپرسیدشان چون بدین گونه اند که بر در ندارند کس قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ و کس رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه خود صد هزاران گله گله کرده بر کوه و صحرا یله
چگونه است و این با خاطر جمعیت حفاظ شما را تو لا نگیست
بزرگان آن داد پرور دیار دعا تازه کردند بر شهریار
که هرکس که بر وقت فرمان دهد بقای تو بر قدر فرمان بود
خدا باد در کار یاور ترا هنرمندی نام آور ترا
چو پرسید از حال ما نیک و بد بگوییم پیشه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که این گروه که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان این پروریم سر از راه راستی نگذریم
نداریم بر بود کس هیچ بجز راستبازی نداریم هیچ
ز رنج جهان روی بر بسته ایم ز دنیا بدین پیرهن رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب شب با دگرگونه بینیم خواب
نپرسیم چیزی که ناسود نیست که یزدان از آن کار خوشنود نیست
پذیریم هرچه آن خدا داده بود خصومت خدا را ازما نبود

نیا دگر…

نسازیم با کردگار داوری پرستنده مائیم با خضوع و نیاز
چه حاجت بود با برابری کنیم چو بیچاره شد رستگاری کنیم
گر از ما کسی را زیان در رسد در آن رخنه ما را از یاری رسد
برابریش از کیسه خویش کام برابر به یا خود کنیمش تمام
ندارد کسی از کسی مال بیش همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز زما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانه ها قفل و بند نگهبان نه با گاو و با گوسفند
خدا کرده خورد ما را بزرگ ستوران ما فارغ از بیم گرگ
اگر میش با گرگ ما دم زند هلاکش در آن حال با هم زند
گر از کشت کس برد خوشه رسد بر دلش تیری از گوشه
بکاریم دانه به گشت و کار سپاریم دانه به پروردگار
نگردیم بر گرد کار از پی جو اگر بعد شش ماه باشد درو
بکار ایچه از جای خود بر رسد یکی دانه را هفتصد بر رسد
چنین گر یکی کار ز صد کنیم توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس به یزدان پناهیم و دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیاموختیم زعیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون نجوییم فتنه نه ریزیم خون
هم آوازی بکه گر غم خوریم شادی همان با رکید ریم
فریب از دوم با در شمار نداریم و نابد کسی را بکار
نداریم خود را ز بکیک از دیغ نخواهیم سنگ از جوی کس دریغ
بوقت بلا زاهد و چه کور زور ما در بند ما را بزور
نه بسیار خواریم چون گاو و خر نه لب نیز از بیم از خشک و تر
خوریم آنقدر ما به از کرم و گرد که چندانکه دیگر توانیم خورد
زما در جوانی نمیرد کسی مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت که در پیش رویش توانیم گفت
تحسین نباریم کاکس مکرد فغان برنیاریم کان را که خورد
هرسان که ما را است خوب و زشت سر خود نتابیم از آن سرنوشت
هر چه از بنده گروهست راست نگوییم کین چیست آن از کجاست
کسی گر ز ما خلق با ما در ز که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از راستی داد گردون شود ز پرکار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه فرو ماند از آن رسته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود نه در نامه خسروان دیده بود
دل گفت ازین رازهای نهفت اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن بیهوده که صیدی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم حسابی که زین مردم آموختم
بلاها که پیش از جهان آمدی جهان هست از این نیکوان پابجای

بدستان گرفت عالم از شکوه
که او داد عالم شد از شکوه
اگر بر ستانیست ما بر چرایم
اگر مردم اینند پس ما کدایم

بدستاوه ما بدریا و دشت
بدان بود تا باید یکجا گذشت
نگر بر گردم ز خوی ددان
درآموزم آیین این بخردان

گر این قوم را پیش از این دیدمی
بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی
بایزد پرستی میان بستمی

ازین رسم نگذشتی آیین من
جز این دین نبودی دگر دین من
چو دیدم چنان این آیین آوری
نگر داز به یاد پیغمبری

چو در حق خود دیدشان حق شناس
ار دو درم دادشان بی قیاس
از آنجا که شادمان بازگشت
ره آن گروه لشکر چو دریا بگشت

ز رنگین علمهای دیبای روم
دشت پوش گرده همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و درخ
پراکنده لشکر چو مور و ملخ

بهر جا که او تاختی بارگی
رهاندی جهان ز بیچارگی
مغنی بیا زان دم جانفزای
کلیدی که شد گنج گوهر گشای

بدان در گر چون کلید آوری
از آن گنج و گوهر پدید آوری

بازپس گشتن اسکندر بسوی روم و دخل شدن بملک خود

چو میوه رسیده شود شاخ را
که دور فراموش کند کاخ را
ز بس میوه و باغ آراسته
زمین محتشم گردد از خواسته

ز شادی لب پسته خندان شود
رطب را لبش نیز دندان شود
شود چهره نار افروخته
چو نای در دلها دوخته

[illegible]

لب لعل عناب شکر شکن
زده بوسه بر فندق سیمتن
درختان گر بر بیش حشمه
که عناب و فندق برابر نشد

ز سر بستاک انگور رنگین کلاه
بانگشت بچیده زلف سیاه
گذر از کشیده طرب رود را
گلوگیر گشته برآورده را

نسیم برآورده جوش عبیر
هم از بوی نشر و هم از بوی بر
درین فصل کافاق را نو بود
سکندر سوی خان و در بود

بیابان و وادی و دریا و کوه
شب و روز بگذشت از آن گروه
بسی شهر از رود چاه و جنگ
برون آورید از گذرهای تنگ

چو پیمانه عمرش آمد بسر
برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان زاد با مدشدن هر که هست
او لختی زراد و بدو لختی نشست

چنان آمد آواز هاتف بگوش
کزین بیش سوی دنیا کوش
سکندر چو زر خط نگارد دبیر
بدو هیچ حرف ای نهی با دگیر

بسنا بکه در کوه و در دشت هست
زدی بخوت بهم نیز هیچ
این مرد و ش بیلوی
که ما را هیچ فراغ

رکاب جهان تیغ کوتاه کن
سوی خانه تا هیچ ره راه کن
گر جان بیونان بری زین دیار
نیوشنده مست شد هوشیار

برسید و گوشی بر آواز او
از آن خوش
شبانگاهان راز معلوم کرد
در آنجا گرهش سوی روم کرد

بشکار در تی ابراه

شکیبی وزی و پیراه و دشت
بسی راه و بیراه را درنوشت
بکرمان رسید از دل گرم جان
ز کرمان در آمد بکرمانشهان

وز آنجا به بابل بردن برد راه
ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد سوی شهر دو
سلامت شد از پیکر شادوار

بشبی برآمد تنگ بارگی
ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار داری روم رای
فرو بست بفکند اورنگ و رای

گمان برد کاید بر سینه خورد
در او زهر روز برآمد کارکرد
هیبت تو بهم خوش در کدخدا
شد کار گر زهر علاج گرسنه

دو اسپ برنشاند و قاصد پیش
بیونان زمین سوی دستور خویش
کز شتاب و تعجیل کن سوی من
که ما زیر چینی دگر روی من

بیاد آن زیرکان که کارگهند
بیاور اگر صد اگر چند
چو قاصد بدستور دانا رسید
در بسته رحبت با خود کشید

ندید آنچه زو در سیه کاری بود
درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم
طلب کرد و آمد از آن مرز و بوم

هم از راه در آمد بر شهریار
بروزی نه کاز و بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست
بر نجی که نتوان از آن رنج رست

پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه
بنالید گشت بر نبض شاه
بغر بود از آنجا که در خورد بود
دوائی که دارو در آن درد بود

دوا گر بود مهلت آب حیات
دوا چون کند چون در آید قضا
جهانجوی را کار از آن درگذشت
که رنجش ز رنجش کنار گذشت

از آن خانه کز خانه بیرون برد
ودیعت بخواهند کان مرد
وجود دش چو پاک شد از تباهی
در آمد بر کس عدم ساختن

شکر خنده شمعی که جان بر افروخت
چو شمعی در از آب و آتش که سوخت
در آمد یکی باد و زد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ

فرو ریخت گلهای با بوی مشک
فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که برجست از این جهان
ز نالنده کاسه بالین نهاد

مغنی تو ای مرغ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفت پاس

وصیت کردن اسکندر با بزرگان و یاد کردن از سلطنت خود

چو در آمد آواز مرغان بگوش
از آن مرغ شعری برادر خروش
چو باد خزانی در آمد بدشت
دگرگونه شد باغ را سرگذشت

وز آن باد بر باد شد رخت باغ
فرو مرد بر دست گلها چراغ
ز آندوه شد سبزه چون بیاد
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروخته
ورقهای رنگین بر او سوخته
بیازار دهقان در آمد بتخت
نگهبان گلبن در باغ بست

فرو شد آن آبهای روان
که آمد سوی برگ خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ آب
در چشمه دیوار گشته خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز
دو دام گرده روز گذار
گرفته زبان مرغ گوینده را
خنک بر گذر باد پوینده را

تماشاگنان باغ یکبار شد
مغان از چمن رخت بربسته شد
برون از ده سیب
چو بوتان پر از هیبت شده

تهی ماند و تیغ از رخ کینه‌کش   نه آواز جنبش ز نازک تنان
زده خار بر برگ گل دست‌خوش   نوائی نه بر گنبد و نه بر باغ
شبگاه آن برگ ریزان دشت   فرو ریخت برگ آن گیاه درشت
دم سرد شد باد سرد خزان   چنان کرد با باغ کز کرد بود
چو جیحون دولت بشیب رسید   توانا بناتوانی رسید
شکسته شد آن تیغ را پر و بال   که جولان زدی در جهان ماه و سال
برینه لالا سپید و زرد   به چنگال شاهین بنشست گرد
طلب پیشه شگر زر زرکان   نشسته بر گرد سالار روم
طبیبان که اندر مداوا پدید   چو دیدند ماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند   نشستند رازی ندانند راه
مداوای بیماری انجمن   زهر گونه‌ تربت برانگیختند
ز قاروره دانش چه سود آمدش   بماند بکف هم کم گشته باز
که پوینده را بود دل تنگ   بیچاره‌گری آمد آن در شتاب
چو دست حیل از روان دور دید   بهانه برآورد زمانه برد
چنان افکند زور کارش نگون   که بر برگ خویش آید سیل از و
کماکش بر شد درین رنج ناک   سغا داد زان جمله راه صواب
چراغی که گرمش کند دروغن   هم از روغن خویش باید گرفت
هران میوه کان بود در دانه‌ای   هم از جنبش خود در قندیل
رخ حال آن اهل بانور رفت   نظرهای جیران آن دود رفت
ندید از مداوای گنج و جهر   در آن روزهای علاج باری کری
چو دید آنچه ز ان داد اندر هراس   ازین بنده شد مرد چهرش نشان
چو اسکندر آینه در پیش داشت   نظر در شود دیدن خویش داشت
تنی دید چون موی گشته خراب   گرازنده جان در تب تافته
نه در طبع نیرو نه در تن توان   خمیده شده راد سرو روان
چو شمع از جدا گشتن جان دو تن   نصید دیده بگریست از جوش تن
فلک کرد باران و باران زرا   بصحرا نهاد از دل آن نازرا
بگشت در آمد گردان تنگ   دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش جرس آمد از کوه گاه   بیچ خواهد شدن عهد شب
فلک پیش آن برین بود گشت   بآسایش دشت بر کوه و دشت
بیکینه گشت اکنون نگاه   همان عهد بازی شد از عهد و
چنان برمن شد روز کار   که ره ناورم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند   کلاه مرا در سرا زد کمند
که خازن گوهر گنج من   بر شوخ گرم کند رنج من
که لشکرم تا بشمشیر تیز   دهندان نشان از دهانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند   خداوند شمشیر و تخت بلند
کمربسته و تیغ بر دست بسته   یکی کوه نارفته بگذشته
بطوفان شمشیر زهر آبخورد   ز دریای قلزم برآورد گرد
بسی خون دریا کرده از جوش   بسی کوه شد سنگ را مانده زر
شکسته بسی رایهم بسی رام   بسی شیر را نیز بشکسته‌ام
سنم ز شفقت جدل کرده تیز   بسا مشکلا که حل کرده تیز

زفتح مقدم

ز قنوج تا قیروان و قیروان   چو تیغ روان بود حکم روان
چو مرگ آمد انگشت زنجیر شد   نه زنجیر دام گلوگیر شد
گرفتم بسی کوه و دریا و دشت   که آن کس نرنداند گوشت
بدارای دولت سرافرازیم   ز دارا به دولت سرافراختم
زدم گردن فور قتال را   گرفتم به چین جای چیپال را
زهی پیل بابیل کین توختم   ز ناسک بسی بنگ ره آوختم
فرو شستم از ملک رسم مجوس   برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار   ز گنج فریدون گشادم حصار
براندم چو جمله عاد را   گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار بر هم زدم   قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و تخت او   هم از جای کیخسرو و رخت او
ز مشرق به مغرب شدم پیش بند   همان سد یاجوج کردم بلند
نقدس آوردیم چو رستم نشست   ز دم نیز بر حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم   بظلم جهان تخته بر دوختم
بهر جا که رفتم بسیچیده‌ام   سرا زدا در دانش پیچیده‌ام
هوائی که از دست کس رانگذاشت   چو دولت بجا بود با بخت
کنون در شبستان خور در تو   چو نیرو نماندم شدم درد مند
شود چهره گاهی چو بی گونه‌است   نباید ببالین سر تند رست
سپه بر سپه دیدم آن کارگاه   ز ریک سینه تاباب سپاه
گرم پرسی از گرگ چون بوده‌ام   بهانم که کردم نه بنموده‌ام
بران طفل گردون نه نام که مرد   ندیده جهان را نمی جان سپرد
ندانم همی وش کنم کی ز شهرها   بسی گفتنی در سر انجام کار
کشادم در رازهای سپهر   هم از ماه دارم نشان هم ز مهر
جهان دیده کاز آنشدم چون صبا   جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بر جسم در غار فلک   نگر در هنرمندی و ما تقی
ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام   چو مرگ آمد انجا فرو مانده‌ام
گشادم در هر ستمکار راه   ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی راکه هست   بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفت آن حکیمان پاک   کز رسیت ندم بدیشان چو خاک
بنا بینه کو خاک را زرکنند   مداوای جان سکندر کنند
ارسطو کجا تا ازین خستگی   بردم جهاند بتدبیر دارویی
بلیناس کو تا بافسونگری   کند چاره درد اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار   مگر گفته با من آرد بکار
نمودار و اسپس داناکه هست   براند مگر کین گرداند که هست
بگو هندسه سقراط فرزانه را   که شاید مگر قفل پیمانه را
دو اسپه بپرسش ز سینه کس   مگر شاه را دل دهد یک نفس
بریده نشکایت ابقراط و سی   مگر دو خرد داد و مرا زین درس
دگر باره گفت آنچه آب باد   وزین در بیزدان بسی کرد یاد
ز رنجم بآسایش آرد مگر   در آن خاک بخشایش آرد مگر
مگر دگرم دست‌ش نارد بیاد   چنین یکسی در جهان کس مباد

چو گشت آنچنان کز بسی رنج و پیچ ... بیامد برادر دل آواز سیخ
ز دانای گوهر سر گنج گشت ... همان نکته را دید و هم بازگشت

از آن پیش کاهم درین داوری ... بپرسید خواهم نگشته
زمادر بر شه رسیدم فراز ... بر شه کنم سر سپید باز

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست ... چه افزود در کوه و برداشت کاست
من آن مرغم و شد فلک کوه من ... چه ره جستم جهان را چه اندوه من

بسی راه چون باد و هم رود گشت ... که نفرین برین دایه گوژپشت
زمین گرچه دیدست شعبده ... ستم دیده هم دیده بشنود کسی

علاج کنم گر ستم کرده ام ... گرم برکسی تیز هم کرده ام
چو مسکین برید و در آمد بکنج ... بشکوی پاکان برم جای پاک

بجای غبار که بر سر گشته ... با مرزش من زبان برگشته
نخستین او چو کس نازوی آب ... فرو خفت و چون تن شد بخواب

منی دگر باره بنوازد رود ... بیا داور از آن جنگ کی گرود

آمدن ارسطو پیش اسکندر و نامه نوشتن و گریه و جزع کردن او

چنین بنوازش ساز کن ساز نو ... گر خوش بخسپم آواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر ... بیفشد شود شاخ گلبرگ پیر

نشد بد شدن برگ را چاره ساز ... در چاره بر کس بگردید باز
تب برگ چون تفته برد از گشته ... علاج از شستا بنده و پالهنگ

چو شب از گدازش درآمد بدست ... بخندید باران و هم شب گریست
جهاندار را گفت بردشت زرد ... ز بانگ جرس بار آمد بگوش

ارسطو جهاندیده چاره ساز ... بیچاره کی ماند از آن چاره ساز
امید بهی در شهنشه نه دید ... در اندازه کار را در نه دید

بشکفت کای شمع روشن روان ... تو چشم روشن همه خسروان
چو پرورده کار را نقرت نگار ... نظر دار بر فیض پروردگار

از آن پیشتر کاید تنیل تیز ... چرا بر نیاید ز تا رستخیز
وز آن پیش کان مه برزد جام ... چرا جان من زیبا در گام

نخواهم که موی تو لرزان شود ... ترا موی چشم مرا جان شود
دلیک از تبی ناگزیر ... نباشد کس این نو زمانه بر

نه دل سینه بر گفتن این پیش ... که مجوار کار زیارا در گوش
ز گفتن توان گفتن هر چی رزر ... که دریزم شه کرد شوان ستیز

در این چراغی برین روشنی ... نخواهد نشستن زبیر و قفی
مدار از تهی رد خوش دل بداغ ... که تا کسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفت از این در گذر ... کرا آمد آوازه کار سبه
بفرمان آمیز گردان سپهر ... زمین داد داد گردش ماه و مهر

کنی خاکم و قطره آب بست ... ز زر ماده آفرید از نخست
زیر پرده گیهان چو در دکا ... با نجا رسیدم که انجام کار

که چندانکه شاید شدن پیش پیش ... مرا بود هر جنگ و دست رس
در آنوقت کردم جهان خسروی ... که هم دل قوی بود و هم تن قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید ... بهر گرد مکان رخت باید کشید
همه پیش از این برتابه غرور ... که هست گیوان از این چاره دور

زدود نغز شوکشته را چاره جوی ... سخن رهبست با کجا جوی
دعا را با مرزش آور بکار ... که رحمی بخشد آمرزگار

چو در خاک کرد کوه برد بتافت ... سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چو شب سار د ماه سیاه ... فرو هشت ظلمت پس و پیش راه

شبی سخت بیمهر و تاریک چهر ... بتاریکی اندر گریزنده مهر
ستاره گره بسته در کارها ... فرو دوخته لب بسیار ها

فلک زرد و ماه فلک زرد گرد ... بهم بر دو بنهاده در خم فرد
جهان چون شبه دوده کخش ... بوناز دوزخ درآویخته

در آن شب بدانگونه تنگ و درشت ... که در چپ شهنشه شب خویش کشت
چو از مهرها در سیاه آمدش ... پرش نه اندر نهاد آمدش

بفرمود کز زر دبیران کیه ... که باشند خردمند و بیدار رای
برد دست بردند خامه را ... نویسد سوی مادرش نامه را

در آن نامه نو کند های کرد ... فرستاده بالا به چون مادران
که از بهر من دل نداری نژند ... نگوشی بافغان نایدت سود مند

دبیر سخن پرور از گفت شاه ... جهان کرد در نامه خوانان سیاه
دو شاخ از کلک کشاخ کرد ... فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

چو بر شقه کاغذ آمد عبیر ... شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز بر کار پیچی که باریک شد ... نویسنده را دیده تاریک شد

پس از آفرین آفریننده را ... که جان داد دادجنبنده را
یکی را بده بر کی ربنده ساز ... یکی را کنه بر حقیر اکار ساز

چنین بسته بود آن فرزانگی ... که آن پرورشها که آید بکار
کزین نامه از من که اسکندرم ... سوی چاره در شکسته درم

اگر قطره شد چشمه بدرود باد ... درخت گل برخ بارور باد
نه این کو که تیم ابادر مهربان ... که مهر از دل فروان از زبان

نشوری خبر که می بشنوی ... اگر شد بیاد این گل خسروی
مسوز از پی دست پرورده خویش ... بنه دست بر سوزش اندرون خویش

از این سور تا ایام دوری ... خدایت در این غم صبوری دهاد
بشری که بوده در شبستان تو ... بخواب خوشم در شبستان تو

بفرمان بد برای دنیای دین ... بفرمان ده پستان دو زمین
عجب نوسین دیوان خاک ... بیاد بندهای ... پاک

بزند بیان زمین ز بر خاک ... بزهت نشینان خاک بهشت
بیان از گرد جانور شد حیات ... بجان دارد یک کار دارم نجات

بوجی که خیزد از دریای جود ... بامری که از وساز و رشد وجود
بآن نام کز نامها بر ترست ... بآن نقش کارایش پیکرست

باقالهای مرد ایزد دشناس ... ز بنیاد عقل صاحب قیاس
بدرعی که دانش از و خسته ... بهر کس که از فیض بر دو خسته

بهر بیر کاران پاکیزه رای ... بیاریک بینان مشکل گشای
با زرم سلطان در دیش دوست ... بدر دیش قانع که سلطان خود اوست

برا برای صبح از استه ... بیعقوبه از رنگ نوخاسته
شب زنده داران بیکارخیز ... بخاک عزیزان خونابه ریز

شب با دریغ زندانیان   بقندیل محراب روحانیان   بمناجی طفل نشسته بیز   بنومیدی دردمندان پیر

بزل غریبان بیمار هوش   ببانگ یتیمان پیچیده گوش   بعزلت نشینان صحرای درد   بناخن کبودان شبهای سرد

بناخشکان و بیم خوارگان   بدرماندگیهای بیچارگان   برنجی که خسپد با سود کی   بعشقی که یکسر زآلودگی

بفیروزی عدل کوتاه دست   بخرسندی زهد خلوت پرست   بحزنی که سرد فسرده بست   بنفسی که محمل کش او دست

بزخمی که در دشمن بیدار خفت   بزخمی که بار رهش کار خفت   بصبری که در ناشکیبا بود   بترسی که در روی زیبا بود

بفرمان فریاد آن کمکسی   که نومید باشد ز فریادرس   بصدقی که زاید ز دین پروران   بنوری که آمد به پیغمبران

بآن ره که گرد حبس کس را گزیر   بر آن ره که بنمود خواهد دگر   بآن در که در گذشتن باد است   مرا و ترا باز کشتن باد است

بآدیدن آدمی ساز تو   بجودی که پوشش آورد راز تو   که آن آرزو گر ست پس باید   بدین عاجزی کاینچنین کس مباد

بآفرینی که دارنده اوست   همان جان ده و جان ستاننده اوست   که چون این دمت [illegible]   بگیرد گره طاق ابروی تو

مصیبت نداری بپوشی پلاس   بهنجار منزل شوی رهشناس   نه هیچ تابه گردی زر او   کنی در سر انجام کسی نگاه

اگر ماندنی شد جهان با کسی   همان در غم و سوگواری بسی   دگر آنکه از کس نماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان

گرت هر نثابه که امد [illegible]   کنی سوکواری دما تم کرے   وزان پیش کاید غوری [illegible]   برآرای همان [illegible]

بخوان غفرا چو مهمان خویش   نهادی بر انگیز بر خوان خویش   که هر کس نخورد آن خورشهای پاک   که غایب نباشد در اندر مغاک

اگر زان خورشها خورد مهمان   تو نیز انده من بخور در زمان   دگر کس نیارد دل سوی خورد   تو نیز انده غایبان در نورد

غم من مخور کاین من دلکش است   بکار غم خویش کن بازگشت   چرا رسم از رفتن شب باغ   که در با کهیدست شب با چراغ

چرا رنیارم سوی آن سرا   که جاوید باشم درو جایگیر   چرا خوش نگوئیم بر نهیب   که [illegible]

چو بر من نماند سرای و نیب   زمن یاد دار ماند کار کسب   چو شبدیز من جست از ین نکرده   زمن یاد برد دستان دود

ز ابنه ما را که زین حماي   کیاد ا همه کس چو من رستگار   چو نامه بر برد عنوان نوشت   دل [illegible] خود در فتوی بهشت

بصیدر حت اور دشت [illegible]   بهم روز [illegible]   دگر شب کوشش گشت [illegible]   انجین چون فلک [illegible]

چو خورشید کرد [illegible]   در تشنه ناخن براورد موی   ستاره فرود ریخت ناخن [illegible]   هواشد بر ان ناخن [illegible]

ازچهره [illegible]

زدیده فرو شستن روی شاه   بناخن خراشیده شد روی ماه   جانانکه بوی شب تا مشیند   زمین را بگردون در آمد خسته

دگرگونه شد شاه زین جوش   کاطیع دیده بالای آلین   ببعقر در خون در کش زبرد   زکوشیدن جان برآورد خوی

سپاهی ز دیده بدر دید حال   سپیده دمش را در آمد زوال   بجان آمده جانش از کار خویش   دم جان سپردن پدیدار شد

شتابنده مرغ پیچان پرید   که تا شیان هیچ مرغش ندید   ندیدم کسی راز کار آگهان   که آگه شد از کار کارآگهان

درین کار راکر چاره کس نشان   چرا چاره کار خود دران   سکندر چو پرسید از آن کار جست   زدندش ببالای این خیمه تخت

چو یکی که اندر جهان او کرد   جهانش بپا زر دو نکو نکرد   ره انجام را هرکی ساز داد   وزان ره که جست خبر باز داد

مرا چون نکوچ عدم راه رفت   خبرهای آن راه با کس نگفت   که هر که در گرد این راه شب   فراش کند راه کشار خویش

اگر کسی بودی این قصه   نهفته نماندی درین پرده   بهار سکندر چو آباد سخت   بخاک او فتاد از کیانی درخت

زو دنداز کر های زر کار او   یکی مهد زرین نهاد [illegible] او   پری دوش [illegible]   بدیبای پرون برآموده در

از اندودن سنگ نا ورد عود   سجوری شده موج طوفان خود   رفیقی عطارش کرسای کرد   بتابوت زرین درش جای کرد

چو تن مرد و اندام چون [illegible] سود   کف عطر تابوت زرین [illegible]   زتابوت فرموده بد بسته   کو کیدت اور اکند [illegible]

در اندست خاک تنی رنجه   نیادی بهر کشور [illegible]   که فرمانده هفت کشور زمین   همین یکتن آمد نشان از یمین

نهر کنج دو دنیا که دریافت   بجز خاک چیزی ندارد بدست   شما نیز چون از جهان بگذرید   ازین فکر ان نیز خاکی برید

سوی مصر بردندش از شهر دور   که بود آنچه با ساز بنیاد [illegible]   بلشکرگه و وطن میرسند   ز [illegible] تخته در اندخیسند

زدانع جهان [illegible]   کاین رفته با او بیابان برد   برابر بر ایوان آن تختگاه   نهادند بر زرین تخت شاه

ندارد جهان دوستی با کسی   نیابا دره مهربانی بسی   نگاکش [illegible]   ازو خیمه کردند بر روی فرار

جهان را نکونه شد رسم و راه   برادر نگاه و ندارد نگاه   بیابان رسانند چندین سرا   بیامد بیابان هنوز از شمار

[illegible]   [illegible]   نخستین گرفتی شرط نیکوی [illegible]   درین پرده خرخا [illegible]

ببین گر جهان گر جهان دیده   گر و چند کس زبان دیده   جهانیکه با هیچ خوار است   نه در خورد [illegible]

نه هیچی درین طارم سرنگون   که [illegible] بیل خون   چو خورشید [illegible]   در انداز سیکی بقندیل او

درین مهد بنگر که زرین دشت ... که آن زر نه از سرخی آتش است ... هر کار سازی ندارد سپهر ... گر آستین بر کشی ماه و مهر

مشو غره زین جادوی زرد ... که پنهان کشد آشکار او را ... برون لاف مرهم پرستی کند ... درون زخمهای دو دستی زند

ز شغل جهان درکش ... که ما را بدین جوش ... چو طوفان انصاف خواهی بود ... ز آب اگر ماهی بود

جهانجوی دکان بر کیسه گشت ... ازو بر نمی آب ... گذشت ... بکیسه پروی چه پاشم در ... که در دست بالا کردیش زر

بدان ... که احوال این دود گرد ... که هست آسمان با زمین در نورد ... اگر آسمان با زمین ساختی ... زمان هر زمانش بر انداختی

نظامی گره بر زن این رشته را ... ترس و ترسان تهی چند را ... مهمان بزم سلطان شدن ... نشاید بره بر پشیمان شدن

چو سلطان صلا در دهد گوش کن ... می تلخ بر یاد او نوش کن ... سکندر کزان جام چون گل شکفت ... ستد جام و بر یاد خورد و بخفت

کسی کز جهان صبور ... سحرگه ز سلطان فراموش ... مغنی یکی شب بآواز چنگ ... فلک هم ره از رنج ... چنگ

گر چون شود در ره ...

رسیدن نامه سکندر بمادرش و آگاه شدن از وفات او

برم رفت بیرون ازین ...

زمستان چو پیله کند ... فرو ریزد از ابر باران خود ... کلوخ در دو افق را در کار ... بچه زجاجی دهد از ...

در و دشت را شبنم از چرخ ... کند این از تف و تاب ... بر سینه این ... یخ خرده کرده دهد ...

جوانمردی باغ پیرایه سنج ... شود مفلس از کیمیای گنج ... دهد آب ریحان فروشان ... سفالینه خم را ریحان ...

غم خون دهقان چو آید بگوش ... غضب تکیه بر پشمینه پوش ... فراوان که در ... کباب ... جنگ آورند

نشیند شاهان بر لشکری ... خورند آب حیوان اسکندری ... چه کشتم دگر ره چه زاد ... چه بازی بر آراست چرخ کهن

چو زان اسکندر آمد بروم ... کشد شاه عالم ز عالم ... ملوک طوایف بهر کشوری ... نشستند گیتی ندارد دری

بزرگان اگر دستبوس آمدند ... بدرگاه اسکندروس آمدند ... همه نیو روم شد ... بروم اندر آمد ...

همان نامه شه که بنوشت پیش ... به در نوشته خط مهر خویش ... دو کرچه شد هر بر دو ... سر خود به بچه ...

چو در فرو خواند آن نامه را ... سیه کرد هم جان و هم جامه را ... زتیمار آن نامه ... چو طوطی رسید بر خویشتن

چو شد کار او نیز هم ... اندو زیر شد کار پر درد ... سخن ... آن ساز رنگین ... درین شورش غم ...

مگر ز ... آورد ... خود

زاری کردن اسکندروس در فراق پدر و مادر کردن تخت و عادت نمودن

و آن شب بحث آری ...

[illegible]

[illegible]

پس از رک اسکندر اسکندروس ... بآشوب شاهی بجنباند کوس ... اگر چه زشاهان فرو ریخت ... جز او کس نبد در ... تخت

بدین ملک ده روزه راضی نشد ... که چندان نوای نوائی نداشت ... بنالید چون چنگ ... که زیر ... سرو ...

چو آمده کو در آید بجوب ... کند آتشی ... که آب ... بزرگان لشکر نمودند جهد ... که با آن ولیعهد بندند عهد

در گنج بر روی کشاید باز ... بجای سکندر نهد پای تاز ... نگر ... زده ره عزم شاهی نبود ... که در روی جز ایزد شناسی نبود

نشان داد لشکرگران ... که بر خویشتن شغل دارید راست ... که بر من حرامست می خوردن ... بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب ... کار نیست ... که این رشته را سر پدیدار نیست ... مرا نیز بندگان جهانگیر شاه ... تو وقت جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان و اورنگ را ... پذیره شود دخمه تنگ را ... من از خدمت خاک آن ... ام ... به ایزد پرستی کمر بسته ام

بدین سرسری بود ناپایدار ... چگونه توان کرد با ... همانا که پس از پدر ... پدر چون فرو رفت من کیستم

نخواهم شدن زود جهانگیر ... نه زو نیز ... ز دنیا به دیدار ... دلگشی ... که من نیز ... امان دلخوشی

چو دیدم که آن تخته ... خوش ... ازان تخته ... چنان ... نشینم کنجی چو شاه ... بآزادی جان آزاد کان

هوسهای این نقره و زر خرید ... یکی کیسه کز نقره و زر خرید ... چو سرمایه برگشت پر ز کنی ... بر ... هر چه ... کنی

همان به که پیش از بر ... شوم دور از ... ندارم سر تاج و سودای تخت ... که ترسم در آید شبیخون بخت

درین غار چون عنکبوتان ... ز موروگس چند گیرم شکار ... یکی چیز را بدست آورم ... در آن دیر تنها نشست آورم

بانک خود ازکو ... فرو شویم آلوده کیمیای خاک ... بهیچم سر از هر چه ... نسیم بکار ...

شوم مور و در کوه طاعت کنم ... بآب و کی ... قناعت کنم ... چو هنگام رفتن در آید فراز ... کنم بر نوشته در دیو باز

بسا نه از ... گذرم ... کرد شوار سیرم ... مرا چون ... کفی خاک را از ...

چو از برگ ... باد آورد ... سکنده باشی ... ... توانا کند

سر انجام دردی که ... ز شغل جهان ... دل از شغل عالم ... بر آن ...

تو نیز ای جوان از پس ... بگردان ازین ... که در عالم این چرخ ... ...

... ... برادر ...

گرانمایه تر گوهر آید بگوش — ازین نامه زار کردم خموش

انجامش روزگار ارسطوی حکیم گوید

سکندر چو زین کنده بگشاد بند — برآهنگ برجی گردون کمند
ارسطو چو واماند از آفتاب — از ابر سیه بست بر خود نقاب

سپاهی بپوشید و در هم نشست — چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی — طبیعت درآمد بنالندگی

نشستند یونانیان گرد او — از آهسته دانان شتاب کرد او
چو دیدند کان پیر بر زال شست — بنزل ره دید او رفتن بدست

خبر یافت شه زان پس آن هوشمند — که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه گوهر شد این آسمان — که دور شد هر کی از ما نهان

شناسنده را راه دیگر سرای — چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر زبان ساختم — هزین دل که من برده نشناختم

چو خواهم شد اکنون به بیچارگی — درین ره نه بینم جز او چارگی
جهان خلیفه جهان داندم — رهنده بنده جهت بهمان داندم

جهان هرچه از دانش آموختم — نوشتم در او هرچه می‌سوختم
همه ره شناسانی اهل تن — فرو گفته احوال گردون درین

کنون کز یقین گفت باید سخن — رها کن رصدنامهای کهن
به یزدان پاک از سر گفت — که این خوان پوشیده را بر نهفت

سخن چون بانجام‌ها شد رسان — سخن گوی مرد از سخن ماند باز
چو پالوده روغن ز روشن چراغ — بفرمود کارند سیبی ز باغ

بکف بر نهاد آن نوازنده — بوی خبر داد جانرا ز اوبه
نفس را چو بر طارم تنگ ریخت — که زرد کرد و آمد به جنبش تنگ

بخندید و گفتا اجل آمد او — که صبح مرا برسر آمد زکوه
ز یزدان پاک این جان پاک — سپردم دگر ره به یزدان پاک

بگفت این و برزد یکی باد سرد — برآورد گرد و دنیا ز ره گرد
چه گفت کند گشت تب تیره را — بباران جنبد تب تیره را

مغنی بران چهره جان نواز — برآهنگ ناله نوای دراز
که گشتیم چون بلبل از ناله سست — تن ناله زین نغمه دانم رست

چو هرمس بدین حرف در باز دید

انجام روزگار هرمس

زهی دید گردی را ... دید

زره رفته گفتا ازین بر کسی — که کالای گیتی ندارد بسی
چه باید گرانباری ساختن — که باید به دریا در انداختن

جهانخانه خس بود از رخت — دزو ناتوان هرکه ای گور رست
ز کوه گران تا بدریای ژرف — چو دام او شد باران و برف

چه آهو و گور و آدم و دد — گریزنده شد گور و آهو و دد
من آن وحشی ام کز گریز او — بپای خود دام رفتن به گور

ازین ره پناه خودم یکسر — زنم بجز پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید — به پاکیزه یزدان پناه آورید

درین گفتگو خواب خوش در ربود — سخن را چو ... ام او در نبرد
مغنی برآرای نی در رست — که این شهر از خطا ها نجست

جوان لحن بردن

جوان لحن بردن توان ...

انجامش روزگار افلاطون حکیم

همه لحنهای جهان را ...

فلاطون چو در رفتن آمد بجنگ — که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد که کالبد در نورد بوم — که خاک ترین کس نیم را بلاد بوم

چو در پرده مرگ ره یافتم — زهر پرده روی بر تافتم
بآن طفل مانم که هنگام خواب — بگهواره در خویش آید شتاب

نخستین منش رهنمون آمده — نداند که بیگانه چون آمده
درین چار طبع مخالف نهاد — کز آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان رستن از من ... — ز کجی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار بیگانه است — که بنیاد آن آخر نباشد درست

گذشت از رصد و ... رهی کل — هر ره سالی ... احوال بن
همان آرزو خواهیم در رست — کهن بن شدم از رو تو بر است

برای آرزو چون زمانی گذشت — فلک ... او نیز هم در گذشت
مغنی بیاد آر بر یاد من — سرودی برآهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی رود ...

انجامش روزگار والیس حکیم

که بگذر ز ... این محنت ...

چو والیس را در سر خانه خواب — در گنبد گشته بدریای آب
نشسته یاران باری گرش — بباری گری چو فلک بر سرش

چو بر ناتوان ضعف بیمار دست — تنومند را ناتوانی نخست
ز نیروی طالع خبر یافت جب — بناهای او تنا دوا یافت است

ستاره دل از داد برده — شکر شده داد گند هشته
بآن پیشتان که بود دیش — خبر داد از اندازه عمر خویش

چنین گفت کاین بیا شد کس — ازین هفت هندوی گیتی ...
که این اختران گرچه فرخ پیند — زناف رخ نیز غافل نشیند

چو بخش افتد درستاره کلان — بود در رد درستمکاران
شمارم ما تا بیاید رسید — بباید یکیست کسی داد کر

چو با زختران سعد باید قران — بنیکی رسد کار هفت اختران
فلک نا رسیده بآن کشت — در فهانا بنازی اندر رشت

چو گشتاین پیاهنده را گرد — ورد بست لب دیده بر ام نهاد
مغنی درین پرده دریا سال — نوائی برانگیز و با او بنال

گر نوای حبان ناله

انجامش روزگار [illegible] جیناس حکیم

فرو بار دارست که من زار

جیناس را چون سرآمد جهان — چنان گفت با گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فرا — بجای دگر گشتم رنگ

که اینجا نه کو سرای منست — ز من هیکلی داد کی جای منست
بدین هفت هیکل که دارد سپهر — برهم فرد نایداناه مهر

من آن اوج گردون نیاز دم — که در خانه جی ام دیر روم
کهی در خرم غنچه را کاخ — کهی بر سر ... شاخ

برآمد ز ... جان خون سلیم — زمانه نگیرد ... گسیم
چو گوشم نهم ... — چو خواهم که نم در دل ...

بدست و به دریا توانم گذشت / هم اینجا سر دریا و هم خضر دشت / چه بر هر چه بادا در ایوان من / زمین هم نشیننده در خوان من

من آنم که خواهم شدن زین سرا / بر آن آب از من هرانند باز / چو گفتا این برتیم باد آورم / سوی همرهان بار یا کردگار

ز تو بود از بودهای جهان / که چشمه بود مرگ با همرهان / بیا ساقی آن نوای نگفت / که رفته با کن که خواهم گرفت

دگر زان ترنم نشوم خفته خیز / نه چنم که خواب نهفته نیز

انجامش روزگار فرفوریوس حکیم

چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه بر شتر بست و نوبت کوس / به همصحبتان گفت کین ناچ تو / که منظور هیچیست در کان تو

چه پاینده کو نیستش در سرشت / چه باریک دوزخ چه فرخ بهشت / ز دانا که ماند ما را هر سبب / که از آن آمد این نشد ره شناس

همی سال محمل کش بار گنج / نیاساید از محنت درد و رنج / چو پرداخت زین نقش پرکار او / کشیدند خط نیز بر کار او

در آرایش نفس سرمه در هوا / به ابریشم چنگ در درد و تاب / که گلاب تازه درون آب زد / بجنگ کشتی تری آرد فرود

چه سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه به پیش اجل رفت باز

انجامش روزگار سقراط حکیم

شنیدم که زهری بر او جسته بند / نهان از دلش در گلو کشتند / تن از زهر خوارش چو شد دردمند / بوی سعر زمینه زد دمیده

چنین گفت چون مدتش نامد / نشاید شدن مرگ را چاره گر / در انجمن کا فرد و بالین بود / نفسته حکایت در این بود

چو دیدند کان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد بزودی ز دام / بپرسید کاکنون که خواهی شدن / چه بردن دهد جان این مرد هنر

فرو ماند از جنبش اعضای ما / کجا به بود ساختن جای ما / ببستم کفن گفت آن اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد

کرم باز جستند که برند پای / هر جا که خواهند سازند جای / در آمد باد تیز طوفان خوی / فرو برد چون دیگران زیر خاک

شوند آنکه آن بر کان در نهفت / که استاد دانا بیان چه گفت / نفسی ره راهش جان سپار / نوازش کنم زان ره دلنواز

جهان زن نواز گل نامد / که در بزم خسرو زدی باربد

انجامش روزگار نظامی

نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم سفر تیز برداشت گام / بس از روزگاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق درنوشت

فزون بود شش ماه از شصت سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال / چه حال حکیمان پیشینه گفت / حکیمان نهفتند او نیز خفت

رفیقان خود را بجا ماند رحیل / که از دروه خبر داد دمگاه / بخسپید گفتا که آمد رکار / با مرنشم کرد مهد دار

زما دین سرا دور داد و بر دور / شما رخت خویش آرید دور / در این گفتگو بد که خوابش ربود / تو گفتی که بیدار خود هیچ نبود

معنی ره راهش آورده به / که خود شد بیابان و شادی / روینده رهی زن که پرورده بود / چو عمرش از آن راه باشد دراز

گران گوهر از این شب دیرگاه / خرد مانده ... بادگاه

در نعت عز الدین مدح گوید

نظامی به شه راز پیروزی بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت / ملک عز الدین آنکه چرخ بلند / باو داد اورنگ خود را پسند

سپیده دم بزم کسری و کی / فریدون صفت شاه فرخنده پی / گشاینده راز هفت چرخ / ولایت خداوند هفتم

همین حلقه نوشیروانی بجهد / فروزنده چرخ فیروز مهد / ز شیرین چشمه نوش او / شده گوش ما حلقه در گوش او

چو بزمی بر آراید از بامداد / نشیند در آن بزم چون کیقباد / در آن انجمن خانه دان دو کنگ / بجوش آمده خود خون محل

چو هر دو خنیاگر / به یکی نوا به یکی گوش / نشسته بر گوشه گوهر کشی / بر انجمه آید از آتشی

ملک پرور زانه و لایت شکن / کلید دریا فهای بخت / وزیر بنده پرسش از نظام / با کفا کفایت برآورده نام

چو شه چو ملک شه بود دستگیر / نظام و دو شاه یادا وزیر / ز هر کشوری کرده بخشش کزین / بزرگ آفرینش بزرگ آفرین

چو گل خوردن باده / چو جبل بستی همه بوستنه / همه نیم شب با دو شه نیم / همه چرب کفا روشه چو

که دارد چنین بزمی از خسروان / چو انجم ملک بود هم پهلوان / در آن بزمگاه خوب انگار / جز این نامه نغز را بار نیست

بدان تا جهان را تماشا کند / رصد بندی کوه و دریا کند / گهی تا جش در طراز آورد / گهی در جشن زرکزاز آورد

بفر وزی نامه دلنواز / در هفت کشور به دو کرد باز / به دو مجلس شاه خرم شده / نفاد در بیگار حاتم شده

تو نیز وارث زمک / بباز و قوی پشت دولت قوی / نگه کن در این جام گیتی نمای / ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای

خیال چنین خوب زاده / ده هر تره شاه شهزاده / پس بر جهان ترک / که دارد ز دریای آمد پدید

گر این نامه د صبح / جهان در نبود دست در هیچ تاج / چو عهد آمد اول به تقریر کار / اگر عهد آید بگفتن مدار

برارای بزمی بدین فرخی / که بند چون آسمان برزمی / چه بودی که در خورد آن بزمگاه / مرا گر زمان دادی اقبال شاه

جوان یاوری هست در دور من / که در عهد چو گنم تکیه جای / ز دستان جان بنوی باک / به از رهنمایان دون تیره خاک

دو گوهر بر آمد ز دریای من / فروزنده از روشنایی / یکی صفت مریم ناسفته / یکی نور عیسی برادا

گر باشه این بچو در / چو کس آن بر دسش دو نظر / بنوبت گذشته دو ثنا / یکی دیگر جیب ال نام

فرستاده‌ام هر دو در راز دلش | که با قوت راح دارد نگاه | عروسی که با مهر مادر بود | به از پرده داریش مادر بود
بباید چو آید بر شهریار | چنان پرده‌گی را چنین پرده‌دار | چو من زیرکی کاندرین فن داده‌ام | جگر نیز با جان فرستاده‌ام
چنان باز کو وحش از جنبش | که چیدمن با شدان روشن | مرا باید اینجا سرآمد سخن | تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
چو گوهر برون آمد از کان کوه | ز گوهر خران گشت گیتی ستوه

در خاتمه کتاب گوید

جهان بسته هر یک به گوهر خوری | خریدار گوهر بود جوهری | من آن گوهر آورده از ناف سنگ | به گوهر فروشی زنازو به چنگ
نه از بهر آن کاینچنین گوهری | فروشم به گنجینه کوثری | بقا روزی قفل از آن گنج | طمع دارم اندازه دست رنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو لعل شب افروزم آمد به چنگ | به آهن نیفتی کش و زد سنگ | که مارا درین گوهر شبچراغ | اگر نه گرانی برون بر زباغ
برانشم از تیشه کارسان | ز تیزی بی هیچ بازارسان | که پامی در نه سر بسکاست | بسند نوا دار هم اینک است
ز در در کند رنج دریا بسی | بها کو که بیمی بهای آن | چو در بیچ دریا شنیده کسی | خزینه بدریا بس ماند بسی
هر آنکه کند بیچ دریا به بیم | که دریا بدریا تواند خرید | هر آوازه کاشکی بخش جید | از اندازه بود کسی بسند
چو با در بی باشد اندازه را | چندی کی باشد آوازه را | درین نکته گر گل بزد زنگ را | چو هست پوشیده از چنگ را
وگر نه چو من در بتاراج داد | گر دور درانم از گنج به | نه زآنست چندین سخن راندم | همان آیت فتح برخواندم
که من جهان بسیجی شکیبد | ستوده سبک رحمی نکند | [illegible] در پرده خوان بکن | زمانه رستی بست افعال بکن

[illegible]

چو زکار رغبت بباشد از آن | قلم چون نگردد ز پرکار آن | غزالی که پا بند رستی بود | همه دانش هنجیسی بود
اگرچه شد سال برین کهن | شد رونق تازگی از سخن | هنوزم کهن مرد دارد نوی | همان نغز و محکم کند خوش‌تری
هنوزم به بیچاره خبث از جابس | صده در ترازو نهد خوش بس | هنوزم زمانه ز نیرو بخت | دم از در بدریا و دیبا به بخت
دلا دارم اندیشه بر جبه | که بر صید گیران کشایم کمند | چو شیر بکشم صید و خود بگذرم | خورد سینه روباه وین خوش خورم
چو سینه را اگر نه از دنگ | چه سود ار چو زه کند سینه خورد | جهانی چنین در غلط بافتن | سپهری چنین در کج انداختن
نشست آمد اندازه سال من | گشتا زخود اندازه حال من | همانم که بودم هر دو ساله کی | همان دیو با من بدلا کی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شب آمد که زان حریفان با | چنین گشت با من به هنگام خواب | قلم با بان شرطا خوردن تو تاب | که با من تو بر دن از این بران
چو با کار دانی درین خوشت | همین کار خود باید نشتش | از آن شب بسیج سفر ساختم | دل از کار بیهوده پرداختم
که این بود مرد سیاریش | ز خوخای باد فند بل کش | به از در خم سبو دوشی خرم | چو می خانه را بگون بر زرم
گر از پشت گوران ندارم کباب | ز گورستگم هم ندارم طلب | کرم جیب با بوده نغز جیش | کم مغز با بوده را قوت خویش
وگر جنگ شد و خم در دریغ | به پرده جان کنم چون چراغ | گر از بانگ طبل تهی شد سرم | چو طبل از طبله خوری شکم
کرم شکسته گردش سال و ماه | مرا هوس تا بس اقبال شاه | خدایا تو این جنبک رشته را | برو فند باغ هر گشته را
به پایداری اندر جهان پارسش | شب و روزش از بد نگهدار بس | بپایان شد این داستان | به فیروزی و دولت نیک اختری

چو نام شهنشه علا مسعود بود | درین داستان شاه محمود بود
دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ ترین طالعی گفتمش
از آنجا که بر مقبلان تافتست | عجب نیست گر مقبل آید بدست
چو بر خواند این نامه را شهریار | خود و یاورش باد و فرزند باد
هم این داستان باد ازو در جهان | هم او باد ازین داستان بهره‌مند
نظامی هر و عهدی ازو یاد باد | نبشتی چنین نام او تازه باد
چو دولت فرخنده چون نام او | ازآغاز او تا بانجام او

تمام شد کتاب مستطاب خمسه نظامی که نیمی آن در صفهان و نیمی در طهران نوشته بدست اقل بندگان درگاه الله
و کلب آستان شیعیان علی مرتضی صلی الله علیه و آله عبد العلی بن المرحوم الحاج میرزا محمد حسین نائینی الاصل
و صفهانی المسکن طاب الله ثراه شب ربیع دهم ماه شوال المکرم سنه یکهزار و دویست و نود و سه
مطلب من سبحان قبل از خوانندگان التماس فاتحه بجهة خود و والدین خود دارم

خوش نقشیست گز ما باز ماند | که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در حق درویشان دعائی

اللهم اغفر لجمیع المؤمنین والمؤمنات
بحق محمد و آله